

UNIVERSAL
LIBRARY

OU-232911

UNIVERSAL
LIBRARY

و تنگ چشمان فراید طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس شبح از خرمن حال بمبار قال آورند متکلم و لایمی که مشاطه نصی و
 و بلغا بجلی و حلق فصاحت و بلاغت از عرایس و عوانی اسباع و اطباع اکابر و اکارم و فاضل و فواضل یارانید از اطلاح
 انشاء و انشاء و شراب صبحی و صبحی بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون یا قوت زمانی و جواهر عالمی بهم مشام اید
 از رواج آن معطر و هم مسامح قلوب بر قرب نفحات آن معطر مضامین ضمایر در و ضمیر و سوا ترسایر در و ستره منظومات
 چون جمال معشوقان و لربا و مشورانش چون حال عاشقان انگشت نهاد و غث و سمین با هم در کین و جد و هزل با هم بنشین
 عرب و عجم با هم آیینی ترک دهند در هم آیمخته و رنجیده و قرشی از یک خانه شده و همه با هم چون انار یکدانه کشته قلم
 بر صفحات او و قاصی کرده و ملاح فکر در بحر آن خواهی نموده کاه فهم در او سباح و کاه و هم در و ملاح چهره از عکس آن کشن
 و دیده آرزو از ضیاء آن روشن در سفر قرین و در حضر بمنشین ع خیر الجلیس فی الزمان کتاب اگر جمیع جنین غنایان بیان دین
 قلم سپرده آید که در حصول این فصول و دقائق این حقایق بر نیاید و اگر از تیز تازی چون قلم بر آید لم یبق فی الارض قلم و قلم
 و لامداد و لایستی من الورق پس همان بهتر که خیر الکلام ماقول و دل برخوانیم و آتش آرزوی این مقامات باب تامل فرو نشانیم
 قد تم الیه یا چه رساله دوم در مجالس پنجگانه اول الخیر فی الذی خلق الوجود من العدم به فبت علی صفیة انوار
 اسرار القدم به شکر آن خدائی را که او هست آفریده از عدم پس کرد پدید از عدم انوار اسرار قدم به مازال فی ازاله
 متعززا بجلاله مستغنیاً بکماله لا یالعبید و الحمد به ما وای هر آواره او سپا رکبان را چاره او به دلدار هر غمخواره او غفار هر حصا
 ند به بدر العقول ظهوره سور القلوب حضوره به نور النواظر نوره سر النفوس با وسم به در و غش همان نام لطیف جان دل
 به دل زان او و زان دل که عاشقی به نه قدم به و الی علی اجابیه اصناف لطف احسانه به یا سوء کام بلاه به اهم الکرم الاعم به
 درویش او و انام نه که چاشت باشد شام نه به و نذر دلش آرام نه از مهر بر جانش رقم به وانی انجی عرفانه ماضل فی فردا
 به سبحان شبانه ضاق المنی فاق الالم به از هر چه گویم برتری و زهر چه خوانم بهتری به و رانجه دانه منتری جان جاننا لاجرم به
 لغت ابنتی لمصطفی لما عفی رسم الصفا به تدی به او صافتا بر شاده تل الاعم به اسی قوت و لما گفت او مهر دی در گفت او به
 ما نام قلبی جنت او و فر عریب نور عجم به صلی علیه و آله ما ضاده الشمس الفلک به بل نادر خیر کائنات الحی به خیر الالم به عقل شای
 کوی او دل خیر بادی سویی او جاننا فدای روحی او و محترم به و جبر است از آن مقدسای زمره حقیقت و آن بیخ
 لشکر طریقت و از آن نلین قائم جلال و از آن جوهر عنصر کمال و از آن طلسم پوش و اضحی و از آن قصب بند و لیل اذا
 سجد و از آن طلیسان دار و لسوف لعطیک زبک فترضی انصاحب و الاخرة خیر لک من الاولی آن هنرمی
 که اگر برکت قدم او بنودی راه دین از خاشاک کفر پاک نکشتی که ایوم املت لکم دینکم و آن سه درمی که اگر
 سبب دست او بنودی قبای ماه چاک نکشتی که اقرب الساعه و النشق القمر به ازین بشنوا دم صفی خلعت صفو
 از ویافت و ادیس باتدیس رفت از و گرفت روح پر فوج در قالب لوح بخت او آمد طلیسان صغور و بر

هوزاوشید شیر خلت بر میان خلیل و سبت فتور مارت بنام اسمعیل نوشت خاتم ملک در گشت سلیمان او کرد
 نعلین قربت در پای موسی او آورد عمارت رفت بر سر عیسی او نهار این ستر و این مهر و این سید و این بر در که کشید
 او شنیدی چنین میفرماید که من جاوذاربعین سته ولم یغلب خیر بشره فلیستحیر من النار یعنی هر آنکس که درین برای فتور و تاراج
 غرور که تو از ادنیای میخوانی سال او بچهل رسید و خیر او بر شش غالب کرد و طاعت او بر صحبت راجع و بر ابکوی
 که رخت بر کبر و راه دوزخ کبر عظیم و عید و بزرگ آمدیدی که مرعاصیان امت پیغمبر راست عمر عزیز خود را بچو محرم
 فروخته و خرمن طاعت بر آتش محصیت سوخته و یقینت بقیامت آمده اند و دلیل این کلمه را شالی گویم و در
 از دیامی خاطر بجوم آن شمع را دیده که در لکن برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طایفه بکر در آمده
 بر اعات خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت نشسته که ناکاه صبح صادق بید آن طایفه را بینی که دم در
 یا قبیح و کار در دشت بر نند از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتند چه شد که بدینگونه
 فرو که استند همان طایفه گویند که شمع بزد کین ما چندان عزیز بود که خود را میوخت و روشنیانی جهت مامی از دخت
 اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شمع خود به عالم داد و شمع را دیگر قیمت نماند و ما را با او نسبت نه
 پس ای عزیز من این سخن بجا ز مشنوه که خواجگی دنیا بمثال آن شمع برافروخته است و طایفه که گرد آمده اند عیال و اطفال
 و خدم و حشم او مید که هر یک بنوعی در مراعات او می پویند و سخن بر مراد او میگویند که ناکاه صبح صادق اجل بدست
 قمر مرکبوز دخواج را بینی که در قبضه ملک الموت گرفتار کرد و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد چون بکورتاش
 بر نند عیال و اطفال و بنده و آزاد همه بیکار از دوا عرض کنند از ایشان پرسند که چرا یکبارگی ردی از خواجه گردانید
 ایشان گویند خواجه را نزد ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لکن دنیا میوخت و دانه از اطفال و محرم می انداخت
 و جان نفیس خود را در معرض تلف می انداخت و مال و منال از جهت ما غریبه می ساخت اکنون تنه باد غزان اجل پنج عمرش
 از زمین زندگانی بر کند و دست خواجه از گشت و کار و کیر و دار فروماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت حکایت
 آورده اند که طبلی در باغی بر شاخ تاشیانه داشت اتفاقا سوری ضعیف در زیر آند رخت وطن ساخت و برای
 چند روزه مقام مسکنی پرداخت طبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بر لب نغمات و لغزب در ساز آورد
 و بهر بجمیع نغمات طبل و نهار مشغول گردیده و هزار دستان در چمن باغ با و از خوش غره گشته طبل بکل رمزی می گفت
 و باد صبا در میان غم می بگرد چون آن سوری ضعیف نازک و نیاز طبل مشاهده می نمود بزبان حال می گفت ازین قبل و قال چه کشاید
 کار در وقت دیگر پیدا آید چون فصل بهار رفت و موسم غزان درآمد خار جایی کل گرفت و زاغ در مقام طبل زد دل کرد باد
 غزان در دزدیدن آمد و برک درخت ریزیدن گرفت رخساره برک زرد شد و نفس هوا سر دگشت از کله ابرو بر میر خیت
 و غریب هوا کا فور می بخت ناکاه طبل در باغ آمد نه کل و دید و نه بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستان لال بماند

از بی برکی طاقش طاق شده و از بینوائی فروماند یا دشمن آمد که آفرین روزی بوری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد
 امروز حاجت بدو برآمد و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم طبل گرسنه دوروز پیش سوخته بر یوزه رخت و گفت عزیز
 سخاوت نشان بختیار است و سرایه کامکاری من عمر عزیز خود را بفطرت میکذار ایندم و تو زیر کی میکردی و ذخیره می انداختی
 چه شود اگر امروز از آن نصیبی مرا اگر است کنی خور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظه در طراوت کل
 مشغول بودی و منی بنظر آه بهار مغرور نمیدانستی که هر بهاری را خزان و هر راه را پایانی باشد ای عزیزان قصه طبل
 بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حل کنید و بدانید که هر حیاتی را عاقبتی در پی است و هر وصالی را فراقی در عقب صافیت
 بیدار نیست و طلس بقای بدو فغانه اگر قدم در راه اطاعت نمیدان الابرار لغی نعیم بخوانند که جزای شاست اگر رخت در کوی
 مصیبت بکشید و آن الفجار رلفی بحیم بشنوی که سزای شاست در بهار دنیا چون طبل غافل میباشید و در مزرعه دنیا بزراعت
 طاعت اجتناب نمایند که الله دنیا مزرعه الآخرة تا چون صحر خزان موت در رسد چون نور بادانه ای غل صالح بسو رخ کور در پند
 کار و انان فرموده اند بیکار میباشید تا در آن روز که شبها زاذ وقت الواقعة پرواز کند و پروبال پس لوقتها کا فته باز
 کند و کوس القاره بچیناند و از طیش آفتاب قیامت مغرور در جوش آید از سبب نفخ صور و لها در غوش مهند
 باشد و پشت دست تحشر بندگان تحشر نکند که چنین روزی در پیش دارید بجهت کنید که در این دوروزه حمت توشه حاصل
 کنید و ذخیره کنید که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملائک آسمان تحیر و متفکر باشند انبیا ترسان و ایا
 لرزان و مقربان و حاضران متحان و کرب تحشر خطاب قهر رسد انبیا را چه جای معذرتست و پرده از روی لطف کور و
 کاشقار را اسید مغرورست و اگر امروز از مزرعه دنیا توشه برداری فردا بیشت فرد و آئی بکسی کوی دولت زد دنیا برده
 که با خود نصیبی بقبار برد **مجلس دوم** قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بوجدانیت حق
 جل و علا اقرار کردید پر پیز کاری کنید ایمان را اثبات و تقوی امر فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی
 دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد و در خبر است از خواجۀ عالم و خلاصه بنی آدم صلعم که فرمود از خدا می عزوجل شنیدم که
 من شدم لی بالوحدانیه و لک بالرسالة و خل الجنة هر که گواهی دهد مرا بخدا و یکی تائی و ترا پیغمبری بیشت دریا
 با چنین شرف و دولت که کلمه اخلاص راست بوجود تقوی مستظهر است درین چه حکمت است همانا که حق سبحا
 و تعالی دعوت سکیت بمقام اولیا که هر که کلمه اخلاص گفت بذایره ایمان درآمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنتست
 که بمقام اولیا برسد دلیل از کلام مجید الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت را همین دو طرفست
 ایمان و تقوی بیایند و استنان که ما ازین دو طرف یکی در آیم ایمان و آن اصل است تا بقیه زندگانی چنان
 میسر شود پر پیز کاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیا می خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشوم و این مسیر
 نشود مگر بتوفیق باری عز اسمہ یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایه تقوی گرامت کن و نظر نفس بکافه است

آورده و ثابت نشود برسم زسی کعبه ای اعرابی بکاین ره که تو میروی بترکستانست به نحی لغت صفت دشمنان
از دوستان نپسند فلاکونو کالذین نوالند فانهم انفسهم بنیو آن کسان مباحثه که طئه توحید ترک دادند و
فرمان حق را فراموش کردند لاجرم در معرفت باری غراسمه برایشان بسته شد من عرف نفسه فقد عرف ربه
خویششناسی سلم بام معرفت آتی است هر که خویش را نشناخت شناسای حضرت عزت چون کرد نتیجه نافرمانی
بین که چه مذمومت بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بجذمت و طاعت در دهی و سر بر خط فرمان نهی که بنور ذکر و عبادت
در وقت روشن گرد پس سبب این روشنائی بسا نکات غشی و مشاهدات لاریبی دست دهد در خبر است
که خواجه عالم صلعم سیر مایه من اخلص الله عملی اربعین صباحاً ظلت ینایج الحکمة من قلبه علی سائمه هر که چهل صباح با خلاص خیزد
حق چشمهای حکمت از دل او بر زبانش روانه کند این ثمرة فرمان برداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی و خبر عمر
ضایع نکردانی که ترک فرمان ناریکی آورد و در آینه تاریک هیچ نتوان دید به سعدی حجاب نیست تو آینه پاکدار به زنگار خورده کی
بناید جمال دوست به فلاکونو کالذین نوالند فانهم انفسهم همچون کسانی مباحثه که سر بختار بیهیئت فرو نیاوردند و قول
علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند پادشاهش اینعالمه چه دیدند و این فعل ایشان چه کرد فانا ساهم انفسهم
والفعل نیست الی السبب بقوله نعم و ذالکم ظنکم الذی صنتم بکم اردکم فاصبتم من انخاسرین از حکم این فعل چشم بیهیئت
ایشان بدو حجت تا ترتیب و ترکیب وجود خود را فراموش کردند و در ظلمات حیرت جانند و ره بر سر این آیه نیاورند
که خلقا کم من تراب ثم من لطفه ثم من علقه ثم من مضنة مخلقة و غیر مخلقة و از دولت این معرفت محروم ماندند که لطف خلقا
الانسان من سلاله من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقه الی آخره این علم خویششناسیست
و ناس را که درین علم نظر نیست حکم فانا ساهم انفسهم در شان او واقعت و جای دیگر فرمود قل سیر وانی الارض
فانظر واکیف بدأ الخلق بکواسی محمد سفر کنیم در زمین و نظر کنیم تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه بانتهای
سیرساند کینه دانه که بقدرت او در زمین پرورش میابد چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ میکند و تخم خرمایی درخت
خرما میگرد و این همه بگذارد که حکم ظاهر است و محققان گفته اند سیر وانی الالهی یعنی در زمین وجود خود سیر کن
که اگر دمی بقدم فکرت کرد عالم وجود برای از آن بهتر که بسای عالمی پجائی اگر چه فروزده است سر سیم آیتنانی الآفاق
و فی انفسهم و جای دیگر سیر مایه و فی انفسکم افلا تبصرون و مرا بصر عالم وجود خود است به عمر ما در پی مقصود بجان گردیدیم
به دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم به خود سپرده قدرش زمکان پر و ن بود به آنکه ما در طلبش کون مکان
گردیدیم به صورت یوسف نادیده صفت میکردند تا میان آمد و بقیل و روان گردیدیم به همچو بلبل همه شب نغمه زنا
تا خورشید به روی بنود و چرخهاش نمان گردیدیم به باول سخن آئیم تا مطلب از میان فوت نشود لاکونو کالذین
نوالند الایه کافران از ترک عبادت غم نخورند و از معصیت باک ندارند اصل همه اعتقاد است

چون اصل ندارد دفع بجه کار آید الله الله تو که موسی در ادای عبادت تقصیر و تهاونی روا مدار تا بصفت بیکانگان
موصوف نشوی که از تو بقیمر و ناخبر آید دشمن که جفائی کند آن شیوه اوست باری تو جفا کن که مجنونی
دوست و لاکو نوکالذین نواله فانساهم الفهم اولک هم الفاسقون بیرون شدند یعنی بیکانگانند و رقم بیکانگان
برایشان کشد اثبات آشنائی تو را بقصد بستی الاشیاء مراد ازین سخن اعیت که کافران از دایره ایمان بدر
روند و طاعت و محبت ایشان را قفا و تی نمند تو در حرم امن ایمانی عزت خود بیکانها در حرمت خویش بجا آر
که با چنین منقبت و مرتبت که ترا داده اند بدیکران نمائی لایستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل دوزخ و
بهشت برابر نباشند اسفل السافلین چه ماند با علی علین نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محنت اینان که بر خیزند و دور
همی نالند که ادعور بکم یخفت عنایو مامن العذاب بدولت آنان چه ماند که والملائکه یدخلون علیهم من کل باب سلام
علیکم بما صبرتم فنعیم عبقی الدار اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و فاضل المقرین الهادین المهدیین و از لنا خفة
قدسک مع اهل الیقین من الانبیاء و المرسلین الذین قلت لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و اختم لنا ولایة محمد خاتم
و رسول رب العالمین برجتک یا ارحم الراحمین مجلس سیوم قال رسول الله من اصبح و همومه هم واحد و
نفاه الله تعالی هموم دنیا و الآخرة و من تشعبت به همومه لم یبال الله و فی ای واد بک حشر عالم و سید بنی آدم
میفرماید که هر کس بامداد سر از جامه خواب بردارد و غم دین دل او باشد و اندوه اسلام در سینه او بود و شوق
حق تم در جان او بود حضرت حق جل و علا بکرم فضل و کرم عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند و هر که سودا
دیکر در دل او بود یا عشق دیکر را در دلش کفر و فرستد تا بر نهاد و بشینون زند و قبیح سطوات غیرت خود بر
سرکش او بردارد و که چون و چرا تواند گفت ببرد که عزت همه خلق زبون پکس را رسد که این چرا و آن چون
ای مردی که هر نا املی را در درون خود عشقی اندوخته این پرانند کی تا کی و امی انکه دل خود را هزار بار عشق دیکران
بفرخته این آشفتگی تا چند دل بیازار من آورده و بفرخته بفرخته دل بفرخته مفروشش بیازار دگر بایردی که حدیث
ما زبان نذاری این فراموشی تا کی ای یاری که هرگز یاد نیاری این فراموشی تا کی ای شخصی که با هر کس بازاری ساخته
این رسوائی تا کی هر که فراموشی عشق ما پیشه سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق مالکند از راه عدل و داد خود را
در عالم ملک و ملکوت و بیم که نواله فانساهم ان النافیقین هم الفاسقون و از لشکر شیطان کش کردانیم که استخوان علیهم
اشیطان فانساهم ذکر الله اولک خرب اشیطان صیفت بیکانگان و سمت راندگانست بیاتان نشان آشیان
و بیم و حدیث مردان کوئیم ایددی که بامداد سر از بالش برداری و شربت عشق مانوشی نوشنت با دایردی که بر
دل عشق اکباب کنی و جگر را از شوق ماخواب مبارکت با دایمی یاری که قنت در در و دایم زود و جانت انجنت
نامی افروزد این سوختن بر مزیدت با دوا نذر دهر کرنگان بمر که عشق دنیا و شوق عبقی با هم راست آید الله دنیا

والآخرة ضد آن اذارضیت احدیما سخطت الاخری یا دنیا را توانی بودن یا معنی را بهوار است یا بت کن یا خدا را آگاه
 آنکه هم دنیا جوئی و هم آخرت آن بکاری نیاید چه دوستی او سلطانیت که با هر کس سازد ع اندر ره عشق یا تو کنی
 یا من از عشق و آتش برافروخته نگاه بآن آتش دنیا را بسوز پس عقی را چون دنیا و عقی را سوختی خود را بسوز که در راه
 او بچنانکه دنیا و عقی زحمت اند نهاد تو هم زحمت است و تا زحمت وجود تو بود سلطان شود و او در حجاب عزت خود متواری
 بود عشق بر موسی تا خلق آورد بطور شد و بقدیم صدق گفت رب ارنی خطاب آمد که یا موسی خود با خود داری
 که اضافت با خود می آری داری میگوئی این راه زحمت وجود تو بر تابد تا تو خود را توانی بودن ترانی سلطان شود و
 بر نهادی سایه افکند که آن نهاد نیست شده باشد و در کتم عدم خود را جای داده پس از آن ما خود تجلی کنیم یا موسی
 خود را بگذار و هم با ما را بین که هر که ما را بیند هم با ما بیند از حضرت امیر المؤمنین علی پرسیدند میم عرفت ربک قال
 عرفت ربی را و را با و شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز لیسرا و قات مجد و معرفت او راه نیافتمی اقلو
 من فرسته المؤمن فانه یظربور اند حکایت طایوس عرفان بایزید بطاعی قدس سره شبی در خلوتخانه مکاشفات
 کند شوق را بکسر که کبرای او در انداخت و آتش عشق را در نهاد او برافروخت و زبان را از در عجز فروماند کی بگفتا و گفت
 یا رب اتی متی اصل الیک بار خدا یا نامی در بجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی از ملکوت عرش ندا آمد که ای بایزید
 توئی تو منور همراه هست اگر بنواهی که با رسی در غفلت و تعالی خود را بر در بگذار و درای زهی بهتر عالم و جتنی آدم که
 هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیالما وسعه الا اتباعی موسی و غیر موسی را عشق بازی از تو باید آموختن که او گوید
 گویند توئی توئی تو همراه هست و چون دور دولت بتورسد که سید کایناتی کوئی انا فلا اقول انا من هرگز نگویم که با جو
 محبوب ما را جز عدم نزدیک است و او را باشد ما را جز نیستی نشاید یا محمد کنون که با هستی ما کنونی میکنی کبرای ما را جز
 نیستی رخت فرو نهند الم ترالی ربک کیف مد اظلم اندام الف الم چه لطافت دارد و با جان عاشقان چه عز ما دارد و جو انرا
 کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضل بر کسی فرود آرد آن دیگر بود تا
 عاشق از همه نصرتی مغرور بود و اگر نصرتی کند آن نصرت نامقبول محمد مصطفی چون بشرط ادب در راه او آمد و بی استحقاق
 خویش بدید که او را این صفت میاید که حلیه و پیرایه او باشد که ما زاغ ابصر صفت او بود گفتند الم ترالی ربک سبحان
 الذی اسری باز چون موسی برلم نزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق آن نبود داغ حرمان بر چین حال او نهادند
 و ازل ترانی بیخی ساخته بر اداق اشواق او زدند تا دیده او مؤدب کرد و جو انرا معشوقی همه جباری و دلداریست و شامی
 همه ذیلی و بردباری معشوق را همه تغیر و کبریا و عظمت بود و عاشق را همه انقیاد و تواضع و مذلت عاشق همه این گوید
 که ارنی انظر الیک و معشوق همه این نداند که لرن ترانی و افا دکان بادی محبت این ندانند که یا انیا الغریز سنا
 و ابلنا الضر و جتنا بضاعة منجات فاف لنا الیل و لصدق علینا ان النبیخری المصدقین مجلس چهارم بسم الله الرحمن الرحیم

نام خداوند نیست که تا او نخواهد صبا پرده کل شکفاند و با کیوس میثاد بنا فد و یکم از مرد و غنچه سجاد نشود و بی
 صنع او ژاله بر لاله نکند و دو نام ملکی است که بدست علمه صبا قامت سرو پیر است و بر تخت شاخ چهره کل
 آراسته است نام ذوالجلال است که طیران ملکی و دوران فکلی بخواست او نیست جنبش ریشه و گردش پیشه یکم امنیت
 هر دیده که نه بر حال این نام نکرده و خسته باد و هر دل که نه در محبت او قرار گیرد سوخته باد و هر قدمی که نه در راه سعادت
 او بپوشید قطعیت پی کرده باد حکایت یحیی ابن معاذ را می گفت آلتی جلت الدنیا میدانا و جعلت قلبی فیها کرة
 فضرته صولحان البلاد فلم یستقر الا باسماکت و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضرته بصولحان البلاد فلم یستقر
 الا برؤیتک خداوند ائمه دنیا میدانی ساختم و دل خود را در آن کوئی ساختم و آن کوی را هر جا که انداختم باز هیچ
 چیز قرار و آرام نکرده الا بنام تو و همه عقبی را تنها میدانی کردم و دل خود را در آن میدانی کوئی کرد ایندم
 و هر طرف انداختم هیچ چیز قرار نکرده الا بیدار تو پس ملکا ما را ائمه دنیا نام تو و بس و ائمه عقبی جمال و دیدار
 تو بس جان جهمان من از عالم نام بعالم پیغام آمی اگر سر آن داری که منبع جلال ما شنیده شوی بگو الله و جان فدا کن
 ما سید شوی و بر خوان اعلو انما الحیوة الدنیا لهو و لعب و زینة بدستی و راستی که زندگانی دنیا با نیست و بازی کا
 که دوکان بود و زینت و آرایش کار زناست و تفاخر و تمک و کثرت فی الاموال و الاولاد و فخر و کثرت بر یکدیگر بسیار
 مال و فرزندان و این کار بیگانه است با خدا یا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث العجب الکفار بناته چون بار نیست
 که بر زمین آید و بنات سبزه بر ویاند و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را بشکفتن آرد ثم هیچ فتراه صفر افس با ندک
 روزگار سی زرد و خشک گردد و دهم کیون حلا ما پس خاک گردد و از آن سبزه می دطر اوت هیچ نماند و فی الآخرة عذا
 شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت حال دو است و منزل دود و زنجار بنجان راست و بهشت شکفتان را
 و ما الحیوة الدنیا الامتع الغرور زندگانی دنیا نیست الامتعی که بدان مغرور گردند جان من بر سر آیه ای انما الحیوة
 الدنیا الایه پادشاه عالم غیب دان عیب دنیا پیدا میکند و بقدری او بخلق سینما میدا تا من دل بدوند و بطلب او
 مشغول نکرده و تا مستحق بهشت و مغفرت باشد جو امر داول در دنیا بماند که دنیا را بقائی نیست و دل بر خلق مبنده که بنده
 به از خدائی نه بل تحس منم من احد و شمع لهم رکز اجوا نمرد و انجا چون تو عاشق بسیار داشت و با هیچکس و فاکر و بد آنکه با تو
 هم نیکد کس را از او میان عمر چند آنکه لقمان حلیم را بوده نبوده است سه هزار سال عمر او بود چون رکوش با خیره سید
 و ملک الموت بیاد او را دید در میان فی بستی نشسته زبیل میافت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا افتادستی
 گفت العیز زبیل بلکه کسی که چون توئی او را در پی بود و پروای خانه ساختن بود انما الدنیا کلل نائل او کصیف بات
 لیلأ فار تمل او کلم قدر ما نامم فاذا ما ذهب اللیل بطل نوح پیغمبر را هزار دویست سال عمر بود او را پرسیدند
 که با طول الانبیاء عمر کف و جدت الدنیا قال که ابراهما بابان و خلعت من الاول و خرجت من الآخر و نیا راهجو

خاندان فاطمه و در ازوری آمد و از دیکری پرون شدم حکایت روزی ابراهیم ابراهیم برادر سراسی شسته بود و غلامان صف زده نگاه داشتند
 درویشی آمد و لقی و انبانی و عصائی خواست تا در سراسی ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم
 گفتند این سراسی پادشاه بلجست گفت فی این کار و انهداست ابراهیم او را نزد خود طلبیده گفت ای درویش این سرست
 نه خان گفت ای ابراهیم اول از آن که بود گفت از آن قدم گفت چون او در گذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت
 بمردگراشت گفت مرا گفت چون تو میری که را شود گفت سپهر مرا گفت ای ابراهیم جانی که کی در شود و دیکری در آید فانی
 باشد نه سراسی حکایت عبدالله عمر کوید روزی با پدر خویش بر بام سراسی عمارتی می ساختیم رسول خدا صلعم بر ما بگذشت
 فرمود یا عبدالله پدر خود را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری عمارت سراسی سبکی عزیز من عشق دنیا
 دایمست استوار و نعمت دنیا چینه شیرین و ابلص صیاد است استاد عاشق دنیا مرغیت کور و غافل اگر این مرغ غافل
 محلب و منقار از این دام و سوسه نکند ارد و دل ازین دانه او برماند و گردن از کشتن آن صیاد است و بجای از سلطان عرش
 ندانید که اما الذین سعد و افنی البخته خالدین فیما ابدا و اگر عیاد با الله خارا نیت غرور در دامن ردای او آویزد و حلاوت
 این چینه شیطان بخلق او رسد و قدش در کوی معاملت توحید بلغزد و بسر در چاه خذلان افتد لاجرم از آن قوم باشد
 که و اما الذین شقوه فی التاراج و اندر دایم ایمان داری لیکن حلیه دایمست تقوی نداری و درخت توحید داری
 لیکن ثمره طاعت نداری خاتم اقرار داری لیکن نیکین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور کذا شستن نشاید
 و درخت سیمیه بریدن را شاید و خاتم بی نیکین کذا ختن و بسنده یعنی سوختن را با دیدن تاعقبه مرک را با باز پس
 نداری سر بر میان من و سکون بر نیاری که بسیار کشتی که بساحل غرقه شود و بسیار کاروان که در نزل زده شود و می
 ستمند میکنی چه ایمان بود که بحبه قلب بفروشی و چه سلامی بود که بر حجام تر از واکنداری چه معرفتی که در دوسری سنگ
 بر آسمان اندازی چه توکل بود که بلقمه او را با و نداری چه دینی بود که به شنای ظالمی یا بدرم حرامی بیا و دهی ایکه
 از هر ذره از ذرات وجود مبتدا ساخته بت پرستان را عیب مکن و زنا را در از آنکوش منما که اگر ایشان
 عبد الصنم تو نیز عبد الدنیا و دنیا را عزیزا کار از دیر و ن غیبت یا خلعت وصال یا کسوت فراق یا داغ مجوری
 بر جبین تو کشند یا تاج مقبولی بر سر نهند اگر از غیب صدره وصال نصیب تو آید از شکر میا سا جو اند و اچکنی برای
 که اولش پستی و میانش سستی و آخرش سستی و منتهی به غیبتی است سراسی که یکدر بغنا دارد و دوم بزوال و سوم بوبال
 حقا که استماع دارم که وقتی سید عالم صلعم بعبادت بتول عذرا فاطمه زهرا شد دید که بر بوریا بی غنچه لیف خرماد و پوت
 کو سفندی بسته کرده و بقدر یک ارشش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر او آکنده زهر اء از آن شدت فاقه
 بر پدر بزرگوار ظاهر که و بر سمیل تغریض و تصریح انجذاب فرمود ای جان پدر فاذا انفخ فی الصور فلا انساب منیم بر آن
 اعتماد کن که دختر پیغمبرم و جفت کرام حیدرم و مادر بشیر و شرم بغزت و جلال خداوندی که امر و نهی و قبض و بسط از دست

که فردا از عرصات دستوری نیایی که قدم از قدم برگیری تا از عهده اینها بر نیایی حکایت مهران میمون کوید قوی سبحان
 عمر عبد العزیز رفتم در عهد خلافت او دیدش برخاک نشسته نه بالمش و نه منند و قالی از دست خود مرقعی تعهد
 میکرد نه بار سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نشد گرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت ای میمون
 بدانکه اجل من نزدیک رسیده و مرکب حیل بدر خانه آمده و میوه قوت از درخت عمر فرو ریخته هیچ طاعت ندادم
 که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت خدا ای میمون نه وصیت از من بشنو و قلم نیاز بر لوح جان نقش کن
 و پیوسته در پیش دل نگاهدار که نجات و شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن که بی نماز از درد و جان فزیت نباشد و
 با ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست و خدا و نذر ابو عده آن استوار دان که بهمت
 بزرگ ایمان بر دواج اندا اگر مؤمنی طاعت میشد دایره بهشت خرم بودست ما نیست و از مصیبت پر بریز که در فرج کرم زیدیت
 دل و جان حق تسلیم کن که کرم سبحانی است اگر عاشقی دل نشاء تیر بلا کن اگر عارفی جان سپهر محنت فضا کن اگر بنده پادشاه
 او کند دل رضا کن و در همه مقامات اعتماد بخدا کن تاج هستی باج بر سر نه شهادت در زیر زبان گیر شکر شکر در دهان
 مگر که است بر میان بند پیر این مرد در پوشش شر شرع و در سینه برافروز رونق و طراوت عمر بآب بی دولتی غرق مکن
 در خضرش همیشه زیر و زبر باش پیر این میعادتی از سر دوش صدها چاک زن خبث و حسد و بغض بدریای نصیحت فرو کن
 هر چه داری بیکار بزل او کن تا محروم شوی و هر چه در سینه محبت زد و سیم است بجا رو ب فقر و دروب و خواجه و دروغ
 و اکدار و بزرگی غمازه بطراز طیلان و نقش کاشانه را جلد آتش در زن چون بدین صفت کردیدی ما که خداوندیم بسر نه
 سعادت دیده ادبارت محفل کنیم و بصیرت برکشایم قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاؤک فبصرک الیوم جدد ملک ما را
 از همه معاصی نگاهدار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار بجای محمد و آل و عمره صلعم محاسن تحسین نجیب
 من خلق عالم دو کرده اند که روی بیاد حق مشغول و کردهای یا خود آنکس که بحق مشغولست بخود پیرو دازد و آنکه بخود مشغول
 از حق بیکانه است هر چه دون وی است همه حجابست اگر نفس تو و اگر اسباب و عیال مت تا از همه دست
 نشوئی بدرگاه حق نبوی حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید بطامی شد و گفت یا شیخ عمر خود در جستجوی حق
 بسر بردم و پایی پیاده بادیه گذاشتم و چند دشمنان من را سرازتن برداشتم و چند مجاهده ها کشیدم و چند خون جگر خوردم
 و هیچ مقصودی حاصل نشد هر چند بیشتر میجویم کمتر میایم هیچ توانی گفت که مقصود بچه رسم شیخ گفت ایچو انمزد و قدر کما
 بیش نیست یکقدم خلقت و دیگر قدم حق قدمی برگیر از خلق آنکه رسیدی بحق ما دام که تو در آن باشی که چه خورم
 که خلق را خوش آید و چه گویم که خلق خوش شوند از تو حدیث حق نیاید جو انمزد اهر بازار کانی که با خلق کنی با حق
 کن تا همه شود کنی حق تمام میفرماید که ای پچاره بقطره و قطره با تو باز کانی کنم قطره از سه بار و قطره از سیار و کنج
 سعادت از حضرت ما بردار قطره که از سه ت در آید از اشک گویند و قطره که بسرت در آید از ارشک خوانند ای

از چشم یار و روشنی بدل در آرد که چنانا فرمائی کردم از انگشت سر و در شکست سر دل تو توبه آید و توبه بیفت و نیت بغیریت و
غیریت بخیریت و از حضرت ندای رحمت آید دل کوید توبه کردم سر کوید حسرت خوردم ملک کوید رحمت کردم جوید
آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت آتش معیشت را آب آسمانی کشتد و آتش معصیت را آب دیدگان با
پیشانی و خاک پیشانی آب پیشانی در سجود و خاک پیشانی از ترس خداوند و دود و دوزخ و دیدۀ که نه از خوف حق
که ریاست آن دیده نادانست و دلی که نه فضل حق را جوید آن دل ویرانست پیری گفتای درینا که طلق عالم در یک
و خوشترین چیزی نچشیده اند گفتند آن کدام است گفت یک ذره اخلاص که حق تمام میفرماید فاعبد الله فخلصین بنده در حق
اگر بگذره ذوق اخلاص چشیده بودی پروا می کوین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی جوید از رقم قبول آن
طاعت کشتد که اخلاص مقارن وی باشد حکایت بفرعانی را پرسید که اخلاص صیت گفت الاخلاص هو الافلاس
اخلاص افلاس و پیاکی و عجز و در ماندگیت عزیز من اگر سرخروئی مشوقان نداری زرد روئی عاشقان را باید یاری و اگر
جمال یوغنی نداری و در یعقوبی باید یاری اگر عجز مطیعان نداری ناله در دستان بیار سید عالم صلعم فرمود
که ماصوت احب الی الله من صوت عبد عاصی هیچ آوازی عزیز تر نیست بدرگاه ذوالجلال از آواز بنده طاعتی
که از سر عجز و پیاکی در ماندگی و غلبی بناله و گوید خداوند ابد کردم و بفرس خود ظلم کردم از حضرت عزت ند آید که بنده
کار خود کردی ادعوی استجب لکم را بنخوانید تا اجابت کنم هر چه جوید از هر چه بیکار باست که خدا نایم که بچون و
چرا نایم و در پادشاهی بی بهتایم در وعده با وفا نایم و اجابت کنند و دعایم شنوده هر شنایم و هر شنائی را شنایم
صد هزاران خانان در جستجوی ما بر انداختند و صد هزاران تنای عزیز در طلب ما بگذاشتند و صد هزار جانا
مقدس در بادیه شوق و آله بماند عرش از کرسی میرسد که بل عندک من خیر کرسی آخرش سوال میکند که کل
عندک من مرزبانیان که دعا کنند روی سوی آسمان آرند و پندارند که آسمان در و دل ایشان را شفا فی
پذیرد و آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند بجان اسب که زمین علت ایشان دوائی دهد
هر روز که آفتاب فرو شود در ششکان که بروی موکلند گویند که اسی آفتاب امروز بر یکس تافتی که از وی
خیری داشت آفتاب گوید یا لیت که اگر دنتی که آنس کیست پایش بپوسیدی و او را ملکت بخرش
کردی آری ری جوید اما لثراپ و رب الارباب خاک را با ذات پاک چه کار لم یکن را با لم یزل چه بود
ظلم و جبول بکسب و قدوس چه اتصال عجب کار را با رسیان در دعا گویند یا رب از ما بر اسی مختصر است
کی پیوسته بودم تا برم یا کی بریده بودم تا پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد یا بیم فراق کی بود تا امید وصال
بود نه اتصال نه انفصال نه قرب نه بعد نه ایمنی نه نومسیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی نه روی
رسدن و نه رای بکشتن نه اندیشه صبر و نه فکر فریاد نه مکانی که در هم انجا فرو آید و نه زمانی که فهم بدان بی

در چشم یار و روشنی بدل در آرد که چنانا فرمائی کردم از انگشت سر و در شکست سر دل تو توبه آید و توبه بیفت و نیت بغیریت و غیریت بخیریت و از حضرت ندای رحمت آید دل کوید توبه کردم سر کوید حسرت خوردم ملک کوید رحمت کردم جوید آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت آتش معیشت را آب آسمانی کشتد و آتش معصیت را آب دیدگان با

به دست فقماجر گفتگوئی نه میان علما جز حیثیتی نه اگر کعبه کسی جز سنگی و اگر در سجده آئی غیر دیواری نه اگر دین بیانی
نکرمی جز مصیبتی نه اگر آسمانیان بینی جز خیرتی نه در دما غما جز صفائی نه در سر با جز سودائی نه از دوشائی
روز جز آتشی نه و از طلب شب جز وحشتی نه از توحید موصدان جز آرائشی نه و از الحاح و لحدان جز آلاشی نه از موسی
کلیم سودی نه و از فرعون جیم زبانی نه اگر درمی آئی درای که در پانی نه و اگر میردی برو که پسبانی نیست حکایت
سلطان متحان ابراهیم خواص رحمة الله پیوسته بامیدان گفتی کاشکی من خاک پایی آن سر پوشیده بودمی از د
پرسیدند که یا شیخ پیوسته ذکر و مع او یکینی ما را از حال او خبر ده گفت وقتی قدم در بیابان نهادم و در وجهی رفتم تا بدیدم کفر سیم
قصری دیدم که بر کنکر های اوسید سر آدمی آویخته متعجب شدم پرسیدم که این چیست و قصر از آن کجاست گفت از فلان
ملک است و دختری دارد دیوانه شده و هر طبعی که دعوی معالجی می کرده و عاجز گشته بحکم ملک او را کشته اند و
او را اینجا آویخته اند در سویدای سینه ام گذاشت که قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا نیز د ملک بردند انعام
و اکرام بسیار در حق من کردند و بعد از آن گفت ای جوانمزد ترا اینجا چه حاجت گفت شنیدم دختری داری دیوانه آمده ام
تا دیر علاج کنم مرا گفت بکنکه های قصر من بکاه کن گفتم دیدم آنکاه در آدم گفت تو نیز اگر نتوانی سرت اینجا خواهد
بود پس فرمود تا مرا نزد دختر بردند چون برای او قدم نهادم دختر گریه کرد و گفت مقنعه بیار تا سر خود را بپوشم گفتم
ای ملکه چندین طبیب آمدند و از بیچیک روی پوشیدیدی چو نت که از روی پوشی جواب داد که آنها نه مرد بودند مرد
امیت که اکنون در آمد گفتم سلام علیک گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دنتی که من پسر خواصم گفتم
آنکه ترا با راه نمود ما را نیز الهام کرد و شناختن ترا شنیدمی که المؤمن مرآت المؤمن در آینه که زنک نباشد ترا
نمایای پسر خواص دلی دارم بر در کسب شربت داری که این دل را بدو تسکین باشد این آیه شریفه بر زبانم گذاشت که
الذین آمنوا و تطعن قلوبهم الا بذکر الله تطعن القلوب چون بن ریشند آهی بزد و پشوش شد چون بهوش باز آمد
گفتم ای دختر خیز تا بدیدار اسلام رویم گفت ای شیخ در دیار اسلام چیست گفتم در اینجا کعبه ایست مخم گفتم ای ساده
دل اگر کعبه را بینی بشناسی گفتم ملی گفتم بر بالای سر من نظر کن چون نگرشیم کعبه را دیدم که بر بالای سر او و اطو
میکرد مرا گفت ای سلیم القلب ندانی که هر که بپای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل رود کعبه او را طواف
کند فانیما تو لوفتم وجه الله جوامد از تو تا خدا یک قدم راه است دانی چه کنی خود را فراموش کن و با لطف حق دست
در آغوش کن من تقرب الی شرا تقرب الیه ذرا غامس تقرب الی ذرا غا تقرب الی با غا غایت او تو را بخود رسا
نیده است زیرا که در دوزن تو کوهری تعقیه کرده است که عبارت از اینست و تقف فیه من روحی مثال اینست
که مرغی را تیری زد و مرغ باز پس نگرست و بزبان حال بآیه میگفت از تو چیزی باقیه کرده اند که ما را بتورسانیدیم
تویی که خود را با رسانیدی که این تعقیه در نهاد ما نهادی عرف ربی بر بی لما عرف ربی اوست که خود را بتو نشان

و کلیه خانه معرفت بتوداده است مقتدا می عالم ملکوت صلعم میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه توئی توکلید سیت
که بدان در معرفت حق بر تو نشوده گردد و این شناختن مختلف است اگر خود را بعجز شناختی و را بقدر شناختی
و اگر خود را بضعف شناختی و را بقوت شناختی این کمینوع است که هر کس در آن راه بود نوع دیگر آنست که بدانی که در
تن تو جانیست که آن همه جا موجود است و همه جای آفریدگار عالم وجود چنانکه در تحت طلب نیاید اگر کوئی دست
یا پای با سراسر است همه جای بود و جایش معین نه خدا ایتعالی همه جا موجود بود لیکن در تحت طلب نیاید و ما قدر الله
حق قدره جو از دنیا فخلصان و تقیان منزلهای میروند و بیکداند اما عارفان هیچ منزل فرود نیانند بلکه منزل ایشان دایره
حیرت است هر چند بیشتر رفیعجای خود اند آن اشتر بازرگان شب در روز منزل میرود و راه طی میکند اما کما عصارا
همه شب و روز در رفتار است چشمها بسته کرد و ایره میگرد و با خود می اندیشد که ای چند منزل بریده باشد شما
شام چون چشمش از نقاب بگشاید نگاه کند هم بر آن مکان بوده که اگر کوئی شناختم گویند چون شناختی
کسی را که جوی بروی پی بردی اگر کوئی بهستی خود او را شناختم گویند دوستی بر دود و بی شرک شخص بود و اگر
کوئی بهستی خود او را شناختم گویند نیست است را چون شناسد العجز عن ذکر الذاکر در آن پروانه فمختصر دیده بجا
کی تواند دید ای هزاران جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه سگوید در دیدن مردان بیا
که آنجا بجای آب خون روانست حکایت جنید بغدادی بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند ما فحل انبیک
قال طاحت العبادات وفات الاشارات و ما نقصنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت این همه عبادت و تها با وفات
و ما را هیچ سود نداشت مگر دو رکعت نماز که در میشب تاریک بگذاردم جو اند و اجد کن که چون سیاس ملک الموت
بر تو سایه افکند برقه طاعت با خود داشته باشی تا در جهان وقت که چشمها گریان و دلها بریان و شیطان
طمع در ایمان کند و حربه قدر مکن بر سینه راست کنز آنکه بوی دوستی یا دشمنی اگر بوی دوستی و وفاقی آید بر نی
بشارت شنوی که لا تخافوا ولا تحزنوا و ابشروا بالجنة التي كنتم به توعدون و اگر عیاذ بالله بوی دشمنی و نفاق آید و اغ
نومیدی بر پیشانی تو نهند که بشری یومئذ للجرمین و یقولون حجرا جورا و قد منّا الی اعلمون عمل فجعلناه هباءا منثورا بسا
که که لباس دوستی پوشیده و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند و او را خبری نه و بساک که جانش دشمنان پوش
و نامش در جریده دشمنان ثبت کرده اند و او را ازان آگاهی نه حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی
بود بر حصیصا نام و چهل سال از خلق منزوی شده و از نفس و هوا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت گشته اگر نظر با شما
کردی تا محشس بدیدی و اگر بر زمین بحریتی تا پشت کا و ماهی ملاحظه کردی چندان مآثر و مناقب و مراتب
داشت که زبان از وصف او عاجز شود و چندان محسن و محامد در او بود که او با هم و انعام از ضبط آن قاصر
آین هر سال چند هزار مبتلا و بیمار و معلول و معیوب بجهت بر صوص و برخی مدقون جمعی مستقی و کر و همی نام دارند تا بسینا

و فوجی برض یقان بتلاکشته جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعه او بنشاندندی و چون آفتاب طلوع شدی جویبار بام
صومعه آمد کیت نفس مبارک بر آن معلولان دمیدنی و مجموع از آن علتنا خلاصی یافتندی عجب کاری چندین ^{لطف}
بظا هر بر او کشاده و در باطن تیر طبیعت در کمان بجز نمانده و او بلا ظاهری پیدا خلق چون نگار و در باطن بجز افکار بیجا و
پنداشت کسی است و از جانی می آید نداشت که از لوح و قلم ندانی آید که مارادوستی تو غیباید و در آمدت مدید
البتس سلسله و سواس و دام تر بات در صومعه او بر زیر خاک پنهان کرده تا مگر کنیف خازرت خطا یا بعد در دکان
او آویزد و هر روز البتس از خشم آشفته تو درخت طاعت بر صیصا با اثر تر بود تا وقتی دختر پادشاه از زمان را غلبی
شد که اطبا از معالجه او عاجز آمدند و آن دختر سه برادر داشت که هر یک پادشاه ناجیتی بودند هر سه در کیش
بخواب دیدند که علت خواهر بر صیصا عرضه کنند دیگر روز چون خوابها موافق آید گفتند ناز او علی بنده
برخواستند و خواهر صاحب جمال را بصومعه او بردند بر صیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب و علت و خواها
شرح دادند بر صیصا گفت نیا در اوقتی است که در اوقت دعا با جابت رسد چون وقت آید دعا در غلغلام
بر در آن خواهر را بدو تسلیم کردند و بتماشای صحرا پیرون رفتند چون البتس جامی خالی یافت گفت وقت
آنکه جان و ایمان چندین ساله او را بر ریای شهوت غرق کنم با دوی در مانع ستوره دیدی ببقا و بهوش
شد در آن آشناییده زاهد بر جمال و افتاد و البتس نیز تمسک بر آتش شهوت نمانده هوای نفس نامه بروی غالب
آمد و دست طرد و امانت پرده شبیان و غفلت بردل و خاطرا و فرو گذاشت هوارا متابعت کرده و سوره
البتس را انقیاد نمود و بعل نمانست زما اقدام کرد بعد از آن بطیورت پیری نزد یک محراب او پدید آمد و احوال پرسید بر صیصا
حال گفت البتس گفت دلخوشدار که خطا بر نی آدم جایز و خداوند کریم و در توبه کشته ده است و لیکن تدبیر کار نیست
که بر برادران پوشیده ماند و ایشان ندانند بر صیصا گفت بهیات آفتاب را چگونه بکل هیدایم و روز روشن چشم
بینا چگونه پوشیم البتس گفت آسانست او را کش و در زیر خاک پنهان کن و چون برادران بیابند بگوین در نماز بود
که خواهر شما پیرون رفت و جز این ندانم ایشان بر قول تو اعتماد کنند بر صیصا برخاسته دختر را بگشت و در زیر خاک
صومعه پنهان کرد بعد از ساعتی برادران با خدم و اتباع باز آمدند با سید آنکه زاهد دعا کرده و خواهرشان شفا یافته
چون خواهر را ندیدند طلب کردند زاهد آنچه البتس تلقین می کرده بود باز گفت ایشان نفیوش اعتماد کرده از صومعه بیرون
آمدند و بطلب خواهر بصحرای شفا رفتند البتس بصورت عجزه عصائی بدست و عصایه بر سرسته بنظر ایشان در آرزو
سؤال کردند که مستوره بدین صورت و صفت دیدی گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید گفتند
آری گفت زاهد با دوی زنا کرد و از خوف رسوائی او را کشت و اینک در زیر خاک پنهان کرده است و ایشان
بر سر خاک خواهر آورد چون کاویدند او را کشته و بخون آشته دیدند جامه با چاک زده خاک بر سر ریخته و بخیر

برصیحا کرده روی بشهر نهادند فریاد ازاها شهر برآمد که چنین حادثه واقع شده پس داری برزدند و برصیحا را بردار
 کرده خلق شهر که آب وضو می اورا بقیه برگ بردند و بجای کلاب بکار بردند و خاک قدم او را سر سه آب کشتم
 کشیدند می هر یک باد آسنی پرسنک آمده بزرگ بروی نزدند می ناگاه ابلیس بصورت پری نورانی در پیش می ایستاد
 گفت ای زاهد من فدای زینم و آنکه تو در این سال عبادت کردی فدای آسمان بود که جزای طاعات
 این داد که برسد داری فرستاد یک بار مرا سجده کن تا ترا از سر و ابرم برصیحا با شارت ابلیس را سجده کرد
 از هفت آسمان ندا آمد که سنک روانه کنی و جان پلیدش را بدوزخ فرستید و قالیش پیش سکان اندازید و چون
 بمرغان هوا قسمت کنید پس ندادند که فکان عاقبتها انما فی النار خالدین فحسب جوارحها این ستریت که از
 بندگان پوشیده است و کسی این خبر نداده اند او در پیغمبر گفت آئی سرخورد ابرم آشکار کن تا بدانم که عظیم
 تر ستم و شبی روز این میگفت و میگفت ندادند که یاد او اگر چنان که گریه کنی که سنک خار ه باره کنی
 این ستر با تو نخواهم گفت از من ستم در دنیا نخواه تا در پس مرک بر تو سپرد انکم داود عرض کرد بعد از مرک چون
 پیدا کنی ندا آمد که همه ستر ما با بندگان دو کلمه است یا کویم لا تخافوا یا کویم لا بشری یا ازیمین یا نک بر آید که غم مدار
 یا ازیمین آواز آید که دل برد از یکس را در دم مرک ازین دو لا در روی رنگت نما چون جان بسینه رسد
 و دیده بر است و چپ نگرستن گیر و تا آواز از کدام جانب بر آید سعادت و شقاوت در آن نفس باز
 پسین پیدا آید و تواند بود که نیکی بخت بد بخت و بد بخت نیکی بخت کرد و بخواند یا ایشاء و یثبت و عنده ام الکتاب رونامه
 نزدیک منست من نویسم و من فحکم نه آنکه نویسم خبر کنم و نه آن را که پاک کنم آگاه گردانم و نه با کس شورت کنم و نه
 اراد الله ان یقیم القیامه فاقام الله لهم الرشد در ساله سیوم در سوال صاحب دیوان صاحب
 صاحبقران خواجه زمان و نیکو سیرت و صورت جهان شمس الدین و الدین صاحب دیوان الما صنی رحمه الله
 کاغذی بنجدت شیخ العارف سالک سالک مناسک قدوه المحققین و فخر السالکین سعدی علیه الرحمه نوشت
 و از خدمت او پنج سوال کرد سوال اول آنکه دیو بهتر یا آدمی سوال دوم آنکه مراد شمنی چیست که با من دوست
 نمیکرد و سوال سیوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم آنکه علوی فاضله تر یا عامی پنجم آنکه بدست آورنده
 خط دستماری از برای آن پدر رسید و پانصد وینار از برای علوفه مرغان از قبول فرماید که بعد ازین هذر با خواسته
 شود آن شخص که کاغذ و زرمی آورد چون با صفهان رسید با خود اندیشه کرد که با من باره با دیده ام که خواجه فرود
 از ریش میفرستاد از هر علوفه مرغان داد قبول نمیکرد من خود را در معرض مرغان و آووم و صد و پنجاه دینار
 از و برگرفت و در اصفهان بدکان تاجری نهاد و بشیر از آمده کاغذ بنجدت شیخ آورد شیخ چون بر مضمون و تقو
 یافت بدانست که غلام خطیطی کرده اما با و نگفت و فرمود فردا با تا جواب بنویسم روز دیگر غلام بنجدت آمد و شیخ

کافذی سربسته بومی داد رافع چون نامه را بخدمت خواجه آورد خواجه برخواند در آن نوشته بود که شریف اوقات فرزند
عزیز دام بقائه بو طایف طاعات و خیرات پیوسته باد قطعه ای که رسیدیم از حال بنی آدم و دیو و جن جوابت بگویم
که دل از کف برود و دیو بگریزد از انقوم که قرآن خوانند آرمیزاده نکه دار که مصحف برد و در جواب دشمن نوشته بود
قطعه اولین باب تربیت پند است و دومین توبه خانه و بنده است و سیمین توبه و یسائی و چارمین شرط و عهد سوگند است و
پنجمین کردش بزن که جفیت بقضای بد آرزوست است و در جواب حاجی و غیر حاجی نوشته که یا ذلحجب
پیاده حاج عرصه شطرنج را چون بسیر بر فرزین میثول یعنی به از آن می شود که بود و پیاده حاج بادی می پیاید و بدتر از آن می شود
که بود قطعه از من بگوی حاجی مردم کرامی را که کوپستین خلق باز آرمید در حاجی توفیق شتر است از برای آنکه به
پیاره خار بخورد و بار میرد و در جواب علوی و عالمی فرموده بهر خویش ندیدم من از چنین علوی که خرم بخورد و چنین
میازد بهر دوشتر می رسم از رسول خدا که از شفاعت ایشان بماند دازد و بجواب دستار دوز نوشته خواجه میفرم
فرستادی و مال و مال افزون باد و خدمت پایمال هر بدیناریت سالی عمر باد تا بانی سیصد و پنجاه سال
خواجه روی بنگام کرده گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زرد را کجا بردی گفت بار بادیده ام که خواجه خود را زرد و اندوی با
میداد و استبول نیکرد و این زرد از برای علفه مرغان بود من سینه خود را در مقابل مرغانی در آوردم و صد و پنجاه
دینار زرد از او برگزیدم خواجه علامه الدین برادر خود را فرمود که در این ساعت برخیز و روانه شیراز شو و این کاغذ بخواجه
جلال الدین جنتی ده تا ده هزار دینار بگیری و در بدره نماند و بخدمت شیخ برود و عذر بخواند که بعد از این بخدمت شمس نظام
خواهد بود برادر خواجه در حال بکار سازی شغل کشته روانه شد چون شیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین
وفات کرده بود آن کاغذ را بخدمت شیخ آورد و بهر شیخ چون برضمون مکتوب وقوف یافت در حال این ابیات
نوشت و پیام صاحب دیوان علاء دولت و دین که دین بدولت آیام آوسمی نازد و رسید و پای حضرت
فرود سعدی را بهی نماند که سر بفلک برافرازد مثال داد که صدر حق جلال الدین به قبول حضرت او را تقدسی سازد
ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود و چنانکه بر سر انبانی دهر می نازد و جلال زنده نخواهد شدن در این دنیا که بنده کان
خداوند کار بنوازد و بفرستاد رسول چون مکتوب را بنزد خداوند برد و صورت حال عرضه داشت صاحب دیوان
بفرمود تا پنجاه هزار دینار در صره کردند و بخدمت شیخ آورده شفاعت کردند که این زبستان و در شیراز از برای
آینده در و نه بقعه بسازد شیخ چون فرمان خواجه و سوگند را بخواند در قبول کرد و از آن وجه را بطی که در زیر قلع و قمع
بساخت رساله چهارم در عقل و عشق و سوال سعد الدین سالک را خدا پادشاه ملک سخن و امی از الفاظ
توافق بر آید تمیم اختر سعدی و عالم ز فرود و تنبیه و واضح عقلی و کیتی نظیر تو عقیق پیش اشار تو شعر و گران با
چه محل به سحر سوغ غاید بر اعجاز کلیم بنده را از تو سو الیست توجیه سوال بکنند مردم پاکینه سیر جز کریم به

که از عظمای مردم بود و در شیراز می زیاده

مرد را راه بحق عقل نماید با عشق باین دلبسته تو بشناسی که با مبیت عظیم هر چه این مرد و بیک شخص نماید فرود
 در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم و پایه منصب هر یک ز کرم باز نای چه تازه الفاظ خوش است تازه شود جان مقیم
 با آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان و خاطر آئینه کردار تو ای نفس حکیم و جواب شیخ رحمه الله قال رسول الله
 اول ما خلق الله العقل قال له اقبل فاقبل ثم قال له اوبرقا و برقا قال و عزتی و جلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک عقلی
 و بک اعاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عافیه عین حواس است که عقل را مقدم داشت و وسیله تربیت حق
 و انست و داعی مخلصان را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمر دانا راه از بینندگان پند
 و این ضعیف از باز ماندگانست و خداوند که اگر از اش در وصف نمی آید و آن تقد و انست الله لا تحسبوا در جلالت
 عز اسمیه چه توان گفت و بتقدیر آنکه این بنده فاضلت تا از فضل چگونه مقادست تواند کرد و انما یمین است در یثا
 و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد در راه است بل
 چراغ است در اول راه آداب و طریقت و خواصیت چراغ آنست که چاه از راه داند و نیک از بد شناسد و دشمن
 از دوست فرق کنند چون این وقایع بد است برین برود که شخص اگر چه چراغ دارد تا زود بمقصود نرسد که علم اینجا حجاب باشد
 عقل و شرع اینچنین را بکرات قبول کردند تا بقراین معلوم شد که علم آتیه تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هر که بجز علم فرو
 آید و آنچه بعلم حاصل میشود در نیاید همچنانست که در بیابان از کعبه بازمی ماند بداند که مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفات
 باطنی است که مردم نگوییده اخلاق را صفای اندرون کثر بود بحجاب که و رات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی
 محرومست پس واجب آمد مدید طریقت را بوسیله علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفات ذمیه سلب شود
 چون مدتی برآمد با مداد صفا باطلوت و غلظت آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود و در آثامی بیخالت بوی کل
 معرفت دمیدن گیرد و از ریاض قدس بطریق انز چندان غلیظت نشأت فیض الهی مست شوش گرداند که زام اختیار
 از دست تصرف بر ماند اولین مستی را خلوت ذکر گویند و آثامی آن را وجد خواهند و آخر از عشق نامند و حقیقت
 عشق بوی آشنائی و امید و صالست و مرد را این مشغله از کمال معرفت محبوب سیکر داند که نه راه معرفت بسته است و نه
 خیل خیال محبت بر نهشته است صاحب لائولیم که موجودیت طلسم بلای عشق بر در است و کیسه پر ز رو کشته بر سر کنج می
 اندازد کسی ره نوی کنج قارون نبرد و کر بر دره باز نرسد و نبرد هیچ دانی معنی کنت کنزاً محققاً فاجبت ان افتر
 صیت کنز عبادت از نعمت بقیاس پنهانی که راه بسیر آن نبرد جز با د شاه و تنی چند از خاصان او و سنت پادشاه است
 که کسانی که کیفیت کنج و قوف یا بسند ایشان را بتغ بیدریغ خون بریزد تا حد کنج نماند همچنین از خاصان او یعنی قارون
 و ابدا که با هر کس نیستند و بیکه بستی از سرای چون و قوف یا بسند بتغ بیدریغ خوشان بریزند یعنی بشیر عدل تا فتنه
 کنج در افواه یغذد بیت کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی سیریش در دهند تا سر حقیقت ذات بیچون نهفته ماند

هر کسی وصف او زمین پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز عاشقان ششکان بخشوقند بر نیاید کرشکان آواز پامی پیش
تواند بود که کجی فرورد نمواند بود که سرش در سر آن برود از تو میرسم که آلت معرفت صیبت جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت
و حواس چه سود آنکه قصد مقصود در اول منزل بوی بهار و جود بدید و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میگردد
در روی تو کفتم خمی نمید بگویم نه رو باز نشادی و در لفظ مستی به حیرت از انجا خواست که مکاشفه یو جود میشود و وجد
مشغول میکند سبب اینست و موجب همین که بختگان دم خامی زده اند و ملائکه ملاه اعلیٰ بعجز ادراکات یعنی اعتراف نموده اند
که ما عرفان حق معرفت پایان بیابان معرفت که دانند که رنده این راه را هر قدمی قدمی بدین مستی ضعیف احتمال دارد که
در قدم اول بیک قدم مست و بیوش گردد و طاقت شیشه آب زلال بالا مال محبت نیارد و طایفه یو جود از حضور غایب
میگردند و در تیر حیرت میمانند و بیابان میسرند درین بحر کشتی فرو شدند را به که پیدانشد تخته بر کنار ایوب که صدیق گفته
یا من بحر عن معرفت کمال معرفت الضد یقین معلوم شد که غایت و نهایت معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست و جود
از ترقی بیت ای مرغ عشق ز پروانه بیاموز که کان سوخته را جان شد و آوازیامده این تدعیان طلبش بجز اینده آزا
که خبر شد خبرش باز نیامد نشان دریای تشنیه از که میرسی که او خود بر کنار دریا میوزد این ره نه پای هر که ایست
در دست زبان ما ثانیست بی من کنیم و ثنا کدام است به الا حصی انیا تمام است به اسی بر تران خیال و قیاس و
کمان و دویم به و هر چه گفته اند شنیدیم خوانده ایم به مجلس تمام گشت و با نغمه سیم به ما بچنان در اول وصف توانده ایم
آن نه و نیست که من وصف جالش دانم به این سخن از ذکر می پرس که من جرانم رساله پنجم یعنی بر سه رساله اول
در نصیحت ملوک است الحمد لله الکافی حسب الخلاق و عده و الحمد لله علی نعمه و الشکر یمن کریمه و اشدان لا اله
الا هو الموصوف بقدره و اشدان محمد عبده و رسوله الطامی السموات بقدره و اشدان علیا ولیه و وصی رسوله
و حبیه بعد از حمد و ثنای خداوند عالم و لغت بهترن فرزند آدم در نصیحت ارباب ملک و مملکت شروع کنیم بحکم
آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین باب نناس کرد بضم نزدیک و از تکلف دور و در جوابش نوشتیم که شریف
ساعات فرزند عزیز ادام الله بقائه بونایف طاعات خداوند عالم جل شانته آراسته باد بعد ما معلوم کنند که ملک
جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید یفرماید که ان الله یامر بالعدل والاحسان و دیگر میفرماید
واذا حکمتم بین الناس ان تحکوا بالعدل و حق تعالی مجلی فرمود که بفضل آن بفرمائید که گفت بقدر طاقت کلمه چند بیان کنیم
در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق تمسیه پادشاهان که شفق درویشان حکیمان و دولت و ملک خویش اند بحکم
آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت رعیت است و عمارت و زراعت پیش اتفاق افتد و نام
نیکو و اوازه ارزانی باقصای عالم رود و بازار کثان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و متاع دیگر بیاورند
مملکت آبادان شود و خزاین معمور و شکر بیان و حواشی فراخ دست و نعمت و نیا حاصل و ثواب عقبی و چل گردد و اگر

ظلم و رزق و خلاف این خطایم که بدست ظالم رفته جهان ماند و او با مظالم رفت از سیرت پادشاهان مکی است
که شب بر دخی که اکی کنند و روز بر خلق پادشاهی حکایت سلطان محمود سبکتگین چون شب درآمدی لباس پادشاهی
پدر کردی و خرقة درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق آمد سرطاعت بر زمین مذلت نهادی و رومی عبادت بر خاک
مالیدی و کفنی یارب ملک ملک است و بنده بنده تو زور بازو و زخم شمشیر حاصل نشده تو بخشنده و تو خدا
تو هست و حضرت ده حکایت عمر ابن عبد العزیز با ما که برخواستی بعد از فیضه حق و شکر و سپاس حضرت بت
و العالمین امن و استقامت خلق انضامی غرول در خواستی و کفنی یارب عمده کار عظیم بخت بنده ضعیف فرموده و از
جبه و کفالت من کاری بر نیاید آبروی مردان در کاست و بصدق معامله راستان که توفیق عدل و انصاف
ده و از جور و عدوان پانیزم و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار و روزی کن که دل بیکجایی از من بیاراد
و نفرین مظلومی از عقب من باشد نصیحت صاحب دولت و فرمان را و اجبت در ملک و بقای خداوند
همه وقت تامل کردن و از دور زمان اندیشیدن و از انتقال ملک از حق بناحق نظر کردن تا برین خجسته ملک
و ولایت دنیا دل نهند و بجای عاریتی مغرور نگردد و حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا
باخت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون درین هر دو مخیری سوخته علما دایمه دین را حرامست دارد و با کلام
مردمان نشانند و باستصواب رای ایشان حکم را اندام سلطنت بطبع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت پسند عمار
جبر و سجد و خافاه چاهها بر سر راهها را از قنات امور ملک و اندیشه قومی که بطاعت حق میشوند همت بجای
ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان را فرصت شمارد که همت پارسایان اهل دولت و ملک را
حمایت کند حکمت پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق بکنان بتأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلاری
و دهنه گوش بسنج متوقعان که خزانه تپ شود و نه چشم طمع پر کرد بلکه خداوند عزت را خود دیده همت برین فرود نیاید تا بقدر
حال خویش کند یا شفیع بر آنچیز ندیس نظر پادشاه را فایده آنست که متوجوب نواخت را بنیدل سوال و تعریض حال
اسباب فراغ و ثنوت جمعیت چنان دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهند نیاید پسند عالم مردم آزار را حکم و
عمل ندهند که دعای بد تنهانه بروی کشند تنبیه از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که در
و جیبیان پدر را حرمست دارد و ضایع نگذار فایده پادشاهان بر رعیت سرانند و نادان مری باشد که بدن خود را بید
پا زند بت حالی که نخواهد بر افواه افتد با خواص هم نکوید هر چند دوستان مخلص باشد که آند دوست را بچنان دوست
باشد چون قیاس سلسل تربیت رومی از حکایت ارباب قنات در هم نکشد و بطن با هم کس بگوید و رغبت بشود
و صاحب فرمان را تحمل فرمان بر آن باید کرد و تا مصلحتی که دارند فروت نشود باید که مراد همه چید و حاجات همه کس را
بجسب مصلحت وی برارد که حاکم ترش روی و پیشوائی را نشاید خداوند فرمان و راسی و شکوه پزوغای مردم

مگر دستور حکایت کی نظم پیش حجاج ابن یوسف بردالتفاتش نکرد و بخت به میگفت اینم را خدا می عجز جل
 شکرت راست این سخن حجاج را سبیدند ویران خواند و گفت چرا چنین گفتی از بجا که خدای تعالی باموسی سخن
 گفت از دل بر نمی آید که با خلق خدا سخن گوئی چون این شنید انصافش بداد حکمت عقوبت آنس که بر یکناهی
 افتادند و آنست که بختش سیاه و تاب را در دل خویش انتقام کشد و دیگران از نکبت وی نصیحت پذیرند و عبرت
 گیرند تمسبه اهل قلم را از عمل بعل و از جانی بجائی فرستند هر یک چنانکه اگر تخلیط کنند نهان نماند پس بزرگ و مشکش و
 تخمه و هدیه که پیش سلطان بر نذر مروت آنست که بر بخت قبول کند و شکر گوید و بحسب توقع آورنده به نیکی پاداش کند
 و در اشغال بدایا تعجیل کند و تاخیر و اندارد حکمت چشم غریبان روا باشد پادشا هر اشوکت و بیعت نمودن اما در قلم
 با خاصان کشا ده رودنی اولیه و خوش طبع و آیز کار پسند و کس را که با هم الفتی زیاده نباشد و عمل انباز کردند
 تا با خیانت هم نماند حکمت سلطان خردمند رعیت نیاز دارد تا چون دشمن بیرونی نیست و دوازده دشمن اندونی
 امین باشد تمسبه بنده را که بجاه شنیع از نظر براند حق خدمت در پیش فراموش نکند پسند صد عیب و خطای
 از بندگان روا باشد بجزت آبا و اجداد او را عفو کردن بهتر تربیت پرورده لغت را چون مجرمی که مستوجب اعدام
 خون بریزد اهل و عیالش را معطل نکند پسند لشکریانی که در جنگ عدو کشته شوند بزرگ و اسباب معاش بر فرزند
 و متعلقان او در بیع ندارد تمسبه چنانکه تواند با شهری و غریب و خاص و عام رفت و تواضع کند که منصب وی را
 زیان نباشد و در دل چشم خلایق جا کرده و شیرین گردد حکمت خداوند فرمان چون خواهد که خطائی بخشد اثر عتاب
 فراماید در لباس معاقبت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و بشفاعت در آیند پس آنکه عهد و توبه و صلاحیت
 گناهش عفو کنند پسند خداوندان شوکت را چون بزرگان فرستند حرمت و عزت و ناکول و ملبوس و شرب و
 و منکوح و ندیم و اسباب معاشش و ارجیا دارند که معنی همت همین است که الله بر یومان یوم لک و یوم ملک
 نصیحت از جمله حسن تدبیر پادشاهان کی آنست که با خصم قوی در نه سپید و بر دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب
 افکند و پنجه مغلوب گستن نه مصلحت نیست مروت فایده دل دوستان آزدن مراد دشمنان بر آوردنست
 فایده ظلم صریح از خا صکیان تن زدند و عامیازا کردن زدن تمسبه حاکم عادل دیوار تحکم است چون
 میل کند به آنکه رو بخوابی دارد موعظه اول نصیحت نزدیکیان گفته اند آنکه ملامت دوران تاب بخت را خود عمل نکنی در چرخ
 اثر نکند بخت تاب بخت را عمل نکنی پیچ در دیگران اثر نکند به ملک و دولت را تدبیر بقا و انی صیت به کو
 فرمان تو باشد تو فرمان خدای هر آنکه نفس سر طاعت فرمان او نهند فرماندهی را نشاید و دولت بر نیاید فایده
 دین را نکند داشتن نتوان الا بعلم و ملک را جز بکلم موعظه تا تواند بطریقیکه میسر شود از مصیبت بریزد و اگر
 عیاذ یا نند قضا رفت و خطا آمد از پی او بخیرات و صدقات کوشد باشد که خدا ایتحالی عفو کند پسند

عفو از گناه کسی کند که دعای خیر همه را گوید نه او را تنها تمسبه فردای قیامت همه ترسند مگر آنکس که امر و نافذ
ترسیده و آزاد دل مردمان بی آزاد بخت حکایت عالمی راست کار پریش اسکندر بجست زبان آوری میکرد
اسکندر گفت از من غیبتی گفت چرا ترسم هر که راستی کند از خدا ترسد و ترس بنده از خیانت یا از ظلم خداوند کار است
و من ازین هر دو اینم حکایت هرون الرشید یکی از متعلقان دیوانه بدیناری خیانت معزول کرد طایفه بزرگان
پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر خیانت بندگان را از خدمت درگاه محروم نکرد است گفت غرض مقدمات
آنکه مال من بر خون رعیت بخورد نصیحت هر که از تونه این است از و این مباحش که ما را بیم گزند خویش قصد مردم
کند در مثل است که پامی دیوار کردن و ساکن نشستن کار خرد متدان نیست فایده هر که بداند رتقای مردمان
گفت از و این مباحش و باد می نشین و مشا و مشوبیت هر که عیب در کاران پیش تو آورد و شمرد و بیجان عیب
تو پیش در کاران خواهد برد پسند اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد در انشاید سخن اندیشیده کوی
و معنی دارد که اگر بجای دیگر گفته شود طاعنان مداخلت نمائند و اگر دیگری همان سخن گوید ترا پسند آید موعظه در پیش
تواند صفت را علامت آنست که بدیده طمع در مال و نعمت پادشاه بنکر و سلطان که اطیع را صفت آنکه طمع در مال
رعیت کند میت مروت نباشد بر افتاده زور بر دمرغ و دانه از پیش مور پسند و وظیفه خداوند مملکت
اینست که دشمن کوچک را محمل نکند و دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند نتواند نصیحت قوت
رای آنست که دخل فر دارا امروز بکار نبرد و کار امروز را بفردا اینفکند پسند حق بزرگان بر زیر دستان
شرط خدمت بجای آورد دست و کمال تعرض بر اسباب فراغ مونه و فضل خداوند کار شکر نعمت بندگان که هرگز
و منت نماند آنرا که است مردانه بنزیره در بنز خود بگوید نه صاحب من پسند خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت
نمانده است اسباب معیشت جیادارد و خدمت نخواهد که دعای سحرگاه بهتر از بنده درگاه فایده آثار خیر پادشاهان قدیم را
مخبر کند و آثار دی چنان بماند تمسبه جلوس پادشاهان کسی باید که شفقت بر دین پادشاه بیشتر از مال او نماید
حیف رعیت بر سلطان آسان تر فرمایند که حیف سلطان بر رعیت تمسبه پادشاهان پدر قیام اند باید که بترکان
غم خوردند قیامت را که پدرش تا فرق باشد میان پدر و درویش و پدر پادشاه حکایت آورده اند که کیسه زر و طفلی
از کسی بماند حاکم آنروز کارش پیش و حق فرستاد و زخواست وصی زر در کنار طفل نهاد پیشش فرستاد و پیغام داد
که این زر از آن این طفلست اگر میتانی بنان از طفل تا در قیامت هم بوسی رسانی حاکم بهم برآمد و بگریست شرفت
در قیامت مرا طاعت این مطالبیت نباشد پس ز پیش وصی فرستاد و جامه و اسباب طفل از خزانه مقرر داشت
تا هنگام بلوغ نصیحت دست عطا تا تواند کشا ده دارد مگر آنکه دخل با خراجات و فایده که اسراف و بخل هر دو مذموم
و اتعین ذالک سبب اقل الحمد لله نیکمردی بجای آورد نه چند آنکه بروی خیره کردند حکمت هر که خواهد که نیکمردی

نکست ناکرد و بر حقیقت انصافان صبر کند نزدیک خردمند ان انصاف نباشد بلکه است رانی باشد تربیت
 جو اندوزی پسندیده است اما نه بجای که دستگاه ضعیف شود و نعمت نگاه داشتن مصلحت است اما نه چندانکه حاشیه و سپاهی
 سختی کنند پسند عیش و طرب ناکریز است چندانکه وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود نصیحت
 چشم و صلابت یاد شاه در کار است نه چندانکه مردم از خوی بدش نفرت گیرند و بازی و ظرافت روانا نه انقدر که بخت
 عقل منوب گردند نکسته زهد و عبادت شایسته و بایسته است اما نه بجای که نه زندگانی برخود و دیگران تلخ کنند
 موعظه اخبار ملوک پیش را بسیار مبالغه کند که از چند فایده خالی نباشد یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند دیگر آنکه
 بر نقیصت روزگار که شود تامل کند تا بجای و جلال و جمال مال و منصب فریفته نشود و در نظر علما و صلی مناسب
 حال ایشان سخن گوید و حرکت کند تمسبه مطرب و شطرنج باز و بازیگر و افسانه گوی را همه وقتی راه نهد که دل را سیاه گردان
 کند دفع الملال را هر مدتی نوبتی حکایت شبلی رحمه الله بیک از مجلس ملوک داخل شد ملک را دید که با وزیر شطرنج
 بازی مشغولست گفت احسنت شمار برای راستی نشانده اند و بازی میکنید و کسی که قنات مسلمانان و مصالح
 خلائی در گردن داشته باشد و او بملهو و لعب مشغول گردد و هر چه از امور بنی آدم منتهی ماند فواید قیامت چگونه
 از عهده جواب بیرون آید نصیحت بداند که عهده ملک داری کار نیست عظیم بیدار باید بود و مشیاری همه وقت
 با پروردگار در مناجات تا بردست و زبان و قلم و قدم وی آفرانند که مصالح ملک و دین در آن باشد تربیت
 مردم ستم و ناپرهیز کار را قرین خود نکند و اندک طبیعت ایشان در وی اثر نکند و اگر اثر نکند از شغلت خالی نباشد و تا بپوش
 دیگران که همین فعل و عمل داشته باشند از وی درست نیاید پسند کواهی بخیاست نشنود مگر آنکه دیانت کونی
 معلوم گرداند تا بغور گناه رسد عقوبت نفر باید قطع دزدان بشفاعت دوستان در نگذارد و پسند فاسق و
 فاجر را تربیت نکند که با ایشان شریک محصیت و متوجع عقوبت تربیت تفویض کارهای بزرگ بر مردم کار
 ناز سوده نباید کرد که پشیمانی آورد و محل بر خفت امر کنند قنبیه دزدان دو کرده اند جمعی بایتر و مکان در صحرا و امرزها
 و بعضی بکیل و تراز و در بازار باید دفع ایشان را واجب دانند حکایت نو شیروان عادل که در کفر بر دین خویش
 دیدند در جایگاه خوش و خرم پرسیدند که این مقام از کجا یافتی گفت بر مجربان شغلت نیافرادم و بیکتا باز اینها از مردم
 نصیحت است هر که از مصلحت مملکت بخاطر آید بعل در دنیا و آخرت اندیشه کند پس مشورت چون غالب ظنش صواب بنام خدا و
 توکل بر او ابتدا کند و من توکل علی الله فهو حسبه تربیت رای و تدبیر از پیران جهان دیده توقع دارد و جنگ از
 جوانان جاهل پسند داد ستدیکان بد مدتکاران چهره نکردند که گفته اند اگر سلطان دفع دزدان نکند باز
 خود کاروان سیرند پسند کام و مراد شاهان آنکه حلال باشد که دفع بدی از رعیت کنند چنانکه شان دفع
 اگر آنرا که اگر نتواند مزدش حرام باشد فکیف چون تواند و نکند حکایت ذوالنون مصری پادشاهی را

گفت شنیده ام که فلان عامل را که فرستادی بولایت دست درازی میکند بر رعیت حیف رو امیدار گفت
 وقتی مزایش بدیم گفت بلی آنکه سزای وی دبی که مال بر رعیت برده باشد و تو بجزر و مصا دره از وی ستانی و در
 خزانه نمی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه بجل گشت و دفع آن ظلم بکرد بیت سر کرک باید هم اول برید
 نه چون که سفندان مردم در بد تقبیه مالش رندان و فاسقان دادون وقتی از پادشاه پرسیده آید که بفسن
 خود از جور بریزد حکایت یکی از پادشاهان خنجر نهاران بشکست و شبانگاه میگفت انکو فلان باغ در وجه
 عصیر نهادم صاحب دی شنید و گفت بایکه گفتی بدکن خود بدکن بگفته خود را تو از خود رد کن پسند لایق حال پادشاه
 نیست خشم باطل گرفتن و اگر بجای خشم کرد پای از اندازد انتقام بیرون نهند که آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی
 از طرف خصم تربیت باد دوست و دشمن طریقه احسان پیش گیر که دوستان را مهر و محبت بخیزد و دشمنان را عداوت
 کم شود تقبیه خزانه باید که همه وقتی موفرباشد و خرج بسیار بجا بیاورد که دشمنان دیگرین اند و حاد شمارند
 فیضیت در هر حال از کر و خدر عده و این خشنید و از دهر اندیشه کند پسند سایر زیر دستان خدام را باید که نام
 نسب داند و بجای معرفت شناسد تا دشمن و جاسوس و فدائی را مجال نماند حکمت ارکان دولت و اعیان
 حضرت را باید که مشرف حال نهانی بر کار دتایک و بد هر یک معلوم شود و تخلیطی که رود بچنان ماند و عظمه کاروان
 زده و کشتی شکسته و مرد زیان رسیده را نقد نماید و حمایت کند که اعظم صداقت پسند هر چند شهنشاهان را باید
 که بفرماید تا غریم سقر بفرارم معصیر کند و بقدر حال بروی مقسط کند اما از هر دو طرف تا تواند و از خزانه بیت المال معمور
 شاید که بفرماید اگر دن و اگر صدقات خداوند ملک از خزانه ملک بدهند دور نباشد که ملک و دولت بقیاس
 ظاهر کنج و لشکر محافظت میکنند اما بحقیقت دعای سکیان نصیحت مستاجر بیتاها و ضامن سفلات را که در
 بمشروط و فاکرده است در استیفا می مضمون سخت بکمر و با خرچری مساحت کند و نوبت دیگر علی از این منفعت
 تر از زانی دارد تا قطع کرد و تربیت بر نهند را اینکه دارد تا بنیان را غلب شوند و هنر یورند و مملکت کمال گیرند
 بنده را که در محل تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای نیآورده چون مدتی مالش غزل خورد دیگر عمل فرماید که جبر حال بطلان
 از تخلیص زندانیان بهتر و ثواب آن بیشتر است تنبیه مردم سختی دیده غزلت کشیده را خدمت فرماید که بجان رسانی
 موشند از بیم جیوانی پسند لشکر یا زانیکو دارد و با انواع ملاحظت دل بدست آرد که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند
 دوستان در دوستی مختلف نباشند فایده سپاهی که در صف کارزار از دشمن ترسد و کویز و بیاید گشت که خوبها
 خود بسلف خورده است سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بکویز و شاید که خوش بریزد
 پسند پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جوکار رود و آید کندم دارد و تنبیه آیکه مال از هر جا به
 سیداری کر مکن و تواضع پیش کش که جایی ازین زیادت نیست که خلعت دوستان پوشند و شاگویند پسند

گر نکی بکه سری از پهلوی درویشان اگر غف زبی برکی میرد شکار از چنگ کنجکان بکیرد متنبیه تو بر جای نماند
که رفتند و کسانی که خواهند آمد پس وجود میان دو عدم اعتماد را شاید موعظه مردی نه جایگزینیت بلکه چنانداست اما
جان بکیرد و بدارد و نادان جهان بر دارد پسند پادشاهان جائیکه نشینند با خبر باشند که حاجبان و سرهمکان هر قوت
عمات رعیت بمع پادشاه رسانند حکایت انوشیروان عادل زنجیری جرسا بروی بسته بود و طوفی در زیر بالین
و دیگر طرف بردختی در میدان تا اگر کسی را غمی بودی سلسله در جنانیدی حکایت ملوک عرب بنا شناخت
بیرون آمدندی و نظر در حال خلعت کردند تا اگر سنگری دیدندی بدفع آن کوشیدند و همچنین کسانی را بر محلات و تری
بر کجا شتندی تا اگر بیدادی کسی یا حیفی ضعیفی رود اعلام کنند متنبیه مردم بخیر در زندگانی مرده اند و نیکو کارین در
و بنام نیک زنده باشد پسند شکر برزگان است که بر خوردان بخشایند و همت عالی آنکه بر مال مسکینان دست
نیالانند تربیت چون دست یابی آن کن که اگر بر کرد و تحمل مثل آن توانی کرد پسند همت مسکینان و ضعیفان زخم از آن
زیادتر و سخت تر زند که بازوی پهلوانان حکمت روزگار حیف رواندارد و هر آینه داد منطلومان دهد و داندانان
بکنند آینه در خوابی از بیداران جیدیش آینه توانائی با برهان ناقوان بساز آینه فراخ دستی تنگستان را مراعت
کن دیدی که پیشینان چه کردند و چه بردند فرستند و جفا بر منطلومان بر آید و وبال بر ظالمان بماند راست خواهی
در ویشی بسلامت به که پادشاهی دلاامت تنبیه استخوان آدمی سخن میگوید اگر تو کوشش هوش دار می شنو که میگوید
من همچو تو آدمی بودم و قیمت ایام حیات ندانتم و بخیر عمر ضایع کردم چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری
چند فرصت شمار هر که کسی را زنجار اندازد اگر سر نرسد گردم که همی ترسد و گریزد از فضل خدایت خویش بود که به در خانه است
از بی آزاری و کرک در صحرای گردان از بدفعالی که ایان در شهر آسوده از سیلی و دزدان در کوه و کوه حیران از بدخصا
پسند از دشمن ضعیف ترس و اندیشه کن که در وقت بچار کی بجان کوشد که به اگر چه ضعیف است هرگاه با شیر داند
بضرورت بزند و بچکال چشمانش بر کند موعظه باخورد و بزرگ دوستی کن و بیج محبت نشان و اعتماد بر آن کن که
من در حمایت پادشاهم کس را با من مقاصد صورت نمند و اگر ناپاکی ترا نادانی کشد پادشاه مبین تو قلبی را
نکشد و نه ترا زنده تواند گردن چنان کن که خیر تو در قهای تو گویند که در نظر از بیم کوسند یا از طمع موعظه در زندگانی
سمی کن که به از دیگران باشی بفعل جصلح و کرم که در مدکی که ایان و شاهان یکسانند اگر بدفن سلطان با پاسبان
باز کنند فرق نتوان کردن حکمت دشمنان مجتمع را متفرق نتوانی کردن مگر دل بعضی از ایشان را بدست آر
تنبیه دشمن دشمن بر انگیختا هر طرف که غالب آیند فتح از آن تو باشد پسند دشمن از خوردی که از آن بزرگ شود و پیا
شطرنج را را با کن که بر سر رود و فرزین گردد پسند در حالت آسانی دلها بدست آرد تا در حالت دشواری بکار تو آیند
فایده پادشاهان که ملهو و لعب و شراب از مصالح مملکت غافل نشینند و تدبیر امور نبیندگان باز گذارند ایشان

نیز بجنب منفعت خویش از قحط رعیت فارغ باشند بسی بر نیاید که ملک خراب گردد و پست از بدگویان مرغ
که گناه از آن است چرا چنان نباشی که بدت نگویند چو بیدار گردی توقع مدار که نامست بر نیکی رود و در دیار بهکست
و شمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش امین باشد حکمت طعام آنکه خورد که اشتها غالب شده باشد و سخن
آنکه گوید که ضرورتی افتد و سه آنکه نهد که خواب غلبه کرده باشد و شہوت آنکه راند که شوق بانتهار رسیده باشد
پست از آرد دل ضعیفان محل تخیر که موران با اتفاق شیر را عاجز کنند و پشه بسیار پیل را از پا در اندازد و لیسیت حکمرانی
چنان زندگانی کند که اگر وقتی حاکم نباشد جفا و خجالت نبرد همچو زنبور ناتوان که هر که او را افتاده بیند پامی بر سرش
مالد تبسمه چند آنکه از زهر و مکر و فدائی حذر کنند از آه خشکان و ناله دل مظلومان و شکستگان بر حذر باشند خذر
کن زد و دود و نهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند بهم برکن تا توانی دلی پکه آبی جانی بهم برکنند
حکایت سلطان محمود بکتلیکن گفتی که من از نیزه مردان چنان غیر سم که از نیزه آه زنان یعنی از سوز سینه سوخته ایشان
پند از دیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان فایده اگر خواهی که دقیقه بر تو بگویند
تویش از وقوع بر خود بیکر پست عیب خود را از دوستان خود پیرس که بینند و نگویند از دشمنان لغص کن تا بگویند
لصحت جانی که تلطف باید کرد بدشمنی سخن مگوی که کند از بهر بهایم باشد و حاشی که بفر باید گفت تلطف مگوی که شکر
سجای سقمونیا فایده نهد پست اگر از آنس که فرمانده است اندیشه ناکلی بر آنس که فرمانبردار است لطف کن پیوسته
چنان نشین که کوئی دشمن بردار است تا اگر ناکه از در آید ناساخته نباشی تا کسی را در چند قضیت نیازمائی اعتماد کن
پست خداوندان ملک را و اجابت که هر انوقت که حادثه روی دهد که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاہی که حق
آرام گیرند استعانت بدرگاه حق ببرد و بدعا و زاری قوت و نصرت خواهد پس آنکاه بخدمت علما و صلحا
و عباد قیام نمودن و محنت خواستن پس آنکاه بزیارت بضاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد جستن پس
آنکاه در حق ضعیفان و مسکینان نظر فرمودن و تنی چند از زندانیان را را بایندن و نیت خیرات کردن و ن
لشکریان و حواشی و سایر بندهکان را انوازش فرمودن و بوجه خیر امیدوار کردن و از روی عقل و مشاورت
دوستان خردمند یکدل در دفع آن حادثه سعی نمودن پس چون شکر فضل خدا ایتعالی گفتن و از قدرت و کفایت بچو
نادانستن پس بذر مائی که نموده و فاکردن و شکرانه بر زمین بجا آوردن تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا کرد و دلها
بجانب وی مایل باشد و خاطر جمهور با او یار و فتح و نصرتش را امیدوار و چندی لیسیت سعدی بکوش دل بشنود
بصدق کار بند که بتوسنق حق بمرادش حاصل باشد و نفس و فرزند بجا فیت و دنیا و آخرت بر مراد و الله و
بالقادر رساله ذکر ملاقات شیخ بابا قاسم شیخ سعدی علیه الرحمة فرموده که در وقت مراجعت از زیارت
کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحا می آموختم رادر یافتم بجهنم و فریزان که صحبت ایشان

از فرایض بود شرف شدم خواستم تا صاحب دیوان علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را به من
که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود روزی غزیت خدمتشان کردم تاگاه ایشان را دیدم با پادشاه رؤی زمین
ابا قان بر نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگویم در روم در آن حال مستعد بود بر رسیدن ایشان من درین غم بودم
و ایشان هر دو از اسب فرود آمده روی بن نهادند چون بر رسیدند لطف نموده خدمت بجای آوردند و بوسه
و پای و غیره می نمودند و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم چون سلطان انجیل
شاهد نموده گفت چندان شمس الدین پیش من می باشد و میداند که من پادشاه رؤی زمینم هرگز خدمت و تلمیعی
که این لطفه با این مرد کرد با من نکرد برادران هر دو باز گشتند و سوار شدند و سلطان رؤی شمس الدین کرد و گفت
این چه کس است که شما برای او چنین ادب بجای آوردید گفت ایخداوند این پیرماست سلطان فرمود که من
بارها احوال پدر شما را پرسیدم گفتند ما ندانم گفتند ایخداوند او شیخ ماست ظاهر البسم شریف پادشاه نام و آواز او
رسیده باشد او شیخ سعدیت و در جهان سخنش مشهور و معروفست ابا قان فرمود که او را پیش من آید بعد از چند روز
که ایشان با انواع چند خدمتش گفتند شیخ فرمود که از برای خاطر ایشان رفتم و صحبت پادشاه کردم و در وقت
مراجعت پادشاه فرمود که مرا پسندی ده گفتم از دنیا با خرت چیزی نتوان بردم که ثواب و عقاب اکنون تو مخیر
ابی قان فرمود که انفعنی بغير مقرر فرما در حال این قطعه در عدل و انصاف فرموده شی که پاس رعیت نگاه میدارد
حلال با دوازش که منوچا پافیت نه و کر نه راعی خلقی است زهر مار شن باد نه که هر چه میخورد از غیره مسلمانیت نه ابا قان
بگویند و چند نوبت فرمود که من را عیم یانه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی بیت اول ترا گفت
و الا بیت ثانی و فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بروی بخوانم بیت پادشاه سایه خدا باشد در سایه با ذات
استشنا باشد نشود نقض عامه قابل فیض بکر نه شمیر پادشاه باشد نه هر صلاحی که در جهان آید نه اثر لطف پادشاه باشد
حکمت و صلاح بیزد که همه رای او خطا باشد ابا قان را عظیم خوش آمد و انصاف است که درین عهد که ما
مشاخر و علمای روزگار نصیحت چنین با بقال و قصای نتوانستند که دلاجرم روزگار بدین نسبت است که بینی
رساله سیوم در نصیحت سلطان انگلیانو معلوم شد که خسرو عادل دامت دولته قابل تربیت است
و مستعد نصیحت اما بدانکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازم است از حسن سیرت ملوک چندین
و انستق و در مقامات کار بستن و طلب نکلنامی و امید نیک سراجنامی را اول آنکه ابتدای کار با بنام خدا کند و یاری
از وی خواهد و سخن از پیشیده گوید و متر دل با بر کس در میان نکند و دو تواضع پیشه گیرد و روی از سخن ارباب مقامات
نکرد و اندر رعیت از خود نزحاند و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نکند و دوا یا خضم قوی در زیر پیکر و با
ستم رواند و اول نصیحت نزدیکان گفته اند و آنکه ماست دوران ظلم صریح از گناه خالصکیان تن زدنی است

و عامیان را کردن زدن حاکمان مثال سرنو رعیت مثال بدن نادان سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند و باید که مردم
خردمند پرورد و دودستکاران قدیم را فراموش نکند و آثار بزرگان پیشین محو نکند و باد و فان و بی هنران نشیند و غم حال و
آنان بیشتر خورد که از آن خویشان عالمی را که از برای پادشاه تو فیروز مال رعیت انجیز و خاطمی و بگردار داند که پادشاه رعیت
محتاج تر است که رعیت پادشاه زیر که رعیت اگر پادشاه هست یا نیست همان رعیت است و پادشاهی بوجود رعیت
متصور نمیشود و گفتار پیران جهانیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیر دستمان بختیاید و بازارکان و مسافران را مراعات
نماید و زیان زده کان را دستگیری کند و مردم بدر اینا بست ندید که دعای بد بد و تنهانکنند و سخن صاحب غرض نشود و تا بغور کند
ز سر عقوبت نفرماید و بیخبر و زه مملکت دنیا مغرور نگردد جهان مانند و خرم روان آدمی که بازماند از دود جهان پس کی یاد
مثل حاکم یا رعیت مثل چوپانست اگر کله دست ندارد و مزد چوپانی بر او حرامست حکایت پادشاهان پیشین بسیار خواند از
سیرت ایشان خیر آموزد و از عاقبت کار بدان عبرت گیرد و در حال که دشمنان نظر نماید و مردم ناآزوده اعتماد کند و کار
بزرگان بخوردان نفرماید و بهیبت خود نکند و در مطرب و سحر و بازیکر و امثال آنها را همه وقت بخود راه ندهد و شطرنج و دیگر
لعیم را عادت نکند و تیر و کمان و کوی زدن همه وقت پیشه سازد و در دفع بدان تاخیر نکند و بادوست و دشمن نگوید که دشمنان
محبت منفراید و دشمنان را عداوت کم شود و از هر و غدر و کین خافل نشود و از حال زندانیان همه وقت خبر گیرد و پیوسته
نشیند که کوئی دشمن بردارست تا اگر ناکاه در آید بیساخته نباشد و از زندانیان شستی را بکشد و با کردنی را را بکند و کتا و کپکرا
بقدر مالش دهد و از بیگانه دست باز دارد و بی برک را صدقات فرماید و کسی را که بحر می از نظر براند بیکبار از خود محروم نکند و مردم
مغزول و سختی کشیده را باز عمل فرماید که بجان از بیم غزل و مینوائی در راستی کوشند و دوستان را دست قومی دارد و دشمنان
قومی نکردند و باد دشمن قومی نیتند و همه رازی با دوستمان نکند که دوستی همه وقت نماند و همه بدشمنی نرساند شاید وقتی دوست
کرد و در رعیت را نیا زار و تار و زواقع میل بدشمن بکنند و در چشم غریبان بهیبت قرار گیرد و با خواجه تا نشان کلاه بگردانند و احترام
کندشت گمان و رفیقان و یاران گذشته نماید و اهل قرابت را که کاه بنوار و با آشنایان وفاداری کند و مردم نامی را
در بند کرامی دارد و اشتیاق معتبر برایشان کار خود را می و بسکمر سروری را نشاید و دولت بر او نیاید پادشاهان را حاکم ضرورت
در مصالح مملکت و قاضیان را در مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب کرد و دو چندان که تواند بدی نکند و اگر عیاذ بالله کفنا
رفت و خطا آمد بتدارک آن مشغول شود و بیکی بکوشد و بامید تدارک دلیری در گناه نکند که هرگز درست باشکسته برابر نشود و عفو
از گناه کسی کند که دعای خیر بگوید هم کس را نه بتهنایی ویرایش از آنکه سخن گوید اول اندیشه کند که اگر دیگری این سخن گوید پسندد یا نه
پس آنکه بگوید مردم بدگوی را بدوستی نگیرد که با وی همان محاملت کند که با دیگران کرد و دفع دشمنان بال و مدار می توان کرد
جان در خطر نیندازد بهر میت پشت دادن بیکه با شمشیر مشت زدن اندازه کار با نکند و در دوست سخاوت نکند
و ارد که سر حمله نپند یا اینست و آنچه درست دهد بدو آفرود و خوشحوی بخشنده باش چو حق باتو باشد تو باینده باش اوقات

غریز و موزع کند قسمی تدبیر ملک و مصالح و نیوی و قسمی لذات و خواب و قسمی بطاعت و مناجات مخصوص در وقت سحرگاه که اندر صافی باشد و نیت خیر کند و از حق تقدر و توفیق خیر خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و همه وقت خواب نکند تا حساب نفس خود بکند که آن روز از وجه صادر شده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش نماید و بر خود عتاب کند که بخلاف آن کرده باشد و نیکی گوشت و نمک و دی کند نه چندانکه بر او خیره گردند و جو اخروی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و در نگاهدار چندانکه حبش و لشکر سختی نکشد و خشم کند نه چندانکه مردم از او متنفر گردند و بازی کند نه چندانکه سببش برود جانی که رود قوت و توفیق غلبه از خدا خواهد و بر خود کفایت نکند که عمده ملک داری امر است عظیم همه وقت بله و طرب کند از ایندین نماید نه بسا اهل دولت بازی نشست که دولت بر قش بیازی زدست پسندین نصیحت سعدی بشود و در مقامات کار بندد و چون منتفع شود دعای خیر در بیغ ندارد و سر همه پند با اینکه دست سخاوت گشاده دارد زرافشان چو دنیا بخوابی که داشت که سعدی در افشاند چون زرد داشت رساله ششم مبنی بر بیان احترام شیخ در نزد سلاطین در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازیگوی اسفندالار ان شیراز خرمائی چند اقبال دیوان که تسعیر اندک داشت بهای کران بقیالان بطرح داؤد بودند و ملک ازین ظلم بیکان اتفاقا چند بار خرمای برادر شیخ که بر در خانه امانت بقالی داشت فرستادند چون حال بدان شیخ دید برخواست و بر باط شیخ کبیر ابو عبد الله محمد خفیف قدس سره رفته بخدمت برادر خود شیخ سعدی صورت حال عرضه داشت شیخ از آن حال کوفته ظاهر شده اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز رفع کند بخصیص از برادر خود پس گفت اول رفته باید نوشت و فی الحال این قطعه را بر پایه کاغذ نوشت ز احوال برادرم تحقیق دانم که ترا خبر نباشد خرمای بطرح میدهندش بخت بد ازین تر نباشد اطفال بر بندم و درویش خرمای بخورند و زربنا باشد و آنکه تو محصلی فرستی ترکی که از تو تر نباشد کز غایت فقر دایم او را بشلواری بای در نباشد چندان تر نباشد امی خداوند کز خانه تر نباشد بدربنا باشد ملک شمس الدین چون رفته برخاست و بخندید و در حال بفرمود تا ندانم که هر کس را خرمای طرح داده اند پیش من آید یا او سخنی دارم تا مات بقالان جمع آمدند و صورت حال از ایشان پرسید پس هر که زرد داده بود بیک اسفندالار با و باز پس دادند و هر که نداده بود میفرمود تا خرمای از وی باز نستانند و وجه او را نیز مطالبه نکنند بعد از آن ملک خود برخواست و بخدمت شیخ آمده و عذر خواست و بعد از استعاده بخت گفت یا شیخ حکم کردم که تا چند بار خرمای که بدکان برادرت برده اند بوی زانی داشته قیمت از تو گیرند و التماس از حضرت شیخ آنست که چون علوم شد که برادر شیخ درویش است محضر قاضی از بروی آورده ام شیخ این زبده و دود چون میدانست که شیخ بخاصه خود چیز قبول نمیکند پس هزار درهم بوسیده بر زمین نهاد و عذر خواست پس مشور شد که ملک شمس الدین عادل تازیگوی از برای

خاطر شیخ سعدی خرمای و بهای خرمای بقالان بخشید

بالاستدلت الرسائل التبعیون خالق

التموت التسع والارضون لتسعه

کتابخانه
مصلح الدین سعدی
علیه الرحمہ

گلستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحيم

سنت خدای را غرضی که طاعتش موجب قربت و بشکر
 اندرش مزین نعمت بر نفسی که فرو میرود و محاجات است و چون بر
 می آید صفح ذات پس در بر نفسی و نعمت موجود است و بر
 نعمتی شگری واجب نه از دست و زبان که بر آید که زعمده شکر
 بد آید اعلم آل داود شکر او قلیل من عبادی الشکور قطعه
 بنده همان بیکر تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد و نه سزاوار
 خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بحیالش نه
 رسیده و خوان نعمت بیدریش همه جاکشیده پرده ناموس
 بندکان را بکنایه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخدای شکر
 ببرد قطعه ای کریمی که از خزانه غیب کبر و ترسا وظیفه خورداری
 دوست سازا کجا کنی محروم تو که باد شمنان نظر داری فراموش باد
 صبار گفته تا فروش ز مردین بکتر اند و دایه بر بهار برافزوده تابان
 نبات را در عهد زمین پروراند و درختان را بخلعت نوروزی قباب
 سبز درق دگر کرده و اطفال شاخ را بقدم موسم برین کلاه شکوفه

کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

بر سر نهاده و عصاره تا کی بقدرت او شمه فای کشته و تخم خرمین
 بر پیش نخل با سق شده قطعه ابر و باد و سرد و خورشید و فلک
 و کارند تا تو تمانی کلف آری و بغفلت نخوری همه از بحر تو سر کشته
 فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری و خبر است
 از سر و کاینات و منجز موجودات و رحمت عالمیان و صفوت
 آدمیان و تمة دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله شفیع
 مطاع نبی کریم قسیم جمیم و سیم میت چه غم دیوار است را که
 دارد چون تو پشتت به آن چه باک از موج بحر از آنکه باشد نوح کشتیان
 میت ملج علی بکماله کشف الدجی بکماله حنت جمیع خصاله صلوات
 علیه و آله که هر گاه یکی از بندگان کنه کار پریشان روزگار
 دست نامست بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد و این
 تعالی در وی نظر کند باز شش بخواند و باز اعراض کند و بکربارش
 بضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی تحت
 من عبدی لیس له غیری فقد غفرت له و عوشت اجابت کردم و جانش

بر آوردم که از بسیاری توارمی بنده بمی شرم دارم بیت کرم بین ولطف خداوند کار کنه بنده گردا است و او
 شرمسار عاکفان کعبه جلالتش مقصیر عبادت معترف که ما عبادناک حق عبادتک و اصفان جلالتش تجریم
 که ما عرفناک حق معرفتک قطعه کر کسی وصف او زمین پرسد بیدل از بی نشان چکوبید باز عاشقان کشکان
 معشوقه بر نیاید کشکان آواز یکی از صاحبان سحر کبیر مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت متغرق گشته حالی
 که از آن حالات باز آمد یکی از دوستان گفت درین بوستان که بودی ما را چه تخته آوردی گفت بخاطر داشتیم که
 چون بدرخت کل برسم داسنی پرکنم پدیده اصحاب را چون بسیدم بوی کلم پنهان مست کرد که دامنم از دست رفت قطعه
 امیرغ سحر عشق ز پر دانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بختیروند آنرا که خبر شد خبرش
 باز نیامد قطعه امی بر تر از خیال و قیاس و مکان و دهم و زهر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و باز
 رسیدیم ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بیض
 زمین رفته و قصب الحبيب حدیثش که چون نیکو سخن روند ورقه نفاشش که همچو کاغذ زریس بر کمال فضل و بلاغت او
 حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم
 شهنشاه معظم مظفر الدینا و الدین ابوبکر بن سعد بن زکریا نزل الله فی ارضه ربنا ارض غنه بعین غایت نظر کرده و چنین
 بلین فرموده و اراده صادق نموده لاجرم کافران از خواص و عوام محبت او گردانیده اند که الناس علی دین لوکم رباعی
 زانکه که ترا بر من مسکین نظر است اثارم از آفتاب مشهور تراست که خود عیب بهادرین بنده در است هر عیب که
 سلطان پسندد تراست قطعه کلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکلی یا
 عجیری که از بوی دلادیز تو مستم بگفتم من کلی ناچیز بودم ولیکن مدتی بگل نشستم کمال تنشین در من اثر کرد
 و کر نه من همان خاکم که مستم اللهم متع المسکین بطول حیات و ضاعف ثواب جمیل حسنه و ارفع درجاته و او داده و در علی
 اصداء بماتلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بیده و اخذ ولده شعر لقد سعد الدینا به دام سده و ایده المولی بالویه
 النصر کذ لک فیشاء لایه یو عرقما و حسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز از ایزد
 حاکمان عادل تا زمان قامت در امان سلامت بکمدارد اقلیم پارس را غم از آسیب و هزمت تا بر سرش
 بود چو تویی سایه خدا امروز کس نشان نمده در بیض خاک مانند آستان درت ماسن رضا برست پاس خاطر
 بیچارگان شکر بر ما و بر خدا می جهان آفرین جزا یارب ز باد فتنه بکمدار خاک پارس چند آنکه خاک را بود و
 باد را بقا سبب تالیف کتاب میکش تامل آیام کنه شسته میکردم و بر عمر تلف کرده تا سفت میخوردم و سنگ
 سراجیه دل را با لباس آب دیده میفتم و این ابیات را مناسب حال خود میفتم هر دم از عمر میرد و فنی چون که میکنم
 نمونده کسی ای که بخواه رفت و در خوابی کمر این بخت و زده دیایی خجل آنکس که رفت و کار ساخت کوس رحلت

زودند و بار ساخت خواب نوشین با ماد جیل بازدار و پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت
منزل بدیکری پرداخت دان در کجاست همچنان بوسی وین عمارت بسربرد کسی یا رانایدار دوست بهار
دوستی را نشاید این غدار مایه عیش آدمی شکست تا بتدریج میرو و چه غمست که کشاید چنانکه نتوان لبست گوشت
از حیات دنیا دست در بند چنانکه بکشاید کردل از عمر بر کنی شاید چار طبع مخالف سرکش چند روزی بوند با هم
خوش کر یکی برین چهار شد غالب جان شیرین بر آمد از قالب لاجرم مرد عارف کامل نهند بر حیات بنیاد
نیک و بد چون همی بیاید مرد خشت انکس که گوی نیکی برد برک عیشی بکوشش فرست کس نیار دز پس تو پیش
عمر فرست و آفتاب تیز اندکی مانده خواجه غره هنوز ای تپی دست رفته در بازار ترسمت بر نیادری دستار
هر که مزروع خود بخورد و خود وقت غم منش خوشه باید چید پند سعدی بکوش و جان بشنو ره چنین است مرد باش
برو بعد از تامل ایمنی مصلحت آن دیدم که در نشین غلت نشینم و دامن از صحبت فراهم کنیم و دفتر از گفته های پریشان
بشویم و من بعد سخن گویم بیت زبان بریده بکجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان
که در کجاوه غم آفیس من بود و در حجره هم مجلس برسم قدیم از در که چنانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط طرب و غبت گسترده
جوابش نکفتم و سر از زانوی تعبیر برنگرفتم برنجیده نگه کرد و گفت بگفت که امکان گفتار است بگوای برادر لطیف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد بکلم ضرورت زبان در کشی یکی از متعلقان منش بر حسب واقع مطلع گردانید که فلان
غرم کرده است و بیت جزم نموده که بقیه عمر بکوشه نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجایب پیش
گفتا بغزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه که سخن شود برسم مالوف و طریق معروف که از درون
دوستان جلست و گفتار بین من و خلاف رای صوابست و نقض عبدالوالب که ذوالفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام بیت زبان در دیان خود منحصیت کلید در کنج صاحب منر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروست
یا پدید در قطعه اگر چه پیش خود مندا خاشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی و دو چینی طیره عقل است دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاشوشی فی الجملة زبان از مکالمه آن در کشیدن قوت مداشتم و روی از مجاهده او کرده
نیدن مروت مداشتم که یا موافق بود و ارادت صادق مینمود بیت چو چک آوری با کسی در سبزه که از وی
گرمیزت بود ناگزیر بکلم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بردن رفتیم و فصل ربیع که آثار صولت برد آوریده بود
و او ان دولت در در رسیده پیراهن برک بردختان چون جامه عید نیک بختان اول اردی بهشت ماه
جلالی بلبل کوییده بر سار بقبضبان بر کل سرخ از نم او فتاده لالی همچو عرق بر عذارشاد غضبان تاشب
در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مینمود اتفاق مینمود خوش و غم در دختان دلش و در هم گفتی که خورده سینا
بر خاکش ریخته و عقدش را بر تارکش آویخته شعری رفته مائه سال دوحه سج طیر ما موزون آن پراز

لا اله الا انت وین پرازیو لای کونا کون باد در سایه درختانش کسترا نیده فرشتش بولمون باد امان که
 خاطر باز آمدن برایشین غالب آمد و میش دامن پرازل و ریجان و سبل و شیران فرا هم آورده و رعیت شهر کرده گفتم
 کل بوستان را چنانکه دانی بقای نباشد و عهد کستان را وفائی نه و حکما گفته اند هر چه نباید بستگی را نباید گفتا
 پس طریق حسیت گفتم برای نرمت ناظران و فحت حاضران کتاب کستان تصنیف توانم کرد و روضه تضحک من
 فوقها الازهار و جنة تجری من تحتها الانهار که با حسن ان را بر ورق او دست تظاول نباشد و کوشش زمان عیش
 و عیش را بطیش خریف مبدل کند بیت بچه کار آیدت ز کل طبقی از کستان من بر در قی کل همین بخور و شوش باشد
 وین کستان همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم دامن کل برنجیت و برداسم آوخت که الکبریم اذا وعد و نسی
 و در آن چند روز اتفاق در بیاض افتاد و حسن معاشرت و آداب مجا و رت در لباسی که مشکلمان را بکار آید
 و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از کل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب کستان تمام شد و تمام آنکه شود که
 بحقیقت پسندیده آید و بارگاه شاه جهان پناه سایه کرد و کار و پر تو لطف پروردگار در الزمان و کلف الامان التو
 من السماء المنصور علی الاعضاء عضد الدولة القاهرة سراج المسئلة الباهرة جمال الانام فخر الاسلام سعد بن ابی طالب
 الاعظم شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی الملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان نظیر الاله
 والدین سعد بن زکریا ادام الله اقبالها و ضاعف اجلها و جعل الی کل خیر ما لها و بکثرته لطف خداوندی مطالعه فرماید
 بعیت کراتقات خداوندیش بیا آید نکارخانه چینی نقش ارژنگیست امید است که ردی ملال در نکشد
 از آن سبب که کستان نه جاسی دستگی است علی الخصوص که دیباچه هایوش بنام سعد بن زکریا
 در سکارم اخلاق میسر عا و ل دام علوه دیکر عروس فکر من از بیجالی بر نیاید و دیده یاس از پشت خجالت بر ندانم
 و در زمره صاحبان متجلی نشود مگر آنکه که متجلی کرد و بر یور قبول اسیر کبیر عالم عادل توفید مظفر منصور ظهیر بر سلطنت و مشیر
 تدبیر ملک کشف الفقر آملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل پارس بن الملک ملک انخواص فخر
 الدوله والدين غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابوبکر ابن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح
 صدره و ضاعف اجره که مدوح اکابر آفاقت و مجمع مکارم اخلاق هر که در سایه عنایت اوست کنش طاعتت
 دشمن دست بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی معین است که اگر در ادای آن تعاون و تکامل
 روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب افتند مگر این طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان ایشان
 واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چسین خدمتی و غیبت اولی ترک در حضور که این صنعت نزدیکست و آن از تکلف
 دور و با جایت معرون قطعه پشت دوتامی فلک راست شد از غری می تا چو تو فرزند زادما در ایام را حکمت محض است
 اگر لطف جان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را دولت جا و دیدافت هر که کنونا مزیست که عقبش ذکر خیر زنده

کنند نام را وصف ترا کنند در کتب اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را عذر تقصیر خدمت و بموجب
 اختیار غزلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میسر و در بنا بر آنست که طایفه از
 حکماء هند در فضایل بوزر هم بر سخن بگفتند و با خبر این غیش ندانستند که در سخن گفتن بطبی است یعنی در کسب میامیند
 و مستمع را بسبب نظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بوزر هم بر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگونه به باز پشانی خوردن که چرا گفتیم
 مثنوی سخندان پرورده پر کین بید شد آنکه بگوید سخن قرن بی تا بی گفتار دوم نکو که اگر دیر کوی چه غم بیدیش آنکه آید
 نفس وزان پیش بس کن که گویند بس بطق آدمی بهتر است از دو اب دو اب از توبه کر نکوی صواب صراف سخن
 باش و سخن پیش کو چیزی که نپرسند نواز پیش کو فکیف و نظر اعیان حضرت خداوندی غرضه که جمع اهل ولست و مکرر
 علمای کامل اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزاجات حضرت عزیز آورده و شبهه در بازار جوهر
 جوی یزد و چراغ پیش آفتاب پر قوی ندارد و مشاره بلند در دامن کوه الوند پشت نماید هر که کردن به عوی
 افازد دشمن از هر طرف برد تا ز اول اندیشه و انگی گفتار پای پیش آمدست پس دیوار نخلبندم دلخ در پیش
 شاهم سن دل نه در کفان سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بچنگ افتاده لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموخت
 گفت ازنا بینایان گفتند چگونه گفت تاجای نه بیننده پای نه مندم قدم الحز و ج قبل الولوج مصراع مرویت بیاز ماسی و
 آنکه زن کن قطعه کر چه شاطر بود و خوش بچنگ چه زند پیش باز و مین چنگ کر به شیر است در کفر کن
 لیک سوش است در مصاف پلنگ اما با عتماد و سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیر و ستان پوشند
 و در افشای جوایم که تران نکوشند کله و چند بطریق اختصار از نوادر امثال و اشعار و عجایب نکات و غرایب حکایات
 و سیر ملوک ماضیه درین کتاب درج کردیم و برخی از غیر را نمایر آن حصر نمودیم موجب تصنیف کتاب کلمستان این بود و بالله
 التوفیق قطعه باند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جائی غرض نقشی است که ما باز ماند که هستی را نمی
 بینیم بقائی که صاحب دلی روزی رحمت کند در حق درویشان دعائی امان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب
 اینجا از سخن را مصلحت دید تا مر این روضه رغا و حدیقه علیا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد این سبب مختصر آمد تا معلوم
 نیجام و بابت التوفیق باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم
 در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
 باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت تاریخ کتاب در اندت که ما را وقت خوش
 بود ز بهجت شش و پنجاه و شش بود مراد ما بصیحت بود گفتیم حواله با خدا کردیم و رفتیم کر نیاید بکوش خفت
 کس بر رسولان پیام باشد و بس با هر زش رسد آن آشنائی که چون انجار رسد گوید دعائی باب اول در سیرت
 پادشاهان حکامیت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیر بکیناهی شارت کرد و بچاره در حالت نومیدی بزبان می گفت

ملک را دشنام داد و خط گفت که حکا گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید میت وقت ضرورت چو نماند گیر دست بگیر و شمشیر تیز اذایش انسان طال لسانه کنو و مغلوب یصول علی الکلب ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزیران نیک محضر گفت ای خداوند میگوید که الکافین الغیظ و العافین عن الناس ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت و زیر ویر که خدا بود گفت لبانی جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز بر استی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی از پیشین درهم کشید و گفت مرا آن دروغ پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که از روی در مصلحت بود و تو را بنا بر جثت و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آئین باز راست گفته انگیز است میت هر که شاهان کند که او گوید حیث باشد که جز نکو گوید این لطیفه بطاق ایوان فریدون فاشته بود جان ای برادر نماد کس دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا پشت که بسیار کس چون تو پرورد و گوشت چو آهنک رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر سر خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سگتکین را در خواب دید بعد از وفات او بعد سال گذشته که جمله اندام او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمی نه سیکر دید و نظر میکرد همه حکما از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجا آورده گفت هنوز چشمش نگراست که ملکش باد کراست قطعه بس ناسور بر زیر زمین دفن کرده اند که سستیش بروی زمین میگفتان نماد و ان پیر لاشه را که پیر تنه زیر خاک خاکش چنان بخورد که زان او استخوان نماد زنده است نام فرخ نوشیر و ان بعدل که چوبی گذشت که نوشیر و ان نماد خیری کن ایفان و غنیمت شمارم زان پیشتر که بانک برآمد فلان نماد حکامیت ملزاده را شنیدم که کوتاه قد بود و جگر و دیگر برادرانش بلند بالا و خوب روی باری پیش بکراهیت و استخار روی نظر کرد و سپهر فراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خودمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت حیرت نیست بمر قوله انشاء لظیفه و الغیظ حقیقه شعرا قل جبال الارض طور و انه لا عظم عند الله قدرا و نه لا آن شنیدی که لا غری دان گفت روزی با بلهی من به اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویل ضربه پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادرانش بجان برنجیدند میت تا مرد سخن گفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد همیشه کمان بر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک در آمدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از دو طرف روی در هم آوردند و قصد بارزت کردند اول کسیکه اسپ بمیدان را ندان سپر بود و گفت قطعه آن نه من باشم که روز جنگ جانی پشت من این منم کاند میان خاک و خون منی سری کانه جنگ آرد و خون خویش بازی میکند رو و میدان و آنکه بگریز و بچون شکری این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری میذاخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت پیوسید و گفت ای که شخص منت حقیر نمود تا دشتی هنر چنداری اسپ لا غرمیان بکار آید روز میدان نه کا و پرواری آورده اند که سپاه دشمن قیاس بود و لشکران

اندک جماعتی آنکس را که زنده سپهره نبرد و گفت ایزدان بکوشید تا جا زان نپوشید سواران را بکشتن و تهور
 زیاده کشت و یکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بدشمن نظریافتند ملک سرچشمش بیوسید و در کنار گرفت و هر روز
 ترمیشش میگردانید و تا ویلعه خویش گردانید برادرانش حسد بردند و زهر در طعاش کردند خواهرش از غرقه بدید و در یک
 برهم زد سپهر فرستاد و یافت و دست از طعاش باز کشید گفت محالست که بر سرندان بپزند و بهیزان جای ایشان
 بپزند میت کس نیاید بر سایه بوم و در همای از جهان شود معدوم پادشاه را ازین حال آگهی دادند برادرانش را
 بخواند و کوشالی بواجبی داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین گردانید تا مفتی فرو نشست و نزاع برخاست و حکما گفته
 که ده درویش در کلیمی بختند و دو پادشاه در کلیمی بختند قطعه نیم نالی که خورد و مرد خدا بذل درویشان کند نمی در کفایت
 اقلیم اگر بکیر پادشاه همچنان در بند قلمی در حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی شسته بودند و منفذ کاروان
 بسته رعیت بلدان از نمکاید ایشان مهربوب و لشکر سلطان مغلوب بکلم آنکه ملاذی منبع آنگوی است آورده بودند
 و ملجا و ماوی خود ساخته مژبران ممالک اطراف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین
 روز کار آمد و مت نمایند مقام و مت ایشان متنع که در دهم ششمی درختی که اکنون گرفت پای میروی مرد
 بر آید زجای درش بچنان روز کاری ملی بگردونش از بیخ بر کلسی سرچشمه شاید که فرق بیسل چه پر شد نشاید که شش پیل
 فی الجمله سخن برین مقرر شد که یکی را بختیش ایشان بر کاشتن و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند
 و بقیه ظالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه
 که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بکشادند و درخت غنیمت بنهاندن تحقیق دشمنی که بر سر ایشان
 تاخت خواب بود چنانکه پاسی از شب در گذشت قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دمان مایه شد
 مردان و دلاوران از کینک بختند و دست یکان یکان بر کف بستند و با دهم را بر کاه ملک حاضر آوردند ملک
 بکنان را بکشتن اشارت فرمود و اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه عفوان ششباش نورسیده و سبز کلماتش از
 تازه و میدیده یکی از وزیران به تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نداد و گفت این پسر سنوزار باغ
 زندگانی بر نخورده است و از ریجان جوانی متنع نیافته توقع از گرم عیم و لطف خداوندی آنست که بختیدن خون
 او بر بنده منت نهند ملک روی ازین سخن در هم کشید که موافق راسی بلندش نیامد و گفت میت پرتو نیکان
 بکیر هر که بسپاردش بدامت تربیت نا اهل را چون کرد کان بر کند است نسل فساد اینان منقطع کردن او بکیر
 و پنج تار ایشان بر آوردن بهتر که آتش نشاندن و افکار گذاشتن و افمی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردندان میت قطعه
 ابر اگر آب زندکی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار بر کزنی بوری یا شکر نخوری وزیر چون آفین بشنید
 طوغا که نمایی پسندید و بر حسن راسی ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند ام ملکه فرمود عین صوابست و سلب جواب لیکن

اگر در سبک ایشان پرورش یافتی طبیعت آنان کرنی و یکی از ایشان شدی آمانده اسید و راست که در صبح جامان
 تربیت پذیرد و خوی خوردندان گیرد که هنوز مخلصیت و سیرت نفی و عناد آن کرده در نهاد وی ممکن نشده و در حدیث است
 که ما من مولود الا قد ولد علی فطره الاسلام ثم ابواه یهودانه و نصیرانه و یجانیانه قطعه پیر فوج بآبدان نشست خاندان نبوت
 کم شد سبک اصحاب کعبه روزی چند بی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفه از ندیمان ملک با او در شفا
 یار شدند تا ملک از سرخون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم وانی که چه گفت زال بارستم کرد دشمن
 نتوان جغتیب و بیچاره شمرد دیدم که بسی آب ز سرش می خورد چون شیر آید شتر و باربرد فی الجمله پیران باز و نعمت
 پروردند و استاد ادیب را بر بقیع نصب کردند تا حسن خطاب و زود جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در دست
 و در نظر مکنان پسند آمد روزی وزیر از شایل او در حضرت ملک شد همه میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است
 و جل قهریم از جلالت او بدر رفته ملک را از این سخن قسّم آمد و گفت میت عاقبت کرک زاده کرک شود که چه با آدمی
 بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفه او با ش محله با او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و پسرانش با
 بکشت و نعمت بقیاس برداشت و در مزاره دزدان بجای پیوستند و عاصی شد ملک دست بخت برندان تفکر کردند که
 قطعه شمشیر نیک ز این بچون کند کسی تا کس تربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست نه
 در باغ لالار وید و در شوره زار جنس زمین شوره سنبل بر نیارد در و تخم اهل ضایع مکردان بگو با بدان چنان است نه
 که بگردن بجای نیک مردان حکایت سرهنک زاده را بر در سراسی علمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی ناپید
 الوصف داشت هم از عهد خودی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا شده و لمعان انوار سروری در چین او ستین شده میت
 بالای سرش نهوشندی می یافت شماره بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و
 حکما گفته اند توانگری بدست نه ببال و بزرگی بعقلست نه ببال انبای جنس بر مضب او حسد بردند و بخجانی منوب کردند
 و در کشتن او سعی بیفایه نمودند مصرع دشمن چکند چو هریان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو
 چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه مکنان را راضی کردم که خود که راضی می شود الا بزال لغمت من و اقبال
 دولت خداوندی پاینده باد تو انم بلکه نیازم اندر و کسی حسود را چکندم که خود برج در است میر تا برهی ایچنود
 کاین رنج است که از شفت او جز بزرگ نتوان رست شو بختان باز و خواهند مقلدان را زوال نعمت و جاهد نه
 گزید بنید بروز شب پرچشم چشمه آفتاب را چکناه راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه نه
 حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست قطاوّل ببال رعیت دراز کرده بود و جو و اذیت آغاز نم
 تا بجدی که خلق از مکار طغش بمان رفتند و از کزبت جویش راه غربت گرفتند چون گم شد از قنار و ولایت نقصان
 پذیرفت و حسرتی نه می ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد که در ایام ستا

بجوامدی کوشش بنده خلقه کوشش از نواری برود لطف کن لطف که بیکانه شود خلقه کوشش باری در مجلس او کتاب
 شاهنامه میخوانند در زوال ملک ضحاک و عهد فریدون رسید وزیر ملک را پرسید که فریدون و مال و خشمند داشت
 چگونه ملک برقرار شد گفت چنانکه شنیده خلقی بروی متعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت
 چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو خلق را پریشان چرا میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت همان به که شکر
 بجان پروری که سلطان بشکر کند سروری ملک پرسید که موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را
 باید تا خلق بروی گرد آیند و رحمت باید آید پناه دولتش این نشیند و ترا ازین هر دو یکی منیت نگیرد پیشه سلطانی که نایب
 چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پامی دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی ازین خن دوم
 کشیده بر زندانش فرستاد مدتی بر نیامد که بنی اعوام سلطان بمناعت برخاستند و بمقامت لشکر آراستند و ملک روزی
 پدرخواستند قومی که از دست تهاول او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت نمودند تا ملک از نظر
 او بدر رفت و بر آنان مقرر شد بیت پادشاهی که روادار دستم برزیر دست دوستش روز سختی دشمن زود آورست
 با رعیت صلح کن و زنجبک این نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است حکایت پادشاهی با غلام عجمی در شتی
 نشسته بود غلام دیگر بار دیار ندیده بود و محنت کشتی نیاز نموده گریه و زاری آغاز نمود و لرزه بر اندامش افتاد چند آنکه ملاطفت کردند
 آرام نکرد ملک را عیش از و منقض شد که طبع نازک پادشاه را تحمل امثال این امور صورت نمیداد آخر هیچ چاره نداشتند
 حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان من در بطریق خاموش کنم ملک غایت لطف و کرم باشد حکیم بفرمود
 تا غلام را بدریا انداختند باری چون غوطه چند بخورد میوش گرفته پیش کشتی آوردند غلام بهر دست در میان کشتی
 او بخت و چون بختی برآمد بکوشه نشسته قرار گرفت ملک را عجب آمده گفت درین چه حکمت حکیم گفت اینجا و آنجا
 اول محنت غرق شدن کشیده بود قدر سلامتی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی دانند که مصیبتی گرفتار آید
 بیت ای سیر تورانان جوین خوش نمایم معشوق منست آنکه نزد یک تو زشت است حور ابی شتی را
 و وزخ بود اعراف از دوزخیان که اعراف بهشت است فرقت میان آنکه یارش در بر با آنکه دو ششم
 انتظارش بر در حکایت هر مزر که گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که ایشانرا بنده فرمودی گفت خطای معلوم کردم
 ولیکن دیدم که محابت من در دل ایشان بیکار نیست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند رسیدیم که از بیم کردند خویش قصد
 هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه از آن که تو ترسد برش بچکیم و کربا چو اوصد برائی بچک
 از آن مار بر پای را می زند که ترسد سرش را بکوبد بکشت نه بینی که چون عا جو شود از بار و بچکال چشم ملک
 حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده که ناگاه سواری از در در آمد و گفت
 بشارت باد که فلان قلعه را بدولت خداوندی بکشایم و دشمنان را سیر نمودیم و سپاه و رعیت آن طرف بکمالی مطیع فرمان

شدند ملک چون این سخن بشنید نفی سر وازل پرورد بر آورد و گفت این شرده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان ملک را
 قطعه درین امید بر شد در پنج عمر عزیز که آنچه در دولت از دم فراز آید امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه امید
 که عمر گذشت باز آید کوس رحلت بگفت دست اجل ای دهم و دایع بکنید ای کف دست و ساعد و
 بازو همه تو دیو یکدگر بکنید برین افتاده مرک دشمن کام آفراید و دشمنان کذب کنید روزگارم بشد نادانی من
 نکردم شما خبر بکنید حکایت روزی چند بر بالین تربت یکی بنمید مشکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب
 که بی انصافی موصوف بود و بظلم و تعدی معروف اتفاقا زیارت آمده نماز کرد و بعد حاجت خواست بیت
 درویش و غنی بنده این خاک درند و آنان که غنی ترند محتاج ترند انگاه مرا گفت از اینجا که همت درویشانست
 و صدق معامله ایشان همتی براه من کنسید که از دشمن صعب اندیشا کم گفتش رعیت ضعیف همت کن تا از دشمن قوی
 رخصت نمینی قطعه باز و آن توانا و قوت سردست خطاست نه بیکسین ناتوان شکست برسد انکه براقا و کان بخت
 که کر ز پای در آید کس نکیر دست هر انکه تخم بدی کشت و چشم نکی داشت دماغ بیده بخت و خیال باطل بخت
 ز کوش نه برون آرد و او خلق بده و کر قومی ندی داد روز دادی است مشوی بنی آدم اعضای یکدیگرند نه
 که در آفرینش ز یک گوهرند چو عضوی برد آورد روزگار و کر عضو یار اماند قرار تو کر محنت دیگران بگمی نشاید
 که ناست نهند آدمی حکایت درویشی متحاب الدعوه در بغداد پیدا آمده بود حجاج بن یوسف را خبر کرد و بخواند
 و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جان شبستان حجاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعا
 خیر است ترا و جمله مسلمانان را ای زبردست زیر دست آزار کرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهان داری مروت
 به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادت کد امایت فاضله است
 گفت ترا خواب نیر و تا در آن کفین خلق را نیازاری قطعه ظالمی را خفته دیدم نیر و ز کفتم این فتایت خوابش
 برده به و انکه خوابش بهتر از بیداریست انچنان بزدگان می مرده به الفتة نایمة لعن الله من اقبلها حکایت
 یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت ما را بجان خوشتر ازین یکدم نیست
 که زنیک و بداندیشه و از کس غم نیست درویشی که سسه سرو پارتنه در سرمازیر قصر خفته بود بشنید و گفت ای انکه با قبا
 تو در عالم نیست کیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را این سخن خوش آمد و صرة هزار دینار از روزن بیرون
 داشت و گفت دامن بار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیاد
 کشت و خلعتی بر آن مزید کرد پیش فرستاد درویش آن نقه را باندن روزگار تلف و پریشان کرد و باز آمد بیت
 قرار در کف ازادگان نکیر دمال نه صبر در دل عاشق نه آب در غریب در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بخوانی
 خود بگفت ملک بهم بر آمده روی از او در هم کشید و از اینجا است که اصحاب فطنت و خبرت گفته اند که از حدت و سورا

پادشاهان برضرباید بود که غالب بمت ایشان بمطامات اموی مملکت متعلق باشد و تحمل از دها م عوام نکنند ملت
 هرامش بود نعمت پادشاه که همگام فرصت ندارد نگاه مجال حق نانیابی زیش به پیوده گفتن بهر قدر بخوش
 و گفت این کدای شوخ چشم بذر که چندان نعمت باندک مدت بر انداخت بزنید و براسید که غزنیه ملت المال لغت
 مساکین است نه طعمه اخوان شیاطین ملت ابلهی کور و ز روشن شمع کا فوری بند زود باشد کشتن شب
 روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت اینجا و نه مصلحت آن بنیم که چنین کسان را و چه کفاف بقاریق مجری
 دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب بهمت نیست که یکی را بلطف
 امیدوار کرد ایندن و باز نمیدی خسته کردن ملت بروی خود در اطاع باز نتوان کرد چو باز شد بدشتی فراز نتوان
 کرد قطعه کس نه مبنده که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند فرد مرغ
 جایی رود که چسبیده بود نه بجایی رود که چی نبود حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و بکسر بختی
 داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همه پشت دادند چو دارند کج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ نه
 چه مردمی کند و صف کارزار که دشتش تپی باشد و کارزار یکی از آنان که عذر گردند با من دوستی داشت ملاش کردم و گفتم
 دوست و ناسپاس و سفل و حق ناشناس که باندک تغییر حال از مخدوم قدیم برگردد و بساط حقوق نعمت سالها در نوردد و گفت
 اگر بکرم معذور داری شاید که اسیم سچو بود و نمد زین بکر و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جو اندمی توان کردند
 ملت ز ربه مردم سپاهی را تا سر بده و کرش ز زندگی سر بند در عالم شعر اذ اشبع الکلی لصول بطشا و خاوی
 البطن بنظش بالفار حکایت یکی از وزرای معزول شده بجلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد
 جمعیت خاطرش است داد ملک بار دیگر با وی دنجوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت نزد خردمندان معزولی به
 که مشغولی آنان که بکج عافیت نشینند و دنان سکت و دهان مردم ببتند کاغذ بدیدند و قلم بنگستند فردست زبان
 حرف گیران بستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خرد
 کافی نیست که با مثال چنین کار با تن درند به ملت های بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و
 جانور نیاز و حکایت سیاه کوشش را گفتند ترا ملازمست شیر بچه خستیار افتاد و گفت تا فضله صیدش بخورم و آنرا
 دشمنان در پناه صلتش زندگانی میکنم گفتند که نفل حایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چو از دیکتر تانی بجلقه
 خاصانت در آورد و از بندگان خلصت شمارد گفت همچنانست اما از بطش و امین بنیم ملت اگر صد سال که بر تن
 فروزد چه یکدم اندران افتد و زود کا افتد که ندیم حضرت سلطان زرباید و باشد که سرش برود و حکما گفته اند
 از تلون طبع پادشاهان برضرباید بود که وقتی بسلامی بر بخند و کاهی بدشامی خلعت دهند و گفته اند نظرافت بسیار
 هنر ندیاست و غیب حکیمان ملت تو بر سر قدر خوشین باش وقار بازی و نظرافت به ندیمان بکدارند

حکایت یکی از رفیقان حکایت ایام ناموافق و روزگار نامساعد بمن آورد که کفاف اندک دارم و عیال
و طاعت بار فاقه نمی آرم بار بار دلم آید که بایستی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک چال
من اطلاع نیفتد بیت بس کرسنه خفت و کس ندانست که گیت بس جان لب آمد که برو کس نکوست باز از
شانت اعدامی اندیشم که بطعنه دهقانی من بخندد و می مراد حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه به بین آن محبت
که هرگز نخواهد دید روی تلخی تن آسائی گزیند خوشتن را زن و فرزند بگذارد و سختی و در علم محاسبه چنانکه معلوم است
چیزی دادم اگر بعد از دست شام جنتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون نمیشویم آنم گفتیم
ای برادر عمل با دوسایان و دو طرف دارد امیدنان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است بدین امید تعرض را
بیم شدن قطعه کس نیاید بجایه درویش که خراج زمین و باغ بده یا بشویش و غصه راضی شو یا بگریزندش زاغ بنه
گفت این سخن موافق حال من نکفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت نوزد و دستش از حساب نلزد و بیت
راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که کم شد از ره راست و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان نخبند
حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غارتان و دوستانی از محنت و از آنکه حساب پاکست از محاسبه
چه پاکست کن فراخ روی و عمل اگر خواهی که دقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدارای برادر از
بانک زند جان نایاک کارزون بر سنک کفتم حکایت آن روباها مناسب حال است که دیدنش کرزان و افتان
و خیزان میرفت کسی گفتش چه آفت است که موجب چنین مخافت است گفت شنیدم که شیر از اسب سبزه سبزه سبزه
ایغیر شیر را با توجه مناسب است و زاب و چه شایست گفت خاموش باش که اگر خود آن بغرض گویند که این شیر بکشت
گرفتار آیم پس کرانم تخلیص من باشد تا نقیض حال من کند و تا تریاق از عراق آورند ما را گزیده مرده باشد ترا همچنین فصل است
و دیانت و تقوی و امانت اما خود آن در کیس اند و معیان کوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت است بخلاف آن تقریر
و در معرض خطاب پادشاه آئی در آنحال که اجمال مقال باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست
کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند بیت بدیدار منافع بیشمار است و اگر خواهی سلامت بر کنار است
چون رفیق این سخن شنید بهم برآمد و روی از این حکایت من در هم کشید و سخنانی رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است
و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بکار آیند و بر سفره دشمنان دست نمایند
دوست شما را آنکه در وقت زند لاوت یاری و برادر خواندگی دوست آن باشد که گیرد دوست و دوست در
پریشان حالی و درمانگی دیدم متغیر میشود و نصیحت بغرض میشود و نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که
سیان ما بود صورت حالش بگفتم و ابلهت و استحقاقش بیان کردم تا بکار می مخفیه شش نصیب کرد و روزی
چند بر این بگذشت لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش میبیدند کارش از آن پایه در گذشت و بر تبه بزرگتر از آن بنگین

کشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا با وج وزارت بر سید و مقرب حضرت پادشاه شد و مشارالیه و مقم علیه کشت بر سلاطین
 کمالش شادمانی کردم و کفتم بیت زکار بسته میزدیش و دل شکسته مار که آب چشمه حیوان درون تاریکی است
 اما لا تخزن اخا البلیه فلا حزن اللاف غیبه بیت نشین ترش از گردش آیام که صبر قنخت و لیکن بر شیرین دامد هم در آن
 زودی مرا با طایفه از یاران مرا اتفاق محظوظا چون از زیارت مکه زاد ما الله شرفا و تقیما باز آمدیم یک دو منزل استقبال کرد
 ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان کفتم حال صیبت گفت چنانکه تو گفتی طایفه حید بودند و بجایانم منسوب
 کردند و ملک ادام الله ملکه در کشت عالم و حقیقت آن استفسار نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق
 خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه بکلمه خدا چون کسی اوقاد همه حالش با پی بر سر نهند چو سبزه
 کا قبال دستش گرفت ستایش کفان دست بر بونهند فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که کفر
 سلامتی حجاج بر سید از بند کراشم خلاص و ملک مورد شمس خاص کردند کفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که کفتم
 عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا کنج برگیری تا در تلاطم امواج بمیری بیت یازر بهر دست
 کند خواجه در کنار یا سوج روز می افکند شمس مرده بر کنار مصلحت ندیدم ازین پیش ریش درویش را بلامت فرمائید
 و ملک بر آن پاشیدن برین دو بیت اختصار کردم قطعه مذاشتی که مینی بند برپای چو در گوشت نپا بدین مردم نه
 و کرره کرداری طاقت میش مکن انکشت در سوراخ کردم حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان
 بصلاح آراسته و باطن بفلاح پیراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن ملین داشت و اداری معین کرده تا یکی
 از ایشان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریق کفایت
 یاران مستخلص کنم آنست که خدش کردم در بانم را نکرد و بخاکرم و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه در میر و وزیر سلطان
 بیوسلیت کرد بر امرین سکت و در بان چو یافتند غریب این کریان بگردان دامن چند آنکه مقربان حضرت آن بزرگوار
 از حال من وقوف یافتند با کرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند تا بتواضع فرو تر نشستم و کفتم بیت بگذار که بنده
 کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله چه جای این سخن است کر بر چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی فی الجمله
 بنشتم و از هر دری سخن بویسم تا حدیث ذلت یاران در میان آمده کفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در
 خویش خوار میدارد خدا را است مسلم بزرگوار می و حلم که جرم ببینند و نان برقرار میدارد حاکم را این سخن عظیم پسندیده
 و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی جهتا دارند و مؤنت آیام تعطیل و فاکند شکر نعمت بکفتم و بزرگوار
 خدمت بویسم و عذر جبارت خواستم و در حال بیرون آمدن و کفتم قطعه چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید نه
 روند ظن بیدار از لبسی فرسنگ ترا تکل امثال ما بناید کرد که بچکس نزنند بر درخت بی بر سنگ حکایت
 مکراده کنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بکشا دوداد سخاوت بداد و نعمت بیدر یغ بر سپاه و رعیت

برنجیت نیا ساید شام از طبه عود بر آتش نه چون غنبر یوید بزرگی بایست بخشد کی کن که دانه تا نیشانی نزوید یکی از جلسای
بی تدبیر بختش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه بار
پیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت فرومانی اگر کنجی بر عایان بخش رسد هر که تاثیر برنجی چرانشانی باز
هر یک جوی سیم که کرد آید ترا هر روز کنجی مکرزاده روی از این سخن در هم کشید که موافق طبعش نیا و مرا و از بر فرو نمود
خدا ایتعالی مرا مالک این ملک است و دانیده است تا بخورم و بجشم نه پاسانم که نکه دارم بعیت قارون هلاک شد که چهل خانه
کنج داشت نو شیروان نرود که نام ملوک داشت حکایت آورده اند که نو شیروان عادل در شکار کا هی صید کباب
میکرد و نمک نبود غلامی را بر دستافرا تا ندانم آمد نو شیروان گفت زنها بقیمت بتانی تا رسمی بد نشود و ده خراجی دو
گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت ظلم از اول دجهان اندکی بوده است و هر که آمد بر آن مزید کرده تا بدین غایت
رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سببی بر آورد غلامان او درخت ازینج به نیم بیضه که سلطان تهم رو دارد
زنند لشکر یانش هزار مرغ بپنج هیت نمادست مکار بد روزگار بماند بر لعنت پایدار حکایت ظالمی را شنیدم
که خانه رعیت خراب کردی تا خزینة سلطان آبادان کند و یخیز از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدا را بیا زارد تا دل
مخلوقی بدست آرد خدا ایتعالی همان مخلوق را بروی کمار دتا دمار از روزگارش برارد هیت آتش سوزان
نکند با سپند آنچه کند و دل متمند مثل سر جله حیوانات شیر است و کمترین جانوران خرباقا قحکا خراب بار بره از
شیر مردم در هیت سکین خرا که چه پی تمیز است چون باز می برد عزیز است کاوان و خزان بار بردار به زاد میان مردم
آزار شنیدم که ملکا برخی از ذمائم اخلاق او بقرینه معلوم شد در شنگج اش کشید و با انواع حقوق بکشت قلعه حاصل
نشود رضای سلطان تا خاطر بند کا بچئی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن کوئی یکی از سنجکان بروی بگذشت
و گفت قطعه نه هر که قوت بازو و منصبی دارد بسلطنت بخرد مال مردمان بکزاف توان بخلق فرو بردن استخوان دست
ولی شکم بدرد چون بکیر اند زانف حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که شکی بر سر صالحی زد و درویش را زهره انتقام
بنو سنک را با خود نگاه میداشت تا وقتی که ملک بروی غضب نمود در چاه مجوشش کرد درویش بیا مدو آن سنک
بر سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنک بر سر من چرا زدی گفت من همانم و این همان سنکست که در فلان تانج بر سر من دی
گفت چندین روز کار کجا بودی گفت از جا هست اندیشه میکردم که اکنون که در چاه است دیدم فرصت غنیمت شمردم
که گفته اند قطعه ناسزا نی را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کرد و داخت مار چون نداری ناخن دنده تیز بیا بدان آن به که گمیری
ستیز هر که با فلاد باز و پنجه کرد ساعدین خود را رنجه کرد باش تا دوشش به بند و در فکار پس بکام خویشش مغزش را بر حکایت
یکی از ملوک را مرضی بایل بود که عاده ذکر آن نام نمودن او لیترا طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست
مگر زهر آدمی که بچندین صفت موصوف بود بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند

پدر و مادرش را بخوانند و نعمت بیکان خوشنود گردانند و قاضی قوی داد که خون یکی از اعاذ را باریختن بجهت سلامتی نفس
پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پس روی سوی آسمان آورد و بخندید ملک گفت در نیالت که تو می چاهی
خنده است پس گفت نماز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی بر بند و داد از پادشاه خواهند اکنون برو
بعلت عظام دنیا را بخون سپردند و قاضی بختتم قوی داد و سلطان مصالح خویش در ملک من دید اکنون بجز خدا
عزوجل نیایی نمی میت پیش که بر آورم زدست فریاد هم پیش تو از دست تو می خواهم داد ملک رادل از این
بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت ملک من اولی تراست از خون چنین بیکجایی بختن سر و چشمش بوسید و در کنار
گرفت و نعمت بیکارش داد و ازاد کرد و گویند هم در آن هفته ملک شفا یافت قطعه همچنان در فکر آن میتم که گفت
پیلانی برب در پای نیل زیر پاست که بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پل حکایت یکی از زندگان
عمر ولیث که رنجیده بود کسان از بختش رفتند باز آوردند وزیر را با او عرضی بود اشارت بختن می کرد تا دیگر زندگان
چنین حرکتی نکنند بنده مسکین پیش خداوند کار سر بر زمین نهاد و گفت میت هر چه رود بر سرم چون تو پسندی روست
نه بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب انکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من
گرفارائی باری اگر مرا خواهی کشت بنا و ل شرح کیش تا بقیامت مؤخذ نباشی گفت چگونه تاویل کنی گفت اجازت
فرمای تا من وزیر را بشم انگاه مرا بقصاص او بکش تا بجای کشته باشی ملک را خنده گرفت و با وزیر گفت چگونه بصلحت
می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان از بهر خدای این شوح دیده را بصدقه کور پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلا نیفتد گناه از
من است که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنا دانی شکستی چه چیز اند
بر روی دشمن خذر کن کا ندر آماجش نشستی حکایت گویند ملک روزی را خواجه بود که بریم نفس و نیک محضر که بکنا ترا
در سواجه حرمت داشتی و در غیبت نگو گفتی اتفاقا از وی حرکتی در وجوه آمده که در نظر سلطان ناپسندیده نمود مصادره فرمود
و حقوقش کرد در میان ملک بواسطه نعمت او معترف بودند و لشکران مرتس لاجرم در مدت توکیل با وی رفیق و خلعت
کردندی و زجر و عقوبت در حق او روا نداشتندی قطعه صلح با دشمن خود کن و کثرت روزی او در قضا عیب کند و نظر
تحسین کن سخن آخر میان میکند روزی را سخن تلخ نخواهی و دشمن شیرین کن تا آنچه مضمون خطاب ملک بود
عمده بعضی بیرون آمد و بعلت نصیبی در زندان بماند تا یکی از لوک نواحی در خنجره رفته نوشت که ملوک اطراف قدر
بزرگوار می او نداشتند و بیخنی کردند که خاطر عزیز فلان احسن الله خصاله بجانب الاتفاقی کند در رعایت جانفش چه
تا مترسمی کرده شود که اعیان این ملک بدین او معتقدند و جواب انجروف را منتظر خواجه بر این وقوف یافت
و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر تهای نامه نوشته روان کردی
از متعلقان ملک برین واقعه مطلع شد ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرموده با ملوک فلان نواحی مرا

دارد ملک بهم برآمد و کشت اینجبر فرمود قاصد را بگفتند و رساله بخواند نوشته بود که حسن ظن بزرگان در حق این پند
 میش از فضیلت است و تشریف قبول که فرموده بودند بنده را امکان اجابت آن نیست بچشم آنکه پرورده نعمت آن
 خاندانم باندک مایه تغیر خاطر یا ولی نعمت قدیم یوفا می توان کرد چنانکه گفته اند بیت آنرا که بجای پشت هر دم گرمی غرض
 بنه اگر کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم
 و ترا بیکناه بیا زردم گفت ای سلطان بنده در این حالت مرخص و نذر اخطائی نمیداند بلکه تقدیر باری غراست چنین
 بود که مرا که روی برسد پس بدست تو اولی تر که حقوق سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت نکوکاری
 حکما گفته اند قطعه که گزندت رسد ز خلق مرغ که نه راحت رسد ز خلق نه ریج از خدا دان خلاف دشمن دوست
 که دل هر دو در تصرف اوست که چه تیر از گمان می گذرد از گمانداریسند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب را
 شنیدم که متعلقان دیوان را همی نرسد بود که مرسوم فلان را چنانکه مست مضاعف کیند که لازم درگاه است و مترصد نما
 و سایر خدمتکاران بله و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشیند و فریاد غر و کوش از نهادش برآمد
 پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان درگاه حق جل و علاء بمن مثال دارد نظم دو باد اگر آید کسی بخدمت
 شاه سوم هر آینه در وی کند بطفت نگاه امیدست پرستندگان مخلص را که نا امید گردند ز آستان اله مشکوی
 هنرمی در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست هر که سیاسی رستمان دارد سر خدمت بر آستان دارد
 حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بکیف و توانگران را دادی بطرح صاحب دلی براو بکشت
 و گفت بیت ماری تو که هر که بینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی کینی قطعه زورت ارپش میرو دبا ما با خدا و نبی
 دان زود زور مندی کن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود ظالم از اینجبر برنجید و روی از نصیحت و می دیم
 کشید و بدالتغائی نکرد و له تعالی اخذت القرة بالاثم تاشی آتش مطنج در انبار هیزم اشفاق و سایر اطا کش بسوخت
 و از بستر نرم بجا کتر کرش نشاند اتفاقا همان شخص براو بکشد و دیدش که بایاران میکفت ندانم این آتش از کجا
 سرای من افتاد گفت از دود و دل درویشان قطعه حذر کن ز دود و دهنای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
 بهم بر کن تا توانی دلی که آبی جانی بهم بر کند این لطیفه بر تاج کینجبر نوشته بود قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز نه
 که خلق بر سر بار زمین بخوابد رفت چنانکه دست بدست آمد است ملک یا بدستهای دگر همچنین بخوابد رفت
 حکایت یکی در صنعت کشتی برآمده بود و سیصد و شصت بند فاخر داشتی و هر روز نوعی کشتی گرفت مگر کوشه
 خاطرش با جال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه نه بندش با سوخت مرکب بند که در تعلیم آن دفع انداختی
 و متهاون کردی فی الجمله سپرد قوت و صنعت کشتی برآمد کسی را ده آفرنان با او مجال مقاومت نماند تا بجای کشتی
 ملک آن عهد بکفت استاد و از فضیلتی که بر من است از روی بزرگیت و حق تربیت و کرانه من بقوت از و کتر میتم و صنعت

با وی برابر ملک را این سخن دشوار آمد و فرمود تا مصارعت کنند مقامی مسیح ترقیب کرد ارکان دولت ایمان
 حضرت هندو را و آن روی زمین حاضر شد پس چون پیل مست بمیدان درآمد بصدمتی که اگر کوه آتین بود می افتد
 جای برگندی استمداد داشت که جوان از بخت برتر است و بصنعت برابر بدان مکت بند غریب که از وی پنهان داشت
 بود با وی در آوخت جوان دفع آن ندانست استمداد او را بدوست از زمین برداشت و بر بالای سر برده بر زمین زد
 کوفت غریو از غلی برآمد ملک فرمود تا استمداد را خلعت و نعمت دادند و پسر را بجز و ملاست کردند که با پرورنده خویش
 دعوی مقامت کردی و بر سر بریدی پس گفت ای خداوند مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود که همه عمر از من دریغ امر و زبان
 دقیقه بر من غالب شد استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مه که اگر
 دشمنی کند بتواند نشیند که چه گفت آنکه از پرده خویش جدا دید عربیه اعلمه از مایه کل یوم فلما شد ساعده زمانی قطعه
 یا و فا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیا موخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه کرد میت هر آن
 کمتر که با مهر ستیزد چنان افتد که هرگز بخنیزد و حکایت درویشی مجرّد بکوشه صحرائی نشست بود پادشاهی برو بگفت
 درویش از اینجا که فراغت ملک قناعتت سر بر نیارد و التفاتی نکرد پادشاه از اینجا که سلطت سلطنت است بهم
 برآمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند که الهیت و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای
 درویش پادشاه روی زمین بر تو گذرد و چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای آوردی درویش گفت که سلطان را
 بگوی که توقع خدمت از کسی دارم که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر خدمت
 ملوک قطعه پادشاه پاسبان درویش است که چه نعمت بفر دولت دوست کو سفند از برای چوپان نیست
 بلکه چوپان برای خدمت دوست قطعه کرمی را تو کامران بینی دیگر برادل از مجاهده ریش روز کی چند باش
 تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق شایسته و بندگی برخواست چون قضای نوشته آمد پیش که گشت خاک
 مرده باز کند شناسد توانگر از درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد فرمود که از من چیزی نخواه گفت آن
 خواهیم که دیگر بار مرا نجات ندی گفت مرا پند می ده گفت میت در یاب کنون که دولت هست بدست
 کاین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزیران پیش ذوالنون مصری رفت و بهت سخت
 که روز و شب بخدمت سلطان مشغول و بخیارش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدا
 غر و قبل چنین ترسیدم که تو از سلطان از جمله ضد لیان بودی میت کز نبود ای امید راحت و بخت پامی درویش
 بر فلک بودی که وزیر از خدای ترسیدی همچنان که ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بکینای فرمانی
 بیچاره گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی ملک گفت چگونه گفت که این عقوبت بر من
 بیک نفس بر آید و بتره آن بر تو جاوید بماند را با غی دوران بقا چو باد صحراب گذشت تلخی و خوشی و زشت و

زیبا بگذشت پنداشت متمم که ستم بر ما کرد بر کردن او بماند و از ما بگذشت ملک را نصیحت او سودمند آمد
 و از سر خون او درگذشت و عذر خواست حکایت از رای نوشیروان در معنی از مصالح مملکت اندیشه می کردند و
 بروفق دانش خود رای میزدند ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد و وزیر چهار رای ملک اختیار افتاد و وزیران در نهانش گفتند
 که رای ملک را چه عزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای هکنان در شیت آلبی است
 که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی تر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از محاببت او امین باشم
 بهیت خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن اگر شه روز را گوید شصت این باید
 گفت اینک ماه و پروین حکایت شیا دی کیوان بافته که من علوم و با قافله حجاز بشهر درآمد که از ج می آیم قصیده
 پیش ملک برد که من گفته ام ملک نعمتش داد و اکر ارام کرد و نوازش بکیران فرمود تا یکی ازندامی ملک که در آنسال از
 سفر دریا آمده بود گفت من او را بر و غنید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت من او را پیشنام
 پدرش نصرانی بود در ملاطیه و او علوی نباشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بر نندش و نفی کنند
 که چندین دروغ چرا گفت ای خداوند روی زمین سخن دیگر دارم بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت
 آن چیست گفت قطعه غریبی کرت ماست پیش آورد دو پجانه آبست و یکت حجه دوغ که از بنده لغوی شنیدی
 منج جهان دیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن در عمر خود نگفته و بفرمود تا آنچه مانول است
 مهیا دارند حکایت یکی از وزرای نیک مهر که بر زیر دستان رحمت آوردی و صلاح هکنان را بخیر تزلزل کردی
 اتفاقا بطلب ملک گرفتار آمد هکنان در موجب استخلاص و سعی کردند و هکنان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان
 ذکر سیرت خویش با فوا بهفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحب دلی بر این حال اطلاع یافت و این نظم انشاد
 کرد قطعه تامل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به یختن دیکت نیخوایان را هر چه رخت سراست
 سوخته به باد اندیش هم نگوئی کن دهن سکت بلقمه دوخته به دیده تنگ دشمنان خدا بنان اجل بدوخته به
 حکایت یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آید خشمناک که فلان سر تنک زاده مراد شنام مادر او هرون بکان
 دولت را پرسید آنکه چنین بر می کند سزای آن چیست یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بصادق
 و نفی کردن هرون گفت ای پسر کرم آنست که بگذری و عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام
 ازندد کند و دو آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم بهیت یکی را زشتی داد و دشنام تخیل کرد و گفت ای نیک
 فرجام بر زانم که خواهی گفتن آنکه دانم عیب من چون من مذانی قطعه زمره دست آن بزد دیکت خوردند که باطل
 دمان پیکار جوید بی مردانمس است از روی تحقیق که چون خشم آیدت باطل بگوید حکایت با طایفه بزرگان در
 کشتی نشسته بودم زور قی در پی ما غرق شد و برادر بگردانی در افتادند یکی از بزرگان گفت حاجی را بکیر این هر دورا

که بهر کی بچاه و نیارت بدیم طاح در آب رفت و یکی را خلاص کرد و دیگری هلاک شد گفتم سبحان الله چون بقیه عمرش
نمانده بود از آن در گرفتار و تاخیر افتاد و در آن دیگر تعجیل طاح نخواست و گفت آنچه گفتی یقین است ولیکن سبب دیگر هست
گفتم آن چیست گفت سبب خاطر من بر اینست که بشیر بود بچکم آنکه وقتی در بیابان مانده شده بودم این را برشته
نشانده و از دست نمانده خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم بن عمل صالحا فلیفقه ومن آسأه فلیکسر فطنته
تا توانی درون کس مخراش کا نذرین راه خارها باشد کار در کوشش متمند برار که ترا نیز کارها باشد حکایت
و و برادر بودند در مصر یکی خدمت سلطان کردی سعی بازو نان خوردی باری توانگر در ویش را گفت چرا خدمت سلطان
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از لذت خدمت رهایی یابی که حکیمان گفته اند نان جوین
خوردن و بزین نشستن به که کمزترین بر میان بستن و بخدمت مخلوق ایستادن بمیت بدست ابکت گفته کردن
خمیر به از دست بر سینه پیش امیر فطنته عمر کرمانیاه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا اسی شکم
خیره بانی بساز تا کنی پشت بخدمت و تا حکایت یکی مرده پیش نوشی روان عادل آورد که فلان شمشیر
ترا خدایم برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت بمیت اگر بر دعد و جاسی شادمانی نیست که زنگنه
مانیز جاودانی نیست حکایت کردی از کما بجزرت کسری برای مصلحتی سخن نمیگفتند و بوز جهرم خاموش بود گفتند
چرا درین بحث با ما سخن نگوئی گفت وزرا بر مثال اطباء و طبیب دارند و بجز سقیم را پس چون می نمیم که راسی شما
بر صوابت برابر بر آن سخن گفتن حکمت نباشد مضمونی چو کار می بی فضول من بر آید مراد وی سخن گفتن نباشد
اگر نمیم که نابینا و چاه است اگر خاموش نشینم کناه است حکایت هر و ن الرشد را چون ملک مصر منکم شد
گفتا بخلاف آن طاعنی که بغر و ملک مصر دعوی خدائی کرد و خشم این ملک را که بجز خیس ترین بندگان خود سیاهی داشت
کو دن نام او خیب ملک مصر را بوسی ارزانی داشت کونین عقل و کفایت او بجدی بود که طایفه حراثت مصر حکایت
پیش او آوردند که منبه کاشته بودیم بر کناره رود نیل باران بیوقت آمد و جمله تلف شد گفت ششم بایستی کاشتن نهان
نشدی دانستندی سخن بشنید بجنید و گفت بمیت اگر روزی بدانش بر فرودی زنا دان تنگ روزی تر بودی
بنا دان اینچنان روزی رساند که صد دانا در و حیران بماند نظم بخت و دولت بکار دانی نیست جز بتائید آسمانی نیست
کیما کر بفضله مرده و برنج ابله اندر حسنه را به یافته کنج اوقاده است در جان بیار بی تمیز از حمد و عاقل خوار حکایت
یکی از ملوک عرب را کنیز ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال خواست که در حالت مستی با او جمع شود و کنیزک مانفت
کرد ملک در خشم شده او را بزنجی فراشی بجنید که لب ز برین او از پرده بینی گذشته بود و لب زیرینش بکریان فرشته
بسیکلی که صخر جنی از طلعش بر میدی و عین القطر از غلش بکندیدی بمیت تو کوئی تا قیامت زشت روئی برو خشم
بر یوسف نگوئی قطعه شخصی نه چنان کریم نظر که زشتی او خبر توان داد کند غلش نفوذ بماند مردار با قاتل دار

آورده اند که سیاه را در آن حالت نفس طالب بود و دشواری غالب برش بحسبیه و قهرش برداشت بامداد آن کت
 گنیزک را جست یافت ماجر ابجقتند در ششم شده فرمود سیاه را با گنیزک دست و پا استوار میند و از بام جوسق بختند
 اندازند یکی از وزراء نیک محضر رومی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین باب خطائی نیست بلکه ساریه
 بندکان و خدمتکاران بختش و انعام خداوندی معاند ملک گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی صبح شدی
 من او را پیش از قیمت گنیزک دادی گفت ای خداوند رومی زمین آنچه فرمودی معلوم ولیکن نشنیده که ظریفان گفتند
 قطعه تشنه سوخته برشته حیوان چورسد تو میزد که از سیل و مان اندیشد ملحد کرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور
 نکند که رمضان اندیشد ملک را این لطیفه خوش آمده گفت سیاه را بتو بخشیدم گنیزک را چکنم گفت او را هم سیاه
 بخش که نیم خورده است هم سکت را شاید قطعه هرگز او را بدوستی پسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب
 زلال نیم خورده مان کند به قطعه دست سلطان و در کجا میند چون بگریز در او فدا در پنج تشنه را دل کجا نخواهد آب
 کوزه بگذشته بردان سکنج حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتگی که ملوک
 پیشین را خرابین و لشکر پیش از تو بوده و ایشان را چنین فتحی میرند گفتند خدای تعالی هر ملک را که بگرفتم بختش نیازم
 و نام پادشاهان جز به سپه کوئی نبرد مینماید بزرگش نخواهند ابل خرد که نام بزرگان برشته بود قطعه اینهمه هیچ است چنان
 می بگذرد سخت و سخت و امرونی و کیر و دار نام نیک رفتگان ضایع کن تا بماند نام نیکت برقرار باب دوم
 در اخلاق درویشان به حکایت یکی از بزرگان پارسائی را گفت که چلوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق
 او بطعنه سخنها گفته اند گفت بظا هرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب میند انم قطعه هر که راجانه پارسا مینی پارسا
 دان و نیکو داند کار و زندانی که در نهانش صیبت محتسب را درون خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم سر
 بر آستان کعبه نهاده بود و رومی بر زمین همی مالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلم و جهول چه آید قطعه
 عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه بکنند عارفان از عبادت استغفار
 عابدان جزای طاعت خواهند و بزرگانان بهای بضاعت و من بنده امید دارم نه بضاعت بدریوزه آمده ام
 تجارت صینع بی با انت اله و لا تصنع بی ما انتا اله بیت کرکشی و بجرم بخشی رومی و سر بر آستانم بنده را فرمان
 نباشد هر چه فرمائی بر آتم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میکستی خوش من نگویم که طاعتم پذیر قلم غفور کن
 کش حکایت شیخ عبدالقادر کیلانی را دیدم در حرم کعبه رومی بر حصانه می گفت ای خداوند بر من بخشائی و اگر
 برائینه مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نماند برانگیر تا در رومی بیکان شهر مسار نباشم قطعه رومی برخاک عجز نیکویم
 هر سحر که که یادمی آید ای که هرگز فراموشت نکنم بیعت از بنده یادمی آید حکایت در دمی بخانه پارسائی در آمد چند
 طلب که چیزی نیافت دست نکشیده باز گشت پارسا را خبر شد کلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در رکبه زد و زد انداخت

تا محروم بازگردد قطعه شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان هم میگردند تنگ تراکی میسر شود انیقام که بادوستی
خلافت و جنگ سودت اهل صفا چه در روی چه در قفانه چنانکه از پست عیب گیرند و بهشت پیش میرند بهشت دربار
چو کوفت سلیم در قفا همچو کرک مردم خوار هر که عیب و گران پیش تو آورد و دشمن بد بیجان عیب تو پیش و گران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان طریقت متفق بیاحت بودند و شریک بیخ و راحت خواستم که مراقت کنم موافقت نکرد
گفتم این از گرم و اخلاق بزرگان غریب و بدعت روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن و من و نفس خود انقدر
قوت و قدرت شناسم که دغدغه ایشان یا رشا بطراشتم نه بار خاطر شعران لم اکن را کتب المواشی اسعی لکت حامل
المواشی یکی از آرمینان گفت ازین سخن که شنیدی دستت مار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده
خود را در سلک صحبت ما منظم کرد بهیت چه اند مردم که در جامه کیست نویسنده اند که در نام حصیت از اینجا که است
حال درویشانست کمان فضولش نبروند و بیاری قبولش کردند که گفته اند مثنوی ظاهر حال عارفان دلق است
اینقدر پس که روی و خلقی است در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بردوش ترک دنیا و شهوت و
هوس پارسائی نه ترک جامه و بس در کار کند مرد باید بود بر محنت سلاح جنگ چه سود فی الجمله روزی تا شب رفته
بودیم و شبانگاه سپاهی حصار می خفته دزدی توفیق ابرق ریفق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت بهیت
مانسانی که خرقه در برگرد جامه کعبه راجل خر کرد چند آنکه از نظر درویشان غایب شد برجی برفت و درجی بدزدید تار و ز
روشن رشان دزد تار یکت را می مبلغی راه رفته بود و یاران بیکجا خفته با دوان همه را بقلعه در آوردند و بزدان کردند
از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که استقامت فی الوحدة والآفة بین الاثنين قطعه چو از قومی یکی بدینشی
کردن که دامنزلت مانده نه را غمی بینی که کاوی در غلف زار بیالاید همه کاوان ده را گفتم سپاس و منت خدا را که از فواید
درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت ایشان دور افتادم اما بدین حکایت متفقد گفتم و مرا مثال این صحبت بهت
عمر بکار آید مثنوی بیک ناز آشفیده در مجلسی بر بنجد دل بوشمندان بی اگر بر که برگشتند از کلاب سکی در
وی افتد شود منجلا ب حکایت زاهدی همان پادشاهی بود چون بطعام خوردن بنشیند کمتر از آن که عادت او بود خورد
و چون بنماز برخواند بیشتر از آن کرد که ارادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت شود فرد ترسم زسی بجهای
اعرابی کین ره که تو میروی بترکستان چون بنزل خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر بدعوت سلطان بودی طعام بخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز ازم باز گردان که چیزی نخورده که بکار آید قطعه اسی بنر با نهاده بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز در ماند کی بیم دغل حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت معتقد بودم و شب خیز
و موعظ زهد و پرهیز تاشی در خدمت پدر شسته بودم و همه شب دیده بر هم نزده و مصحف مجید در کنار گرفته و طایفه

کرد ماخته پدر را گفتم یکی از اینان سر برنی آورد که دو کانه نماز بگذارد چنان خود را بخواب غفلت برده اند که کوفی مرده اند گفتم
ای جان پدر تو نیز اگر بختی به از آنکه در پوستین مردم افقی قطعه نه بنید مدعی خویشی را که دارد پرده پندار پیش اگر چشم
خدا پیش نبیند بحکس عاجز تر از خویش حکایت بزرگی را در محضی می ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمود
در ویش سر بر آورد و گفت من آنم که من دامن شعر کفایت اذی یا من نقد محاسنی علانیتی هذا ولم تدبر باطنی قطعه
شخصی چشم عالمیان خوب منظر است و زخمت باطنم سرخجالت فکند پیش طاووس را بمقش و نگاری که مست خلق
تحسین کند و او خجل از پای زشت خویش حکایت یکی از صلحای قسنان که مقامات او در دیار مغرب مذکور بود
و کراماتش مشهور بجامع و مشق در آمد و بر کنار بر که کلاب طهارت میگرداناکاه پایش بلغزید و بجوش در افتاد و بشقت بسیار
از آنجا خلاصی یافت چون از نماز بر داشتند یکی از اصحاب گفت مرا شکلی است اگر اجازت پرسیدن باشد بگویم
آن چیست گفت یاد دارم که بروی در بای مغرب میرفتی و قدمت تر میشد و امروز در این یکت قامت آب از طلاکت
چیزی نمانده بود درین چه کثرت شیخ سر بحیب تفکر فرو برد و بعد از آنکه بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که خوابه عالم محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمودی مع الله وقت لا یعنی فیه ملک مقرب و لانی مرسل و نگفتم علی الله و ادم قتی
چنین بودی که بحیثیل میکا ئیل بر داختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساحتی مشاهدۃ الابرار بین التجلی و الاثنا
نمایند و میر بایند مبت ویدار مینائی و پر نیز میکنی باز از خویش و آتش تاثیر میکنی شعر اشاد من اهو ی غیر
وسيلة فیلصنی شان اضل طریقاً یو ج ناز ائم یعنی برشته لذلک نری محرقاً و غریقاً حکایت یکی پرسید از آن کم کرده
فرزند که امی روشن روان پر خردمند زمرش بوی پیر این شنیدی چه در چاه کفانش ندیدی بخت احوال بارت
جاست دمی پیدا و دیگر دم نهانست کسی بر طارم اعلی نشینم کسی تاپست پامی خود نه بنیم اگر در ویش بر یکت
حال ماندی سر دست از دو عالم بر نشاندی حکایت یکی در جامع بعلبک کلمه چند بطریق و عطا می گفت با طایفه
افسوده دل مرده و راه از عالم صورت یعنی برده دیدم که نفسم در نیکیه و آتشم در میزم تراژیکند در بیع آدم تربیت کردن
بتوران و آئینه داری در محله کوران و لیسکن در معنی باز بود و سلسله سخن در از در بیان این آیه که و سخن اقب الیه من جبل
الوردی سخن بجائی رساییده بودم که می گفتم قطعه دوست نزدیک تر از من بین است وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که یار در کنار من و من مجورم من از شراب انجین مست و فضله قح در دست که رونده بر کنار
مجلس گذر کرد و در آخر در و اثر نمود و غره چنان بزد که دیگران بموافقت او در جزو شش آمدند و خامان مجلس در جوش
گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکیان بی بصرد و طست فهم سخن تا کند مستمع قوت طبع از شکل مجوی به
فحمت میدان ارادت یار تا بزند مرد و شکلوی کوی حکایت شبی در میان که از غایت بخوابی پای رفتم نماند
سر بنادم و شتر بان را گفتم دست از من بدار قطعه پای میسین پیاده چند رود که تختل ستوده شد بختی تا شود جسم فربهی آ

لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر محرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان بر دی و اگر رفتی مردی میت
خوش است نه میقلان برادر باد بخت شب رحل ولی ترک جان نباید گفت حکایت پارسائی را دیدم برکن
دریا که زخم پلنگ داشت و هیچ دار و پنبه نشد نه تناد آن بخوری بود و در مبدم شکر خداوند یکبار پرسیدند
که چه شکر میگوئی گفت شکر آنکه مصیبتی که قارم بپصیتی قطعتی که مرا از اکشتن و بد آن یا و عزیز تا کنونی که در آن
غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه کند صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت درویشی را ضرورت
میش آمد کلیم از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش بر بند صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را اجل کردم حاکم گفت
من شفاعت تو خدا شرع فرمود که مرا گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقت چیری بدزد قطعیش لازم نیاید
که الفقیر لا یمیکل شینا ولا یمیکل بر چه درویشان راست وقت نما جان است حاکم دست از وی برداشت پس حاکم
گردن گرفت که جان بر تو تنگ آمده بود که در وی نگردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که ظریفان گفته اند
خانه دوستان بروب و در دشمنان کوب میت چون فرومانی بسختی تن بجز اندر من و دشمن ترا پوست بر کن
دوستان را پوستین حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید که میگفت میچیت از مایدمی آید گفت بلی هرگاه خدا تعالی را
فراموش میکنم میت هر سود و دانش ز در خوش بر آید و آنرا که بخواند بر کس نداند حکایت یکی از صلی بخواب
دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چیست و سبب درجات این چه مردم
بخلاف این معتقد بوده اند نه آنکه آن پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان
در دوزخ نعم الامیر علی باب الفقیر و من الفقیر علی باب الامیر قطعه ولقت بچه کار آید و شمع و مرقع خود را ز علمای
نگو سیده بری دار حاجت بکلاه ترکی داشتت نیست درویش صفت باش دکلاه تری دار حکایت پیاده
سر و پابرهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خزانان میرفت و میگفت لفظم نه باشی
سوارم نه چو خربزیر بادم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی سیر غم آسوده و عمری بسزایم
شتر سواری گفتش ای درویش کجا میردی باز کرد بسختی میری نشنیده و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بخواه بنی محمود رسیدیم شتر
سوار را ابل فرامسید درویش بیانیش آمد و گفت ما بسختی نزدیم تو بر بختی مبردی میت شخصی همه شب بر سر بیار کر سیت
چون روز شد و ببرد و بیار بزیست قطعه ای بسا اسب تیز رو که بماند خرک لنگت جان بفرل برد پس که در خاک تذرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد حکایت عابدی جاہل با پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم ضعیف
شوم مگر اعتقاد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و در حال برد قطعه آنکه چون پسته دیدش
همه مغز پوست بر پوست بود و همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق پشت بر قله میکنند نماز مثنوی چون بنده
خدای خویش خواند باید که بخیر خداوند تا از اهدم و بکرو زیدی اخلاص طلب کن که ششیدی حکایت کاروان را

در زمین یونان را هزاران بزدل بازگازان کریم و زاری کردند و خدا و رسول را شفیع آوردند فایده نداد بیت کر تضرع کنی
 کر فریاد دزد و زبانیس نخواهد داد بیت چو پرو شد دزد تیره روان چه غم دار و گریه کاروان اتفاقا لقمان حکیم در آن
 کاروان بود یکی از کاروانیان گفتش کله چن از حکمت و سوغه با ایان بگوئی باشد که طری از مال با دست بدارند که درینج
 باشد چندین نعمت ضایع کرد و لقمان گفت درینج باشد کله حکمت با ایشان گفتن قطعه آهینی را که موریانه بخورد نتوان بردارد و
 بصیقل زنگت با سیه دل چه سود خواندن و غلا زود میخ آهین در سنگت همانا که جرم از طرف ماست که گفتند قطعه
 بروز کار سلامت شکستان دریاب که پاس خاطر مسکین بلا بگرداند چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده و گریه بگر
 بزور بستاند حکایت چنانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابوالفرج بن جوزی بزرگ سماع فرمودی و بجلوت غزلت اشارت کردی
 عنفوان شباهم غالب آمدی و هواد هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند بیتی و از سماع و فحاشا لطفت
 در ویشان ظلی برگزینی و چون نصیحت شخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی اربابا نشیند بر نشاند دست را محسوب کر نمی خور
 معذور و دوست را تا شبی بجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بد آواز که گفتی ان انکار الاصوات لصوت
 الحیة در شان دوست بیت کوئی رکن جان میکشد زخمه ناسا کسش ناخوشتر از آواز همرک پدر آوازش کاهای است
 حریفان از دود گوش و کاهای برب که خاموش شعر بهاج الی صوت الاغالی الطیبا فانت مغنی ان سکت تطیب
 بیت نمیند کسی در سماعت خوشی مکر وقت رفتن که دم در کشی مشنوی چون در آواز آمد آن بریط سراسی
 که خدا را کفتم از بهر خدای زینم در گوش کن تا نشنوم یا درم بکشای تایرون روم فی الجمله پاس خاطر یازان موفقت
 کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم قطعه مؤذن بانگ بی بهکام برداشت میداند که چند از سب که نشستند
 در از شب از شرکان بن پرس که یکدم خواب در چشمم نشست با مدادان دستار از سر و دینار از کر بکشد دم و شش
 مغنی نهادم و در کنارش کر فتم و بسی شکر گفتم باران ارادت من در حق وی بخلاف عادت دیدند خفت عظم حل کردند و بخت
 بختیدند یکی از آن میان زبان تفرض در از کرد و ملاست آغاز که این حرکت مناسب رای خود مندان نکردی که
 خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش در کف نبوده و قراضه در دوف مشنوی مطربی دور ازین خجسته
 سراسی کس دوبارش ندیده در کجای راست چون بانگش از دهن برخواست خلق را سومی بر بدن برخواست مرغ
 ایوان نه بول او برید مغز ما برد و خلق خود بدرید کفتم مصلحت آنست که زبان تفرض کوتاه کنی بیکم آنکه مرا کر است
 او ظاهر شده گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا منش بم تقرب نمایم و از مطایبه که کردم استغفار گویم کفتم
 بلی بعلت آنکه شیخ اجل ما بزرگ سماع فرموده است و مو عظمای طبع کفتم و در سماع قبول من نیامده بود تا امشب که
 طالع سیمون و بخت همایون بدین بقیه رهبری کرد و بدست این مغنی تو به کردم که بقیه عمر کرد سماع و فحاشا لطفت
 قطعه آواز خوش از کام و دبان و لب شیرین کر نغمه کند و در نکند دل بفریب در پرده عشاق و صفایان حجاب

از خجوه مطرب گروه نرید حکایت لقمان حکیم را گفتند ادب از که استوخنی گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت هر چه از اینها
در نظرم ناپسند آمد از فضل آن احترام کردم قطعه نگویند از سر بازیچه عرفی کران پندی بگرد صاحب هوش و کر صباب
حکایت پیش نادان بخواند آیدش بازیچه در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که بشی ده من طعام خوردی و تا هر
در نماز استسادی صاحب دلی بشیند و گفت اگر نیم نان بخوردی و بختی فاصله از این بودی قطعه اندرون از طعام خالی
دار تا در نور معرفت بینی تنی از حکمتی بعلت آن که پرسی از طعام نایمی حکایت بخشایش آلی کشیده را در دنیا
چراغ توفیق فراراه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد و بین قدم درویشان و صدقش ایشان ذمایم اخلاص بجای بدست گشت
و دست از هوا و هوس کوتاه و زبان طاعنان در حق دی دراز که همچنان بر قاعده اولست و زهد و صلاحش معقول مبت
بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست طاقت جو زبانه نیاورد و شکایت
پیش پر طریقت برد که از زبان مردم بر بجم شیخ بکریت و گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارند
قطعه چند کوئی که بداندیش و حدود عیب جوان من میکن اند که بخون ریخته بر خیزند که به بدخواستهم بشینند نیک باشی و بدت
کوید خلق به که بد باشی و نیکت بشیند ولیکن دشوار تر اینکه حسن ظن بکنان در حق من بچالست و من در عین نقصان روا باشد
اندیشه بردن و تیار خوردن مبت که آنجا که می گفتی کردمی نکو سیرت و پارسا بودی مشرانای ملتست من عین
جیرانی و اندیلم اسراری و اعلانی قطعه در بسته برو می در مردم تا عیب بکترند ما را در بسته چو سود عالم الغیب و آنگاه
نمان و آشکارا حکایت پیش یکی از مشایخ کبار که کردم که فلان بفساد من کواهی داده است گفت بصلاحش بخل
کن نظم تو نیکو روش باش تا بدسکال بنقص تو گفتن نیاید بحال چو آهنگ بر لب بود مستقیم کی از دست مطرب
خورد و کوشال حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش از این طایفه در جهان بود
بصورت پرکنده و بمعنی جمع اکنون قومی اند بظاهر جمع و باطن پریشان طعنه چو هر ساع از تو بکافی رود
دل به تنهائی اندر صفائی نه بینی و رت مال و جاه است و زرع و تجارت چو دل با خداست خلوت نشینی
حکایت یاد دارم که بشی در کاروانی همه شب فته بودم و سحرگاه بر کنار میشه خفته شوریده در آن سفر همراه ما بود و نفره بزر
وراه بیابان گرفت و فیض آرام نیافت چون روز شد گفتش این چه حالت بود گفت بلبان را دیدم که بنالاش در آمده بودند
از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم در میشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در شیخ و من بقلب خفته
قطعه دوش مرغی بصبح سینالید عقل و صبرم بر دو طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را که آوازم رسید بکوش گفت با و
بداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند هوش کفتم این شرط آدست نیست مرغ شیخ خوان و من خاموش حکایت وقتی بفر
حجاز طایفه جوانان صاحب دل همدم من بودند و همقدم و قهتا زمره بگردند و میتهای میتهانه بخوانند می عابدی بر سبیل
تقلید منکر حال درویشان و شیخ از درویشان باما بود تا بر رسیدیم بتهله بنی بلال که دکی سیاه از جی عرب بدر آمد و آوا

بر آورد که مرغ از هوا در آورد و او را در دست عابد را دیدم که بر قفس اندر آمده عابد را میزد و او را میبازان گرفت و بر رفت گفت
ای شیخ آواز خوش در جوانی اثر کرد و در تو هیچ تفاوت نمیکند نظم بطینت گفت مرادش بلبل سحری تو خود چه آدمی گزین
سجری اشتر بشعر عرب در حالت و طرب که ذوق نیست ترابی بهره جانوری مهیت شتر را چو شور و طرب در دست
اگر آدمی را نباشد خراست شعر و عذوب اناشدات علی الحمی قیل غصون البان لا اله الا الله ششمی بکرش
هر چه بینی در فرخش است ولی و اندر معنی که کوش است نه بلبل بگلش بسیج خوان است که هر خاری تبلیش زبان است
حکایت یکی از ملوک رامت عمر سپری شد و قائم مقام نداشت وصیت کرد که با دادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج
شاهی بر سر وی نهند و تقویض مملکت بوی کنند اتفاقاً اول کسی که از در شهر درآمد کدائی بود که در همه عمر لقمه بدر یوزده انداخته
ورقه برخفته دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند مفاتیح قلعه و خزائن بدو تسلیم کردند و
تاج شاهی بر سرش نهادند مدتی مملکت را ندان بعضی از امرای دولت سر از اطاعت او بپسیدند و ملوک از هر طرف بپای
برخواستند و بمقامت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از اطراف بلاد را تصرف او بدو رقت دیو
از بنواخته حسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت
منست خدای را غر و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری نمود که کلت از خار و خاوت از پای بدر آمد تا بدین پایه
رسیدی آن مع احسنیر اعبیت شکو و کاه نگفته است و کاه خوشیده درخت کاه بر نه است و کاه پوشیده گفت
ای یار عزیز لغزیم کن که نه جای تنگ است آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی مشغولی اگر دنیا نباشد
و دستیم و کر باشد مبرش پای بندیم بلای زین جهان آشوب ترفیت که پنج خاطر است از دست و نیست به
قطعه مطلب که تو آنکری خواهی جز قناعت که دولتی است بنی کرغنی زرد بامن افشانند تا نظر در ثواب او کنی که بزیر کان
ششیده ام بسیار صبر درویش بزدل غنی بیت اگر بریان کند بهرام کوری نه چون پای بلخ باشد ز موری حکایت
یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی دیدن او اتفاق نیفتاد یکی گفت دیر شد که فلان را ندیده گفت من نخواهم
که بیم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که طولی از دیدن او گفت ملای فیت اما دوستان
دیوان را وقتی توان دیدن که مغرول باشد و مرا راحت خویش در پنج او نمی باید **قطعه** در بزرگی و کبر و دار عمل نه
ز آشنایان فراغتی دارند ز نور ماندگی و مغرولی در دولتش دوستان آرند حکایت ابوهریره هر روز بخوابت
مصطفی صلعم آمدی روزی رسول فرمود یا ابهریره ز زنی غبار تو درختا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود لطیفه صاحب
کفیه اندمیدن خوبی که آفتابست هر که نشنیدیم که کسی او را دوست گرفته است عشق آورده از برای آنکه هر روزش
میند مکر در زستان که محجوبست و از آن محجوب قطعه بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چنانکه گویند پس به
اگر خوشیستن را ملاست کنی ملاست نباید شنیدن ز کس حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم چیدن

گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار اندوی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم خستیا ری نبود و بفر
آن بمن تویند که راحتی بمن سپید شایز بگرم محذور و اید میت شکم نه زبان با و است ای خردمند نذر هیچ عاقل با و بد
چو باد اندر شکم پیچ فرویل که باد اندر شکم بار سیت بر دل میت حرفیت ترش روی تا ساز کار چو خواهد شدن در پیشش بار
حکایت از صحبت یاران و ششم طالعی پدید آمده بود سه دریا بان قدس ننادم و با حیوانات انس گرفتم تا و فیکه ابر میت
فرنگ شدم و در خندق طرابلس مرا بجا و دان بکار کل داشتند یکی از رؤسای حلب که مرا با او سابقه معرفتی بود گذر کرد و با شاخت
و گفت این چه حالتی گفت قطعه ای که ختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدگیری پرداخت قیاس کن که
چه عالم بود در میساعت که در طویل نامردم بیاید ساخت بیت پای در زنجیرش دوستان به که با یکا لکان در بونشان
بر حال تباه من رحمت آورد و بده دینار از قدیم خلاص کرد و بجلب برد و دخترکی داشت جوان بعد نگاه من در آورد و بنگان
صد و دینار مدتی برآمد و دختر بدوی ستیزه روی نافرمان برداری و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منقضی داشت
چنانکه گفته اند نظم زن بد و سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار و قیافه تنه عذاب آله
باری زبان طعنه دراز کرد و همی گفت تو آن فیتی که پدرم ترا بده دینار از قید فرنگ باز خریدم بی من آنم که بده دینار از قید
فرنگ خرید و بده دینار بقیه تو گرفتار کرد و ایند قطعه شنیدم که کوغدی را بزرگی را بنیدانده اند و دست کرکی
شبانکه کار در حلقش ببالید روان کوغند از وی بنالید که از چنگال کرکم در بودی چو دیدم عاقبت کرکم تو بودی
حکایت یکی از پادشاهان عابدی را که عیال بسیار داشت و کفاف اندک پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذر گفت
همه شب در مناجات و سحر و دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود و چه
کفایت او معین دارند تا بار لفظه عیال از دل او برخیزد و مشنوی اسی گرفتار پای بند عیال دیگر آزادی مبنی خال
غم فرزند و نان و جاره و قوت بازت آرزو سیرت ملکوت همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدای پروازم شب
چو عقد نمازی بندم چو خورد با دامنم ز ندیم حکایت یکی از متعبدان شام در پیشه سالها عبادت کردی و برکن درختان
خوردی روزی یکی از پادشاهان بکلم زیارت نزد یکت او برفت و گفت اگر مصلحت مینی در شهر در آیی که از برای من مقام
بسازم که فراغ عبادت ازین برتر میر شود و دیگران هم بپرکت انفاش شما مستفید گردند و بصالح اعمال اقدام نمایند و در
این سخن قبول نیامد و روی بر تافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روز بشهر آئی و کیفیت
مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار که دورتی باشد خستیا ربانی است آورده اند
که بشهر درآمد بستان برای خاص ملک بدو دادند مقامی و لکشی روان آسای بود و راحت افزای مشنوی
کل سرخش چو عارض خوبان سنبش همچو زلف مجوبان همچنان که نسیب بر عجز شیر ناخورده طفل دایه هنوز سحر
و افامین علیها جلنار علقت بالشر الانضرنار ملک در حال کفر که خبر بولی پیشش فرستاد نظم کرین بر پاره عابد

فریبی طایفه صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نه بندد وجود پارسایان را شکیبی و همچنان غمخیز غلام لطیف
 الاعتدال بدیع الحال نیز فرستاد که زور سر پنجه جالش بازوی تقوی شکسته و دست شکیب صاحب دلان بر پشت بسته
 شعر ملک الناس حوله عطشا و هو سابق یری و لایستی دیده از دیدنش نکشی سیر همچنان کز فرات مستقی عابد طاعنا
 لذیذ خوردن گرفت و کوتاهی لطیف پوشیدن و از نو که مشغوم حلا و تامل متع یافتن و در جهال غلام و کنیزک نظر کردن و غرور و
 گفته اند زلفت خوابان زنجیرهای عقلت و دام مرغ زیرک مبت در سرکار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت
 ستم امر و ز تو دایمی فی الجمله دولت و وقت مجموع او بزوال آمد چنانکه شاعر گوید قطعه بر که هست از فقیه پیر و مرید و ز زبان او
 پاک نفس چون بدنیای دوزخ فرو آمد بعل در باند همچو کس باری ملک بدیدن او رغبت کرد و عابد را دید از ریاضات
 مخنثین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دنیا گلیه زده و غلام پر سی پیکر با روحه طاوسی بالایی نهراستاده و بر شال
 حالش شادمانی کرده و از هر دی سخن میگفتند تا ملک با انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست میدارم در جهان
 کس ندارد یکی از علماء و یک زاهد را و زیری فیلسوف جا نمیده با او حاضر بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر
 دو طایفه نکوی کنی گفت چگونه گفت علماء را ز ربه تادیکران علم بخوانند و زاهدان را چیزی می ده تا از زهد باز نمانند نه زاهد را
 درم باید نه دینار چوبسته زاهد دیگر بدست آن قطعه آنکه سیرت خوش و سرسیت با خدای بی نان وقف و لقمه در یوزه
 زاهد است آنکشت خوروی و بنا کوشش و لغریب بی کوشوار و خاتم فیروزه شاه است قطعه درویش نیک سیرت و زاهد
 را می را نان رباط و لقمه در یوزه کو مباحش خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه کو مباحش مبت
 تمام است دیگر م باید که نتوانند زاهد م شاید حکایت پادشاهی را همتی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت برادر من بر
 چندین درم زاهدان را به هم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش بر رفت و خامی نذرش وجود شرط لازم آمد یکی از زندگان
 خاص را کیسه درم و ادتا صرف بر زاهدان کند گویند غلام حافل و بهوشیار بود همه روز بگردید شبانگاه باز آمد و کیسه را
 یوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من میدارم درین شهر
 چهارصد زاهدند گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است زرمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بجنید و ندیمان را گفت چنانکه
 مرا دخی خدای پرستان ارادنت و اقرار این شوخ دیده را خدا و لت و انکار ارکان دولت گفتند حق بجانب اوست
 مبت زاهد که درم گرفت و دینار زاهد ترا و یکی بدست آن حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه فرمائی در نان و قوت
 گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت نشاند حلال است و اگر جمع از بهر نان نشیند حرام مبت نان از برای حج
 عبادت کزیده اند صاحب دلان نه کج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس
 و غرمد بود طایفه از اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بدیده و لطیفه چنان که رسم نظریان باشد میگفتند درویش راه
 بیابان قطع کرده بود مانده شده و زادش نمانده و چیزی نخورده یکی از آرمیان بطریق ظرافت گفتش ترا هم سخنی بیاید گفت کفتا

مراجون در آن فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام بکایت بیت از من قناعت کنید بکلمان بر غیبت و اداست گفتند
 بگوی گفت بیت من کرسد در بارم سفره نان همچون غنیمت بر دحام زنان یاران بخندیدند و طرقتش پسندیدند و عجز او بد نشند
 و سفره پیش نهاد صاحب دعوت گفت ای یار زانی توقف کن که پرستار ام کوفته بریان می کنند درویش سر بر آورد و بخندید
 و گفت بمیت کوفته بر فرم من کو مباشش کوفته را نان نمی کوفته است حکایت مریدی پیری را گفت چکنم از خطای بیخ اندم
 از بسیاری آنکه زیارت می آیند و اوقات ملازمت و ایشان تشویش حاصل می آید گفت هر چه درویشان مرا ایشان را و می بده و هر چه
 توانا اند از ایشان چیزی بخواه که باریک کرد تو نکرند بمیت که کد ایش و لشکر اسلام شود که از بیم توقع برود تا در چین
 حکایت فقیهی پسر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دل آویز مشکلمان در تو اثر نمیکند گفت بعلت آنکه نمی میم مرا ایشان را
 فضل بموافق گفتار بمیت ترک دنیا بدم آموزند بچشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که گفت باشد پس هر چه گوید نگیر و اندر کن
 عالم آنس بود که بدینکند نه که گوید بخلق و خود بخندد قوله تعالی انا مرون الناس بالبر و تسون الفسکم عالم که کامرانی و تن پروری کند
 او بچشتن کم است که راهبری کند پدر گفت ای پسر بجز این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن و راه
 بطالت پیش گرفتن و علما را بفصاحت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم بودن و از فواید علم محروم ماندن مثل تو همچو نایبانی
 که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چرا غی فراراه من دارید زنی فاجره بشیند و گفت تو که چراغ بیانی بچراغ بیانی
 همچنین مجلس و خطا چون کلبه بر آذان است اینجا تا نقدی ندی بضاعتی نستانی و اینجا تا اراذنی نیاری سعادتی نبری مصلحت
 گفت عالم بکوشش جان بشو و رنما بکفش کردار باطل است آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیر داند کوشش
 و رفته است پند بر دیوار مصلحت صاحب دلی بدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را کفتم میان عالم و عابد چه
 فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن کلیم خویش بدرمی برد ز موج وین سعی میکند که بکیر و غرق را حکایت
 یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام خستیا ریش از دست رفته عابدی را بروی گذر افتاد و در حالت مستی او نظر کرد جوان
 از خواب متنبی برآورد و گفت قال الله تعالی اذا مر بالانوم واکرا با شعرا اذا رايت اثمنا کن سائرا و علمنا یا سن تقبح و امری
 لم لا تر کریمنا قطعه مناب ای پارسا رواز کنه کار بختانیدی در وی نظر کن اگر من ناجو ان مردم بگردار تو بر سن چون جوانمزدان کند
 کن حکایت طایفه زندان بخلالت و انکار بر درویشی برآمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزود و بر بخانیدند درویش حکایت
 از بی طاقی پیش بر طریقت بود که چنین حالتی بر من رفت پیر گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضا است هر که درین کموت
 تحمل نامرادی نمکند مدعی است و خرقه بر و حرام دریای فراوان نشود تیر هسکت عارف که بر بخت تک آست بنه
 قطعه که زدن رسد تحمل کن که بگو از کناه پاک شوی ای برادر چه عاقبت خاک است خاک شو پیش از آنکه خاک
 شوی حکایت منظومه اینجا کایت شنو که در بغداد راست و پرده را خلافت افتاد راست از کرد راه و برنج رکاب
 گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تا شایم بنده بارگاه سلطانی من ز خدمت می نیامودم کاه بکاه

در سفر بودم تو نریخ آلوده نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم من بسی پشیمان است پس چرا عزت تو بیشتر است تو که
 بانندگان سرودی با کثیران یاسمن بلوئی من فدا ده بدست شاگردان بفرپای بند و سرگردان چونکه راست تمام کرد
 سخن پرده گفتش که امی برادر من من هر خود بر کستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم هر که بیوده کردن افرازد خوشتر است
 بگردن اندازد سعدی اقاده الیست آذاده کس نیاید بخت اقاده حکایت یکی از صاحبان زور آزمائی را دیدیم
 برآمده و در خشم شده و گفت بر لب آورده گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنام داده است گفت این
 فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخن نمی آرد قطعه لاف سرچگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه
 مردی چه زنی کت از دست بآید و بی ثمرین کن مردی آن نیست که شتی بزنی بر دهنی قطعه اگر خود بر در پیشانی پل
 نه مرو است انکه در روی مرد می نیست بنی آدم سر شک از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی یا پستی
 از سیرت اخوان صفا گفت کینه انکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که حکا گفته اند برادر می که نه در بند خویش است
 نه برادر است و نه خوش بهیت همراه اگر شتاب کند مره تو نیست دل در کسی بند که دل بسته تو نیست بهیت چون
 بنود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از تودت قربی یا دارم که یکی از مدعیان دین بهیت بر قول من اعتراض کرده بود
 و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بموت ذمی القربی امر فرموده و آنچه تو گفتی مناقض قرآن است
 گفت غلط کردی که موافق قرآن است قوله تعالی و ان جاءک علی ان تشکک فی مالیس لک به علم تطهها بهیت هزار خوش
 که بیکانه از خدا باشد فدای نیک تر بیکانه کاشنا باشد حکایت منظومه پر مردی لطیف و بغداد دخترش را بگفتش دوزی
 داد مردک شکل چنان بگزید لب دختر که خون از بچکید با مادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسید
 کای فرومایه این چه دندانست چو خانی لبش نه انانست بزماحت گفتیم این گفتار هزل بگذار و جد از و بر دار خوی
 بر طبیعتی که نشست زود تا بوقت مرگ از دست حکایت فقیهی دختر می داشت بغایت زشت روی و بجای زنان
 رسیده با وجود جاز و نعمت کسی بر نکاح او رغبت نکرد بهیت زشت باشد و بیعی و دنیا که بود بر عروس نازیبانی بچه
 بکلم ضرورت با ضریری عقد کاحش بستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سران دیب رسید که دیده امینار روشن همیکر فقیه
 گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت رسم که بنیاشود و دخترم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نایب حکایت
 پادشاهی بدیده استخفاف در طایفه درویشان نظر کرد یکی از میان ایشان بفرست در یافت و گفت ای ملک مادر خویش
 از تو کتریم و پیش خوشتر و برکت برابر و بقیاست از تو بهتر بهیت اگر کشور کشائی کامران است و کرد ویش حاجتمندان است
 در آن ساعت که خواهند این و آن مرد سخا دهند از جهان بیش از کفن برد چو رخت از ملک بر لبست خواهی که ادائی خوشتر
 از پادشاهی ظاهر حال درویشان جائز زنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه نه انکه بر در کوه
 نشیند از خلقی اگر خلاف کنندش بخت بر خیزد اگر زکوه فرو غلطد استیاسکی نه عارف است که از راه سنگ خیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و غلوت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین جمله متصف است
 بحقیقت درویش است اگر چه در قیامت اما هر نه کردنی ناز و هوا پرست هوس باز که روزها شب آرد در بند شهوت
 و شهاده و زکند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید زندقی است اگر چه در عبادت قطعه ای در وقت
 برهنه از تقوی گزیند و جامه زیاداری برده هفت رنگ را بگذارند و خانه بوریاداری حکایت منظومه دیدیم
 تازه چند دسته بر کندنی اگر کیا بسته گفتیم چه بود کیا و ناخیز تا در صف کل نشیند و نه بکسیت کیا و گفت خاموش
 صحبت بکنم کرم فراموش گرفت جمال و رنگ و بویم آخرت کیا باغ ادیم من بنده حضرت کریم پرورده نعمت قدیم
 کربا بنرم و کر نر مند لطف است امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم او چاره کار بنده داند چون
 هیچ ویلکش نماند رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر اسی بار خدای کیتی آزادی بر بنده پیر خود بخشای سدی
 ره کعبه رضا کیر اید و خداده خدا کیر بدخت کسی که سرتابد زین در که درسی در کنیابد حکایت حکیمی را پرسیدند از شیخ است و
 سخاوت که ام فاضله است گفت هر که رخا و است از شیخ است حاجت نیست بیت نوشته است بر کور بهرام کور که دست
 کرم به زبازوی زور قطعه نماند حاتم طائی و لیک تا باید بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور زکوة مال بدرکن که فضله زرا
 چو باغبان بر و بیشتر دهد انکور باب سیوم در فضیلت قناعت حکایت خواننده مغربی در صف بزازان طلب
 میگفت این خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخوانستی قطعه اسی قناعت
 تو انکرم کردان که و رای تو هیچ نعمت نیست کج صبر اختیار قناعت هر که را صبر نیست حکایت حکایت دو امیر را
 در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر یکی علائمه عصر شد و آن غریب صرشت پس تو انکرم حشر قناعت و دقتیه
 نظر کردی و گفتی که من سلطنت رسیدم و تو بچنان در مسکنت بماندی گفت اسی برادر شکر نعمت حق تعالی بر من افزون تر است که کن
 میراث پیغمبران یا فتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر بیت من آن مورم که در پایم بالنده نبود
 که از غنیمت بماند کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزادی ندارم حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میوخت
 و رقه بر خرقة میدوخت و تسکین خاطر مسکین خود بدن بیت میکرد بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار محنت خود
 که بارنت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرم عظیم میان بخت است ازادکان است و برادر دلشسته
 اگر بصورت حالت چنانچه هست و قوف باید پاس خاطر عزیزت منت دارد و غنیمت شمار و گفت خاموش که به نیتی مرد
 به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند قطعه هم دو خلق به و الزام کج صبر کز به جامه رقه برخوانکان نوشت حقا که با عفو
 دوزخ برابر است رفتن پای مردم بیکانه در بخت حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلعم فرستاد
 سالی چند در دیار عرب بماند کسی تجربتی پیش او نیاورد و دعا لحتی از وی درخواست روزی پیش رسول ص آه و کله کرد که مرا برای
 سعادت اصحاب بخدمت فرستاده اند و کسی در بخدمت بمن التفات نکرد تا حدی که بر بنده معین است بجای آمدم رسول فرمود

این طایفه را طریقی است که اشتها غالب نشود چیزی نخورد و هنوز اشتها باقی باشد که دست انعام بداند حکیم گفت
 موجب تنه رستی صین است پس زمین خدمت بوسید و برفت مشغول سخن آنکه کند حکیم غار یا سرانگشت سوی قلم برد
 که ز گفتش غل زاید یا ز ناخوردن بیکان آید لاجرم گفتش بود گفتار خوردنش ندرستی آرد با حکایت یکی توبه بسیار کردی و باز
 بشکستی تا یکی از شاخ بود گفت چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از بوی باریکتر است یعنی توبه و نفس را چنین که
 تومی پروری اگر زنجیر بود بکند و آید روزی که ترا بدست یکی بجه که یک سپهر وید چو پرورده شده خواه برسم در به حکایت
 و سیرت ادر شیر با بیکان آمده است که انگلیسی عرب پرسید که روزی چه مایه طعام خوردن گفت صد درم سنک کفایت میکند
 گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار کجکلت و ما زاد علی ذلک فانت حایله یعنی اینقدر ترا بر پای میدارد و هر چه برین بود
 کنی تو حمال آبی میت خوردن برای رستنی و ذکر کردن است تو معتقد که زیتون از بهر خوردن است حکایت دود ووش
 خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر میکردند یکی ضعیف بود که بعد سه روز افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی قضا
 بر در شهری بهمت جاسوسی گرفتار آمدندی و هر دو را بخانه مجوس که دند و در خانه کل بر آوردند بعد از بیفته معلوم شد که بیکان
 اند چون در بکشدند قومی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلاست برده مردان دین عجب مانند که این چگونه باشد حکیمی گفت اگر خلاف
 این بودی عجب بودی آنکه بسیار بخورد و طاقت بینوائی نداشت سختی ملاک شد و آن دیگر خوشتر دار بود بر عادت خود تسبیح
 کرد و بسلاست باز قطع چو کم خوردن طبیعت شکسی را چون می پیش آید سهل کرد و گرتن پروراست اندر فراخی چو تنگی بیند از
 بمیرد حکایت یکی از فلک پیرانی میکرد و از خوردن بسیار که سیری مردم را بخورد و او گفت ای پدر که رنگی مرد را بکشد نشنیده که ظرفی
 گفته اند سیری مردن به که بکر سنگی زیتون گفت ای پسر اندازه نگه دار قوله تعالی کلوا و اشربوا ولا تسرفوا طبیعت نه چندان بخورد
 بر آید نه چندانکه از ضعف جانت بر آید قطعته با آنکه در وجود طعام است خلفش رنج آورد طعام چویش از قدر بود که کلش خوری
 بشکلف زبان کند و زمان شکست و خوری کلش بود حکایت رنجوری را گفتند دلت چه بخواد گفت دلم هیچ نخواهد میت
 معده چو پرگشت و شکم در خواست سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالی را دمی چند بر صوفیان کرد آمده بود و روز
 مطالبه کردی و سخنانی باخونت گفتی و اصحاب ز طعنه او خسته خاطر میدویدند و از تحمل چاره نبود و صاحب دی در آئینان گفت
 نفس را وعده دادن طعام آسانتر است که بقالی را بدرم قطع ترک احسان خواه اولی تر کا حمال بجای بوابان تمنای تو
 مردن به که تقاضای نشت قصایان حکایت جو اندودی را در جنگ تا با جراحاتی چونان رسید کسی گفتش فلان باز کان
 نوشدارو دارد اگر نخواهی شاید که دریغ ندارد گویند آن باز کان بخیل معروف بود چنانکه حاتم طائی بیدل موصوف میت که بجای
 نانش اندر غره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی خبر بخواه جو اندود گفت اگر نوش دارو خواهم بدیدانند
 و اگر دهنفت کند یا نکند یاری خوشتر از زهر قاتلست میت هر چه از دوانان بهت خواستی در تن افروزی و از جان
 کاستی و حکا گفته اند اگر آب حیات فرو شدند فی الشان برون و دانا بخرد که مردن بهت به از زندگانی بزدلت اگر خط غری

از دست خوشی به از شیرینی از دست ترش روی حکایت کی از غل خورده بسیار داشت و گفت نیک باکی از بزرگان
 که حسن ظن ملج در حق وی داشت حکایت حال خود گفت روی از توقع او بدکم بشید و معریض نوال زبل دب و نظرش منبج آمده
 قطعه زنجب ترش روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برادین تلخ کردانی بجاحتی که روی تازه روی و خندان باش فرو
 بنده و کار کشاده پیشانی آورده اند که اندکی بر وظیفه او زیاده کرد و بسیاری از ارادت کم داشتند پس از چند روز چون محبت
 محمود برقرار نماند گفت شعرش المطاعم حین الذل حکبها القدر منقض و القدر مخصوص بیت مانم افرو و آبرویم کاست به
 بی نوانی به از ذلت خواست حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش که فلان نعمت بقیاس دارد اگر بر حاجت تو قوت
 کرد و همانا که در قضای آن توقف رواند و گرفت من و از مانم تقاضت رهبری کنم دستش بگرفت و بنزل آس در آورد و درویش
 یکی را دیاب فروخته و آبرو بدیم کشیده و تنه نشسته سخن گفت و باز گشت کسی گفتش که چه کردی گفت عطاسی او ابلقاسی او
 بنجشیدم قطعه بر حاجت نزدیک ترش روی که از غوی بشو فرموده کردی اگر کوئی غم دل با کسی کوی که از رویش بقدر آرد
 کردی حکایت خشک سالی در اسکندریه پیدا آمد چنانکه خان طاق خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته
 و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته قطعه نامد جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشدای منوای افغانش عجب که دود
 دل خلق جمع می نشود که ابر گرد و سیلاب دیده بارانش و چنین سالی غنشی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک او
 بست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهل از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه بجز کوسیده حل کنند بدین دو بیت اختصا
 کردم که اندکی دلیل بسیار بود و شتی نمونه خروار قطعه ترمی کر گشت غنث راترمی را در کشاید گشت چند باشد چو جبر بغدادش آب
 در زیر و آدمی بر پشت چنین شخصی که شمه از نعمت او شنیدی در آستان نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم وزر دادی
 و مسافران را سفره نهادی که روی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ و خوش کردند و بشورت روی بر آورد
 سر از موافقت ایشان باز زد و گفت قطعه نخوردش نیم خورده سکت و برنجی میر و اندر غار تن به سچار کی و کرسنکی
 بنه و دست پیش سله ملا کر فریدون شود نعمت و مال بنیر با هیچ کس شمار پر نیان و هیچ برنا اهل لا جورد و طلاست بر دلو
 حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ نمیت زد جهان دیده یا شنیده گفت بل روزی حل شتر قربانی کرده بودم و ایران عز
 بضیافت خوانده ناکاه بگوشه صحرائی بیرون رفتم خار کشی را دیدم نشسته و پشته خار را هم آورده گفتش بمحانی حاتم چرا روی خلقی
 رب طار و کرده اند گفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی بند من او را بهمت و جو انردی بر تر از خود دیدم
 قطعه آرزو را بنگینی به از آنکه بشکند ز بر منت پشت خاک دیوار خویش لبی به که ز پا لوده کسان انکشت حکایت موسی علیه
 درویشی را دید از بهر کسی بر یکت پنهان شده گفت ای موسی عاکن تا خدای تعالی مرا کافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی علیه
 دعا کرد تا خدای تعالی او را دستمکاهی داد پس از چند روز دیدش که قرار خلقی انوه بروی کرده آمد گفت این را چه حالت گفتند
 خمر خورده است و عربه کرده و کسی را گشته اکنون بقصاص کاهش میرند بیت عاجز باشد که دست قدرت یابد بر خیزد دست

عاجزان بر تابد نظم که به سیکن اگر برداشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی آن دو شاخ کادو اگر برداشتی بیکس را پیش خود گذاشتی موسی علیه
 قزیا و علیه السلام بگفت جهان فرین قرار زیادت کرد و از تجا سر خوش استغفار نمود و آیه لَوْ بَطَّ اللَّهُ الرَّزْقُ لِبَعَادَةِ بَنِي آدَمَ فِي الْأَرْضِ بِرِجْوَانِ سَعْرِ
 مَاذَا أَفَاضْتَكَ بَا مَعْرُودُ فِي الْخَطَرِ حَتَّى هَلَكْتَ فَلَيْتَ النَّهْلُ لَمْ يَطَّرْ نَظْمُ سَفَلَةٍ جَوَاهِدْ أَوْ سِيمُ وَرَشَّ سِيلِي خَوَابِ بَصَرٍ وَرَتَّ سَرَّشِ أَنْ تَشْتَدِي كَمَا
 فَلَاطُونِ چِه گُفت مور بهمان بگم نباشد پشش حکمت پدر را غسل بسیار است ولیکن پسر گرمی داراست بیت آنس که توانا گشت
 نمیکرد اندام و مصلحت نواز تو به میدان حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت نمیکرد و قتی در میان راه کم کرده بود
 و از زاد باسن چری نماده و دل بر بلایک نماده اما کاه کیسه یا فیم ترا زوارید که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم کدم بریا
 و باز آن حسرت و ناامیدی چون معلوم شد که مر و اید است قطعه در میان خشک و ریک روان تشنه را در دهان چه در حوض
 مرد میوشه کوفتا و از پایی بر کنده و چه در چه حرف حکایت یکی از اعراب در میان از غایت تشنگی نمیکفت شعر یا لیت قُلْ
 مَنِّي قِيَوْمًا قَوْفَ مَنِّي سَمَاءُ تَطْلُمُ كَرْنِي فَاطَّلَ الْبُحْرَانُ فَرَجِي حكايت مسافری دفاع بسط راه کم کرده بود و قوت و قوتش نماده در می درینا
 داشت بسیار بگردیده و به بجای نبرد و بختی برد طایفه بر سر او رسیدند و در جاش دید پیش رویش نماده و برخاک نوشته قطعه
 کریمه ز جعفری دارد مرد میوشه بر نگیر و کام در میان فقیر کریمه را شلمم نچته به زلفه خام حکایت درویشی میگفت بر کرار
 و نماند نمایده بودم و روی از گردش آسمان در هم کشیده و کوفتی که پایم بر بوی و استطاعت پایی پوشی نداشتم بجامع کوفه در آدم
 و مستنک یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر کیفی صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر
 کمتر از برک تره بخوانست و انکه را دستکاه و قدرت نیست شلمم نچته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک باستی چند از خاصا
 در شکار گاهی بهرستان از عمارت دور افتاده بود شب درآمد و در خانه دهقانی دیدن ملک گفت آنجا رویم تا رحمت سربا
 بچشم یکی از وزیران گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بجان دهقانی رگیست رفتن هم اینجا خیمه زیم و آتش افروزم دهقان را خبر شد
 حاضر می ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت بوسید و گفت قدر بلند پادشاه بدین قدر نازل نشدی و لیکن بخوانست که قدر
 دهقان بلند کرد و ملک را سخن گفتن و مطبوع آمدش با نگاه بمنزل نقل کرد و باه او دش خلعت و نعمت بخشید شنیدم که در کاب
 سلطان قلمی چند همی رفت و میگفت قطعه ز قدر و شوکت سلطان نکشت چندی کم زالتفات بهمان سرای دهقانی کلاه گوشه
 دهقان آفتاب رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی حکایت که ائی متمول را حکایت همی کنند که نعمت و افزونی
 بود و کنج بر کنج نماده یکی از پادشاهان نقش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را تمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون آن
 ولایت رسد و فاکر ده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند لایق قدر برزگوار پادشاهان نباشد که دست بخت بهال چون من کدانی
 آلوده کردن که جو بکدانی فراهم آورده ام گفت غم نیست که به کافر رسید هم الخیثات للنجین بیت که آب چاه نصرانی نه پالت
 جوودی مرده میوشه چه باکست شعر فالو اعجین الکلس لیس لظاهر قلنا لست بشقوق البیزر شنیدم سر از فرمان ملک باززد و حجت
 آوردن و شوخ چشمی کردن گرفت ملک فرمود تا مضمون خطاب بر جبر و توجیح از و متخلص کردند قطعه بطافت جو بر سن یادگار

سر بر چستی کشد ناچار هر که برخاستن بخشد کسی را و شاید حکایت بازگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بند
 غنای کارش در جزیره کیش مرا بجزیره خویش برد و همه شتر نیا رسید از بخان پریشان گفت که فلان انبارم بگرفت ستمت و فلان بضاعت
 بند و ستمان و این قبالة فلان زمین است و فلان چیز را فلان زمین که گفتی که هوای اسکندریه دارم که جای خوش است بازگفتی نه
 مغرب خوشتر است سعدی سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیه عمر خویش بگوشت میفروزم و ترک تجارت کنم کفتم آن که ام ستم
 گفت که گرد پاری را بچین خواهم بردن که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از اینجا که ستمی را بروم و دیبای رومی بسند و فولاد بندی
 بجلب و آکینه حلبی بخرم و برویانی بپارسم و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان از این جنس الیخو لیا فروخته که پیش طاقت گفتش نماند
 گفت ای سعدی تو هم سخنی بگو ای از آنکه دیده و شنیده کفتم قطعه آن شنیدی که وقتی تاجری در بیابانی پیافا از ستمو گرفت
 چشم تنگ و نیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک کور حکایت مادر را شنیدم که بغل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بزم
 ظاهر حالش غمت دنیا آراسته و خشت نفس جلی بچنان در نهادش ممکن که نانی بجای از دست ندادی و گرد بزا بوبریره را بقتل
 نخواستی و سکت اصحاب کف را استخوانی غنیداختی فی الجمله خانه او را کس در کشاوه ندیدی و سفره او را سر کشاوه مینیت
 در ویش بجز بوی طعاش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه بچسبیدی شنیدم که بدریای مغرب راه سفر گرفته بود و خیال فرعون
 در سر کرده حتی از او آوری که الغری قال آمنت ناکاه باد مخالف کرد گشتی برآمده غرقش کرد چنانکه کفتم از مینیت با طبع ملوات میکند
 دل که نسا زد شرط همه وقتی نبود لایق گشتی دست دعا بر آورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا ركبوا فی الفلک دعوا منه ملصین
 الدین مینیت دست تضرع چه شود بنده محتاج را وقت دعا بر خدا کاه کرم و بغل قطعه از زرد و سیم را حتی بر سان خوشتریم
 تمتعی بر گیر و آن که این خانه گز تو خواهد ماند خشتی از سیم خشتی از زبر که آورد و اندک در مصر اقارب در ویش بعد از ملاک دی بقیه مال
 او تو انکر شدند و جاههای کهن برکت او بدریدند و خزود سیاه بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر باد پائی روان و غلامی چند
 از پی او روان با خود کفتم قطعه ده که گرم کرده باز کردیدی میان قبیله و پیوند زو میراث سخت تر بودی و ارشان را از مرک خویش
 سابقه معرفتی که میان ما بود استیغش گرفتم و کفتم مینیت بخورای نیک سیرت و سره مردگان کون بخت کرد کرد و خور و حکایت
 صمیمادی ضعیف مای قوی برام اندر افتاد و طاقت ضبط آن نداشت مای برو غالب آمد و دام از دستش در بود و بر رفت
 قطعه دام هر بار مای آوردی مای این بار رفت و دام پر شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و غلام پر برد و دیگر صمیمادان در پیخورد
 و ملاتش کردند که چنین صمیمادی در امت افتاد و توانستی نگاه داشتن گفت ای یاران چه توان کرد که مرا زوری نبود و مای را
 همچنان روزی چند بماند بود حکمت صمیمادیر زوری در دجله مای نگرد و مای بی اجل در خشکی نمیرد حکایت دست
 و پاسبیده هزار پائی را بگشت صاحبی برو بگذاشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون جلش فرارسید از پی دست
 و پائی توانست که نیت مشنوی چو آید پس دشمن جان ستمان میند و اجل پای مرد و وان در آمد که دشمن پائی
 رسید کمان کیانی نشاید کشید حکایت ابلیسین را دیدم خلعتی ثمن در بر و مرکبی تازی در زیر و قصی مصری بر سر

کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی بای مطهر را برین حیوان لایعظم کفتم خطی زشتست که بآب زده شده است و بزرگان گفته اند طاعت
 زیاده از خلعت و بیا شعر قد شایه بالوری حماد عجل جسد اله نواز قطعه بادی می توان گفت مانند این حیوان بجز در اعاده و دست مار نقش
 بر پیشانی نکند تو در همه حساب و ملکستی و آنکه هیچ چیز نمی داند لعل جزو نش قطعه شریف اگر متصف شود خیال بند که پاکجا بلند
 نسیم خواهد شد در آستانه سین بوی زرنند کمان بر که بیودی شریف خواهد شد حکایت دزدی که دانی را گفت شرم
 نداری که دست از برای هم پیش بر لیمم دار می کنی گفت بیت دست دراز پی بختیسم بکه بزنده ای و نیم حکایت شت زنی
 حکایت کند که از هر محال است بلفغان آمده بود و از خلق فراخ و دست تنگی بجان رسیده شکایت پیش پر برد و اجازت خواست
 که غرم منم دارم مگر بقوت باز و دامن کامی فراخت آرم بیت فضل و هنر ضایع است تا نمایند عود بر آتش نهند و شک بسایند کفرت
 ای سپهر این خیال محال آنسب بر کن و پای قناعت و دامن سلامت کش که غردنندان گفت اند دولت نه بکشیدن است
 بلکه چاره آن کم جوشیدنت بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش نیاید است و سب برابر و می کور بیت
 اگر بر هر مروت و دصده باشد بر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت چکند زورمند و ازون بخت بازوی بخت بکه بازوی سخت
 بهیسه گفت ای پدر فواید بسیار است از زنت خاطر و جرمناغ و دیدن عجاب و شنیدن غریب و تفرج بدان و محاورت خلان
 و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و کمند و معرفت یاران و تجریت روزگار و چنانکه سالکان طریقت گفته اند تا بدان و فنا
 در کردی هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر حبس و تفرج کن پیش از آنکه زکر جهان بروی پدر گفت ای سپهر منافع سفیدین مغل
 که گفتی بسیار است لیکن مسلم مرغ طایفه راست نخستین بازو کانی که با وجود نعمت و کمند و غلامان و کیزن و دلاویز و شاکر و ان چاکبک
 بر روز بشیری و هر سب بقای می و هر دم تفرج کاهی از نعم دنیا تمتع بود قطعه منعم کبوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا رسید
 خیمه زد و بارگاه ساخت و از آنکه برادر و جان نیت دست رس در زاد و بوم خوش غریبیت و ناشناخت دوم عالمی که بطنق شیرین
 و قوت فصاحت و کلام نگین و مایه بلاغت هر جا که رود قدر قوتش شناسد و بخدمتش اقدام نمایند و اگر کم کنند قطعه وجود مرد در آستان
 ز رطوبت است که هر کجا که رود قدر قوتش و اندر بزرگ زاده نادان بشهر و اما ند که در دیار غریب هیچ نشاند نسوم خوبو
 که درون صاحبان بجا طاعت و میل کند که بزرگان گفته اند که کمال به از بسیاری مال و کویند روی زیبا هم دلهای خسته
 و کلید در بای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شمارند و خودش را منت دارند قطعه شاید آنجا که رود عزت و حرمت بیند
 و در بر اند بقرمش پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم کفتم این نزلت از قدر تو می نیمیش گفت خاموش
 هر نفس که جمالی دارد هر کجا پای بند دست بردارندش پی نظم چون دایره موافقت و دلبری بود اندیشه نیست که پدر از روی بری بود
 او که مر است کو صدف اندر میان مباحث در نیمم را که سبب شتری بود چهارم خوش آوازی که بجز آوازی آب از جریان و مرغ
 از طیران باز دارد پس بوسیت این فنیست دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بنمادست او رغبت نمایند و انواع خدمت کنند شعر
 سمنی الحسن الاغانی من ذالذی لحن الثانی قطعه چو خوش باشد آواز نرم عزین بکوش هر یغان مست صبح به از روی

زیاست آواز خوش که این مخلص است و آن قوت روح پیمیشه دوی که بسی بار و کفاف بدست آرد آب رویش از بهر زمان ریخته نشود
چنانکه خردمندان گفته اند قطعه کریمه رودانه خوش محنت و سختی نبرد پاره دوز و بر خرابی فدا از ملک خویش گرسنه خسته ملک
نبرد چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است و دایه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخمال باطل در جهان
برود و دیگر کس نام و نشان نشود قطعه هر آنکه گردش کتی بکین او برخواست بغیر سلقش بهی کنایام کبوری که در آشیان نخواست
دید قضا می برد او را بسوی دانه و دام پسر گفت اسی پدر قول حکما را چگونه یافت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقبوست با سبب حصول
آن تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدار است از ابواب دخول آن هزار واجب قطعه رزق هر قدر بیکان برسد شرط عقل است
جستن از دریا و رچه کبی ابل نخواهد مرد و مردمان از دریا درین صورت که ستم با پیل مان بزنم و با شیر ثیان خچه در افکنم پس مصلحت
آنست که سفر کنم که پیش ازین طاقت میوای ندارم قطعه چون مرد او قدا ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای دست و
شب هر توانگری سیرانی می رود درویش هر کجا که شب آید سراسی اوست او و مقام و منزل و مسکن چه حاجتست هر جا که میرود همه
ملک خدای اوست این بگفت و پدر را و ادع کرده همت خواست و روان شد و بهنگام رفتن شنیدندش که نیالیه و یکمیت میت
برو که نقش نباشد بکام بجای رود کوشند نام تا برسید بخارا بی که نکت از صلابت آن بر سنگت می آمد و غروشش بفرسنگت همت
میت سبکساری که مرغابی درو این نبود کترین بوج آسیا نکت از کنارش در بود که روی مردمان را دید که هر یک بفرافشه زرد و چهره کشتی
نشسته و زنت سفر بسته جان را دست خطابه بود زبان ثنا بر شود چند آنکه زاری کرد و یاری نکرد گفتند میت بی زرتوانی که کنی
بالس زور و زردواری بزور محتاج نه طاح بیروت برگردید و بخندید و گفت میت زرتوانی رفت بزور از دریا زورده و
چه باشد زریگر ده بیار جوان را دل از طعنه طاح بهم بر آید خواست که از او انتقام کشد کشتی دور رفته بود آواز داد که اگر بدین جا سه که شویم
قناعت کنی در غایت طاح طمع کرد و کشتی باز کرد و اندید میت بدو زو شده دیده شویمند در آو طمع مرغ واهی به بند چنانکه ریش
و کربا بش بدست جوان رسید بخود در کشید و بیجا با فردو گفت یا انش ایشی بد آمد که شکی کنند در شتی دیدند پشت بگردانیده بدو
این چاره ندانستند که با او بمصاحبه کرانید و با جرت کشتی مسامحه نمایند مشنومی چو پرخاش می تیغل بیار که زنی به بند در کارزار
لطافت کن ایجا که می تیز بر زمر را تیغ تیز بشیرین زبانی و لطیف و خوشی توانی که پلی بولی کشتی بجز ماضی و قدش افتادند
و بوسه چند بفتاق بر سر چشمش دادند و کشتی در آوردند و روان شدند تا برسید بلبتونی که از عمارت یونان در آب سیتاده بود
طاح گفت کشتی را خطی هست کی از شما که دلاور تر است و مردانه و زورمند باید که برین ستون رود و زمام کشتی بگیرد تا از عمارت نقل
کینم جوان بغرور دلاوری که دسر داشت از خضم دل آرزو فیند شید و قول حکما را کار فرمود که گفته اند هر که را بجای رسانیدی اگر غیب
آن صداحت برسانی از پاداش آن بکت رنج ایمن مباش که بیکان از جراحت بدر آید و آزار آن در اندرون ماند میت چو خوش
گفت یکتا ش با خیل تاش چو دشمن جز اشدی ایمن مباش قطعه شوا این که تنگدل کردی خود ست دلی فنکت آید سنگت بر باره صفا
مزن که بود در حصار سنگت آید چندانکه مقو و کشتی بسا عید و بر بالای ستون رفت طاح زمام از کفش در کشانید و کشتی را از بیچاره دریا

متوجه ماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم روز خواب گریانش گرفت و در آب انداخت بعد از شبانه روزی دیگر برنگشت
در افتاد و از خجالتش مرقی مانده بود برکن در خان خوردن گرفت و بیج کپان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در میان نهاد و فریاد
تا نشد و بی طاقت بر سر چاهی سید قومی بر او کرده بود و شربت آب بر پیشانی می کشیدند جوان را چیزی در دست نبود پسند
طلب کرد و بیچارگی نمود و رحمت نیافرید و دست تعدی دراز کرد و بیشتر نشد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیجا بازو زد
مجرع شد و بیفتاد قطعه شه چو پشه بر بندیل را با همه تنی و صلابت که دوست مورچکان را چو بود اتفاق شیر ثریان را بدین
پوست حکم ضرورت چستنه و مجروح در پی کاروان افتاد و برقت شبانگاه بر رسیدند بقامی که از دزدان بظرب و کارد و نیزه
دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان گفت اندیشه دارید که در میان کی می نم که تنها چاه کس را بر نم و دیگر جوانان
هم یاری دهند چون این بخت مردم کاروان را بلا و دل قوی شده صحبتش شادمانی کردند و بنان و آب و اوراد استمکیری واجب
داشتند چون آتش معده بالا گرفته بود و عغان طاقت از دست رفته لغت چند از سر فرط اشتها تناول کرد و می چند آب از پی آشامید
تا دیود و نشیایا آسید و خوابش در بر بود و بخت پرمردی جهان دید و در آن کاروان بود گفت ای یاران من ازین بد رفته شما اندیشه شکم
نه چند آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که اغرابی را در می چند کرده بود و شب از تشویش آن در خانه تنها خوابش غیر و کجی از دوشان
پیش خود خوانده و حشت تنهایی بیدار و منصرف کرد و شبی چند صحبت او بود چند آنکه بر در حاش قوت یافت جمله بد و سفر کرد
تا بدادان دیدمش عریان و گریان گفتندش حال چیست مگر آن در جمای ترا در برد گفت لا والله بد رفته بد قطعه هرگز ازین غلغله
تا بد انتم آنچه خلعت اوست زخم دندان دشمنی تیر است که نایب چشم مردم دوست چه دانید که اینهم از جسد دزدان باشد و بقیاری
خود را در میان ما تعبیه کرده تا بوقت یاران را خبر گشت پس مصلحت چنان می بینم که او را خفته بگذاریم و رشت برداریم و روان شویم
کاروانیان را تأمیر پیرستوار آمد و معایتی از رشت زن در دل گرفتند و رشت برداشتند و جوان را خفته بکشد و اشتند و او را نگاه خبر
یافت که آفتاب کفش تافت بر آرد و کار و زرفه دید بیچاره بی بگردید و ره بجائی نبردشته و میواروی بر خاک نهاده و دل بر هلاک
و با خود میگفت شعر من ذاب شدی و قدم لیس مالمعرب سوی الغرب انیس بیت در شتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد
بغربت بسی مسکین دین سخن بود که پادشاهزاده در پی صید از لشکریان دور افتاده ناگاه بر وقت رسید و بالای شرس
ایستاده می شنید و در بیانش نظر میکرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش که چه کسی و از کجائی و بدین جایگاه چون
افتادی برخی از آنچه بروی گذشته بود اعداوت کرد ملک زاده را بر حال تباه و بی رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی
با وی همراه کرد تا باشد خویش باز آورد و پدر بدین او شادمانی کرد و بر سلاست حالش شکر گذارد و شبانگاه از آنچه بر سر او
گذاشته بود از حالت کشتی و جور ملایح و جنای روستمایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر
نختم ترا در وقت رفتن که منی گستاخ ادست دلیری بسته است و بچه شیرینی شکسته به بیت چه خوش گفت آن می دوست
سلحشور جوی ز رستم از چاه من زور پسر گفت ای پدر هر آینه تاریخ نبوی کج بر نداری و تا جان و بطن من بر دشمن ظفر نیایی و نا

نیایشانی خرس بر نداری نه بینی باندک مایه بخمی که بر دم چه مقدار کنج تو دردم فیشی که خوردم چه بایه نوش حاصل کردم مبت کرچه بیرون
 زرزق نتوان خورد و در طلب کاهلی نباید کرد مبت خواص که اندیشه گام نهنگ هرگز نکند در گمانا بیچکت حکمت است بسانت بپن
 متحرک نیست لاجرم تحمل بارگران همی کند قطعه چه خورد شیر شوره درین غار باز افتاده راجه قوت بود تا تو در خانه صید خواهی کرد
 دست و پایت چه عکس بود پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا خلعت یاوری کرد و اقبال بهیسی تا خلعت از غار و خارت از پای بدر آ
 و صاحب دولتی تو بسید و بر حال تو بخشد و کسر حالت را بتقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر ناد حکم نتوان کرد ز نهاردین
 طمع و کرباره و لغ کردی و فرشی بوس در نودی مبت صیانه هر بار شکاری بری بر افتد که یکی روز پلنگش بدرد چنانکه یکی از ملوک غار
 نگینی کرانمایه بر آشتی بود باری حکم تفرج بستی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود تا آنکشتی را بر کسبه عصب
 کردند تا بکر تیر از حلقه آشتی بکند زانده خاتم او را باشد اتفاقا چارصد تیر انداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر ارم بایلی
 بپا ز پی هر طرف تیر انداختی ناگاه باد صبا تیر او را از حلقه آنکشتی زد و کندر اسب خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند
 و تو آنکشتی آورده اند که پسر در حال تیر و گمان را بسوخت گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق و لین بر جایی بماند قطعه
 که بود که حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری گاه باشد که کودک نادان بظلمت بر دهن زند تیری حکایت درویشی را
 شنیدم که بغاری در شسته بود و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم نمیتاد و مبت و شوکت نماده قطعه هر که بر خود در
 سوال کشاد تا میر و نیازمند بود آنکندار و پادشاهی کن کردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک انظر اشارت کرد که توقع کرم
 و اخلاق مردان چنین است که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است او دعوت الی
 کراغ بلا کراغ لاجبت دیگر روز ملک بغد قدوش بر رفت عابد از جای برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلمظ کرد و شناسا گفت
 چون ملک بر رفت یکی از اصحاب شیخ را پرسید که چندین ملاطفت امروز که با پادشاه کردی غلامی عادت بود درین چه حکمت است گفت شنیدم
 که گفته اند هر که بر بساط بستانی واجب آمد بخدمتش برخاست حاجت آنکه پیش میر و وزیر پشت خم نمکنند و بالا راست چون
 مکافات فضل نتوان کرد عذیر بچارگی بیاید خواست لطیفه گوش تواند که همه عمر وی شنود آواز دف و چنگ و نی و دیدم
 ز تماشای بلوغ بی کل سمرین بهر آرد دماغ گریه بالاش آگنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر و رنود و لبر بخواب پیش دست توان کرد
 در آغوش خویش و رنود و مرکب رهوار کام پای تواند که رود چپند کام این شکم بهیچ چ صبر ندارد که بسازد بهیچ نه
 باب چهارم در فواید خاموشی حکایت یکی را از دوستان گفتم که اشتیاق سخن گفتن بجهت اختیارات افتاده گفت
 غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز به بدی نمی گرا آید گفتم دشمن آن بکه نیکی نه مبت مبت بهر چشم عدو
 بزرگتر عیب است کلمات سعدی و در چشم دشمنان خارا است مبت نوکستی فروز چشمه هور خوش نیاید چشم مرشک که
 شعر و اخواله داده لایزال بصالح الا و لکمه بکذا اب اشیر حکایت باز رکانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که
 سخن با کسی در میان آری گفت ای پدر فرمان تراست نکویم و لیکن مرا بر این فایده مطلع گردان که در تنان داشتن چه مصلحت دیده

گفت تا مصیبت دوشود یکی نقصان مایه دیگر شامت همسایه طبیعت کوانده خویش باد و کستان که لاجول کونید شادی کتان
 حکایت جوانی خردمند از فنون فصایل خطی و افراد داشت و طبعی نادر چندانکه در محافل و انجمنان شستی زبان از لفظ حق و حقیقت
 یاری پذیرش گفت ای سپهر تو نیز آنچه دانی چرا نمویی گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرساری برم قطعه آن شنیدی که صوفی
 میگوید زیر غلین خویش سخن چند آتشش گرفت سوزنی که بیاض بر ستورم بند طبیعت نکفت ندارد کسی با تو کار و لیکن چه گفتی پیش
 بیا حکایت عالمی معتبر را منظره افتاد بایکی از ملاحد و با وی بخت بر نیامد سپهر میزدخت و بر شست کسی گفتش تو با چندین علم و حکمت
 که داری بایستی بر نیامدی گفت علم من تر است و حدیث و کفایت را شیخ و او بدین با مقتصد نیست و نمیشود مرا شنیدن کفر و کج کار
 آید بهیت آنس که بقرآن و خبر روزی است جوابش که جوابش نهی حکایت جالینوس حکیم الهی را دید دست در کربان داشت
 زده بچهره می کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بر چایگاه نرسیدی مثنوی دو عاقل را نباشد کین و پیکار زنده آید
 ستیزه و با سبکبار اگر نادان بوشت سخت گوید خردمندش بر نمی آید بگوید دو صاحب دل نکند از ندی همدی و نسرش از بهر
 جوانی در کار هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بکسلانند حکایت سیحان و ایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بگویم آنکه
 بر بر جمعی سالی سخن گفتی و غلطی کردی و اگر همان منسی اتفاق افتادی عبارت دیگر گفتی و از جمله آداب ندای ملوک کی این است مثنوی
 سخن که چه دلسند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی کوباز پس که حلو او یکبار خوردند پس حکایت یکی از حکما را شنیدم
 که میگفت هرگز کسی بچهل خود اقرار کرده است کراکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام نکرده او سخن آغاز کند مثنوی سخن را
 سر است ای خردمند و بن میا و سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نکوید سخن نمانبند خوش حکایت تی چند
 از بندگان سلطان محمود بنمندی را گفتند که سلطان امروز در فلان مصلحت ترا چه گفت حسن گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور
 مملکتی آنچه با تو گوید با مثال گفتن روان دارد گفت با عطا دانه که با کسی نکویم پس چرا میپرسید طبیعت نه سخن که بدان بگوید ایل
 شناخت بستر شاه سرخوشتن بیاید بخت حکایت در عقد بیع سرانی متر و دو بودم جویدی گفت بخر که من از که خدایان قدیم این محترم
 وصف ایشان چنانکه است از من پرس که هیچ چیزی ندارم بخر آنکه تو همسایه من باشی قطعه خانه را که چون تو همسایه است ده درم بخرم کم عیار
 ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا پیش پیر در دایرت و او را شنا گفت فرمود تا حاضران را
 بر شمعند و از ده بدر کردند مسکین هر دو پارینه بر ما همی رفت مکان در قشای می افتادند خواست تا سبکی بردارد و مکان را رفع کند
 زمین بخر گرفته بود و عاقره شکست نیافت گفت این چه امر آمده و ماند که شکست را کشاده اند و شکست را بته امیر از غریبه شنید
 و بخندید و باز کرد ایند گفت ای حکیم چیزی از من بخواه گفت جاسه خود خواهم اگر انعام فرمائی بهیت امیدوار بود آدمی بیکه گسان
 مرا بخیر تو امید نیست شرمسان مصراع رضینا من نواکت با تجیل سالار در دوان را بروی شفت آید جاسه او را باز داد و قبا
 و پوستین بروی مزید کرد و درمی چند بر سر آن نهاد حکایت مثنوی بخانه خود در آمد مدی بیکانه را دید باز آن و بهنم نشسته دشنام داد
 و مطلق گفت و درم فادند و فتنه و آشوب برخواست صاحب دلی بر این واقف شد و گفت طبیعت تو بر او چنانکست چه دانی طبیعت

چون مدانی که در سراسر توکیست حکایت خطیبی که به الصوت خوش آواز پنداشتی و فریاد پیوده برداشتی کوئی بغیر غراب السین در پرده الحان اوست یا آئی ان اکثر الاصوات لصوت الحیر در شان او شعر افغانی خطیب ابو الفوارس له صوت تصامیر فارس مردم قریه جلالت جایی که داشت ملتیش می کشیدند و او پیش مصلحت میندیدند تا یکی از خطبای آن اعلیم که با وی عداوت نهانی داشت بر پیش او آمده بود و گفت ترا خواهی دید و ام خیر باد گفت چه دیده گفت چنان دیده ام که ترا آواز خوشش شده است و مردمان از افغان تو در راحت خطیب اندرین نجی باذینه فرو رفت و گفت این چه مبارک خوابست که دیدی مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم خلق از بلند خواندن در رخ اند تو بر کردم که زین پس خطبه نکویم که با آستکی قطعه از صحبت دوستان برنجم کا خلاق بم حسن نمایند همیمنه و کمال بینند فارم کل و یا سمن نمایند که دشمن شوخ چشم بیان تا عیب مرا بمن نماید بیت هر آنکس که عیشش کند پیش هنر داند از جایی عیب خویش حکایت یکی در مسجد شهر سجستان بطوع مانک نمازگفتی با دانی که متمعان را از آن لغت بود و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت بنحو آتش که دل آزرده شود روزی گفت ای جوانمزد این مسجد را متوتمان قدیم اندر کی را و خج دینار مراتب داشته ام و ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر روی برین قول تفاق کرد و برفت پس از مدتی در بگذاری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من جفت کردی که بده دینارم از آن بقعه بدر کردی آنجا که رفته ام بسبت دینار رسیدم که بجای دیگر بروی من یکم امیر از خنده بخود شد و چیزی دیگر باو عطا فرمود و گفت زنهار ستانی تا به پنجاه دینار راضی شوند بیت به تیشه کشی نخر شد ز روی خارا کل چنانکه بانک درشت تو میخراشد دل حکایت ناخوش آوازی بایک بلند قرآن میخواند صاحب دی برو بگشت و گفت ترا شاد به چند است گفت هیچ گفت پس چندین زحمت خود را اهرامیدی گفت از بر خدا میخوانم صاحب دی برو بگشت گفت از بر خدا بخوان بیت که تو قرآن بدین مظلومانی بری رونق از مسلمانان باب پنجم در عشق و جوانی حسن بیندی گفت که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدین جانی اند چگونه است که با هیچیک از ایشان میلی و محبتی ندارد که با باز که زیاده حسنی ندارد و گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید مشنومی هر که سلطان مرید او باشد که همه بدست نکو باشد و انکه را پادشاه میدارد کشت از خیل خانه نواز و قطعه کسی بدیده انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی و که پنجم ارادت نظر کند در دیو فرشته اش بنمایم پنجم کردی حکایت کویند خواجه را بنده بود نادراکن و با وی بر میل بودت و دیانت نظری داشت بایکی از صاحبان گفت دروغ که این بنده من با چنین حسن و شاملی که دارد اگر زبان ادب نبودی چه نیکی بود که گفت ای برادر چون افراد و کستی کردی توقع خدمت مدار که چون حاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و ملوکی برخواست قطعه خواجه باینده پرمی رضار چون در آید بازی خنده چه عجب که چه خواجه حکم کند و یک شد بارنا چون بنده غلام آتش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار درازش از پرده بر ملا افتاده چند آنکه ملاست دیدی و غرامت کشیدی ترک وصال او نکردی و گفتی قطعه کوته نکم زدا منت دست و ر خود بزنی بر تیغ تیزم بعد از تو ملاذ و لطایم نیست بهم در تو کریم اگر کریم باری ملاش کردم که عقل نفیست را چه شد که نفس

خسب بر او غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماید قوت بازوی تقوی را محل پاکد امن چون زید بیچاره را کا و فاده تا کریان در وصل حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و طمع نظرش جای خطرناک و در ورطه هلاک بود بفرقه متصور شدی که بکام آید و یا مرغی که بدام افتد بمیت چو در چشم شاد بنیاید زرت زرو خاک بکین نماید برت یاران نصیحت گفتند که ازین خیال محال بخت کن که ظلفی هم بدین بوس که تو داری ای سر نمد پای در بخت جوان نباید و گفت قطعه دوستان کو ما ستم کنید که مرادیده بر اداست دوست جنک جوان بر ورطه و کف دشمنان را کشند و جوان دوست شرط نمودت نباشد که باندیشه جان دل از هر جانان بر گرفتن و دیده از دیدار جوان برداشتن مشنوی لکون بدخوشیستن باشی عشق بازی دروغ زن باشی گرفتار بدوست زه بردن شرط عشق و طلب مردن رباعی نیز چه نام پیش اینیم تدبیرم خنم از همه شمشیر زندیا تیرم کرد دست دهد که آتشش گیرم ورنه بروم بر آتشش سیرم متعلقانش را که نظر دگر کارا بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد میت در داک طیب صبر میفرماید وین نفس جراحی را بشکری باید مشنوی آن شنیدی که شاهی بیعت بادل از دست داده میگفت تا ترا قدر خوشی باشد پیش چیست چه قدر من باشد فی الجمله مر آن پادشاه هزاره را که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این سیدان هر روز مداد مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنان لطیف میگوید و مکتومی بدیج از وی می شنوند چنین معلوم میشود که شوری در دارد و سوزی در دل و شیدا صفت مینماید پس دانست که دل آویخته او است و این کرد بلا انگیزه او مرکب بجانب او را از جوان چون دید که شاهزاده نرزد او غم آمدن دارد و از بکر سیت و گفت میت نکس که مرا بخت باز آید پیش ما که دلش بوخت برشته خوش چند آنکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجائی و چه نام داری و چه سمت دانی جوان در قهر بخرمودت چنان غریق بود که مجال هم زن نداشت میت اگر خود هفت سب از بر جوانی چو استغنی الف با تاندانی گفت چرا با من سخن نگوئی که من هم از طعنه درویشانم بلکه طعنه بکوش ایشانم الحاکم بقوت آئیناس محبوب از میان تالطم امواج بحر محبت سر بر آورد و گفت میت محبت با وجودت که وجود من باند تو بگفتن اندرانی و مرا سخن باند این بگفت و لغوه زد و جان بجانان تسلیم کرد میت عجب کزشته نباشد بدخیمه دوست عجب از زنده که جان را بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلقان کمال بختی داشت و طیب بختی و غم از آنجا که حسن بشریت است با حسن بشره او میلی داشت زجر و توبی که بر کو دکان دیگر کردی حق او رواندشتی و وقتی که بخلوتش در بانی گفتی قطعه نه انچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که با دوشیتمم ضمیر می آید ز دیدنت تو نام که دیده بر بندم و کر مقابلیم که تیر می آید باری پس گفتش همچنانکه در آداب و رسم اجتهاد میکنی در آداب بفسنم نیز نظری در آ تا اگر اخلاق من ناپسندی باشد که مرا پسندیده نماید مطلع گردانی تا به تبدیل آن سعی نمایم گفت این سخن از دیگری پرس که من از آن نظر که مرا با است جز بهر نمی بزم میت چشم باندیش که بر کنده باد غیب نماید بهرش در نظر و در هنری داری و هفتاد غیب دوست نه بنید بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در آید چنان بخود از جای برستم که چراغم

با تین کشته شد مضراع سری طیف من بجلو بطلقة الدجی شکفت آمد از بختم که این دولت از کجا رونمونوشت و عتاب آفا کرد
که در حال که مرادیدی چراغ را بجش می کفتم به محسنی یکی آنکه کان بروم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این میتم بخاطر که نشت که ظیفان
گفته اند قطعه چون کرانی پیش شمع آید خیرش اندر میان جمع کش و در شکر خنده ایست شیرین لب استیش کیر و شمع کیش نه نه
حکایت می دوستی که مدت اندیده بود گفت کجائی که شتاق بوده ام گفت شتاق به که ملوئی مشنوی دیر آمدی ای نگا
سرت زدوت ندیم دامن از دست معشوقه که در دیر بسند آغز به از آنکه سیریند لطیفه شاید که بار فیقان بخاک کردن آمده است
حکایت که از غیرت و مضادات خالی نباشد شعرا از اینجتنی فی رفیقه لتورونی وان جبت فی صلیح فانت محارب طعنت بر یک لفظ که
بر آتخت یار با غیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بجنده گفت که من شمع جمع ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خوشین بکشد حکایت
یاد و ایدم که در ایام مشین من دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم نگاه اتفاق سرفاقد پس از مدتی که باز آمدنشت
و عتاب آفا کرد که درین مدت قاصدی لغز ستادی کفتم درین آدم که دیده قاصد بر حال تو روشن کرد و من خردم باشم قطعه
یار دیرینه مرا کو زبان توبه ده که مرا تو بیشتر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت
دانشمندی را دیدم بحببت شخصی گرفتار شده و راضی ازو بگفتار جو رفراوان بردی تحمل بکیران کردی باری بطریق نصیحتش کفتم دهم
که ترا در محبت این منظور علتی و بنای مودت مزنی نیست با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متمم کردن و جوهری دیباچه بن
گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بار بار درین مصلحت که تویی بینی اندیشه کرده ام صبرم بر جهای او سهل تر نیاید که صبر ازو
چنانکه حکما گفته اند دل بر مجاهده ندادن آسان تر است که چشم ارشاده بر گرفتن مشنوی آنکه بی او بسر نشاید بر در کجائی کند بیابا
برو هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد آهوی پالمنک در کردن نتواند بخویش رفتن روزی از دوست
کفتمش زینهار چند از آن روز که درم استغفار نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر اینچ خاطر اوست که بطنم نر خود خواند
و بر این بفرم اود اند حکایت در غفوان جوانی چنانکه اند دانی باشا به پیری سیری داشتم حکم آنکه حلقی داشت طیب الاوا و خلق
کابرد اذ ابانی الدجی بیت آنکه نبات حاضش آب حیات سینود در شکرش نکند هر که نبات سینود اتفاقا بخلات طبع ازو کجا
دیدم که پسندیدم دامن ازو کشیدم و مهره مهر برچیدم و کفتم بیت برو هر چه بیاید بیت کیر سرمانداری سرخوش کسیر
شدیش میرفت و میگفت بیت شب پرده که وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب کجا بد این گفت و سفر کرد و پریشانی او
اثر شعر فقت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب بیت باز آئی و مرا بجش که پشت مردن خوشتر پس
از تو زندگانی کردن اما شکر و منت حضرت باری جل و عللار پس از مدتی باز آمد آن خلق داودی سفیر شده و جمال یوسفی بزبان
آمده و بر سبب زنجانش چون به کردی شسته و رونق بازار جانش شکسته متوقع آنکه در کنارش کیرم کناره کفتم و کفتم طعنت
آنروز که خط شادبت بود صاحب نظر از نظر براندمی امروز بیامدی بصلحش کش فتنه و ضمه بر نشاندی شنوی تازه بهار تو کو
زرد شد دیکت من کاش با سر دشته چرخامی و بکبر کنی دولت پارینه تصور پیش کسی رو که طلبکار است ناز بر آن کن که غریب است

قطعه بنده در باغ گفتند خوش است و اندک کسی که این سخن گوید یعنی از روی دلبران خطبند دل عشاق بیشتر بخوبی بوستان تو
 کند از اریست بسکه بر یکینی و میرود قطعه تو بار برفه چو آهو اسال بیامی چه بوزی سعدی خطبند دوست دارد نه هر الف
 جواد و زوی قطعه که صبر کنی و بکنی سوی بنا کوش این دولت ایام نکوئی بسر آید که دست بجان داشتی همچو تو بریش نکذاشتمی تا بقیت
 بدر آید قطعه شوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر کرده ماه جوشیده است بخنده گفت ندانم چه بود و رویم را که چنانم
 سیاه پوشیده است حکایت کی از ستر بان بغداد را پرسیدند که ما تقول فی الامار گفت لاخیر فهم ما دام خدم لطیفان
 فاذا حسن تملط یعنی چند آنکه خوب روی و لطیف اندر شتی کنند و چون سخت و درشت شوند تملط کنند و دوستی نمایند
 نظم امر دانه که خوب روی بود تلخ گفتار و تند خوی بود چون بریش آمد و بلاغت شد مردم آئینز و مهر جوی بود حکایت
 یکی را از علما پرسیدند که کسی بابه روی دغلو نشسته و در بایسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التیالیغ
 و التالطور غیر مانع بچکس باشد که بقوت پر هیز کاری از وی بسلاست باند گفت اگر از خبر و بیان باند از بدگویان بیلاست نماند
 شعر و ان سلم الانسان بمن سوء نفسه فمن سوء ظن المتدعی لایسلم عیت شاید پس کار خویشتن نشستن لیکن نتوان بان مرد و بتم
 لطیفه طوطی باز اغنی دقش کردند از قچ مشابره او در محابه بود و سیکفت این چه طلعت کرده است و بیات محقوت و منظر لعل
 و شمایل ناموزون یا غراب البین بالیت بینی و بیکت بعد الشیقین عیت علی الصبح بروی تو هر که بر خیزد صبح روزی است
 برو مسا باشد بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد عجب تر آنکه غراب بنیسه از محاورت طوطی بجان
 آمده بود و طول شده لاجول کنان از کردش گیتی می نالید و دستهای تقابن بر یکدیگر می مالد و میگفت این چه بخت کون است
 و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنست که در صحبت ز اغنی بود یار باغی حنه امان میر فتمی عیت پارسا را پس انقدر زندان
 که بود هم طوطی در زندان تا چه کند که دوام که روزگار را عقوبت آن در صحبت چنین املی خود را می و نا جنس خیره رای چنین بند با سبلا
 کرده است قطعه کس نیاید بای دیواری که بر آن صورت نگار کنند که ترا در بهشت باشد جای دیگران و درخ اختیار کنند
 این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چند آنکه دانارا از نادان نفرت است نادان را از نادان وحشت قطعه زاهدی در میان ندان
 بود زان میان گفت شاید بخنی که طوطی ز ما ترش نشین که تو هم در بیان ما تلخی رباعی جمعی چو کل و لاله بهم پیوسته تو نیز هم شکست
 در میان نشان رسته چون باد مخالف و چو سر مانا خوش چون برف نشسته چون برف نشسته چون برف نشسته رفیق داشتیم که سالها با هم
 سفر کرده بودیم زمان و نکت خود و حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد
 و با اینهمه زهر و دوطرف دبستی بود بکلم آنکه شنیدم که روزی این دو بیت از سخنان من و جمعی همی گفتند قطعه نگار من چو در آینه خنجر
 نگین نکت زیاده کند بر جرات ریشان چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریان بدست درویشان طایفه و در میان
 نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش کواهی میدادند و آفرین میکردند و او هم در آئینان مبالغه کرده و بر فو صحبت تاسف
 خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم غیبتی هست این بیتا خوشتر است و صلح کردم قطعه

نه مار در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بد مهری نمودی بیکبار از جهان دل در تو بشم ندانستم که برگردی بزودی هنوزت که سر صلیح است
 باز آیی کران محبوب تر باشی که بودی حکایت یکی رازن صاحب جمال و گذشت و مادر زن پر فروت و بعلت کابین در خانه
 مشکین باند مرد از مجاورت و بجان برنجیدی و از مجاورت چاره ندیدی یکی ازین طایفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفتند
 زن بر من چنان دشواریست که دیدن مادر زن مشغولی کل بتاراج رفت و خار باند کج برداشتند و مار باند دیده بر
 شان دیدن خوشتر از دمی دشمنان و اجبت از هزار دوست برید تاریخ دشمنی نباید دید حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری فتم
 بکوئی و نظریاه روی در ایام تنویری که حرارتش و بان بخت شایندی و سوسن مغز استخوان بختی از ضعف بشریت تاب آفتاب و در
 و انجا بیایه دیواری بر دم ترف که کسی رحمت جز تو از من برت آبی فروش مذک که ناگاه از تاریکی دلیزه خانه روشنائی دیدم حملی
 که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آمد چنانکه در شب تاریک صبح بر آید آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی بر آب در دست
 و شکر در آن ریخته و بعرق آیمخته مانم بگلایش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست بکافیش
 برگرفتم و بخوردم و عمر که منشته از سر گرفتم شعر ظاهر بقلبی لایکا و سیب زلف ازلال و لوشربت بخور قطع مخرم آن فرخنده طالع را
 که چشم چرچین روی او فخر بامداد مست می بیدار کرد دیم شب مست ساقی روز محشر بامداد حکایت در سالی که سلطان محمد
 خازر مشاه با ختار برای مصلحتی صلح اختیار کرد و بجامع کاشغر درآمد پیری دیدم در بوی بغایت اعتدال و نمانیت جمال چنانکه در وقت
 او گفته اند نظم معلت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و تکرری آموخت من آدمی بچنین قد و شکل و نوعی در کون
 ندیده ام مگر این شیوه از پیری آموخت مقدّمه نخور خوشتری در دست داشت و میخواند ضرب زید عمر و او کان المتعدی عمر و گفتیم
 ای سپهر خوارزم و ختاسی صلح کردند زید و عمر و را همچنان خصومت باقیست بچندید و مولدم پرسید گفتیم از خاک شیر از گفت از سخنان
 سعدی چیزی یاد داری گفتیم شعر طبعش بخوبی بصول مضامین علی کزید فی مقابله العمد علی جز زید میس برقع رأسه و هل یستقیم الرقع من
 حامل الحجر لحتی باندیشه فرود رفت و گفت غالب اشعار سعدی درین زمین بزبان فارسی است اگر بکوئی لغیم نزدیکتر باشد کلم الفاک
 علی قدر عقولم گفتیم مشغولی طبع ترا تا هوس نخوشد صورت عقل از دل ماحوشد اسی دل عشاق بام توصید ما بتوشغول و
 تو با عمر و زید بامدادان که غم سفر مصمم شد مگر کسی از کار و انیان گفته بودش که فلان سعدی است و دان آمد و تلمط کرد و تانف
 خورد که چندین روز بر چنان گفتی که سعدی منم تا شکر قدم بر کوارت را بخدمت میسان تبی گفتیم مصراع با وجودت زم آو از نیاید که منم
 گفتا چه شود که درین بقعه چند روزی بیاسانی تا از خدمت مستفید شوم گفتیم نتوانم بکلم این حکایت منظوم که گفته اند بزرگی دیدم اندر
 کو بساری قناعت کرده از دنیا بگاری چرا گفتیم بشمار اندر نیائی که باری بند از دل بر کشائی بگفت آنجا پریویمان نغزند چو گل بید
 شد پهلان بلغزند این گفتیم و بوسه چند بر سر روی یکدیگر دادیم و وداع کرده روان شدیم مشغولی بوسه دادن بروی یار چه بود هم
 نه کردنش بدرد سبب کوئی و دایه یاران کرد روی ازین نیمه سنج و زانو زدن لم امت یوم الوداع تا سخا لا تحبونی
 نوده منصفاً حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب او را صد دینار بخشید تا نفقه عیال کند ناگاه

دزدان خواجه کاروان زدند و مال پاک بر دزدان بازگمان کرد و زاری کرد و دهنش را بیدارید و زدنش را گشت و گشتی کرد و فریاد دزدان
 باز پس نخواهد داد و مکر آن درویش که برقرار خویش مانده بود و تیر و پیکان شده کفتم مکر آن معلوم تر از دزدان گشت بی بر دزد و لیسکر را با آن
 چنان الفتی بود که بفارقت آن نخست با شتم حیات نبایستن اندر چیز کس دل که دل برداشتن کار است شکل کفتم موافق حال منت
 آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالفت بود و صدق بودت بمشای که مبتله چشم جمال او بودی و سود سرمایه غم وصال
 قطعه که ملائکه بر آسمان و کرانه بشر بحسن صورت او در زمین نخواهد بود بدوستی که حراست بعد از وصیت که هیچ لطفه چو آدمی
 نخواهد بود ناگمان پایی و جو کوشش بکل عدم فرو رفت و دو دزد فراق زد و دامنش برآمد و روز بار بر خاکش مجاورت کردم و از جمله
 فراق او کفتم قطعه کاش آن روز که در پای تو شد خار اهل دست گیتی بزودی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی تو نیدی چشم
 این منم بر رخاک تو خاکم بر قطعه اگر قرارش بخفتی و خواب ناکل نسرین نغشاندی نخست کردش گیتی کل رویش بر بخت خازنان
 بر سر خاکش برست بعد از مفارقت او غم کردم و دیت جرم آوردم که بقیه زندگانی فریش بوس در نوردم و کرد و دجاست نکردم قطعه
 در بایک بودی که بنودی بی هیچ صحبت کل خوش بوی کزیتی نشویش خار دوش چون طائوس مینا زیدم اندر باغ وصل دیگر از تو
 از فراق یاریم چو مار حکایت کی از لکوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال کفتمند که با کمال فضل و بلاغت سردر بیان
 نموده است و زمام همتیار از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند ملاحت کردن گرفت که درفش انسانی چو خل دیدی که فوی جوانی گشت
 و ترک عیش آدمی گشتی مجنون بنالید و گفت شعر و رب صدیق لاسنی فی و داد با الم بر با یو با قو ضحلی عذری قطعه کاش کانان عیب
 من جستمند رویت ایستان بدیدندی تا بجای تریخ دظرت خیر دستها بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت دعوی
 گواهی دادی فذلکن اذنی لثنتی فی ملک را در دل آمد که جلال اهل را مطالعه کند که تا چه صورت که موجب چندین شسته است پس بفرمود
 تا او را طلب کنند در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراج پیداشتمند ملک در بیات او نظر کرد شخصی دید
 سیاه قام ضعیف اندام دظرش حقیر آنکه کمترین خدام حرم او بکمال ازو پیش بودند و بریت پیش مجنون بفرستاد و گفت
 ای ملک از در یک چشم مجنون بایستی در حال لیلی نظر کردن تا سر مشا هده او بر تو تجلی کند مشنوی ترا بر در من رحمت نیاید رفیق
 من کی که با واقعه برویم همه روز و دویزم را بهم خوشتر بود سوز شعر ما تر من ذکر الهی سمعی الوصیعت و رق الهی صاحت همی یا مشنوی
 قولوا للعلانی است تدری بالقلب الموج غزل تنگستان را نباشد در دریش جرم هم دروی نکویم در خویش گفتن از بنو بیک
 بود بایکی در غر خورده و پیش تا ترا حالی نباشد چو حال ما باشد ترا افسانیش سوز من با دیگری نسبت کن او نکت بردست
 من بر عضویش حکایت قاضی همدان احکایت کنند که با نعل بند سپری سرخوش داشت و نعل دلش در آتش روزگاری درش
 شلتف بود و پویان و مترصد و جوان و بر حسب واقعه کویان رباعی در پیش من آمد آنسی سرو بلند بر بودم ز دست در پای فکند
 این دیده شوخ میکشد دل بکیند خواهی که کس دل ندی دیده میزند حیات از یاد تو غافل توان کرد بهیم سر کوفته مارم نتوانم که بهیم
 شنیدم که در بگذری پیش قلعه باز آمد برخی ازین محال بهیم سیده بود و زاید الوصف ریخته کشتیم بی تجاشی داد و سقط

گفت و نکت برداشت و هیچ از پیرستی فراموش داشت قاضی با یکی از علمای سنج که بمعنان او بود گفت میت آن شاهیدی چشم گفتن
بیفش وان عقده برابر وی ترش شیریش در بلاد عرب کوید ضرب الحیدب زبیت نزد دست تو شست بر دبان خوردن خوشتر
خوشتر که بدست خویشان خوردن همانا از وقاحت ادبوی ساحت می آید میت انکور نو آورده ترش طعم بود روزی دوشه
صبر کن که شیرین گردد پادشاهان سخن بصلاست کوید و باشد که در نهان صلح جویند این گفت و بمند قضا باز آمدنی چند از عدو
فرنگی که ملازم مجلس او بودند زمین خدست بوسیدند که با جازت سخنی داریم در خدست بگوئیم اگر چه ترک ادبست که بزرگان گفته اند
میت نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان کوفتن خطاست اما بکلمه انکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار
بندگان است هر مصلحتی که بمیند و احلام حکمند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که باین سپهر کرد طمع نکردی و فرشت
این ولع در نوردی که منصب قضا پایگاه منبع و جایگاه رفیع است تا بکناه شلج ملوث نکردی و حریف اینست که دیدی می حیش
انکه شنیدی مشنوی یکی کرده بی ابروی بسی چه غم دارد از ابروی کسی بسام نیکوی پناه سال که بکنام شش کند پایمال
قاضی را نصیحت آن مصلحان کیدل پسند آمد و بر سن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال
عین صوابست و مسئله سنجاب و لیکن شعر دلوان جناب باللام یزول لسمعت افکار یغفیه عدول میت طامست کن مرا چنانکه
خواهی که نتوان شستن از زنگ سیاهی این گفت و کسان را بتخص حال او بر انگشت و نعمت سقیاس بر بخت که گفته اند مهر کرانند
در ترا دوست زور در باز دوست و هر که بر دینار دست رس ندارد در دنیا کس ندارد میت هر که زردی سر فرو آورد نه
در ترا زوی آهین دوش است فی الجمله شی خلوتی میسر شود هم در آتش شعله ناخبر گردد قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد بر اقامت
مخفی و تبرک گفتی غزل امشب کربوت میخوای این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار بوس رخسار یار در خم کیوی تابدا
چون کوی حاج در خم چوکان آبنوس یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا زود تا زود عمر بر فوس تاشنوی
زمسجد آدینه بانگ صبح یازد در سرای ابا بک غریو کوس لب از لب چو چشم خروس لمبی بود برداشتن گفته بیوده خروس
قاضی این حالت بود که یکی از متعلقان از در داده و گفت چه شسته بر خیز و تا پای داری بگریز که حدودان بر تو فنی گرفته اند بلکه حتی
گفته اند تا کراتش فتنه که هنوز اندک است بآب تدبیر فرو نشانیم مباد که فرو اچد بالا که در عالمی را فرا گیرد قاضی قسم کرد و گفت قطعه
پنجه دصید برده ضعیفم را چه تفاوت اگر شغال آید روی در روی دوست کن گذار تا عهد پشت دست میخاید ملک را
هم در آتش آگهی دادند که در ملک تو چنین مستکری حادث شده است چه فرمائی ملک من اواز فضیلائی عصر و انسانی هر سید
باشد که معاندان در حق او بغرض خونی کرده اند این سخن بسمع قبول من نیاید مگر انکه معاینه کرد که حکما گفته اند میت بندی سبک
دست بردن بستن بدنان کرد پشت دست دروغ شنیدم که در هرگاه ملک باتنی چند از خا صان بر سه بالین قاضی فراز آمد
شع را ایستاده و شا بهشته می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب تکی خمر از ملک تکی ملک بطفش بیدار و گفت برخیز که اتفاق
بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از مشرق گفت احمد نند که در توبه هنوز باز است بکلم انجیدش

که رسول صلعم فرموده است لا یخلق باب التوبه علی العباد حتی یقطع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله و اتوب الیه قطعه این چه چیز
بر کنه ایگنغند سخت نافر جام و عقل ناتمام که عقوبت میکنی مستوحش و بخشی عفو بهتر کا انتقام ملک گفت توبه در خیال که گرفتاری
و بر هلاک خویش مطلع شدی سودی ندارد قال الله تبارک و تعالی فلم یکف نفعم یا نهم لما را و با سنا قطعه چه بود از دزدی انکه توبه
کردن که نتوانی کند انداخت بر کاخ بلند از میوه کوکوتا که دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود چنین منکری که ظاهر
شد سبیل خلاص صورت فند این بگفت و تو کلام عقوبت در وی آویختند گفت مراد خدمت سلطان کیخی باقیست ملک
پرسید که آن چه است گفت قطعه باستین طالی که بر من افشانی طبع مدار که از دامن دست بدارم دست اگر خلاص محالست این گنگه در آ
بدین کرم که تو داری امید واری هست ملک گفتا این لطیفه بدیع و عجیب آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلت و خلاف
فعل که ترا مرد فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من بر باند مصلحت آن نمی آید که ترا از قلمه بر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت
گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تنان من این گناه کرده ام و گفتم که را بنده از تامن عبرت گیرم ملک را از این سخن
خنده گرفت و بقصوبت از سر خطای او در گذشت و متعندان او را که اشارت گشتن او کرده بودند گفت میت همه خال عیب خوشینند
طنه عیب دیگران مریسد حکایت منظومه جوانی پاکباز و پاک رود بود که با یکیزه روی در کرد بود چنین خواندم که در دایمی اعظم
بگردابی در افتادند با هم چو طاج آمدش تا دست گیرد سبکها نذران سختی میرد همی گفت از میان موج تشویر مرا بگذارد دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی بر شرفت شنیدنش که جان میداد و میگفت حدیث عشق از آن لطال نپوشش که در سختی کنایه یاری
فراموش چنین کرد و در مدکانی تو کار افتاد بشتو تا بدانی که سدی راه و رسم عشق بازی چنان داند که در بغداد تازی دلارای
که داری دل در بند و در چشم از همه عالم فرو بند اگر لیلی و مجنون زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی **باش ششم در ضعف**
و پیری حکایت باطایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی است
که زبان فارسی بداند یاران اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و زبان
فارسی چیزی سیکوید که مفهوم ماینکر د اگر بگرم قدم رنجبه فرمائی مزدیابی باشد که وصیستی میکند چون بیاینش فراسیدم این سکیت
قطعه می چند گفتم بر آرم بکام درینا که گرفت راه نفس درینا که بر خوان الوان عمر می چند خوردیم گفتند پس پس معنی این سخن
بعربی باشا میان می گفتم تعجب میکردند از عمر دراز و تاسف همچنان بر حیوة دنیا گفتش چگونه در خیالت گفت حکویم قطعه
مذیده که چه سختی رسد می کسی که از دمانش می کشند و ندانی قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت که ز وجود غریزش
میرود و جهانی گفتم تصور مرکب از خیال بدر کن و در هم را بر طبیعت خود مستولی کرد ان که فیل و فان گفته اند مزاج اگر چه مستقیم
بود اعتماد بقا را شاید و مرض اگر چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک ندارد اگر فرمائی طبیب را بخوانیم اما حاجت کند که بشوی
دیده باز کرد و بخندید و گفت سیاهات مششومی خواجه در بندش ایوانست خانه از پای سبت و برانست دست
بر هم زند طبیب ظریف چون خرف بلند و فاده مرعوف پیر مردی ز نزع سینالید پیره زن صندلش همی نالید چون

مخبط شد اعتدال مزاج نه غنیمت اثر کند نه علاج حکایت پیری را حکایت کنند که دختری جوان خواسته بود و حجره و کل آراسته
و بخلوت با انوشته و دیده دل بر لبسته بشمایی در از تختی و بدلبها و لطیفه ها گفتی باشد که وحشت نکند و نوا است پذیرد و
شب می گفت الحمد لله که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون بن پیرا فادی بخته پرورده جهان دیده و گرم و
روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط سودت بجای آمد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان قطعه
تا تو انم دلت بدست آرم و ربیازاریم نیازم و رچو طوطی شکر بود خورشید جان شیرین فدای پرورش نه گرفتار آدمی
بدست جوانی تنه خوی مجب و خیره رای ستیزه روی و هرزه دای سبک پای که مردم بهوسی پرورد هر لحظه رانی زند و هر شب
بجائی خند و هر روز یاری کرد و قطعه وفاداری بدار از بیلان چشم که مردم بر کلی دیگر سر آیند جوانان که چه خوب و دلزبان
و لیکن در وفا با کس نیامده اما بخلوف طایفه پیران که بقتل و اوب زندگانی کنند نه بمقتضای جل و جوانی محبت ز خود بهتری
جوی و فرصت شمار که با چون خودی کم کنی روزگار گفت چندین سخن بدین خط بگفتم کان بر دم که دلش در قید من آمد و صید من گشت
ناگاه نفسی سر دزدل پرورد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترا زوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خود شنیدم
که زن جوان را اگر تیری در پهلوش نیند که پیری رباعی زن کر بر مرید رضا بر خیزد بس منته و بخت از آن سر بر خیزد پیری که زنجاری خوش
تاوند خواست الا بصاک اش عصا بر خیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمغارت انجا مید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاح
بستند با جوانی ترش روی و دمی دست و بدخوی جور و جفا مید و رنج و غنا یکشد و شکر نعمت حق می گفت که الحمد لله از آن عذاب لیسیم
بر مید و بدین نعمت رسیدیم محبت با این همه جور و تنه خوی نازت کشم که خبر و بی قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب به که
شدن با دگر می در بهشت بوی پیاز از دهن خوروی نیک تر آید که کل از دست زشت حکایت همان پیری بودم در دیار که
که مال فراوان داشت و فرزند خوروی ششی حکایت کرد که مراد عمر خویش بخیر این فرزند نبوده است درختی در بن وادی زیارت
گاه است که مردمان بجایست خواستن انجا روند شبهای دراز بختی نالیده ام و روی در پای آن درخت مالیده دعا کرده ام تا
حق تعالی مرا این پیچیده است شنیدم که پیر آهسته باریقان میگفت چه بودی که من آن درخت بدانستی که کجاست تا بفرستی و دعا کردی
که پدرم بهیر و حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طغنه زنان که پدرم فروت قطعه سالما بر تو بگذرد که گذر کنی
سوی تربت پرت تو بجای چه کردی خیر تا همان چشم داری از پیرت حکایت روزی لغو در جوانی راه سخت رانده بودم
و شبها نگاه بی پای کر یوه سست مانده پیر روی ضعیف از پی کاروان می آمد گفت چه خبری که نه جانی خفتن است که غم چون
روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه ای که مشتاق منزلی شتاب پند
من کار بند و صبر آموز اسب تازی دو تک رود و شتاب شتر آهسته برود و شب و روز مطایبه جوانی چست و خندان
و لطیف و شیرین زبان در حلقه عشرت مابود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیامدی روزگاری
برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از مدتی و پیش زن خواسته و فرزند آن آورده و بیخ نشاطش بریده و کل بهوش برآمده

پرسیدمش که چگونه و حالت چیست گفت تا که دوکان دیگر کو دکی توانستم کرد شمر ما ذوالصبی و الشیب غیر لغتی و کنی
 بتغیر الزمان نذر ابدیت چون پریشدی نو کو دکی دست بدار بازی و طرافت بچوانان بگذار مثنوی طرب نو جوان زیر بجوی
 که در کنار آب رفته بجوی زرع را چون رسید وقت درو بخرا مد چنانکه سبزه نو قطعه پر زنی موسی سیه کرده بود گفتش
 ای ماکت دیرینه روز موسی تللیس سیه کرده گیر راست بخواب شدن این پشت کوژ گفت جوانی بشد از دست من آه و دروغا
 زمن و لغز و قوت سرخپوشی رفت را خیم امروزی پیری چو یوز حکایت وقتی بکل جوانی بانکت بر ما در پیر زدم دل آرزو
 بجای نشست و گریان می گفت که ایام خوردی فرا موش کردی که درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دید
 پلنک افکن و پلتن کر از عهد خودیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من مگر دی دین روز بر من جفا که تو شیر مردی و
 من پره زن حکایت تو انگری بخیل را چهره بخور بود نیک خواهانش گفتند مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بدل و قربان
 که برکت آن خدای تعالی شفا بخشد لحنی باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن اولی تراست که کلمه دور است صاحب دلی
 بشنیده گفت ختمش بعلت آن جستبار آمد که قرآن بر سر زبانست و زرد در میان جان مشنوی دنیا کردن طاعت ندادن
 کرش همراه بودی دست دادن به بیاری چو خرد کل بماند و کر الخروای صد بخواند لطیفه پیر مردی را گفتند چرا زن کنی گفت
 با پیر ز نام الفتنی نباشد گفتند جوانی بخواه چون منست داری گفت مرا که پیرم باید ز نامم الفتنی نیست او را که جوان باشد با من که
 پیرم چگونه دوستی صورت بند حکایت منظومه شنیده ام که درین روزها کن سپیدی خیال بستم به پیرانه سر که کیر و
 جفت خواست دختر کی خوروی کوهر نام چو درج کوهرش از چشم دشمنان بنفست چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی کلمه
 اول عصای پیر بخت گمان کشید و نزد برهوت که توان دوخت مگر بسوزن فولاد جامه شکفت بدوستان کله آفرار کرد
 جت ساخت که خاتمان من این شمع دیده پاک برفت میان شوهر وزن جنگ و فتنه خواست چنان که سر شنبه و قاضی کشید
 سدی گفت پس از طاعت و شستن کناه دختر پست ترا که دست بلرزد که چه دانی سفت با سبب هفتم در تاسیر تربیت
 حکایت یکی از روزا پیری کو دکان داشت وی را پیش کی اندانمندان فرستاد که مرا این را بر بینی کن مگر عاقل شو و تعلم دانی
 تعلیمش کرد و سودی نداشت پیش پدشش کس فرستاد که این پسر عاقل نیست و در ادب و ادبانه کرد قطعه چون بود اصل کوهری
 قابل تربیت را در و اثر باشد هیچ صیقل نگویند کس اینی را که بکبر باشد سکت بدیاری منتگانه مشوی که چو رشید پدید تراشد
 خرمی کرش بکبر بند چون بیاید هنوز خرم باشد و عطر حکیمی پسران را پند می داد که جانان پدر نه آموزد که ملک و دولت دنیا
 اعتماد را نشاید و جاده از دروازه بر زود و کسیم زرد و سر و ضرر محل خطر است یا ندو یکبار بر دیا خواجه بقاریق بخور دانا چو چشمه
 زاینده است و دولت پاینده و اگر نه زنده از دولت بیفتد غم نباشد که سر دوش خود و ولست و بهر مند هر جا که رود قد بیند
 و بر صدر نشیند ولی نهز لقمه چند و غمی منید بیت سخت است پس از جادو کلمه کردن خورده بنا جوهر دم بدون قطعه
 وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرار کنند روستا را دکان و انشمنه بوزیری پادشاه فتنه پسران زیر ناقص عقل

بکدامانی بروستما رفتند میت میراث پدرخواهی علم پدرآموز کاین مال پدرخرج توان کرد بده روز حکمت یکی از فضلا عصر تعلیم مکرر
 همیکرد و زهر بقیاس نمودی و چوب بجا بازوی باری سپهر از بیاطاعتی شکایت پیش پدر برد و جاره از تن دردمند برداشت و نمود پدر را
 دل بهم برآمد و استاد را بخواند گفت برپیران احاد رعیت چندین جفا و قورخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب صیت گفت انجید و بکسب
 انکه سخن با بدیش گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم است و پادشاهان را علی الخصوص بموجب انکه هر چه بر دست
 و زبان ملوک رود بر آئینه با فواه گفته شود و قول فعل عوام را رساند ان عصبان نباشد قطعه اگر صدنا پسنداید زد و رویش
 رفیقانش یکی از صد مداند و کربک ناپسند آید ز سلطان زانیمنی با قلمی رساند پس واجب آمد معلم را در تهذیب اخلاق
 خداوند زادگان اقبتم الله نبأ حنا اجتهد در آن پیش باید کردن که در حق عوام نظم هر که در خوردیش ادب نکنند در برابر
 لاج از و برخاست چوب تر را چنانکه خواهی چ نشود خشک جز با تش راست ان العفون اذا قوتتمتها اعتدت و لیس
 لغتک التقویم بالخشوب ملک را حسن تدبیر ادب و تقریر جواب او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و منصب داد حکایت
 علم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی مردم آزار که اطیع و ناپر میز کار که عیش مسلمانان بدیدن و تباها
 و از خواندن قرآنش دل مردم سیاه شدی جمعی سپهران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او که قمار نه زهره خنده و نه یار
 گفتار که عارض سین کی بطایفه سیاه کردی و کاه ساق بلورین دیگری را شکنجه نهادی لغتسه شنیدم که طر فی از جاش او معلوم
 کردند بزنندش و برانند و پیش را بمصلحتی دادند پارسای سلیم دینک مردی حلیم که سخن جز حکم ضرورت گفتی و موجب آزار کس
 زبانش ز رفتی که دوکان را حیرت استاد بختین از سر برد رفت و معلم دوین را اخلاق ملکی دیدن یکیک دیوشند و با عقا و حلم او علم فراوان
 کردند و همچنین اغلب اوقات بیاز میچراهم نشسته و لوح درست ناکرده بر سر همکدیکر نگه میدانی بیت استاد و معلم چو بودم آزار نه
 غرسکت بازند و دوکان در بازار بعد از دو هفته برد آن مسجد که در دم معلم آدین را دیدم که در لوحش کرده بودند و بقام خویش باز
 آورده بر آن بی انضامی برنجیدم و ملا حول کنان گفتم که در کباره ایلیس را چه معلم ملائکه کردند بر مردی طریفت جهانید و بشیند و بخندید و
 گفت نشیند که گفته اند مشنومی پادشاهی سپهر بکت داشت لوح بچینش در کنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر جور است
 به زهر پدر حکایت پارسا زاده را میراث بقیاس از تر که عثمان بدست افتاد فتن و فجو آغاز کرد و بنزدی پیشه نهادنی اجمله
 چیزی نماد از سایر معاصی و منکری که نکرد و منکری که نکرد و بار بی بضیعتش گفتم ای فرزند دغل آب روانست و آب خرج آسما
 گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم باشد که دغل معین دارد قطعه چو خلعت نیست خرج آهسته تر کن که سیکو سید ملاحان سرودی
 اگر باران بکوهستان بنارد بسالی دجله که در خشک رودی عقل و ادب پس کیر و لول و لوب بگذارد که چون نمست پیری شود سختی
 بری و پیشانی خوری سپهر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیارد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل مشویش
 اجل منتقض کردن خلاف رای خردمند است مشنومی خداوندان کام و سیکنجی چرا سختی بزند از بیم سختی برو شادی
 کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خوردن امروز خاصه م که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افوا

خواص و عوام افتاده مشغولی هر که علم شد بنحوا و کرم بنده نشاید که نهد بر دم نام نکوئی چو برون شد بکوی در تنوائی که مبنی بروی
 دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم کرم من در آهمن سر داد او اثر نیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و یکجمله
 بنشستم و قول حکما را که بستم که گفته اند ملج علیک فان لم یقلوا فاعلیک قطعه که چه دانی که نشنوند بکوی هر چه سیدانی از نصیحت
 بند زود باشد که خیره سر بسخی بد و پایی افتاده اند ز بند دست بردست میزند که دروغ نشنیدم حدیث دانستم تا پس از مدتی
 آنچه از کلبت حالش می اندیشیدم معاینه دیدم که پاره پاره بر تن می دوخت و لقمه لقمه می اندوخت و دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت
 ندیدم در چنان حالت ریش اندرون او بلاست خراشیدن و نکت پاشیدن پس بادل خود کفتم مشغولی حرفت غله اند عین
 مستی فیند شد و در تنگدستی درخت اندر بهاران بر فشانند زمستان لاجرم بی برک ماند حکایت پادشاهی پسر بادی داد و
 گفت این فرزند است بر تنش چنان کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و سالی چند بر دوشی که بجا می رسید و فرزندان
 ادیب بفضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانستند را سوا خذه و عتاب کرد که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت
 برای جهان آرای خداوند روی زمین پوشیده ماند که تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف قطعه که چه سیم و زوز نکت
 آید می در همه سنجی نباشد زرو سیم می بتابد در همه عالم سیل جانی انبان میکند جانی اویم حکایت یکی را شنیدم از پیران مری که میزد
 می گفت ای پسر چند آنکه تعلق خاطر آویزا در روزی است اگر روزی درنده بودی بمقام ملائکه رسیدی قطعه فراموشت بگردانید و
 در آن حال که بودی لطفه م فون و مدوش ده انگشت مرتب کرد بر دست دو بازویت مرتب ساخت بر دوش کونون پنداری
 ای ناچیز نمت که خوابد کدنت روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم که با پسر می گفت یا بنی آنکست ستول یوم القیمة باذا
 انکسبت ولا یقال لمن انکسبت یعنی ترا خواهند پرسید که علت حبست و نکونید که پدرت کسیت قال الله تعالی فاذا انقضی فی القیمة
 فلا انساب فیتم قطعه جائه کعبه را که میبوسند اونه از کرم پلینامی شد با عزیز می نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد
 حکایت حکما در تصانیف آورده که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه اصحاب تجارت چنین گفته اند که
 چون ولادت ایشان نزدیک رسد احتشای مادر را بخورند و شکش بزنند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند و آن پوستان که در خانه
 کژدم بنشینند اثر آنست باری این نکته بجز نیست بزرگی نمیکنم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و چنین سخنان بود که در
 حالت غوردی با مادر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنان نامقبولند و نامحبوب قطعه پسری را پدر وصیت کرد که کامی بخوان
 یا دگیر این پسند هر که باصل خود فاکند نشود و دوست کام و دو لمتد لطیفه کژدم را گفته چو از رستان بیرون می آئی گفت یا پسر
 چه عزت که برستان نیز نیایم حکایت قیصر درویشی حامله بودت حملش برآمد درویش را در غم فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی
 مرا پسری دهد جز این غرقه که پوشیده ام هر چه ملک منست ایشان در رستان کهن اتفاقا قانش پسر آوردش دامانی کرد و سفره یاران چوب
 شرط نهاد شام باز آمد بمجله آن درویش بگذشت و از حالش پرسیدم گفت بزدان شهنه در است کفتم سبب حبست گفت پسرش خمر
 خورد است و عربه کرده و خون کسی ریخته و از میان کمر بخت پدرش را بعلت آن گرفته اند و سلسله دپایست و غل در کردن

ختم این بار او بجا بست از خدای تم در خواسته است قطعه زمان بار و دارا میر و شیار اگر وقت ولادت ما زاید از آن
 نزدیک فرمودند که فرزندان ناموار زاید حکایت خورد بودم که بزرگی را پریدم از حد بلوغ گفت و کتب فقه مطور است که
 سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احکام سیوم بر آمدن سوس زهار اما حقیقت کیت نشان دارد آنکه در بند رضای حق تعالی پیش این
 باشد که در بند خط نفس خویش و هر که را این صفت موجودیت تحقیق بالغ نشانندش قطعه بصورت آدمی شده قطره آب پس سکن
 قرار اندر رحم ماند و کر حل سار را عقل و ادبیت تحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه جو اندری و لطفت آدمیت به نقش میولانی
 فپندار منر باید که صورت میتوان ساخت در ایوانها در اشکوف و زکهار چو افسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نفس
 دیوار بدست آوردن دنیا منر نیست یکی را که توانی دل بدست آر مطایبه سالی در میان پادکان حجاج زاعی افاد و داد
 نیز در آن سفر پاده بودم از بی انصافی در سر و روی بید کردیم و داد فق و جدال بدادیم گجاده نشینی را شنیدم که با عدل
 خود میکفت بوالعجب کاری است که پادکان علاج چون عرصه شطرنج بسیر منر فرزین میوند یعنی به ازان میکردند که بودند و پاد
 حجاج بادیه بسیر بردن بر شند قطعه از من بکوی حاجی مردم کزای را کوپستین خلق باز آرمیدند حاجی توفیق شتر است از برای
 آنکه بیچاره خاری خورد و بار بسیر و لطیفه بند دلی لفظ اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نشین است بازی نه این است
 بیت تباداتی که سخن عین صوابست بکوی و آنکه دانی که نه نیکوش جوابست بکوی حکایت مردی را در چشم خواست پیش
 بیطار رفت که مراد او کن بیطار از آنچه در چشم چار پایان میکشید در چشم او کرد کور شد خصوصیت پیش داور بردند گفت بروی هیچ نتوان
 نیست اگر این خبر بودی پیش بیطار رفتی قصود از این سخن آنست که هر که نا آلوده را کار بزرگ فرماید با خردامت خورد و خورد
 خردمند آن بخت رای منوب کرد قطعه نده بهوشمند روشن رای با فرومایه کارهای ظهیر بود یا باف کرچه پافده است
 بنزدش بکارگاه جری حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق کورش چه نویسم گفت یا ت
 کتاب مجید را عزت و شرف پیش از آنست که رد باشد چنین جای نوشتن که زور کار آن سوده کرد و دولا لیت بر و کزدند و
 سکان بروشاشند اگر بفوروت چیزی همی نویسد این بیت کفایت میکند قطعه آه هر که که بنزد بستان بر میدی چیزی
 شدی دل من بگذاید دست تا بوقت بهار بزه می دمیده از کل من حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر
 کرد و دید که بنده خود را دست و پای اسوار بسته عقوبتش همیکرد گفت ای پسر چون تو مخلوقی را خدای تم ایر حکم تو کرده است و ترا
 بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تم بجای آر و چندین جبار روی روادار شاید که فردای قیامت به از تو باشد
 و شرمساری بری شنومی بر بنده کمر خشم بسیار جوشش کن و دلش میازار او را توبه دم غریبی آفرنه بقدرت آفریدی
 این حکم و غرور دشمن تاجد هست از تو بزرگتر خداوند اینجا به ارسلان و آن خوش فرمان ده خود کن فراموش در خبر آ
 از پیغمبر صلی الله علیه و آله که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن باشد که بنده صالح را به بشت بر بند و خواجه طالع را به فرخ قطعه
 بر غلامی که طمع خدمت است خشم بیدمان و طیره گیر که فضیلت بود و ز شمار بنده آزاد و خواجه در بنیر حکایت سالی از پنج با شایان

همسفر بودم و راه از ارمیان پر خطر جوانی بیدار همراه ما شد تیر باز چرخ انداز و سلحشور پوش زور که ده مرد توانا کمالی زه بگردندی و زور
 آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی مقتم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده آواز کوس دلاوران
 بکوشش او زبیده و برق شیر سواران بچشم ندیده محبت نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش بناریده باران تیر اتفاقان
 و آن جوان در پی یکدیگر دو آن بر آن دیوار که پیش آمدی بقوت بازو شکست دی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سپر بگردی
 و تغافل کنان محبت شیر کو تا کف سر بخت گردان بیند پیل کو تا کف بازوی مردان بیند مادر نیجات بودیم که دو هند واپس
 سنگی سر بر آورده و قصد قتال ما کردند در دست یکی چوبی و در بغل دیگری کلنج کوبی جوان را کفتم چه مانی محبت ما را آنچه دانی
 زمردی و زور که دشمن بپای خود آمد بکورتیر و کمان را دیدم که از دست جوان افتاده و لرزه در استخوان محبت نه بر که موسی
 شکافه تیر جوش خاشی بر وز حمله زور آوران برادر پای چاره جز آن ندیدیم که جامه و رخت و سلاح با ایشان دادیم و جان بسلا
 بردیم قطعه بکارهای کران مرد کار دیده فرست که شیر شتر زه در آرد بزیر خیم تگند جوان اگر چه قوی بال و پلین باشد بجنگ
 دشمنش از بول بکشد پیوند بزور پیر جهان دیده جنگ معلوم است چنانکه مسئله شرع پیش دانستند حکایت توانکران را
 دیدم بر سر کورپشته و بار ویش زاده مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و خوش
 رخام انداخته و خشت فیروزه در و بکار بریده بکورد پرت چه ماند که دوسه خشت فراهم آورده اند و مشتی خاک بر کرده در و
 بچه گفت خاموش که تا پرت از زیر این سنگهای کران بجنب بد پدرم به پشت رسیده باشد و در خبر است که موت
 الفقر آید راحت و موت الاغنیاء حسره درویشان در ملک خود چیزی ندارند که بحسب بگذرانند محبت غر که کمتر نند بر روی بار
 بره آسوده ترکند و قمار قطع مرد در ویش که بار ستم فاقه کشید بر مرکبانا که بکار آمد و آنکه در نعمت و آسایش و آسایش است
 مردنش زینمه شک نیست که دشوار آید همه حال اسیری که زبندی بر بد بهتر از حال اسیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پریم
 از منی این حدیث که رسول صلعم فرموده است اعداء عدو کن نفک التی بین جنیک گفت بکلمه آن بر آن دشمن که با وی احسان کنی
 دوست گردد و مگر نفس را که چنانکه ما را پیش کنی مخالفت زیادت کند قطعه فرشته غمی شود آدمی بکم خوردن و کز خود چو بنگا
 بوفد چو جهاد مراد هر که براری مطیع امر تو شد خلافت نفس که کردن کشد چو یافت مراد جدال سعدی با مدعی در باب
 توانگری و درویشی یکی را بصورت درویشان نه بر صفت ایشان دیدم در محلی نشسته و شغلی در پیوسته و دفتر شکایت باز
 کرده و ذم توانکران آغاز نموده سخن بدینجا رسانیده بود که درویشان را دست قدرت بسته است و پای ارادت شکسته
 محبت کریمان را بدست اندر دم نیست خدا و ندان نعمت را کرم نیست مرا که پرورده نعمت بزرگام نشینان این سخن نجات ناپسند
 آید کفتم ای توانکران دخل سکینا نند و ذخیره کوشه نشینان و مقصد ز ایران و کف مسافران و تحمل بار کران از بر رحمت
 دیگران دست تناول آشگاه بطعام بر که متعلقان و زیر دستمان بخورند و فضل مکارم ایشان با رابل و پیران و اقارب
 و حیران رسد نظم توانکران را وقت نیست و نذر و دهانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان بسی کن توان

جز این دو رکعت و آنهم بعد پریشانی اگر قوت جو داشت و اگر قدرت سجود توانگران را به سیر شود که مال مزی دارند و جامه پاک و عرض مصون
 و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت تعلیف پیدا است که از مده خالی چه قوت آید و از دست
 هتی چه مروت و از پای کی گسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر قطعه شب پراکنده خسته بیدار بود و باده ادا نش مو کرد و آورد
 تابستان تا فراغت بود و زمستان فراغت با فاقه نه پیوند و جمعیت خاطر در تنگدستی صورت نه بندگی تحریم عشا بسته و دیگر می منتظر
 عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بهیت خداوندان نعمت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت اینان قبول
 نزدیکتر است که جمعه و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و با واد و عبادت پرداخته عرب کوید اعوذ بالله من
 الفقر الملک و حیا و رة من لاجب و در خبر است که الفقر سواد الوجد فی الدارین گفتا نشیده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است الفقر
 فخری کفری خاموش که اشارت رسول علیه السلام بفقر طایفه السیت که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه فقرایان که فرقه ابرار پوشند
 و لقمه اورا نوشتند رباعی امی طبل بلند بانک در باطن هیچ میوشه چه تدبیر کنی وقت بسیج رومی طمع از خلق بسیج امرودی
 بسیج هزار دانه بردست بسیج درویش بی معرفت نیار آمد فقرش کفر انجا که کا و الفقران کیون کفر او نشاید جز بوجو نعمت برهنه پوشیدن
 و یاد استخراص کرفاری کوشیدن انا جنس ابرار تیره ایشان که رساند دید علیا بید غلی چه ماند نه بینی که حق تعالی در حکم تزیل از نعمت اهل بهشت
 خبر سید هد که اولک اللهم رزق معلوم و فوا که و هم کرمون فی خات نعیم تا بدانی که مشغول کفالت از دولت عفاف محروست و ملک غنا
 زیر کنین رزق معلوم بیت تشنگان را ناما ند خراب همه عالم کشیم چشمه آب هر کجا که سختی دیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کار با
 عظیم و مخوف اندازد و از توان آن پرهیزد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام شناسد بهیت سکی را چون کلونی بر سر آید
 رشاد می بر جبهه کاین استخوان است و کر نغشی دو کس بر دوش گیرند لیم الطبع پندار که خوانست اما صاحب نعمت بعین عنایت
 حق ملحوظ است و بحال از حرام محفوظ همانا که من تقریر این سخن کردم و بر بان این بیان بیا و در دم الضاف از تو توقع دارم که هرگز دیده که دست
 دغالی بر کتف بسته یا مینوای در زندان نشسته یا پرده معصومی دیده یا دستی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بکلم ضرورت
 و احتیاج و تقبلا گرفته اند و گه ساخته و مجمل است که درویش رافض اما ره مطالبیت کند چون قوت احسانش نباشد بعضیان
 مبتلا کرد که بطن و فرج توانمند یعنی دو فرزند یک شکم اندام که این بر جاست آن بر پاست شنیدم که درویشی را باحدث خلش
 بگرفت با آنکه شرساری و هم شکساری بود گفت ای مسلمانان ز من دارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم چه کنم لا ربانیة فی الاسلام
 و از جمله مواجیب سکون و جمعیت اندون که خداوندان نعمت را نابت است یکی آنکه هر شب صمنی را در بر گیرند و هر روز جوانی از
 انچنان صمنی که صبح تا بان را دست از صباحت او بردست و سر و خرامان را پای خجالت در کل لمیت بخون عزیزان فرو برد
 چنگ سر نداشتما کرده عتاب زکات محالست که با وجود حسن طلعت او کرد و نهایی کرد و یا قصد بناهی کنند بهیت دلی که
 بهشتی بود و نیما کرد کی التفات کند بر تان یمنانی شعر من کان من یدیه ما اشتی رطب یغنیه ذلک عن رجم الغایق اغلب
 تکی دستان دامن جمعیت بصحبت آلا نید و سکان کر سنده نان را بایند بهیت چون سکت درنده کوشش یافت نرسد

کاین شهر صالح است یا خرد و حال چه مایه ستوران جلالت درویشی در عین فساد افتاده و عرض کرامی بباد زشت نامی بر داده میت
 با کسبکی قوت بریزد مانند افلاس غنان از کف تقوی بستاند عالی که من سخن کفتم غمان طاقت درویش از دست محل رفت و
 تیغ زبان بر کشد و انسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و برین دو اندید و گفت چندان سبالغه در وصف ایشان کردی و
 سخنانی پریشان گفتی و هم تصور کند که این طایفه نه هر فاقه را تریاقت و یا کلیه خزینه این ارزاق شتی شکوه و مغرورند و موجب و نفوذ مشتغل
 مال و نعمت و مفتون جاه و ثروت که سخن نگویند الا بغایت و نظر نکنند الا بکرامت علما ابدا فی منسوب کنند و قرا با بی مهر
 پائی معیوب گردانند و بغیرت مالی که دارند و مغرور جای که پندارند برتر از همه نیستند و خود را بهتر از همه مینمایند آن در سر دارند که هر
 یکس فرود آرد و نه آن در دل که دل کسی بدست آرند و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از ذکر است و نعمت بیش بصورت تو انکراست
 و معنی درویش میت کربی هنر بهال کند فقر حکیم کون غرض شمار اگر کا و غیر است کفتم مذمت ایشان روادار که خداوندان کرم
 گفت غلط گفتی که بنده درم اند چه فایده ایرند و منسب بارند و چشمه آفتابند و بر کس نیستانند و بر کس استطاعت سوارند و غیر آنه قوی
 هر خدای تعالی نه نهند و درمی بی تن و از می نه نهند مالی مشقت فراهم آرند و بجزنت بگذارند و بجزمت بگذارند و حکما گفته اند کسی که در حق
 از خاک برد آید که وی در خاک در آید میت برنج و سی کسی و سی بدست آرد و کس آید و برنج و سی بر دارد کفتم بر بخل خداوندان
 نعمت و قوت نیافته الا جلالت کدائی و کره هر که طمع بکیونند کرم و بخلش کیان مانند محاکم شناسد که زر صیبت و کد اواند
 که محسک و تو انکر کیست گفتا تجربه این میگویم که متعلقان عذیف بر در دارند و غلیظان شدید بر بکارند تا با عزیزان نهند و دست
 جبار سینه صاحب تیران نهند و گویند در خاک کس نیست و بحقیقت راست گفته باشند میت آنرا که عقل و دست و تیر و نیست
 خوش گفت پرده وار که کس در سرامی نیست کفتم بعلت آنکه از دست متوقهان بجان آمده اند و از رفته کدایان بغنان و محال غفلت
 که اگر رکبت بیابان در شود کدایان پر شود میت دیده اهل طمع نعمت دنیا بر نشود و هم چنانکه چاه بنهم حاتم طائی که بیابان
 نشین بود اگر در شهر بودی از جوش کدایان بیچاره شدی و لباس بر تن او پاره شتی میت درین سکر تادگران چشم دارند که گزیده
 کدایان نتوان کرد و ثوابی گفت من بر حال ایشان رحمت می برم کفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری مادرین گفتا هر دو هم گرفتار
 هر بیدی که براندی بدفع آن بوشیدمی و هر شاهی که بخواند بیغزین بوشیدمی تا نقد کیسه نعمت همه در باخت و تیر
 جبهه حجت جمله مینداخت قطعه بان تا سپر تنگینی از حمله وضیح کوراجز این مبالغه متعارفست وین دزد و معرفت که
 سخندان بجهل کوی بر در سلاح دارد و کس در صهار نیست عاقبه الامر و لیش نماید و لیش کردم دست تقدی دراز کرد و پیو
 گفتن آغاز که سنت جاهلانست که چون بسیل از خصم فرو مانند سلسله خصوصت بچنانند چون آذرت تراش که بخت با سپر بریا
 بجنگش برخاست که قال الله تعالی لن یلزمه لاجنک دشنام داد و قطش کفتم که بیانم درید و سخندانش کفتم قطعه او درین و
 من در وفاده خلق از پی مادوان و خندان انکشت انجب حسبانی از کفتم شنید ما بدندان القصة و افه این سخن
 پیش قاضی بردیم و بگویمت عدل راضی شدیم تا حاکم سلسل نامان مصلحتی بخوید و میان تو انکران و درویشان فرقی بگوید قاضی

چون بیات بادید منطق با بشیند بر حجب تفکر فرو برد بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای انکه تو انکر از انشا کفنی در درویشان جفا
 عداوشتی بدانکه هر جا که کل است خار است و با خمر خمار است و بر سر کنج مار است و آنجا که در شاه بود راست ننگ است مردم خوار
 لذت حبش و نیار الله اعلم در پس است و نعیم بهشت را دیو متکا ره در پیش مبت جو دشمن چکنده که گشت طالت دوست کج و ماژ
 کل و خار و غم و شادی بهم اند نظر کنی در بستان که بید شک است و چوب خشک هم چنین در زره تو انکر ان شاگرد و کفور در حلقه
 درویشان ضایع اند و صبور مبت اگر از اله هر قطره در شدی چو خمره بازار ازو پر شدی مهربان حضرت عزت تو انکر اند درویش
 سیرت و درویشان تو انکر اتمت همین تو انکر ان آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان انکه کم تو انکر ان کبر و قال الله تعالی وین
 یوکل علی الله فهو حسبه پس وی عتاب از من نگردانید و بجانب درویش آورد و گفت ای که کفنی تو انکر ان مشعل سناهی اند و دست طایبی نعم
 طایفه اند چنانکه کفنی هستند قاصد رحمت و کافر لغمت که بر بند و بنده و نخورند و نهند اگر فی المشل باران بنار و یا طوفان جهان بد دارد باقی
 کمست خویش از محنت درویش نرسند و از خدای تعالی نرسند و گویند مبت که از نیستی دیگر می شد هلاک مرا هست بطراز طوفان
 چه باک شهر دو مان چو کلیم خویش بیرون بروند گویند چه غم کرده عالم مردند قومی بدین صفت اند که بیان کردم و طایفه دیگر خوان لغمت
 نهاده و صلاهی کرم در داده و میان بخدست آزادگان بسته و ابر و تواضع کشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت پنا
 بندگان حضرت پادشاه عالم و عادل المؤمنین عند الله المظفر والمنصور علی الاعداء مالک از نه الامام حامی شعور الاسلام و ارث
 ملکست سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدین و الدین ابو بکر بن سعد بن زکی ادام الله ايامه و نصر اعلامه قطع به در بجای سپهر کرین
 که کشند که دست جود تویر خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی بختاید بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد و قاضی چون
 سخن برین پایه رسانید و از حد قیاس سبب مبالغه در گذر است بمقتضای حکم قضا رضا و ادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از اجرای راه
 مدار اگر فقیه و سرمدارکت بر قدم گیر که نماندیم و بوشه چند بر سر روی یکدیگر دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطع کن زگر و شکیستی
 شکایتی درویش که تیره بختی اگر هم بدین نق مردی تو انکر اچول و دست کامرانت است بخور بخش که دنیا و آخرت بر دی
باب هشتم در آداب صحبت حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر کردن مال عاقلی را بر سید ندانیک
 بخت نیست و بد بخت صحبت گفت نیک بخت انکه خورد و گشت و بد بخت انکه مرد و هشت مبت کن نیاز بر آن بچکس که هیچ کرده
 که عمر در تحصیل مال کرد و نخورد پس موسی علیه السلام قارون را البیعت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشیند عاقبت
 شنیدی که چه دید قطع انکس که بدینا در درم خیر غنید و خست سر عاقبت اندر دینار و درم کرد خواهی متمتع شوی انقضت با خلق کرم
 کن که خدا با تو کرم کرد عرب گوید که جد و لا تمن فان الفایده الیک عاذه یعنی بخش و عطاده و سنت منه کفر نفع آن تو با در
 قطع درخت کرم هر کجا بچ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او کر امید داری کز و بر خوری بمنت نه ازه بر پایی او قطع
 شکوهی کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل او نه مظل کند اشتقت منت نه که خدمت سلطان می کنی منت شناس از انکه
 بخدست گذاشت لطیفه دو کس پنج پیوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی انکه مال اندوخت و نخورد و دیگر انکه علم آموخت

و عمل نکرد مشنومی علم چند آنکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بودند و انتم چهار پائی بروکتی ایچند
آن تی منرا چه علم و خبر که برو میزم است یا دفتر چند علم از بهر دین پرورد نیست نه از بهر دنیا خوردن میت هر که بریزد و بهر علم فروخت
خرمنی کرد که دو پاک بسوخت حکمت عالم نامایز کار که رسیست مشطه دار بیدی بهر و هلا بیتی بیست بیفایده هر که عمر در باخت
چیزی خرید و زبید باخت حکمت ملک از خود مندان حال گیر و دین از پر نیز کاران کمال یا بد و پادشاهان نصیحت خود مندان
محتاج ترند که خود مندان بتقرب پادشاهان قطعه پندم اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست جز خردمند مغرور
که چه عمل کار خود من نیست حکمت سه چیز بی سنج پایدار نامد مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن
بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر ظلموان میت جیست راجه نقد کنی و بنوازی بدولت تو فکر میکنی
بانبازی بروستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوشش کودکان غم نباید شد که آن بخمال سبدل شود و این بخوابی متغیر
کرد میت معشوق هزار دوست رادل ندی و رسیدی آن دل بجائی بنی پسند هر آن ستری که داری با دوست درین
منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن رسان باشد که روزی دوست شود و رازی که خواهی میان مانده بچکس
میان منه اگر چه متحد باشد که بچکس بر سر تو از تو مشفق تر نباشد قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش بکسی گفتن و گفتن که کوی ایلیم
آب ز سر چشمه به بند که چو رشتن توان بستن جوی میت سخنی در نمان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف
که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که قوی گردد و گفته اند بدوستی دوستان اعتماد نیست تا بمحقق دشمنان
چه رسد حکمت هر که دشمن کو چک را حقیر شمارد بدان مانند آتش اندک را حمل گذارد قطعه امروز بش چه میتوان کشت کاشت چه
بلند شد جهان سوخت مگذار که نه کند کجای را دشمن که بهر میتوان دوخت پند سخنی در میان دو دشمن چنان کوی لک در دوست
کردند شرم زده نشوی مشنومی میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدخت نیزم کش است کندلین
آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کو بدخت و جمل میان دو کس آتش افروختن نه غفلت خود در میان سوختن قطعه
در سخن باد و ستان آهسته باش تا مازد دشمن خواخوار گوش پیش دیوار آنچه کوئی بهوشش دار تا نباشد در پس دیوار گوش به
میت هر که باد دشمنان بگوید صلح سر از اردوستان دارد میت بشوی ایخردمند از آن دوست دست که با دشمنان
بود نم شست پند چون در امضای کاری متردد باشی انظر افقار کن که بی آزار تر بر آید میت با مردم سهل کوی دشوار کوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی پسند تا کار بر بر آید جان در خطر افکندن نشاید چنانکه عرب گوید آخر الحیل السیف میت چوست
از همه جلیتی در گسست خلاست بردن بشیر دست حکمت بر عجز دشمن رحمت کن که اگر قادر شود بر تو بخشاید میت دشمن جوینی
ناتوان لاف از بروت خود من مغروریت در هر استخوان مردیت در هر پیرین لطیفه هر که بدی را بکشد خلق را از بلا می او
بر باند و او را از عذاب خدا قطعه پسندیده است بخشایش و لیکن من برایش خلق آزار مرهم ندانست اگر رحمت کرد بر مار
که این ظلمت بر فرزند آدم پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی عین صواب

مشنوی صدر کن زانکه دشمن گوید آن کن که برزائونی دست تغابن کرت راهی نماید راست چون تیر ازوبر کرد و راه
 دست چپ کبر حکمت خشمش از حد و حشمت آرد و لطف بی وقت بهیت برود و چندان درشتی کن که از تو سیر کردند و
 نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند مشنوی درشتی و نرمی بهم در بهیت چو رک زن که جراح و مرهم نه است درشتی بگرد
 خرد و نپذیرش نه سستی که ناقص کند در خویش نه مرز و نشین را فروزی نهند نه یکبار و تن در زبونی نهند مشنوی شبانی باید
 گفت ای خردمند مرا تعلیم کن که برانیکت پند بگفتا نیکو دی کن نه چندان که کرد چهیره کرک تیز دندان حکمت و دوس دشمن
 ملک و دین اند و شاه بحکم و زاهد بی علم بهیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را بنود بنده فرمان بردار حکمت
 پادشاه باید که خشم بر دشمنان تاجدی نراند که دوستمان را بر او اعتماد نماند که آتش خشم در دل خداوند خشم افتد پس آنکه زنا
 بخشم رسد یا ز سر مشنوی نشاید بنی آدم خاک زاد که بر سر کند کبر و تنزی و باد تر با چنین تنزی و سرکشی نه پندارم از خاک
 از آتش قطعه در خاک سیاقان بسیدم بجای دی کفتم مرا بر تبت از جمل پاک کن گفتا برو چو خاک تکل کن ای حقیه یا هر چه خواند
 همه در زیر خاک کن لطیفه بدخوی دوست خوی بد خود گرفتار است بر کجا که رود از چنگ عقوبت و خلاص نیاید بهیت
 اگر ز دست مبارک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در برابر باشد پس چو بینی که در سپاه دشمن خلافت و بغاقت
 افتد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی خویش اندیشه کن قطعه برو باد و ستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان
 جنگ و کربانی که با هم میزنند کمان راز و کن ویر باره بر سنگ متنبیه دشمن چو از همه جلیت در ماند سلسله دوستی بچیناند
 پس آنکه بدوستی کار نماند که دشمن نتواند کرد پند سر بار بست دشمن کوب که از احدی الحنین خالی نباشد اگر این غالب
 آمد مارکشتی و اگر نه از دست دشمن برشتی بهیت برو ز سر که این مشور خشم ضعیف که مغر شیر برآرد و چو دل ز جان برداشت
 پند خبری که دانی دل بیا زارد تو خاموش باش تا دیگر سی یار دلیت ببلال مرده بهایله خبر بد به بوم باز که از سختی ز بادشاه
 برخاست کسی واقف کرد آن مکر انگاه که بر قول وی کلی واثق باشی و اگر نه در ملاک خویش سعی نمایی قطعه بسیج سخن گفتن
 انگاه کن چو دانی که در کار گیر دشمن کمالست در نفس انسان سخن تو خود را بگفتا ناقص کن مطالبه هر که نصیحت خود را نکند و
 خود بصیحت دیگری محتاج است ملاطفه فریب دشمن مخور و غرور ندان مخور که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع
 کشاده است راستی خوش آید چون لاشه که در گیش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح سخن کوی که اندک مایه نفع از تو
 دارد اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شارد ترمیمت مستحکم را تا کسی عیب بگوید و بخش صلاح پذیر بهیت
 مشو غره بر حسن گفتار خویش تحسین نادان و پندار خویش ملاطفه بکس را عقل و کفایت خود بکمال نماند و فرزند خود بکمال
 قطعه کی جو دو مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم بطیره گفت مسلمان کرا این قباله من درست
 نیست خدا یا جو دیر انم جو د گفت بتوریت میخورم سو کند و کفر خلاف کنم همچو تو مسلمانم کرا بیط زین عقل مندم کرد و بخود کمال
 نبرد و بچکس که نادانم مطالبه ده آدمی بر غره نان بخورند و دو سکت بر برداری بسر نبرد و حلیص با جانی کر سخته است

وقایع بنانی سیر میت زوده تنگ بیک نان سی پرگرد و نعمت روی زمین پرکنده دید تنگ مستنوی بد چون دور عرض
 منقعی گشت مرا این کوی صیت کرد و بگذشت که شوت آتش است از روی برپرز بخود بر آتش دوزخ کن تیز در آن آتش نیازی
 طاقت سوز بصیر آبی برین آتش زن امروز نصیحت هر که در حال توانائی نیگونی نکند در وقت ناتوانی سختی میدمیت بد اختر
 از مردم آزار نیت که روز مصیبت گشت یازمیت حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین دنیا
 فردشان خرازد یوسف بفرمودند آنچه غم از آلم اعهد الیکم یا بنی آدم آن لا تعبد الشیطان بیت بقول دشمن بیان دوستی
 بین که از که بریدی و با که پیوستی قسبه شیطان با مخلصان بر بنی آید و سلطان با مفسدان مثنوی و امش مده انکه فی ناز است
 و رخودش ز فاقه باز است کو فرض خدا نمیکند از فرض تو نیز غم ندارد قطعه خاک شرق شنیده ام که کند بچهل سال کاخ چسپنی
 صد روزی کنند در مغرب لا فتمت شش ہی بی قطعه مرگت از بقیه بدون آید و روزی طلبه و آدیز اندازد خبر از عقل و تمیز
 انکه تا کا کسی گشت بخیزی نرسید وین تکمین و فضیلت بگذشت از همه چیز آکینه همه جا هست از آن قدرش نیست لعل دشوار بیک
 آید از آنست عزیز حکمت کار را بصبر بر آید و مستعجل بر آید مثنوی بحشم خویش دیدم در بیابان که مرد آهسته بگذشت از نشانها
 سمند یاد از آنست فرماند شتریان همچنان آهسته سیر اند ملا طقه نادان را بهتر از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بد انشی نادان
 نبودی قطعه چون نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگهداری آد میر از بان فضیلت کرد جو بیغیر از بسکارساری
 قطعه غری را الهی تعلیم میداد برو بر صرف کرده عمر دایم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لایم نیاموزد
 بهایم از تو گفتار تو خاموشی یا سوز از بهایم هر که نامل نکند در جواب بیشتر آید نقش ناصواب یا سخن آراسی چه مردم بهوش یا نشین
 همچو بهایم خاموش حکمت هر که با دانا ترا خود بحث کند تا بداند که دانا است بداند که ناو انست بیت چون در آید از تو
 سخن کر چه بدانی اعتراض کن لطیفه هر که با بدان نشیند نیکی نمید مثنوی کر نشیند فرشته داد و وحشت آموزد و خیانت
 دیو از بدان نیگونی یا سوزی نکند کرک پوشتین دوزی پسند مردمان را عیب بنانی آشکارا کن که مرا ایشان را سوا
 کنی و خود را بی اعتبار تشبیه هر که علم خواند و عمل نکرد چنان ماند که کا و راند و تخم نقتانند عبرت از تن بیدل طاعت نیاید و پو
 بیغیر بصلوات را نشاید نه هر که در محالده چست در محالده دست میت بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر
 مادر باشد حکمت اگر شبها به شب قدر بودی شب قدر بقدر بودی بیت کر نکت همه لعل بدخشان بودی پس قیمت
 لعل و سنگ یکسان بودی حکمت نه هر که بصورت نیگوست سیرت زیبا در دست کار از بدون دارد نه پوست قطعه
 توان شناخت بیک روز در شامیل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش امین باش و غره شو که جفت نفس
 نکر و بسیار معلوم تخذیر هر که باز در کان تنیز دخن خود بریزد قطعه خوشتن را بزرگ می بیند راست گفتند بیک دو بیند لوچ
 زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی بر کنی با قوچ پسند پنجه زدن با شیر و شست با شمشیر کار خود دندان نیست میت جفت
 زور آوری کن باست پیش سر پنجه در بل نه دست حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن خویش است در ملک

خویش قطعه سایه پرورده راجه طاقت آن که رود بامبارزان تقبال مست بازو بجل می کنند پنجه بامداد این چنگال حکمت
 هر که نصیحت نشود سرطاست شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحت در گوش اکر ت سز نش کنم مخروش لطیف بی همران
 همرندان را توانند دید همچنانکه سکان بازاری سکان شکاری را ایند شعله بر آند و پیش آمدن نیازند خلد چون همر با کسی بر نیاید پیش
 در پستین افتد بیت کند بر آینه غیبت حکیم کوه دست که در مقابلش بود زبان مقال شکایت اگر جو شکم بودی هیچ
 مرغی در دام نیفتادی بلکه صیاد دام نهادی بیت شکم بند دست و پنجه یاری شکم بنده کمتر پرستد خدای حکمت
 حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سدر مق و جوانان تا بطبق بردازند و پیران تا غرق کنند اما قلندران چندان
 بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس بیت اسیر بند شکم را دوش بکمر و خواب شبی زنگی سده شبی ز دست ننگی
 بند مشورت بازمان تباهاست و سخاوت با سفندان گناه حکمت هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است
 بیت نکت بردست و مار بر سر نکت نکند مرد و شوشار دنگ بیت ترخم بر لیک تیز دندان ستمکاری بود بر
 کوسفندان که وی از مردمنان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندها تا مل اولی تراست بچکم انکه افتد
 با قیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تا مل کشته شود محکمت که مصلحتی فوت شود که تدارک آن منتفع باشد مثنوی نکت سهل است
 زنده بجان کرد کشته را باز زنده توان کرد شرط عقلست صبر تیر انداز انکه رفت از جان نیاید باز حکمت حکیمی که با تاجان افتد
 باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی زبان آوری حکیمی غالب آید عجب نیست ننگی است که کو هر را می شکند بیت نه عجب که
 فرورد و لغزش غلیبی غراب هم نفسش قطعه که همر مندر او باش جانی افتاد دل خویش نیاز دارد و در هم نشود نکت بد کو هر اگر کاشه
 ز زین شکند قیمت سنگت نغز آید و ز کم نشود حکمت خرد مندی را که در زره اجلافت سخن صورت نه بند شکفت در آرد آواز
 بر بط از غلبه و بل بر نیاید و بوی غبار از بوی کنده سیر فر دماند مثنوی بلند آواز نادان کردن افراخت که دانا را به بشیر می بیند اخت
 نمیدانی که آنست حجازی فرو بند ز بانگ طبل غازی جوهر اگر در خلافت افتد همچنان نفس است و غبار اگر بر فلک رسد همان خیس
 استعدادی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگر چه نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علو بیت لیکن چون نفس خود بری
 ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نازنی است بلکه آن خود از خاصیت وی است مشک آنست که خود بوی نه انکه عطار کوید دانا
 چون طبله عطار است خاموش و هنر نای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی و یافه درای نظم عالم اندر میان بخیران
 مثلی گفته اند صدیقان شاهمی در میان کوران است مصحفی در سرای زندیقان مثنوی چو کفان را طبیعت بی هنر بود
 پیر ز ادکی قدرش نغزد و هنر نای اگر داری تو کو هر کل انظار است و ابراهیم از آذر حکمت دوستی را که بعمری در خاک
 آرد نشاید که بیکم بیازارند بیت سخی بچند سال شود لعل پاره ز نثار تا بیک نفس نشانی نکت حکمت عقل در دست نفس
 چنان گرفتار است که مرد عاجز دوست زن کر پر بیت در خرمی بر سرانی بیند که بانگ زن از وی بر آید بلند حکمت
 رای بقوت کمر و فوئست و قوت بی رای جبل و جنون بیت تیز باید و تدبیر و رای انکه ملک بکه ملک و دولت

نادان سلاح جنگ خداست جو آنقدر فاسق که بخورد و بدیده از عابدی که برود و بند هر که ترک شہوت از بهر قبول خلق کند از شہوت
 حلال شہوت حرام افتاده است طبع عابدی که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریک چہنید حکمت اندک اندک ضعیف
 شود و قطره قطره سیلی کرد یعنی آنگاه دست قدرت ندارد شک خورده مکه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار نظام برآورد
 شعر و قطره الی قطره اذا اتفقت نثر و نثر علی نثر اذا اجتمعت بحر طبع اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
 عالم را نشاید که بفاس است از عاصی بکلمه گذرد که هر دو طرف را زیان دارد و طبع این کم شود و جل آن مستحکم طبع چو با سفاک کوی
 بلطف و خوشی فزون کردش کبر و کثی و عظم مصیبت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده ترک علم سلاح
 جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون با سیری بر بند شرمساری او بیشتر بود ششومی عامی نادان پریشان روی کار
 به زدن شمشیر کار کارکنان بیانی از راه او فساد وین دشمنش بود و در چاه او فساد حکمت هر که در زندکی نماند خورند و مردکی نماند
 نبردند از انکور زن بیه داندند خداوند سوره یوسف علیہ السلام در خشک سالی نان سیر بخوردی تا که شکان را از انوشش نکند
 ششومی آنکه در است و تتم زینت او چه داند که حال کر سنه صیبت حال در مانده آن کسی داند که با حال خویش در ماند
 قطعه ایکه بر مرکب تازنده سواری بشمار که خر خا کش سوخته در آب و گل است آتش از خانه همسایه درویش خواجه کاچم برود
 او سبک در دود دست حکمت درویش ضعیف حال را در تنگی و خشک سالی پیرس که چونی کمر بشرط آنکه مری بریش بنهی
 و معلومی دریش قطعه غریبی نامی کل در افتاده بدل بر دشقت کن ولی مرو برش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون شد حال
 میان به بند چو مردان کیر دم خورش حکمت و دوزخیر محال غفلت و خلافت نقل خوردن پیش از رزق مقوم و مردن پیش از وقت
 معلوم قطعه قضا در کشود که بر از مال و آه بشکر با شکایت برآید از دهنی فرشته که و کیست بر خراین باد چو غم خورد که میر و چراغ
 بیه زنی پسند ای طالب روزی نشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبردی قطعه جبر زنی اگر کنی و اگر نکنی
 برساند خدای عز و جل حکمت به نمانده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد طبع شنیده ام که سبکد بر رفت تا غلطات
 بجز محنت و آنکه خورد آب حیات حکمت صیاد بیروزی در دجله ماهی بکشد و ماهی بی اجل در شکلی نمیرد طبع مسکین در حص و دمه
 عالم ای دود او در قحای رزق و اجل و قحای او حکمت تو آنکه فاسق کلخ ز راند و دست و درویش صالح شاد خاک الود این بلق
 موسی است مرقع و آن پیش فرعونست مرقع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه هر کجا جاده دو کشتی
 بدان خاطر خسته درخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جابه بسرای و اگر نخواهد رفت حکمت سودا از نعمت حق غفلت
 و بنده بیکانه را دشمن قطعه مردکی خشک مغز را دیدیم رفته در پوشتین صاحب جابه گفتم آنجا که کر تو بختی مردم نیک بخت
 چه کجاء قطعه الا آنجا که بلاب جو و که آن بخت بر گشته خود در بلاست چه حاجت که با دمی کنی دشمنی که او را چنان دشمنی
 در قضا است حکمت تمیز بی ارادت عاشق بی زراست و رونده بمیرفت مرغ بی پروا عالم میل درخت بی پروا باید علم خانه
 بی در نکست مراد از نزول قرآن تحسین سیرت خوبست نه تر تیل سوره مکتوب عامی معتقد پیاده رفته است عالم مینا

و در روی در زبان بر دینک بخورند که روز اجل

سوار خفته عاصی که دست بردار و به از عابدی که کبر در سر دارد بیت سر بخت لطیف خوی و دلدار بهتر ز فیه مردم آزار حکمت
 عالم سمیل ز نبوی عیسی است بیت زنبور در شربت بیروت را کوی باری چو مل پند بی نشین حکمت مرد بیروت ز نشت و عابد با طبع
 رهن قطع امی بنا سوس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین چه دراز و چه کوتاه حکمت
 دو کس را حسرت از دل زود و پای تغابن از گل بر نیاید تا بحر کشتی شکسته و پسری با قلندر آن شسته قطعه پیش درویشان و غوث سبحان
 گر نباشد در میان ملت بسیل یام و بایا ازرق برین یکیش بر خاندان آنکست نیل متبیه خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلعان
 خود از آن عزیز تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خورده انبان خود بالذت تربیت سر که از دست پنج خویش و تره بهتر از نان ده خد
 بره خلاف رای صوابست و نقض عداولی الا لباب دارد بیکان خوردن و راه نادیده بیکار روان رفتن حکایت از امام مرشد
 غالی پرسید که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت از آنچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه امید عافیت آنکه بود موافق
 عقل که نبض را بطبیعت شناس بنامی پرس آنچه ندانی که دل پرسیدن دلیل راه تو باشد بغیر دانائی پند هر چه دانی که هر آینه
 معلوم تو خواهد شد پرسیدن آن تعجیل کن که بیت رازیان دارد قطعه چو لقمان دید اندر دست داود همی آید بنمهر نوم کرد و پرسید
 چه میازی چو دانست که بی پرسیدنش معلوم کرد از لوازم صحبت کی آنست که خانه سردانی یا با خداوند خانه در سازی قطعه
 حکایت بزجاج مستمع کوی اگر دانی که دارد ما تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید که دش جز ذکر لیلی هر که بادیان نشیند اگر چه
 طبیعت ایشان در او اثر نکند بفضل ایشان تهم کرد و چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منوب نشود الا بخر خوردن شومی
 رقم بر خود بنادانی کشیدی چو نادان الصبوح بکینیدی طلب کردم ز نادانانی کی پند مرا گفتند با نادان پیوند که صاحب تیزی خرباشی
 و کر نادانی البته ترباشی حکمت حاتم چنانکه معلوم است اگر طفل مهارش بگیرد و صد فرسنگ برد کردن از متابعت و نه چید اما اگر آه
 بوناک پیش آید که موجب بلاک باشد و طفل بنادانی انجا خواهد بود و زمام نقش در گسلاند و دیگر متابعت کند که بحکام درشتی ملاطفت و دوست
 و گفته اند که دشمن بلا طفت دوست نکرد بلکه طمع زیادت کند قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش و کر ستیزه کند در چشمش افک خاک
 سخن لطیف و گرم باد درشت خوی موی که ز ناک خورده کرد و بزم سوبان پاک حکمت هر که پیش سخن دیگران افتد اما به فضلش نداند
 بایه جایش معلوم کند قطعه نهد مرد هوشمند جواب مرا آنکه ز سوال کنند که چو بر حق بود مزاج سخن حل دعویش بر محال کنند ادبیش درون
 حامد و آثم و شجر رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که ریشست چو نشت پرسیدی که بر کجاست دانستم از آن احترام میکند که ذکر بر عضوی روان باشد
 و خرومندان لقمه اند هر که سخن بنجد از جایش بزنج قطعه تانیک ندانی که سخن عین صوابست باید که گفتن دهن از بهم کشائی کر راست سخن
 کوئی و در بند جانی به زانکه دروغت دهد از بند ربانی حکمت دروغ گفتن بصبریت لازم ماند که اگر جرات درست شود نشان باند چون
 برادران یوسف که بدروغ منوب شدند بر است گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی لو انکم الفئکم امر اخص به جمیل قطعه یکی را
 که عادت بود راستی خطائی کند در کذاری رواست و کر نامور شد بقول دروغ اگر راست گوید تو کوئی خطاست حکمت ارادت چون
 یکی را از تخت پادشاهی فرو آورد و دیگری را در شکم ماهی نگاه دارد و بیت وقتی است خوش آنرا که بود ذکر تو مونس و خود بود اندر شکم

حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قبر بر کشنی و ولی سر در شد و اگر غمزه لطف بجنبان بدان را به نیکان در رساند قطعه که بحضرت خطاب مقرر کنند
 انبیا را چه جامی معذرتست پرده از روی لطف کو بردار کاشقیا را امید مغررتست و عظم هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب
 عقبا گرفتار آید قال الله تعالی لنقم من العذاب الا ذلنی دون العذاب الا کبریت پند است خطاب مهران و انکه بند چون پند دهند و پند
 بند نمند پند نیک بختان بجایات و امثال پیشیان پند که نذر آن پیش که پسینان بواقع ایشان مثل زنده قطعه زود مرغ سبوی در آید
 چون در مرغ بیدار بند پند که از مصاب در آن تا نیکه نیکوکاران ز تو پند حکمت آنرا که گوش ارادت کران آفریده اند چون کند که بشنود
 و آنرا که بکند معاد که شنیده اند چون کند که زود بیت شب تار یک دوستان خدای می تابد چو روز رخساره این حادات
 بزور بازو نیست تا بخشد خدای بخشنده رباعی از تو کینه نالم که در دوا و نیست و ز دست تو هیچ دست بالاتر نیست آنرا که از
 رهبری کش کم کنند و آنرا که تو کم کنی کش رهبریست عبرت که ای نیک انجام به از پادشاه بفرجام بیت غمی که پیش شادمانی
 بری به از شادمانی که پیش غم غم خوری لطیفه زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل آناه تیر شمع با فیه بیت کز غمی
 من آمد ناسر اوار تو غمی نیک خویش از دست مگذار حق جل و علا می بند و می پوشند و همسایه نمی بیند میخروشد بیت نفوذ باله اگر
 خلق غیب دان بودی کسی ز دست خلاق دمی نیا سودی مطایبه زرا از معدن بکان کندن پدید آید و از دست بخیل بکان
 کندن قطعه دوانان بخورند و گوش دارند کونین امید به که خورده روزی مینی بکام دشمن زرامنده و خاکسار مرده نکته هر که بر زردستان
 نتخماید بخور زیر بستان گرفتار آید مثنوی نه هر باز که در می هست بر دی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را منبر دل گزند
 که در مانای بخور زور مندی حکمت عاقل چون خلاف اند میان بیند بکند و چون صلح بیند بکند که انجام سلامت بر کرانت و اینجا
 صلاوت در میان لطیفه مقابله راستش میاید و لیکن سبک می آید بیت هزار بار چو اگاه خوشتر از میدان و لیکن اسب نواز
 بدست خویش غان حکمت حکیمی را پسین چندین درخت نامور که خدای آفریده است و بر و مندر که ده بیچک را از او میخوانند که
 سرور اگر شمره ندارد درین چه حکمت است هر یکی را داخل معین است بوقتی معلوم که کاهای بعد آن بر مرده و سرور هیچ ازین نیست و در همه
 وقت تازه است و اینست صفت آزادگان قطعه را بنچینیک زرد دل من که در جلیبی پس از خلیفه خواه که گشت در بغداد کثرت ز دست
 بر آید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سر و باش آزاد و عظم و کس مردند و حسرت بردند یکی انکه داشت و نخورد و دیگر انکه داشت
 و عمل نکرد قطعه کسی بنیچیل فاضل را که نه در عیب گفتش گوشه و در کرمی و صد کنه دارد که مرش عسیبا فرو پوشد خاتمه کتاب
 تمام شد کتاب گلستان و الله المستعان توفیق از دمنان غراسمه برای روشن صاحبان که روی منجی بسوی ایشان است
 پوشیده نماند که در مخطوطه های شافی در سلک عبار که شنیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آینه تا طبع طول
 از دولت قبول محروم نماند مثنوی مانصیحت سجای خود کردیم روزگاری دین بسر بردیم گریاید گوش غبت کس بر سرولان بام باشد
 یا ناظر آفیه مسل بالله رحمة علی المصطفی استغفر لک و اطلب لنفسک من خیر ما تری دنیا من بعد ذلک غفرنا لک و اطلب
 تمام شد کتاب گلستان بعون الملک المان در محروم بمبئی فی شعبان ۱۲۰۱

هو السعدي

كتاب بستان
صالح الدين شيخ
علاء الرحمن هياك محمود
بيدي نوح است

شانه العز

کتابستان
شیخ محمد بن علی
رحمه الله
۱۳۰۱

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

حکیم سخن در زبان پسین
عزیزی که هر که از دشمن سر بتا
بدرگاه او بر زمین نیاز
اگر خشم کبر در گردار شست
بدربار کمان خشم کس رسد
و کمر بنده چاکت نیاید بکار
بفرستک بگریزد از تو رفیق
ولیکن خداوند بالا و پست
کنه بیند و پرده پوشد بکلم
اگر رجبا پیشه بستانا فتنی
غنی ملکش از طاعت جنتی

بنام خداوند جان پسین
خداوند بخشنده دستگیر
بهر در که شد هیچ عزت نیافت
نه کردن کشتان را بکیر و بغور
چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر خویش راضی نباشد ز خویش
عزیزش نداد خداوند کار
و کر ترک خدمت کند لشکری
بعضیان در رزق بر گشت
ادیم زمین سفره عام است
کی از دست قهرش امان یافتی
پرستار مهرش به چرخ و سر

کریم خا بخش پوزش پذیر
سر پادشاهان گردن فراز
نه زور آوران را بر اند بجز
و کر باید چنک بگوید کسی
چو بیگانگان شن بر اندوش
اگر بر رفیقان نباشی شفیق
شود شاه لشکر کش از وی بی
دو کوش یکی قطره در بحر علم
برین خوان لغیا چه دشمن چه دوست
بری دوش از تهمت ضد و دوست
بنی آدم و مرغ و مور کوس

که سیمخ در قاف روزی خود
 مراور رسد کسب یاومنی
 یکی را بنجاک اندر آرد تخت
 کاستان کند تخی بر خیل
 و رانیت توقع فرمان او
 بنهدید اگر بر کشد تیغ حکم
 عزایل کو ی نصیبی برم
 فروماندگان ابرجت ترب
 ز سرار ناکفته لطفش خبیر
 نه مستغنی از طاعتش پشت کس
 بکاک قصا در رحم نقش بند
 نه شرق مغرب مدو آفتاب
 فرو کوف برداش سبخ کوه
 نخل و لعل پیروزه در صلیک
 ز صلب آورد لطفه در شکم
 براو علم کیزه پوشیده است
 اگر چند بیدست و پاینده

چنان چمن خوان کرم کستر
 لطیف و کرم کشته و کار ساز
 که ملکش قدیم است و دشمن غنی
 کلاه سعادت یکی بر سرش
 کروی بر تاش بر ذاب نیل
 پس پرده بیند عملهای بد
 با نند کز و بیان چشم وکم
 بدرگاه لطف و بزرگش بر
 تضرع کنان ابعوت مجیب
 بقدرت نکمدار بالا و شیب
 نه بر حرف او جای کشت کس
 همی کترانید فرشت تاب
 روان کرد و بنهاد کشتی بر آب
 دهد لطفه را صورتی چون پی
 کل لعل در شاخ پیروزه است
 از ان قطره لؤلؤ می لالا کند
 که پیدا و پنهان نبردن کسیت
 با مرش وجود از عدم نقش است

که دارای خلق است و دانای
 یکی را بسر بر تخت تاج بخت
 کلیم شقاوت یکی در برش
 که نیست منشور حسان است
 هم او پرده پوشد بالای خود
 و کردد هدایت صلاهی کرم
 بزرگان فحاده بزرگی نه
 بر حوال نابوده علشن بصیر
 خداوند دیوان و روزیب
 قدیم خوکار نیکو پسند
 چو سجاده نیکم دان بر آب
 زمین از تب لرزه آمده ستوه
 که کرده است بر آب صورتی
 را بر نهند قطره سوسیم
 و زین صورتی سرو بالا کند
 میا کن روزی مار و مور
 که دانه جزا کردن نیست

نیامد برش در دناک غمی
کله گوشه بر آسمان برین
اگر زیر دستی بپنجه چو خوست
چونوی خردمند فرسخ بخواد
کس این هم و تریب و آیین بد
چنان سایه گستره بر عالمی
در ایام عدل تو ای شهریار
هم از بخت فرخنده فرجامت
ملوک از نگو نامی اندوختند
سکندر بدیوار روئین بنک
زبان آوری گاندرین هر دو
برون بنیم اوصاف نه ز حساب
فروماندم از شکر چندین کم
بلند خیرت عالم افروخته
که بر خاطر پادشاهان غمی
وقت باد پیوسته چونین در
جهان قهرین بر تو رحمت کند
ز رفت از جهان سعد زنگی در
خدایا بران تربت نامدا
اتا بک محمد شه نیک بخت
جوان جوان بخت روشن ضمیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند
بهست کرم آب دریا برد
تو آن در مکنون کیدانه
خدایا در آفاق نامی کنش

که ننماد بر خاطرش مری
بنموز از تو خنجر سرش بر زمین
زبردست افتاده مرد خدا
نذار دجهان تا جهان است
فرمیدون با آن شکوه این بدید
که زالی نیندیشد از رستمی
نذار دشکایت کس از روزگار
که تارخ سعدی در ایامت
ز پیشینکان سیرت بهر خند
بگرد از جهان راه یا جوج
شایت نکوید ز بانانش مباد
نکند درین تنگ میدان کتاب
همان به که دست دعا کسرم
زوال اختر و شمت سوخته
پریشان کند خاطر عالمی
بداندیش را دل چو تدبیرست
وگر هر چه گویم فو لنست و باد
که چون تو خلف نامبر دار کرد
بفضلت که باران رحمت ببارد

طلبکار خیر است و امیدوار
ز گردن فرزان تو اضع نخوت
نه ذکر حمیاش نهان می رود
نه بسینی در ایام اورنج
از ان پیش حق پاکهاست
به وقت مردم بزور زمان
بعد تو می بینم آرام خلق
که تا بر فلک ماه و خورشیدست
تو در سیرت پادشاهی خویش
تو را سدید جوج کفر از رست
زهی بگر بخشایش و کان جود
گر آن جمله را سعدی املا کند
جهانت بکام و فلک یار باد
غم از گردش و زکارت مباد
دل و کشورت جمع و هموار باد
درونت بتاید حق شاد باد
بهت بس از کرد کار مجید
عجب نیست کان فرع اهل ملک
اگر از سعد زنگی مثل ماند و باد

در مدح شاهزاده اسلام سعدین بی کبر و خجسته

باز و قومی بدل به شومند
برفت محل ثریا ببرد
که سرای سلطنت خانه
به توفیق طاعت کرامت کنش

زهی دولت مادر روزگار
زهی چشم دولت بروی تو بان
نگو دار یارب بچشم خودش
مقیمش در نهاف و تقوی باد

خدایا امید می که دارد برار
که اگر تو اضع کند خوی است
که صیت کرم در جهان می رود
که نالد ز بیداد سر پنج
که دست ضعیفان بجا هوش تو
بنالند از گردش آسمان
پس از تو ندانم سر انجام خلق
درین قدرت ذکر جاویدست
که برورده از پادشاهان پیش
نه روئین چو دیوار سنگینست
که مستظهرند از وجودت وجود
که در قدری دیگر پشت کند
جهان آفرینت بخدمت ارباب
وز اندیشه بر دل غبارت ببار
ز ملک پراگندگی دور باد
دل و دین و قلمیت آباد باد
که توفیق خیرت بود بر مرید
که جانش بر جنت و بهشت خاک
فلک یاور سعد بوبکر باد
خداوند تاج و خداوند تخت
بدولت جوان و بتدبیر پیر
که رودی چنین پروردگار
همه شهر یاران گردن فرار
بهر سیز از آموزگار بدش
مرادش بدینی و عقبی مدار

غم از دشمن ناپسندش مباد
صدف را که مبنی ز در دانه پز
زهی بی دولت زهی عیال و داد
خدا تا تو این شاه درویش دوست
بسی بر سر خلق پائین ده داد
برو سوزد از سرش درخت امید
تو تنزل شناسی و شد راه و
مکو پای عزت بر افلاک نه
اگر بنده سر بر این در بنه
که پروردگار تو انگر توانی
چو برخیزد از دست کردار کن
دعا کن شب چون که ایان بسوز
که بسته گردنشان بر درت
یکی دیدم از عرصه رود بار
بستم گمان دست بلب گفت
چو خسرو بفرمان داور بود
ره نیست روز از طریقت متاب
شنیدم که در وقت نزع روان
که خاطر نکند او درویش باش
نیاید نزدیک دانا پسند
رعیت چو بخند و سلطان در
اگر جاده باید استقیم
و کرد در شرف وی این خمیست
فراخی دران مرز کشور محو
و کرد کشور آباد میند بخواب

وز اندیشه بردل گزندش مباد
نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
زهی ملک و دولت که پائیند
نکجگر همای حق در قیاس

بهشتی دخت آورد چون تو با
از ان خاندان خیر بکانه دان
نکجگر همای حق در قیاس

باب اول در عقل و رای جهان داری

سرش سبز و رویش مرجبت یغید
تو حق کوی خسرو حقایق شو
مکورو می خلاص بر خاک نه
کلاه خداوندی از سر بر نه
توانا و درویش پرورد توانی
مکروست لطف شود مایرین
اگر میکنی پادشاهی برو

براه کلف مرو سعادیا
چه حاجت که نه کرسی آسمان
بطاعت بنه چهره بر آستان
چو طاعت کسی لبش لای میوش
نه کشور خدایم نه فرمان هم
تو بخیر و نیکی بهم دسترس
زهی بندگان خداوندگار

حکایت

که پیش آدم بر ملک کی سوا
که سعدی مدار آنچه دیدی گفت
خدایش نکند او را و یارب
بنه کام و کاف که خواهی بیا

چنان چو از ان حال بخت
تو هم کردن از حکم داور منح
حال است چون دستار دتر
نصیحت کسی سودمند آیدش

پند دادن کسری هر مفر را

شبان خفته و کرک در کو پسند
درختی ای سپر باشد از بیخ
ره پارسایان سپید پیم
دران کشور آسودگی بویست
که دل تنگ مبنی رعیت زنا
که دارد دل اهل کشور خراب

برو پاس درویش محتاج دار
مکن تا توانی دل خلق ریش
کرزندک نش نیاید پسند
اگر پایی بندی رضا پیش
رستگبر ان دلاور بر سر
خرابی و بدنامی آید ز جور

سپر ناجوی و پدر نامدار
که باشند بکوی این خاندان
چه خدمت گذار و زبان قیاس
که آسایش خلق در نظر است
بتوفیق طاعت دلش زنده داد
اگر صدق داری بیار و بیا
نهی زیر پای قزل ارسلان
که این است سر جاده رستان
چو درویش مفلس آور خرو
کلی زکدایان این در محکم
و کر نه چه خیر آید از من کبس
خداوند را بنده حق گذار
تو بر آستان عبادت سرت
که ترسیدم پای رفتن سبت
که کردن نه بچیز حکم تو هیچ
که در دست دشمن گذارد ترا
که گفتا رسعدی پسند آیدش
بهر مفر چنین گفت نوشیروان
نه در بند آسایش خویش باش
که شاه از رعیت بود تا جدار
و کر میکنی مکنی بیخ خویش
که ترسد که در ملکش آید کرزند
و کرکیت سواره ره خویش گیر
وزان کو ترسد ز داور بر سر
بزرگان رسند این سخن بجز

رعیت نشاید بیدار گشت
مروت نباشد بدی با کسی
شنیدم که خسر و بشیر و کفایت
بر آن باش تا هر عقیدت کنی
کزین رعیت زبید او کر
خرابی کند مرد شمشیر زن
از آن بجهه و تر در آفاق نیست
بدونیک مردم چو می بگذرد
بماندیش است آن و خوش خلق
نگو کار پرور نه بسیند بدی
مکن صبر بر حاکم ظلم دوست
چه خوش گفت بازار کانی سیر
چه مردانگی آید از ره زمان
شنیده که بازار کان نخست
نگو بادت نام نیکو قبول
تبه کرد آن ملک غمخیز
نگو در ضیف و مسافر عزیز
قدیمان خود را بیفزای قدر
کر او را بر دم دست قدرت
شنیدم که شاپور دم در کشید
چو شد عاقل از بنیوانی تابه
چو بزل تو کردم جوان خوش
تو خرشتم بروی نگیری روستا
هم آنجا مانده تا بچاشت
عمل کردی مرد غم شناس

که مرسلطنت را پناهند شوست

مراعات و هفتان کنان بجز خوش

حکایت

نظر در صلاح رعیت کنی
کن نام نشنش کبیتی ثمر
نه چند آنکه دود دل پره زن
که در ملک رانی باضاف نیست
همان به که نامت به نیک بر بند
که نفع تو جوید در آزار خلق
چو بد پروری خصم جان خوکی
چو از فریبی بایش کند پست

میج ای سپر کردن عقل و رای
بسی بر نیاید که بنیاد خود
چراغی که سپرد زنی بر فروخت
چو نوبت رسد زین جهان غم
خدا تر سرس را بر رعیت کار
ریاست بدست کسان خطاست
مکافات دشمن بمالش مکن
سر حرکت با هیسم اول

حکایت

در خیر بر شص و لشکر نیست
نگو دار بازار کان و رسول
کزو خاطر آزد کرد و غریب
وز آسایشان بر حد باش نیز
که هرگز نیاید ز پرورده عذر

کی آسجاء و کوه شمشیران روند
برزگان مسافر بجان بیورند
غریب آشنا باش و سیاح دوست
ز بیگانه پر سیر کردن نکوست
چو خدمت گذاریت کرد و کهن

حکایت

نبشت این حکایت نزد شاه
به نکام پیری مرا غم ز پیش
که خود خوی بد و دشمن در تخت
نشاید بلا بر در کس کاشت
که مفلس ندارد سلطان هرا

که ای شاه آفاق کس تعبدل
غریبی که پرفتنه باشد سرش
و کرم پرسی باشدش ز دو بوم
که گویند برکشته باد آن زمین
چو مفلس فرو برد کردن بدو

که مزدور خوشدل کند کارش
کز دیده نیکو چسبایی
در آندم که چشمش ز دیدن خفت
که مردم ز دستت نه پیچید پای
بکند آنکه بخساید بنیاد بد
بسی دین باشی که شهر می خست
ترحم فرستد بر تر بیتش
که معمار ملکست و پر پیر کار
که از دستشان استهار خدات
که بخشش بر آورد باید زین
نه چون کوفسندان مردم دید
چو کردش گرفتند کرگان به تیر
چه مردان شکر چو خیل زمان
چو آوازه رسم بد بشنوند
که نام نکونی بعالم بر بند
که سیاح جلاب نام نکوست
که دشمن توان بود در روی دوست
حق سالیانش فراموش مکن
ترا بر کرم همچنان دست است
چو خسر و بر شمش قلم در کشید
اگر من نام تو مانی فیض
میا زار و بیرون کنان کشوش
بصنعاش مفرست سلطان
کز مردم آیند بیرون چنین
از و بر نیاید در خبر خوش

چو شرف و دوست از امانت بدست
خدا ترس باید امانت گذار
بی نشان و شمار و غار غنشین
چو دانی که بدست گردند و یار
یکی را که معزول کردی ز جابه
نویسنده را اگر ستون عمل
بفرمان بران برشته داد کر
چو نرمی کنی خشم گردد دلیر
چو اندر و خوش خوی بخشنده باش
نیاید کس اندر جهان کوبماند
هر آنکس که نماند پیش یاد کار
بهین کام و ناز و طرب نشاند
یکی نام نیکو میر از جهان
که کار را اندر نسیان بند
چو بار می بختند و نشیند
چو خشم آیدت بر کنه کبی
ز دریای غمان برآمد کس
عرب دیده و ترک نایک روم
بهیكل قوی چون تاور و درخت
بشری در آمد ز دویا کتار
بشستند خدنگد از ان شاه
در آمد با یوان شاهنشاهی
چه دیدی درین کشور از خوب و شر
زرقم درین مملکت منگلی
ملک را بهین خلق پیرایه بس

باید بر و ناظری بر کاشت
ایمن کرد تو ترسد اینش مدار
که از صد بیبسی یکی را ایمن
یکی در و باشد یکی پر و دوار
چو چندی بر آید بجوشش کنه

در و نیز در ساخت با خاطرش
ایمن باید از داور اندیشه ناک
دو هم جنس و برینیه هم قلم
چو دزدان بنیم باک دارند و بیم
بر آوردن کام است دوار

حکایت

پدر و از خشم آورده بر سپر
و کر خشم گیری شوند از تو سپر
چو حق با تو باشد تو با خلق باش
مگر آنکه زو نام نیکو بماند
درخت و چو دشت نیار و با
با خبر برستند و بگذر استند
یکی رسم بدماند از و جاودان
چو زلف را خواهند ز نهاد
و کر گوشمالش برندان و بند
ناهل کنش در عقوبت بس

کفش نیند تا شود در دناک
در شتی و نرمی بهم در دست
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش
نمزد آنکه ماند پس از دوی بجای
چو خواهی که نمانست بود در جهان
و گرفت و آثار خیرش نماند
بسبع رضا مشو ای دانی کس
گر آید که کاری اندر پناه
و کر پند و بندش بنیاید بکار
که سهل است اصل خندان بخت

حکایت در تدبیر پادشاهان و ناخیر کردن در دنیا

ز هر طبع در نفس پاش علوم
و لیکن فرومانده بی برکت
بزرگی در ان ناحیه شهر یار
سروتن تجامش از کرد در
که بخت جوان باد و دولتی
بگو ای نگو نام نیکو سرشت
کز آسیب از زده دیدم و
که راضی نکرد و بازار کس

جهان گشته دانش آموخته
دو صدر رقبه بالای هم دوخته
که طبعی نگو نامی اندیش است
چو بر آستان ملک سر نهاد
شد شاه گفت از کجا آمدی
بدو گفت مردای شکر کامرن
نذیم کسی سر کران از شراب
سخن گشت و دمان کو بهر شانه

در شرف عمل بر کن و ناظرش
نه از رف و دیوان و زجر پاک
نباید فرستاد یکجا جسم
رو دران میان کار وانی سلیم
به از قید بندی شکستن هزار
ببفتد نیز و طنباب ال
کمی میکند آتش از چو پاک
چو رک زن که جراح و مرهم است
بهین نقش بر خوان پس از عهد خویش
پل خوان و خوانی و همان سر
مکن نام نیک بزرگان نمان
نشاید پس از مرکش اسب خواند
و کر گفته باشد بغورش برین
نه شرط است گشتن با قول کنه
در خجی خجی است تیغش برابر
شکسته نشاید و کر بار بست
سفر کرده دریا و با سون بسی
سفر کرده و صحبت آموخته
ز خرق و او او در میان رفته
سر عجز بر پای در ویش است
نیایش کنان دست بر سر نهاد
چه بود که نزدیک آمدی
که بخت جوان باد و دولتی
مکریم خرابات دیدم خراب
بلطفی گشت آهین بر و نشانه

پند آمدش حسن گفتار مرد
 بخت آنچرخ پرسیدش از سر گذشت
 ولیکن بتدریج تا انجمن
 بر دبر دل از جور غم بار بار
 نظر کن چو سوار دار شیب
 با قام تا بر سیاهیدی بسی
 گوی سرش دید و نیکی قیاس
 چنان حکمت و معرفت کار بست
 زبان همه حرف کیران بست
 ز روشن دلس ملک پر تو گرفت
 امین و بداندیش طشتند و مور
 دو پاکیزه پیکر چو رو پری
 سخما می نامی شیرین سخن
 درو هم اثر کرد میل بشر
 چو خواهی که قدرت باز بند
 وزیر اندرین شمشیر راه برد
 شنیدم که باند کانش سرست
 نشا چنین خبر روی تبا
 به پندار من توان سخن گفت
 من این کفتم اکنون ملک است
 بداندیش بر خورده چو دست
 ملک را چنان کرم کرد این خبر
 که پرورده کشتن نه مری بود
 بنعت نبایست پرورش
 اکنون تا یقینت نکرده کن

بزد خودش برود اگر کم کرد
 بقرب ز نزدیکان در گشت
 بستی بخت نذر برای من
 که نا آزموده کند کار با
 نه آنکه که پر تاب کردی ز کت
 نشاید رسیدن بخور کسی
 سخن سخن و مقدار مردم شن
 که در امر و بندش درو بخت
 که حرف بدش بر نیامد ز کت
 وزیر کس با غم تو گرفت
 نشاید در ورخته کردن بز
 چو خورشید و نه از کوی پیری
 گرفت از دکان هر دو شمشیر
 نیلی چو کوتاه بیان بشر
 دل ای خواجه بر ساه رویان
 بخت این حکایت بر شاه بزر
 خیانت پند است بهوش پست
 که بدنامی ارد در ایوان شاه
 نکفتم ترا تا یقینم نبود
 چو من از تو دم تو نیز از مای
 درون بزرگان با تش بخت
 که دو کس بجای آمد چو مجر
 ستم داری داد مری بود
 چو خواهی به بید خون خور
 بجفتار دشمن کز بدش نخوا

ز رشاد و دو کوهر بشکر قدم
 در اندیشه با خود ملک رای ند
 بقش باید بخت آزود
 چو قاضی بکرت نویسد جل
 چو یوسف کسی در صلاح فیر
 ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
 برای انبزرگان بشد پیش
 در آورد ملک بیزیر قلم
 حسودی که کجی خیانت نید
 نذیر آن خردمند را خسته
 ملک را و خورشید طلعت غلام
 دو صورت که گفتی یکی پیش
 چو دیدند کاوصاف ظفرش
 از آسایش آنکه خبر داشتی
 و کز خود نباشد غرض در میان
 که این با دانه چه خواند ویت
 سفر کرد کان لا ابالی ز نید
 که نعت شرفراش کنم
 فرمان برانم یکی کوشش
 بنا خوبر صورتی شرح داد
 بخورده توان آتش افروختن
 غضبست و خون دوش
 میازار پرورده خوشتن
 از و تا بنر با یقینت شد
 ملک دل این از پشید و

پرسیدش از که هر روز دو بوم
 که دستور ملک انجمن کس نزد
 بقدر هنر با یکا بهش فرود
 نکرد و دستار بندن بخل
 پهل سال باید که کرد عزیز
 خردمند و پاکیزه دین بود مرد
 نشاندش زبردست دستور بخت
 که ز بر وجودی سیاه عالم
 بکارش نباید چون کم طمید
 که در وی تواند زدن طعنه
 بسبر بکر بسته بودی مدام
 نموده در آینه همتای خویش
 بطبعش می خواهد کشتند و دست
 که در روی ایشان نظر داشتی
 حذر کن که دار و بدبخت زبان
 نخواهد بسا مان درین سحر است
 که پرورده ملک و دولت نید
 که بنیم تبا می و خواش کنم
 که این هر دو تن را در آغوش
 که به مرد را نیک روزی بهاد
 پس آنکه درخت کمن به خشن
 ولیکن بکون دست در پیش
 چو تیر لوز را به تیرش مز
 در ایوان شای قرینت شد
 که قول چکان نهوشیده و

دستای خردمند زندان راز
که ناکه نظر در یکی بسته کرد
تو دانی که صاحب نظر ز زیر
هم از حسن تدبیر و رای تمام
کمان بردست ز زیرک و پیچیده
که چون بد که پرورم لاجرم
بنا طردم هرگز این ظن نیست
شنیده بر آشفته کاینک ز زیر
حسودی که بنید سجای خودم
چو خضر و فضیلت دهد برویم
برایت بگویم حدیثی دست
مرا بلیس را دیدم شخصی سنجاب
ترا سگین روی پیدا شدند
بر انداختم تلسشان از پشت
وزیری که جاه من آتش بخت
چو حرمم بر آید درست افطم
اگر محتسب کیر و آزارم است
که مجرم بر زرق و زبان آوری
کزین زمره خلق در بارگاه
درین بخت هست اگر بشنوی
مرا دستگاه جوانی بخت
مرا همچنین چیده و کلفام بود
کنونم نکون بوقت سخن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود
برفت از من آن روزهای غریز

چو کفنی نیاید بزنجیر باز
پر سچره در زیر لب خند کرد
نگردد و چو مستقی از آب سیر
با بستگی گفتش ای نیک نام
مذاسمت خیره ناپسند
خیانت رواداردم در حرم
مذاغم که گفت اسخچ بر من بخت
تعقل میندیش و حجت کیر
کجا بر زبان آورد جرمم
مذاذ که دشمن بود در پیسم

نگردد پوشیده در کار مرد
دو کس را که با هم بود جان و شو
ملک ساکان بی راستی
ترا من خردمند پنداشتم
چنین مرتفع پای جانی توت
بر آورد سرمد بسیار دان
مرا چون بود دامن از جرم پاک
قسم کنان دست بر لب بخت
من آن ساعت انکاشتم
مرا تا قیامت نکیر و بدست

حکایت بر سبیل مثال در انیمعنی

بهاست صنوبر بروی افتاب
بکر با بات زشت بنکاستند
کنونم کین مینسکار شدت
بفرسنگ باید ز کمرش بخت
مرا از همه حرف کیران چغم
که سنگ و ترازو بار شکست
زجرمی که دارد نکر دبری
نیباشد تاجر بر اینان بنگا
که حکمت روان با دو دو لنگ
بلهو و لعب ز غذا کانی بخت
بلورینم از خوبی اندام بود
بیفتاده میکک چو جرم کن
قبادر بر از نازکی تنک بود
بپایان رسد تا که این روزی

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
سخن دید و گفت این شکل مرگ
مرا همچنان نام نیکت لیک
ولیکن بنیدشیم از خشم شاه
نیاورده عالم غش اندرین
ملک و سخن گفتن خیره ماند
رضمت بهمانا که نشیده ام
سخن دیدم و نخلکوی گفت
نرمی که درویش بیدستگاه
ز دیدار اینان نداشتیم
دورسته درم در دهان و آب
درین غایت زشت باشکون
در اینان بخت چرا نکریم
چو انشور این در معنی

خلل دید و کار بسیار مرد
حکایت گناند لبشان خموش
بسودا بر خشم و کین خواست
بر اسرار ملک امین دشت
کناه از من آمد خطای توت
چنین گفت با خضر کاروان
نیاید ز خشت بداندیش پاک
کرو هر چه کوید نباشد شکست
که خضر و فرو ترشاند از منش
چو بنید که دغ من غل او
اگر کوئن بر بنده داری بخت
مذاذ خلق از جالت خضر
ولیکن قلم در کف دشمن است
ز علت نکوید بداندیش نیک
دلا و بود و سخن بیکناه
چغم دارد از رفع دیوانیان
سر دست فراموشی بر فشان
نه آخر بچشم خودم دیده ام
حسنت این سخن حق نشاید
بخت کند بر تو انکر نگاه
که سرایه داران چشند و بر
چو دیواری از خشت همین بنا
که مویم چو جنبه است و دو کم بدن
که عمر تلف کرده یاد آورم
بختا کزین مجاست گفت

در ارکان دولت نگر کرد شاه
بعل ار نه هستکی کرد می
رضا جعفر تا سخن بشنوی
بتدبیر دستور دانش و پیش
چنین پادشاهان که دین پرور
خدیو بر من فرخ همداد
طمع بود در بخت نیک اخترم
خدا یا بر جبهت نظر کرده
صوابت پیش انگش بند کرد
سر بر خور از عقل ستم
تکمل کند هر که عقل هست
ندیم چنین دیو زیر فلک
ابی حکم شرع آنچو درون سخط
و کرد انی نذر تبارش کسان
تنت زور ستم و لشکران
نظر کن در احوال نماند
بیندیش از آن طغناک بی پدر
پسندیده کاران جاوید نام
بر داز تخی دستی ازاده مرد
شنیدم که فرماندهی داد کرد
بخت اینقدر ستر آسایش
چو بچون زنان حله بر تن کنم
خواین پراز بھر شر بود
چو دشمن خور و ستانی برد
مروت نباشد بر افاده زو

کرین خوبتر لفظ و معنی خواه
بختا خشمش بسیار زوی
که کار بندی پشیمان شوی
بر نیکی بشنام در کشورش
ببازوی دین کوی دولت بند
که شاخ امیدش برومند باد
که بال های فلک بر سرم
که این سایه بر خلق کشده
که نتوان سرشته پیوند کرد
حر امش بر تخت شاهنشاهی
نه عقلی که خشمش کند زیر ستم

کسی را نظر سوی شاه در ستم
به تندی سبک دست بر دین
مکونام راجه و شریف مال
بعد از کرم سالها ملک اند
از آمان به بنیم در این عهد
بهشتی درختی تو ای پادشاه
خرد گفت دولت بنجده همت
دعا کوی این دولت مند و اله
خداوند فرمان و رای و شکوه
مکونم چو جنک آوری پایدار
چو لشکر برون ناخست شتم ازین

گفتار اندر نجاش بر ضعیفان

و که خون لغتوی بریزی روتا
برایشان بجشاورا حیل
ولیکن در اقلیم دشمن بران
که ممکن بود بیکند در میان
وز آه دل در دمنش حذر
نظادل نکرد بر مال عام

اگر شرع فتوی دهد بر ملک
کنه بود مرد ستمکاره را
که وی بر حصاری گیرند
چو باز ارکان در دیار ستم
بسای نام نیکوی پنجاه سال
بر آفاق اگر سر بر یاد ستم

در شفقت کردن بر رعیت در ویش

قباداشتی هر دورومی ستر
وزین بکزی زین آراست
بردی کجا دفع دشمن کنم
نه از بھر آئین و زبور بوده
ملک باج و ده یکچرا سنجود
بر دروغ دون دانه از پیش مور

یکی گفتش ای خسرو نیکروز
نه از بهر آن میستامم خراج
مرا هم ز صد گونه آذو هست
سپاهی خوشدل نباشد زنا
مخالف خورشید و سلطان خراج
رعیت در خست اگر پردی

که داند بدین شاه می عذر خوا
بدندان کز و پست دست دیرغ
بیفزود و بدگویی را گوشال
برفت و مکونامی از وی باند
و که هست بویگر سعاد و لب
که افکنده سایه میکسار را
که اقبال خواهی درین سایه
خدا یا تو این سایه پاینده دار
ز غوغای مردم نکرد ستوه
چو خشم آور می عقل بجای دار
نه انصاف ماند و تقوی دین
که و میگردن چندین ملک
الاتا نداری ز گفتش باک
چه تاوان زن طفل بیچاره را
رسد کشور بیکند را کردند
مستاعی کرو ماند و طالع سیر
که مینام زشتش کند پای مال
چو مال از تو انکر ستانند گدا
ز پهلوی سکین شکم پر کرد
ز دیباجی پستی قبائی بدوز
که زینت کنم بر خود و تخت تاج
ولیکن خزینة نه تنها مرست
مذار حد و ولایت نگاه
چه اقبال ماند در آن سخت مانج
بکام دل و ستان بر خوی

بیرحمی از پنج بار شش کن
اگر زیر دستی در آید ز پای
بمدی که ملک سراسر زمین
شنیدم که جمشید فرخ شست
گرفتند عالم ببردی زود
عدو زنده سرکشه پیر همت
شنیدم که دارای فرخ تبار
بصحرادر از دشمنان دار پاک
من آنم که آسمان شه پروم
ترا و روی کرد فرخ سروش
نه تدبیر محمود و رای نکوست
مرا بارها در حضور دیده
تو آنم من ای نامور شهید
دران دار ملک از خل غم بود
تو کی بشنوی ناله داد خواه
یقین بشنوا ز من که رو یقین
ز دانشندگان بشنوا مر و قول
که ناله ز ظالم که درد و دست
دلیله آمدی سعید در سخن
زبان بند و دوزخ حکمت شبن
خبر یافت کرد بخشی در عاق
دل درد مندان برادر زبند
تو خفته خنک در صرم نیمروز
یکی از بزرگان اهل تیسر
که بودش نجفی در انکشتی

که نادان کند جیف بر جوشن
حدز کن ناله دشمن بر حد

کسان بر خورند ز جوانی و سخت
چو شاید نبر می گرفت دیار

حکایت

بهر چشمه بر بسکی نوشت
ولیکن نبودند با خود بکوره

برین چشمه چون با بسی دم زدند
چو بر دشمنی باشد دسترس

در شناختن ملوک دوست و دشمن

ز شکر جدا ماند زور کار
که در خانه باشد کل از خار پاک
بجنت بدین مرغزار اندم
و گرنه زده آورده بودم بکوش
که دشمن بنزد شنیده دوست
رخیل و چراگاه پرسیده
که اسی برون آرم از صندل
که اسی برون آرم از صندل

دوان آمدن کله بانی پیش
بر آورد چوپان بدل خروش
ملک را دل رفته آبدجای
نخبان مرغی بخندید و گفت
چنانست دهمتری شرطیت
کنونت بجه آدم پیش باز
مرا کله بانی بغلت و دراک
مرا کله بانی بغلت و دراک

در شفقت پادشاه بر رعیت در ویش

بکیوان برت کله خوابگاه
نه بسند بدمردم نیک بین
که فردا یکمرت پیرید بهول
که هر جور کومیکند جوتست
چو تیغ بستست فتحی کن
چو تیغ بستست فتحی کن

چنان خست کایه فغانت بول
مکوکاری از مردم نیکری
بفریاد مظلوم بجا پرس
نسک دامن کاروانی کردید
بکوی آنچه دانی که حق گفته به
بکوی آنچه دانی که حق گفته به

حکایت

که میکفت میکنی از زیر طاق
که هرگز نباشد دلت در موند
غریب از برون کو بکرم با بون
غریب از برون کو بکرم با بون

تو هم بر در میستی استوار
پریشانی خاطر داد خواه
ستانده داد انگس خدایت
ستانده داد انگس خدایت

حکایت عمر عبد العزیز و شفقت وی

فرمانده در قیامش جوهری
بش کفتی آن جرم کتی فروز

بش کفتی آن جرم کتی فروز
بش کفتی آن جرم کتی فروز

که بر زیر دستمان گیر نفست
به پیکار خون از سما میبار
نیر زده که خونی چکد بر زمین
برفتند تا چشم بر هم زدند
مرحبا نش کرد با همین غصه لبس
به از خون او کشته در کردنت
شمنش بر آورد غلغلی نکیش
که دشمن نیم دره را کم کوش
بخندید و گفت ای نکمیده را
نصیحت نشان نشاید
که هر که تیر ابدانی که کیست
نمیدانیم از بد اندیش باز
تو هم کله خویش بادی بیای
که تدبیر شاه از شبان کم بود
اگر او خواهی برادر خویش
یکی آمده می نویسد خدا می
غنیمت شمار این کرامت نفس
که دهبقان نادان که مسک پروژ
نه رشوت ستانی و نه عشو دده
طمع بکسل و هر چه خواهی بکوی
پس امید بر در نشینان برار
بر اندازد از ملک پادشاه
که نتواند از پادشاه وادخواست
حکایت گذر بن عبد العزیز
در می بود در روشنائی دوز

قضا را در آید یکی خشک سال
ببیند کسی نه در کام خلق
بیک هفته نقدش تباراج و
شنیدم که میگفت باران مع
مرائشاید انگشتی بی بکین
نگردد غبت هنر پروران
اگر زنده دارد شب دیر باز
کس از فتنه در پارس دیگران
مر اراحت از زندگی دوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب
که کرد شوریده در خواب گفت
در اجار شاهان بشنیده است
بدورانش از کس نیاز ز کس
چو می بگذرد لک جاه و دیر
چو بشنیدد انامی و شرفش
تو بر تخت سلطانی خویش باش
قدم بایاند و طریقت نه دم
شنیدم که بکرست سلطان و هم
که پایاغم از دست دشمن نماند
کنون دشمن بدو دست یافت
بر نفقت داناکه این کز حقیقت
ترا انقدر تا بمانی بس است
مشقت نیز از جهان داشتن
برین نخر و زه قامت مناز
که در تخت و ملکش نماند زوال

که شد بر سیمای مردم هلال
کیش بگذرد آب نوشین کجایی
برویش و مسکین و محتاج داد
بعارض فروسید و پیش چمن
نشاید دل خلقی اندوین
بشادی خویش از غم دیگران
بخند مردم با آرام و ناز
نه بیند که قامت مهوشان

مش

بدو گفتم ای سر و تن تنب
مر افته خوانی و کوئی مخفت
دو می زگر از خواب نشین شوی
در ایام سلطان در غفلت

حکایت

سبق برد که خود همین بر دوس
بنزد از جهان دولت افق
به تنزی اشفت کالی کجایی
باخلاق پاکیزه در پیش باش
که اصلی نثار دوم بی قدم
چنین گفت یکریضا جلدی
بخواهم بکنج عبادت است
طریقت بجز خدمت خلقت
رضدق و اراد سیان بستره
برزگان که نقد صفاد شدند

حکایت

جز این قلعه و شهر برین نماند
سر و دست مردی جرم بتا
بر عقل و همت باید کز است
چو رفتی جهان جایی دیگر است
که رفتن بشمشیر و کذاشتن
باندیشه تدبیر رفتن باز
بجز ملک فرمان ده لایزال
بسی جگر دم که فرزند من
چه تدبیر سازم چه درمان کنم
ولایت چه باشد غم خویش خور
اگر هوشتند است و کربی جزو
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد
که ادا فی از خسروان عجم
که ارجا و داند من است

خو آسوده بودن مروت نید
که رحم آمدش بر غریب و یتیم
که دیگر بخت نیاید چنان
دل خلقی از ناتوانی فکار
کنیز بر آسایش خویش تن
نه پندارم آسوده حسب فقیر
اتا بک ابو بکر بن سعد است
که میگفت کینه لغزدوش
که آن ماهرویم در آغوش بود
چو کلین بخند و چو میل بوی
نه بیند که فتنه در خواب کس
که چون تکه بر تخت نمی نشست
که عمر لب رفت بجا صلی
که در ایام این نخر و زنی است
به تسلیم و تجاوه و دولتیست
رغایات و دعوی بان بستره
چنین خرقه زیر قباد شدند
بر سیکردی اهل علوم
پس از من بود سرور انجمن
که از غم بفرسود جان و تنم
که از عمر بهتر شد و بیشتر
غم او مخور کو غم خود خورد
که بعد از تو باشد غم خود خورد
که کردند بر زیر دستان ستم
که گیتی همین جای جاوید است

کراسیم وز زمانه و کج و مال
 بزرگی که ز نوام نسکو بماند
 کرم کن که فردا که دیوان نمند
 یکی باز پس خاخن و سر سار
 بمانی که چون غده برداشتن
 خدا دوست نامی در قضا می نام
 بزرگان بخساده سر بر دوا
 چو هر ساعقلش نفس کو بدیده
 که هر ناتوان را که در یافتی
 که روی بر فستند از آن ظلم عا
 بد ظلم هر جا که کرد و در از
 ملک نوبتی گفتش اینی سخت
 گرفتیم که سالار شکر نیم
 شنیدین سخن عابد بهوشیار
 تو با دوستداران من شمنی
 خدا دوست را که بر زند پوت
 الا که هر داری عقل و هوش
 چهار زو سندی کن بر کبان
 بر کفتمت پای مردم دجا
 میندازد پای کار کسی
 بهمت برار از ستم نده شور
 بیانک بل خواجه بیدار گشت
 گرفتیم که افتادگان نیستی
 چنان محاسالی شدند رو شوق
 چنان آسمان بر زمین شخیل

پس آن وی بچندی شود پایال
 تو بخت با ابل ل کو بماند
 منازل بقدر انسان و بند
 بخواند همی مردنا که در کار

ز آنکس که خیری ماند و ان
 الا تا دخت کرم پروری
 یکی را که سعی قدم بیشتر
 بهل تا بندگان که روشت

حکایت زاهد و شاه سیدادگر

گرفت از جهان کج غاری تمام
 که در می نیاید بهر هاست
 بخواری کرد اندمشن و بده
 بهر بجه کی پنجه بر تافتی
 ببردند نام بدش در دیار
 نه بینی لب مردم از خنده باز
 بهر ت زما در کش سختی
 بعزت ز درویش کمتر نیم
 بر شقت و گفت ای ملک کشتار
 نه پندارت و دستار سنی
 نخواهد شدن شمن دوستی

بصبرش و ان کج تاریکی
 تا نکند عارف پاک باز
 دران مرزگان هر پیش بار بو
 جهان سوز ویر جمت و خیر
 که وی برفتند سیکه ریش
 بیدار شیخ آمدی کا بهگاه
 مرا با تو وانی سر دوستی است
 بخویم فضیلت ختم بر کسی
 وجود پریشانی خلق از دست
 که افتد بهی دوستی سببت
 عجب ارم از خواب تشنگدل

گفتار در سنگا داشتن خاطر درویشان

که بر یک منطقی ماند جهان
 که عاجز شوی کردانی ز پاک
 که افتد که در پایش افسی بسی
 که باز روی همت به از دست
 چو داند شب پاسبان چنان کند
 چو افتاد به بینی چرا هستی

سر پنجه ناتوان بر پیش
 دم دوستان جیب بکج
 تحمل کن ای ناتوان بر تو
 لب خشک مظلوم را کو بچند
 خور کاروانی غم بار خویش
 بر اینت بگویم کی سر کشت

حکایت در مری شفقت بر ناتوانان حال و حال

که لب تگر دند زرع و شخیل

بخویشد سر چشمه های قدیم

و دادم رسد خوش بر روان
 که بیشک بر کامرانی خواری
 بدرگاه حق نزلت بیشتر
 تنوری چنین کرم نانی نیست
 که سستی بود تخم ناگاشتن
 بکج قناعت فرو رفت پای
 بدر پوزه از خوشن دست از
 یکی مر زبان ستمکار بود
 ز تلخیش روی جهانی ترش
 پس چرخه نغزین گرفتند پیش
 خدا دوست در وی کردی نگار
 ترا دشمنی با من از بهریت
 چنان باش بر من که با هر کسی
 مذارم پریشانی خلق دست
 مگر آنکه دارد خدا دشمنیت
 که شهری بخسباز و تشنگدل
 بفضل و ترجمه میان بند کوش
 که کرد دست یابد برائی بهج
 خزینه تھی به که مردم برنج
 که روزی توانا ترا زوی شوی
 که دندان ظالم بخوابند کند
 نسوزد دلش بر خیزش ریش
 که پستی بود زین سخن در کت
 که یاران فراموش کرد دشمن
 ناخدا بجز آب چشم میتم

نبودی بجز آه سبزه ز سینه
چو درویش بی بک دیدم خست
در آن حال پیش آدم دوستی
بدو کفتم ای یار پاکسینه خوی
نه بینی که سخنی بنایت رسید
بدو کفتم آخر ترا پاک نیست
مگر کرد و رنجیده در من فتنه
من از مینوای نیم روی زرد
بجاده ابرو چه زلزلش اینهم
چو بینم که درویش مسکین بخورد
بشی و دو خلق آتشی بر فروخت
یکی شکر گفت اندران حال زود
پسندی که شدی بسوزد بنار
تو اگر خود آن لقمه چون بخورد
تنگ دل چو یاران بمنزل پسند
اگر در سرای سعادت گسست
خبر داری از خسروان عجب هم
نه آن شوکت پادشاهی ماند
خنک روز محشر تن دادگر
چو خوابد که ویران کند عالمی
برنگی از روان و منت شناس
اگر شکر کردی برین ملک و مال
حرامست بر پادشاه خواب خوش
چو بر خاشاک بنیند و بیدارند
نخواهی که نفرین کنند از نیست

اگر بر شدی دودی از روزنی
قوی بازوان شست و زبانه خست
کز ماند بر استخوان پستی
چه در مانده کی پیش آید بکوی
مشقت بخت نهایت رسید
کشد ز جامی که تر پاک نیست
مگر کردن عالم اندر سغبه
غم بسینوایان زخم زرد کرد
چو ریشی بر بینم بلرز و تنم
بکام اندم لقمه زهر است و دود

حکایت

که دکان مار از یانی نبود
اگر چه سراسیم بود در کنار
چو بیند که درویش خون بخورد
نخسبد که و اما ندکان از پسند
ز گفتار سعد شرح فی بس است

اگر نه شکم بر بند و دخت چشم
نه در گوه سبزه نه در باغ و شخ
شکفت آدم کو قوی حال بود
بفرمود بر من که عقلت کجاست
نه باران می بارد از آسمان
که از نیستی یکری شد پاک
که در ابر چه بر ساحل افروخت
نخو بهم که بفرمودند پیش
منقص بود عیش آن بخت
یکبار از زندان بر شد و روان

جهان دیده گفتش ای بوالهوس
خورد تنگ دل تا کند معر تنگ
کو تن در دستت رنجور دار
دل پادشاهان شود با کرش
همیت پسند اگر بشوی

گفتار اندر عدل و مکره آن

خطابین که بردست ظالم برت
بقومی که اقبال خواهد شد
سکالند از و نیک و دان حذر
نه خود خوانده در کتاب مجید
و مکر جور و پادشاهی کنی
میا زار عامی بکج در له
بد انجام رفت و باندیشه کرد

نه آن ظلم بر بروستانی ماند
که در سایه عیش دار و مفر
هند ملک در پنج خطای
که زایل شود نعمت ناسپاس
بالی و ملکی برسی بیزوال
چو بیند ضعیف از قوی با کرش
شبان نیست که گسست فریاد آن

حکایت و و برادر ظالم و عادل و عاقبت ایشان

که بسایه گوشت بود پست پشم
ملخ بوستان خود و مردم ملخ
خداوند جاه و زور مال بود
چو دانی و پرسی سواست خطا
نه بر می رود و در فریاد خوان
ترا هست بطار از طوفان چپا
نیاساید و دوستانش غریق
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
که باشد به پهلوی بیا نیست
کجا ماندش عیش و بوستان
شدیم که بغداد نمی است
ترا خود غم خوشتن بود پس
چو بیند کسان بر شکم زینک
که می پدید از غصه رنجور دار
چو بیند در کل خرابا کرش
که ز کار کاری سمن مذروی
که کردند بر زیر وستان ستم
جهان ماند و او با مظالم برت
و چه سروی عادل و نیکواری
که خشم خدا نیست بیدار کرد
که در شکر نعمت شود بر فرید
پس پادشاهی کدائی کنی
که سلطان ثبات عامی کله
که باز وستان جفا پیش کرد
انکوباشتن تا بد نکوید گسست

شنیدم که در مرزی از باختر
 پدر بود و اسامیکین مرد یافت
 سبادا که بر یکدیگر سر کشند
 اجل بجلاندش طغاب امل
 بحکم نظرد به افتاد خویش
 یکی عافیت سیرت خویش کرد
 خزاین تنی کرد و پر کرد پیش
 خدیو خردمند فسخ خواد
 ملازم بدلداری خاص و عام
 نیامد در ایام او بدو لے
 و کرد خوست کافرون کند تاج و
 نکویم که بدخواه درویش بود
 که تا جمع کرد آن زرا از کزری
 بریند از آنجا خرید و فروخت
 سیر فلک پنج و بارش بکند
 چونگی طمع دارد آن بی صفا
 چو گفتند نیکان بدان نیکو
 یکی بر ستمش خون می برید
 بگفتا که این مرد بد میکند
 که فردا بد او بود خمر و سے
 مکن پنجه از نافه آن بدار
 بزرگان رویشان دل نکیند
 بخوردیم یکی مشت زور آوردن
 کوه جایی از سلطنت بر نیست
 بسکبار مردم بکتر روند

برادر و بود و از یک پدر
 طلبکار جوان و ناوریت
 به پیکار شمشیر کین بر کشند
 و فاش فرو بست و عمل
 گرفتند هر یک یکی کا پیش
 درم داد و تیار درویش کرد
 چنان که خلائق بهنگامش
 که شاخ هیدش بر مندا باد
 شاگوی حق با دادان توام
 نکویم که خاری که برکت کلی
 بفرمود درویش را کاسخت
 حقیقت که او دشمن خویش بود
 پرانده شد لشکر از عاجزی
 زراعت نیامد رعیت خست
 ستم سب دشمن دایرش بکند
 که باشد دعای بدش در قضا
 تو بر خور که بیدادگر بخورد

سپهدار و کرد و نامش پلین
 برفت آن یمن داد و قیمت
 پدر بعد از آن روز کاری نمود
 سقر شد آن مملکت برد و شاه
 یکی عدل تا نام نیکو برد
 بنا کرد و نان داد و لشکر نو
 بگردون شدی بانگ شاد و چو
 حکایت شنو کوه نامجوی
 دران ملک قارون بختی بود
 سر آمد بتا بخت از سران
 طمع کرد در مال بازار کان
 بارید بشتی نداد و نخورد
 شنیدند بازار کانان خبر
 چو قبالش از دوستی سرفیت
 وفادر که جوید چو پیمان سخت
 چو بختش بکون بود در کاف کن
 کالاش خطا بود و ندر نیست

حکایت

نه با من که بانفس خود می کند
 که انی که پشت نیز ز جوی
 که گرفتند شوی شرمسار
 بفرز انکی تاج بردند و تخت
 نکردم دگر زور بر لاغران

نصیحت بخت است اگر بشنوی
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت
 که نشست چشم آزادگان
 بخردی مرا زور سر خبه بود
 بد بنا له رستان کج مرو

حکایت جمعیت اوقات در پیشانی قانع

حق نیست صاحبان بشوند

حق نیست درویشان نانی خورد

نکوروی و دانا و شمشیر زن
 بهر یک پسر از ان نصیبی بداد
 بجان آفرین جان شیرین سپرد
 که بی حد و مر بود کج و سپاه
 یکی ظلم تا مال کرد آورد
 شب از بند درویش شجاعت
 چو شیر از در عهد بود بکر سعد
 پسندیده بود و فرخنده خوی
 که شردا کرد بود و درویش سیر
 نهادند سر بر خش سروان
 بلا رحمت بر جان بیچارگان
 خردمند اند که تا خوب برد
 که ظلم است در بوم آن بهینر
 بنا کام دشمن بر او دست یافت
 خراج از که خواهد که بپایان سخت
 نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
 که در عدل بود آنچه در ظلمت
 خداوند بوستان نکند و دید
 ضعیفان بیفکن بکفت قوی
 بگردین آن که ادا نیست
 بیفادان از دست افتادگان
 دل زیر بوستان زمین بخیزد
 و کرست خواهی بعدی شو
 که این تر از ملک درویش است
 جهان بان بقدر جهانی خورد

<p>بدرک این دوازده بر سر و کنگدستی بزندان است نیشاید از یکدیگرشان چنان</p>	<p>خاموشان خوشنحس که سلطان چو آن که بر کردن آفرج غم و شادمانی بسر رود اگر سر فرازی بخوان است</p>	<p>کد را چو حاصل شود نان چو آنرا که بر سر نهادند تاج اجل چو که اندر سر برد و چنیت</p>
<p>بسر بر کلاه می داشتم که نا که بخورند کرمان سرم نورزد کسی که بیک آیدش</p>	<p>حکایت مرد عابد و کلک پوسیده</p>	<p>شدیم که یکبار در حید پس هم مد کرد و حضرت وفا بکن بنی غفلت از گوش هوش</p>
<p>چو که در دم که در خانه کمتر رود کفایت در دهن من سنگ فرو که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>سخن گفت با عابدی کلاه که من فر فرماندهی داشتم کفتم بازوی دولت عاق طبع کرده بودم که کرمان خرم</p>	<p>شرا بکنیم در سر شرود اگر نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>در معنی بخواری و عاقبت آن</p>	<p>بست از دهن صاحب خج سوار کون بخت سیراه رو نه بر کشیدیم در عمر خویش</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>چنین جوهر و سنگ و خیار که بروی فضیلت بود سنگ نه انسان که در مردم افتد چود</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>حکایت سرزنش مردم آزار</p>	<p>سوار کون بخت سیراه رو نه بر کشیدیم در عمر خویش که نفع کس در خفا دوست</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>که از بول او شیر نزاده بود یکی بر سرش کوفت سنگی کوفت ببین عاقبت تا چه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>بد اندیش مردم بجز بد نید تو هرگز رسیدی بفیاد کس که بر جان ریش نه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>که از بول او شیر نزاده بود یکی بر سرش کوفت سنگی کوفت ببین عاقبت تا چه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>بد اندیش مردم بجز بد نید تو هرگز رسیدی بفیاد کس که بر جان ریش نه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>که از بول او شیر نزاده بود یکی بر سرش کوفت سنگی کوفت ببین عاقبت تا چه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>بد اندیش مردم بجز بد نید تو هرگز رسیدی بفیاد کس که بر جان ریش نه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>که از بول او شیر نزاده بود یکی بر سرش کوفت سنگی کوفت ببین عاقبت تا چه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>بد اندیش مردم بجز بد نید تو هرگز رسیدی بفیاد کس که بر جان ریش نه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>که از بول او شیر نزاده بود یکی بر سرش کوفت سنگی کوفت ببین عاقبت تا چه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>بد اندیش مردم بجز بد نید تو هرگز رسیدی بفیاد کس که بر جان ریش نه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>که از بول او شیر نزاده بود یکی بر سرش کوفت سنگی کوفت ببین عاقبت تا چه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>بد اندیش مردم بجز بد نید تو هرگز رسیدی بفیاد کس که بر جان ریش نه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>که از بول او شیر نزاده بود یکی بر سرش کوفت سنگی کوفت ببین عاقبت تا چه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>بد اندیش مردم بجز بد نید تو هرگز رسیدی بفیاد کس که بر جان ریش نه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>که از بول او شیر نزاده بود یکی بر سرش کوفت سنگی کوفت ببین عاقبت تا چه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>
<p>که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است که دوز آدمی زاده بد است</p>	<p>بد اندیش مردم بجز بد نید تو هرگز رسیدی بفیاد کس که بر جان ریش نه بدستی</p>	<p>که نفع کس در خفا دوست چنین آدمی مرده بزنک را بست از دهن صاحب خج</p>

نخست مظلوم زدهش بر
 بسودا چنان بزدی فساد
 در پرده کس بسنگ جزم
 شنیدم که نشنیده خوش بخت
 دمی پیش برین سیاست
 یکی پند میداد فسر زنده را
 نمیرسی ای کودک کم خرد
 بخوردم بختی زور آورده
 غم زبردستان بخور زینهار
 نصیحت که خالی بود از غرض
 چنان شد در انداخت ضعیف
 ندیدی زمین ملک بوسه داد
 نرفتت هرگز بر و ناصواب
 بخوان تا بخواند دعای برین
 بکشد دعای کن ای پرستنده
 که حق مهربانست بر داد کر
 توانا کرده بر خلق بخشایشی
 کجا دست گیرد دعای هست
 بر بنجید و بس مابل خویش گفت
 همانند بعد از دور رکت باز
 ولی همچنان بر دعا دست
 بفرموده گنجینه کوهش
 مهربان سر رشته بارد دیگر
 ز سعدی شوکلین سخن بخت
 جهان ای پسر ملک جاویدت

زود و دل صبحگاهش بر
 که جلاج را دست جفت
 که باشد ترانیر در پرده تنگ
 ز فرمان داور که ماند کرخت

ترسی که پاک اندرونی شوی
 نه املیس مگر دوش کی ندید
 مزن بانگ بر شمره دان
 برزگی در فکرت نشبخت

حکایت

مکودار پند خردمند را
 که روزی ملکیت بر چم درد
 مکردم دیگر زور بر اغرا

مکن جور بر خور دکان ای پسر
 بخوردی درم زور سر بچ بود
 الا ما بغفلت بخش کی نوم

گفتار اندر نوختن رعیت و رحمت بر افتادگان

چو داروی نخست فرغ من
 که می بر زبردستان حسد
 که غم خداوند پائینده بنا
 دلش روشن و دعوتش مستجاب
 که رحمت رسد ز آسمان برین
 که در رشته چون سوزنم پائین
 بنجاشی و بنجاشی حق نکر
 کجا بینی از دولت آسایشی
 دعای ستمیده کان از پست
 چه پنجم حق است اینکه در گفت
 بداور بر آورد دست نیاز
 که بخور افتاده از جایست
 فسادند در پای زرب بر سرش
 مبادا که دیگر کند رشته

یکی را حکایت کند از ملک
 که شاه ار چه در عهد نام آور
 درین شهر مردی مبارک دم
 نبرد پیش مقامات کس
 بفرمود تا معتران خدم
 شنید این سخن پر خیم بود
 دعای منت کی شود و سوسند
 بباست عذر خطا خواستن
 شنید این سخن شهر با عجم
 بفرمود تا هر که در بند بود
 که ای بر فرزند آسمان
 تو گفتی زبانی بخوابید
 از آنجکه دهن بیفشاند و گفت
 چو باری فتادی کردار پای

گفتار اندر نعمت و دولت دنیا که بقای ندارد

بر آرد ز سوز بگریباری
 بر پاک ناید ز تخم پلبد
 چو باکو دکان برینانی نیست
 بخوابانند از دید درویش
 عقوبت بر او تا قیامت نهد
 که کبر و زنت افتد بزرگی کسر
 دل زبردستان بنم بچ بود
 حرمت بر چشم سالار قوم
 بترس از زبردستی روزگار
 که بیماری رشته کردش چو دکن
 چو ضعیف آید زبانی که کثرت
 که از بار سایان چو آوی گم
 که مقصود حاصل نشد نفیس
 بخواند پیر مبارک قدم
 بر تنی بر آورد بانگ و زشت
 اسیران مظلوم در چاه بند
 پس از شیخ صالح دعا خوان
 زخم خجالت بر آید بزم
 بفرمانش آزاد گردند زود
 بجنکش گرفتاری بصلحش بان
 چو طایرس چون سده دریایند
 حق از بهر باطل نباید نفست
 که یکبار دیگر بفرزد جای
 نه هر بار افتاده بر خواسته
 دنیا و فاداری از نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
کسی زین میان کوی لوت رید
شنیدم که در مصیری چل
جانش برفت از رخ و لغو
هم تخت و ملکی پذیرد زوال
که در مصر حرم غیری نبود
پسندید رانی که بخشید خورد
کنند خواب بر بستر جان که از
که دستی بجد و گرم کن در
تا بادی ماه و پروین و بنور
نه اندیشه از کس حاجت هیچ
چنان نادر افتاد در روضه
حقایق شناسی جهان دید
قرل گفت چند آنکه کردین
نه پیش از تو کردنشان شنید
ز دوران ملک پدرا و کن
چونو میدماند از همه چیز کس
چنین گفت شورین در بزم
اگر ملک بر جرم بماند بجنت
چو لب ارسلان جان بجان بخت
بترت سپردنش از تاج گاه
زهی ملک دوران نشیب
چو دیرینه روزی سر آورد
نه لایق بود عیش باد لبری
حکیمی عاگرد بر کی قباد

سریر سلیمان علیه السلام
که در بند آسایش خلس بود

با خریدی که بر باد رفت
بکار آمد آنکه بر باد شنید

حکایت در تغییر روزگار و انتقال لوت

چو خور زردش پس نماند زود
بجز ملک فرمان ده لایزال
چو حاصل همین بود و چیزی نبود
جهان از پی خویشش کرد کرد
یکی است که تا و دیگر در از
و که است کوه کن از ظلم و آ
که سر بر داری بدلیل کور

کردند فرزندان کمان دست و
چون ز یک سر و زعمش لب
جهان کرد گرم بخورد برش
درین کوش تا تو ماند مقیم
در آندم ترا میاید بست
کنونت که هست غارت کن
قرل ارسلان طعمه سخت و

حکایت غزل ارسلان باو شنید

که بر لاجوردی طبق بیضه
هنرمندی آفاق کردین
چنین جای محکم کجا دید
و می چند بودند و بگذشتند
دل از بند اندیشه آزاد کن
امیدش بفضل خدا ماند و بس

شنیدم که مردی بهارک حضو
بزرگ و زبان آور و کارون
بخندید کاین قلعه خرم است
نه بعد از تو شاهان دیگر برند
چنان روزگارش بچرخ نشاند
بر مرد بهشمار دنیا خرم است

حکایت

ترا کی میترشدی تاج و تخت
اگر کنج قارون بدست آوردی

حکایت

از جای نشستن نه آماج گاه
پدر رفت و پای سپرد کرب
جوان دولتی سر برادر زهد
که هر باد او ش بود شوهری

حکایت

چنین گفت یوانه همیشا
چنین است کردیدن روزگار
منه بر جهان دل که بیگانه است
نخونی کن مهال چونده است

خاک آنکه باد نشو و دافست
نه کرد آویدند و بگذشتند
سپه تاخت بر روزگارش چل
که در طبع ندیدند و روی تو
شنیدند میبخت در زیر لب
برفتم چو چارکان از سرش
که هر چه از تو ماند در رخ سپیم
که دشت زبانش ز گفتن است
دگر کی براری تو دست از کفن
که کردن با لوند بر بفرشت
چو زلف عروسان بهش تیغ
بزدیک شاه آمد از راه دور
حکیم و خنکوی بسیار دن
ولیکن نه پندارش محکم است
درخت امید ترا بر خورند
که بر یک پیشش تصرف نهاد
که هر دنی جای دیگر است
بکسری که ای و است ملک جم
نماند مگر آنچه بخشی بر
پس تاج شاهی بر بر بند
چو دیدش سپر روز و کمر سوار
سبک سیر و بد عهد و ناهید
چو مطرب که هر روز در کاخ است
که سال دگر می ده خدمت
که دیار دشت اعی و وال است

<p>بزرگی درین خورده بگر گرفت که در تخت و ملکش نیاید زول چنین گفت فرزانه بهوشند که گر پارسا باشد و پاک رو پس این مملکت را بنا شد زول کسی که نجست فرمان جلوس و کر زورمندی کند با فقیر</p>	<p>که دانا کموید محال ای گفت ز فرزانه مردم نریبید محال که دانا کموید سخن ناپسند طریقت شناس نصیحت شنو ز ملکی ملکی کند انتقال جهان داری شوکت و کام عیش بهین بخر و ریش بود در کبر</p>	<p>گر ادانی از حسروان عجم گر اجاودان مازن مهینا مرا و رانه عمر اید خواستم ازین ملک روزی کج دل بر کند ز مرکش چه نقصان گرا پست گرش سیرت خوب زیبا بود چو فرعون ترک تباهی نکرد</p>	<p>ز عهد فریدون و ضحاک جهم تو دیدی کسی که جاوید ماند بتوفیق خیرش مدد خواستم سر پرده در ملک دیگر زند که در دینی و آخرت پادشاه همه وقت عیشش مهیا بود بجز تالب کورشای نکرد</p>
<p>بزرگی جفا پیشه از حد غور چو بام بلندش بود خود پرست پای پی بد بنال صید گرد خری دیو پوسیده کار کر شنیده بر شفت و گفت ای جوان پسندش نیامد فرومایه قول بسا کس که پیش تو معذرت که پندارم از عفتل سیکانه نه دیوانه خواند کس اورایت دوان بگردمی جفا پیشه بود پس آری از بهر مصالح شکست ببخشد دهرقان روشن ضمیر خراین جای که لنگ و تیمار کش تغیر بر چنان ملک دولت کند که فردا دران محفل نام و ننگ گرفتم که خربارش اکنون کش بهین بخر و ریش نفع بود و کر بر خیزد بان مرده دل</p>	<p>کند بول خاشاک بر بام شبش در گرفت از چشم باز ماند توانا و زور آورو بار بر ز حد رفت جورت برین بزیار یکی بانگ بر پادشاه زده بول چو آب سینی مصلحت دور نه مستی همانا که دیوانه چرا کشتی ناتوانان شکست که دله از ان بگردانیده بود که سالار ظالم کثیر بدست که پس حق بدست من است ای پیر اذان بک پیش ملک بارکش که شغف بر او تاقیامت بنا بگیر دگر بیان و ریش شکست در آن روز با خزان چون کشد که شادیش در رنج مردم بود که خستند از مردم آرزو دل</p>	<p>حکایت در معنی دوام ملک بر پادشاه عادل شدیم که باری بعزم شکار به تنها انداخت روی بوی یکی مرد کرد دستخوانی بست چو زور آوری خودمانی کن که بیوده نکر فتم این کار پیش ملک را داشت آمازوی بخت ببخشد کای ترک نادان عجم جهانجوی گفت ای همکار مرد جزایر ز کردار او در خروش شکسته ستاعی که در دست نه از جمل می بشکنم پای فر توانرا کمونی که کشتی گرفت ستمگر جفا بر تن خویش کرد بحد بار او زار بر گروش که انصاف پرسی بدختر کسی است اگر ما را زاید زن بار دار شهر این جمله بشنید چندی نکست</p>	<p>برون فرست بیدار که شهریار مینداخت تا کام شب دور چنان نیزوش کاستوان می بر افتاده زور آزمائی کن برو چون ندانی پس کار خویش بجها بگو تا به سببی صواب مگر حال خضرت نیامد بکوش چو ادانی که خضر آن برای چو کرد جهانی زد دستش چو دیبا بکوش ازان بک در دست و هم دست که از جور سلطان بیدار کرد که چون نابد نام زشتی گرفت نه بر زیر بوستان درویش کرد نیار د سر از عمار بر گروش که در دستش رنج دیگر کسی است به از آدمی زداو و دیو سار بست اسب مهر بر بند زینت</p>

و لر بر نخیزد بان مرده دل
 بنم شب به بیداری خهر شمرد
 سواران همه شب یک تختند
 بخدمت نهادند سر بر زمین
 چو شور طرب در نهاد آمدش
 سید دل بر آفت شمشیر تیز
 نه بینی که چون کار بر سر رود
 سرنا امید می بر آورد و گفت
 نه من کردم از دست جو نفع
 و کرخت آمد کوهش ز من
 چو بیدار کردمی توقع مدار
 بدان کی ستوده شود بادشا
 گرفت این سخن شاه ظالم گوش
 بیا موزی از عالمان عقل و خج
 ستایش سریان بنیاد تو اند
 ازین بوضیحت نکوید گشت
 چو دور خلافت بامون پید
 سخن عزیزان فرو برد و جنگ
 شب خلوت آن لعنت جو را
 بجنگا سرانیک بشمشیر تیز
 بجفت ارکشی در سنگا فی سرم
 شنید این سخن سرور نکجنت
 بر بچه راهم نشین کرد و دوست
 بکراه دفتن نکو میردی
 کوشند و شیرین شکوفایان

که خستند از و هر دم از ده
 رسود او اندیشه خوشش نبرد
 سحر کپی اسب بشناختند
 چو در یاشد از موج لشکر زین
 زد هقان دو شینه و آتش
 مذانت بیچاره راه کریز
 قلم را ز بالش روان ترزد
 شب که در و ده محالست
 که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
 با نضاف خج نکو هوش بکن
 که نامت به نیکی رود در دیار
 که خلقش ستانند در بارگاه
 ز سر مستی غفلت آمد هوش
 نه چند آنکه از جا بل عیب جو
 طامست کنان دوستدار تو نام

شدین جمله بشنید و چرخ کجنت
 چو آواز مرغ سحر کوش کرد
 در آن عصر بر اسب نیشا
 بزرگان نشستند و خوان خوان
 بفرمود جسته و بسته بخت
 شمر دادم از زندگی آخرش
 چو دانست که خشم توان بکشت
 ز نامهربانی که در دور است
 عجب که منت برد از دست
 ترا چاره از ظلم بر کشتن است
 ندانم که چون خست دیدگان
 چه سود آفرین بر سر آخن
 در آنده که طالع نموش می
 ز دشمن شنو سیرت خود که دست
 تر شروی بهتر کند سر زش

حکایت مأمون با کنیت

یکی ماه پاکیزه یک خرید
 سرانکشتها کرده عتایک
 مکرین در آغوش مأمون نداد
 بلید از و با من بکجنت خیز
 زبوی دمانت برنج اندرم
 بشوید بر خود به چیتخت
 که این عیب من گفت یا ترن
 جفائی نماست و جو روی
 کسی که مقونیا لایق است

بچه آفتابی بتن کلبسی
 برابر روی عابد فیرش خطا
 گرفت آتش خشم بروی عظیم
 بجفت از چه برد از نمانت
 کشته تیر یکبار و تیغ ستم
 دلش که چه در حال زور بخت
 بزمن نکس نکو خواهد است
 هر آنکه که عیب نکوید پیش
 چه خوش گفت کی زودار و فرو

بست اسب سر بر نیز بخت
 پریشانی شب فراموش کرد
 پیاده و دیدنیکر سپاه
 بخوردند و مجلس بار بستند
 بخواری فکندند و پاتخت
 بجفت آنچه کردید در خواطرش
 بنا پاکی او تیر کشش برخت
 همه عالم آوازه جور است
 بکش که توانی همه خلقت
 نه بیچاره بی کنه کشتن است
 نخته ز دست تمهید کان
 پس چرخه نفرین کنان میرو
 دهمی را بخشید فرمان دهمی
 هر آنچه از تو آید بچشمش نکست
 که یاران خوش طبع شیرینش
 و کر عاقلی یک اشارت است
 بعقل خردمند بازی کنی
 چو قوس قزح بود بر آفتاب
 سرش خواست کردن چو جود
 چه خصلت نمن پسند آمدت
 بیکبار و بوی دمانت
 دو کرد و خوشبوی چون غنچه شد
 که کوید فلان خار در راهت
 هنر دانی از جا بل عیبش
 شفا بادت داسر کج نوش

پرویزن معرفت بجسته
 شنیدم که از نیکو دی فتنه
 بزندان فرستادش از بارگاه
 رسانیدن امر حق طاعت است
 بخندید کوطن بیوده بزد
 که دنیا بهین ساعتی بر نیست
 ترا که سپاه است و فرمان کج
 منه دل بر این دولت بخروز
 چنان زنی که ذکرت تحسینند
 و کر سربار و خداوند زود
 چنین گفت مرد حقانی شکا
 اگر بسینوانی برم درستم
 یکی شست زن بجنت زنی شد
 ز جور شکم کل کشیدی شست
 کشش حنک با عالم خیره کش
 که از کاراشفته بگریستی
 که انصاف پرستی نیکو است این
 که روز کاری بوس رساندی
 بنجاک اندرش عقد بکسخته
 نه نیست حال من بفرکل
 همان لحظه کاین خواطرش روید
 اگر بنده بار بر سر برد
 غم و شادمانی نماند ولیک
 کن تکیه بر ملک و جاه و چشم
 حکایت کند از جفا کتری

کفایت در حکایت درویش صادق پادشاه بیدار

دل آرزو شد پادشاهی
 که زور آریاست ماروی شاه
 ز زندان ترسم که یک ساعت
 ندانم که خواهد دران جبر
 غم و خرمی پیش درویش نیست
 مرا که عیالست و حرانی بچ
 تن خولیش را با آتش مسوز
 چو مردی نه بر کو نفرین کنند
 نه زیرش کند عاقبت خاک کرد
 ازین هم که گفتی مدارم هر اس
 کرم عاقبت خیر باشد چو غم
 مگر برز بانس حتی رفته بود
 زیاران بی گفتش اندر نیست
 هماندم که بزوشم این را رفت
 غلامی بدرویش بر دایر بام
 نه کرد مستگیری کنی خرم
 بدروازه مرک چون در شویم
 نه پیش از تو پیش از تو انداختند
 بناید برسم بد آئین بناسد
 بغرود بستک روی انجا
 من از بی زبانی مدارم غمی
 عروسی بود نوبت مامت

حکایت زور آزمای تنگ دست

که روزی محالست خوردن
 که از سخت شورین رویش
 که کس دید ازین صبر نیتی
 بر بنده من و کر بر اوستین
 ز خود کرد محنت بیفشانمی
 که برای دندان فرو ریخته
 شکر خورده انکار یا خون دل
 غم از خاطرش رخت یکسوهنا
 و کر سربا و ج فلک بر برد
 جزای عمل ماند و نام نیک
 که پیش از تو بود و بعد از تو
 مدام از پریشانی روزگار
 که از دیدن عیش شیرین خلق
 گسان شدند نوسند و مرغ بوه
 در بیغ از فلک شیوه ساختی
 شنیدم که روزی بینی فحاش
 دمان بیزبان پند میگفت
 غم از کردش روزگاران را
 که ای نفس برای تدبیرش
 در آندم که حالش در کون شود
 کرم پای دارد نه دهمیم
 زرافشان چو دنیا بخواهی گشت

حکایت مروستمکار

بشده عبادت بر آهسته
 ز کردن کنی برومی آشفته بود
 مصالح نبود این سخن گفت گفت
 حکایت بوش ملک باوریت
 بکفتا بخمر و بکوی غلام
 نه کر سربری بر دل آید غم
 بیکهفته باجم برابر شویم
 بر سید کردن جهان سوختند
 که گویند لعنت بران کین بنا
 که بیرون کنندش زان از قفا
 که داغم که ناکفته دانه سبی
 کرت نیکو زنی بود خانت
 نه اسباب شامش مهتاب شست
 دلش محنت آلوده تن سوکار
 فرو میشدی آب تلخش بلبلی
 مرا روی مان می پسند تره
 که کنجی بدست من انداختی
 عظام ز سخنان پوشیده است
 که ای خواجه با سیرادی بانی
 که بنجا بکرد بسی روزگار
 بکش بارتیار و خود را کش
 برک از سرش هر دو بیرون شود
 بده که توان باغای نیکنیت
 که سعدی در آستان چون زردا
 که فرماند بی داشت در کوی

در ایام آوروز مردم چو نام
گرویی بر شمع آن روزگار
بگفتا دروغ آیدم نام دست
حقت گفتم ای خسرو نیکوای
چو در وی نیکو دعدو اندم
کین خصلتی دارد ای شکیب
تو هم با سبانی بیصافی د
که در کار خیرت بخت بدست
تو حاصل نکردی بگوشتش
حیات خوش رفت بر صفا
همی تا بر آید بد سیر کار
که اندیشه داری ز دشمن کن
بتدبیر شاید جهان خورد و ک
عدو را بفرصت توان کن پو
مرز تا توانی برابر و کره
مرز با سپاهی ز خود بشیر
اگر پیل زوری و کر شیر جنگ
اگر صلح خواهد عدو سر پیش
و را و پای جنگ آورد در کار
چو با سفلد کوئی بلفظ خوشی
چو ز نهار خواهد کرم پیش کن
بر اندیشه یار و یمن ز پاک
چو بلی که لشکر ز بیم پست د
و که خود هزاری و دشمن د
چو خواهی بریدن لبش باها

شب از نیم او خواب مردم
ز دست شکر گریستند ز
که هر کس نه در خورد پیغام تو
توان گفت حق پیش مرد خدا
بر بجز بجان و بر سجا ند
که در سوم گیرنده در سنگ
که حفظ خدا با سبمان تو باد
نه چون دیگر نت معطل گذشت
خدا در تو خوشی بستی شست

هم روز نیکان از دور بلا
که ای پیردانی فرخنده را
کسی را که بسینی حق بر کن
بر مرد نادان نریزم علوم
ترا عادت ای پادشاه حق ریو
عجب نیست که خاتم از من بجا
ترا نیست منت ز روی قیا
هم کس بیدان کوشش در ند
دلت روشن وقت مجمع باد

گفتار اندر تدبیر کارها و مصالح آنها

دارای دشمن به از کارزار
بتعویذ حسان زبانش به بند
چو دستی نشاید گردین بهوس
پس او را رعایت چنان کن کرد
که دشمن اگر چه زبون دست به
که نتوان بدو نشت بر نشسته
بزدیک من صلح بهتر که جنگ
و که جنگ جوید عنان بر پیچ
نخواهد بخت از تو داور حساب
فرعون کرد و بش کبر و کجوشی
بخشای و از مکرش اندیشه کن
جوانان ز شمشیر سپهران
به تنهاده جان شیرین یار
چو شب شد در قلم دشمن یار
حذر کن نخست از کین کارها

چو نتوان عدو را بقوت شکست
عدو را بجای خیمت ز بریز
بتدبیر رستم در آید به بند
حذر کن ز پیکار کمتر کن
بود دشمنش تازه و دوستش
و که ز تو توانا تری در بند
چو دوست از همه حلیتی دو گشت
که گروی به بند در کارزار
تو هم جنگ باش چو فتنه سخت
چو دشمن در آید بجز از دست
ز تدبیر سپهر کن بر کرد
بیندیش در قلب سیجا مفر
اگر بر کناری بر رفتن کوش
شب تیره خنجر سوار از کین
میان دو لشکر چو یکروزه را

لبش بست نیکان از دور بلا
کجوان جوان ابرس از خدا
منه با وی ای خواجی درین
که ضایع کنم تخم در شوروم
دل مرد حق کوی از اینجا تویت
بر بخت که در دست من با سب
خداوند را فضل و من و سپک
ولی کوی بخشش هر کس به بند
قدم ثابت و پای مرفوع باد
عبادت قبول و دعا مستجاب
بنعت بیاید در فتنه بست
که احسان کند کندندان تیز
که سفید یارش بخت از کند
که از قطره سیلاب دیدم به
کسی کش بود دشمنان و دوست
نه مرستی بر ناتوان زور و
حلال است بردن بشمشیر و
ترا قدر و هیبت شود یکبار
که بر کینه در محرابی خطا
بد کن ز دل کین دشمن از دست
که کار آرموده بود سالخورد
چه دانی گران بر که باشد ظفر
و که در میان لبش دشمن پیش
چو با نصد بشوکت بلز زین
بماندن برن خیمه بر جایگاه

که او پیش دستی کند غم دارد
چو دشمن شکستی میفکن علم
هوایمی از کرد و بیجا چو میغ
سپه انکببانی شهریار
ولا در که باری خنجر نمود
سپاهی در آسودگی خوش دارد
سپاهی که کارش نباشد بیک
ملک را بود بر عدد دست چیر
چو در اندک پنج از سپاهی دین
به پیکار دشمن ز لیران فرست
برای جهانیدگان کارکن
خردمند باشد جان دیده مرد
جوانان شایسته تیغ و
سپه را مکن پیش رو و هر کسی
چو پرورده باشد سپهر در شکار
بگره با پرورده عیش و ناز
یکی را که دیدی تو در جنگ است
چو خوش گفت که کین ز نهوش
اگر چون زنان جیب خنجر ای کز
تو رنید باید مکرزان دویا
که ننگ آیدش رفتن از پیش تر
دو تن پرورای شاه کشور است
ز نام آورانگوی دولت بزد
فصلن نهمدار و شمشیر زن
بسا اهل دولت باز نیست

و را فرا سیاه است مغزش را
که بازش نیاید جراح است
بگیرند دورت بر زمین و تیغ

نوا سوده بر شکر مانده زن
بسی در قفای حریت مرگ
بدنبال غارت نراند سپاه

گفتار اندر لواخت لشکرمان در حال این

باید بمقتارش اندر فرو و
که در حالت سختی آید بکار
چرا دل نهند و رنج بجا بک
چو لشکر دل آسوده باشند
در رخ آیدش دستبردن تیغ

که باری دیگر دل نهند بر ملک
کنون است مردان جنگی بوی
نواحتی ملک از کف بدسکال
بهامی سرخویشتن میخور و
چو مردی کند در صف کارزا

گفتار اندر نفوایت مردان کار آزموده

که صید آزموده اگر کن
که بسیار گرم آزموده و سرد
ز گفتار پیران نه چید سر
که در جنگها بوده باشند بسی
نرسد چو پیش آیدش کارزا
بر سجد چو میند در جنگ باز
بکشش عدد در مصافقت

نترس از جوانان شمشیر زن
جوانان بل افکن شیر کیر
کرت مملکت باید آراسته
تا بدست صید و از نیک
دو مردش نشانند بر زمین
مخت با زمره دشمنان زن

حکایت

مرد آب مردان جنگی مریز
که فستند در حلقه کارزار
برادر بچکال دشمن سر

سواری که بنمود در جنگ است
دو هم جنس هم سفره هم زبان
چو بینی که یاران نباشند

گفتار اندر دلاری همنمندان

که دانا و شمشیر زن پرورند
نه مطرب که مردی نباید زن

هر آنکو قتل انور زیوتیغ
نه مردیست دشمنی اسباب جنگ

گفتار اندر حذر کردن از دشمن

که نادان ستم کرد بر خویشتن
بناید که دورافتی از یاوران
که خالی بماند پس پشت شاه
به از جنگ در حلقه کارزار
مذار و ز پیکار با جوج پاک
نه آنکه که دشمن فرو گوشت کوس
بلشکر نهمدار و لشکر مبال
نه انصاف باشد که سختی برد
چو دشمن تنی باشد و کارزا
هزیران بنا و دشمنان مرست
حذر کن ز پیران بسیار فن
ندانند دستان روبا و پیر
مده کار محطهم بنوخته
ز روبرو دشمنان دیده جنگ
دلاور شود هر دیر خاش خوی
بود کشند که دوی بر زمین
که روز دفا سر تا بد حوزن
چو قربان پیکار بر بست گیش
نه خود را که نام آور از بکشت
بکشند و رقت بجا بجان
بهزیمت بجان غنیمت شمار
یکی اهل زم و دیگر اهل راه
برو که میرد و کواهی در تیغ
تو بهوش باقی و آواز جنگ
که دولت بر نقش سازمی دست

گویم ز جنگ باندیش ترس
 سلج پوش خسته مردا و زنان
 بیاید نهان جنگرا ساختن
 میان دو بدخواه کوتاه دست
 اگر کرد و با هم سکا لند راز
 اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
 چو در لشکر دشمن افتد خلعت
 چو دشمن با دشمن شود مشتعل
 چو شمشیر بیکار برداشته
 دل مرد میدان نهانی بجوی
 که افتد گزین نیمه هم سرور
 نترسد که دورانش بندی کند
 اگر سرزند خطت سروری
 کرت خویشش دشمن شود و دود
 که کرد و درونش کین تویش
 کسی جان از آسیب دشمن برید
 سپاهی که عاصی شود برامیر
 بسو کند و عهد ستارش بدار
 چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
 چو برکندی از دست دشمن یار
 و کرشدیان آرسائی گزند
 بتدبیر جنگ باندیش گرش
 سکندری که با شرقیان حرب داشت
 اگر جز تو اند که غم تو نیست
 چو کاری برآید بطف و خوشی

در آوازه صلح از پیش ترس
 که بستر بود خوابگاه زمان
 که دشمن نهان آورد تاختن
 گفتار اندر دفع دشمنان برای تدبیر
 شود دست کوتاه ایشان دراز
 بشمشیر تدبیر خویش بریز
 تو بکند شمشیر خود در غلاف
 گفتار اندر ملاحظت دشمن از روی عاقبت اندیشی
 نحمدار پنهان ره اشستی
 که باشد که در پاست افتد چو کوی
 بماند گرفتار در چنبره
 که بر بندهان زور بندی کند
 چو نیکش بداری نند دیگری
 گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت است
 چو یاد آید مهر و پیوند خویش
 که مرد و ستان باید دشمنی
 و را تا توانی بخت گیر
 نحمدار پنهان بر او بر کار
 بگیری بزند انیانش سار
 رعیت بسان نراز و مدار
 در شهر بر روی دشمن بند
 مصالح باندیش وقت بر پیش
 در خیمه گویند بر غرب و است
 بر این ای و دلش بیا بکریست
 چه حاجت بقندی کردن کشتی

بسا کس روز آیت صلح خواند
 برهنه نمید چو در خانه زن
 حذرگاه مردان کارگشت
 گفتار اندر دفع دشمنان برای تدبیر
 یکی را بنیز نک مشغول دار
 برود دوستی گیر با دشمنش
 چو کرکان پسند بریم گزند
 گفتار اندر ملاحظت دشمن از روی عاقبت اندیشی
 که لشکر کشوفان منفرد کاف
 چو سالاری از دشمن آید بچنگ
 و کرکشی آن بنده ریش را
 کسی بندهان را کند و شکیر
 و کر خفیه ده دل بست آورد
 گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت است
 باندیش از لفظ شیرین بسین
 که نمداران شوخ در کسیر
 مذانت سالار خود را پسک
 نو آموزان ریمان کن دراز
 که بندی چو دندان بخون دراز
 که کر باز گوید و کارزار
 که دشمن نیغرن بر در است
 مننه در میان راز با هر کسی
 چه بهمن بزا بلستان خواست
 که کم کن بر خاشاکین آوری
 سخاوی که باشد دولت در بند

چو شب سپهر بر سر خفته راند
 بنجمه درون مرد و شمشیر زن
 یزک سدر وین لشکر گشت
 نه فرزانی باشد این نشست
 و کر را بر آورده هستی و مار
 که زندان شود پیر چمن برنش
 بر آساید اندر میان کوسپند
 تو باد دست بنشین با رام دل
 نهان صلح جویند و پیدان
 بکشتن برش کرد باید در نک
 نهانی در بندگی خویش را
 که خود بوده باشد به بندی
 از آن به که صد شه خون بری
 ز تکیس امن بشور نهان
 که ممکن بود نه در تنگین
 که بنده همه خلق را کسیر
 ترا هم نماند از غدرش هر اس
 نه بجل که ویکزه بیفش باز
 ز حلقوم بید او کر خون خورد
 برارند عام از دماغش و مار
 که هم باز دشمن بشهر اندر است
 که جاسوس همکاسه دیدم
 چه آوازه بکند و از دست
 که عالم بریز کین آورده
 دل درو مندان برآورد زبند

ببار تو انان باشد سپاه
هر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر جو شندی با حسان کری
کسی خستاده در زیر گل
ز رو نعمت اکنون بده کانت
پریشان کن امروز کجاست
کسی کوی دولت ز دنیا برد
کن بر کف دست نه چهره
مگردان غریب از درستی
بجان دل خستگان درنگ
مخواهند پروردگاران
ندانم چه بودش فرومانده سخت
چو مینی پتیمی سر فکند پیش
الانما که عو شش عظیم
اگر سایه خود برفت از سرش
اگر برودم نشستی مکن
مرا باشد از درو طفلان خبر
یکی خار پای پتیمی بکند
مشو تا تو ای ز رحمت بری
اگر تیغ دورش انداخته است
که چشم از تو دارم دردم بسی
شنیدم که یک هفته این سبیل
ز فرخنده خونی نخوردی بجای
به تنهایی در میان چوبید
اگر ای چشمهای مرا درمکت

برویمت از انان بخانه

دعای ضعیفان امیدوار

باب دوم در احسان

که معنی ز صورت بماند بجای
که خستند از مردم آرامش
که بجز از تو میردن فرمانت
که فردا کلیدش نه در دست
که با خود نصیبی بقبی نباشد
که فردا بدندان کرمی شست
مبادا که کردی بد ما غریب
که باری تو دل خسته یاشی در
بشکرانه خواهند از درمرا
که ادا نش جو بقوتی نبود
غم خویش و زندگی خود که خویش
تو با خود ببر تو شسته خویش
بغضواری که جز سرکشت من
پوشیدن سر درویش کوش
بزرگی رساند بخت چایر
فروماندگان ادردن شاکر
پدر مرده را سار بر سر کن

کفایت را نذر نواخت یتمان و رحمت بر ایشان

مده بوسه بروی فرزند خویش
بلر زده سی چون بگریه
تو در سایه خویشتن پرورش
پریشان شدی خاطر چند کس
یتیم را بگریه که نانش خرد
بر رحمت مکن آتش از دیده پاک
من آنکه سر تا جور داشتم
کنون که بر زندان بر دم هیر

حکایت

سخن ابا نذرش دید صد خجند
که رحمت بر بندت چو رحمت بر
نه شمشیر دوران هنوز آخته است
نه تو چشم داری بد بیکر کسی
همی گفت و در روضه با پیچید
چو انعام کردی شو خود پرست
چو مینی دعا کوی دولت بهزا
کرم خوانده ام سیرت مردان

حکایت

مگر سینه اتی در آید ز راه
سر مویش از برف پیری سفید
یکی مردمی کن بنان و ننگ
بروزت و بهر جانی بنگری
بدلدارش مر جانی بکفت
انعم گفت و چست و بخت کام

ز بار زوی مردی بآید بکار
اگر بر فریدون زو از پیش برد
بصورت درین هیچ معنی نبود
برده نیر دار و از هر صحتیش
پراکنده را ز خاطر محصل
که شفقت نیاید ز فرزند درن
سخنار کسی در جهان شست من
که ستر خدایت بود پرده پوش
که برسد که محتاج کرد و نبیس
ز روز فروماندگی ماید کن
خبارش بیفشان خاکش بکن
بود تازه بی رخ هرگز درخت
و کز خشم کید که بارش برد
بشفقت بیفشان از چو خا
که سر در کنار پدر داشتم
نباشد کس از دوستانم نصیر
که در طفلی از سر بر بتم پدر
کران خار بر من چه کلاما دید
که من سرورم دیگر ز برت
خداوند را شکر نعمت گذار
غلط گفتم خلاق پیغمبران
نیاید بهمان سرای خلیل
بر اطراف وادی نگر و دودید
برسم کرمان صلائی بکفت
که نیست خلقش علیه سلام

رقیبان جهان برای خلیل
چو بسم الله آغاز کرد و جمع
نه شراست وقتی که روزی خود
بدانست پیغمبر نیک فال
سروش آمد از کردگار جلیل
که او میر و پیش آتش سجد
زبان میکند و تفسیر دان
که عاقل با شرع فتوی دهد
زبان دانی آمد بصاحب دلی
یکی سفله را ده دم بر بست
بگرد از سخنها می خاطر پریش
ندانسته از دقت و دین الف
در اندیشه ام تا که امم کریم
از افتاد و در دست افسان گو
که دانی که بر شیر زین بند
اگر راست بود آنچه پنداشتم
که خود را که دیشتم آبروی
خشت آنکه در صحبت عاقلان
که اغلب این شیوه دار و قال
یکی رفت و دنیا از و یادگار
زور ویش خالی نمادی برش
طاعت کنی گفتش ای با دو
چو در تنگدستی ناداری تکب
بدختر خوش گفت بانوی ده
بدینا توان آخرت یافتن

بهرت نشاند پذیر ذلیل
نیامد ز پریش حدیثی بسبع
که نام خداوند روزی بر ند
که کبر است پیر تبه بود حال
بهیبت طاعت کنای کافیل
تو دلس چرا میبری دست جو

بفرمود نزدیک کردند خوان
چنین گفتش ای پیر دیر نیوز
بگفتا نکیرم طرعتی هست
بخواری بر اندیش چو بیکان دید
منش داده صبا و روزی جان
کره بر سر بند احسان دین

گفتا را نذر احسان با هر دم نیک و بد

که مرد و خردین بد نیاد بد و دیگر تو بوستان که صاحب بد

حکایت عابد با شیاد شوخ چشم

که دانی از ان بر دلم ده سن
درون دلم چون در خانه پریش
نخو انده بجز باب لای نصرف
از ان نمکدان دستگیر بسیم
بر و نرفت از آنجا چو ز ناز و
ابو زید را سب و فرزند بد
ز خلق آبرویش که دیشتم
ر دست چنان که پرستی یاده
بیا سوز و خلاق صاحب دلالان

همه شب پریشان از و حال سن
خدایش مکر تا ز نادر براد
خور از کوه یکروز سر بر نرد
شنید این سخن پیر فرخ خدا
یکی گفتش چو این ندانی که گیت
بر آشت عابد که خارش باش
اگر شوخ چشمی سالوس کرد
بدونیکرا بذل کن بسیم وز
گرت عقل و رایست تدبیر و شجاعت

حکایت پدر ممسک و فرزند جوان مرد

خلف و صاحب دلم و هو شیار
مسافر بهمان برای اندیش
بیکره پریشان کن هر چه هست

نه چون مسکان دست بر زر گشت
دل خویش و بیکانه خورد کرد
بسالی توان خزن انداختن

تمت

که روز تو بر ک سختی بست
بزر بخت و دیو بر تافتن

همه وقت پرواز شکست بهو
زدست نمی بر نیاید امید

نشدند بر طرف بکمان
چو پیران نمی بنیت صدق
که نشنیدم از پیر آوز پرست
که منکر بود پیش با کان پلید
ترا نرفت آواز یک زمان
که این رزق شیدا شت آن کمن
که علم و ادب بفروشد بنان
زار زان فروشان بر غبت خرد
که محکم فرو مانده ام در کلی
همه روز چون سایه دنبال من
جز این ده دم چیز دیگر نداد
که آن قلمبان حلقه بر در نرد
درستی و دور استیش خلف
بر او که میرد دنیا یک رست
تو هر زبان غیبتی گوش باش
الانمندی رمی افوس کرد
که بن کسب است و اندفع شر
بهرت کنی پند سعدی بگوش
نه چشم و زلف نیا گوش و خال
چو از او کان بند از او برگرفت
نه همچون پدر سیم و زربند کرد
بیکدم نه مردی بود سوختن
نکند از وقت فراخی حسیب
که پیوسته در ده روان نیست جو
بزر بر کنی چشم و یوسفید

اگر تنگ دستی مرو پیش یار
وگر هر چه داری بکف بر مخی
چو مناع خیر این حکایت بگفت
پراکنده دل شد از آن گفتگوی
نه ایشان نخستین نگه داشتند
همان بر که امرو مردم خوردند
برند از جهان با خود اوصیای
بدینا توانی که بعضی خرس
بزارید و قتی زنی پیش شوی
نه از شتر کی ز دو حام لمس
بامبد ما کلبه اینجا گرفت
بخشای کانا که مرهقتند
شنیدم که مردی براه مجاز
چنان کرم رود و طریق خدا
زقبیس طیس در چاه رفت
صفا هست در آب آینه نیز
یکی با تفاز غیب آواز داد
با حسانی آسوده کردن دلی
برو تا خوانت نصیبی پسند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان ازین بوزه کی چه چا
مسلم کسی بود روزه داشت
یکی را کرم بود و قوت نبود
که سفله غذا ندهستی مباد
کسی که همت بلند او افتد

و کسیم داری بیا و بیا
گفت وقت حاجت بلند مخی

تندست در خور و بان میخ
که ایان بسی تو هرگز قوی

باز آمد بحکایت فرزند خلف

بر شفت گفت ای اکنکوی
بجست بروند و بگذاشتند
که فردا پس از منی بزند
فردا یه ماند بحسرت بجای

مراد شکاهی که پیر است
بدستم نیفا و مال پدر
خور و پوش و بخشای حاجت
زرو نعمت اکنون بده گان

حکایت

که دیگر مخور نان ز قبای کوی
بیکهفته رویش ندیده کس
نه مردی بود لفع از دو گرفت
خریدار دکان بیرون افتد

ببار از کدم فروشان دوا
بدلاری آن مرد صاحب
ره نیکم دان آزاده کیر
جو اندر اگر راست خوابی

حکایت

که خار مغیلان نکندی رپا
که توان ازین خوبراهت
ولیسک صفا را بیا تیز
که ای نیکبخت بهارک نهاد
به از الف کعت به تزیلی
بسیر نک سلطان چنین

با خرد و سواس خاطر پریش
خیالات نادان خلوت نشین
گرش رحمت حق نه دیافتی
طینت را که طاعتی کرده
بسیر نک سلطان چنین

حکایت

که سلطان بشبقت رود
که افطار او عید طفلان است
که در مانده را دهنان و چا
که در مانده را دهنان و چا

زن از نا امید سر انداخت
خورنده که خیرش بر آید رست
و کر نه چه حاجت که زحمت
و کر نه چه حاجت که زحمت

حکایت کریم تنگ دست با سائل

مرادش کم اندر کند افتد
چو سیلاب ریزان که در کشتا

مرادش کم اندر کند افتد
چو سیلاب ریزان که در کشتا

که بی هیچ مردم نیز هیچ
مردند و ترسم تو لا غشوی
ز غیرت جو اندر ارک مخفت
پدر گفت میراث قدس است
که بعد از من افتد بدست پسر
نکمه می نداری ز بهر گان
که بعد از تو بیرون فرمان است
بجز جان من در نه حسرت بر
که این جو فروشت کندم نکا
بزن گفت کاشی شنائی بساز
چو استاد دست افتاده کیر
کرم پیش شاه مردان علی
بهر خطره کردمی و ورکعت نما
پسندش در نظر کار خویش
بهم بر کند عاقبت کفر و دین
غورش سر از جاده بر نیامد
که زنی بدین حضرت آورده
که خیرای مبارک در رزق لیا
که فرزند کانت بختی در ند
همی گفت با خود دل از فادش
به از صائم الیه و دنیا پرست
از خود باز گیری هم خود خوی
کفافش بقدر مروت نبود
جوان مرد را تنگ دستی مباد
نمیرد همی بر بلند می تبار

نه در خورد سر مایه کردی کرم
یکی دست گیرم بچندین درم
بخصمان بندی فرستادم
و ز اسبجا بزندان در آمد که خیز
چو باد صبا زان زمین سیر کرد
چو بیا پرکان راه زندان گفت
ز نامهای سود و شهاب گفت
بختا که بان ای بهار نفس
مذیم بزدیک و لعل پسند
تن زنده دل خفته در زبر گل
یکی در بیابان یکی تشنه فیت
کله دلو کرد آن پسندید کیش
خبر داد و پیغمبر از حال مرد
که حق با سکی نیکوئی کم نکرد
کرت در بیابان نباشد چهی
برد هر کسی بار در خورد و زور
کز ازا پا در آید نماند اسیر
چو تمکین و جا هست بود و دم
نصیحت شنو مردم نیک بین
تبرسد که نعمت مبسکین دهند
دل بیروستان بنای شکست
بنالید درویشی از ضعف حال
دل سائل از جور او خون گرفت
بفرمود که تظفر نا غلام
برز کیش سرور بتاهی بخاد

تنگ مایه بودی از ان لاجرم
که چن دست نامی بندانم
که ای نیکان مان آزاد مرد
و ز این شهر تاپای داری گیر
نه سیری که بادش سیدی می برد
که مرغ قفس رفته نتوان گفت
بر او پار سائی گذر کرد و گفت
نخوردیم بچلتک می نال کس
من آسوده و مویکری پای بند
باز عالمی زنده مرده دل

برش تنگ دستی و حرفی نشوت
بچشم اندرش قدر چسری نبود
بدارید چندی کف از دوشش
چو بختک در بازوید قفسش
گرفتند حالی جوان هر در را
شنیدیم که در حبس چندی می ماند
نپندارست مال مردم خور
یکی ناتوان دیدم از بندهش
بدر آخر و نیکانی می سپرد
دل زنده هرگز نکرد دهاک

در معنی احسان با خلق خدا

چو جل اندران بخت و دستا
که داد و کرنا بان او عفو کرد
کجا کم کند خیر بایک مرد
چراغی بند در زیارت کهی
کرانت پای می نمیش مور
که افتادگان با بود و ستیکر
مکن ز نور بر مرد درویش عام
نپاشد از هیچ دل تخم کین
وزان با غم بر دل این بنند

بخدست میان بخت بازو کشاد
الا که جفاکاری اندیشه کن
کرم کن بران کت بر آید زوت
بقضای زرنجش کردن زنج
تو با خلق نیکی کن ای شکفت
بازار فرمان مده بر برهی
که افتد که با جا و تمکین بشود
خداوند خرم زین می کند
بسازد و رمند که افتاد بخت

حکایت

بر تند خوئی خداوند مال
سر از غم بر آورد و گفت ای
براندش بر باری و زجر تمام
عطار دقلم در سیاهی نهاد

نه دینار دادش سیه لاله دانت
تو انکه ترش روی باری سحر است
بنا کردن شکر پروردگار
شقاوت برهنه شاندش سحر

که ای خوب فرجام فرخ شست
ولیکن پندش پشیزی نبود
و کر میگزید و خصمان برنش
فرارش نماند از ان یک نفس
که حاصل کند سیسم یا هر در را
نه رفقه نوشت و نه فریاد خور
چپش آمت تا بزندان در
خلاصش مذیم بجز بند خویش
زهی زندگانی که نامش نه مرد
تن زنده دل کرمید و چه پاک
رمق در بدن جالبش در تن نیست
سکت ناتوان ادمی آب داد
کرم پیشه کی و وفا پیشه کن
جهان بان و خیر بر کشت
نه چند انکه دیناری از دست برنج
که فردا انکه خدا بر تو سخت
که باشد که افتد بفرماندهی
چو بیدق که ناکاه فرزین بشود
که برخوشه چین سر کران بکند
بس افتاده را باوری که بخت
مبادا که روزی بشوی سیرت
بر او زد بسرباری از طیره نبت
کرمی ترسد ز تلخی خوشت
شنیدم که بر کشت از نور و کار
نه بارش با کرد و نه بار گیر

فشاندمش قصا بر سر زانو کف
غلامش بدست گرمی فتنه
شبانکه یکی برورش لقمه حبست
چون نزدیک بردش ز خوان بهره
پیر سید سالار فرخنده خوی
که ملکوت وی بودم اندر قدیم
بمجنده و گفت نامی سپهر خویش
من آنم که آن روزم اندر برآم
خدای ارجحکت بر بند دور
یکی سیرت نیکو دان شنو
که شبلی ز حانوت کرم فروش
ز رحمت بر او شبنام رخسخت
درون پرکنده کان جمع دار
میازار موری که دانه کشت است
مرز بر سر ناتوان دست زور
که رفقم ز توانا توان تربیست
عدو را بالطف کردن ببند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جو
چو بادوست دشوار گیر تنگ
بره بر یکی پیشم آمد جوان
بسکت طوق و بختی از بوا کرد
چو باز آمد از عیش بازی بجا
بلطفی که دید است پیل مان
بر آنمزد کند هست دغان یوز
یکی رو بوی دید بیدست و پاک

شعبه صفت کیم و دست پاک
نوا کرد دل دست روشن نوا
ز سغمت کشیدن قد هماشت
بر آورد بی خولیشتن نعره
که شکست ز جور که آمد بروی
خداوند املاک اسباب بوم
ستم بر کس از گردش و غریب
بروز منش دور گیتی نشاند
کساید بفضل و کرم دیگری

سر پای جالش دگر گوشت
بیدار سکین آشفته حال
بفرمود صاحب نظر بند را
شکسته دل آمد بر خواجه باز
بگفت اندرونم بشور سخت
چو کوتاه شد دستش از غوغا ز
نه آن تند رویت بازار کان
که کرد باز آسمان سوی سن
بسافلس بینو اسیر شد

حکایت

بده برد انبان کندم بدوش
بهاوای خود بازش آورد
که جمعیت باشد از روزگار
که جان دارد و جان شیرین است
که روزی سپایش در فتنی جو
توانا تر از تو هم خرد گیتی

که کرد موری در آن غله دید
مروت نباشد که این موریش
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
سیاه اندرون باشد و سنگدل
ببخشید بر حال پروانه شمع
بخش ای سپر کاوی ز او صید

گفتار اندر جوان مردی و مخره آن

نیاید دگر خبث از دور و چو
سخا که مید ترا نقش در
بنک پیش کوسپندی و لونا
چپ و راست پوشیدن آغاز کرد
مرادید و گفتای خداوند را
نیار و بی حله بر سیلان

مکن بد که بدبینی از یار نیک
و گر خواجه بادشمنان بخت
بد و کفتم این دیسمانت و بند
بره پنجهان در پیش میدوید
نه این دیسمان میرد با منش
بدان را نوازش کن مای نیکو

حکایت درویش مار بویه

فرماند در صنع و لطف خدا

که چون زندگانی بسر میرد

بر این ماجرا متنی بر کنده شد
چنان شاد بودی که مسکین بالید
که خوشنود کن مرد خواهنده را
عیان کرد شکش بدیاسه پرا
بر احوال این پر شورید بخت
کند دست خویش هر بار دراز
که بروی سراز کبر بر آسمان
فروشت کرد غم از روی سن
بساکار منم ز بر زیر شد
اگر نیکو دی و پاکیزه رو
که سرشته هر گوشه میدوید
پراکنده کرد غم از جای پویش
که رحمت بران تربت پاکباد
که خواهد که موری شود سنگدل
که کن که چون خست و در پیش جمع
با حسان توان کرد و جشی بقید
که نتوان بریدن متغین کند
نروید ز تخم بدی بار نیل
بسی بر نیاید که کردند دوست
که می آرد اندر بیت کوسپند
که جو خورده بود از کفا و خوی
که حسان کند نیست در گردش
که سکت پاسد اردچوان تو خور
که مال د زبان بر منیرش دوروز
بدین دست و پای از کجا بخورد

درین بود و رویش شوریده گشت
دگر برون باز اتفاق او فساد
کرین پس بکجی نشینم چو مور
نه بیکانه تبار خور دشمنی
بروشیر زنده باش ای غل
چو شیران را کردن فریب است
بخور تا توانی ز بازوی خویش
برو دست گیر ای نصیحت پذیر
گرم و زرد آن سر که مغزی که او
شلیدم که مریت پاکیزه بوم
من و چند سالوک صحرا نورد
ز رش دیدم و زرع و شاکر خوش
همه شب بنودش قرار بجوع
یکی بذله شیرین خوش طبع بود
بجست منده دست بگفتش من
بهمن دیدم از پاسبانان تن
قیامت کسی باشد از رشت
شدیم در ایام حاتم که بود
صبا سرعتی رعد بانگ او بی
یکی سیل رفتارها مون نورد
که همنای او در کرم مرو نیست
بدستور دانا چنین گفت شاه
بدانم که در وی شگوه همی است
زمین مرده و ابر کریان بر او
سماطی بیکند و اسبی بگشت

که شیری در آمد شغالی بگشت
که روزی سان قوت رویش
که روزی بخوردند پیلان بزور
چو چنگش کج آن ماند و پوت
میزد از خود را چو روبا به شل
کرافتد چو روبا به سکت از وی پتا
که سعیت بود در ترا زوی بکجا
نه خورای بفکن که دستم کبیر
که دهن تهنانند به مغزو پوست

شغال نمون بخت را شیر خورد
یقین هر در دیده بیند کرد
دخدا آن فرو برد چند بکجی
چو صبرش نماند از ضعیفی و بیوش
چنان سعی کن که ز تو ماند جو شیر
بجکت آرد با دیگران پوش کن
چو مردان بر پنج و راحت طلب
خدا را بران بنده بخشایش
کسی نیک بیند هر دو سرای

حکایت عابد بخیل

بر قسم قاصد بیدار مرد
ولی میروت چو بی بردخت
ز تبسم و تهلیل و مارا ز جوع
که با ما مسافر دران برل بود
مرانان ده و گفتش بر بریزن
دل مرده و چشم شب زنده دا
که معنی طلب کرده و دعوی است

سر و چشم هر یک بیوید و
بلطف سخن کمر او بود مرد
سخن که میان بست و در باز کرد
مرا بوسه گفتا بضعیفه
با یثار مردان سستی برده اند
که راست جو نهدی همان بهی است
بمعنی توان کرد دعوی دست

حکایت حاتم طائی و صفت جو نهدی

که بر برق پیشی گرفتی هسی
که باد از پیش بازماندی چو کرد
چو بهش بخوان نام و رویت
که دعوی مخالفت بود بیکو او
و کر نه کند بانگ بلبل تھی است
صبا کرد بار و کر جان در
بدانم شکر وادشان در شبت

بتک زاله میر بخت در کوه و
بگفتند مردان صاحب علوم
بیابان نوزدی چو شتی در آب
من از حاتم آن سبتانی نژاد
رسولی خردمند و عالم بطی
بنزد لکه حاتم آمد فرود
شب آنجا بود و نوزد کر

باز آنچه روبا به از ان سیر خور
شد و نگید بر سر میند کرد
که بخشد روزی را سبب
ز دیوار محرابش آمد بکوش
چو روبا به جاشی او اماند سیر
نه بر فضل دیگران که کش کن
مخت خور دوست پنج کسان
که خلق از وجودش در آسایش
که نیکی رساند بخلق خدای
شنا ساد و در در فضایی
بتکین و عفت نشاند و شست
ولی یکدانش قوی بود سرد
همان لطف دو شینه آغاز کرد
که در ویش را نوش از بوسه به
نه شب زنده داران دل مرده اند
مسقالات بیوده طبل نهی است
و م فی قوم نیکه کاسی است
بخیل اندر شش باد پائی جو د
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
سخنهای حاتم سلطان روم
که بالای سیرش نپرد عفا
بخو اجم کرا و کرمست کرد و داد
روان کرده مرده بر سر راه
بر آسود چون نشنه بر زنده رو
بگفت آنچه دهنست صاحب خبر

همی گفت و حاتم پریشان چو
 سن آن بادرقار و دل دل شکا
 بنوعی دگر روی و راجم نبود
 مرا نام باید در اقلیم فاش
 خبر شد بروم از جوان موهلی
 غمناک گفت این حکایت من
 ز نام آوران کوی دولت ربود
 کسی نام حاتم نبردی برش
 شنیدم که جشنی ملوکانه خست
 حسد مرد را بر سر کینه دشت
 بلاجوی راه بنی طی گرفت
 کلودوی و دانا و شیرین زبان
 نهادش بحرب سربدست و پا
 بگفت از غمی با من اندر میان
 در این بوم حاتم شناسی مگر
 کرم ره نمائی بدانجا که دوست
 بناید که چون روز گرد و سفید
 بجانک اندرافتا دو بر چاهیست
 که کرم کللی بر وجودت زخم
 ملک در میان دو ابروی مرد
 مکر بر تو نام آوری حمید کرد
 بدو گفت کای شاه با داد و ده
 جوان مرد و صاحب خرد و دین
 بجخت آنچه دید از کرمهای می
 مرا وارسد که کو اهی دهند

ز حسرت بندان همی کند
 ز بھر شما دوشش کردم کباب
 جز آن بر در بارگاهم نبود
 دگر مگر کب نامور کو مباح
 هزار آخرین کرد بر طبع وی

که ای بهره در نو بدینکست
 که دهنم از دست باران بیل
 مروت ندیدم در این خوش
 کس از آدم داد و تشریف و آ
 ز حاتم بدین نکته را ضعیف شو

حکایت در از نمودن پادشاهین چاقمرا

که در گنج بخشی نظیرش نبود
 که سودا ز رفتی از او در سرش
 چو چنگ اندران بزم خلقی تو
 یکی را بخون خوروش بنگاشت
 بکشتن جوان مرد را پی گرفت
 برخایش بر آن شیش سیمان
 که نزدیک ما چند روزی بپا
 چو یاران یکدل بگوشتم بجان
 که فرخنده نامست و نیکو سیر
 همین چشم دارم ز لطف تو دوست
 که زنت رسد یا شوی ناسید
 کش خاک بوسید که پا دوست
 نه مردم که در کیشم و ان زخم
 بدینت حالی که کاری نکرد
 نیارودی از ضعف تاب نبرد
 ازین در سخنها می حاتم نبول
 بر دانی فوق خود دیدش
 شنیدم که گفت بر آل طی
 که معنی و آوازه اش همه اند

توان گفت او را صاحب کرم
 که چند از مقالات آن با و به سخ
 در ذکر حاتم کسی باز کرد
 که تاهست حاتم در ایام من
 جوانی بره پیش باز آمدش
 کرم کرد و غم خورد و پورش نمود
 بجفتا نیارم شد این در شیم
 من دار گفت ای جانم و کوش
 سرش پادشاه من خواسته
 بخندید بر نا که حاتم منم
 چو حاتم باز او کی سر نهاد
 بیفکند شمشیر و ترکش نهاد
 و چشمش بپوسید و دیر گرفت
 بجفتش بیانا چه داری خبر
 جوان مرد شاطر زمین بود
 که در یافتم حاتم نامجو
 مرا با لطفش دانا کرد دشت
 فرستاده را داد مهر دم
 شنیدم که طی در زمان سول

چو پیش از نیم گفتی بپام
 نشاید شدن هر چه را که خیل
 که معان بخوبی دل از فاقه
 طبعی است اخلاق بگویند نسب
 ازین لغز زده ستانی شنو
 که بوده است فرماندهی درین
 که دستش چو باران فشانده می
 که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
 و کس شاکفتن آغاز کرد
 سخا به بی نیکی شدن نام من
 که ز بوی انسی فرا ز آتش
 بداندیش را دل به نیکی ربود
 که در پیش دارم مصی عظیم
 که دادم جوان مرد با پرده پوش
 مذام چه کین در میان خواسته
 سر اینک جدا کن تیغ از تنم
 جوان را بر آمد خروش از نهاد
 چو فرمان بران ست برکش نهاد
 و ز آنجا طریق من برگرفت
 چرا سر غسستی بقدر اک بر
 ملک را ثنا گفت و نمکین نهاد
 هنرمند و خوش نظر نیکوخی
 بشمیر احسان و فضل کشت
 که مهر است بر نام حاتم کرم
 مکر دند منشور را میان قبول

فرستادشکر بشیر و مذیر
بفرمود کشتن بششیر کین
زنی گفت من دختر حاتم
بفرمان پیغمبر پاک را
بر ارمی بششیر زن گفتن
همی گفت کریان براخوان طی
ز بنگاه حاتم یکی سپرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر
شنید این سخن نام پرواز طی
چو حاتم باز آمد مردی و کر
رعیت پناه دولت شاد باد
چو حاتم که گرسنتی فردی
که حاتم بدان نام و آوازده
که چندان که جدت بود غیر کن
یکی را خری در کل افتاده بود
همه شب درین غصه تا بامداد
صفا شاه کشور یکی نامجوی
که کرد سالار تسلیم دید
یکی گفت شاه باغیش بزین
بخشید بر حال مسکین مرد
یکی گفت ای پری عقل و هوش
بدی را بدی سهل باشد جزا
شنیدم که مغزوری از بکرت
شنیدش یکی مرد پوشه چشم
بگفت ای فلان ترک از اگر کن

حکایت دختر حاتم در روکار پیغمبر	
صلی الله علیه و آله وسلم	
بخوا میدارین نامور حاکم	کرم کن بجای من ای محترم
کشد اندر پیغمبرش از دست پاک	دران قوم بافی نهادن تیغ
مرا نیز با جسد کردن بنین	مروت نه بنیم با فی ز بند
بسمع رسول آمد آواز دی	بخشیدش آن قوم دیگر عطا
حکایت درازاد هر دو حاتم و کراما پادشاه اسلام	
که پیشش فرستاد تنک شکر	زن از خیمه گفت این چه تدبیر تو
بخندید و گفت ای دلارام می	که او در خور حاجت خویش است
زدوران کیستی نیاید مکر	ابو بکر سعد آنکه دست نوال
بسعیت مسلمانی آباد باد	سرافراز این خاکفر خند بوم
نبردی کس اندر جهان نام	شاهماند از ان نامور و کتاب
ترا جمد و سعی از برای خدا	تکلف بر مرد و درویش نیست
حکایت در حاتم و پادشاهان	
زنودش خون در دل افتاده بود	بیابان و باران هر دو باریل
سقطا گفت و لغزین و دشنام	نه دشمن بر بست از زبان تو
بخجیر که بد بچکان و کوس	شنید این سخنهای و و را استخوان
که بر پشت ما جراحی شنید	ملک شرکین در چشم بکرت
که گذشت کس را نه دختر زن	که کرد دست سلطان عالی محل
فرو خورد خشم از سخنانی سرد	ز ریش او و اسد قبا پوشتین
عجب رستی از قتل گفتا خروش	اگر من نبالیدم از درد خویش
حکایت نو آنکه سفل و درویش صاحب دل	
در خانه بر روی سائل سبت	ببخشی فروماند بشت مرد
بختا چه در تاب آورده خشم	فرو گفت و بکرت بختا گو
یک است بتر من فطاکر کن	ببخشی فرومیش کربان کشید

گرفتند از ایشان گروهی سیر
که ناپاک بودند و ناپاک دین
که مولای من بود ز اهل کرم
که ریزند سیل بخون بیدریغ
به تاخت و یار اناخ اندر کمند
که هرگز نگرد وصل که هر خطا
طلب ده دم سنک فانی کرد
همان ده دم حاجت پیر بود
جوان مردی آل حاتم کجاست
نه بدیش بر دمان سئوال
ز عدلت برا قدیم بویان در دم
ترا هم شاهماند و هم لوب
و صفت همین بکین نیست
ز تو خیمه ماند ز سعدی سخن
فرو هشت طلبت آفاق نیل
ز سلطان که آن بوم و برزاق
نه صبر شنیدن نه روی جواب
که سودای این بر من زده است
خودش در بلا دید و خود در حل
چه نیکو بود مهر و وقت کین
وی انعام فرمود و خود در خویش
اگر مردی حسن الی من است
جلو کرم و آه از لاف سید
جفائی کزان شخص است و برو
بمنزل راورد و شش و خوان کشید

برآسود و رویش و شن غصا
حکایت بشه اندر افتاد جوش
بجفتا حکایت کن ای نکبت
نو کوه نظر بودی و دست
اکر بوسه بر خاک مردان نفی
چو بر کشته دولت لامت شنید
کسی چون بدست آورد جره بان
خورش ده بدر آج و لکبت و حمام
چو هر گوشه تیر نیاز زهن کنی
یکی را پسر گشت از راه حله
زهر خیمه پر سپید و هر سوخت
غذائی که چون راه بر دم بدو
برند از برای دسله بارها
ز تاج ملک زاده در مناج
همه سنگها پاس دارای سپر
بر غبت بکش بار هر جا بلی
بدو چو کل جامه از دست غار
کرت خاک پایان شوریده
کسی را که نزدیک فلست بدو
بساتع عیش آن تلخی چشان
که روزی فرج یابد از شر بند
یکی زهره خرج کردن بدست
نه خوردی که خاطر بیایدش
بدانست روزی سپردن کن
جوان مرد از ربقائی مگرد

بجفت ایرد ز روشنائی بنا
که بی دیده دیده بر کرد و دوش
که چون سهل شد بر تو این گشت
که مشغول گشتی بجنگ از بهای
بر روی که پیش آیدت روشنی
سر انگشت حسرت بندان کن
فرو برده چون هوش غفلان بنا

شب از کز شش قطره چندین
شنید این سخن خواجه سگدل
که بر کردت این شمع کیتی فروز
بر روی من این در کسی کرد باز
کسانی که پوشیده چشم دلند
که شهباز من صید دام تو شد
الا کر طلبکار اهل لای

حکایت اندر دلداری خلقی تا بر سندان لای

امید است ناکه که صیدی کنی
دری هم بر آید ز چندین صفت

حکایت در انیمعنی

بتاریکی آن روشنائی قیامت
چو آمد بر مردم کاروان
برنگش پیش آمدم کفتم او
مشایخ بجان طالب کس اند

حکایت دیگر هم در معنی معنی شیل

شب علی افتاد در سنگلاخ
که لعل از میانش نباشد بدر
که فتنی بسر وقت صاحب
که خون در دل افتاده خند چو
حقیر و فقیر اند اندر نظر
چو دانی که صاحب ولایت خود است
که آیند در حلد هن کشان
بلندیت بخشد چو کرد بلند
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
در او باش با کان شوریده
کسی را که با دوستی سر خوش است
غم جمل خور در بهای می
تو هرگز می نشان بچشم پسند
در معرفت بر کسانی نه باز
بسوی کرت عقل و تدبیر است
مسوزان درخت کل اندر غریب

حکایت پدر بخیل و فرزندان ابالی

نه داوی که فردا بکار آیدش
که همساک کجا کرد ز در زین
بیکدستش آمد بیکر بخورد
شب در روز در بند بود و دیم
ز خاکش بر آورد و بر باد داد
کزین کم زنی بود ناپاک رو

سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
که بر گشت درویش از تو نگدل
بجفت ای تمکاز شفته سوز
که کردی تو بر روی او در فراز
همانا کزین تو تیا غفلت
مرا بود دولت بنام تو شد
ز خدمت مکن بکزان غافل
که کیزوت افتد هائی بدام
رضد چو بآید یکی بر هف
شبانکه بگردید در قافله
شنیدم که سیفت با ساروان
که باشد که وقتی بر روی رسند
خو رند از برای کلی خارها
چو دانی که کوهر که است
همان جای تاریک و لعل اندک
نه بینی که چون بار دشمن گشت
مراعات صد کن برای یکی
که ایشان پسندیده حتی پسند
که در هاست بر روی ایشان فراز
ملکه زاده را در نواخانه است
که در نوبهارت نماید ظرف
ز رش بود و یارای خوردن
زرو سیم در بند مرد لیسیم
شنیدم که سنگی بجایش نهاد
کلاهش بیازار کویس ز کرد

نماده پدر چنگ بر نای خویش
ز راز بجز خوردن بودای پدر
ز راز کف مرد و نیا پرست
عیال تو آنکه خورد از تو سیر
از آن سالهای بماند زرش
پس از بدون و کرد کردن چو سحر
دریغ است ازین روی نهفتن
جوانی بدانی کرم کرده بود
تماشا کنان بر دروگوی بام
دلش بر جوان مرد مسکین بخت
بهم بر بی سود دست دریغ
پیاده بسران در بارگاه
بولش بر سپید و هبست نمود
بر آورد سپرد لا و زربان
ملک زین حکایت چنان گفت
یکی گفتش از چار سومی قصه
یکی تخم در خاک ازان میند
حدیث درست آخر از مصطفی
بکیرای جهانی بروی تو شاد
تو امی سایه لطف حق برین
کسی دید صحرای محشر بسوخته
همی بر فلک شد ز مردم خروار
بپرسید کای مجلس آرای مرد
در این وقت نو میدی آنم و دست
چو گفتم چو حل کردم این راز را

پس چنگی و نای آورد پیش
ز بهر نماندن چو سنگ و چرخ
به نوزای برادر بنگ اندر آ
که از بام چو گرفتستی بر زبر
که کرد و طلسمی چنین برترش
بجز پیش از آن که رخ درو کرم شود

پدر زار و کریان بهر شب بخت
ز راز سنگ خارای برون آوردند
چو در زندگانی بدی با عیال
بخیل تو آنکه بدینار و سیم
بسنگ جل ناگمش بشکند
سخنهای سعدی مثالست و بند

حکایت احسان اندک و فقره بی نهایت یافتن

نمناهی پسیری بر آورده بود
نگا چو بی ترکان و جوهر عجم
که باری دل آورده بود در شمع
شنیدند ترکان آنخته تیغ
دویدند و بر تخت دیدند شاه
که مرکب منت خوشتن از چو بود
که ای حلقه در گوش حکمت جفا
که چیزش خشنید چیزش گفت
چه کردی که آمد بجانم فلک
که روز فروماندگی بر د
که بخشایش و خیر دفع بلاست
جهانی که شد دی بروی زبا
همه صفت رحمة العالمین

بجرمی گرفت آسمان ناگمش
چو دید اندر آشوب درویش
بر آورد زاری که سلطان ببرد
بفریاد از ایشان برآمد فریاد
جوان از میان رفت و بر پیکر
چو نیکست خوی من در رستی
بقول دروغی که سلطان ببرد
وز نجاب افتان و خیزان جوان
بجویشش فرو کف کای پریشان
جوی باز دار دبلای دشت
عدو را ندینی دران بقعه پای
کس از کس بدو تو باری نبرد
ترا قدر که کس نداند چو غم

حکایت در معنی نمره نیکو کاری

دماغ از پیش جی در آمد بپوش
که بود اندرین مجلس بیای مرد
کنار هم زود دارد و اور بخواست
بشارت خدا و نذر شیراز را

یکی شخص از آنجمله در سایه
روزی دهمم برد خفا گفت
که یارب بر این بنده بخواه
که آفاق در سایه بهشتش

پس بر باد او ان بخت دید و گفت
که بخشد و پوشند و آسان خوردند
کرت مرگ خواهند از ایشان
طلسمی است بالای کجی مقیم
با سودی که بخت گشت کنند
بکار آیدت که شوی کار بند
کزین روی دولت توان یافتن
فرستاد سلطان بکشتن کجش
جوان بدست خلاق اسیر
جهان با مذخومی پسندیده بود
طیاسه زمان بر سر و رو و شو
بکردن بر تخت سلطان اسیر
بد مردم آخر چرا خواستی
نه مردی و بیچاره جان ببرد
همی رفت بیچاره هر سودوان
بجانی فدای میدم زبند
عصائی ندیدی که عوجی بخت
که بویگر سعدت کشور کشای
کلی در چمن جور غار نمی نبرد
شب قدر را می ندانند هم
مس لفته روی زین ز آفتاب
بکردن پراز خلد پیرایه
بسایه درش نیکو دی بخت
کز او دیده ام وقتی تپایش
مقیم در سفره نغش

درختی هست مرد کرم باردار
بسی پای دارای درخت هنر
بخور مردم آزار را خون و مال
کسی که با خواجه شست جنک
کسی ابد به پای مهتران
جهان سوز را کشته بهتر چراغ
جفا پیشه کار ابد سبب
زنش گفت از اینان چو خوابی
بشد مرد نادان بر کار خویش
زن بخیزد بر در بام و کوی
کسی با بدان نیکوئی چون کند
سکت آخر چه باشد که خویش نهند
اگر نیکم دی نماید عیس
نه هر کس سزاوار باشد بمال
بنانی که حکم ندارد اساس
چو خوش گفت بهرام صحران
بندای سپرد جله چون آب گشت
چو کرک خبیث آمد اندر کمند
بدانیش را جای فرصت مذ
قلعزن که بگرد بازیر دست
کو ملک را این مدبر نیست
خوشا وقت شوریدگان عیش
که ایانی از پادشاهی لغو
و مادام شراب الم در کشند
نه تلخ است صبری که بر یاد او

وزو بگذری بهیزم کو هسار
که هم میوه داری و هم سایه
گفتار اندر بیت ملک و سیاست ملک
بدنش چو پدید می چو بخت
که بر کمتران سر زار و کران
یکی به در آتش که خلقی بد اغ
ستم برستم پیشه عدالت داد
گفتار و معنی احسان با کسی که سزاوار نیست
گرفتند کمر و زین را پیش
همی کرد فریاد و میگفت شوی
بدان را تحمل بدافزون کند
بفرمای تا آتشش دهند
نیار و شب خفتن از دور
یکی مال خواهی یکی کوشمال

حکایت

چو پیکران توس زوش برین
که سودی ندارد چو سیل آفت
بکش و رند دل بر کن از کوسند
عدو در چه دیو در شیشه به
قلم بهتر اورا بشمشیر
مدبر محویش که مدبر کس است
و کرسی باید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن بیل
ز بلیس هرگز نیاید سجود
مکشاید این مار کشتن بچوب
مدبر که قانون بد میخند
سعد آورد قول سعدی بجا

باب سیوم در عشق

و کرم تلخ بینند دم و کشند
که تلخی شکر باشد از دست دو
بلای خار است و عیش لعل
علامت کشاندستان بار

درخت برومند را کی نهند
ولیکن نه شراب است با هر کسی
که از مرغ ها کهنه به پرتو بال
درختی به سرور که بار آورد
که رحمت بر او جور بر عالم است
بیا زوی خود کاروان سیر
که ز غور بر سفت آن لاله کرد
که مسکین بریشان شوند از طون
بران بخیزد زن بسی تیره کرد
تو گفتی که ز غور مسکین بکش
بشمشیر تیرش باز از خلق
ستور لک زن که همار به
بقیت تر از نیش که صد هزار
چو فریه کنی کرک یوسف درد
بلندش کن در کنی زوهر اس
که کرک سر کشد باز شاید گرفت
چو پر شد نشاید کدشتن به پیل
نه از بد که هر نیکوئی در وجود
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
ترا میزد تا آتش دهد
که توفیر ملک است و تدبیر و را
اگر ریش بندد که مرهمش
بایدش اندر که انی صبور
سلمه از خار است باشاخ گل
سبکت برود شتر مست بار

ایرش خواهر دلی زبند
 بسوقشان خلق کی ره بزند
 چه پروانه آتش بخود درزند
 گویم که بر آب قادر نسند
 ترا عشق همچون خود می انگل
 بصدف چنان سرخی بر قدم
 و کرباست بر نیاید نفس
 نه اندیشه از کس که رسوا شوی
 چه عشقی که بنیاد او بر هویت
 محب داری از سالکان طریقه
 بیاد حق از خلق بگریخته
 الست از ازل همچنان نشان بخش
 بیک نغره کوی ز جگر بسند
 سحر بگریزند چندانکه آب
 شب در روز در بحر سودا و سوز
 نماند صاحب دلان لبت
 شایم که وقتی که از داده
 میرفت و می بخت سوا می خام
 دلش خن شد و راز در دل ماند
 و می رفت و یاد آمدش روی دو
 و گرفت و صبر و قرارش نمود
 که گفتش ای شوخ دیوانه
 من اینک دم دوستی نیز نم
 نه نیردی بهرم نه جای ستیز
 نه پروانه جان داده در پای تو

سکارش بخود خلاص از کند
 که چون آب حیوان بطلعت
 نه چون کرم پیله بخود در کند

سلاطین غلت که ایان جگ
 چو بیت المقدس درون بر تپا
 دلارام در بر دلارام جوی

در معنی عشق مجازی و قوت آن

رباید همی صبر و آرام دل
 که مینی جهان با وجودش عدم
 که با او نماند که جای کس
 نه قوت که یکدم شکست شوی

ربیدار لیش فتنه بر خد و خال
 چو در چشم شاهد نیاید زرت
 تو کوئی بسیم اندرش ستر است
 کرت جان بخوابد کف برخی

در عشق حقیقی و ثمره آن

که باشند در بحر معنی غریق
 چنان مست ساقی که می بخت
 بفریاد قالوا بلی در خروش
 بیک ناله ملک می بزم برزند
 فرو شوید از دیدشان کل خیز
 نماند ز شفتی شب ز روز
 و کربلجی داد بیمه کوست

رنسودای جانان بجان مشغول
 نشاید بدار و ده اگر دشان
 که روی عمل دار غلت نشین
 چو باد دمنه پنهان و چالاک پوش
 فرس گشته از بسک شب رانده اند
 چنان فتنه بر حسن صورتیکار
 می صرف وحدت که نشی در

حکایت در معنی محبت صادق

خیالش فرو برد و ندان بکام
 ولی پایش از کرب در کل بماند
 و کرم ز در بر سر کوی دوست
 شکست با از روی پایش نمود
 عجب صبر داری بر چو سنگ تو
 که او دوست دارد و کرم
 نه امکان بودن نه پای گریز
 باز زنده در گنج ناریک است

زید پیش خالی بنودی چکل
 رقیبان خبر یافتندش ز درد
 غلامی شکستش سر و دست بکام
 مکس وارش از پیش شکست بخور
 بگفت این جفا بر من از دوست
 رهن صبری او توقع مدار
 که زین در بار که سر تاب
 بگفت از خوری زخم چکان و

منزل شناسان کم کرد پوی
 را کرده دیوار بیرون خراب
 لب از تشنگی خشک بر طرف جگر
 که بر ساحل نیل مستقی اند
 بخواب اندرش پای بند خیال
 از روخاک کیسان نماید برت
 و کرم چشم بر هم نمی در دست
 و رت نغ بر سر نهد سرخی
 چنین فتنه انگیر و فرمان ده
 بکرم حبیب از جهان شغل
 که کس مطلع نیست بر درد و نشان
 قدمهای خاکی دم نشین
 چو خاکند خاموش و تسلی کوی
 سحر خروشان دوا مانده اند
 که با حسن صورت نازند کار
 که دنیا و عجبی فراموش کرد
 نظاره است با پادشاه داده
 همه وقت پهلوی پیش خیل
 و کرباره گفتندش آنجا کرد
 که باری بخت ایدر سپاک
 بر اندندی و باز گشتی بغور
 نه شربت نالیدن از دوست
 که با او هم مکان ندارد
 و کرم چو پنجم کشد در طباب
 بگفت با پایش در افتم چو کوی

بختا سرش کبر و برینغ
مرا خود ز سر غیت چندان خبر
چو یعقوبم ارویده کرده سفید
بمخندید و کفایان برپسج
کرم جرم مینی کن عیب من
کشیدم قلم بر سر نام خویش
تو آتش بی در زن در کذر
ز دل های شوریده پیر منش
پراکنده خاطر شد و خشمناک
اگر یاری از خوشنیت دم هنر
پدر و فرزندش بخورد و بخت
از آنکه که یار کم خورش خواند
نشدم که روی از خلاقیتی بخت
زیاد ملک چون ملک نارمند
که آهوده در گوشه هرقه دوز
پیش و عقل و پراکنده هوش
تخیدست مردان بر حوصله
عزیزان پوشیده از چشم خلق
بخود سرفرو برده همچون صد
نه سلطان خردیاد بر بنده است
چو غازی بخود دین بند پاک
بیخ از عرض بر بکینه چنگ
جالی کرو برده از آفتاب
تعالی اندر حسن با غایتی
نظر کردی این دوست درونی

بگفت اینقدر نبود آرد و مرغ
که تاج است بر تار کم یا تبر
نیرم ز دیدار یوسف امید
که سلطان عیان بر پیچید پرچ
توئی سر بر آرد و حاجب من
نهادم قدم بر سر کام خوش
که چشم شک در پیشه مانده تر

یکی را که معشوق باشد یکی
مکن با من ناشکیبا عقیب
رکابش سوسیدوزی جوان
مرا با وجود تو بستی نماد
بدان نیره و ملت زدم در کاف
مرا خود کشد تیر آن چشم مست
شدیم که در لحن جنبه بکری

حکایت در معنی نمای اهل محبت

یکی گفتش از دوستدارانم
که شکرست بایار و با خوشنیت
چنین دارم از پیر داننده یاد

مرا آتش ای دوست من است
که شکرست بایار و با خوشنیت

حکایت در معنی اشتغال با اهل محبت

بجوش که تا حق جالم نمود
پراکنده کاندیز فلک
قوی باز دهند کوتا دوست
نه سودای خودشان پروای
بدریا نخواهد شن بطون
نذارند چشم از خلاقیت پسند
پراز میوه و سایه و چون زند
نه مردم همی استخوانند و پوست
اگر زال هر قطره در شدی
حریفان خلوت سرای است
یکی شاهی در سمرقند است

و کرباسم شانی نماد
که کم کرده خویش را با زیافت
شب و روز چون دوزخم دست
که شفته در مجلسی سرفروز
ز قول نصیحت گشته کوش
بیابان نوردان بی قافله
نه زمار داران پوشیده دلی
نه مانند دریا بر آورده کف
نه در زیر بر رفته زنده است
که حکم رود پای چوبین زجا
که پر سر و عشق آینه است

حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق

همی رفتی و دیدم با در پیش
که ای خیره سر چند پویی بیم

که پنداری از محبت است ای
که کردی بار بی تنیدی و ت

نیاز دارد از روی بھر اندکی
که در عشق صورت نه بند و شکب
بر بخت و برافت از روی عیان
بیاد تو ام خود پرستی نماد
که خود را نیاوردم اندر حساب
چه حاجت که آری بشمیر دست
برقص اندر آمد پری بیکری
گرفت آتش شمع درد منش
مرا خود بیکبار ه خرم جنبوت
که شوریده سر به سجده افتاد
پس را علامت کردند و گفت
و کرم هر چه دیدم خیالم نمود
که هم دو تو ان خواندشان هم ملک
خردمند و کشید و هم شیار و ست
نه در کنج توحید شان طایب کس
سمند رچه داند غلب حریق
که ایشان پسندیده حق پس اند
نه چون ماسه کار و ازرق زر اند
نه بر صورتی جان معنی در است
چو خر مهره بازار از پر شدی
بیکر عه تا فخر صورت مست
که گفتی بجای سمرقند است
زن خویش بنیاد تقوی خراب
دل دوستان کرده جان پیش
نمانی که من مرغ دهنم

گرفت بار دیگر به بیم تیغ
بگذارم این کام حاصل کنی
که بگذارت از خم تیغ هلاک
نمی بینم از خاک کوشش گریز
بخشای بر من که هر چه او کند
اگر میرم امروز در کوی دوست
یکجانشه سیرفت جان میسر
بختانه آخر دهان ترکسم
فداتنه در آبدان عمیق
اگر عاشقی دهن او بکیر
دل تو کاران بود بارکش
چنین نقل دارم ز مردان
که پیری بر یوزده شب باد
پرسید این خانه گیت پس
نگاه کرد قدیل و محراب دید
شدیم که سالی مجاورت
سحر برده شخصی هر بخش سهر
طلبکار باید صبر و حمول
ز راز بهر چیزی خرمین نکوت
سرخ عیشی ز روی ترش
توان کنی دل بر دهن
شبی تا سحر صالحي زنده است
بر این دروغای تو مقبول
چه دیدی گزان روی بسته است
پندار کردی غمان شکست

چو دشمن بر سرمست بیدرخ
سباد اگر جان در سدل کنی
بغض اذم لاشه در خون
پس بیدار کو آبرویم بریز
و کر قصد خون است نیکو کند
قیامت زخم خیمه پیوست
خفت نیکبختی که در آب

کسی نقش اکنون سر خویش گیر
چو مفتون صادق هلاک شدند
کمرش بشمن بکوبند و دوست
مرا تو بفرمائی ای خود پرست
بسوز اذم هر شبی آتش
مده تا توانی در این جنگ است
بدو گفت نابالغی کامی عجب

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را
عنایت شمر دن

و کر گویت جان بده گویم
چو خرم بر آید بخشد خوش
بهشت تن آسانی آنکس
درین مجلس کس بجای رسد

حکایت در صبر و ثبات روندگان

در مسجدی دیدم آواز داد
که بخشایش نسبت به حال کس
بسوز از جگر نعره بر کشید
چو فریاد خواهان بر آورد
رمق دیدار و چون چراغ سحر
که نشنیده هم کیمیا کر طول
تو آبی خرمین باز روی دوست
باب درگشش باز کش
یکی گفتش این خانه خلوت نیست
بجفا خوش این چه لفظ است
که حیفت از اینجا فراتر شد
شبی پای عمرش فرو شد کل
همی گفت غفلت کنان از رخ
چه ز راه تنگ سیه در کنند
کر از دلبه بی دل بتنگ آید
ولی که سخن بی مژده نظیر

حکایت در آنکه طالب صادق بجفا برگردد

سحر کستهای دعا بر فرا
بخواری برویا بازی بایست
به جای اصلی سعی چندان
که من باز دارم ز فقر آن
یکی با تفت اندخت و در کوی
شب دیگر از کز طاعت
بدیبا چه بر شک یا قوت خام
بنویس آنکه بگردیدی

از این سهل تر مطلبی پیش گیر
بدر و از درون ناله بر کشید
که این کشته دست و پایش را
ترا تو به زین گفتن اولی است
سحر زنده کردم سبوی خوش
که زنده هست سعد چو عشقش
چه مردی چه سیراب چو شکلب
که تاجان شیریش در سر کنم
که دانم که سیراب سیر و غلیق
که بد و فرخ نیستی بگذری
که در دور آید بجای رسید
فقیران هم که ایان شاه
که خیری دهند بشوخی است
خداوند خانه خداوند است
و نیست محروم ازین درند
طمیدن گرفت از ضعفش دل
که من ق باب الکرم افستخ
که باشد که روزی سبی آرند
و کر غمگساری بچنگ آید
بازدک دلا زار تر کش گیر
که دانی که بی او توان رفتن
که بجا اصلی دوسر خویش گیر
مردی نه حالش خبر داشت
بحجت بیارید و گفت ای غلام
ازین ره که راه دگر دیدمی

چو خوابنده محروم ماند از دور
درین بود سر بر زمین فدا
یکی در نشا بود دانی چو گشت
توقع مارای سپهر کسی
طبع دار سود و بترس از زبان
شکایت کند نوع و سوان
کسانی که با من درین منزلند
مذیم در این مدت از من
جوابی چو پیرانه اش گفت خوش
چرا سر کشی آنکه چون کشت
یکم روز بر بنده دل سوخت
ترا بنده از من به افتد بے
نه از درد و لهامی لبش خبر
حکایت کند در دمنده می
بسا عقل زور آور چه دست
یکی خنجه آئین راست کرد
چو شیرش بر خنجه در خوشید
شنیدم که مسکین در آن بخت
میان دو عمر آوده وصل افتاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود
یکی خلیفتش بسیار استی
بخندید و گفتا بصد که سپند
کند ترک مهر و وفا و وصل
نه صد که سفندم که سجده را
یکی پیش شوریده عالمی نشست

چو غم کر شناسد در دیکری
که گفتند در گوش جان نشاند
شنیدم که راهم درین کوخست
قبول است اگر چه نه خست

حکایت

کلبی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان جو بر کنبر و قدم
حکایت در صبر بر جفای آنکه از وضو بنوا کرد

بپیری رزاد اما دما مهران
نیزم که چون من پریشان دند
که پند چندین که با این سپهر
زن و مرد با هم چنان دوستند
که باری بخندید بر روی من
شنیدین سخن پیر فرخنده فال
که در خبر بویست بارش کش
دریغ است روی از که تافتن
سجرف وجودت قتل کند وار
رضا ده بفرمان حق بنده وار

حکایت

مرا چون تو خوابنیفتدی
طبعی پر بچهره درم بود
حکایت در معنی اختیار
درد بر درمان از دست
که خوش بود چندی سرمه بایست
نیو استم سدرستی خویش
که سودای عشقش کند زبردست
چو سودا خود را بهمالی کوش

حکایت

دگر زور در پخته خود دید
یکی گفتش آفر خنجه بی چون
نشاید درین خنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق حیر

حکایت

دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پر یار و دست
دگر مرک خویش از خدا خستی
پسر را نشاند پیران ده
تغاب نباشد هائی ز بند
ناخن پری چهره می کند پست
مرا زان چکر رو کند یا قبول
بیا چنچین زندگانی کنم
نیاید بنا دیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد زود

حکایت

ولی هیچ راهی و کرد روی نیست
که جزا نپایی و دگر نیستش
چو فرزندش از فرض خفت بخت
وجود نیست بی نفع چو نفع
کلبی بهره داشتند فایز را
بتلخی رود روزگار مبر
که کونی دو مغزویکی پوستند
سخندان بود پیر دیرینه سال
که دگر نشاید چو نو یافتن
که چون دنیای بی خاوندگار
که سیکت و فراموشی میخورد
که در باغ دل قاشق سر بود
نه از چشم بیمار خویش خبر
که دگر طبعیم نیاید پیش
نیارد و دگر سر بر آورد پیش
که با شیر زور آوری خواست کرد
بسر خنجه آئینش بران
بمان خنجه آئین است و شیر
دو خورشید سیمای مهر نژاد
دگر روی بروی دیوار دست
که حضرت براونیت موش بر
که هرگز بدین کی شکیم زود
جفا بسیم و مهر بانی کنم
که انصاف پرسی دلاراست
که دوزخ متا کنی یا بهشت

نور چشمه در باغ دل
چو درختان بوستان
چو درختان بوستان
چو درختان بوستان

بختا پسر از من این ماجرا
مکر در سر شورایی نهاد
مرا خود دل درو منداست خیز
بگفت ای وفادار فرخنده خو
یکی خور و بر شاد غزنین گرفت
کلی را که نه رنگ باشد نه بوی
که عیش من ای خوابه بر جوی
یغما ملک آتین برفشان
نماند ازو شاقان کردن خراز
من اندر قفای تو دنیا ختم
خلاف طریقت بود کاه و لیا
تو را تا دهن باشد از رخص باز
نه بینی که جانی که بر خوست کرد
قضا را من پیری از نار پا
سیاهان برانند کشتی خود و
مخور غم برای من ای پر خرد
زده پیوستم دیده آتش شغفت
چرا اهل صورت بدان نگرفت
نه طفلی که آتش ندارد خبر
نگردد از تاب آتش خلیل
ره عقل خریج بر ج نیست
توان گفتن این با حقان گشت
که پس آسمان و زمین چیستند
که با من و دریا و کوه و فلک
عظیم است پیش تو دریا و موج

پندم هر آنچه او پسندد مرا
خیالت دیگر گشت و بیانی
تو نیزم نکت بر جراحت میرز
پیامی که داری بیسی کوی

بجز آن کسی گفت کای نیکی
چو بشنید بچاره بگریست زان
نه دوری دلیل صبری بود
بگفتا مبر نام من مش دوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با امان

غریب است سودای بلبل کو
نه بر قد و بالای نیکی است
وز آنجا بتجیل مرکب برآ
کسی در قفای ملک جزایز
ز خدمت بنعت نبرد ختم
نماند کند از خدا جز خدا
نیاید بکوش دل از غیب را

بمحمود گفت این حکایت
شنیدم که در تنگنا فی شتر
سواران پی در و مرجان شدند
بدو گفت کی سبقت چرخ
گرفت قربتی هست در باک
کز او دست چشمت با جسان
حقیقت سرفانی است آراسته

حکایت در معنی قدم در دست مرد

رسیدیم در خاک مغرب آبا
که آن نا خدا نا خدا ترس بود
مرا آنگاه آمد که کشتی برآ
که با خدا دان من کرد گفت
که ابدال در آب و آتش روند
نکند اردش با در مهرور
چو تا بوت موسی غرق غافل

مرا یکدم بود برداشتند
مرا که ریا آمد به بیمار جفت
بگفت دست جاده بر روی آ
عجب ماندی ای با فرخنده را
پس آنکه در وجد است غرق
تو بر روی دریا قدم چون
چو کودک بدست ثنا و برآ

گفتار اندر قفای موجودات با کبریا می

باری عزت اسم

بنی آدم و دام و دویستند
پری واد نیز از دیو و ملک
بنده است که درون کون باوج

پسندیده پرسیدی ای هنرمند
همه هر چه هستند از ان کمترند
ولی اهل صورت کجایی بر بند

چه بود که دیگر نیانی بچی
که ای خوابه دستم ز دهن بدار
که بسیار دوری ضروری بود
که حیفت نام من آنجا که او
که حسنی ندارد ایا زانی شکفت
به عید از اندیشه بر خود بسی
بیفتاد و شکست صندوق
ز سلطان بیچاره پریشان شدند
ز یغما چه آورده گفت هیچ
بجملت مشو غافل از پادشاه
تو در بند خوشی نه در بند دوست
هوا و هووس کرد بر خواسته
نه بیند نظر که چه نیاست مرد
بکشتی و درویش بگذشتند
بر آن کریمه قمع بخندید و گفت
خیالیت پنداشتم یا سحوا
ترا کشتی آورد و ما را خدا
چنین دان که منظور عین الحقد
چو مردان که بر خشک گردان
نترسد و کرد جلد پنهان است
بر عارفان خبر خدا هیچ نیست
ولی خورده کیرند اهل قیاس
بگویم که آید جوابت پسند
که بهستیش نام هستی بر بند
که از باب معنی بکلی در بند

که اگر آفتاب است یکدم نور نیست
رئیس دی با سپرد دوی
پسر چادشان دید و تیغ و تبر
یکی در برش پرنیانی قبا
که حالش کبر و دید و نکش نخست
چو بودت که بریدی از جهان
بزرگان از آن بهشت آلوده
نخستند حرفی زبان آوران
گردیده باشی که در باغ و راغ
بین کاتیش کرکت خاکزاد
شنا گفت بر سعد زکی کس
درم داد و تشریف به بخش
ز سوزش چنان شعله بر جان
نواقل نین بوسه کردی سجا
با خیز نگین انده و لبس
بشهری در از شام غوغا قفا
که گفتار نه سلطان ایستادند
اگر عو جا بست که زل غید
بخور هر چه آید دست یحیی
پس از بهوشندی و فرزانگی
قفا خوردی از دست یاران
ز دشمن جفا بردی از بهر دست
که اپای خاطر بر آید بسکت
سحر که مجال نمازش نبود
نصیحته گری و موش آغاز کرد

و گرفت در یاست کفایت
چو سلطان عزت علم در کشد

حکایت دهقان و لشکر سلطان

قبای طلس کمرهای زر	پان کماندار تجسیر زن
یکی بر سرش خنجر وانی کلاه	سپر کاین همه شکست و پای و
بهیبت به بیغوله بر کرجت	سپر نقش آخر بزرگ دوی
طرزیدی از پادشاهی چوید	بی گفت سالار فراموشم
که در بارگاه ملک نوده اند	لواای بخیر سپهران درو

حکایت کرم شب تاب

بنا به شب کرکی چون چراغ	یکی نقش ای کرکات شب تاب
جواب از سر روشنائی خا	که من روز و شب خبر بخیرم

حکایت دانشمند با تانک سعد زکی

بقدر بهتر منزلت جانش	چو اند و بس دید نقش زر
که جریست و راه بیابان رفت	یکی نقش از بهشتیان رفت
نیایستی آخر زدن است یا	بخندید کما قول نسیم و سید

حکایت مرد حق شناس

گرفتند پیری مبارک خا	هنوز آن حدیثیم یکیش اندر
که از بهر باشد که غارت شد	باید چنین دشمنی دوست داشت
سن از حق شناسیم نه از غوغا	ز غلت مدارای خود ندیدیم
نه بچاره نامرتبه از طلبیب	یکی را چو سن دل بدست کسی

حکایت صاحب نظر مار سا

چو سمار پیشانی آورد پیش	خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که تریاک اکبر بود زهر دوست	نبودش ز شلیخ یاران خبر
غید شد از شیشه نام و ننگ	بشی دیو خود را پر بچه و خست
زیاران کس اگر زارش نبود	باقی فرو رفت نزدیک بام
که خود را بکشتی و این آب بود	ز برنامی منصف برآمد خوش

جهان بر جیب عدم در کشد
که شد بر قلب شاهنشاهی
غلامان ترکش کش تیر زن
پدر را بغایت فرومایه دید
سپرداری از سر بزرگان محمی
ولی عزتم هست تا در دهم
که بر خیزش منعی می نخی
که سعدی گوید مثالی بران
چو بودت که بیرون نیای بر
ولی پیش خورشید پیدانیم
که بر تریش باو جنت بسی
بشهر رید و بر کند خلعت زبر
چو دیدی که حالت دگر گوشت
همی لرزه بر تن فنام چوید
نه چیزم حکیم اندر آمد کس
چو قدش نهادند بر او دست
که سید افش دوست بر سن
چو داروی تلخت فرستد حکیم
که بود و میب و خاری بسی
بف بر زدندش ز دیوانگی
که بام و داغش لکه کوب کرد
که غرقه دارد ز باران خبر
در آغوش آن مرد و بروی بنا
بر و بسته سر ماوری از خام
که زنها را زین حرف منکر خوش

مرا چو زاین سپرد لرغیت
بس آنرا که خضم ز خاک آفید
اگر مرد عشقی کم خویش گیر
مترس از محبت که خاکت کند
ترا با حق آن آشنائی دهد
نه مطرب که آواز پای سوز
نه بزم داند آشفته سامان
چو شوریدگان می پرستی کنند
بنسلیم سر در کربان بند
گزار بزمی گسنی بود طیار
چو مرد سماعت شہوت پرست
جهان پر سماعت سستی شود
نیمینی شمع بر صدای عرب
شکر لب جوانی بی آموختی
درد بار با بانگ بروی نوی
همی گفت و بر چهره فکند خوس
کشاید روی بر دل از واردات
گرفتم که خود چاک بی درشنا
تعلق حجابست و بجای اصلی
کسی گفت پروانه را کامی حقیر
سمند رت کرد آتش مگرد
یکی را که دانی که خضم تو است
که دانی که از پادشاه خست
چندار که در چنان مجلس
نگار کن که پروانه سوزناک

ز محشر چنانم که نتوان بگفت
بقدرت در او جان پاک آفید
گفتار اندر سماع اهل دل
که با فی سویی که هلاکت کند
که از دست خویش بانی ده
سماع است که عشق داری مشور
با و از مرغی بنا لدفتر
با و از دو لایب مستی کنند
چو طاق نما ذکر بیان دهند
فرشته فرو ما نذر سیر او
با و از خوش خلقه خبر بگویند
ولیکن چه پسندد آئینه کور
که خوش برقص اندازد و طرب

نیرسید باری بخلق خوشم
عجب داری را بار امرش برم
گفتار اندر سماع اهل دل
ز دید نبات انیسوب دست
که تا با خودی در خودت راست
کس پیش شوریده دل بر نزد
سر آینه خود می نگرد و نمک
برقص اندازد دو لایب و
نگویم سماع ای براد که محبت
و کرد مهر و دوست و بازمی مرغ
پریشان شود کل بیاد سحر
مکن غیب ویش حیران است
شتر را چو شور طرب در دست

حکایت

بندی و گش بانی در روی
که آتش من در زو این باری
فشاندر دست بر کاینات
بریننه توانی زن دست و پا
شبی براد ای سپر کوش کرد
مذانی که شوریده حال است
حلاش بود در قص بر باد و
بکن خرقه نام و ناموس و زرق

حکایت

برود وستی در خود بگیر
که مرد ای باید آنگاه خبر
نه از عقل باشد گرفتن بدست
قفا خورد و سود ای بر پیوست
مدار کند با چو تو مغفله
چه گفت ای عجب کربس و کرب
رہی رو که بینی طریقی رجا
ز خورشید پنهان شود و کور
ترا کس نکوید نموی کنی
کجا در حساب آورد چون تو
و کربا چه خست بزمی کند
مرا چون غلیل آتشی در دل است

نگار تا چه بارش بجان می کشم
که دایم با حسان فضلش درم
و کرد نه عافیت پیش گیر
مگر خاک بروی بگرد و نخواست
وزین نکته خبر بخود آگاه نیست
که او چون کس است بر سر نزد
ولیکن نه هر وقت باز نیست
چو دو لایب بر خود بگرد زار
مگر مستمع را بدانم که کیست
قوی تر شود مهرش اندر دماغ
نه بنیزم که لشکرا ندش خبر
که غریب است از ان بنیزنا پوش
اگر آدمی را نباشد خراست
که دلسا درنش چونی سوختی
سماعش پریشان و دهنوش کرد
چرا بر نشاند در رقص است
که هر استیش جانی در دست
که عاجز بود مرد با جاسه غرق
چو پیوند با بکلی و اصلی
تو و مهر شمع از کجا تا کجا
که چلست با آهشین خیزد
که جان در سر کارا و می کنی
که روی ملوک و سلاطین است
تو بیچاره با تو که می کند
که پنداری این شعله برین گل است

نه دل و من و ستان می کشد
 مرا هسچان دور بودم کشد
 که عیلم کند بر تو لای دوست
 بسوزم که یار پسندیده اوست
 بدان فلذا اندر ز شورین مال
 ز کف رفته تیج پاره الکام
 بساد آتش تیز بر تر شود
 ز خود بهتری جوی فرصت شاد
 من اول که این کار برداشتم
 اجل ناکمی در گیسوم کشد
 نه روزی به بیچارگی جان می
 شمی باد دارم که چشمم خفت
 بگفت ای هوادار مسکین من
 همی گفت و هر لحظه سیلاب
 تو بگریز از پیش کیست عیال خام
 ز رفته زشت سچان بجهز
 اگر عاشقی خواهی آموختن
 اگر عاشقی سر مشوی از مرض
 بدریام و کفتمت تیغ بار
 ز خاک آفریدت خداوند پاک
 حریص جهان بسوزد سرکش رب
 چو آن سرفرازی نمود این کی
 یکی قطره باران نابری چکید
 چو خود را بحشم حنارت بدید
 بندی بدان یافت کوسه شد

که محشرش میان جان می کشد
 نه اندم که آتش من بر فروخت
 که من اضیم شته بر پستی دوست
 که دروی سرات کند سوخت دوست
 که کوئی بگردم کزین منال
 نکونید کاهسته ران ای غلام
 پلنگ از زدن کینه در ترشود
 که با چون خودی کم کنی روزگار
 دل از سر میکبار برداشتم
 همان بکه آن نایبم کشد

نه خود را بر آتش بخود میزخم
 نه آن میکند یار دشا هدی
 مرا بر کف حرص دانی چرست
 مرا چند کوئی که در خورد خویش
 کسی افضیت کوا می شکفت
 چه نغز آمدین بکند در سندان باد
 چونیکت بدیدم بدی می کنی
 پی چون خودان خود پرستان
 سر اندازد در عاشقی صاوت
 چو نیک بسته است بر سر کار

که زنجیر شوق هست و کزینم
 که با اول تو ان لفتن از زاهدی
 چا و بست اگر من نباشم روست
 حریفی بخت آر بعد از خویش
 که دانی که دروی نخواهد گرفت
 که عشق نقش است ای سپهر باد
 که رویم فرا چون خودی می کنی
 بگوی خطرناک مستان روزگار
 که به زهر و بر خویش عشق است
 بدست دلارام خوشتر است
 پس آن که در پای جانان می
 تو را کرد و سوز باری چرست
 چو فریادم آتش بسوزد
 که بی صبر داری نه یار ای است
 مرا بین که از پای تا سر بخت
 همین بود پیمان عشق ای سپهر
 برده حرمی کن که مقبول است
 و کبر بر سرش تیر بار نکند
 و کرمی تن بطوفان سپا
 پس ای بنده فدا کی کن چو خاک
 به بیچارگی تن میدخت خاک
 از آن دیو گردن از این آدمی
 که او هست حقا که من نیستم
 که شد نامور و لایق شاه هوا
 درستی کوفت تا بهشت

حکایت مخاطبه شیوع و پروانه
 شنیدم که پروانه به شمع گفت
 برفت ای کسین یار شیرین من
 فرومید ویدش بر خسار روز
 من ستاده ام تا بسوزم تمام
 که ناکه بکشتش بر پی چهره
 بکشتن فرج یابی از سوزن
 چو سعدی فرو شوی دست از خون

که من عاشقم که بسوزم روست
 چو شیرینی از من بدیدم
 که ای مدعی عشق بکار تویت
 مرا آتش عشق اگر بخت
 به یکفتمت میرفت و دو شل
 مکن که زیر کوبه مقبول دوست
 فدائی بذار در مقصود چو خاک

باب چهارم در تواضع
 ز خاک آفریدت چو آتش بر پا
 چو گردن کشید آتش بر لک
حکایت در امیعیسی کوید
 خجل شد چو پنهانی دریا بدید
 صدق در کنارش بجان بودید
حکایت در معنی نظر مردان حق

که جانی که در یاست من نیستیم
 سپهرش بجای رسانید کار

جوانی خردمند پاکیزه بوم
 درو فضل دید و عقل و تمیز
 بهمان کاین سخن مرد و هر شنید
 و کرد روز خادوم گرفتش براه
 که سخن گرفت از سر صدق و سواد
 که رقم قدم لا جرم باز پس
 بلندیت باید تواضع کرین
 شنیدم که وقتی سحرگاه عید
 همی گفت رتولیده و شمار و گو
 بزرگان نکردند در خود نگاه
 قیامت کسی بسنی اندر شست
 بگردن فندکش تند خوی
 ز مغرور و نیاره دین مجوی
 کمان کی بود مردم نه شنید
 نه که چون تویی بر تو کس آورد
 چو استاده در مقام بلند
 که رقم که خود هستی از عیب پاک
 که آزار بخواند که گذاردش
 شنیدم هم از او این کلام
 یکی زندگانی تلف کرده بود
 بسر برده ایام بی حاصل
 نیارستی دهن آوده
 چو سال بد از وی خدایتی نفوذ
 سینه نامه چندان تنعم براند
 شنیدم که عیسی در آمد زشت

در خویشتن بختیارت

نهادم ز خشتش سجای عزیز
 بر و رفت و بازش کس آنجا ندید
 که ناخوب کردی برای تابه
 که ای بار جان پرورد فرست
 که پاکیزه مسجد باز خار و خس
 سر صالحان گفت روزی می
 بران حل کرد و زیاران سپید
 مدحی ای کوکب خود پسند
 نه کرد و اندران بقعه دیدم نه گناه
 طریقت جز این نیست درویش را

حکایت بایزید بسطامی قدس سره در تواضع

زگر با آمد برون بایزید
 کف دست شکرانه مالان بود
 خدایم از خویشتن دین مجوی
 که معنی طلب کرد و دعوی
 یکی پشت خاکش خیر
 که ای نفس من در خور تو
 بزرگی بناموس و گفتار نیست
 تواضع سر رفت از زودت

کفتار در عجب عاقبت آن شکرست که برکت

خدایم از خویشتن دین مجوی
 که در سر کرامت قدر بلند
 بزرگش نمی بچشم خرد
 بر افتاده که بر تو شمت که خرد
 کمرت کن بر من عیب پاک
 و این را بر اند که باز روش
 کمرت جاده باید کن چون خشت
 ازین نامور تر محلی مجوی
 تو نیز از کبر کنی بچشم آن
 بسا استاده در اندام پای
 یکی حلقه کعبه دارد بدست
 نیست نظر است این اعمال پیش

حکایت عیسی با عابدیارسا

بجمل وضالت سرور و بود
 نیاسوده نابوده از وی بود
 بناد استی دوده اندوده
 نمایان بچشم چون منو بود
 که در نامه بجای خشتش نماند
 بقصوره عابدی بر گذشت
 دلیری سیه زار خست دل
 سرش غالی از عقل بر چشام
 نه پای چو بنشیند کاش را
 هوا و موس خرمش سوخته
 که کار و خود را می شست پیر
 بزرگ آمار غوغا خلوت نشین

رؤیا بر آمد بدربند دروم
 که خاشاک مسجد بیفتان کرد
 که پروای خدمت نذر و فقیر
 که مردان خدمت بجای رسند
 سن آوده بودم دران جای پاد
 که افکنده دار و تن خویش را
 که این با امر نیست کم جز این
 فرو بخیزند از سرانی بسر
 بجا کسری روی و دهم ششم
 بلند می بدعوی و پندار نیست
 تکبر بجا که اندر اندازد
 بلندیت باید بلند می مجوی
 بچشم حقارت نگه برسان
 که خوانند خلقت پسندیده خود
 نمائی که پشت تکبر کنان
 که تمام و کانش گرفتند جای
 یکی در غزبات افتاده است
 نه از او رتوبه بسته است پیش
 که در عیسی علی السلام
 ز ناپاک بیس از وی فخل
 شکم فریه از لغت های حرام
 نه کوشی چو مردم نصیحت شنو
 جوی نیکامی نیست دروخته
 بغفلت شب و روز خمیروست
 بیایش در افتاد سر بر زمین

کنه کار بر گشته اختر ز دور
خجل زیر لب عذر خوانان بسوز
بر اند خستم نقد عمر عزیز
بر بست آنکه در عهد طفلی بود
درین گوشه مالان کنه کار پیر
وزان نیمه عابد سری پر غوغا
بگردن بآتش در افتاده
چه بودی که زحمت ببرد پیش
بحشر که حاضر شوند انجمن
که کر عالم ستاین و کر جمیل
به بیچارگی هر که آمد برم
و کر عار دارد عبادت پست
که آنرا جگر خون شد از سوزد
که اجامه پاکست و طریقت
چو خود را از نیکان شمردی بد
پایان آمد آن بی هنر جمیل
سخن و از عبادت بر آن بخود
کنه کار اندیشه ناک خست
فقیهی که نجامه تنگ دست
مذابی که برتر مقام تو نیست
نه هر کس سزاوار باشد بعد
بعزت هر آنکه فروتر شست
فقیهان طریق عدل خستند
تو کفنی خروسان شاطر جنگ
فاند در عقده پیچ پیچ

چو پروانه جیران در پشان بود
ز شبنم غفلت آورده روز
بدست از لکونی نیاورد چیز
که پیرایه سرش ساری نبرد
که فریاد عالم پس ای و سیکر
ترش کرده بر فاسق ابرو زود
با دهن او سر برداده
به روز برفتی پس کار خویش
خدا یا تو با او مکن حشر من
مراد عوت هر دو آمد قبول
نیز از من رستان کرم
که در خلد با وی بود شمشیر
که این تکیه بر طاعت تو کن
در دو خوش را بناید کلید
نیکبخت اندر خدائی خودی
که پنداشت چون تپه مغزی در
که با حق نکو بود و جاسوس بد

تاملی بحسرت کنان شرمسار
سرشک غم از دیده باران جوینغ
چو من زنده هرگز مباد کسی
کنایه هم بخش ای جهان فزین
نکون مانده از شرمساری برین
که این مدبر اندر پی ما چهرست
چه خیر آمد از نفس تو دهنش
همی بخم از طلعت ناخوشش
درین بند که وحی از لیل الضحا
تبه کرده ایام بر گشته روز
عفو کردم از وی غلهاکی را
بگوینک از دور قیامت مدار
مذمت در بار کاغذ غنی
بر این آستان غبر و نکیت
اگر مردی از مردی خود کموی
این نوع طاعت نیاید بجا
سخن ماند از عافیتان یادگار

حکایت دیشمند در ویش قاضی متکبر

در ایوان قاضی بصف بست
فروتر نشین با بر و بایست
که است بجا هست و بایست
سخناری نیست از بالا پست
لم و لاسم در اندر خستند
فاند در هم بقدر و پست
که در جل آن ره نبرد و پست

نمک کرد قاضی بر او تیر
سجای بزرگان لم میری
و کرده چه حاجت به بیدست
چو تیش بر آورد در ویش دود
کشت دند بر هم در فتنه با
یکی بخود از دشمنانکی پست
کهن جابر اند صف آخرین

چو در ویش در دست سرباید
که عزم بغفلت گشت ای مرغ
که مرکش به از زندگانی بسی
که گرامی افتد بنس لقمه
روان آنجست بروی از پیش
نکون بخت نادان آنجست
که صحبت بود با بیس و پیش
مباد که درین فتنه نشین
در آمد عیسی علیه الصلوات
بنالید برین بزار تی و سوز
در آرم بفضل خودش مشیت
که آنرا سبقت بر اندان بناد
که بیچاره کی به ز کس بر موی
به از طاعت و خویش نیست
نه هر شمسواری بدر برد کوی
برو عذر تقصیر طاعت بیاد
ز سندی بهین کجین یاد دار
به از بار ساری عبادت نما
معرف گرفت استیش که خیر
چو سر خجالت نیست شیرین
همین شرمساری عقوبت
فروتر نشین از مقامی کبوتر
بلا و لغم کرده کردن در
یکی بر زمین نیرودی هر دو دست
بغرضش در آمد چو شیر غن

که برهان قوی باید به پستی
 جلالت فصاحت بیانی که آید
 بگفتندش از هر کنار فستین
 برون آمد از طاق و بنا و خوش
 دروغ آیدم با چنینین بایه
 بدست و زبان منع کردی دو
 چو مولام خوانند و صد کبر
 خرد باید از سر مرد و منزه
 سیفر از گردن بدستار ویش
 بقدر زهر جنت باید محصل
 بدین عقل و همت سخا و ختم
 مرا کس نخواهد خریدن هیچ
 بدین شیوه مرد و تنگدستی
 چو همت رسد مغر و ثمن برابر
 بدندان گزید از تعان بدین
 عزیزان بزرگان مجلس و شمع
 یکی گفت ازین نوع شیرین
 یکی پادشاه زاده و گنج بود
 بسجده آمد سرایان و ست
 تنی چند برگفت او مجتمع
 چو منکر بود پادشاه راقم
 کرت نمی مگر بر آید ردت
 چو دست و زبان انباشد مجال
 که گیار آخر برین رنمست
 بر آورد مرد جهان دیده دست

نه رکهای گردن بحجت و ک
 بدایا چون نقش نکلین بر بخت
 که بر عقل و طبع است هزار آفرین
 با کرام و لطفش فرستاد پیش
 که بسیم ترا با چنینین بایه
 منته بر سرم پای بند غور
 نمایند مرد و دم و کج و حقیر
 بناید مرا چون تو و ستان و غیر
 که بتا پندیه است و جلالتش
 بلند ی نخوی مکن چون جل
 و کر میر و د صد غلام است
 بدیوانی در حریم و مسح
 باب سخن کینه از دست
 که فرصت فرو شود از دل غبار
 بماندش در دیده چون فید
 که کوئی چنین شوخ چشم الکا
 در این شمع سعدی ثنا سیم

مرا نیز چو کان حرفست و گو
 سر از گوی صورت بکنی شد
 سمت سخن با سجانی بر اند
 که هیاهات قدر تو نشنم
 معرفت بدلداری آمد برش
 که فرواشود بر کمر میسران
 تفاوت کند بر کز آب لال
 کس از سر بزرگی نباشد بکسر
 بصورت کسانی که مرد و دم
 فی نور بار ابلست سی و کت
 چو خوش گفت خرمه و دکل
 نه منع بهال کسی بهر است
 دل آزرده را سخت باشدین
 چنان ماند قاضی بکوشش سر
 و زانجا جوان روی بهت
 نقیب انپیش رفت و هر دو
 بران صد هزار آفرین کاین گفت

حکایت در توبه کردن پادشاه زاده آنچه

می اندر سر و سائگینی بد
 چو عالم نباشی کم از مستمع
 که یار و زو از امیر و فوم
 نشاید چو بدست پایانت
 بهمت نمایند مردی مجال
 دعا کن که ما بیزانیم و دست
 چه گفت ای خداوند بالا و دست

بمقصود در پاسبانی مقیم
 چو بی عتقی پیشه گردان حرون
 تنگم کند سیر بر بوی کل
 و کردست قوت نذر می گوی
 یکی پیش دانی خلوت نشین
 دم سوزناک از دل خبر
 خوش است این پسر و شل از دل

بگفتند اگر نیک دانی کوی
 قلم بر سر حرف دعوی کشید
 که قاضی چو خرد در خطابی بماند
 بشکر قدمت نپرداختم
 که دستار قاضی نهد بر سرش
 بدستار پنج گرم سر کران
 کرش کوزه در زین بود یا سفا
 که و سر بزرگست بی مغر و غیر
 چه صورت همان به که دم کشید
 که خاصیت فی شکر خود در است
 چو برداشتش بر طمع جامی
 خراجل طلسم پیوسته است
 چو خدمت بیفتادستی مکن
 که گفت آن پادشاه لیوم عسیر
 بروفت و بارش نشان گین
 که مردی بدین لغت و هوش بود
 حق تلخ بین تا پیش بر گفت
 که ناهل و ناپاک سر پنجه بود
 زبانی دلا و نیز و قلبی سلیم
 شد آن عزیزان خراب و نال
 فرو ماند آواز چنگ از نهل
 که پاکبانه کرد و بماند زو
 بنالید و بگریست سر بر زمین
 قومی تر که بهفتاد تن و تیر
 خدا ای همه وقت او خوش بد

کسی گفتش ای قده رسته
چنین گفت بپسندۀ تیر پیش
که هر که که باز آید از خوشی رست
صدیقی که مردغن ساز گفت
بنیران ثوق اندر و نش خبوت
قدم رنجۀ فرمای تا خشم
شکر دید و عتاب شمع و شراب
زنوئی برآورده مطرب غروش
بنود اندر دیان کردن فراز
بفرمود در هم شکستند خورد
بمجانۀ در سنگ بردن زدند
خم آستن خمر نه ماه بود
بفرمود تا سنگ صحن بر
عجب نیست بالوعه که شد چرا
و کرافتی چنک بردمی بدوش
پدر باره گفته بودش سهل
که سخت گفتی سخن گوی سهل
سپر ننگد شیر غران چنک
بسدان کسی سخت روئی نکرد
باخلاق باهر که بسنی سباز
بشیرین بانی توان برد گوی
شکر خذۀ اکبیرین بفرجوت
بنانی میان بست چون شکر
که انی نظر کرد در کار او
بسی گشت فریاد خوان پیش

بدین بد چرانیکوئی خواستی
چو ترسخن در نیابی خموش
بعیثی سبب جادوان در
یکی زان میان بالکات باز
حیا دیده بر پشت پایش زد
سر جمل و نار استی بر تخم
ده از مردم آباد و مردم چرا
زدیکه سوآ و از ساقی که نوش
بجز زکس استجا کسی دیده با
سبدل شدن عیش صافی بدو
که در انشانند و کردن زدند
در ان فتنه و خمریند اخترف
بکنند و کردند نوبار بجای
که خورد اندران روز چند
ببایدن و را چو طنبور کوش
که پاکیزه رو باش و شایسته
که بیرون کنی سر جانی چهل
نیزند از تیغ بر آن ملک
که خایست نادیب بر سر خور
اگر بر دست و کمر سرفراز
که پیوسته تلخی بردند خوی

چه بد عهد را نیک خواستی زهر
بطامات مجلس سبب سبب
چنین بخیر و نیت عیش ملام
زود جداب و چشمش آمد جوینغ
بر نیک محضر فرستاد کس
دور و یستادند بر در سپاه
یکی غایب از خود کی نیم است
حریفان غراب از می لعل نک
دفع و چنک با یکدیگر ساز کار
شکستند چنک که سبب زدند
روان خمر و چنک و فغان
شکم تا بنافش در مدید و شک
که کلکونه خمر با قوت قام
و کمر که بر لب کرفتی کلب
جوانی سر از کبر و پندار است
جغای بد برد و زندان بند
خیال غور و شربان دنی
بهری ز شبنم توان کند پوت
بکفتن و شبنم کن با همی
که این کردن از نازکی کرد
تو شیرین بانی ز سعدی نگر

حکایت طواف عسل فروش

بر او مشتری از کس مشیره
حد برود بر روز بازار او
که نشست بر کنش کس

که او زهره برد آتی فی لعل
و کمر روز شد که گیتی روان
شبانکه که نقدش ناید است

چه بد خواستن بر سر اهل شهر
ز داد آفرین توبه شس خواستم
بترک اندرش عیشهای هم
بیارید بر جبهه سیل دریغ
در توبه کوبان که فریاد رس
سخن پرور آمد در ایوان شاه
یکی شعر خوانان صراحی است
سر چنکی از خواب در بر چنک
بر آورده زیر از میان ناله راز
بد کرد و کوبیده از سر سرود
شده بطار نطن خود و شش چون
قح را بر او چشم خوین پر شک
بشستن نغیشت ز روی خام
قفا خوردی از دست خودم
چو پسران بچ عبادت است
چنان بود مندرش نیاید کند
که در ویش از نده کند شتی
چو باد و ست سختی گوی شش
چوینی که سختی کند شست کیر
بکفتار خوشش و ان سر اندر شد
ترش روی را که تلخی لبی
که دلها از شیرینش می رخت
بخوردندی از دست او چنل
عسل بر سر و سر که بر او ان
بدلتنک روی بکجی نشست

چو عاصی ترش کرد روی از پند
هرست بود آن کس حسد
گرفتم که سیم و زرت نیز نیست
شدیم که فرزانه حق پرست
یکی گفتش حق نه مردی تو نیز
مردست نادان کربان مرد
هنر و چنین زندگانی کند
سکی پای صحرا نشینی گزید
پدر را جفا کرد و تنه دی نمود
مرا که چه هم سلطنت بود پیش
توان کرد بانا کسان بدری
بزرگی هنر مست آفاق بود
چو ثباتش آلوده دندان زهر
کره وقت سخن بر آب ریزد
نه گفت اندر کار کردی آنچه
زیبا شو و حشمت فراز آمدی
نیز ز وجودی بدین نا خوشی
و کریمک پشیر آورد و مسیح
بدست این سر طبع و خورشید
مروت نباشد که لغزشش
چو خود را پسندی کسی پسند
کسی را معروف کرخی بخت
شدیم که همانش آید یکی
شب آنجا بیفتند و بالمش نهاد
نهادی پریشان طبعی شیت

چو ابروی زندانیان ریور
که چون مغرور و بزم کشید

زنی گفت بازی کنان شوی
مکن خوابه بر خوشیست کار سخت

حکایت در معنی تواضع نیکو دان

کربان گرفتش یکی رسیت
تخل و نیست ازین بی نیز
که با شیر جنگی سگال نبرد

ازان تیره دل مرد صافی در
شدن این سخن مرد پاکیزه و خوی
نشیا را قفل نرید که دست

حکایت در معنی عزت نفس مردان

بختی که زهرش ز دندان چکید
که آخر تر نشیند دندان نبود
در غنچ آدم کام و دندان نچ

شب از در و بیچاره خوابش زد
پس از گریه مرد پر کشت و در
محالست اگر تیغ بر سر خورم

حکایت خوابه نیکو کار و بنده نافرمان

نقاش بخوبید چسبای بود
که روبرو از زشت رویان شمر
چو بختند با خوابه از التوزد
شب و روز از وفاداری در
زلفی بکاری که باز آمدی
که جورش پسندی و بارش کشتی
که نیست اگر است خوابی هیچ
مرا از طبیعت شود خوی نیک
بدیکر کسی عیب بر کوشش
تو در جمعی دیگر می رسد

ازین خفقی موی بالیده
مدامش برو بگشتم سبل
و دادم بنان خورشید نفس
که بی خار خوس دره انداختی
کسی گفت ازین بنده و بھمال
منت بنده خوب نیکو سیر
شدن این سخن مرد نیکو خواد
چو ز کرد و بهشتم تخل بس
چو من در بلایش تخل کنم
تخل حوزیرت نماند بخت

حکایت معروف کرخی و مسافر بخور

زیبا ریش تا بک اندکی
روان دست و مالک از تن
نیمه خوش طبعی بخت کبشت

سرش موی و ریش صفار نخته
نه خوابش گرفتی شب کیفش
ز فریاد و نالیدن خفت خنجر

عسل تلخ باشد ترش روی
که بدخوی باشد لکون ساز بخت
چو سعدی زبان خوشیست
قفا خورد و سر برنگرد از سکون
پدر گفت این نوع با من بکوی
زند و کربان نادان است
جفا پسند و زندگانی کند
بخیل اندرش دختری بود خور
بسخنید کای ملک و فسر
که دندان بپای سکت اندر برم
ولیکن نیاید ز مردم سکی
بدی سر که بر روی لبیده
دریدی و بوی پاز از لبفل
و کرمدی آبی ندادی بکس
کمی مایان در چه انداختی
چو خواهی ادب یا هنر با جمال
بدست آرم این بانجاس بر
بسخنید کای با فرسخ تراود
توانم جفا برون از هر کسی
بسی بد بود که تخل کنم
ولی شمد کرد و چو طبع است
که ننهاد معروفی از سر سخت
بموش جان در تن آویخته
نه از دست فریاد و خواب کس
گرفتند از خلق راه و گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس
 بشی بر سر شل شکر آورد خوب
 که لعنت بر این نسل ناپاک با
 چه داندست انبانی از خواب
 فرو خورشید این حدیث نام
 بروین سپس کوسر خوش کس
 سر سفله را کرد بالشر منه
 نکویم مراعات مردم مکن
 که لضاف پرسی یک حق شک
 ندیدم چنین سحر بر کس
 که از ناخوشی کرد بر سر خروش
 چه خود را قوی حال بدی خوش
 و کرد و روانی درخت کرم
 بدولت کسانی سرفراز خند
 طمع بر دوشی بصما جسد
 که بند و دستش قطعی بود و پاک
 که زنا را زین کژمان خموش
 سوی سجده آورده دکان کشید
 سپید و سیاه پاره برد خسته
 مبین در عبادت که پیر دست
 نه پرمیز کارونه دانشورند
 ز سفت نه بینی در پشان اثر
 سخا اهرم درین باب ازین نکست
 یکی کرده بی آبروی سبسته
 بدی در قفا عیب من کرد و خست

همان ناتوان ماند معروف کس
 که چند آورد مرد ناخفته تاب
 که نامند و ناموس و زرق و با
 که بجای پروین هر شبست
 شنیدند پوشیدگان حرم
 تعنت بر جای دیگر میر
 سر مردم آزار بر سنگ به
 کرم پیش نامردان کم کن
 به سیرت به از مردم ناسپا
 مکن سحر حمت بران مجلس
 مرانا خوش از خوشی شکر گوش
 بشکرا نه با ضعیفان کس
 برینکامی خوری کاس برم
 که تاج تکیه بیند اخمد

شنیدم که شهاب ز خد نکست
 یکدم که چنانش خفتن گرفت
 پیدا اعتقاد ان کس پرورش
 سخنامی منکر معروف گفت
 یکی گفت معروف و دهنفت
 نکوئی و رحمت بجای خود
 مکن با بدان نیکی ای نکست
 با خلاق ز می مکن با دست
 بر فآب حمت مکن خیرس
 بخندید و گفت ای دلدار ام
 جفا ای چنین کس باید شود
 اگر خود همین صورتی چون ظنم
 نه بینی که در کرخ تربت بسی است
 نگردد مرد حشمت پرست

حکایت در معنی سفا هست نا ابلان کج نکند دل

که ز بر فشانندی برویش حیا
 پلنگان درنده صوف پوئل
 که در خانه که توان یافت
 بسالوس خفیان ز انداخته
 که در قص و حالت جوانند
 جمیل کس که دنیا بدین بخند
 که خواب پیشین و نان سحر
 که شغفت بود سیرت خوش
 چه غم دارد از آبروی کس
 بتر زو قری که آورد و گفت

برون تاخت خوابند خیره رو
 که چون که بر زانو بدل نرسند
 ره کاروان شیه مردان نرسند
 زهی جو فروشان کند نمک
 عصای کلیم اند بسیار خوا
 عبا ئی ملیله در تن کنند
 شکم تاسر آکنده از لقمه تنگ
 فرو گفت ازین شیوه ما وین کو
 مریدی شیخ این سخن نقل کرد
 یکی تیری الکند و در رفت

چو مردم میان بست کرد و نکست
 مسافر پر آکنده گفتن گرفت
 فریبنده پارسائی فروش
 که یکدم چرا غافل از وی نکست
 ندیدی که در پیش مسکین چو
 ولی با بدان نیکو می بدست
 که در شور و نادان نشاندست
 که سکت را مالان چون کربست
 چو کردی مکافات بر رخ نویس
 پریشان شوزین پریشان گفت
 که تواند از بقیه ساری غنود
 میری و هست میر و چو جسم
 سحر که معروف معروف است
 ندان که حشمت حکم اندرست
 نبود آن زمان در میان حاصل
 نکویدن آغاز کردش کوی
 و کرصیدی فتنه چو سکت بر چند
 ولی جائه مردم اینان کنند
 جهان کرد شکوک و غمزن کند
 پس آنکه نماید خود را نزار
 بدخل حبش جائه زن کنند
 چو زبیل در یوزه هفتاد رنگ
 نه بدین هنر دین عیبجوی
 اگر رست پرسی نه از عقل کرد
 وجودم نیاز زد و در جسم ندان

تو برداشتی آمدی سوی من
هنوز آنچه گفتم از بدم اندست
وی مهال بویست با ما وصل
نذیم چنین نیک پندار کس
کرم عیب گوید بداندیش من
زبان باش تا پوستیت درند
ملک صالح از پادشاهان شام
بکشتی و اطراف بازار کوی
دو درویش در مسجدی خفته یافت
یکی زان دو میگفت بادیکری
دو آید با عاجزان در بهشت
بر عمر از اینان چو دیدی خوش
چو مرد این سخن گفت صالح
روان هر دو کس را فرستاد و خود
پس از پنج سرما و باران سیل
یکی گفت از اینان ملکه اینان
مشغله نشادی چو کل شجاعت
تو هم ما این از سر بنه خوشی رفت
چنین راه کرمقعی پیش گیر
ارادت نداری سعادت کج
وجودی در روشنائی جمع
یکی در بخوم اندکی دست داشت
خردمند از دیده بردوختی
چو خود را کمان برده بر خرد
ز بهستی در آفاق سعدی صفت

همین در سپوزی بهلوی من
وز اینها که من دامن از صیدت
کجا دادم عیب به نقاد سال
که پنداشت عیب من نیست بود
بیا که بر بنخه از پیش من
که صاحب دلان بار شوخان بر
حکایت در کتاسخی درویشان و حلیم پادشاهان

بخندید صاحب دل نیک خوی
ز روی بکمان بر من اینها که بست
بر این کین اند جهان عیب من
بحشر کواه کن هم کراوست
کسان مرد را در خدا بوده اند
کرا ز خاک مردم سبوی کنند
حکایت در کتاسخی درویشان و حلیم پادشاهان

بر هم عیب نیمه بر بسته روی
پریشان دل خاطر آشفته یافت
که هم روز مشعر بود در اوری
من از کور سر بر بندارم رفت
که در آخرت نیز زحمته
دیگر بودن اینجا مصالح ندید
بهیبت نشست و بجزمت نشاند
نشستند با ما در ارجیل
کدامی حلقه در کوش حکمت جفا
بخندید در روی درویش و
زنا ساز کاری کنی بهشت
شرفیادت دست در ویش
بچکان خدمت توان بر دگر

که صاحب نظر بود و درویش است
شب سردشان دید ما بر چو آ
کین پادشاهان کردون فرخ
بهشت برین ملک وفاوی است
اگر صالح اینجا بدیوار باغ
دمی فرست تا چشمه آفتاب
بر ایشان بیاید باران جود
که ایان بی جاد شب کرده
پسندیدکان در برزگی رسند
من آن نیمه کز غرور چشم
من امروز کردم در صلح باز
براز شاخ طوبی کسی بر بنداشت
تراکی بود چون چراغ التهاب
حکایت در محرومی خوشین بلیان

که سست ازین بیشتر کوبوی
من از خود یقین می شناسم که هست
نماید بجز عالم الغیب من
ز دوزخ نترسم که عالم کجاست
که بر جاس تیر بالا بوده اند
بسکشن ملت کنان شکبند
برون آمدی حسیم با غلام
هران کاین دو دارد ملک صالح
چو صر با تامل کنان ز آفتاب
که در لعلو عیشند و کامند و ناز
که بندهم امروز بر پای اوست
در لید کفشش بدرم دماغ
رستم خلایق فروشت خواب
فروشتستان کرد و دل از جود
سقط کنان جاد بر عود و سوز
زمانه کانت چو آمد پسند
زنجیر کان روی هم گشتم
تو فردا کن در برویم فرار
که امروز تخم ارادت نکاشت
که از خود پری سپو قذیل است
که سونیش در سینه باشد چو شمع
دلی پر ارادت سری پر غور
بدو گفت و انامی کردن فرار
تو از خود پری زان تی میروی
تی کرده بازای بر معرفت

سوی کوشیار اما ز راه و
چوبی بهره غم سفر کرد با
ز دعوی فرو دایمی تار شوی
حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی

ولایت از کبر سری مست داشت
کیش حرف خدمت نیاختی
انانی که پر شد دگر چون پرد
حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی

مجنّم از ملک بنده سرباست
 سخن تشنه جلا و نامهربان
 که پیوسته در غمت و ناز و کام
 ملک را چو گفت وی آمد بکوش
 برفق از چنین همکین جایگاه
 نه بینی که در معرض تیغ و تیر
 زویرانه عارفی زنده پوش
 بدل گفت کوئی سکت اینجا چرا
 خجل باز کرد دیدن آغاز کرد
 نینداری ای دیده رو ششم
 چو سکت بردش بانگ کردم
 و این حضرت آمان گرفتند صد
 چو شبنم سیفا و مسکین خورد
 که روی برانند زهل سخن
 همه ضعف و خاموشی کید بود
 نه هر جا شکر باشد و شمشیر
 کس را چون فهم کردی هوش
 بستم گمان گفتش ای تیر و شوش
 چو پوشیده دارند خلاق دین
 چو کالیوه دارندم اهل شست
 بجمل ستایش فرو چه شو
 ازین به نصیحت کری بایت
 عزیز در قهای تبیر بود
 کسان را خبر کرد و آشوب خوا
 نیلبی از ان که و دار آمدش

بفرمود جستن کش در نیافت
 برون کرد و تشنه چو تشنه زبا
 در اقبال او بوده ام دو شکام
 دیگر دیک خشمش نیا و رو جش
 رسانید و هر شربان پایگاه
 به پوشند خفتان صد تو حیر

چو باز آمد از راه خشم و ستیز
 شنیدم گفت زوانک کش
 مباد که فردا بخون منش
 بسی بر سرش داد و بر دیده بک
 غرض زانچیدیت آنکه گفتار نرم
 تو اضع کن ای دوست با ختم

حکایت در عجز و نیاوردن صدمی صالحان

درآمد که در ویش صالح کجاست
 که شرم آمدش بخت آن باز کرد
 که ای در سکت آواز کرد این خم
 که مسکین ترا زوی ندیدم کی
 که خود را فرو تر نهادند و در

نشان سکت از پیش و از پس ندید
 شنید از درون عارف آواز پیا
 چو دیدم که بجای کی میخورد
 چو جوابی که بر قدر و الا لاری
 چو سیل اندر آمد بهول و نهیب

حکایت حاتم و سیرت او در تواضع

که حاتم هم بود باور کن
 کس قند انداختش قید بود
 که در کوشش دام باز بست
 که مارا بدشواری آمد بکوش
 اصم که گفتار باطل و پوش
 که تسلیم زبیر و سخت زبون
 بگویند نیک و بد هم هر چه
 چو حاتم هم باش و غایت شنو

بر آمدن کس مباد
 که کرد و شیخ از سر عجب بار
 یکی گفت از ان حلقه اهل را
 تو کا گاه کردی بیا نیک کس
 کانی که با من بجلوت درند
 فرامیسمایم که می نشوم
 اگر بد شنیدن نیامد خشم
 سعادت بخت سلامت نیفتا

حکایت راه و دزد

که همواره بیدار و بختیر بود
 زهر جانی مرد با چوب سخت
 که برزی بوقت خستیا آمدش

شبی دید جانی که دزدی کند
 چو نامردم آواز مردم شنید
 ز رحمت دل پارسا میوم شد

بشمشیر زن گفت خوش بریز
 خایا سبک کردش خون خویش
 بگیرد و حرم شود و دشمنش
 خداوند است شد و طبل و کوس
 چه سبب برتش مرد کرم
 که ز می گفت تیغ برنده کند
 یکی را بناج سکت آمد بکوش
 بجز عارف ایجادگر کس ندید
 با گفت برد چه پائی درامی
 خدا دم ز سر کبر و ناز و خرد
 رشتب تواضع بالا لاری
 فتاد از بلند ی بر و رشتب
 نحر کا فاشش بقیق برد
 که در خیز عجب کبوتی فتاد
 که ای پائی بند طمع پائی دار
 عجب دارم ای مرد راه خدای
 نشاید اصم خواندت زین پس
 مرا عیب پوش و هر که ترند
 سیر که تکلف مبست اشوم
 ز کرد و در بد و من اندر کشم
 که گردن ز گفتار سعدی بآفت
 مذاقم پس از وی چو پیش آیت
 به سجده و بر طرف با می گفت
 میان خطر جایی بودن ندید
 که شب دزدی چاره محوم شد

بتاریکی از وی فراز آمدش
 ندیدم بسزنجیم کی چون کوس
 بدین هر دو خصلت غلام توام
 سر نیست کوتاه و در بسته سخت
 بچند اگر در وسعت افتد بساز
 جو اند و شبر و فرو داشت و ش
 و زانجا بر آورد غوغا که دزد
 دل آسوده شد و نیکو افتاد
 عجب نیست در سیرت بخردن
 یکی را چه سعدی دل ساده بود
 جفا بردی از دشمن سخت کوی
 یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
 نشاید ز جابل خطا در گذشت
 دلم خانه مهر بار است و بس
 جو خوش گفت بهلول فرخنده تو
 که از هستی حق خبر داشتی
 شنیدم که لقمان سیف غلام بود
 بسالی سرانی سپرد خمش
 بیایش در افتاد و پوشش خود
 ولی هم جفا می امی نکرد
 غلامی است در لقمه انگیخت
 هر کس که جور بزرگان نبرد
 که از حاکمان سخت آید سخن
 شنیدم که در وشت جبنه
 پس از غم آهجو گرفتن زنی

بر او در کمپیش باز آمدش
 که جنگ آوری برو و نوع و ش
 چو نامی که مولای نام توام
 فتنه دارم آنجا خد و خد
 ازان به که کردی تھی سوت با
 بجکش بر آمد خداوند بهوش
 ثواب ای جوانان یاری مؤ
 که سرشته را بر آمد مراد
 که نیکو کنند از کرم با بدن

که یار امر و کاستنای توام
 یکی پیش خصم آمدن مرد و آ
 کرت رای با ش بچکم کرم
 کلوخی و وبالای هم بخشم
 بدلداری و چالپوسی و فن
 بغطاق و ستار و خشی کوش
 بد جاست دنا شوب و زود غل
 خیشی که بر کس ترحم نکرد
 در اقبال نیکان بدان نبرد

حکایت در معنی جفا و دشمن از دست دوست

ز چو کان سختی بهستی چو کوی
 خبر زین بهیسی و سنگت
 که گویند یار و مردی شدت
 ز کس چمن برابر و نیند اختی
 تن خویشش بغیر و نماند
 چه خوش گفت شیدای شوریده

حکایت بهلول

چو بگشت بر عارف جنگجوی
 که این مدعی دوست بناختی

حکایت لقمان حکیم با بعداوی

نه تن پرور و نازک اندام بود
 کس از بنده خواسته شاختش
 سنجید لقمان که پوشش چه بود
 که سود تو مار از یانی نکرد
 که فرمایش و قضا کا سخت
 نشود ز دلش بر ضعیفان خد
 یکی بنده خویشش پنداشتش
 چو پیش آمدش بنده رفته باز
 بسالی زجورت جگر خویشم
 نو آباد کردی شبتان خویش
 و کره نیاز از مرش سختدل
 چنین گفت بگرام شد با وزیر

حکایت شیخ جنید و سیرت او در توضع

سجی دید بر کنده دندان جنید
 لکه خورد از کوسفند لاری
 ز نیروی سبز پنجه شیرگیر
 چو سگدین به طاقش دید ویش

نبرد انکی خاک پای توام
 دوم جان بدر بردن از کارزار
 بجائی که میامنت ره برم
 یکی پای برد و دشمن دیگر نسیم
 کشیدش سوی خانه خوشترین
 زبالا بدان او در گذشت
 دو ان جاسه پارسا در بغل
 بنجشو بروی دل نیکم کرد
 و کر چه بدان اهل نیکی ننید
 که با ساده روی در افتاده بود
 ز بازی تبندی نبرد ختی
 ز دشمن تخیل زبوان کنند
 جوانی که شاید نوشتن بزر
 ازان می نچند در ان کین کس
 بر پیکار دشمن سپرد اختی
 همه خلق با نیست پنداشتی
 زبون دید و در کار کل داشتش
 ز لقمانش آمد نیسی فراز
 بیکی ساعت ز دل بد چون خم
 مرا حکمت و معرفت کشیش
 چو یاد آیدم سختی کار کل
 که دشوار بر زیر دستان گیر
 تو بر زیر دستان دشمنی کن
 فرو مانده عاجز چو روباه پیر
 بدود ادیکت نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت خون میکش
 گرم پایی میان نه لغز ز جای
 که سگ با همه زشت نامی چو
 ازین بر ملک شرف دهند
 یکی بر بلی در بغل داشت
 که دو شینه مغرور بودی و
 ازین دوستان خدا بر سرند
 شنیدم که در خاک خوش از همان
 سعادت کشاده درمی بوی
 که ز نار ازین مکر و ستان
 ریاضت کش از بهرام و خرد
 شنیدم که بگوست دانی و
 پسند آمد از عیبجوی خودم
 و کر اهلش مشک را کند گفت
 نه آئین عقل است رایی و خرد
 تو نیکو روش باش تا بد رسال
 جز آنکس نداند که کوی من
 یکی مشکلی بر پیش علی
 شنیدم که شخصی در آن بخت
 بگفت آنچه دوست و پاکیزه گفت
 به از من سخن گفت و دانی کی است
 فروتن بود و هوشمند گزین
 بدر کردی از بار که حاجش
 یکی را که پندار در سر بود
 نه منی که از خاک افتاده خوار

که داند که بهتر ز ما هر دو ملکیت
 بر سر بخرم تاج عفو
 مرا و را بدوزخ نخواهند برد

بطاهر من امروز ازین بهترم
 و کر کسوت معرفت در برم
 ره این است سعدی که مردان

حکایت پارسا و بربطارزن

بشرب بر سر پارسائی شکست
 ترا و مرا بر بطا و سر شکست

چو روز آمدن یکم و حلیم
 مرا بشد آن خم و برخواستیم

حکایت دز معنی صبر مردان به جهانی اهلان

مجدد معنی نه عارف بدلق
 زبان وری بخیر سعی کرد
 دادم بشویند چون کر بر رو
 همیکفت و خلقی بر آن بخت
 و کر راست گفت ای خداوند
 کراتی که دشمنت کوید مرغ
 و کر میرود و در پیا ز این سخن
 پس کار خویش آنکه عاقل شست
 چو دخواست آید ز دشمن سخن

یکی بود در کنج خلوت نهان
 در از دیگران بستر برود
 سجای سلیمان شستن چو
 که طبل تھی را بود بانگ دو
 که یارب مرا این شخص را تو بخش
 که معلوم من کردی بدم
 تو مجموع شو کو پرا کند گفت
 که دانا فریب از شجده خورد
 نیاید بقص تو گفتن مجال

گفتار امیر المومنین علی و سیرت او در تواضع

امیر عدو بند کشور کشای
 نرسید از وحید را مجوس
 پسندید از شاه مردان جواب
 که امروز بودی خداوند جاه
 بنارند فردا تو اضع کنان
 که من بعد بی آبروی مکن
 ز غلش ملال آید از عفتانک
 مرزای حکیم استینامی

مگر مشکاش را کند سجلی
 بجفا چنین نیست یا کوسن
 بکل چشمه خورشاید نهفت
 که بالاتر از علم او علم نیست
 نه بد شاخ پر میوه سر برین
 فرو کو فتندی بنا و حبش
 پندار هر که که حق بشنود
 بروید کل بشکند نو بهار

و کر تاج را ند قضا بر سرم
 نماند به بسیار ازین کمتر
 بعزت نکردند بر خود نگاه
 که خود را به از سگ نه پند دهند
 بر سنگدل برد یکمشت سیم
 مرا به نخواهد شد الا به سیم
 که از خلق بسیار بر سر خوردند
 که بیرون کند دست حاجت خلق
 بشوخی بید گفتن سیکم
 طمع کرده در صید و نشان کو
 برایشان تفرج گشت آن مرد
 مرا تو به ده تا نکردم هلاکت
 و کر نیستی کو بر و باد سنج
 چنین است گو کند مغزی مکن
 زبان بداندیش بر جو لبست
 تو بر زردستان دشتی مکن
 که روش گن برین آوی من
 جوابش بگفت از عقل و ریا
 بگفت ارتودانی ازین به کوی
 که من بر خطا بودم او بر صواب
 بخودی خود از کبر بروی نگاه
 نمون از خجالت سر کرم مان
 ادب نیست پیش زبک آن سخن
 شقایق بیاران نه وید سنک
 کجای سنی از خوشن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی
که ادائی شندم که در تنگ بای
نزدت درویش بیچاره کاو
نه کورم ولیکن جفا رفت کار
اگر می برسی ز روز شش ر
یکی خوب کردار و خوش خوی بود
بخوابش کسی چه چون در گذشت
نکستند بهن سختی بسے
چنین می دارم که ستای نیل
که ستند و از کریم جوئی روان
فروماندگان را دعائی کن
خبر شد بدین پس از روز نیت
بپرسم از عارفی و دخت
درین کشور اندیشه کردم بسی
تھی بایدت لطف کن کاکهان
بزرگی که خود را بخورد می شست
الا ای که بر خاک ماکذری
به بیچارگی تن فرا خاک و او
نکست تا کاستان معنی شکفت
بشی نیت مکررت همی بو ختم
پراکنده کوئی حدیثم شنید
هم از خبث نوعی درود چ کرد
نه درخت و کوپان کرز کران
توانم کر تیغ زبان بر کشم
سعادت بخشایش را ورت

که از خود بزرگی نرساید بسی

که تا بگویند شکرست هزار

حکایت عمر بن الخطاب رضی

که برنجیده دشمن نداند ز دوست
بر پشت بروی که کوری مگر
ندانستم از من کنه در گذار
چو منصف بزرگان این بوده ا
از ان که تو ترس خطا و گناه
کن خیره بر زیر دستان ستم

حکایت

که باری حکایت کن از سر گذشت
دو بانی بخنده چو کل باز کرد

حکایت ذوالنون و شکستگی او

نگرداب بر مصر سالی سبیل
که روی سوی کوهساران شدند
بنیاد مکرر می آسمان
بذوالنون خبر برد از پیکان
که مقبول از و نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بدین میگفت
که ابر سیه دل بر ایشان کریت
سبک عزم باز آمدن کر پیر
چه حکمت درین فطنت بودت
پریشان بزاز خود ندیدم سی
ندیدند از خود دست در جهان
بدینا و عقبی بزرگی سبند
بنجاک عزیزان که یاد آوری
و کر کرد عالم بر آمد چو باد
بر او چ بلبل چنین خوش شکفت
عجب کر میر چنین بلبل

باب پنجم در رضا

که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلین هست و در این
که این شیوه ختم هست بر دیگران
بیان درین شیوه چالش کنیم
جهان سخن را قلم در کشم

در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

چو خود گفتی از کس توقع مدار
نهادش عمر یاری بر پشت پاک
بدو گفت سالار عادل عمر
که بازیر دستان چنین بوده ا
که تویی است بالای دست تو هم
که بدستمان را لگو کوی بود
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که من سخت گرفتاری کسی
بزاری طلبکار باران شدند
که بر خلق سختی و سختی بسے
بسی بر نیامد که باران بر نیت
که پر شد ز نیل بهاران غید
شود تنگ روزی ز فعل بدان
به بند و خیر بر اینجمن
که مر خوشیست را نگیری بچیز
که در پای که ترکان خاک شد
که در زندکی خاک بوده شکست
و کر باره بادش بعالم به برد
که بر استخوانش زوید کلی
چراغ بلاغت بر افروختم
جز حسنت گفتن طریقی ندید
درین شیوه زهد و طامات و پند
و کر نه مجال سخن نکست
سر خمر را سنگ بالش کنیم
نه در چنگ و بازوی زور آورا

چو دولت بخت سپهر بلند
چو نتوان بر افلاک دست فتن
و کرد حیات ماندست بهر
ازین بولعجب تر حدیثی شنو
مراد رسپایان یکی یار بود
نزدیش روزی که ترش شست
بدعوی چنان ناوکت انداختی
نزد تا مک جنگجویی بخششت
کرتش بر فریدون بدی تا فتن
گرفتی که بند جنگ آزمای
نه در مردی او رانه در مرد می
سفرنا کسم زان زمین در بود
و کرد پر شد از شام پایانه ام
نک ریش دیریم تا ز کرد
جوان دیدم از گردش چرخ پیر
فلک دست قوت بر او یافته
بدو کفتم ای سرور شیر کیر
زمین دیدم از نیزه چون نیش
من آنم که چون حله آوردمی
غنیمت شمردم طریق کریز
کلید ظفر چون نباشد بیت
همان دم که دیدیم کرد سپاه
دو لشکر بهم بر زد از کمین
بصید هر بران پر خاشاک
سواران دشمن چو دریافتم

نیاید مردانگی در گم کند
ضرورت با گردش ساختن
چنانست کند نوشتار که زهر

نه بختی رسید از ضعیفی مبر
کرت زندگانی فتنه هست دیر
نه رستم چو پایان روزی بخورد

حکایت شاطر در سپایان

که جنگ آورو شوخ و عیار بود
ز پلاد و پیکانش آتش نجست
که عذرا بر یکت یک انداختی
که خود و سرش اند در هم شست
امانش نادمی بر تیغ فتن
و کرد که بودی یکت ری بجا
دوم در جهان کس شنید آدمی
که عیشم در آن بقعه روزی نمود
کشید آرزو سندی خانه ام
که بودم نک خورده از دست مز
خندکش کمان از غولش زیر
سروست مردیش بر تافته
چه فرسوده کردت چو رو با پیر
گرفته علما چو آتش در آن
بر سج از کف انکشتی بر د
که نادان کس با قضا پنج تیر
باز و در فتح نتوان شکست
ز ره جامه کردیم و مغفر کلاه
تو گفتی ز دند آسمان بر زمین
کمند ارثی دهن کرده باز
پایه سپر بر سپر یافتیم

مدش بخوان ست و خج خج
دلا و لبه خجبه کا و زور
چنان خار دکل ندیم گرفت
که کج شک روز بلخ در سبزه
پیکانش از زور سپر خج زیر
ز ره پوشش را چون تبرین زد
مر ایدم از دست کند اشتی
قضا نقل کرد از عا قم بشام
بشی سر فرو شد بر اندیشه ام
بیداروی در سپایان شدم
چو کوه سپیدش سر از برف بگو
بد کرده کیتی خود را ز سرش
بجندید که روز جنگ تر
بر آن کجتم کرد سیجا چو دود
ولی چون نکردم خستیم با وی
چو یاری کسند مغفرو جوشتم
که روی پیکت فلک پیل زور
چو ابر اسب تازی بر آن کجتم
ز باریدن تیر بسچون ترک
زمین آسمان شد ز گرد و کبود
به تیر و سنان موی بکافتم

نه شیران سبزه خور و مغز
زمارت که از آید نه شمشیر و شیر
شعاد از خادش بر او د کرد
که بی بخت کوشش نیز د بگو
بر کتس دل خصم از چون کباب
ز پولش شیران دفتاده شود
که پیکان او در سپرهای فتن
بکشتن چو بخت پیش چو د
فرو برده چنگال در مغر شیر
که ز کردی از مرد و بر زین زد
که با دست طبعان سری دشتی
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
بل بر کشت آن هنر پیشم
بمخش طبلکار و خوان شدم
دوان آبش از برف پیری برو
سر نا توانی برانو برش
بد کردم از جنت کجوی ز سر
چو دولت نباشد بهتور چو سود
گرفتند کرم چو انکشتی
چو یاری نکرد خستیم رو شتم
در آهین سمر دوسم ستر
چو باران بلارک فرو بکشیم
بهر کوشه بر جوش طوفان کت
چو آنم در او برق شمشیر و خود
چو دولت بند روی بر یافتیم

چونو آرد و پنجه جسد مرد
کس از لنگرانه هیچجا برون
چو صد دانه مجسوم در خوشه
چو طالع زمار روی برپسج بود
یکی آهین خیمه در آویسل
بهر خاش جستن چو بهرام کور
ولاور در آمد چو دوستان کرد
شب از غیرت و شر مسامحت
شدیم که میگفت و خون میگریست
چو بازوی بخت قوی حال بود
بروز اجل نیزه جوشن درو
و شربت باور بود و هر پشت
شب کردی از درو پهلوی خفت
ازین دشت کو برک زرمی خود
گرافد بیک لقمه در روده پیچ
یکی روستائی سقط شد خرش
جهانمیده پیری براو برکشت
که این دفع چوب از سر کوفتنش
شدیم که دیاری از مفلسی
با خر سرازنا امید ی بنافت
نه روزی بسر خجکی می خوردند
فرو که فت پیری سپر را بچوب
بدا و خروشد خداوند هموش
بندا آخری نام او بخت یار
هم او را دران بقعه زرد و مال

چو بازوی توفیق یاری نکرد
نیامد جز آهسته خفت آن بخت
فتاویم هر دانه در گوشه

نه شمشیر کند آوران کند بود
کسان را نشد ناوک اندر جری
بنامردی از هم بدادیم

حکایت

همی بگذرانید بیکت پریل
گفت که بختش مرا ز خام کور
بخت کندش در آورد و برد
سحر که پرستاری از نیمه کفت
مذانی که در دهل کس نیست
سطرای بیلم ندیمنم و
زیر این بی اجل نکند و
برهنه نشاید بساط کشت

ندپوشی آمد بختش فراز
بچه تیر خدکش برزد
بلشکر کش برد و در نیمه کست
تو کاهن بناوک بدوزی به تیر
من آم که در شیوه طعن و ضرب
کنونم که در خج قبیله نیست
کراتیخ قدر جمل در قفاست
ندانا بسی از جمل جان برد

حکایت طبیب و کرد

عجب دارم از شب پاپان
همه ندان بر آید پیچ

که در سینه پیکان تیر سار
قصا را طبیب اندران شیب

حکایت

چنین گفت خندان با نظور
نیکرد تا نا توان مرد و ریش

پندار جان بدر کاین جا
چو داند طبیب از کسی رنج برد

حکایت

یکی دیگرش ما طلب کرده است
بید سختی و نیک بختی قلم

بگردید و ما هیچان در شکم
که سر بختیگان تنگ روزی ترند

حکایت

بگفت ای پدر بیکنا هم کوب
توان بر تو از جور مردم کزیت

ولی چون تو جور کنی چاکریت
نه از دست داور برادر خروش

حکایت

قوی دستک بود و سر مایه دار
در کنگرستان هفتت حال

ز رش همچو کدم به پناه بود
دلش بیش سوزد بدایغ نیاز

که کین آوری ز خست تند بود
که کضم بدوزند سندان به تیر
چو ماهی که با جوشن افتد
سپیش تیر قضا پیسج بود
جوانی جهان سوز پیکار ساز
که کچو به سیر و نرفت از اند
چو دزدان خونی بگردن بست
ندپوشش را چون فتادی اسیر
برستم در آموزم آداب حرب
ندپیش تیرم کم از بیست
برهنه هست اگر جوشن چندالت
ندادان بنا ساز خودن برد
طبیعی دران ناحیت بود و کفت
به از نقل نا کول ناساز کار
چهل سال از او رفت و زنده کست
علم کرد بر تاکستان برش
کند دفع چشمه باز کشت زار
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد
بیتاد و مسکین بختش بسی
بگردید و ما هیچان در شکم
که سر بختیگان تنگ روزی ترند
ولی چون تو جور کنی چاکریت
نه از دست داور برادر خروش
ز رش همچو کدم به پناه بود
دلش بیش سوزد بدایغ نیاز

زنی جنگ پوست باشوی بچش
 بیا موزم دی ز همسایگان
 برآورد صافی دل صوفی پیش
 مذا و بد دست من خستیار
 یکی مرد و ویش در خاک کیش
 که حاصل کند نیک بختی بزور
 بر فیسوفان پونان و روم
 توان پاک کردن رنگ آینه
 چو در مینمزد و دزد نک قضا
 چنین گفت پیش زغن کجی
 شنیدم که مقدار یک روزه را
 زغن را نماد العجب شکیب
 مذلت ازان داد خوردش
 زغن گفت ازان دانه دیدن بپزد
 اجل چون بخوش برآوردست
 در آبی که پیدا اندازد کنار
 مرا صورتی در نیاید دوست
 درین نوعی از شرک پوشیده
 نه چندانم از بنده دم در کشد
 شتر تچه با ما در خویش گفت
 بگفت از بدست منستی هما
 مکن بعد یاد دیده بردت کس
 که او نیک بخت کند سر برار
 عبادت با خلاق نیت نکوست
 مکن گفتست مردی خویش فاش

شبا که چو نقش نیدست پیش
 که خرمیم قجه را بجان
 چو طبل از تکیه گاه خالی خروش

که کس چون تو بد بخت درویش
 کسان را از رویم و ملکست
 که من دست قدرت مذا بر هیچ

حکایت

نکو گفت با همسر زشت خویش
 بسره که بسینا کند چشم کور
 مذمت کرد و نگین از زرقوم
 و لیکن نیاید ز سنگ آینه

چو دست قضا زشت و میست
 نیاید نیکو کاری از بدرگان
 زو حشی نیاید که مردم شود
 بگوشتش بر فوید کل از شخ بید

حکایت کرکس و زغن

که بنود زغن دو برین کرکسی
 بگرد از بلندی پستی نگاه
 زبالا نهادند سرور نشیب
 که در فکند دام در کربش
 چو سینائی دام خست بنود

زغن گفت ازین در نشاید که
 چنین گفت دیدم کرت باورت
 چو کرکس بر دانه آمد فرار
 نه آبتن در بود هر صدف
 شنیدم که میکفت کردن بند

حکایت

غور شناور نیاید بکار
 که نقشش معلّم زبالا نیست
 که زیدم بیازد و عمرم بخت
 خدایش بر روزی قلم در کشد

چه خوش گفت شاگرد منوج با
 کرت صورت حال با یکوست
 کرت دین بخشد خد او دهر
 جهان خرمیش کشایش دهاو

حکایت

مذیدی کسم بارکش در قطار
 که بخشنده پروردگار است بها

خدا گشتی آنجا که خواهد برد
 اگر حق پرستی نه در هاست

حکایت

و کر نه چه آید ز بیمخر پوست
 چو مردی نمودی نخت شباش

چه ز ناروغ در میانست چو بلی
 با نازده بود باید نمود

چو ز نور سرخت جز این نیست
 چرا بچویشان نه نیکبخت
 بسره بخت دست قضا بر هیچ
 که من خویش را کرم بخت ببار
 میندای کلکونه برومی زشت
 محالست و وزندگی اسکان
 بسعی اندر تربیت کم شود
 نه زنجی بکمره بگرد و سپید
 سپریت مرسته را جز رضا
 بیات چه بسنی بر اطراف شست
 که یکدانه کندم بهامون دست
 بر او برید پیچید قیدی دراز
 نه هر بارش طر زنده بدف
 بنا شد حذر با قدر سومند
 قضا دست باریک نیش نیست
 چو عفا برآورد و سپیل و ذرا
 نگارنده دست تقدیر است
 نه بسنی در صورت زید و عمر
 اگر وی به بند و نشاید کشاد
 پس از رفق آخر زمانی بخت
 و کر ناخدا جاده برتن درد
 که گروهی برانند سخاوند گشت
 و کر نه سر زامید می سجار
 که در پوشی از بهر پندار خسل
 خجالت نبرد آنکه نمود و بود

که چون عادت برکش از سرش
و که نقره اندوده باشد نحاس
رزانه و کان ابرایش بر بند
نذانی که بای کوهی چه گفت
کسانی که فعلت پسندیده اند
نشان بدستان شد اندر دست
شنیدم که نابالغی روز دوست
پدرین بوسید و مادر سرش
بل گفت اگر لقمه چندی خورم
که دانم که در بند حق نیستی
کلید در و زنجیر است آن ناز
نکوسیرت بی تکلف برون
یکی بر در خلق رنج آزمای
نکویم تواند رسیدن بدست
چو کاوی که عصا چشمش بست
تو هم پشت بر قبله در ناز
کرت بیخ خلاص در بگویم
منه آبروی ریا را محصل
بروی و ریا خرقه سلسله و خشت
چه وزن آورد جامی انبان با
کنند آبره پاکیزه تر از ستر
و آوازه خواهی در تالیلمش
کسانی که سلطان گناهش اند
همان بکر لبستن جوهر
تراهند سعدی پس است ای پیر

بماند کن جامه در برش
نوان خرج کردن بر نشان

اگر کوهی پای چمن میند
سند جان من آب ز بر پیش

حکایت

بردی که ناموس را شب بخت
هنوز از تو لغزش برون دیده اند

بروجان بابا در خلاص پیچ
چه قدر آورد بنده خور و کس

حکایت طفل روزه دار

بصد محنت آور و روزی شپش
فشاند با دام و زبر سرش
چه دانم پدر غیب یا مادر
اگر بی وضو در نماز هستی
که در چشم مردم گذاری دیوار
به از پارسای خراب اندر
چو مژدش دهد در قیامت خدا
درین ره خبر کن که در پیش است
دوان تا شب شب هفتجنگ
کرت در خدائیت روی نیا
ازین در کسی چون تو محروم
که این آب در زیدار و جل
کرش با خدا و توانی فروخت
که میزان عدلست و دیوان دان
که آن در حجابست این نظر
برون حلقه کن که درون جوش
سراسر که ایان این در که اند
که بسچون ضعیف سر بخوردی

بگفتش آن روز سابق نبرد
چو بروی گذر کرد یک نیم روز
چو روی پسر در پدر بود و قوم
پس این پیر از آن طفل نادان
اگر خبر بجی سیر و دجاده ات
بزدیک من شیر و راهزن
ز غم وای پسر چشم جرت مدا
ره راست رو تا منترال سی
کسی که تاب در محراب روی
درختی که بخش بود بر قرار
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ
چو در خفیه بد باشی و خاک
چه دانم مردم که در جایست
مرانی که چنیدین مرغ میخورد
بزرگان فراغ از نظر دهند
ببازی بخت این سخن بازید
طمع در که امر و عیبت
چو روی پرستیدنت در خشت

باب ششم

که در چشم طفلان نسائی بلند
که صراف دانا کسیر و بجز
پیدا آید آنکس که مس بازند
که توانی از خلقی بستی سح
که زیر قبا دارد اندام پیس
که بارت رود چادر از روی تو
بزرگ آمدش طاعت از طفل خور
فتاد اندر و آتش معده سوز
نهان خورد و پدید البسر بر صوم
که از بهر مردم بطاعت در است
در آتش فشانند سجاده است
به از فاسق پارسا پیرهن
چو در خانه زید باشی بکار
تو برره نه زین قبل واپس
بگفتش که ای هند اهل کوی
بپرور که روزی ده میوه بار
جوی وقت دخلش ناید بخت
چو بود آب ناموس بر روی کار
نوسیده و اند که در ناپیست
بدیدند همیشه در سنان نبود
از آن پربان استر و شند
که از سنگر امین ترزم کز مرید
نشانید گرفتن در افتاده است
اگر جبر حلیت نه بیند رو است
اگر کوش گیری چو سپند پدر

که امروز گفتارمان شنوی
خدا را ندانست و طاعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را
سپر و تن از مرد رای و هشی
کسی سیرت آدمی کوش کرد
خنک نیکبختی که در کوش
ولیکن چو طلفت مغاند نور
بر اوج فلک کی پرد جره باز
کلم کردن از عادت خویش خورد
سخت آدمی سیرتی پیش کن
که کمالینک از گفت و گفت
درون جای که هست و قوت و
مذارتن پروران اسکے
چو دوزخ که سیرش کنند از بوند
بدین ای فرومایه دنیا مخ
پنکی که گردن کشد بروش
مرا حاجی شانه عاج داد
شنیدم که باری سکم خوانده بود
پندار که سر که خود خورم
چرا پیش خود بخوابش روی
یکی با طبع پیش خوار ز شاه
چو دیدش بخدمت دو تا کشت و
بگفتی که قبل است خاک حجا
سرای برادر بفراش دست
چو سیراب خواهی شدن ز آب جو

باب ششم در صفت قناعت

خبر کن حریص حبان کرد	سکونی بدست آورای بی
که اورا چومی پرور می کشی	خردم و مردم بهر پرورند
که اول شک نفس خاموش کرد	خورد خواب تنه طایقی دوست
بدست آرد از معرفت تو شسته	بر آمان که شد سر حق آشکار
چو دیدار دیوش چو رخسار جو	تو خود را از ان در چه انداختی
که بر شپش بیه شک از	که کشش اسن از چنگ شهوت را
توان خویشتن با ملکی می کرد	کجا سیر جشی رسد در ملک
پس آنکه ملکی می اندیش کن	تو بر کرده تو سنی بر کر
تن بپوشتن کشت و خون بپوش	با ندازه خور را و اگر آدس
تو پنداری از بهر بهت و بس	کجا ذکر کنجند کز آب را از
که بر سعه باشد چو کمت بخی	دو چشم و شکم پر نکرد و هیچ
و کربانگ دارد که مل من مرید	همی میردت عیسی از لاغری
چو خر با بخیل عیسی مخور	مگر می ندانی که دورا دوام
بدام افتاد از حرص خوردن چو	چو موش آنکه نان و پنیرش خور

حکایت

که از من بنوعی کوشانده بود	بند ختم شاه کاین سخن
که جور خداوند حلو ابرم	قناعت کن ای نفس را ندکی
چو یکو بخادی طمع خسروی	و کز خود پرستی شکم طلبه کن

حکایت

و کز روی برخاک مالید و خوتا	پس گفتش ای بایک ناچوی
چرا کردی امروز از این هوناز	بر طاعت نفس شهوت پرست
که هر کس که فرمان نبردش برست	قناعت سر فرزندای مرد بهوش
چرا ریزی از به برف آبروی	مگر که تنم شکبای شوس

مبادا که فردا پشیمان شوی
که بر بخت و روزی قناعت نکرد
که بر بسکت کردن نبرد بهت
که تن پروران از بهر لاغری
بر این بودن آیین ناخود است
مگر مذ باطل بر او خستیار
که چو رازره باز نشناختی
کمی رفت تا صدقه طلبستی
نشاید پرید از شری تا فلکات
نکته نایبید ز حکم تو سر
چنین پر شکم آدمی یا خبی
بسخی نفس میکند پادراز
تقی بهترین رود و هیچ هیچ
تو در بند آئی که خبر پروری
نیز اخت بخر صر خون بدام
بدامش در فقی و تیرش خوری
که رحمت بر خلاق حجاج باد
نیسبایدیم دیکم سکت مخول
که سلطان و درویش بینی یکی
در خانه این آن قبله کن
شنیدم که شد با دای بگاه
یکی مشکلت می پرسم بکوی
که هر ساعتش قبله دیکر است
سر بر طمع بر نیاید ردوش
و کز نه ضرورت بدر پاشوی

برو خواجه که تاه کن دست آرز
کسی را که درج طمع درنوشت
یکی راست آمد رضا جلدان
بگفت ای سپهر تلخی مردغم
مرد دینی هر چه دل خواهدت
و که هر چه خواهد مرادش خوری
به تنگی نیز اندت روی رنگ
شکم بنده بسیار بنی مجلس
چا آوردم از نصره دانی عجب
یکی در میان معده انبار بود
نه هر بار خرماتوان خورد و برد
شکم دهن اندک شیش نشاخ
سراسر شکم شد بلخ لاجرم
شکم صوفی را زبون کرد و فرج
یکی گفتش از بوستان درخت
فرومایگی کردم و اسلحه
سرانگه بایلین نند بهوشمند
کوی و منده ناتوانی قدم
یکی فی سکره شست در طبعی
بگفت آن خرمند نیکو شست
حلاوت ندارد شکر درنی اش
اسیر ختن جانم از حریر
چو خوبست تشریف شافتن
یکی نان خورش جز بپازی نداشت
پراکنده گفتش ای خاکسار

چو سبایت ز تنین دراز
نباید بکسر عبد و خادم نوشت

طبع آبروی تو آخر بر نخت
توقع بر اند ز هر مجلس

حکایت

بر از جور روی ترش بر بزم
که نکین تن نوز جان کاهت
رو دران بسی نامرادی بری
چو وقت فراخی کنی بکاهت

شکر عاقل از دست گیس خور
کند مرد را نفس آزار
تو رشکم و مبدم تا فتن
کشد مرد پر خوار و بار شکم

حکایت در مذمت بسیا خواران

حدیثی که شیرین تر است از طرب
ز پر خواری خویش برخوار بود
لت انبان بدعاقت خورد و
بود تنگدل رود کانی فراخ
بپایش کشد مور که چک شکم

تنی چند در خرقه رستان
میان بست مسکین و خرد
رشس ده آمد که این را گشت
شکم بند و دست و پنجه پای
بر و اندرونی بدست آریاک

حکایت

چه کردی بدین هر دو دنیا گفت
که این بسپهان پر شد و آن
که خویش بقدر آورد و کرد
مجال سخن قیاسی کو س

بدیناری از پشت راندم نشاء
غذا اگر لطیفست و کمر سر سری
مجال سخن قیاسی کو س

حکایت

چو است گردیده بر شتری
جوانی که بر دل باید نوشت

بصاحب دلی گفت در گنج ده
ترا صبر بر من نباشد مگر

حکایت

به پیری فرستاد و روشن بهر
وزان خوبرو خرقه خویشتن

به پوشید و بوسیدت زمین
که آزاد و بر زمین خست لبس

حکایت

برو طبعی از خوان نیامباید

سجوا و مدارا کس ای خواجها

برای دو وجود من در بر نخت
بران از خود شش ترا اندکست
کسی گفت شکر سجوا از فلان
که روی آنکس بر و سر که کرد
اگر بهوشمندی غیر زینش مدار
مصیبت بود روزیما فتن
و کبر بر نیاید کشت با غم
شکم پیش من تنگ بگردد دل
که شستم بر طرف خرابستان
در آنجا نکردن در افتاد و نخت
بگفتم من با کت بر باد رست
شکم بند و نادر پرست خدای
شکم پر خوار ده شد آسناک
دو و نیار بود شش و آن که خرج
بدیکر شکم را کشیدم سهاط
چو دیرت بدست او فتد خوشه
چو میدان نیایی نیکه را کوفی
از انداز و بیرون و ز انداز کم
که بستان چون دستیابی بده
ولیکن مرا باشد از نی شکر
چو باشد تقاضای خلق پیش
که بر شاه عالم هزار قسیرین
کن بفرمانی زمین بوس کن
چو دیگر کسان برک و سازشی نداشت
که مقطوع روزی شود شرمناک

قباست و چاکت نوریدست
 بلاجوی باشد گرفتار آرز
 چو پستک خفت آن فرومایه
 بچی کره در خانه ز آل بود
 چکان خوش از سخنان می پیکد
 نیز و عسل جان من زخم نمیش
 یکی طفل دندان بر آورد بود
 که من نان و برک از کجا آتش
 مخور بهول بپس تا جان دهد
 نگارنده گوشت اندر شکم
 زانیت آن تحیه بر کرد کا
 ز پنداری این قول معقول نیست
 خبره بد ویش سلطان پست
 نکجانی ملک و دولت است
 سهند خوش روستائی و جفت
 اگر پادشاه و وزیر دوز
 مزاری بجهانند آن و ترس
 ربا خوری از زردبانی فستاد
 بنواب اندرش دید و پری حال
 شنیدم که صاحب دلی نیگردد
 یکی گفت میدانت و ترس
 کن خانه در راه سیل از غلام
 یکی سلطنت را نصادق شود
 بشینجی در آن بقعه شور گذشت
 چپ و رست لشکر کشید گرفت

قبایش دیدند و دستش شکست
 من و خانه من بعد و نان پنا

شنیدم که میگفت خوش میگرد
 جویی که از روز باز و خورم

حکایت

که بر کشته ایام و بد حال بود
 همی گفت و از بهول جان میداد
 قناعت نکوتر بد و شایخیش

روان شد بجهان هرامی مهر
 اگر چشم از دست این تیر زن
 خداوند از آن بنده نور نیست

حکایت

مروت نباشد که بگذارش
 بر ناکس که دندان دهد نان
 نویسنده عمر و رویت هم
 که ملوک را بر خداوند کار
 چو قانع شدی سیم و نکست یکی
 که سلطان ز درویش سبکتر است
 که پادشاه است و نامش کیست
 بدو قی که سلطان در ایوان
 چو خفتند کرد و شب هر دو

چو بیچاره گفت این سخن چشمت
 تو اناست آخر خداوند روز
 خداوند کاری که جمدی خرید
 شنیدی که در روز کار بیم
 چو طفل اندرون دار و از پیش
 که اراکند کیدرم بسم سیر
 که انی که بر خاطرش بن نیست
 چو سیلاب خواب آمد و مرد
 چو منی توان کرد سر از کبر مست

حکایت

شنیدم که هم در نفس جان بداد
 که چون برتی از خسته و نشو و سوال

پس چند روزی کرستن گرفت
 بخت ای سپهر قصه بر من مچو

حکایت

کزین خانه بهتر کنی گفت بس
 که کس را نکشت این عمارت تمام

چه نخواستم از طرام فرامین
 نه از معرفت باشد و عمنه و را

حکایت

که در دود و قائم مقامی شد
 دل پر دلاان زور مید گرفت

چو خلوت نشین کوس و نشیند
 چنان سخت باز و شد و خیزد

که ای نفس خود کرده را چارچست
 به از میده بر خوان اهل کرم
 که بر سفره دیگران داشت کوش
 غلامان سلطان زدنش تیر
 من و موثوق برانه سپهر زن
 که رضی بقتل خداوند نیست
 پدر سر بکشت فر و برده بود
 که تازان او او چو مردانه گفت
 که روزی رسد تو چندان مسوز
 بهار و فکیف آنکه عید فسرید
 شدی سنگ بردست بال سیم
 چوشت زرش پیشیت چغان
 فریدون ملک عجم نیم سیر
 به از پادشاهی که خورشیدیت
 چه بر تخت سلطان چه بر شوکت
 بروشگر یزدان کن ای نکت
 که بر خیزد از دست آزار کس
 که با جریغان نشستن گرفت
 بدو رخ و را قدام از زردبان
 یکی خانه بر قامت خویش کرد
 عینم پس از بهر بکذاشتن
 که برده کند کار وانی سرای
 فرو خست رفت آقا بش کوه
 که در ذوق در کنج خلوت نید
 که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز خشم پخته خلقی بخت
بر بیکدی فرستاد کس
چو بشنید عابد بخت گفت
کمال است و نفس مرد کرم
چندار که نفس فارون شود
سخاوت زمین است و سرمای رخ
ز لغت نهادن بلبس جوی
کز آجابه و دولت بیفتد شیم
کلوخ از خفت ده باشد بر
در می کنند آگینه ز سنگ
شنیدم زیر این شیرین سخن
دخت کس میوه تازه دشت
عجب در رخندان آن و لغزب
بموی کس غم کوته امید
بموی که کرد از نیکویش کم
یکی را که خاطر در آورده بود
ز غمش بگرد آن چو پروانه
پس خوش نشاید و خوب روی
چو روی بکوداری انده خور
بزرگان چو خورد در حجاب آوند
ز ظلمت ترس ای پندیده
دل از بیداری بفکرت مسوز
سخن در صلاح است و تدبیر و نو
تو با دشمن نفس بخت
کس از چون تو دشمن نازدخی

در جمع گشتند و بهیاری
که صبحم فرو مانده فریاد بر
چرا نیم نانی نخورد و غفلت

چنان در صفاش کشید ننگ
بخت مدوکن که شمشیر ویر
نه است قارون نعمت پرت

گفتار اندر صبر بر توانی بامید بر روز

که طبع نیمش در کون شود
بده کاهل خالی ماند ز فرخ
که ناخوش کند آب استاده بچو
و کرباره نادر شود مستقیم
نه بسیم که دردی کند کس نگاه
کجا ماند آینه در زیر زنگ
که بود اندرین شهر سیری کن

و کرد دنیا بد کرم پیشان
خدایی که از خاک مردم کند
به بخشش کی کوش کاب رول
و کرمیت کوهری غم مدار
و کز خورده زرد دندان کار
پس ندیده و غریب خصال
بسی دیده شاهان و دوران

گفتار در معنی ستانی و پیری و ستواری

که هرگز نبوده است بر سر و لب
سرش کرد چون دست موسی
نهادند حالی سرش و شکم
چو چشمان لبش نشسته بود
که مقراض شمع جالش بخت
پیر کو بجالش بند از موسی
که سوی او بیفتد بروید و کمر
حسودان چه فکر در آب او
چو دانی که آب حیات اندو

ز شوخی و مردم خردشیدنش
ز سر تیزی آن آهین سنگت را
چو چنگ از خالت سرخو بود
کسی گفت جور از موسی و درد
بر آمد خروش از بهر او است
مرا جان بجزش و آسوخ است
نه پیوسته ز خوشه زرد
برون آید از زیر آفتاب
که یستی پس از پیش آرام یا

باب هفتم در تربیت

چه در بن پیکار بیکانه
که با خوشی بر نیای پی

عنان باز چنان نفس احرار
تو خود را چو کدک دلب کز بچو

که عاجز شد از تیر باران و سنگ
نه در هر دعائی بود دستگیر
که کج سلامت بکج اندر است
کیش زرباشد چو نقصانیم
نهادش توان کرد بود چون
عجب دارم از مردمی کم کند
بسیش تفقه کند آسمان
که ضایع نکرد اندک روزگار
بفشد شمعش بچو پند باز
که گاه آید و کز رود جاده وال
سر آورد عسکر ز تارخ عمر و
که هزار کوی پراورده دشت
فرج دید در سر کشیدنش
بعیب پر رخ زبان در نهاد
نگون سار و پیش افتاده بود
و کرد سودای باطل کرد
که تر دامن را بود و خمد
نه خاطر بموی در آونجه است
کهی برکت ریزد کهی برد
بد رنج و فکر میرد در آب
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
شب آهین است ای برادر و
نه در سب میدان چو کان و کو
بردی ز رستم کشند و سام
بکر زکران مغر و دشمن کوب

وجود تو شهرست پر نیک و بد رضا و ورع نیکان خیر ترا شمت و حرص و کین و بد هوا و هووس را نماند ستیز رئیس که دشمن سیاست نکرد اگر ایمی درد اسن آری چو کوه زبان در کش ای مرد بسیار دانا خراوان سخن باشد آگند و کوش نباید سخن گفت ناساخته کمال است در نفس نهان سخن حذر کن ز نادان ده مرده کوی چرا گوید آن چیز در خفیه مرد درون دلت شمع نبست را نگش با غلامان یکی را گفت بسالی نیامد ز دل بردمان یکی زان گفت و ز نهار خوست تو پیدا کن ز دل بر کسی سخن تا نکونی برا و دست توان باز دادون ره نرو دیو یکی طفل بردارد از خشر بند بدیقان نادان چو خوش گفت یکی خوب خلق و خلق کوش بود تفکر ششی با دل خویش کرد سخن گفت و دشمن نیست و دوست در آینه کر خویشتن دیدی	تو سلطان و دستور دانا هوا و هووس بر زبان گیر چو خون در رگانش و جان بد چو بسیند سر نخ عقل تیز هم از دست دشمن بایستد گفتار اندر فضیلت خاموشی که فردا قلم نیست بر زبان نصیحت نگیر و مکر در خموش نشاید بریدن غین داخته تو خود را بختار تا قصص کن چو دانا یکی کوی و پرده کوی که گرفتارش گردد و شود روی زرد نگر تا بینه در شمع باز	همانا که دوان کردن فسران چو سلطان عنایت کن با بد اگر این دشمنان تربیت یابند نه بطنی که شتب دزد و او با ش سخن احم درین نوع گفتن بسی گفتار اندر فضیلت خاموشی صدف دار کوه شناسان را چو خواهی که کوی نفس نفیس تا تل کنان در خطا و صواب کم آواز هرگز نه بسنی خجل صد انداختی تیر و هر صد خط مکن پیشین بوی غریب بسی از ان مرد دانا دین دوست	درین شهر کیسند سودای از کجا ماند آسایش بخردان سر از حکم و رای تو بر نافتند نگردد ز جانی که کرد و عیس که حرفی بس را کار بند کسی سرت ز آسمان بگذرد از شکوه دبان جز بگوهر نکرده باز علاوت نیابی را گفتار کس به از راز خوابان حاضر جواب جوی مشکت بهتر که کینه و دل اگر بوشمندی یک انداز است بود که پیش کوش و کسی که بیند که شمع از زبان سوخته است که این را نباید بکس باز گفت که بردار سرهای ایسان به تیغ چو سیلاب شد پیش بستن چو د ولی را ز باخوشتین پاسدار بیایای کام و زبانش زل نیاید بلا حول کس باز پس وجودی از ان در بلا افتد بانش سخن کوی بایدم من بگردش جو پر وانه جویای خود چه دانند مردم که دانشورم سفر کرد و بر طاق سحر نشست که خود را نکو روی پنداشتم
حکایت در حفظ اسرار			
بیک روز شد منتظر در جهان مکش بندگان کین که از تو خوست که او خود بگوید هر کسی چو گفته شود باید او بر تو است ولی باز نتوان گرفت بر یو نیاید بصدرستم اندکنند	بفرمود جلاد را بیدار رخ تو اول نبستی که سر چشمت بود جو اهر بکنجینه داران سپار سخن دیو بندیت در چاه دل تو دانی که چون دیو فرست ازین مکوا که گر بر ملا او فتد	حکایت جابل در حجاب خاموشی	
که در مصر بچپد خاموش بود که پوشید زبیر زبان است که در مصر نادان ترا زوی هم آوا به بیداشی پرده مژد می	خردمند مردم ز نزدیک و دود اگر سن چنین سر بخود در برم حضورش بریشان شد و کار شد چنین زشت آن پرده برداشتم		

کم آواز ز باشت آواز تیز
اگر عالمی بیست خوب
ولیکن چو پیداشود از درد
بهایم خموش اندکویا بشیر
بنطق است و عقل آینه افکند
یکی ناسرگشت در وقت جنگ
قفا خورده و عریان در کیشانت
سراسیمه کوی سخن پر کزاف
اگر هست مرد از خیر بهره ور
بسو کند گفتن که ز مرغی هست
روا باشد از پوستینم در نه
عضد را سپهر سخت رسوخ بود
قفسهای مرغ سحر خوان گشت
پیر صیدم سوی بستان گشت
نذار کسی با تو ناکفت کار
کسی سپهر آرام دل دکنار
چو باطل سرانیدم کار کوش
شدیم که در بر زم ترکان است
شب از درد چو کان و نیفت
دو کس کرد دیدند آشوب گشت
کسی خوشتر از خوشترین نیست
مکر باز دانی شب از فراز
چنین گفت پیری پسندیده پیش
در آغوش او دختر عجب فر
مرا امر معروف و نهی گرفت

چو گفستی در وقت نماز گشت
و کر جاحلی پرده خود در
بکوشش نشاید بخان باز کرد
زبان بسته بخت که کویا بشیر
چو طوطی سخن کوی نادان بهاش

حکایت

جهان بیگ گشتش ای خود پر
چو طنبور نیمه بربار لال
بنهر خود بگوید صاحب بنر
چه حاجت محک خود بگوید لال
چو غنچه کرت بسته بودی هنر
نه بینی که آتش زبان است بوس
اگر مشک خالص نذار می می
بگویند ازین حرف کیر آهن سار

حکایت

شکب از نهاد پدر دور بود
که در بنده ماند چو زندان گشت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیت
ولیکن چو کفتی دلش بار
یکی پارسا گفتش از روی بند
نگردشت بر طاق بستان سرا
بجندید کای طبل خوش نفس
مکن عیب خلق ای هنر مند فاش

حکایت

مرید می و فچنگ مطرب گشت
و کر روز پیرش بعد کیم گشت
پراکنده غلین و برین بنک
که با خوب وزشت گشت گشت
چو چنگش کشیدند عالی بروی
سخنهای کبابی چو دف روی
یکی فتنه دید از طرف شکست
تو را دین در سر نهادند و کوش

حکایت

خوش آید خنهای پیران بکوش
فرورده و ندان بهیاش
فصول آتش گشت و در رفت
که در بند قسم کجی فزار
چنان تنکش آورده اندر کنار
طلب کردم از پیش و بر شکست

و قارست و نابل اپردوش
که سر که خواهی توانی نمود
که تا کار در بر سر نبودش نکفت
و کر نشدن چون بهایم خموش
دواب از تو بکر کونی صواب
کریبان در دیندوی بر بخت
درین بنده ی چوکل سپهر
بآبی توان گشتش در نفس
و کر هست خود فاش کرد و بسو
که سعدی نابل است و امین کار
که طاقت ندارم که مغرم برند
که بگذارم غان جشی رسد
یکی نامور طبل خوش سری
تو از گفت خود مانع و نفس
ز طعن زبان آوران رسته بود
بعیب خود از خلق مشغول باش
چو بی تبر بلبل نصیرت پوش
غلامان و چون دف و دمش بروی
چو چنگ ای برادر سر زدن پیش
یکی در میان آمد و شکست
درین جای گفتار و دل جای پیش
نکونی که این کوتست آن دراز
چه دیدم که لیداسیامی در آن
که پنداری لیل لغشی اشتهار
که ای خادترس سیام نک

بتشع و دشنام و آشوب و
زلاحولم آن دیو هیکل کجست
مرا عسیر با دل کف ز قیود
تظلم بآورد و فساد و خوار
که شرمش نیاید ز پیری همی
برون فتم از جاس و درم چویر
پس از مدتی کرد برین گذار
کسی انیاید چنین کار پیش
کرت عقل و ریت و تدبیر و
یکی پیش و او طاعتی نیست
چو فرخنده خوی ای حکما شریف
بروزان مقام شلیش یار
نیوشنده شد زین سخن نکدل
زمانی پشیم و درمان نید
یکی طعنه نید که در پیش بین
اشارت کنان این آن را بیت
بلا خورد و روزی بخت که شت
مریز آردی برادر بکوس
بداندر حق مردم نیک و بد
ترا هم که گوید فلان کس بد است
بید گفتن خلق چون دم زدی
زبان کو شخصی بغیبت دراز
گرفتیم تکلیف او کم بود
کسی گفت و پنداشتم طبیعت
بنار استی در چه بسینی

سپید از سیر فرق کردم چو فجر
پرمی پیکر اندر من او نیت است
برین شخص جان بروی تنه بود
که شفقت بر افتاد و رحمت نما
ز دوست در ستر ما محرمی
که ترسیدم از زجر بر ناویر
که می دانیم گفتش ز بخار
که عاقل نشد پس کار خوش

شد آن بر ناخوش بالای باغ
که ای زرق سجاده دلچ پوش
کنون بخت شد لقمه خامن
نماند از جوانان کسی و تنگیر
همه کرد فریاد و دهن بچنگ
برهنه دوان رفتم از پیش زن
که من تو بیکر دم بدست تو بر
از ان شغف این پذیرد شتم

حکایت در فضیلت ستر پوستی

که دیدم فلان صوفی افتاده
ز کوبیده ابرو بجم کشیده
که شرح نمی ست و در خرقه
بفکرت فرو رفت چون جگر
ره سر کشیدن ز فرمان نید
ز بی پارسائی و تقوی دین
که این سر که نیست و آن سیم
بنا کام بردش بجای که دشت

قی آلوده و ستار و پیر پاش
زمانی بر آشفست گفت ای قی
به پیشکش در آورده مردان کت
نمایار که فرمان نکیر و کوش
میان لبست بی اختیارش بود
یکی صوفیان بین که می خورد
بدون بر از جور و شتم جام
شب از شرمساری و فکر شست

حکایت

گو ای جوان مرد صاحب خرد
چنین دان که در پوستین خود

که به مرد را خضم خود می کنی
که فعل فلان را باید بیان

حکایت

بدو گفت دهند و سرفراز
که یاد کسان پیش من بدکن

حکایت

که دزدی بسا مان ترا غیبت است
که بر غیبتش مرتب مینوی

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
بوی گفت دزدان تهور کینند

بدید آمد آن بیضه از زیر رانغ
سیر کار دنیا و خرمین فروش
که کرمش بدرودی از کام من
که بستانم داد این هر چویر
مرا مانده سر در کریان رنگ
که در دست او جامه بر تن کن
که کرد فضاو لے نکردم دگر
دکردین نادین انکاشتم
چو سعدی سخن گوی زنده غمیش
که وحی سگان حلقه پیر منش
بکار آید امر و زیار شفیق
عنان طریقت مذار و بیت
نه رغبت که مست اندر آرد بدین
در آورد و شحری بر او عام گشت
مرقع بسنگی کرو کرده اند
به از شغف شحر و جوش عوم
ببخند طانی و دکر روز و گفت
که دهرت نریزد بشهر آبروی
و کر نیک مرواست بمیکنی
وزین فعل بدی ترا بدعیان
و کر بسکونی سخن هم بدی
مرا بد کمان در حق خود مکن
نخواهد بجا به تواند فرزند
شگفت آمد این داستانم کوش
بیا زوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن با سزاوار
مراد نظر است او را بود
چون او معنی دهم و غیبت
حسودی پسندت نیامد
کسی گفت حجاج خون خاره است
نترسم می زاده و فسر یا خلق
گرفت او و مظلوم سکین او
نه پندار از بصره مندا آمد
و اگر کس غیبت پیش میدود
شنیدم که از پارسایان یکی
با خرمنازین حکایت نمفت
بطغی و دم رغبت روز و خوست
یکی عابد از پارسایان کوی
پس آنکه دهن شوی بینی سبزه
وزان پس بهشت آب و دهن
و اگر سر بعد از آن غسل پاک
شنید این سخن ده خدای قدیم
و هن کر زان گفتنی نخست
چو همواره کوی که مردم فرزند
و اگر شرمست اردین ناظر است
طریقت شاسان ثابت قدم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد
بگفت از پس چار دیواریش
که کار فرزند پیکارش این شست
چو خوش گفت دیو از مرغی

حکایت

شب و روز تفتین فکر بود	مرستاد را کفتم ای برادر
بر آید بسم اندر خونیت	شنید این سخن پیشوای ادب
ندامت که گفت که غیبت نکوت	کر او را دو روز گرفت از وی

حکایت

خدا یا تو بوستان از تو دافوق	جهان بین پیرو برین زام
بخواهند و از دیگران کین او	تو دوست از وی روزگار آ
نه نیز از تو غیبت پسندیم	بدون بر مدبری را کناه

حکایت

بطیبت بخند با کودی	در کار سایان خلوت نشین
بصاحب نظر باز گفت گفت	در پرده یار شورین حال

حکایت

همی هستن آموختم دوست و	که بسم الله اول بهشت بکوی
مناخرانکشت کوچک بجا	بسیار به دندان چین مال
ز رستگاری مرنا دقن	و در دستها تا بدقن بشوی
این است و ختمش بنام خلی	کس این نداند درین شیر و به
بشود و گفت ای خدایت جیم	نه مسواک در روز گفتی خطت
بشوی که از خور و نهما که شست	کسی که نام آمد اندرین
سبطل که نامت چو مردم برند	چنان کوی سیرت بکوی اندم
ندای بی بغیر سبدان عاقل	نیاید جی شرمست از خوشین

حکایت

در ذکر حیا را باز کرد	کسی گفتش امی یا ریشه رنگ
همه عمر خفا ده ام با جیش	چنین گفت در ویش با قفس

حکایت

حدیثی که زان لب بیدان کنی	من را نام مردم برشتی برم
---------------------------	--------------------------

که دیوان سیه کرد و چسبیری بخود
فلان یار بر من جدمی برد
به تندی بر پشت و گفت عجب
ازین راه دیگر تو درویشی
دش چو شک سیه پاره است
جوان را یکی پسند پیراندا
که خود زیر دستش کف روزگار
که پیمان پر کرد دیوان سیاه
مبادا که تفتاب و زرخ رود
بعیش فادند در پوستین
و خطبت حر است و غیبت حلال
نداشتمی چه کد است و رست
و دهنیت او سیم کف بشوی
که نمی است در روزه بعد از زوال
رشد و ذکر آنچه دانی بکوی
نه بینی که فروت شد سپرد
بنی آدم مرده خوردن رسوا
زینکو ترین نام لغتش بجان
که گفتن توانی بروی اندرم
کز فارغ و شرم دارم نمی نم
بخلوت نشسته چند می بهم
نوبر کر خرا کرده در فرنگ
ندیدم چنین بخت برشته کس
مسلمان ز جور زبانش برست
بجویم بحسنه غیبت ما درم

که داند پرو و کان خرد
یکی آنکه مالش باطل خورد
که اندر قهای تو کوید همان
که سر را شنیدم که غیبت است
یکی پادشاه ملاست پسند
دوم پرده بر عیانی متن
سیم که ترا زوی ناراست جو
شنیدم که دزدی درآمد زشت
بزدید بقال از ونسیم دلت
یکی گفت با صوفی با صفا
بگفتا خموش ای برافروخت
کسی قول دشمن نیار و بدو
تو دشمن تری کا درمی بر زبان
از آن بمنشین تا توانی کریر
میان دو تن جنگ چون نهیست
فریدون وزیر پسندیده است
بند عامل فسله بر خلق رنج
یکی رفت پیش ملک بامدا
کس از خاص لشکر نماده است و عام
سخا اید ترا زنده آن خود پرست
که در صورت دوشان پیش من
چنین خواهم ای نامور پادشاه
سخا ای که مردم بصدق وینا
پسندید از و پادشاه آنچه گفت
مذیم ز غما ز سر گشته تر

که طاعت همان به که ما دین
دوم آنکه نامش نشینی برند
که پیش تو گفت از پس مردان
رفیقی که غایب شد ای نیکام
هر آنکه برد نام مردم بهار
کسی پیش من در جهان عاقل است

حکایت

که ز بردل خلق بسینی کردند
صلوات از او نقل کردن خبر
که خود میدرد پرده خویشین
از خوشش دارای برادر گناه

حکایت

بدر وازه سیستان در گذشت
چو چیزی خری از بقال کوی
بر آورد دزد سیه کار با ملک
عذایا تو شبر و آتش مسوز

حکایت

مذاشته بجهت که دشمن چه گفت
جز آن کس که در دشمنی مایه
که دشمن چنین گفت اندر نهان
که هر فتنه خفته را گفت خیر
کسی که پیغام دشمن برد
نیارست دشمن چنبا گفتیم
سخن چنین کند تا ز جنگ تویم
سیر چال مردان را بسته پاک

حکایت

که روشن دل دور بین دیده است
که تدبیر ملک است تو فیر کج
که بر روزت آسایش و کام باد
که سیم وز رازوی نداده بوم
بهاد که نقدش نیاید بدت
بغا طهرانی باندیش من
که باشند خلقت به نیکخوا
سرت سهر خواهند و عمرت و
مکت رویش از نازکی شکفت
نخون طالع و بخت بر گشته تر
رضای خن اول نیکه داشتی
اگر جانب حق نذار س نگاه
غرض شنو از من نصیحت پذیر
بشرطی که چون شاه کردن فرزند
یکی سومی دستور دولت بنا
زمین پیش بخش به بوسید و
چو مرکت بود و عده سیم من
غنیست نشاند مردم دعا
ز قدر و مکانی که دستور داشت
ز نادانی و تیره رانی که است

دو چیز است از و بر رفیقان حرام
تو بشم که کوئی از و س مار
که مشغول خود و ز جهان غافل است
چو زین بگذری در چهارم خطا
که خلق باشند از و بر حذر
که او می در افتد بگردن بچاد
ز فعل بدش هر چه دانی بجوی
ز ناکول و طعمی که بایستش اوی
که ره میزند سیستانی بروز
مذانی فلانت چو گفت از قضا
ز دشمن همانا که دشمن ترند
چنان که شنیدن بر روز و قسم
بخشم آورد نیکم و سلیم
باز رفتند ز بجای بردن بجای
سخن چنین بد بخت به نیرم گشت
دگر پاس فرمان شد داشتی
که لذت رساند هم از پادشاه
ترا در نهان دشمنیست این وزیر
میرد و بندگان ز و سیم باز
بخشم سیاست که کرد شاه
چو پرسیدی اکنون نشانی گفت
بقایش خواهند از بیم من
که جوشن بود پیش تبر بلا
مکانش بفرزد قدرش شکفت
خلاف افکند در میان دود و

سپه را یکی با بخت برداشت سخت ورثت نفس کافر بسند و کرسیدش لب بدندان کرد نه هر جا که بسینی خاد و لفریب گروهی نشیند با خوش سپهر از آن تخم خرم خورد کوفند یکی صورتی دید صاحب جمال بر انداخت بیچاره چندان غرق کسی گفتش این عابد پارس است نبرده است خاطر فریب و شش مگر بر ناله که معذور نیست شنید این سخن مرد کار آزمای نکارنده را خود بهین نقش بود محقق همان بسند اندر ابل معانی است در زیر حرف سیاه مرا کاین خمیاست مجلس فروز	که دیگر چو دانی بیند از رخت و که عاشقی است خور و سر بند و ماغ خداوند کاری نزد حکایت که با پاکبازیم و صاحب نظر که قفل است بر تنک خرا و بند حکایت که شبنم بر آرد بهشتی ورق که هرگز خطائی ز دستش نخواست فرو رفت پای نظر در کاش که فریادم از علتی و در نیست که من سال پرورده پنجه زای که شورین را دل بغیر بود چو در پرده معشوق و در میخ ماه	نه عقل است و نه معرفت بچشم چو مر بنده راه بسی پروری غلام آبکش باید خوششت زن حکایت زمن بر پس فرسوده روزگار سر کا و عصا را از آن در که است حکایت که در کرد یقرا بر روی سوار رود روز و شب در بیابان کو چو آید ز خلقش طاعت بگوش نه این نقش دل میر باید نیست بگفت ارچه صیت بخونی رود چرا طفل بگورده هوشش نبرد نقابی است بر سطرین بکلیب در اوقات سعدی بکجی مال	اگر من و کز تنک ترکان روم بسیبند بر ارش کز بر خوری بود سبب و نازنین شستن توانی طمع کردنش در کتیب که بر سفره حسرت بر روز ده که از کجش ریمان کوه است بگرویدش از شورش عشق حال بپرسید کاین را چه افتاده کا ز صحبت کزیزان زمر دم ستوده بگریه که چند از طاعت خموش دل آن میر باید که این نقش است نه با هر کسی هر چه کوفته رود که در صحن دیدن چو بالغ جو خورد فروشته بر عارض و لفریب که دار پس پرده چندین جمال چو آتش درو و ششانی و سوز در از خلق بر خویش بسبب بدامن در آویند بد بکان که این نه خشکست و آبی دام کا که اینها نکرده راضی چو پاک که اول قدم بی غلط کرده اند نپروازند از حرف کیری چند که زایان بمر دم و حلیت نه مردم چنان بیکر نبرد که دیو که فرعون اگر هست در عالم است
نزدیکم ز خصمان اگر بطلبند کس از دست جور زبانها نیست بگوشش تو آن جلد را پیش است تو روی از پرستیدن حق هیچ بداندیش خلق از حق آگاه نیست دو کس بر جدیش کار نگوش فرمانده در کج تارکینهای اگر کج خلوت گزیند کسی و کز خنده رویت و امیر کار	کزین نقش پارس در تبند اگر خود نمایت اگر خود پرست نشاید زبان بداندیش است بسل تا بکیرند خلقیت هیچ ز غوغای خلقش سخن نیست از این تا بدان امر تنگ سر کا چو در یاد از جام کیمیتی های که پروای صحبت ندارد بسی عقیقتش ندانند و پر نیز کار	اگر در جهان انجمن را بسبب اگر بر بری چون ملک ز آسمان فرایم نشیند تر دامن ان چو راضی شد از بنده یزدان از آن ره بجائی نیاورده اند یکی بپند کسیر و در کمال پسند مندان را کز شیر و کر و رومی نزدت کنندش که قهرت یو غنی را بغیبت بجا و ند پوت	اگر من و کز تنک ترکان روم بسیبند بر ارش کز بر خوری بود سبب و نازنین شستن توانی طمع کردنش در کتیب که بر سفره حسرت بر روز ده که از کجش ریمان کوه است بگرویدش از شورش عشق حال بپرسید کاین را چه افتاده کا ز صحبت کزیزان زمر دم ستوده بگریه که چند از طاعت خموش دل آن میر باید که این نقش است نه با هر کسی هر چه کوفته رود که در صحن دیدن چو بالغ جو خورد فروشته بر عارض و لفریب که دار پس پرده چندین جمال چو آتش درو و ششانی و سوز در از خلق بر خویش بسبب بدامن در آویند بد بکان که این نه خشکست و آبی دام کا که اینها نکرده راضی چو پاک که اول قدم بی غلط کرده اند نپروازند از حرف کیری چند که زایان بمر دم و حلیت نه مردم چنان بیکر نبرد که دیو که فرعون اگر هست در عالم است

اگر مرد و رویش در سخن است
که تا چند ازین جاوه و کرونش
نخایندش از گیسنه دندان بر
و کردست همت بداری نگار
تخل کنان را سخا اند مرد
تغثت کندش کراندک خور
و کربنی تکلف زید ما لدار
و کر کاخ و ایوان نقش کند
و کر پارسانی سیاحت نکرده
جما ندیده راهم بد مذ پوست
عوب را کوهش کند خورده
نه از جور مردم رهد ز شتر روی

بگویند ازاد بار و بدبختی است
خوشی را بود در قفا ناخوشی
که دون پرواست این فردا یوز
که ایشیه خواندت و بخته خوا
که بیچاره از بیم سبر نکرد
که مالش مکر و دزی دیگر است
که زینت بر اهل تیز نیت عار
تن خولیش را کسوفی خوش کند
سفر کرد و کانش سخا اند مرد
که سرشته بخت بر کشته است
که میر بخدا رخت و خیرش نین

و کر کاهرانی در آید ز پای
و کر تنگدستی تنگت مایه
چو بنید کاری بدستت در است
اگر ناطقی طبل بر پا و ده
و کر در سرش بول و مرد نکبت
و کر لغز و پاکیزه باشت خورش
زبان در نندش باید اچو تیغ
بجان آید از طعنه بردی زانان
که نا رفته بیرون ز آغوش نین
که رش خطا از اقبال بودی و بمر
و کر زن کند کویا ز دست دل

غنیمت شمارند و فضل خدای
سعادت بلندش کند پایه
حرصیت شمارند و دنیا پرست
و کر خامشی نقش کر او ده
که ریزند از و کین چه دیوانگیت
شکم بنده خوانند و تن پرورش
که بربخت زردار از خود دریغ
که خود را بیاراست همچون نان
که امش هنر باشد و رایی فن
زمانه زندی شش سرش بشهر
بگردن در افتاد چون خر بکل
نه شا به ز نامردم نه ششکوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود
شبی بر زوم بانگ بروی شربت
و کر بر و باری کنی از کسی
و کر قانع و خویشتن و اشرت
که یار و بکنج سلامت شست
راهائی نیابد کس از دست کس
جوانی هنر مند و فرزانه بود
قوی در لغت بود و در نحو است
بر آمد ز سودای منی سخن روی
یقین بشنوا ز من که روز یقین
بیخود بهینند بروی حساب
که از ششوی بود و در شربت
طریق طلب که عقوبت برهی

که چشم از حیا در بر فکند بود
همو گفت مسکین بچو برش بکشت
بجویند غیرت مزار و بسی
بتشبیخ خلتی گرفتار کشت
که پیغمبر از حبس دشمن نشت

کسی گفت هیچ این سپر عقل و پرورش
کرت بر کند خشم روزی نه جای
سخی را با نذر ز کوسیند بس
که چون پدر خواب این طفل مرد
خدا را که ماند و انبار و جفت

حکایت

که در وعظ چالاک و مردان بود
ولی حرف ایجد تکفستی در است
که زین جنس بهیوده و دیگر کوی
نه بهینند بد مردم نیک بین
بزرگان چو گفتند خدا ما صفا
نه بهینند ز عطا و سرح ناپی رت
نه حرفی که نکشت بروی نهی

که نو نام و صاحب دل و حق پرست
یکی را بچقم رضا جلالان
تو در روی جان عیب دیدی همی است
یکی را که علمت و تدبیر و رت
بود خا و کل با هم ای بهوشمند
صفائی بدست آرای بی تیز
منه عیب خلق ای فردا پیش

خدا عارضش خوشتر از خطاست
که و دان پیشین ندارد فلان
ز چندان هنر چشم عقلت ماست
که رش با پی عصمت بخیر ز جای
چه در بند خاری تو کلاه سپند
که نماید آینه تیره چسند
که چشمت فردا دوز از عیبش

کنند این مع آن خوش دگر باره دل
چو سعدی کسی ذوق غلو پیشید
که فردا ایشان بر آرد خروش
زن خوب فرمان برپا رسا
همه روز که غم خوری غم دار
چو مستور باشد زن خبر روی
اگر بار سا باشد و خوش سخن
چه حلوا خورد سر که از دست نری
دل آرام باشد زن نیکو آه
سرا از جهان نه باو ار که
سفر عید باشد بران که خدا
چو زن راه بازار کیسه و زن
زنی با که جل است و نارسا
بران بنده حق نیکوئی خواست
زن شوخ چون دست در فکیر
چو بسنی که زن پای بر جاسی
به پوشانش از مرد بیکانه روی
چو لغز آمد این بکجن از دو تن
زن نوکن ای دوست بر نو بها
زنان شوخ و فرمان ده و کشند
تو بچو بسنی و بارش کشی
جوانی زنا ساز کار حقیقت
بسختی بنه نقش ای خوابه دل
چو از کلبه بسنی دین باغی خوشی
پسر چون ندو بر که شش سنین

وی اندر میان کو بخت نخل
که از هر دو عالم زبان در کشید

میان دو کس شش افروختن
بجو آنچه دانی سخن سودمند

حکایت

کندم در رویش لایا دشا
که شب غمگسارت بود در کتا
بیدار او در بهشت است شوی
نکه در کونی و رشتی کن
نه حلوا خورد سر که از دست نری
ولی از زن بد خدا یا پناه
و کر نه بد دل به بیچاره که
که با نوبی شش بود در سرای
و کر نه تو در خانه نشین چو زن
بلای سر خود نه زن خواستی
که باو دلق دست زن است
برو کو بنه سنج بر روی مرد
شبات از خرد سندی و راستی
و کر نشود چه زن آنکه چشوی
که بود سر که شسته از دست زن
که تقویم پارسینه ناید بکار
ولیکن ششیدم که در بر خوشند

برو بخت نوبت بزن بردت
که را خانه آباد و همجو به دوست
کسی گرفت از جهان گام دل
زن خوش غش نشین که خوب
برو از پیری مهره رشت خوی
چو طوطی کلاغش بود بهمنش
بزنان قاضی گرفتار به
در قهر می برسد ای به بند
اگر زن ندارد سوسوی مرد کوش
چو در کیکه جوامان شکست
چو در روی بیکانه خند زن
ز بیکان کان چشم زن که ربا
کریر از کفش در دهان تلک
زن خوب خوش طبع رنج بهشت با
یکی گفت کس از زن بد مباد
تخی پای فتن به از کفش تلک
کسی که بسنی گرفتار زن

حکایت

بر پیر مردی بنالید و گفت
کس از صبر کردن نکرده نخل
روا باشد اربار خارش کشی

اگر انباری از دست این خصم چیر
بشکست بالایی می خایه
دختری که پوخته بارش خوی

حکایت

نه عقل است خود در میان فتن
و که بسجکس را نیاید پسند
که آیا چرا حق نکر دیم کوش
که یاری موافق بود و در برت
خدا را بر حمت نظر سوسوی او
که یکدل بود با وی آرام دل
که آمیز کاری بهوش عیوب
زن دیو سیمای خوش طبع کوی
غلیت شمارد خدا صفتش
که در خانه دیدن برابر و کره
که با نکند زن از وی بر آید بلند
سرا و بل کجایش در مرد پوش
از انبار کندم فرو شوئی دست
و کر مرد کوف لاف مردی مزین
چو بیرون شد از خانه در کور باد
بر فتن به از زندگانی به تنگ
رها کن زن زشت ناساز کار
و کر گفت زن در جهان خود بها
بلای سفر به که در خانه چنگ
کمن بعد یا طعنه بروی مزین
اگر کیزان در کنارش کشی
چنان میرم کاسیا سنگت زیر
چو اسنگت زیرین نباشی بروز
تخل کن آنکه که خارش خوی
زنا مخرمان کو فروز نشین

بر پنبه تش تش نشاید فروخت
که کر عقل در پیش نباشد بسی
خردمند و پر هیز کارش بر
نوا آموز را ذکر و تحسین و زده
مکن تجیر بردستگاه بی که هست
چو دانی که کردیدن روزگار
مذانی که سست مکان از چه افت
هر آنکس که کردن بفرمان دهد
پسر را نکودار و راحت رسان
نکند از آموزگار بدش
از ان بی هیئت باید که نخت
در لغیش خنجر بر هلاک و تلف
شبی دعوی بود در کوی من
پری پیکری بود محبوب من
شدیم سحقی فاست سیمین
خرابت کند شاه خان کن
نشاید بروس با ختن با کلی
زن خوب خوش خمی ار است
نه چون کدوک پیچ بر چشمتک
کرش پای بوسی نداشت
مکن بد بفرزند مردم نگاه
درین شب باری بجمع رسید
پریچه هر چه وفادارش بدست
رجیل آمدش هم دران بخت
پرسید کاین قلعه نام است

که تا چشم بر همی خانه نشست
بمیری و از تو من اندکسی
کرش دوست داری بنائش
ز قویخ و بتدیه استاده
که باشد که نعمت نماذ بدست
بغیرت بگرداندش در دیار
نه هاسون نویشت نه در باغستان
بسی بر نیامد که فسان
که چشمش نشاند بدست کسان
که بدبخت و بد ره کند چون خود
که نامرویش آب مردان بخت

حکایت

زهر جنس مردم در انجمن
بدو کفتم ای لعنت خوبن
که میرفت و میگفت با نختن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی
چرا با جوانان نیای کج جمع
محاسن چو مردان ندارم بد

حکایت

که هر باد او ش بود بلبل
چو ماند بنادان نو خسته
که چون مقل توان گفتش لبک
ورش خاک پاشی ندارد بر اس
چو خود را بھر مجلسی شمع کرد
در اودم چو غنچه می از وفا
میسر و لغز میش چو چوبست
سرا مغرود دست از دم کتی

حکایت

که بازار کانی غلامی خرید
بکین بر سر و مغر نادان گشت
دل افکار و سر بسته و روی پش
که بسیار بنید عجب هرگز نیست
شبانه که دست بر پیش
کو اگر بد بخود خدا و رسول
چو بیرون شد از کار و دین پیل
چنین گفتش از کاروان بومی

پسر را خردمندی آموزد رای
پسر چون پرنارنگش بود
بنیک و بیش و صد و بیستم کن
بیا موز پرورده را دست رنج
نگردد نمی کیسه پیشم و ر
کجا دست حاجت بر پیش
خدا دادش اندر بزرگ صفا
غیب نه چنان سیند از روزگار
دگر گشتش خور و آواره کرد
که پیش خطیش روی کرد و سیاه
پدر کو ز خیرش فرو شوی دست
که پیش از پدر مرده به نا خلف
بگردون شد آواز و باقی هوی
که روشن کنی مجلس با چو شمع
نه مردی بود پیش مردانست
برو خانه آباد کرد ان بزن
تو دیگر چو پروانه گردش کرد
که از خنده افتد چو گل از قفا
کران روی دیگر چو گل است
چو خاطر بفرزند مردم دهی
که فرزند خویش بر آید تاه
که سین زنج بود و خاطر فریب
که دیگر نکردم بکر و فضول
پیش آتش سنگلاخی همیل
مگر تنگ ترکان ندیدی همی

پس را یکی بانگ برداشت سخت
 و شربت نفس کافر میند
 و کرسیش لب بدندان کرد
 نه هر جا که بسینی خطا و لغزید
 گرویی نشیند با خوشش سپر
 از آن تخم خرماء خورد کوسفند
 یکی صورتی دید صاحب مال
 بر انداخت بیچاره چندان عرق
 کسی گفتش این عابد پارس است
 نبرده است خواطر فریبش
 کجوا که بنا لم که معذور نیست
 شنید این سخن مرد کار آزمای
 نگارنده را خود همین نقش بود
 محقق همان بیند اندر ابل
 معانی است در زیر حرف سیاه
 مرا که این بنماست مجلس فروز
 نرسد بزم خصمان اگر بر طپند
 کس از دست جور زبانها نرسد
 بگوشتش توان جدا پیش بست
 تو روی افز پرستیدن حق هیچ
 بدانیش خلق از حق آگاه نیست
 و کس بر جدی بکار نکوش
 فروماند در کج تار یک جایی
 اگر کج خلوت گزیند کسی
 و کز خنده رویت و امیز کار

که دیگر چو دانی بنید از رخست
 و کمر عاشقی است خورد سر بند
 دماغ خداوند کاری نزد

نه عقل است و نه معرفت بچوم
 چو مر بنده را همسی پروی
 غلام آبکش باید خوشتر زن

حکایت

که با پاکباز نیم صاحب نظر
 که قفل است بر تنک خرماء و بند
 ز من پر فرسوده روزگار
 سرکار و عصا را از آن دلگه است

حکایت

که شبنم بر آرد بهشتی ورق
 که بر کز خطای زویش سخن است
 فرو رفته پای نظر در کاش
 که فریادم از عتقی دور نیست
 که سال پرورده بخت زای
 که شورین را دل بنجا بود
 که در خوب رویان چنین و چکل
 چو در پرده معشوق و در مرغ ماه
 که ز کرد بقراط بروی سوار
 رود روز و شب در بیابان کو
 چو آید ز خلقش طاعت بگوشت
 نه این نقش دل میر باید زوت
 بگفت ار چه صیت نکوی کرد
 چرا طفل بکوره هموشش نبرد
 نقابی است بر سطر من بکرتیب
 در اوقات سعدی بخت بدلال

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان این جهان رست است
 اگر بر پری چون ملک ز آسمان
 فرا هم نشینند نزد انسان
 چو راضی شد از بنده یزدان
 از آن روی بجا فی نیاروده اند
 یکی پند گیرد و دیگر ناپسند
 پندار اگر شیر و کر و روبی
 مذمت کنندش که فرست یو
 غنی را بغیبت بجا و ندانست
 گزینشش پارسای در تبند
 اگر خود نایست اگر خود پرست
 نشاید زبان بدانیش بست
 بهل تا بیکم ز خلقش هیچ
 ز غوغای خلقش سخن آید
 از این تابان نامرین تاروش
 چو در یاد از جام کیمیایی
 که پروای صحبت ندارد بی
 عقیقتش ندانند و پرنیز کار

اگر من در رنگ ترکان روم
 بهیبت بر ارش کن و بر خوری
 بودست و نامرین شست زن
 توانی طمع کردنش و کتیب
 که بر سفره حسرت بر روز و ده
 که از گنجش بسمان کوه است
 بگردیش از شورش عشق حال
 پیر سید کاین را چه افتاده کا
 زنجبت که یزبان ز مردم ستوه
 بگریه که چند از طاعت خموش
 دل آن میر باید که این نقش بست
 نه با هر کسی هر چه کوه رود
 که در صحن دیدن چو بالغ چو خورود
 فرو بسته بر عارض و لغزید
 که دارد پس پرد و چندین حال
 چو آتش در و روشنائی و سوز
 در از خلق بر خویش بسته است
 بدامن در آویزدت بدکان
 که این نه خشکت و آنگاه نام
 که اینها نکردند راضی چو پاک
 که اول قدم بی غلط کرده اند
 نپزد از دانه حرف گیری پسند
 که اینان بر مدی حلیت است
 ز مردم چنان سیکر بزد که دیو
 که فرعون اگر هست در عالم است

اگر مرد درویش در سختی است
که تا چند ازین جاده و کرونش
بجاییدش از کینه دندان برهر
و کردست همت بداری نکا
تخل کسان را سخا اندمرد
تغث کندش کرانگ خور است
و کربنی تکلف زید ما لدار
و کر کاخ و ایوان نقش کند
و کر پارسانی سیاحت نکود
جامانیده را هم بدزد پوست
عرب را کوهش کند خورده
نه از جور مردم رهد ز شتر وی
غلامی بمصدنم سنده بود
شبی بر زوم بانگ بروی شتر
و کر برداری کنی از کسی
و کر قانع و خویشین کشت
که یارو بکنج سلامت شست
رهائی نیابد کس از دست کس
جوانی هنرمند و فرزانه بود
قوی در لغت بود و در نجوت
برآمد ز سودای سخن سرخ روی
یقین بشناور من کرد و یقین
بیگانه بدینند بروی حساب
که از شتوئی بود در شربت
طریق طلب کر عفت و تربی

بگویند ازاد بارو بدبختی است
خوشی را بود در قضا خوشی
که دون پرواست این فردا یزد
که همیشه خوانند و بخت خوا
که بجا پره از بیم سر برنگرد
که مالش بکر روزی دیگر است
که زینت بر اهل تفرینت عار
تن خویش را کسوتی خوش کند
سفر کرد کانش بخواند مرد
که سرشته بخت بر کشته است
که میر بخدا خفت و غیرش بین

حکایت

که چشم از حیا در بر فکند بود
همو گفت مسکین بچویش بکشت
بجویند غیرت نذار و بسی
بشنید خلتی کر فاکشت
که پیغمبر از حبس دشمن نشت

و کر کامرانی در آید ز پای
و کر تنگدستی تنگ مایه
چو بیند کاری بدست دست
اگر ناطق طبل بر پاوه
و کر در سرش بول و مرد و بخت
و کر نغزو پاکیزه باشت خوش
زبان در نندش بایدا چو تیغ
سجان آید از طعن بروی زمان
که رفته بیرون ز آغوش زن
که کش خط از اقبال بودی و بحر
و کر زن کند کوید از دست دل

حکایت

که در وعظ چالاک و مردانه بود
ولی حرف ایچد نکستی دست
که زین جنس بیپوده و دیگر کوی
نه بیند بد مردم نیک بین
بزرگان چو کنند خدا صفا
نه بیند زطا و سرع پای زنت
نه حرفی که نکشت بروی نبی

که گو نام و صاحب دل و حق پرست
یکی را بچشم رضا جلالان
تو در روی همان عیب دیدی سرست
یکی را که غلست و تدبیر ورست
بود خا رو کل با هم ای بو شند
صفائی بدست آرای بی تیز
منه عیب خلق ای فردا می پرش

غنیمت شمارند و فضل خدای
سعادت بلندش کند پایه
حرصیت شمارند و دنیا پرست
و کر خاشی نقش کراده
که ریزند ازو کین چه دیوانگیت
شکم بند و خاندون پرویش
که بخت زرد ارد از خود دریغ
که خود را بیاراست چون نان
که موش سیر باشد و رای فتن
زمانه زانمی بشهرش شهر
بگردن در افتاد چون خر بکل
نه شاه ز نام مردم رشتن کوی
نذار باش تبلیم کوش
سراسیمه خوانند خیره رای
که فردا دوست بو پیش و پس
که دنیا را کرد و حسرت برود
نذار دشمنیدی که تر سا چو گفت
که قرا را چاره صبرست و بس
خطا عارضش خوشتر از خطاوت
که دندان پیشین نذار و فلان
ز چندان هنر چشم عقلت بست
که کش با پی عصمت نخیز ز جای
چه در بند خاری تو کلاه سبند
که نماید آینه تیره چسبند
که چشم فرو دوزد از عیبش

چرا دامن آلوده را حد زخم
چو بد ناپسند آیدت خود مکن
چو ظاهر بعفت بسیار هستم
اگر سیرتم خوب و گرینک هست
نگو کاری از مردم نیک رای
نیک عیب او را با بخت پیچ
مذار و بصد بخت نظر کوشش
نه مخلوق را صنع باری شست
نفس من بسیارم زوا از شکر دوست
عطایت هر سوی ازو برترم
ستایش خداوند بخشنده را
بایستی که شخص فاسد زکل
چو پاک فریدت بهش باطن پاک
نه در ابتدا بودی آب سنی
چرا حق نمی بینی ای خود پرست
بسرنگی کس نبرده است گوی
نه طفلی دهان بسته بودی ناف
غریبی که ریخ آردش در پیش
دوستان که امروز دلخواه است
در غمت بالای جان پرورش
بخوش فرو برده دندان خویش
چنان صبرش از شیر خاش کند
جوانی سر از راه مادر بنافت

چو خود را شناسم که تروهم
پس آنکه بهمایه کوبد مکن
نصرف مکن و ز کثرت استم
خدایم بسرا ز تو دانا تر هست
یکی را بده مینویسد خدای
جهانی فضیلت بر او پیچ
چو ز حقی به بیند بر آرد خویش
سیاه و سفید آمد و خوب و شست

نشانید که بر کس در شتی کنی
من ارجح شناسم و کجودنما
تو خاموش اگر من هم بایم
نه چشم از تو دارم به نیکی تو
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
جز این علتش نیست کان خود
نه هر چشم دابر و کسینی نیست

باب هشتم در شکر بر خات

که موجود کرد از عدم بند و
روان و خرد و بخش و هوش دل
که نکست ناپاک و فتن بجاک
اگر مردی از سر بدر کن منی
که بازو بگردش بر آرد و دست
سپاس خداوند توفیق گوی
همی روزی آمد شخصت ناف
دارد و هند ایش از شهر خویش
دو چشمم هم از پرورش گاه است
ولد میوه نازنین در برش
سرشته را و مهر خون جگر خویش
که پستان شیرین فرا مش کند

که راقوت و صفاحسان
ز نشت پدر تا پیا بان شیب
پای پیغشان از تنه کرد
چو روزی بسی آوری سوی پیش
چو آید بکوشیدند خیر پیش
تو قایم بخود نیستی بگندم
چو ناف بریدند روزی گشت
پس او در شکم پرورش یافت
کنار و بر مادر دلپذیر
نه که مای پستان درون دست
چو بازو قوی کرد و دندان طبر
تو نیز ای که در توبه طفل راه

حکایت

که ای مست فراموش عهد
مکس اندن از خود محال نبود

نه که یان و در مانده بودی و خود
توانی که زان یک مکس رسوخ

چو خود را بتاویل پشتی کنی
برون با تو دارم درون با کد
که حال سود و زیان خودم
که بنیم بجرم از تو چندین عذاب
به بینی زده عیش اندر گذر
بنفرت گذر از زون سیاه
حد ویدلایک بندش بکند
بخور غر پسته بسین از پوست
که شکری مذارم که در خود راوت
چگونه بهر سوی شکری کنم
که او صاف مستغرق شان است
نکرتا چه تشریف داد و غضب
که مصقل نکیر و خور نکار خورد
مکن بکجه بر زور بازوی خویش
تو توفیق حق دان نه از سعی خویش
ز غیبت مدد میرسد و مبدم
به پستان مادر آویخت دست
ز انوب معده خورش باقیست
بهشت و پستان در و جوی
پس از بگری شیر خون دست
بر اندایش دای پستان صبر
بصبرت فرا موسش کرد گناه
دل در مندش چو آذر بنافت
که شبها ز دست تو خوابم نبرد
که امروز سالار و سپهر خشت

بجالی شوی باز در قفس کور
چو پوشیده چشمی غیبی کن راه
معلم یا موخت غم و سر
بین تا یک نخت از خند بند
پس شفت کی باشد و ابلهی
که بی کروش کعب و زانو بی پا
دو صد مهره بر یکدگر ساخت
بصرد و سرو فکور ای و نیز
با نعام خود دانه دانه نگاه
نزدید ترا با چنین سروی
ره رست باید نه بالای رست
گرفتم که دشمن نکو بی بنک
نبرد زمانی زاد هم فاد
چو پیش فرو رفت کردن بدن
سرش باز چید و تیغ است
خردمند را سر فرو شد ز شرم
فرستاد تخی بدست بری
بعذر از پی مرد شتابند
شب از بهر آسایش نیت روز
سپهر از برای تو فرست و ار
همه کار داران فرمان برند
ز خاک آور و رنک و بوی طعم
هم نخل بدان بجا نندوست
ز خارت کل آور و از ناوشک
توانا که آن نازنین پرورد

که توانی از خویش تن دفع مور
نماند بسی وقت رفتن ز پا
سرش این صفت در وجود خدا

و کردین چون بر فروزد چراغ
تو کرشکر کردی که بادین
اگر تنع کردی حق نبوش

گفتا اندر صانع باری در خلقت انسان

که نخست بر حرف صنعتش بنی
نشاید قدم بر گرفتن زجا
که کل نه چون تو پر داخت
جواج بدل دل بدانش عزیز
نکردت چو انعام سر در گیاه
که سر بر بطاعت فرود آور
که کافر هم از روی صورت جوتا
مکن باری چهل باد و خیز

تا مل کن از بهر رفتار مرد
از آن سجده بر آدمی نخت
رکت بر تن است ای خداوند تو
بیایم بروی اندر افتاده خوا
نکون کرده ایشان سر از بهر تو
ولیک کن بدین صورت و پذیر
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش
خردمند طبعان نیت نکاس

حکایت

نکستی سرش تا نکستی بدن
و کروی بودی ز من خواست
شدیم که سیرت و یکت رف
که باید که بر عود سوزش غنی
بجستند بسیار و کم یافتند

ز رشکان به اندر حیران بین
دگر نوب آمد بنزدیک شاه
اگر من نه چید می کردنش
ملک یکی عطسه آمد ز دود
مکن کردن از شکر زردان تیغ

گفتا را اندر نظر در صانع باری

همی گستر اندلسا طبحار
که تخم تو در خاک می پرورند
نماتش که دین و مغز و کام
ز نصرت که نخل چنین گشت
ز از کان برک تراز چو شکست
بالوان نعمت چنین پرورد

اگر باد و برفست و باران یوغ
و کر نشه مانی بختی جوش
عسل و ادست از نخل و متن از هوا
خور و ماه و پروین برای تو نه
بدست خود چشم و ابرو و شکست
بجان گفت باید نفس نفیس

چو کرم لحد خورد سپه دماغ
و کرد نه تو هم چشم پوشیده
حققت عین با جل نبود می کوش
باقیدس صنع در بهر کند
که چند استخوان بی زود و جل کرد
که در جلب و مهر و کلخت نیست
ز مینی در و سید و صفت جوی
تو بسپون علف بر قدمها سوا
تو آرمی بعزت خورشیدش سر
فرقه مشهور است خوب گیر
اگر عاقلی در خلاش مکوش
بدوزند نعمت اینج سپاس
مکرون درش مهره در هم فاد
مکریسی فی زنونان زمین
نگرد او فرو مایه در وی نگاه
نیچید ای امروز روی ازش
سر و گردنش سپهان شد کوه
که روز جزا سر براری هیچ
مروشن و مهر کیتی فروز
و کر عدد چو کان زند بر تیغ
که ستیامی بر آبت آرد و غش
رطبات از نخل و نخل از دوا
قنادیل سقف سرای تو اند
که محرم با غبار نتوان گذشت
که شکرش کار زبانت و بس

خدا یاد لم خون شد و دیویش
هنوزت سپاس اندکی گفته اند
یکی کوشن کو دک مبا ایست
ترا تیشده ادم که بنیم شکن
گذرگاه قرآن پنداست کوش
نماند کسی قدر روز خوشه
زمستان در پیش در تنگسال
چو مردانه رو باشی و تیز پای
چو دانه جویو نیان قدر آب
کسی قیمت تدرستی چشمت
بر اندیش از فغان و خیران تب
شنیده ام که طفل شبی در خزان
ز باریدن برف و باران یل
دعی قطره باش بر طرف بام
و شاقی بپرچه و در خیل و شت
قبای پوستانی کند شش کوش
نکه کن که سلطان بنفلسخت
ترا شب بعیش و طرب میرود
بارای خردمند زورق بر آب
تو خوش خفته در هوج کاروان
ترا کوه پیکر سیون میرود
یکی را عیس دست بر بست بود
بکوش آمدش در شب تیره
بروشگر زدن کن ای تنگست
برهنه تنی بکدرم و ام کرد

که می نیم انعامت از گفت پیش
ز بنور نزاران یکی گفته اند

مکوم دو دو دام و دور و مک
بروشعدیادست و قدری

حکایت

نکفتم که دیوار مسجد بکن
بهستان باطل شنیدن کوش

زلان آمد از بهر شکر و سپاس
و چشم از پی صنع باری بکوش

حکایت

چه سهل است پیش خداوندال
بشکرانه بکند پیمان بپای
زوا مذکان پرس در آفتاب
که بچند بیچاره در تب کخت
که رنجور داند درازی شب

سلیم که بچند مالان بخت
به پیر کهن بر بخت جوان
عرب را که برد جلد باشد قعود
ترا تیره شب کی نماید دراز
بیانک دهل خون جگر سید ارشت

حکایت سلطان طغرل با پاسیان

بلرزش در فغان چون بیل
که برین فرستم دست غلام
که طبعش بدواند کی میل شد
ز بد بختیش در نیامد و ش
که چونک زلش با دادان چه
چه دانی که بر ما چه شب میرود
که بیچارگان را گذشت از سر
و عمارت در کف ساروان
پایه چو دانی که چون بخورد

دلش بروی از رحمت آورد و بجا
درین بود و باد بهاری وزید
تماشای ترکش خان خوش فناد
که رنج سر بر لبش نبود
که رنگ بخت فراموش شد
فرورده سر کاروانی بدایت
تو گفت کسیدای جوانان پت
چو بامون کویت چو سنک و
بآرام دل خفتن کان در بنه

حکایت

که شخصی میسالد از دستک
که دست عسرتک بر نمست

شنید این سخن دزد مغلول و
مکن ناله از بسینوائی بسے

حکایت

که فوج ملکیت براج فلک
برای که پیمان ندارد و پیوی
که ای بولعجب کوی بر کسخت
بنیبت نکرد اندش حق شکا
زعیب برادر فرو گیر و دوست
مکر روزی فتنه بسختی کشته
خداوند را شکر صحبت نکفت
توانا کند در جم پنا توان
چو غم دارد از تشنگان زرد
نه خبی زهلوی بهلوی ناز
چو داند شب پاسبان چون
گذر کرد بر بند و پی پاسبان
که نیک قبا پو ستیم بپوش
شنشده در ایوان شای خرید
که هندوی سکین فیش نباد
که جور سپه مانظارش فرو د
چو دست در اغوش اغوش شد
چو از پا فرو فکانش بر یک
که در کارواند پیران است
ز ره باز پس ماندگان پس حال
چو داند حال شکم کر سنه
همه شب پریشان و خشنه بود
تو باری زغم چند نالی بخت
چو بینی زخوب بیواتر کس
تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالیدکای طالع بد لکام
سجاواری خام شکر خدای
یکی کرد برپای سیانی گذر
خجل گفت کاسخه اندازن خطا
نکو سیرت بی تکلف برون
شبان باز پس مانده نمی گشت
خری بارکش گفتش ای بی تیر
فقیهی بر افاده مستی گشت
دخوت براو التفائی نکرد
یکی را که در بند بسینی مخند
ترا آسمان خا بسجی نوشت
نه خود میرود هر که جوین است
سرشته است باری شفا در بنا
عسل خوش کند زندگان را مزاج
یکی گرز فولاد بر مغز خورد
درون تابو قابل شرب لکل
مرا جت ترو خشک و کمر شیب
اگر باد سرد نفس نکذرد
درایان بند دول اهل خست
بمقتش که کردین بر تیغ و کلاه
که ایت بیسج و ذکر و حضور
سخت او را دوت بدل بر بنا
که از حق نه توفیق خیری رسد
در معرفت دید لا آدمی است
سر آورد دست از عدم در جو

بکرمایه پنجم در این زیر نام
چونما پنجه آمد ز سختی بجوش

حکایت

بصورت جهود آمدش در نظر	قفا فی فرو گرفت بر کوش
بخشای بر من چه جای عطا	بشکرانه گفتا بمرایم
باز نیکنام خراب اندرون	بزدیک من بشهر و راون

حکایت

ز جور فلک چند مالی توینر	برو شکر کن چون بخر برید
--------------------------	-------------------------

حکایت

جوان سه بر آور دکای پرز	برو شکر کن چون بنعمت دی
مبادا که ناکه در افقی بسند	نه آخر در امکان تقدیر هست
مزن طعنه بر دیگری در کشت	بندای مسلمان بشکرانه دست
بغضش کسان بهر لطف دوست	نگر تا قضا از کجا سپرد کرد

تنبیه

ولی درد مردن ندارد علاج	رمق مانده را که جان از بدن
کسی گفت صندل بالمش بدم	ز پیش خطر تا توانی گریز
بدن تازد رویت پاکیزه کل	خراب آنکه این خانه کرد تمام
مرکب ازین چار طبع است مرد	یکی زین چو بر دیگری یافت
تلف سینه جان در غرور و آرد	چو در دیک سعه نخوشد طعام
که پیوسته با هم نخواهند خست	توانائی من مدان از خورش
نی حق شکرش نخواهی گذارد	چو روی بخدمت نمی برزین
که ارا نباید که باشد غور	که رفتم که خود خدمتی کرده

حکایت

کی از بنده خیری بغیری رسد	زبان را چو بسینی که اقرار داد
که بکشاده بر آسمان وز می است	کیست فم بودی لثیب و سورا
درین جو دهنجا در روی بچو	و کر نه کی از دست جو آدمی

یکی گفتش از چاه زندان فرو کش
که چون مانده خام بر دست و پا
بخشید در ویش پیراهنش
که آغم که پند استی نیستیم
بر از فاسق پارسا پیرهن
که مسکین ترا زمین دین گهرت
که آخر بزرگان خرد
مستوری خویش مغرور گشت
که محرومی آید ز ست کبری
که فردا چو من باشی افاده است
که ز نار مع بر میانست لبست
که کوری بود نمیکه بر غیب کرد
اگر شخص را مانده باشد حیات
بر آید چسب و انگین در دهن
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
که با هم ز نذ طبع و طعام
ترا زوی عدل طبیعت شکست
تن نازنین را شود کار خام
که لطف حقت سید پد پرورش
خدا را شا کوی خود را مبین
نه پیوسته اقطاع او خورده
پس این بنده بر آستان سرنه
بین تا زبان را که گفتا رد داد
که این در نکردی بروی تو باز
محالست که سر سجد آدمی

بحکمت زبان داد و کوش آفرید
اگر نیستی سی جاسوس کوش
مادم این دو چون جاجیان بر
برد بوستان بان بایوان شاه
بتی دیدم از عاج در سومات
زهر ناحیت کاروانداروان
زبان آوران فته از سر بکان
منی را که با من سر و کار بود
که مدهوش این ناتوان پیکر اند
نه بینی که چنانش از کبر بارت
معان را خبر کرد و پیران دیر
چو آن را و کج پیشان رست بود
فرو ما دم از چاره سپون غیق
همین برهنه است و دم بلند
بیع آدم صورتش در نظر
تو دانی که فرزین این رقعته
چو سخی است در صورت این صنف
سلمات صوابت و فعلت جیل
و کز خواهی مشب بهین جابیش
بسی چون تو کردیم اندر خضر
کشیشان هرگز نیارده آب
همه شب درین قید غم بسته
خطیبیه پوش شب بخلاف
نوگفتی که در خطه زنگبار
کس از مرد و رشده از زن نماند

که باشند صندوق دل را کید
خبر کی رسیدی بسلطان پیش
ز سلطان بسلطان خبر می بر

و گرنه زبان قصه برداشتی
مرا لفظ شیرین خوانده د
چو اندیشی از خود که فعل نمکوت

سفر در ملک حکایت هندوستان

مرصع چو در جاهلیت منات
بیدار آن صورت بیرون
تضرع کنان پیشان بیزبان
نکور روی و هم حجره و یار بود
مقید بجا و ضلالت درند
و فاجستن از تنگ چنان چنان
ندیدم در آن آنجن روی خیر
ره راست در چشمان کز نمود
برون از مدار ندیدم طریق
که ای بر تفسیر استاد ز ند
ولیکن ندارم زمعنی خبر
تغیج کنگر شاه این بقعه
که اول پرستندگان منم
بنزل سده که جوید و لیل
که فردا شود ستر این بر تو فاش
بنان دیدم از خوشترین خبر
بنگما چو مردار در آفتاب
بچم دست بر دل یکی بر دعا
بر آورد و شمشیر روز از خلاف
زیکت کوشه ناکه برآمدت
وران بکده جای ارزن نماند

چنان صورت بسته مثال کز
طمع کرده ما یان چین و چکل
فرو ما دم از کشف این ماجرا
نبر می پرسیدم ای برهن
نیز روی دشت رخ رفتار پای
بر این کفتم آن سوت دشمن گفت
فقا دم کبران پازند خوان
که مردار چه دانا و صاحب دست
چو منی که جاهل کین اندر است
مرا نیز با نقش این خویش است
که سالوک این نزل غم غریب
عبادت بتقلید کمر ایست
برهن نشد می برافروخت و
جز این بت که هر صبح از نجا که است
شب انجا بودم بغیر از پیر
شبی سپهر روز قیامت در
مگر کرده بودم کسای عظیم
که ناکه دهل زن فردا کوفت کوس
فقا دلتش صبح در سوخته
مغان تیرای ناسته روی
من از غصه رنج روز خوابت

کس از سر دل کی خبر داشتی
مرا سماع وادراک دانسته د
از آن دنگ که کن که تقدیر است
تخته نرسم ز بوستان شاه
که صورت بنزد از آن خویش
چو سدی و فزان بت سنگدل
که حتی جادی پرستد چرا
عجب دارم از کار این بقعه من
ورش یکنی بر بخسند و زجای
چو تپش شد از خشم درمن گرفت
چو سکت درمن از بهران استخوان
بنزدیک بی دانشان جاهل است
سلامت بتسلیم و کین اندر است
که شکلی خوش صورتی دلکش است
بدانیک نازل شناسد غریب
خشت رهروی را که کمر ایست
پسندید و گفت ای پسندیده روی
برادر بیزدان و دار دست
چو بیزان بچاه بلا براسیر
مغان کرد من بی وضو در غار
که بروم در آن شب عذاب الیم
بجو اند از فضایی برهن خروس
بیکدم جهانی شد افروخته
بیدر آمدند از دور و دشت و کوی
که ناکاه قتل بر دشت دست

بیکبار از آئنها برآمد خروش
که اکنون ترا هیچ شکل نماند
بگریه دل کافران که مریسل
چو غمی زبردست را زیر پوست
دویدند خدمت کنان بوی من
بنگ لایچی بوسه دوام بدست
چو دیدم که در دیر کشته امین
نیکو کردم از زیر سخت و زبر
بغورم در آن حال معلوم شد
بر من شد از روی من شرمسار
که دهنم از زنده آن بر من
چو از کار مغفد خبر یافتی
و کمر بخندمت نهاد بدست
تو ما مش بچشم بنگان آید
چو اندر نیسانی آتش زدی
چو ز نور خانه بسا شوقی
در اوراق سعدی چنین پندیت
از آن جلوه تلخی که بر من گذشت
ز جور فلک داد خواه آدم
که هر هم نهادم نه در جور و نجوش
فرج یافتم بعد از آن بندها
بیاد آن بعبت چنینیم
نه صاحب دلان دست بر می کشند
همین مانع که در بارگاه
پس امیر دپوسیده بر راه رشت

تو گفتی که دریا در آمد بجوش
حقیقت عیان گشت باطل نماند
عجب نیست سنگ را بگر بوسیل
نه مردی بود پنجه خود شکست
بغیرت گرفتند بازوی من
که لغت به بت باد و بر بت پنا
نیکچیدم از خستنی بر زمین
یکی پرده دیدم مکتل بر زر
چو داد و گاهین بر او موم شد
که شفت بود بخیه بر روی کار
بماند کد سعی در خون من
ز پالیس در آور چه در یافتی
اگر دست یابد نیز دست
که از مرده دیگر نیاید حدیث
ز شیران بیدیش اگر بخردی
که نیز از محلت که کرم افشانی
که چون پای دیوار کنده است
دخانم جزام و ز شیرین گشت
درین سایه کشته پناه آدم
که در خورد انعام اکرام خویش
هنوزم بکوش هست از آن بندها
کنده خاک در چشم خود بینیم
که سر رشته از غیب در می کشند
نشاید شدن جز بفرمان شاه
من نیست منت خداوند رشت

چو تخته خالی شد از سخن
چو دیدم که جل اندر محکمت
نیارستم از حق دیگر هیچ گفت
زمانی بسا لوس که ریان شدم
شدم عذر گوینان بر شخص حاج
بتقلید کافر شدم روز چند
در دیر محکم به بستم شبی
پس پرده مطربی آذر پرست
که ناچار چون بر کشد ریمان
بناریدم در پیش تا ختم
پسند که از من بر آید مار
که گزیده اش مانی آن بدگر
فریبنده را پای در پی من
چو دیدم که غوغائی نیکچستم
کمش بچه مار مردم کراسه
سجا بکتر از خود میت را تیر
بهند آدم بعد از آن رستخیز
در اقبال تائید بوبکر سعد
دعا کوی این دو لقمه بنده و آ
کی این شکر نعمت سجا آورم
یکی آنکه هر که که دست نیاز
بدانم بدستی که برداشتم
در خیر بازت و طاعت لوبک
کلید قدرت بر دست کس
چو غیب نیکو نهادت شرت

بر من نیکه کرد خندان من
خیال محال اندر و غم است
که حق ابل باطل بیاید بهفت
کس نه آنکه گفتم پشیمان شدم
بگریه ز زکوفت بر سخت ساج
بر من شدم در مقامات زند
دویدم چپ و راست چون غری
مجاور سر رسیانی بدست
بر آرد صدم دست فریاد خون
نکوش سجا بی در اند ختم
مبادا که زارش کنم آشکار
سخن اهد ترا زنده کاسنه دگر
چو رفتی و دیدی امانش ده
رها کردم آن بوم و بکر سختم
چو گشتی در آن خانه دیگر مپای
چو افتاد دامن بدنان بگیر
وز آنجا براه بمن تا جھیز
که مادر نر از چنوبسل بعد
خدا یا تو این سایه پائنده آ
و کربای کرد بدست سرم
بر آرم بدرگاه دانای راز
به نیروی خود بر نیفراشتم
نه هر کس توانست بر فعل نیک
توانای مطلق خدمت لبس
نیاید ز خوی تو کردار زشت

نزد بنور کرد این عیادت پدید
و کربا بندش بنو بخشایشی
سخن بود منده است اگر بشنوی
ولیکن نباید که نهسا خوری
الا ای که عمرت به نقاد رفت
همه برک بودن همی ساختی
قیامت که بازار مینو کنند
که بازار چسند انکه آنگه تر
چو پنجاه سالست برو نشد زود
که ای زنده چون هست امکان
شبی جوانی و طیب نفس
چو بلل سرایان چو گل تازه روی
چو فندق زبان از سخن بسته بود
دمی سر برار از کرمی ب غم
چو باد صبا در گلستان وزد
بهاران که باد آورد بید شک
بقید اندرم جره بازی که بود
چو بر سر نشیت از بزرگی غبار
کنده جلوه طاهوس صاحب حال
گلستان با اطراد شکست
سلم جوان سرت بر چمی بست
هوس سخن باز کوک نامقام
نکو گفت لقمان که ناز نیستن
جوان تار ساند سیاهی بنو
اگر سالی آمد بنر طیب

بهاکس که در مار زهر آفرید
رساند بخلق از نو آسایشی
مزدان سی که طر لفت روی
زور دیش در مانده باد آوری

چو خدا که گشت نو ویران کند
نکته زن بره راستی
مقامی بیایی کرت ره دهند
فرستی مگر جستی در پنهان

باب هفتم در توبه

منزل با اعمال میگویند
تقی دست را دل پراکنده تر
غنیمت شمر بخوری که هست
ببازد که چون مرده بر جنت

بضاعت بچند انکه آری بری
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
اگر مرده سکین زبان داشته
چو بار بغفلت بشد روزگار

حکایت پیر مرد و مختصر بر روزگار جوانی

ز شوخی در فکند غفلت بوی
نه چون بالب از خنده چون بوی
بار ام دل با جوانان بحسب
چمیدن درخت جوان اسزد
بزیرد درخت جوان برگ خشک
داماد سر رشته خواهد بود
دگر چشم عیش جوانی مدار
چه بخوابی از باز بکنده بال
که کلن سینه بند چو پیر دهشت
که پیران بر نه تمناعت بدت
چنان نشست نبود که از پیر خام
به از سالها بر خطا رستین

جهان دین سپری زابر کنای
جوانی فرار رفت کای پیر مرد
بر آورد سر سافخور دوازده
چمدتا جوان است سبز و جوید
نزیب مرا با جوانان چسید
شمار است نوبت برای پنج نمان
مرا برف بارید بر پر رازغ
مرا غلظت آمد اندر و رو
مرا بیک جان پدر بر عصمت
کل نهرخ رویم نکر ز ناب
مرا می باید چو طفلان گریست
هم از باد ادا دان در گلریست

حکایت

ز نالیدنش تا مردن رسید
که بستم برک بر نای نیکرای

سخت از تو خلقی بر لبان کند
که دست گرفتند و برخواستی
که بر خوان نعت ساطت بنهند
که بر کرده خولیش واقف بنم
مگر خفته بودی که بر باد رفت
بندیر رفتن نپسرد اخنی
و کرم غلشی شمر ساری بری
دست ریش سر خج غم شود
بفرماید وزاری فغان دشتی
تو باری می چند فرصت شمار
جوانان نشستم چند می جسم
ز دور فلک لیل مویش بنهار
چه در کج حسرت نشینی بدرد
جویش نکر تا چه پیرانه گفت
شکسته شود چون بزودی رسد
که بر عاضم صبح پیری امید
که ما از تنعم بشستم دست
نشد چو بل تماشا می باغ
شمار اکنون میدد سبزه نو
و کز تکیه بر زندگانی خطاست
فرورفت چون نه روشد آفتاب
ز شرم کنایان نه طفلان نیست
به از سود و سرمایه دادان نیست
ببرد پیر سکین سیاهی بکجور
که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان مانند این قامت خسته ام
نشا ما جوانی ز سپهران مجوی
چو دوران عمر چه پهل و گذشت
بباید هوس کردن از سر بدر
تفریح کنان از هوا و هوس
دریغاکه وقت جوانی گذشت
ز سودای آن پوشم و این خورم
چو خوش گفت با کوکب آموزگار
جوانان ره طاعت آموز گیر
من این روز را قدر نشا ختم
چو کوشش کند پیر خریز بار
کنون کجا وفادارت بخلست دوست
ببخلست بداد می دست آب پاپ
کر آن باد پایان بر پشت نیز
شبی خوابم اندر بیابان فید
کرد دل نهادی برون سپس
تو که خواب نوشین بیابان جیل
خنک هوشیاران فرزند بخت
سبق برد رهرو که برخاسته بود
من آنروز برکندم از غم امید
که گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
بشهر قیامت هر تنگ دست
باید توان ای پسر سودا کرد
کنونست که چشم هتاشکی ببار
زواندگان بشنوا مروز قول

که کوئی بکل در فروخته ام
که ناید که آب رفته بجوی
من دست و پا آب از کشت
که دور هوس بازی آمد بر
که نشستم بر خاک بسیار کس
بمهر و لعب زندگانی گذشت
نبرد خستم تا غم دین خورم

حکایت

که فردا نیاید جوانی ز سپهر
بدانسم اکنون که در با ختم
تو میسر و که بر باد پای سوار
طریق می ندارد بجز باز بست
چهاره کنون جز تیریم بجاگ

حکایت در معنی اوراک پیش از فوت

فرو بست پای و دیدن بهتید
که بر می نغمیزی بیابانک جرس
نغمیزی و در کی رسی بر سبیل
که پیش از دهل زن به بند خست
پس از فعل بیدار بودن چید
که افتادم اندر سیاه پیید
وزین نیز دم در نیایی گذشت
که وجهی ندارد بجزر شست
چو سودا هست آن که مرا پیوید
زبان در دهان است عذری بیا
که فردا کیرت پیرسد بهول

بدو گفت دست از جهان در سل
اگر در جوانی ز روی ست و پا
نشا آنکه از من رسیدن گفت
بسره کجاست که کرد و دلم
کسانی که از نا بغیب اندرند
درینا چنان روح پرور زمان
درینا که مشغول باطل شدیم

که پاید قیامت برآید ز کل
در ایام پیری بهش باش و را
که شام سپیده دیدن گرفت
که بسره بخوابد و دید از کلم
بباید و برخاک ما بگذرند
که بگذشت بر ما چو برق بیان
ز حق دور ما ندیم غافل شدیم
که کاری نکردیم و شد روزگار
چو میدان فراخ است کوئی برن
که هر روز از روی شب قدر بود
نیاورد و خواهد بجهای درست
چو افتادیم دست و پای برن
نبردی هم افتان و خیزان بود
تو بیدست و پا از شستن سنجیر
ز نام شتر بر سرم زد که خیز
ولیکن بیابان بر پیش اندرست
بنزل رسید اول کاروان
نه بنشیند ره رفگان با اثر
شبت روز شد دین بر کن نجا
سجواهد گذشت ایندم چند نیز
که امید داری که غم من بری
کنون کن که چشمت نخورد بهت
نه وقتی که سیلاب از کشت
نه همواره کرد در زبان دودهن
که بی مرغ قیمت ندارد و نفس

مکن عمر ضایع با فوسوس حریف
 قصا ز نعل لک جان برید
 رزست شامده بر خوشستن
 فو اوش کردی مگر مک خویش
 ز نیمجان طغی که در خاک رفت
 کنون باید این مرغ را پاهایست
 اگر بپولانی و کر تیغ زن
 ترا نیز چندان بود دست نو
 فزودت جم رایگی نارین
 بدخمه در آمد پس از چند روز
 من از گرم بر کنده بودم زو
 در عینا که بی ماسی روزگار
 یکی پارا سیرت حق پرست
 همه شب در اندیشه کاین کج بود
 سرانی گسسم پای تیش رفاه
 بغر سودم از رقه بر رقه دست
 بسوی بخت این ندبستم
 فراغ مناجات و خواهش ماند
 یکی بر سر کور کل می سرشت
 چون بدی برین خشت زین دست
 بدارای فرومایه زین خشت دست
 بر این خاک چندان صبا بگذرد
 مکن سر غفلت از چشم پاک
 میان دوتن دشمنی بود و جنگ
 یکی را اجل بر سر آورد جیش

حکایت

دگر کس برکش کر بیان درید کرش دست بودی درید کی کن که مرک منت ناتوان کرد و کش چه نالی که پاک آمد و پاک رفت نه وقتیکه سر رشته بردت سخا می بدر بردن الا کن که پات زفته است در ریاکاری	چنین گفت بنی فتنه برهوش که چندی ز تیار و در دم پیچ مبحث که بر مرده ریزد کلمش تو پاک آمدی بر جند باش پاک نشستی بجای دیگر کس بس خردش اگر بکسلاند کند چودی رفت و فردا نیاید پست
---	--

حکایت

که بروی بگریز اری و سوز بخت نذا و باز کران کور بروید کل و بشکند تو بهار فادش یکی خشت زین دست دران نازیم تا نیاید زوال در خان تقش بر عود خام تق دیکر ان چشم مغرم خست رود زین پس عبقری کستم خور و خواب و ذکر و ناز ماند که حاصل کند ان کل کو خشت که کز و ز خشت کند ان کل که حیون نشاید بکشت است که هر دوه ازما بسجاست برد	چو پوسیده دیدش حریرین کن و بستیم جگر کرد روزی کباب بسی تیر و دیماه وار و هشت سر و شمش چنان خیره کرد دگر قامت عجزم از بهر بخت یکی حمزه خاص اپنی دوستان دیکر زردستان پرندم خوش خیالش خوف کرد و کالینو کت بصحر ابرام سر از عشوه پست باز نیشه در خود فرو رفت پیر طمع رانه چندان دهن باز تو غافل در اندیشه سود مال غبار به چشم غفلت بدخت
---	---

حکایت عدوت در میان دو شخص

سرا کبر بر یکدگر چون پلنگ سرا بر اوروز کاران عیش	زود ابرهم تا بسجای زمان بداندیش ویرا درو کشت ساد
---	---

که فرصت غریبست و الوهیت
 چو فریاد و زاری رسیدش گوش
 که روزی دو پیش از تو کردم پیچ
 نه بروی که بر خود بسوزدش
 که نکست ناپاک رفتن بجاک
 نشیند بجای تو دیگر کس
 چو صدیک ماند شود پای بند
 حساب از این بکنفس کنی پست
 کفن کرد چون کرش ابریشین
 بفکرت چنین گفت با خوشین
 که میگفت کونیده بار باب
 بیاید که خاک باشم خشت
 که سودا دل روشنش تیره کرد
 نیاید بر کس و تا کرد دست
 در جره اندر سر بوستان
 راحت دهم روح را پرورش
 بغرض فرو برد و خنک جنگ
 که جانی نبودش قرار نوشت
 که ای نفس کوته نظر ندگیر
 که بازش نشیند بیک لقمه از
 که سرا می عمر شد پایال
 سوم بوسه شت عمر به بخت
 که فردا شوی سر در زیر خاک
 که بر هر تنک آمدی آسمان
 کهورش پس از مدتی کرد یاد

شبهان کورش در اندوخته
سراج و دیدش اندر مخاک
کف دست و سر پنجه زورمند
پشیمان شد از کرده و خویشت
عجب کرد تو رحمت نیارمی براو
مکر در دل دوست رحم آیدم
ز دم تیشه گیر و ز بر تل خاک
شبی خفته بودم بغیر سفر
برآمد یکی سگمین باد و کرد
پد کفتش ای نازنین چه سخن
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
خبر داری ای استخوان قفس
چو مرغ از قفس رفت و بکسیقت
سکندر که بر عالمی حکم داشت
برفتد و هر کس در دودا بکشت
پس از ابا می کل دمد بوستان
چو در خاکدان لحد خفت مرد
نه چون خواهی آمد بشیر از در
برار از دو سر چشمه وین جوی
ز عهد پد یاد دارم همی
بد کرد و نا که یکی مشر
تو هم قیمت عمر نشناخته
ترا خود بماند سرازنگ پیش
در آرزو ز کز فعل پرستند قول
زنانی که طاعت بر غبت برند

که وقتی سرش ز نامدوده دید
دو چشم جهان بنیش آگه خاک
جدا کرد و ایام بندش ز بند
بفرمود بر سنگ کورش نوشت
که بکبریت دشمن بباری برا
چو بیند که دشمن بخت یدم
بکوش آدم ناله و درناک

ز روی عداوت باز روی زور
ز دور فلک بدر رویش مال
چنانش بر او رحمت آمد زول
شنید این سخن عارفی بوحیاً
تن ماست و تیر و زنی چنان
سجانی رسد کار سر دیروز
که ز نهار اگر مردی هسته تر

حکایت پدر و دختر

که دو چشم مردم جهان تیره کرد
که شورین داری فل از مخزن
دوان میرد تا سر اشک کور

بره بر یکی دختر خانه بود
نه چندان شنید درین دین
اجل ناکت بکشد لاند کور

موعظه و سید

دکره کرد و بسی تو صید
در آندم که بگذشت عالم گذشت
نماند بجز نام نیکو و زشت
نشینند با یکدیگر بوستان
قیامت بپیشاند از روی کرد
سروتن بشوی زکر و مفسر

نگهدار فرصت که عالم دمی است
میر نبودش کز او عالمی
چرا دل بر این کاروان کنیم
دل اندر دلارام دنیا بسند
سرازیب غفلت بر او کنون
پس ای خاکسار که غریب

حکایت در عالم طفولیت

که باران رحمت بر او بر می
بخرمائی از دستم نکشتری
که در عیش شیرین برانداختی
که کردت برآمد علمای خیش
اولو العزم راتن بلرز در بیل
ز مردان ناپارسا بگذرند

که در خوردیم لوح و دفتر خرد
چو نشاند کشتری طفل خرد
قیامت که نیکان با علی سند
بر آو ز کار بدان شرم دا
سجانی که در پشت خوردند بسیار
ترا شرم ناید ز مردی خویش

یکی نموده بر کندش از روی کور
ز جور زمان سرو قدش خلال
که کبرشت بر خاکش از کبر کل
بنالید کامی قادر کرد کار
که بروی بسوزد دل و شیمان
که کوئی در او دیده هرگز نبود
که چشم و بنا کوش رویت ویر
پنی کار وانی گرفتیم سحر
بمعرب غبار از پدر میزدود
که بازش میجو توان پاک کرد
عنان باز نتوان گرفت از شب
که جان تو مرغیت ناشن نفس
دمی پیش دانا به از عالمی است
ستاند و هملت دهنش می
که یاران برفتند و ما بر بریم
که نشیست با کس که دل بر بخت
که فرو انما بجزرت نکون
سفر کرد خواهی بشهری غیب
و رالایشی داری از خود بشوی
زهرم یکی خاتم زرخسرید
بشیرینی از وی تو هند برد
ز قهر می بر بر ثبار سند
که در روی نیکان شوی شرسا
تو عذر کنه تا چه داری بیا
که باشد زمان را قبول از تو پیش

زمان را بعد از معین که هست
مرا خود چه باشد زبان آوری
چو از راستی بگری خشم بود
یکی بچو کرک می پرورید
چو بر پهلوی جان سپردن بخت
نه ابله پس در حق ما طعن کرد
چو ملعون پسند آمدش قدر ما
نظر دوست نادار کند سوی تو
بسم سیه تا چه خواهی خسریه
مذانی که گمراه دوست پای
یکی کرد بر باد شاه سیاه
اگر دوست از خود نیاز داری
بتا جو در دشمن بدو ش پست
نپذیرم این زشت نامی بخت
چنین گفت ابله پس اندر پی
مرا با منست از نهان آشتی
رواداری از جمل و بی باکیت
که نیکو طعنه صورت نبندد امان
و گرفت را زنده برون بپا
مرو ز بار کینه ای سپر
ولیکن تو دهنال خویشی
ره راست رو تا بمنزل رسی
کل آلوده راه مسجد گرفت
یکی زجر کردش که تبت یداک
دران جای پاکان منید و آ

ز طاعت بداند که گاه دست
چنین گفت شاه سخن غصه
چو مردی بود کز زنی کم بود

تو بپذیر یکموشنی چون
مرا خود همین ای عجب دین
بناد و طرب نفس پروردگر

حکایت

جهان دین بر سرش رفت گفت
کز اینان نیاید بجز کار بد
خدایش بر انداخت از بهر ما
چو در روی دشمن بود روی تو
که خواهی دل از مهر یوسف بید

چو دشمن چنین با زمین پروری
فغان از بدیها که در نفس است
کجا سر بر آیم ازین عار نکست
کرت دوست باید که بر خوری
روادار و از دوست بیکانی

حکایت

بدشمن سپردش که خوش بربز
کی از دست دشمن جفا بردی
رفیق می که بر خود بیا ز دوست
بخوشنودی دشمن از اردو است

کرفتار در دست آن کی نه نوز
تو از دوست که عاقلی بر کرد
تو با دوست یکدل شو کجوخن
یکی مال مردم بتلیس خورد

حکایت

چرا تیغ سپیکا بر دستی
که پاکان نویسنده پاکیت
چو پانه بر شد بد و زمان
چو گفتی که بد رفت نیک است
که حال عاجز شود در غصه
مذاخم که در صالمان چون رسد
تو بر ره نه زین قبل و آسبی

در تیغ هست فرموده دینور
طیفی بدست آرو صلیحی بوی
و کرد دست قوت مذاری بکا
فرا شو چو بسینی در صلح باز
پی نیکردان بیا بدشمن است
پیمبر کسی اشغاعت کرد است
چو کاوی که عصا چشمش سپید

حکایت

مرو دامن آلوده بر جامی پنا
کل آلوده مصیبت اچو کار

مرا قتی در دل آمد برین
بهشت آن سنا که طالع بد

روای کم زدن لاف مردی زن
ببین تا چه گفتند پیشینان
با یام دشمن قوی کرده گیر
چه پرورده شد خواجهم برید
مذانی که ناچار ز خشم خوری
که ترسم شود طعن ابله پس است
که با او بصلحیم و با حق بجنگ
بناید که فرمان دشمن بری
که دشمن گزیند بجهانم
چو بسیند که دشمن بود دسرای
همی گفت با خود بر زاری و سوز
که دشمن بنیان نیکه در تو کرد
که خود بخ دشمن بر آید ز بن
چو برخواست لعنت بر ابله کرد
که هرگز ندیدم چو تو اسلحه
که دست ملک بر تو خواهد داشت
شفیعی بر یکیز و عذری بچه
چو بیچارگان دست زاری بر آ
که تا که در تو به کرد و فسر از
که هر که این سعادت طلب کرد یافت
که بر جاده شرع پیغمبر است
دوان تا بشب شب بهانجا نکست
رنجست نکون طالع اندر گفت
که پاکست و خرم بهشت برین
اگر افتد باید بضاعت برد

برود و من از کرد و رفت بشوی
و کرد بر شد گرم رو با حس
مست به کنه کرده خفته خیز
در آب غامد شمع آتش
همی باد دارم ز عهد صفر
بیا زیمه شول مردم شدم
که ای شوخ چشم آخرت چند بار
تو هم فضل راهی بسی ای فقیر
بغیر از پاکان در اویر چنگ
بیا موز رفتار از ان طفل خود
اگر حاجتی داری این حلقه گیر
یکی غله مراد مروده کرد
بشی مست شد آتشی بر فروخت
چو سرگشته دیدند درویش را
که از دست عمرت شد اندیشه
مکن جان من تخم دین و زردا
تو پیش از عقوبت در غنوک
یکی متفق بود بر منگری
نشت از خجالت عرق کرده
نیاید همی شرمست از خویش
چنان شرم دارد از خدا و خویش
زینا چو گشت از عی عشق مست
بی دشت بانوی مصر از خام
غم آلوده یوسف بختی نشت
بندان دلی روی دیم مکش

که ناک ز بلا به بند جوی
زیر آمدن غم مزار و دست
بعد ز کنه آب چشمی بریز
کسی که هست آبرو از تویش

که مرغ دولت ز قید کم بست
هنوزت هبل ست خوابت
چو حکم ضرورت بود کاروی
بقدر بر انداخته از دم

حکایت

وز آتوب خلق از پدر کم شدم
بختم که دستم ز دامن مدار
برود من نیکو دان بجیر
که عارف مزار و در یوز و نک
که چون استعانت دیوار برد
که سلطان ازین در مزار و کز
بر آوردم از بول و بهشت خود
بنا نهادن شدن طفل خورد
مکن با فرومایه مردم شست
میدان بقوت ز طعمان کم نم
زنجیر ناپارسیان پرست
برو خوشه چین باش صفت

حکایت مست زن خرمن سوز

نکون بخت کالیو خرمن حسو
یکی گفت پرورده خویش را
توانی که در خرمن آتش زدی
مده خرمن زندگانی بساد
که سودی ندارد فغان زیر چوب
در روز در خوشه چین شست
نخواهی که کردی چنین تیره روز
فضیحت بود خوشه انداختن
چو بر کشته بختی در افتد بند
بر از از گریان غفلت سرت

حکایت

که آوخ خجل گشتم ایچ کوی
که حق حاضر و شرم داری کن
شکند این سخن پرورش روان
نیاسانی از جانب همگیس

حکایت

بدان یوسف در او بخت است
بر او متکلف با مدادان و شام
بسر بر زلفش ستمکار است
به تندی پریشان کن و خوش
چنان دیو شہوت رضا داده بود
دران لحظه رویش پو شید
زینجا دو دوشش پوسید و پای
روانش از دین بر چو جوی

هنوزش سرشته داری بد
بر آورد بر گاه و داد دست
بریزند باری برین خاک کوی
روان بزگان شمع آورم
که عیدی برون آدم با پدر
پدرنا که نامم بالید کوش
که مشکل توان راه نادین بود
چو کردی غیبت فرو شوی هست
مشایخ چو دیوار مستمک اند
که در حلقه پارسایان شست
که کرد آوری خرمن معرفت
زینماروی خاطر آسوده کرد
که بجز خرمن نماندش بدست
بدیوانکی خرمن خود سوز
پس از خرمن فویشین بوختن
از نیک بختان بگیرند پسند
که فردا بماند خجل در برت
که ز کرد بروی نکو محضه
بر او بر بشوید و گفت ای جوان
برو جانب حق نیکو اربوس
که شرمست ز بیگانا است خویش
که چون کرک در یوسف فاد بود
سبادا که زشت آیدش در نظر
که ای سست چنان سرکش دی
که بر کرد ناپاکی از من جوئے

تو از روی شکلی شدی شرمسار شباب از پی سرخ روی خورند پلیدی کند که بر جای پاک تو ازادی از نا پسندید اگر باز کردد بصدق و سباز کنون کرد باید عمل را حساب مگر آهسته آناه کرده سیاه غریب آدم در سودا حبش بره بر یکی دکه دیدم بلند یکی گفت این بنده ان شبروند مخوام را کس نخیرد اسیر و کر عفتش را فریست زیر اگر بنده گوشش کند بنده وار قدم پیش نه کر ملک بکزی یکی را بچوکان شده افغان بشب گریه دی شمع سوز اگر بوشمندی زداور بخواه لطیفی که آوردت از نیست نیاید بدین در کسی عذر خواه بصغادر م طفلی اندر که نشد درین باغ سروی نیاید بلند بل گفتم ای تنگ مردان میر نه بولم دران جای تاریک و کرت هشت آه تا یک جا ننگ کار کن می لرزد و زتب	مرا شرم ناید ز پروردگار ورنو عاقبت زرد روی برنا چسودار پریشانی آید بخت بعد آوری خوابش امرو کن حکایت نترسی که بروی فتد دید با برنجیر و بندش سیاه رند باز نه وقتی که مشور کرد کتاب شود روشن آینه دل آه بنیدیش از ان بنه پر کنه بکین آوری با کسی در ستیز کسی که چه بد کرد بهم بد کرد برس از کنان جان خیرش اینش حکایت تی چند مسکین در او پای بند نصیحت بخیرند حق نشوند برس از خدا و ترس از هر زبان حسابش نکرد و دلیر عزیزش بداد خداوند کار بسج سفر کردم اندر نفس چو بر کس نماند ز دستم نیارده عاقل عشق از زمین چو خدمت پسندیده آدم بجا و کر کند رایست در بندگی حکایت بزو تا نه طلبش بر آمد فغان کنا آبرویش نبردی بروز شب توبه تقصیر روز کن عجب کربغی نیکو دست کسیل ندامت نشسته کن چو گویم کرام چه بر سر گذشت که باد اهل خیش ازین نکند که کودکت رود پاک و آلوده بشورید حال و بگردید رنگ بش باش بارو شنائی در مبادا که خلش نیار در طب	چو سر مایه عمر کردی تلف که فردا انس اند مجال سخن چو رشتش نماید پوشش بجا که از خوابه آبق شود چندگاه که از وی گزیرت بود یا گزیر که پیش از قیامت غم خود بخورد که روز قیامت نترسی کس دل از دهر فارغ سر از غش خوش بیابان که رفتم چو مرغ از قفس ترا که چو آن شمع کسیرد چو غم بنیدایش از رفیع دیوانیان بنیدیشم از دشمن تیره رای ز جان داری افتد بخزندگی که کر بازمانی ز دو کستری بر او پارسائی که کرد و گفت چو شبها بدر که بر دوزول در عذر خواهان نه بندو کریم و کر شرمسار آب حسرت بار که ریزد کناه آب چشمش بسی که مایه گوش چو یونس سحز که چندین کل اندام در خاک خفت بر اند ختم سنگی از مرقدش ز فرزند دلبندم آمد بکوش از اینچا سراغ عمل بر فرد که گندم نیفشانده خرمن برند
---	--	--

باب هم در مناجات و ختم کتاب

بر آن خرد سعدی که یخی نشاند
بیاتما براریم دستی ز دل
بفضل خزان در بنیسی دخت
قضا خلعتی نامدارش و هم
همه طاعت آرند و مسکین باز
خداوند کار نظر کن بجود
کریم برزق تو پرورده ایم
چو ما را بدینا تو کردی عزیز
خدا یا بخت که حواری کن
بجستی بر زمین نباشد بدی
کرم بر سر افتد ز تو سایه
تتم می بلرزد چو باد آورم
که میگفت با حق بزاری بسی
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
که بانفس شیطان بر آید یزید
خدا یا بذات خداوندیت
بجکبیر مردان شمشیر زن
که ما را در آن ورطه یک نفس
بپاکان کر آرایش دوردار
که چشم ز روی سعادت بلند
بگردان زان دیدنی دیده ام
ز خورشید لطف شاعی بس
مرا که کبیری بالصفاد و
وز از جمل غایب شدم پوز
فقیرم بچرم کنا هم کبیر

که بی برک ماند سرهای سخت
قدیوه در کنا رشده
بیاتما بدرگاه سکین نواز
که جرم آما از بندگان در وجود
بانعام و لطف تو خورده ایم
بغنی همین چشم داریم نیز
بذل کنه شرمسارم کن
جفا بردن از دست همچون چو
سپهرم بد کسترین پای
براردتی و ستمهای نیا
پندار ازین در که هرگز نیست
چو شاخ برهنه بر آریم دست
گناه آید از بنده خاک ر
که چون کرم بسیند و لطف نا
غیرتی و خواری تو بخشی بوس
سقط کن چون منی بر سرم
مرا شرمساری ز روی تو بس
اگر تاج بخشی بفرارم

حکایت

میفکن که دستم نگیرد کسی
فرومانده نفس اتا ره ایم
نبرد و پیکان نیاید ز مور
با و صاف بی مثل و مانند
که مرد و غار را شمارند زن
زننگ دو کفتن بفریاد رس
و کر زلتی رفت معذور دار
ز باغم بوقت شهادت بلند
مده دست برنا پسندیده ام
که جز در شاعت نه بند کسم
بنالم که عفت نه این و عده و
کنون کا دم در برویم بسند
غنی را ترخم بود بر فقیر
بلطف بخوان یا بران ازدم
نیتا ز این نفس سرکش خان
بزدان رهت که راهی بده
بلتیک حجاج بیت اکرم
بطاعات پیران آهسته
امیدست از آنان که طاعت کنند
بپیران پشت از عبادت و تا
چراغ یقینم فرا راه دار
سن آن فزده ام در هوا می نویست
بدی دانم که کن که بهتر کست
خدا یا بذلت مران ازدم
چه عذر آرم از تنگ تر دهنی
چرا بای از ضعف حالم کست

کسی بر دهن من که سخن فشانند
که نتوان بر آورد و فردا ز کل
ز رحمت نکرد و نمی دست باز
که نوید کرد و بر آورد و دست
که بی برک زین بیش نتوانست
باسید عفو خداوند کار
نکرد و ز نبال بختنده باز
غیر تو خواری نه بیند کس
زدست تو بکر عفو بت برم
و کر شرمسارم کن پیش کس
تو بردار تا کس نبیند از دم
مناجات شوریده در حرم
مذا در بجز استمانت سرم
که عفاش تو اند که رفتن غمان
وزین دشمنانم پناهی بن
به خون بر لب علیه اسلام
بصدق جنان تو خواسته
که بطاعتان را شفاعت کنند
ز شرم کند دین بر پشت پا
ز بد کردم دست کوتاه داد
وجود عدم در ظالم کی هست
که از انشا و التفاتی بس
که صورت بلند در دیگرم
مگر غم پیش آورم کای غنی
اگر من ضعیفم پناهم تو هست

خدا یا بخت شکستیم عهد
همه هر چه کردم تو بر هم زدی
سیر چیده را کسی شیت خواند
من صورت خویش خود کرده ام
نه کم که بر سر بنیشتی ز پیش
رم رهنانی رسیدم بخیر
پو خوش گشت درویش که ماه و ده
لرا تو به بخشد بماند درست
زنسکینم روی در خاک رفت
زجرمم در این ملک جای نیست
سعی در بروی از جهان بسته بود
پس از چند سال آن بگویم پیش
که در مانده ام دستگیر ای صنم
بتی چون برادر مهادت کس
غمی که پیش دارم برار
حقایق شناسی بر این خبر بند
دل از کفر و دست از خباثت بست
که پیش صنم پیرافص عقول
دل اندر صدا باید و دست بست
خدا یا مقصد بکار آمدیم
شدیم که مستی ز تاب بنید
مژدن کریان گرفتش که این
جو گفت این سخن هر دگر نیست
ترا می نکویم که عذر دم پذیر
کسی که پیری در آرد زبانی

چه زور آرد با قضا دست عهد
چه قوت کند با خدائی خودی

چه بر خیزد اندر دست تدبیر ما
نه من سر ز حکمت بدر می برم

حکایت

که عیلم شماری که بد کرده ام
نه کم کردم ای بنده پرور پیش
و که کم کنی باز نامم ز نسیر

ترا با من از زشت رویم چکار
تو دانائی آخر که قادر نسیم
جهان آفرین که چو یاری کند

حکایت

که پیمان با بی ثباتست دوست
غبار کن هم بر افلاک رفت
ولیکن ملک و کربان نیست

بخت که چشم ز باطل بدوز
تو کنی بخت ای ابر رحمت بیا
تو دانی ضمیر زبان بستکان

حکایت

قضا حالتی صعبش آور پیش
بجان آدم رحم کن بر تنم
که تو انداز خویش را ندان کن
و که نه بخو هم ز پروردگار
سروقت صافی بر او تیر بند
خدا پیش بر آورد کامی که بخت
بسی گفت و قولش نیاید قبول
که عاجز تر اند از صنم هر که هست

بپای بت اندر با متدخیر
بزارید در خدمتش بارها
بر بخت کامی های بند ضلال
هنوز ایت آوده روی خاک
که سر کشیده و ن آتش پرست
فرو رفته خاطر درین کلش
گر از دور که ما شود بنیر د
محالست اگر سر بر این درسخ

حکایت

بمقصود مسجدی در دوی
سک و بجای فارغ اعتقادین
که مستم بار از من ای خواجه است
در تو به بارست و حق بختگیر
چو دمنش نکیری نخیز در جای

بنالید بر آستان گرم
چه شایسته کردی که خوابی بخت
عجب ارمی از لطف پروردگار
بسی شرم دارم ز لطف کیم
من آنم زبانی اندر افتاد و پر

همین نکته بس عذر تقصیر ما
که حکمت چنین میرود بر سرم
جوابی بختش که حیران بماند
نه آخر منم زشت زبیا نکار
تو نای مطلق توئی من کیسم
کجا بنم پر سیزگاری کند
که شب تو به کرد و صحر که شکست
بنورت که فردا بسنارم سوز
که در پیش باران نیاید غبار
تو هر هم نمی بردل خستکان
بتی را بخدمت میان بسته بود
بنالید بچاره بر خاک دیر
که پیش بسا مان نشد کار با
بباطل پرستیدمت چند سال
که کارش بر آورد یزدان پاک
هنور شش سر از خمر تها دست
که پیغامی آمد بکوشش دلش
پس آنکه چو فرق از صنم تاصد
که باز آیدت دست حاجت حق
کنه کار و هستی و آرا دم
که یارب بفر دوس اعلی برم
نمی نیت تا ز باروی نیست
که باست کنه کاری امیدوار
که خواهم کنه پیش غنوش عظیم
خدا یا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم بخشش
تو بنیاد ما خائف از یکدگر
بنادانی از بندگان سرکشند
و که خشم کسری بقدر کناه
که زود آورد که تو باری دبی
عجب که بود را هم از دست سپه
عجب ارم از شرم و از درون
که عفو کرد آل یعقوب را
ز لطفت بهین چشم دارم نیز

فدواند کی و کنا هم بخشش
که تو پرده پوششی و ما پرده در
خداوند کاران قلم در کشند
بدوزخ فرست و تراز و خواه
که کبر و چو تورسنگاری می
که از دست من جز گری بر نخوشت
که شرم نمی آید از خویشتن
که معنی بود صورت خوب را
برین بی بضاعت بخشش ای عزیز
جز این کا عتمادم ببارتست

اگر یاری اندک زلال دادم
بر آورده مردم زبیر و نیکو
اگر جرم بخشی بمقدار جود
کرم و سنگسری بجای بی رسم
دو خواهند بودن بمشتر فریق
دل میبده وقت وقت این نوبه
نه یوسف که چندان بلاد بدو بند
بگردار بدشان مفید نگردد
کس از من سید نامزدین نیست
امیدم بآمرزگاری تست

بنا بخردی شمشه کردادم
تو باند در پرده و پرده پوش
نماند گرفتاری اندر وجود
و که بکنی بزنجیر و کسم
نماند که امان دهندم طریق
که حق شرم دار و ز ریش سفید
چو طکش روان گشت و قدرش بلند
بضاعات مر جانشان رو نگرد
که بچش فضا پسندین نیست

بضاعت نیاروم الا سید

خدایا ز عفو من نا سید

تمام شد کتاب بوستان

بعون ملک

میان

هاتل باک
کتاب قصید العربیه
الکلمه من عوالعروا لعجمه
مصلی الدین سید
شیراز جمعه

قصاید عربیہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حبست بجننی المدامع لا یجری
 لأن فلوله التفسیخ والی التھی
 لهنم صطبلا راحیت کنت مفاداً
 اذبرت کوس الموت حتی کانه
 بکت جدار المستنصره ندب
 محارب یبکی بکد همسوا دها
 مررت بهم الراسیات احو لها
 ویهدم شخصی من مدامه البکاء
 وفایض دمعی فی مصیبتہ واسط
 ولا تسئل کیف قلبک الذی
 فاکر بنوالعباس مفتقر الوری
 وفی النجر المروی دین محمد
 فلا انحدرت بعد الخلا یفعل
 بکت شجرات البید والنخ وفضا

فلما طغى الماء استطال على السکر
 احبته من عکس منقبض الضد
 وهذا فراق الیما یج بالصبر
 رؤس الاساد تعزکن من السکر
 علی العلماء الراغبین ذو النحر
 وبعض قلوب الناس اهلک من جر
 کحسنا من خط البکاء علی الصخر
 وتمهدم البحر فی الدار من البحر
 یزید علی هذا البحر و البحر
 جراحه صد لا تبین بالشری
 ذروا الخلق المرضی الغر الفکر
 یعود غریباً مثل مبتک الوری
 وحافاتها لا اعشبت من السکر
 اکثر ما ناحت اغانف الفکر

لینهم صبا یعدل بعد خرابها
 زحرت طیباً حسن یضی لها ویا
 ولا تسألن عما جرى یوم صهرهم
 فقد حکلت امر القری والکعبه
 نوا یب کمر لکنتی مت فکلمها
 لکی الله من یسکد الیک بنعمه
 ایانا صحی بالصبر عنی ورفیق
 وقفت بعینا ان ارقب دجله
 فحزت میثا العین فامر د خرقه
 وهبان دار الملک ترجع علی
 غدا سمر أبین الافام حدیثم
 الا غریب من هذا الیود کابدا
 کان دم الامو کن اصبح ثابتا
 اتکسر فی علی المناجر خطبه

تمیلت لک کانت تمر علی قبری
 الیک فاشکو ای من مرض تربت
 وذلك ما لیس یدخل فی الحصر
 مدامع فی المیزان شکب فی البحر
 ولم اعد وار السقیه علی النحر
 وعند هجوم الناس یالف بالعد
 اموضع صبر و الکبجو علی البحر
 کیشل دم فان یسئل الی البحر
 کما احترق جو الناکمیل الفجر
 ویسئل وجه العادیه علی العفر
 وذا سمر یسکد المسامع کالسمر
 وسبح یا اسلم فی بلاد الکفر
 مذبج قتلی فی جوانبها البحر
 ومستعصم بالله لم یکن الذکر

خفافع حول الماء نلصب فرجة
ايا اكمل المعصوم استنجاس
فتأ بطيب العيش مقلدا
تخية شقائق والكف ترسم
فلا تحسبن الله يخلف وعده
البلغ من آخر الخلافة وتبته
غدا من خفايا المستبأ على السيرة
وان صباح الامر يوم قيامه
ليأتون فوق المغر في كبد افلا
وعتره قنطرة في كل منزل
لقد كان فكره قبل ذلك ما يرى
وقفت بعثا ان بعد سرهما
كان الشياطين القيود تفلت
بدا وتعالى من خراسان فسطل
سر على الله انما يتقظ بعدهم
الا انما الايام ترجع في العطا
كثافة اهل البدن طلبت حولها
اذا شئت لو اشي بوتي فقل له
اذا كان عند الموت لا تفر بيننا
ولو كان ذوال من الموت خاليا
كنا ابا بعض الطاعنين لقهره
على المرأة كثره الماء بجده
وصان بلاد المسلمين باطفره
لقد سعد الدنيا بدار ام سعد
ولو كان كثر في زمان حياته

اصبر على هذا ويودع في القعر
ورق حاتم الفردوس عسر
ودع جيف الدنيا اطايق البسر
على الشهداء الطاهرين من العسر
بان لهم ارا الكرامة والبشر
هلم انظروا ما كان عاقبة العسر
رخايم لا يستطعن على الجسر
على اثم شعث يساق الى الحشر
عزير قوم لا يودون بالشر
يصبح باو اد البراهم من شر
فاحدث احمر المحيط بغير
رايت خضيبا كالمنيهم لغير
فسال على البغدا عين من القطر
فعاذركا ما لا يفر من البدر
لان محمدا الردي من حيرة العري
ولم تكس الا بعد كونها قعر
اذ انطق جملا ثنيا الى الفقر
سويدك ما عاشومر بلا لك
فلا تنظر الناس بالنظر الشر
لكان حذرا بالتعاطم والكر
بسم القناطيب معاقبة السمر
وانك يا مغرور ترجع للفكر
بدك له سلطان البلاء ابى بكر
وايد المولى باقوية النصير
لقال الحلى شدك بدك لشر

من احب الغر بان حول مرسوما
وجنات عدن خفت بكاء
ولا فرق ما بين القين وعت
ههنا لهم كاس المنيمة مترعا
عليهم سلام الله في كل ليلة
فليت صاخي صم قبل سماعه
لعمرك لو عانيت لكانت فصرهم
ومستصرخ بالمرقة فانصرا
جلهن سببا يا سافرات وجوهنا
تقوموا وتخفوا في المعاجز الكوا
وبين يدي صرفا لثوان وكبر
محاجر نجلي بالدموع كربة
نود بعفوا لله من نار فانية
الام نقدا سرفا لثوان وكبر
اذا كان لا نشأ عند طوبى
وسرائك يا مغرور خفت قبل
وساير ملك يقضيته نواله
وعالك منشاح الكونج بغير
وجا سرة الدنيا نوعة كربة
سجحت الهند ان كنت بالمالج
اتدخر الدنيا وتادكها اسم
عفى الله عنا ما مضى من حيرة
ملك علا في كل بلدة اسم
كذلك تشاء لا بد من حيرة
يشكر الرايا صين من كل فانية

فاصحب العنقاء لانه الوكري
فلا بد من شوك على فن البسر
اذا قت حيا بعد رسوخ
وما فيه عند الله من اعظم الجور
بمقتل زوراء الى طالع الفجر
بضلك اساتير المحارم في الكبر
كان العبد في الدنيا شمس ستر
ومن يصرخ العصفور بين يدي صقر
كواعب لا تبرزن من اجل الخد
وهل تخفي شي التواعم في العر
مقالت ايد الكياسة والخبر
وان تجلت عين الغمام من القطر
ناجحت من قطر البلاء الى القطر
تكلفنا ما لا نطق من الامر
يزول الغنى طوبى لملكه الفقر
وانت مطاط لا تقيك لاندك
سوى لملكوت القائم الصلح الور
لدى الموت لم تخرج يده سو صفر
محنة لكنهما الكلب ذوال ظفر
وان لم تكن العصاة ناك في خير
لدار عذر ان كان لا بد من خير
ومن علينا بالجمل من السمر
عزيرنا ونجوبا كيو سف مصر
وحسن بجا الرخص من كل كبر
وذلك لان اللب يحفظ بالشمر

يُنازع في الاحسان العبد الوثق
منالك تقادرون علما وحكمتا
ولو سبقني نأوه جلا قد رهم
فحوة قلبه فجتني لنشرها
احد اخبار الرقيق بها صدك
الارابي عصف في عيشي مكدر
ورب الحى لا يطهر بعيشه
عيب على عدا ان على النار
ربا عفى عنى هبل ما بكيت
من الرضى عجبنا وابصرنا صيته
يا مجلنا من جوده الفانين اذا
يا حسرة عند جمع الصالحين عدا
وهل يقوم على حر الحميم فتى
واصفح بنودك يا مؤثر لكل
ان يغفر الله لى من جرمة سلفت
ان يغفر الله ذنبا كنت فاعله
ما دام يشرح الغلاف الواد
يا من تملك مالوف الدين عدا
اذ لا محالة ثوب الغمر تنزع
طوبى لرجع الدنيا وفر قها
ودبما بلغت نفس مجودتها
جدا تبسم وتواضع عذليل
وهل تكاد تودى حق نعمته
ولم اخصك من بين الانام بها
ولا تقبى على فائده من عظم

مبالغة السعد في نكت الشعر
ومستحب القول الجليل
وما حسنت مني بخاوم القدر
كما هيبت نار الجار من العطر
واحمل انما ارينوه بها ظهرك
فليت عشا الموت بادر فمرك
فما خبر في صل برادنا بطر

وما لشعرهم الله لست بمدح
جرت عبرت فوق خذى كاية
وفي السمط يا قوت لعلو قها
سطره لولا غص على النكا
ولاسية قلبي رقيق زجاجة
خليلى ما على الحيوه حقيقه
سواء اذا امانت وانقنع

القصيدة الثانية في الموعظة القاسية

شيبا محي منيتي اسوكرسي
تباشرة وبوجهي صفق اليك
ان كنت حامل ومنكر وادنا
لو استطع جلا لفر من ياس
دعا لا بليس لا شمت با بلايس
فا على الخلق يا بشري من ياس

يا الف عصف شيبا مرلا هيت
سمر في الجليل السرى كجيت
يا واعد العفو عما خطا ووسوا
اذا مرحت عبدا احسوا
واشتر اعلى ان استوجبت لامة
لا تحشر عبيا يوم النشور

القصيدة الثالثة في مدح نور الدين

احد لقومات صيبا بن صيبا
هل يطهر صبيح العقل العا
لا فرق بين سقلاط وليباد
في حصر الخير لا باغ ولا عا
ما لا يبلغه تهليل عباد
وانفع خليلك انفع خلك
والشكر تصرع عن انعام النبا
الا وانت رشيد قبل ارشاد
ان التصبحة ما لوفى معتاد

واعلم بان امام المرء بادية
وانما مثل الدنيا ونزهاها
مالا بن ادم عند الله منزلة
كما يتقن ان الوقت منصرف
مركب الجحائر تجو بالبر في طبع
ولا يضرك عين منك طاعة
ان كنت يا ولدى الحق منتفعا
هذا طريفة مكيدين من سلف
قرعت بابك الاقبال انتفعا

ولو كان عنك ما يقابل بالتحمر
فانشات هذا في قهقهة ما يحمر
وان كان ذنب يكفر بالعذر
ترقرق دمه في حشره فحى سطر
ومتنع وصل الرجاء لك كثر
واظهد ما لولا المتاع على الاثر
اخزن طين بعد كونك ام تبر
اذا وعظ قلبى جملها قاس
اني على فطر ايام مضت اس
لا هو بعدا لشعال الشيبا لاس
عندك وان حسنت اعين الناس
سالتك العفو لى مخطى ناس
في الحشر يا ربنا رحمة فارسي
لنا انفضح بين جبر وجلاسي
تفصحنى في بين جبر وجلاسي
فما على الخلق يا بشري من ياس
وقاطع البر فحتاج الى التراد
ربح تمر باكمام وطواد
الا ومنكر مرجبا لقصادى
ايقن بانك محشور لميعاد
والبر احسن طاعات واكاد
ان الثعالب رجوا فضل امثا
هذا نصيحة الباء لا واد
هذا طوية سادات واما
شمرت في منهل عذبل واد

غفبت بارسك والجلال من طلب
 نيا اسعد الناس جنة ما سقى قلب
 دم يا سحاب لجو الغرس منسطا
 لا زلت في سعة الدنيا ونعيمها
 الحمد لله رب العالمين على
 واستنقذ الدين من كلاب البلية
 كلف الاماثل فخر الدين صاحبا
 شتى عليه ذور الاحلام جهور
 فالحمد لله حمدا ما يحاط به
 تعذرت وصمت لوان جدين فضحا
 اسر لحديث العشيق ما اكل التقى
 يطاف عليهم والخبثون نوم
 واقبح ما كان المكاره والارذ
 اصبح اشتياقا كلما ذكر المحي
 هنالك داسر في فرج مبتلى
 الا انما السعد مشتاقا كلها
 رضى بنا من وصالك بالوعود
 نفرت تجانبا فاصفر ورد
 متى امتلات كاوس الوجوه
 اليس الصدا انعم من حبه
 اكاد اظير في لجو اشتياقا
 واسفرت البراقع عن خدود
 عذير كالصوا لج لادنايت
 الا انى شغفت بهن حببا
 تشابه بالقيامة سو حالى

تكا وترقص كما لبعران الحادى
 ايكات الا اراد الله استعاضى
 وامطر هذا على الحصا والبنيا
 ما هترى وضغ غنى طينه الشيا

يا دكولنا سمعت تمل برؤيته
 الى اصنفيتك ونالنا قس طبة
 خيرا بشيرا نران حلت بها
 تم القصبة انقى الله شانكم

القصيدة الرابعة مدح فخر الدين صنا الديو

واستبظ الدمن غايات انا
 مولى تقا صرت الا وهام باني
 وما هنالك يش حق انا
 والعالون جيكادون حصانه

بقا نصرة الاسلام دولته
 ما اخل منعقد الا بهته
 كولا يمن به رب العباد على
 الانزال في نعم الحق ناصره

القصيدة الخامسة مستخر الشياق

وان غلب الشوق الشدا ناعوا
 ويسعون من كاس الدمار راح
 اذا كان من عند الملاح ملاح
 وغاية حمد المستها صليح
 حيولى وصوت الطالبين نوح

سريع من مجلوا بطلعة اللج
 سمحت بدنيا ودينى ومجنى
 ولوله يكن سمع المعاني لا هلهما
 ولا بد من جي الحديث ياره
 يقولون لثم الغايات تحرم

القصيدة السادسة مرثيا كاد

الامانت ناسية العهد
 فتود ربنا بخضر عودى
 انهن الوجد عن لغات عود
 فكيف القلب صلب من جلد
 اذا ما هترى بانات القد
 اقول تحمرت بدم الكبود
 وقد لعبت على اى العهد
 وكيف الحق استر بالجو
 والا لكة تكن شمس جلورى

تركت ملا مع طوفان نوح
 صرحت بهال يشاقى صندا
 واصبح نوم اجفانى شديدا
 ولله نخل عقدة سلك معى
 لقد فلتنى بسواد شعر
 وغر يديا العفاير مرسلات
 ليالى بعدهن مساء موت
 ولوا نكرت حالى ليس بخي
 لقد حلت صروف الدهر

وبلغنى املا رغبنا الحساد
 اذا لا يشبه اعيان باحاد
 يا نعمة الله دوى فيه اذ ادك
 بقاء سمعة فى كور حداد
 ما اوجب الشكر من تجدد الاله
 نصرا ونازع فى تمكين علائه
 ما حل داعية الا باعدائه
 شيرها كان به جوارب ذائه
 بحق من جمع القرآن من ايه
 ومن صاح وحدا ما عليه جناح
 وسام ليل المقبلين صباح
 ونفسى عقلى السامح رباح
 سماع الاغانى نخره وعراج
 وان كرت بهن الخيام رماح
 اسفك دماء العاشقين باح
 تشوق طير له يطعه جناح
 ونار جواخى ذات الوقود
 والكره من كالحبل الوديد
 لعلك يا مليحة ان ترودى
 لربابان ساد والوقود
 وحمرة عارضه بها ضجيد
 يطن كيلة الذنف الوحيد
 ويوم وصالهن صباح عيد
 تغير ظاهرى دنى شموى
 على جرب القفار وقطع بيد

نهضت السير في الدنيا انطلا
من انجى بجاه جليل قدر
بليس ولم تجس الى بنظرة
الكا اذا تمشى لدستى بخترا
اتأمرني بالصبر عنك جلادة
اباح دمي سخر او تبسم ضاحكا
اسير الهوان شئت فاصح سكا
ان هجرت الناس اخترت الهوى
وهن اعوج ظهري بكدينا
كيف لهوى بكديا ام الصبي
على قلبي اعدان من كفى القوي
متى طلع البكا سقطت خيلا
علت زفرائي فوق صوت حليم
تبعت الهوى حتى مرلت على الهوى
وان كان بلواي وذلي باكرهم
انقم مثلي من ملازمة الهوى
وما كان قلبي غير مجتذب الهوى
وما كان قتل المسلمين محرما
ملك الهوى قلوب جاش صغير
اصبحت على ايل الغرام طوبلة
من منصفى من بعد زجورة
يا سائلا عن يوم حسد حيلهم
وذرا لا ساردي ان فيك ناعم
كما القى سيف القدر دجائبا
وكواكب الخيل استوين كواعبا

فا وثقت المودة بالقيود
لقد اوى الى ركن شديد

ولا زمني لئلا الصبر حتى
امطلع شمس بارك اركابك

القصيدة السابعة

اموت واجل من مررت على بركي
وعندك مرام يستطبل على الصبر
عسى يرحم الله القليل على التبر
وان شئت فاصبر لا تفلك من التبر

تواريت عني بالحجاب مغاصبا
الزفر في احلك يدي مبسطا
ورب صديق لا يفي في وداده
ومن شر بالخير الذي نادى فاده

القصيدة الثامنة

كنت مشي قوامي غصن بان

طال ما صلت على اسد اثري

القصيدة التاسعة

دعته الى تيه الهوى فخلت
به في فؤادي من بدو كلفتي
غدا استقبلوا والمظايا فلتني
وهذا الله القوي عقوبه زلتي
فاشكر بلواي واودع ذلالي
وقادحتك في النفس قبل جليلي
فلتدعيني بالغرور ودلت
لحي الله سمر الحكي كيف استحكمت

مسا فرأى الحب اخرج مخلصا
هذا هلال العيد ام تحت بقي
كان جفوني غامدا بعد هيدا
اخلا في باحل في شئت العدا
عشيت ذكر كره تسهل ملاهي
رسوم اصطبها ليزل مطرا
المررت في روضة الحب كحلما
وما نفس السعكا اذكي تحية

القصيدة العاشرة

وذراع صبر لا هرا قصيرا
قولا ويجعل طاعتي قصيرا
ما كان الا ليكلة ديجورا
وذري اني لا انزال اسيرا
فيغوني كحل العيون غرورا
واهلك الحكي اكنتم بذورا

يا ناقلا عني بان صابرا
لقد وضعت عبدا وبكر عشيقي
لمحبس الركيب واد على عطش
ان جاء رجل لشعين بمراة
هل يطفن الصبر نار جواحي
سرم الا غادي لوعتي فجي

سعدت بطلعة الملك السعيد
اقد ادم غصن من البان اذري
ملك عني لا تكبرن على الفقر
وهل يوارى نور وجهك بالخدر
اليك واخري من يدك على صدك
الريه يوما فيوضع في عذريه
الى عذش لا يفيق من الشكر
لا تلوموني فان العذوان
وبقيت اليوم اخشى الثعلبان
وانقضى العمر مر الا طليان
سلام على سكان ارضي فخلتي
تاوج جاء العين شبه اهله
بانك اتمزل بكني اسي وتالت
اشميت عذائي وابسم خلتي
ولي ظما لا ينقع السبل علفي
يهدمها حتى عفت واضحكلي
ورب مطير سحب العيون فلبت
تبلغهم ريح الصباح حلت
وفي المودة ان اصنع نفيرا
لقد افترقت على قولا مزورا
ما كنت ارضى ان اكون اميرا
الا جمعت من البكاء غليرا
الى جليل اذن لم يجده نظيرا
ومعالم الاحباب تلمع نوردا
مالا لاجبة يعرضون نفورا

إن تمحور فرقت وتوفيت
هل بت يا نفس الربيع بجنته
حرثاً محي عقل ورتة فرائق
ما ذا الصبي الشيب غير ليق
قطع المهيامة واحمال مشقة
حسوا المارة في كاهل ملامحة
هلني فدعتم العبيد لاهله
ولعل ان تبص عيني بالبكاء
خلقي روضات النعم طيبها
ذكرت ليلى الوصل واشتاق يا
بقلي هو كالتل اصاح ليزل
وجلنا بعمد اميرت حلاطه
منازل سلمى شوقني كايبة
جاء الشتاء ببركة لا مرد له
وع البارب على الست را اسفا
اسجوك مولاي فيما يقضي اليك
اتكبل الوصال صبح مضى
وداع التريل خطب عظيمه
يا وحيد الجمال نفسي وجيد
معشر الالاهين من فضل الله
كل من يدعي المحبة فيكم
على ظاهري صبر كنسج العناب
وان غدا سيف اللواحق في الكر
وعيني في جهم من به عي
خليلي تاني العشق مائن داخل

انصت فتمع للبكا صبراً
ام جنت من بلد العراق بشراً
شعرا وغير مستحك ما خورا
وكفى تنغير الزمان نذيراً
رضي الريحبة لا اظن كثيراً
حلوا اذا كان الجليل طلياً
اد اشتمى الا اليك صبراً

يا صاحف يوم الوصال مناذا
عجبي باق لست شارب مسكر
ظما بقلبي لا يكا دليبيغه
يا الفاعليلك نك نعمة
وجلا لة المنظور له تفل لي
يا من السعد عاب عن الود
فرش على مة صيدا لامل البعيد

القصيدة الحادية عشر

تصيق على نفس بحور حبيلها
فيا حبذا تلك اللذالي وطيلها
تعرض احشائي تخفي بيدها
وروضة حقي لا يخف طيلها
وما ضه سلمي ان تحرك كيدها

فيا لست عينا فيا صبره حلوا
ونجلسنا على منازل جنة
فلا تحسن البعد يورث سلوة
سقي تحب الوسي قيطان ارضكم
بك مقلد السعد ما ذكر الحى

القصيدة الثانية عشر

على كساء تغطيه من رايحه
والعباد لم يرج الا من وايه
فاح نشر الحى وهب السبد

لا كما سر عندك ولا يكون مديرا
وترني من فرط وجدى اليه
فاح نشر الحى وهب السبد

القصيدة الثالثة عشر

وفراق لا ينس ذاء اليه
يا عديم المثال قلبي عديم
عودوا الصبا نه لسقيم

فتن العايد من صدر رحيم
ساقى عنكم احتال بعبيد
اجملتم بان ناس رحيم

القصيدة الرابعة عشر

وفي طليهم كدع العنارب
ليس لهم في القلب صبر لارة
وبى صمم غما يحدث غايبي
ومقطع محال ومخاص يارب

ومغص الحضان لم يدها الله
اقرب ما بان اصبر الزم مؤنس
ومن هو شئ بعد المقتابيننا
وليس مغصوب الفواد شكايه

كن لي ليا الى بعد من سمي
واظن من سكر الهوى محسورا
شرفا لزال لو شرب بنحو
احذر فديك ان تكون كهو
ان لم تكن نفسي لمدى حقيرا
ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
بان يكون مع الزمان صبورا
ارتديوما اللقيك بصيرا
وبلني بين الحى بدا جو بها
وفي دايح وآء المحل كوبها
فما غرامى ليس نطفي لهبها
وان لم يكن طوفان عيني شوبها
واطيب ما ينكي التدار غريبهما
وله يطوق حجرة القاسى بقاسيه
اكبسي ظلام وكيسي قل ما فيه
وترني من فرط وجدى اليه
ونها والفراق ليك لهيم
اه لو كان فيه قلب رحيم
واقضا حى بكم ضلال قديم
مع ذكر الحبب ورض النعيم
ثم نخشى الملام فهو مليه
بكي منذ صهران لاليا الى الغيب
بلى في مضيق الحب عدا صاب
فجاءني ما بين جفني حاجبي
وان هلك انصوفى ديا صاب

طربت وبعد القول في ثم نبت
تري الناس سكرى في مجالسهم
لعمرك ان خطوبت متراضيا
وان غابوا اذ هم يخوضوا ويلعبوا
ان لرايت يوم الوداع تاشفا
يا طيفان عند الجنب غابا
ساروا باقص من جبال تها
ما ذا يقال في شبهة بحسبه
صلح يفتن من الحبيب بطرق
منهم اليهم شكوى وتوحي
اجبت مفنونا يا عين الهم
والصبر في بن الحجة بدعة
دع ترمي بسمام لحظا قائل
لا غرو ان نفع الحكيم يملأه
ويسير في جسمى لطاف شعراء
هذا وما السعداء عاشق
مضى جمع شملى بحب لغائب
فقدت زمان الوصل والمرجاء
ولم اربعد اليوم خلا موني
وقد هلك نفس بتدلية الهوى
وان يجمع القمري صنعا همتي
الدم رجائي فيك البعد ما
عنبر على السعد فرفه صاحب
توما استقيا على النجاشي الكلب
صبا يحكي الوفا المليات لقطت

سكوت وبعد الغمر في يد نايك
فها انما سكران في لست بشيء
سبعيني حيا حديث مخاطبي

ابتلني نبل ولم ابرهن ربي
اخلاي لفرشوا بموتى صيانته
لقد مقت السعد خيلا يلوم

القصيدة الخامسة عشر

لا تحسبوا في المودة منصفا
بني بديك وعدا لا تخافا
قلنا فاقدمي لنا مع فيتلعا
لو كان ذا مثل ذالتنا
ظان لو شرب العجوة ما كفا
ما انصرف في لم احد منصفنا

من مات لا تبكوا عليه ترجما
لما حك الحادي جد حبلهم
يا سائل عن بليت بحبيه
فكف عن عافى البراق مخنف
اوقفت راحلتي بارض موع
سكلم يصبر ولك صابرا

القصيدة السادسة عشر

اهوى ان غضبا لرقبتك
من رام قوس الحاجب قهقا
لو كان جالينوس اصبح ملقا
فاصيدها منها ادق اخفا

وطرقت مسكوا لغواي تحل
صيدا قلبي فوق خذ خاله
كيف السبيل الى الجبال برقة
دقت جلاييدا الصحو لشدني

القصيدة السابعة عشر

وكيف خلاص القلب من سالك
بعد لذي العيش قبل المصاب
على حنكم الا وانت بجباب
وكذ قلت فيما قبل يا نفس راقبي
لفقد اجناني كصره ناعب
وكيف اظبط اري عنك الشوق
وطوبى لمن يخار غلة واهب

اظن الذي لا يريم الصدا بك
تجانب خطي الوداد ملاذي
اليك ينقطع التوايب عن
اشبه ما القى بيوم قيامه
ادى سحبا في الجو عطر لؤلؤا
ومني الذي شاق وذا شدة
وهذا كتاب لرسالة بعدد

القصيدة الثامنة عشر

على الذي يقط من شرف النجا

درا لصحا فقل النمان مضطحا

ايقلني سيفك لم ارضنا ربي
موت الفتي في الحب على المناصب
على حكم مقت العدة المحارب
فلايك شغل عن ملائم غائب
وابكوا الحى فارقا لما لنا
ظفر العدة بما ماتوا شنف
ابت المحاسن ان تعد فوصفا
وتركن ما يخفى الصد وكشفنا
وليكت حق ان ملئت الموقفا
في العشق الا ان يكون تكلفا
الا استطع الصبر عنه تعفنا
من قال اوه بالحق فقد جفا
شرب ليصبر للتراث الكنعنا
والطرف مله رجل العينة ما
ما كان قلبك ان يهلك يعفنا
انت اللطيف من هلاك سطلنا
يقلس سلوب الغواي ادع
وفارق مني الخيال مواظبي
شبه لحاظ الغايات الكواكب
وسيل موعى بانتشار الكواكب
على الروض لكن على كحاصب
دع النار مشوا في انما عافقي
لقد خفي من شرح المودة كايتم
إني على فطرا ايام مضت اس
الا على علة الكاسي الطاس

مات العفار وخذ عظمي فاصبر
سروحي فلا بد من شبه الجعبي ولو
حسن المشاي في يوم جبراني
يا نديي لم تلبث واسقي في هذا
استقياني ويذهب الرعد فلبكي العمام
ايها الغافل في لبحر الغمام
لا تلهي في غلام ادع القلب سقا
ذئبي لا سلب القلب فاكلا
ترك الحب على قلبي التوم صراما
ما على العاقل من لغوي اذا مر اكراما
يا ملوك الجمال رفقا باسرى
كنسهم النعبد حيث حللتهم
عاذي كفت عن ملاي فيهم
بت استجمل الصبا على الحب
اشر الدمع حين انظم شعري
انا لولا جنابة الطرف ما كان
عيل صبري على حديث غرامي
برزوا السراجي بطل سادري
ايها الطاعنون من حي ليلى
دمت بالكعبة الجمال عزيزا
فل عسري تصابيا ولعربي
وساق جببي حيث ثمر ذيله
برنت محاسنه قلبي فقلت لهم
انا ذال ابنه الكرم لانا الكرام

لعل نقد في بن قيد وسواس
شيطا على قلبك انصفا انصا
وعن شعري تطيب قتلاني

واحل الظلام بسهمي في يدعمر
انبت الناس هجبي في مناظرهم
اني امرؤ الانبياء وكلما عدلوا

القصيدة السابعة عشر

مرشفا لارها ريفر من الشجاعت
قرها من قبل ان يحل لك عظام
فبدل الحكي من سيد المعلى غلاما
وجال غلب العن داما قوا
وجو الى خيال النور خلفا واما

في زمان سجع الطير على الغصن
قل من غير اهل الحب الجمل واما
منهم في قلبه شادن سبي اللها
يا عدلى قدا في الصبر كد والى
من تفتك زمن الفرحة بخلا واما

القصيدة الثامنة عشر

يا صاحب ارحوا بقلب سكرى
حل بالوارد بن فرح وشمري
لقد جئت بالصحة نكرا
واصبحت بالصبا نهمري
فاتم للحديث نظما ونثرا
فواردى الصغيف تحمل وزرا
لو حكيت لاجال بكت خيرا
ما بهذا التسميم تحمل عطر
عجى كيف ستهطعون صبرا
وبدي لها ثمن شعنا وخر

قد علمتم رواج المسك طيبا
هل علمت ببابل هاروت
ذرحدي وما على من اشوق
تركتني حاصر العين اعدا
جمرات الحدود احرق قلبه
انما قصتي لواودة كلفها
واقبنا في بحر كل غزال
ابدا لا ابق من سكر عيشي
لك يا فاني من الحسرت طران
الا تفي ان تركت له وحدي

يحدث الله بعد ذلك امر
كردن حرمي مثل رواق
برازك لقلوب الناس
اجل الناح والريح القاصم

من فكاك ليضا
من فكاك ليضا
من فكاك ليضا
من فكاك ليضا

يحل بوجه محراب شماس
يقطان اذكر محمد النائم الناص
ان شئت يا عاذي فمؤلفي الناس
خلتي سمر ليلي دمع الناس نياما
في ذلك كشف اللورد من الوجع
لا عرفت الحب هيتا ولذوق الغرام
وعلى الحضرة منشو وزيد وحراما
انا لا اعبا بالناس ان اخصي
ضيع العمر ايواما عاش ارحسين عام
لكن الجاهل ان خاطبي قلت سلا
ولشتم محاسن الورود نشر
على ان تعلم الناس يحسرا
اذا لم تطبذ لك خبر
هائم في مهاجر البسيدة فكري
وتبقين في الجوانح جمر
جور ظالم ووزر اخرى
بحر الناظرين بالوجد بخر
ان سقتني من المراسف خمر
وخليت لابن يعقوب شطر
فباي الحديث اشرح صدرا
الى ساق محبوب يشبه بالكره
فقلت للناس من اقبل براز
فيزد ادعما قليل الدرام
هكذا يا طالب العسل اعمل شوق

تمت قصيدة العربي بعون الله تعالى

کتاب قصاید فارسیه

نکر و پاس منت و عزت نلدی
اقرار میکنم دو جهان بر یکا بخش
سجنان بن نیست و یکی ولا اله
کاهی بسنج ماسط بر رو خوروز
اَللّٰهُمَّ بَطْلُكَ يا صانع الوجود
شبهای و ستان ترا نعم الضباح
بی سکه قبول تو نقد عمل و غل
شاهن برستان جلالت نماده
خود دست پای فم باغت کجارسد
خو اهنه کان مکه بخشایش تو اند
مردان سبب از نظر خلق در حجاب
چندین هزار سکه پیغمبری دند
در لغت و زبان فصاحت کجارسد
یعنی وجود خواهد سراز خاک برگند
شعر آدم بحضرت عالیت ننهاد
کافا دکان شهنشون نفیسیم بکبر
ای یار خا رسید صدیق نامور
یار آن بود که مال توین جان مذکند
سلا زخیل خاژین صاحب جل
دیگر جمال سیرت عثمان کبر بکر
خاصان حق همیشه یلایت کشیدند
زور آزمای قلعه خیر که هست او

پروردگار خلق و خداوند کبریا
یکتا و پست عالمیان بر پیش تو
الا هو الذی خلق الارض و السماء
اکلوه و شفق کند و سره دجا
فا غفرنا بفضلک یا ساح الا
تو شب بیتی روز کند اظلم المسا
بی خاتم رضای تو سعی امل بسا
گر و کشان طالع و کنه خزان
تا در سکار و صفیالت کند شنا
سلطان سر سراق در پیش در عبا
شب با لباس معرفت و روز در قبا
اول بنام آدم و آخر بمصطفا
خو پیش آفتاب چهره تو در دهرها
خو رشید و ماهر بنود بعد از انضیا
با وحی آسمان چرخند سحر مغفرا
از حق من تجاوز و غفر من عصا
مجموعه فضایل و کنجینه صفا
تا در بیدل دست بیا میان بر دو
سرفه خدای پرستان سیرا
در پیش دست شمس قاتل سرازیا
هم پیشتر عنایت و هم پیشتر عنا
در یکدگر شکست با زوی لافتی

دادار غیب ان و کجند آسمان
گوهر زنگار دکنه لولوا ز صدف
باری ز سنگ چشمه آب آوردید
در بای لطف اوست که کنج حیات
ارباب شوق در طلب بیدل ابدید
یا تو روح پرورد و صفی تو ذی
جانی که تیغ قهر بر آرد مهانت
گر جلوه عذاب کنی در عطا دهی
کاهی بنموم قهر تو به دست با خرن
آندست در تضرع و این روی برین
فرخنده طالعی که کنی یا داو بخیر
الحامش اعلیل و پایش خرنیل
دانی که در بیان اذان منس کورت
ای برترین مقام ملایک بر آسمان
یا رب بدست آنکه فرزد و بیم شد
ترباک در دهمان سل آفرید حق
مردان قدم بصحبت یار نیا ده
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی
دیوی که خلق عالمش از دست جان
این شرط مهر بانی تحقیق دوستی است
کس را چو روز و زهره که و صف علی کند
شیر خدا و صفه بریدان بحجود

رزاق بنده پرورد و خلاق برهنما
فرزند آدم از کل برک کل از کی
باری ز آب چشمه کند سنگ زو سا
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
اصحاب فهم و صفت بیسند و پا
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
ویران کن بسیل عدم جنت سبا
کس اجمال آن که آن چون این چرا
کاهی نسیم لطف تو هزار با صبا
آن چشم بر شارش این کوش بر بند
بر کشنده دلی که فراموش کند ترا
ریش نه از طبیعت و لطفش نه از هوا
معنی چکنده اند بزرگان پار سا
برهنصب زیر ترین پایه علا
تسبیح گفت در کف میمون و حصا
صدیق را چو غم بود از زهر جان کزنا
لیکن نه استخوان که تو در کام از دها
گر خواجده رسل ختم انبیا
عاجز در آنکه چون شود او آوا او را
کز بهر دوستان بر می از دشمنان حفا
جبار در مقام با و گفت بل ای
جان بخش در نماز جهان سوز در وفا

و یاجیه فوت و سلطان معرفت
 پیغمبر آقا بنیاد است و جهان
 یارب بصدق سینه پیران با سوره
 که خلق تحیه برعل خویش کرده اند
 چشم کنه کار بود بر خطای خویش
 همواره از تو لطف خداوندی آمده است
 که تقویت کنی زکات بگذر بشر
 یارب قبول کن بزرگی لطف خویش
 کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
 اولی تر از آنکه بمتو بگیری لطف خویش
 فی جمله دستهای یحیی بر تو دهنده است
 ای نفس جدید کن که چو مردان قدم
 کس را سنج و طاعت خویش عبادت
 تا روز اولت چو نوبت است جبرین
 پهلوی من ضعیف کن پشت آن تو
 ما را بنوشد اروی دشمن امید نیست
 امثال باطنی و سختی مبرده اند
 مایل آسمان زمین جای عیش نیست
 کردارینک بدقیامت قرین است
 ما اهل الضیق سجدی چنانکه هست
 اگر مطالع خود را بدکشی شست برین
 شکفت نیست که از این کنه کافیرین
 سز که روی عبادت خند بر دوش
 گرفته راه تماشا بدیع چهره تباری
 هزار ناله بیدار هر گناه بر آید

لشکر کش قوت و سردار انقیاد
 و ایسان شمارگان بزرگند مقتدا
 یارب آب ویده مراد آن شایسته
 ما را بس است حمت فضل تو مشکا
 ما را ز غایت کرم چشم بر عطا
 و ز اچنان که در خور ما فعل اسما
 و تربیت کنی بشر بر سر دشا
 کان اگر دو کنی بنوید بسح ملتجا
 ما در خور تو بیسج نکردیم ربتنا
 دستی که زینج نیاید ز دست ما
 خود دست جز تویی نتوان دست بر خدا
 و پایی بسته بد عادت بر کشا
 آن بی بصیر بود که کند تحیه بر عصا
 زیرا که در ازل همه حدت شقیه
 صیدی که در ریاض باغیت کچرا
 و ز دست دوست که بر هر تهر تاجا
 ما خود چولا یقیم بشریف اولیا
 یکدانه چون جبر ز میان دو آسیا
 آن خستیا کن که توان دیدش لقا
 کفیم اگر بسر تفاوت کشتی

فردا که هر کسی بشنوی زنده است
 یارب بنسل طاهرا و اولاد فاطمه
 دلما خسته را ز کرم مری فرست
 یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم
 یارب بلطف خویش کنایان پیش
 عدل است اگر عقوبت با کی نه کنی
 دلما ی دوستان تو چون بشود نوح
 ما را تو دیکه و حالت کن بحسب حق
 سهل است اگر چشم غایت نظر کنی
 کاری هست ما ترا ساینده و طلب
 یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی
 پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
 ای پایی بسته تو در هر یکد از اسیر
 و رگوه و دشت بر سبعی صوفی بی
 کر بر وجود عاشق صادق زنده تیغ
 چون شادمانی و غم دنیا می ندیمت
 غم نیست زخم خورده راه خدایا
 عمرت برفت و چاره کاری نیست
 یا هیچ و از نفسانی بجز کرم
 کوئی کدام سنگدل این بند نشود

فی مدح صاحب الشهد علاء الدین جوینی ره

بمان که مصور آدم کند سال طین
 مصوری که درون چشم کاشیدین
 که در مشا هده عاجز کند بعین
 چو بر کنند غلامان شاه خاندین

حکیم بار خدائی که صورت کل خند
 نعیم خط شیراز لعبتان بشتی
 کمان بروی ترکان بغیر غره جاو
 بهم برآمده آن بختیاب و بهاری

ما نیم دوست و دشمن مصوم مثنی
 یارب سخن پان شهیدان کر بلا
 ای هم حکمت و کنجینه شفا
 امید هست از کرمست عفو ماضی
 روزی که را ز بافتار پزده بر ملا
 نطفست اگر کسی قلم عفو بر خطا
 باز ز کمال لطف تو دل سپیدم رجا
 الا الیک حاجت در مانده کان فلا
 اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
 برویم روزگار کرامی بپنجه
 و انجلتا اگر بعقوبت دهی جزا
 بالای هر سری قلمی فته از قضا
 چندین ال چویش ننی مرگ در قفا
 کویج سو مند بدی صوفی بی صفا
 کوید کیش که مال سبیل است جان فدا
 فرعون کاهران به وایوب مبتلا
 دردی چو خوش بود که حبش کند و ا
 اکنون که چاره نیست بر بیچارگی بیا
 یا هیچ مایه نسانی بجز لبستا
 بر که خوان که باز گوش آیدش صدا
 بیا سطل لعن کن کو بنو بهار زین با
 درون غنچه بند جو در مشیر جنین با
 زهر دیر بکن که کن که جوینی و عین با
 کشاده بر دل عشاقی تمند کین با
 مثال شاه غضبان که رفته جنین با

کمر شکو فز بخندید و بوی عطر بر آمد
 هزارهستان بگل سخن سزای چو سحر
 جهان فضل و قوت جمال است و دانا
 چو شیرایت و اوصبا کند متحرک
 دیار دشمن و اورا بنجیق چو حاجت
 سنان بیت و دشمنان دولت و
 همیشه دست توقع گرفته و فتنش
 هال اگر ناید کسی بدیع نباشد
 ایار سید بجانی کلاه کوشه قدرت
 بجاکپای تو کفتم بمن غیر کفتم
 توفه فضل شناسی اهل فضلی و دانش
 مضاجع پدران غرق باد جرح
 سخن بخش که دنیا هیچ کار ناید
 ایسان جهان جانی تن آسانی نیست
 و اروی تربیت از پر طریقت بستان
 شب مردان خدا و جهان تو و
 طاعت آن نیست که بر خاک نهی شایسته
 عالم و عابد و صوفی هر طفلان به اند
 خانه پر کند و بگو نغمه سده بکور
 آخری نیست تمنای سرو سامان را
 هر که را خیمه صبر ای فراغت دهد اند
 حاصل غم تلف کرده و ایام طعم
 تا بخرمن نرسد دست امید می گستر
 یار با نیست بهت آمده صنم تو
 نا امید از دلطف تو کجا شاید رفت

که ناله و چمن افکند لمبلان عزیز را
 دعای صاحبان عالمی و دولت وین را
 که زیر دست نشاند مقربان کین را
 مجال جمله نماند زبول شیر عین را
 که رعب و ترس از لعل کعبه بر جبین را
 چنان نماند که سنان تار و دیو عین را
 چو دام دار که در یاد آستین ضعیف را
 چه حاجتست که بنماید آفتاب سبیل را
 که نیست است آن پاید آسمان کین را
 کران زمان که بدستم از ساری عین را
 شبر و شرف چه دامد بهای در شین را
 که چون تو عاقل و شیار پروند شین را

بیا ساقی مجلس کوی مطرب پیش
 وزیر شرق و مغرب امیر که و شرب
 دران جرم که نندش چهار بال شربت
 ملوک روی زمین را با سما که حکمت
 وزیر عالم عادل با تفاق اهل
 بهمد عدل و می نماند و تظالم
 شروع فکر من اندر بیان صیانت او
 در این حدیقه که بلبل زبان لفظ ندارد
 که شیدا قی تو نیم بوجصف است نیاید
 برای حاجت نیاطم بخالتی بزم
 نگار و محبت خدای باد که هرگز
 در سخن بد و مصرع چنان لطیف بنمید

حرف التاء فی الموعظه و النصیحه

مردد انما جهان دشمن ازانی نیست
 کا دمی را بترانعت نادانی نیست
 روشنان با حقیقت شب ظلماتی نیست
 صدق پیش از که غدا صبح پیشانی نیست
 مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
 غم حرکت چو غم برک زستانی نیست
 سرو سامان باین سیر و سامانی نیست
 که جهان جمل بگرد غم و پرانی نیست
 که زاینده بر حریف و دشمنانی نیست
 چاره کار بجز دین بارانی نیست
 و آنچه ست از نظر علم تو نهانی نیست

خفتگان را خبر از مرغمه مرغ نحر
 روی اگر چند پر کچره و زربا باشد
 پنجه دیو بازوی ریاضت شکن
 حذر از پیروی نفس که در راه خدا
 با تو ترسم بخندش با درو حانی روی
 بر می مال مسلمان چو مالت بر نه
 آن کس از دزد بترسد که متاعی از
 یخصیصت ز سر صدق جهانی از
 سعیدیا که چرخندان مصالاح کوئی
 که که انی کنی از دکه آن کن باری
 که برانی و کرم بنده مخلص خوانی

ایضا فی الموعظه و النصیحه

که دیر شد که قرینان ندیده و دیرین را
 که هیچ ملک ندارد چو حقیقت و امین را
 جز ایشان ز سر و بجان صدرین را
 چنان طبع و مستخر کند ملک امین را
 پناه ملک بود پادشاه در روی زمین را
 مکر و عاصیه بی بازوان سمین را
 تکلفست که حاجت بشر غنی و فقیرین را
 تو شوخ دیده کس من که بر کفر طینین را
 چنان محبت می دهم که نشانه بعین را
 که ننگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
 باز ذی غنی منی نگار و معین را
 که شاید اهل سعادت که در خود کندین را
 جز آنچه پیش فرستد روز با پسین را
 حیوان از خبر عالم اله فی نیست
 نتوان دید و آینه که نورانی نیست
 کاین لبر خجلی ظاهر جسمانی نیست
 مردم فلک تر از این غول بیابانی نیست
 کالتاس تو بجز لذت نفسانی نیست
 بانک فریاد بر آری که سلسلانی نیست
 عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
 مشنوار در سخن فاین جانی نیست
 بعل کار آید بسخن دانی نیست
 که که ایان در شن اسر سلطان نیست
 روی نویسیم از حضرت سبحانی نیست
 تو بخشای که در کاه ترا ثانی نیست

خوش است عمر در یگان جا و دانی نیست
 یکی است خرم و خندان تازه و شوخی
 مباحش خزه و غافل جویش بر پیش
 کدام باد بهاری وزید در آفاق
 دل بی فتنه در این کار و انسر ایمن
 چونست پرست بصورت چنان شادمان
 نگاهدار زبان باده و خست نبرد
 طریقی حق رود از هر کجا که خواهی
 خور چوبی دبان کا و تخم کاشان
 چو سودیر زرش باران غبار بر خلق
 برین صفت که در آفاق صیت شعور
 دانی سوا چه عطار کو ستایش شک
 بر آن نصیب که پیش از وجود نهند
 کلید کنج اقا لیم در خزان اوست
 اگر تو دیده و بری یکت بدین مینی
 چونیک در گمگی آنکه میکند فریاد
 اگر بی پای پوئی و کر بسرد و س
 کرا بل معرفتی دل با خرت بندی
 جهان بر آفتاب است عاقلان دانند
 علم دولت نوز و ز بصیر بر خست
 تا باید کایه قائم برف از سر کوه
 این چه بوی است که از جانب غلج بید
 طارم خضر از عکس چمن گهر است
 بوی آلوده کی از خرقة صوفی آمد
 بسکه خوبان بفرج سوی صحران

بسر اعتماد برین خجور ز فانی نیست
 ولی امید با شس چنانکه دانی نیست
 که طبیعت این گرت کله فانی نیست
 که باز و عقیقش آفت خزان نیست
 که خانه ساختن آغوش کار وانی نیست
 که دیکت خبر زنده است معانی نیست
 که از زبان تیر اندر جهان نیانی نیست
 که کنج خلوت صاحبان نجاست
 امید خرمین اقبال بجمانی نیست
 که مردار با راد است صاف دهانی نیست
 زلفت و جاده که آتش بدین وانی نیست

دخت قد صنوبر خرام انسان را
 دوام پرورش اندک را در دست
 چه حاجت است عیان با سماع وین
 اگر مالک روی نین دست آری
 اگر جهان بیه کام است و دشمن اندر
 جهان ز رت بداند و دستان خدا
 عمل بایر و علم بر کفش که مردان را
 کف نیازد رگانه بی نیاز بر آری
 کمن که حیف بود و دوست بر خود آرد
 ز باین متیغ بیاغت کفر می آید
 نه هر که دعوی زور آوری کند با ما

فی الزهد و المعرفة و النصیحة

هر آنکه در طلبش سعی میرد با دست
 کسی بقوت بازوی خویش نکشاند
 و بینی از قبل چشم احوال افتاد است
 ز دست خوی میخویشتن بفریاد است
 مستقیم نهد روزش که نهند با دست
 نه در ضراب دنیا که محنت آباد است
 که روی آب نه جای قرار و بیکاد است

سر قبول بیاید بنما و گردن طوع
 بچشم طایفه گزینی نماند نقش
 همان که زرع نخیل آفرید روزی او
 تو پاک باش و مدارای برادر اگر گری
 خدای راست بزرگی و ملک بی انبار
 بجا که بر مر وای آدمی بخوت و ناز
 رضا با حکم قضا اختیار کن بعد

فی صفت الربیع

یزک تابش خورشید بخیال بر خست
 وین چه با هست که از جانب صبح آید
 بسکه از طرف چمن بلوئی الا بر خست
 شور و یو ایکی از نیند و اما بر خست
 الغیاث از صحن گلبن همرا بر خست

بر عروسان چمن سبب صبا هر کوی
 چه هوای که خلدن تعمیر نیست
 موسم نعمت بخت که در بزم صبح
 از زمین ناله عشاق مگردون سپید
 عاشق امر و زبونی بر شب است

مدام رونق نوباد و جویانی نیست
 طمع مکن که در بوی مهبانی نیست
 که سیوفانی دور فلک نمانی نیست
 بهای دولت مگردن زنگانی نیست
 بدوستی که جهان جای کار فانی نیست
 که پای بند عمار اجزای جانی نیست
 بهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
 که کار مرد و خدای خدای جانی نیست
 علی مخصوص مران و دستر از گمانی نیست
 سپاس از که خفیف آسمانی نیست
 بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست
 مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست
 که هر چه حاکم عادل کند بیداد است
 کمان بر نه که نقاش آن نه استاد است
 طبع بخور و نوری هم او فرستاد است
 بیاد دار که این پندم از پدید است
 و که بجه که تو بینی بعبارت و ادب است
 که زیر پای تو چون تو آدمی ز ادب است
 که هر که بنده حق شد ز بند آزاد است
 لشکر رحمت سر ما ز سر بر خست
 که بغواصی ابر از دل دیار بر خست
 چرخ نیست که چرخش بتولا بر خست
 بلبلان الجمن ناله و غوغا بر خست
 وز شری ناله مستان شیر بر خست
 که دل از ادا زانندش فدا بر خست

هر کجا طاعت خویشد زخی ساید کند
هر کسی با یوسوی کلی در سرش
سبب الین عیب باز نمانی گسست
روز رویش چو باز داشت قلب گسست
ترک عشقش نه صبر جهان غارت کرد
تراز دست اهل کفر را خواهد بود
اگر تو ملک جهان ابدست آوری
تراخته و تابوت در کشند بخت
اگر تو در چرخ روزگار سپی گلی
بسا سوار که آنجا پیاده خواهند
بسا امام ریائی پیوای بزرگ
بهشت میطلبی از کنه پیریزی
بسا چاره رفتن چو هر و آن رفتند
روزی که زیر خاک تن نهان شود
یار بفضیل خویش جنبائی نمیداد
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدید
صحابی چو واقعه ناخبر گسند
وانکه چشم بر رخ ماهک طیب
شاید که یکدور روز در مانع عمر
تا آن زمان که چو بگرد ز حال بچو
در ورطه هلاک فتنه گشتی وجود
بایکه در حشید آن جام زهر ناک
ایمان از غارت شیطان بکاهد
جان را بود پلید شود در زین فرو
از یکطرف غلام کبریه بای می

بیدی خسته لبسته چو زار برخواست
نه که این دلوار بل تنهار برخواست
که ز خواب سحر آن کس شکار برخواست
کوئی از روز قیامت شیطانی برخواست
که جهان با نغمه را ز معیار برخواست

هر کجا سر و قدی حیره چو یوسف نمود
با رخسار لاله اندام چو درون شکفت
بسخن گفتن او عقل زهر دل برید
در قحطی معشوق زهرم بر گردند
سعدیا نایب سرگردن بود تا کی

فی الموعظه

مباش غوغا که ناپایدار خواهد بود
کرت خزان و لشکر نیز خواهد بود
دمید بر سر خاک تو خار خواهد بود
بساییده که آنجا سوار خواهد بود
که روز حشر و جزا شمسار خواهد بود
بهشت منزل پرینه فار خواهد بود
که سعدی از تو سخن باید کار خواهد بود
بمال غوغا چه باشی یکدور و چندی
ترا بکنج لحد سالها با یفت
نیا زمندی یاران نذر است سوگو
بسایمیر که آنجا سیر خواهد شد
چرا ز حال قیامت می نیندیشی
گذر باطل و مردانه حق پرستی کن
ببطر قطره حرمت حساب خواهد بود

فی التنبیه

اندم که عازم سفر تنجهان شود
با صد هزار حسرت از آنجا روان شود
هر دم کسی بر سرم عیادت و آن
در حال ما چو فکر کند بد جان شود
و آن یکدور روز بر سر دوری نشود
و آن نکتار غوائی با عفران شود
نیز از عمل مبانده بی بادبان شود
شیرینی شهادت مادران شود
تا از غلبه خشم تو جان را مان شود
در پاک باشد او ز بر آسمان شود
از یکطرف کینه بر زاری کنان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال
فریاد از آن زمان که تن با زمین ما
و آنکس که شوق شوقش با آن است
کوید فلان شراب طلبکن که سودت
یا ران و دوستان و فکر عاقبت
و آن ریخ در وجود نوعی اثر کند
آمدن ملائکه در وقت قبض روح
یا رب بخش که ما را در آن زمان
فی الحجه روح جسم زهر منقرق شود
آوازه در سراسر این دنیا خواهد بود
دیویم کو هر یکدانه را زاشت

عاشقی سوخته خرم چو زینجا برخواست
با قدش سر و دماغ چو یار برخواست
عاشق آن قد سر و دم که چو زینجا برخواست
قلم عاقبت از عاشق شیدا برخواست
که قلم را بسرازدست تو سودا برخواست
قرارگاه تو دار القرار خواهد بود
به نصیبه میراث خوار خواهد بود
تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود
کر عمل که ترا باز یار خواهد بود
بسایمیر که فرمان گذار خواهد بود
که حال خبر آن بخت زار خواهد بود
زخی پرستی بهتر چو کار خواهد بود
بذره ذره حلالست شمار خواهد بود
و آنکه کرده ایم یکایک عیان شود
همت بیا باز اهل و کاران شود
بر لبستر بیهوش فتنه و ناتوان شود
چو ستم و وابسته ای آن شود
ما را بدان میسببی در میان سود
کا حوال چکونه و حال از چندان شود
کز لاغی لبان یکی یسمان شود
چون بکیم دین ما خولفسان شود
قول زبان موافق صدق جان شود
مرغ از نفس برآمد در آشیان شود
وزیم دیر خانه سرا و فغان شود
خرع و دویدن بر عقیق یان شود

تا بخت پند و گفتن آرد و مرده شوی
 هر کس و در بصاحت خویش جسم را
 اگر کردی بخیر و نماز و خلاف نفس
 یک هفته یاد و هفته که پیش صبح و شام
 و آن همه غیز که از عده دست داد
 نامی نه نام ماند و اجزای ماتم
 و آن صورت لطیف شود و جلای رخ
 دوران روزگار با بگذرد بسی
 حکم خدای عز و جل کاینات را
 میزان عدل نصب ندان برای خلق
 بنده باز بر سر و زرخ بی صراط
 اشرار را حرارت و فوج کند قبول
 بس شخص مینوا که و را از علو قدر
 مسکین اسیر نفس و هوا گذران تمام
 غرم دلی که در حرم آبا و اجدادش
 فضل خدای را که تواند شمار کرد
 آن صانع لطیف که بر فرش کاینات
 بر آفرید و مجرد در خزان آدمی
 آثار رحمتی که جهان سر بر گرفت
 اجزای خاک مرده بشیر لایف آفتاب
 چندین هزار منظر زیبا فرید
 شکر که ام فضل سبحانی آورد کسی
 لال است در دهان بلاغت زبان و
 ای قطره منی بر بچار کی بسنه
 پرینر کار باش که داد آسمان

و را داد اگر آن تا کران شود
 محبوب و مستمند در آن خاکدان شود
 آن خاکدان تیره با گلستان شود
 با کمر و دست همه و بهار نشود
 خواهد که باز بسته عقد فلان شود
 در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود
 و آن جسم روزمند لغی استخوان شود
 کاهی شود بهار و در که غزان شود
 و فصل بر فصل بکلی روان شود
 یکسر سبک بر آید و یکسر کران شود
 هر کس از و گذشت میم جان شود
 و احرار را غایت حق سیاهان شود
 عشرت سرای حنت اعلامکان شود
 با صد هزار غصه قرین هوان شود
 حق را بخوان لطف و کرم بهمان شود

آرد نقش تا لب کور و هر که هست
 پس نگر و نگیر پسند حال ما
 و هر جسم و محصیت بود و فتن کار ما
 حلوا است چار صحن شب جمیع چند بار
 میراث گیر که مراد آید بختجوی
 و آنکه که چند سال برین حال بگذرد
 از خاک کور خانه ماست تبارند
 تا روز تخریب که صنف خلق را
 از گفتن و شنیدن از کرد و بای بد
 هر کس که کند بد و نیک خوشین
 و نکس که از صراط بر نهد پای او
 بس روی همچو ماه زخمت شود سیاه
 بس پیرستند که در کاشن مراد
 بر کی که از برای مطیعان کشند خدا
 این کار و دست اند کسی یقین

فی حمد الله سبحانه و تعالی

چندین هزار صورت الوان بکار کرد
 خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
 احمال منی که فلک زیر بار کرد
 بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
 تا کیست که نظر ز سر تهبار کرد
 حیران ماند هر که در این افکار کرد
 از غایت کرم که نهان آشکار کرد
 کابلیس را غور منی خاکسار کرد
 فردوس جای مردم بر پهن کار کرد

ترکیب آسمان طلوع ستارگان
 الوان لغتی که شاید سپاس گفت
 مسمار کو بهای بنفع زمین بدوشت
 ابر آب و یخ درختان مرده را
 توحید کوی او نه بنی آدم اندوس
 کوئی دوام روح که در کالبد رسد
 هر چیست تا بطاعت او بر زمینیم
 بخشه که سابقه فضل و جودش
 نامرده رنج کج میسر نمی شود

بعد از نماز بار سر خان مان شود
 وین جمله حکما ز پی امتحان شود
 آتش در او فتنه بجای هم خان شود
 بر ریای خانه هر کو رخان شود
 بس کند تگموی بر سر باغ و دکان شود
 آن نام نیکم شود و بی نشان شود
 و آن خاک خشت و شست و شستن کل کار شود
 تنهار ز بهر عرض قرین و ان شود
 در موقف محاسبه یکیت عیان شود
 آنجایی غیور و یکی شادمان شود
 در خاری و عذاب با جا و داغ شود
 بس قدیم چون تیر زینت کمان شود
 بوی بهشت بشنود و نو جوان شود
 عاصی چگونه بر سران برکت خوان شود
 سعدی یقین بخت خلعت جهان شود
 یا کیست که از شیرینی از هنر ار کرد
 از بهر عبرت نظر بهوشیار کرد
 اسباب راحتی که ندانم شمار کرد
 تا فرس خاک بر سر آب استوار کرد
 شاخ بر پهنه پیش نو بهار کرد
 هر بلبل که ز فریب بر شاخسار کرد
 یا عقل از حمنه که با بوح یا کرد
 جان در درش دیغ نباشد شمار کرد
 مار بجسم عاقبت آمده وار کرد
 فرد آن گرفت جان برادر که کار کرد

بر کوه عمل نکرد و غایت امید داشت
 و از انظار غایت جاوید آدمی است
 ظالم هر دو قاعده زشت از زبان
 قانون زمین برآمد و دنیا بر او نماند
 بعد از خدای هر چه پرستند نیست
 بجای او آدمی چو نو اندلسی کرد
 سعدی به نفس که بر آورد در بحر
 بالا گرفت و غلغله والا می شد
 چو در هر دو راه حق ثابت قدم

و از کردار و دخل انتظا را کرد
 این جای فتن نیست شاید قرار کرد
 عادل برفت و نام نکو خستیا کرد
 بازی ز لیک بود که موشی کجا کرد
 بیدولت آنکه بر هیچ استیلا کرد
 چون هر چه بود نیست قضا کردگار
 چون صبح در سیاه زمین نشا کرد
 هر شاعری که مدح ملوک دیا کرد

و نیا که خبر آخرتش خواند مصطفی
 چند سخنان که با او در آن روزگار
 عیسی بعزت از همه عالم گناهیست
 ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
 این کوی دولتست که بیرون نبرد
 او پادشاه و بنشیند بآفرید
 هر بنده که خاتم دولت بنام اوست
 شاید که اتماس کس خلعت میند

فی الحقیقه

بهر صفتی که پیش آید تا کنون خلق کرد
 که پیشانی کند چون خیمه چون خیمه
 سکه نیروزی کشته تیغ ستم کرد
 بسوی نیکو گیتی نسا و جام جم کرد
 چنین پیشی کرد و ایر سبب اندم کرد
 بر ایشان چون کجاست احوال باینه کرد
 شکم خالی چو ترکش باشت تا دست کرد
 مد و فغان فضل خویش تاین قطعه کرد
 که بار و قطعه در حال دریایی نمود کرد
 تو در عیش خودانی باشت تا فدا علم کرد

ز چو کان بلامت نادکس روی تیا
 تو خواهی نیک خواهی بکرم از کوی
 در این کرداب بی پایان نیا نیکم کرد
 تپا کوی حرم نای خیال طبع میزدن کرد
 غمی خور کوشاید بهای بی اندازه بجا کرد
 ولت دیدم با هر دو تا عین لبتین کرد
 خداوند که از افراشی بین بخت کوفتی کرد
 امید رحمت آری مخصوص آنرا کرد
 چو دولت بایدم تحمیدات مصطفی کویم کرد
 اگر تو حکمت آموختی بدیوان محمد کرد

در موعظه و مدح محمدالدین رومی

غلام همت آنم که دل برو نهد
 زمین بخت نکو کن چو نمی بینا
 چراغ غم خفا است بر روی پا
 پس از خلیفه بخواهد کشت و بعدا
 کسی که برکت قیامت پیش نرست

جهان نماد و غم روان آدمی
 که ام عیش درین بوستان که باطل
 بسی بر آید بی با فرو رود خورشید
 کز دست بر آید چو نخل با شکر بم
 وجود خلق بدل میکنند و نه زمین

جای نشست نیست باید گذار کرد
 خورش چنان بوفت که خاکش غبار کرد
 مجبوش آرزوی دل اندر کنار کرد
 کان کجکه باد بود که برستعار کرد
 الا کسی که درازش بخت یار کرد
 بدخت و بیکجاست که واقعی و خوار کرد
 در کوش و نصیحت او کوشا کرد
 سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد
 وجود غریق در چشم توحیدش عدم کرد

که در راه خدا چون کوی ستر مستقیم کرد
 عمل کرد بود و نیک بر عمل رقم کرد
 که گشتی در ز طوفان غرق از بار شکم کرد
 که محرم کوشی است حقایق با جرم کرد
 چه بستان و در بنال آشیادی که غم کرد
 منت را ز غمها بگیر تا کفر اسلم کرد
 ما افزون شود بی فکر از ملک تو که کرد
 شای سید فرسل نبی محترم کرد
 که در دیروزه صفوی کرد صاحب کرم کرد
 که بوجمل آن بود کا و خود بدش حکم کرد

هر آن درویش صاحب دل زین خوشتر کرد
 که باز ما ناز و در جهان بنبی یاد
 بی جز آورد از هیچ قاست شمشاد
 بهار کاه خزان باشد کسی مرداد
 ورت ز دست نخیله چو سر و با شل آزاد
 همان لایق کجاست و هست ملک قباد

که بند قلم کرد از سر پیش و لب بهم
 ستم کمران سلطان ابدین میدان
 بسید کیم غم جباری کم آزاری سپید
 بسعی آهین دل باری کشتن
 کبیرا ز سبکین سبکی است در ده مانده مرد
 خداوندان ملک تو که برهمنان کوی
 درونت حرص نگذازد که زبرد و ستان
 فتاد از تن خالی زابر بخت قطره
 موی که ز شای فضل او بر خاک هر جا
 زبان او کشت ای سعدی شرح علم او
 زرقع و ادانی است صاحب جمال فریاد
 جهان بر آب نهادت زلفی بر پا
 سرای دولت باقی نعیم آخرت است
 حیات عاریتی خانه نیست در ربیل
 بر آنچه میکند دل نه که بدلیسی
 بسی مدیده حسرت پس نگاه کند

چو طفل بریده بازید و بریده خندید
نه خود میری سلیمان بیاورفتی پس
نداشت چشم بصیرت که کرد و دوخت
گوییست بکلف فلان دولت وین
بروز کار تو ایام دست فتنه بست
یکی دعا گفت بر غنوت از سر حدیق
سعدی اینک بدم رفت بسرا
تو پندار که شفت کی از سر خاست
سالمه رفت مگر عقل و سکون آموزد
آبادی که بدل لفظ پا بر جا بود
خاک شیراز همیشه کل سیراب
بولعجب بود که نفسی برادی سپید
این چه از دود و سهره که در کوزه
استدانه تعالی که علی رغم حسود
مطرب از شغل کوشش شارچند
سبح الیه تیسیر قلوب الایمال
گر کسی شک گذاری کنایه نعمت با
فارس را نعمتی از خیب فرستاد خدا
صاحب علم و عادل حسن الخاقین
آه جاتم توان کرد ازین پیش فضل
شمره عقل است که حاجت بریرین
نیکنان بخورند و غم دنیا نخورند
نام نیکو طبع و عاقبت نیک اندیش
هم کویند و سخن گفتن سعدی در گشت
و حسود از سر بیغز حدیثی گویند

عجب تر آنکه گشتند دیگران است
که هر کجا که سرسپت میرود بر باد
بیزد کوی سعادت که صرف کرد و باد
پس هر مجد و معالی جهان دانش و ادب
بیم تو در اقبال بر جهان بکشد
خداست و نفس آخرین بیا مراد

عروس ملک نکور روی خنجر سیق
همین نصیحت من کوشد ازین کی کن
چنانکه صاحب فرخنده را می بخند
تو آن برادر صلابدی که مادر هر
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید
تو هم زبان بکنی که بر صدق دل کنی

شکرانه و حصال ارباب کمال

یار بسپوشی و سستی بخر باز آمد
آه آموخت که از ان شیفه تر باز آمد
چو پر کار بگردید و بسرا باز آمد
لاجرم بلبل خوشگوی دیگر باز آمد
فلک خیزد کس از جور که باز آمد
خاصه اکنون که بدریای که باز آمد

دل بخوشتن و خاطر شو انگیزش
عقل من که بر سرباب غمت چون کج
و ده که چون تشنه دیدار غمیزان بود
حالش از شام بشیر از بخور ماند
دختر بکر خمیر شین پی پس ازین
چون مسلم نشدش ملک خراجانی

فی مدح ایتما صاحب شمس الدین حسین

زهره بایستی امروز که نواز غود
سبح الطیر به شیر حصول المقصود
نخواند که همه غم بر آید ز سجود
پارسیان را خطی بسرا آمد نمود
اگر در عرصه کیهانیست نظیر مقصود
نام جاتم توان برد ازین بایر بود
که نه از هر دل و دینی کرم آید بوجود
که نه بر عروج غنی ماند و نه بر عاود
کاین دنیا دهمی ماند و دیگر محسود
همه داند از امیر همچون داود
طهریم چو تنافس گشتند از خست بود

صبح امروز خدایا چه مبارک بید
رحمت بار خدائی که لطیفست و کرم
خبر آورد بشیر که ز بطنان عراق
شمس دین سائیا فاق حال الاسلام
بخوان موی در پیش نوازی شود
هنج خواننده نماید از کف خضر فرود
سفیر کوروی کرد آن که گرفتار است
هر که بر خور دانشاند کرم بار خدای
دوست دارم که همه عمر نصیحت کیم
بد نباشد سخن من که تو نیکش کوئی
چاره نیست بخردن من مصرع خنجر

و فانیکنند این سست مهر با داد
که دامن ازین سر مگر کنی بنیکی یاد
که رخ اجرت اند و بنای خیر نهاد
بسایه ما چو تو فرزند نیکبخت نژاد
بست خنجر جهان که از تو نیک افرا
که آفرین خدا بر روان سعدی باد
منفی قلت ارباب نظر باز آمد
پنجان یا وکی و فن بخضر باز آمد
عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
گویند آب حیاتش بکبر باز آمد
که با نیش شیرین ز شکر باز آمد
جور بیکانه بسین چو پدید باز آمد
بکدانی بدر اهل مندر باز آمد
خیل باز آمد و خیرش بخواج مقصود
که همی از نفسش بوی عبیر آید و خود
کرم بنده نوازی که حرمت و دود
و فدای منصور همی آید و رفد فرود
صد در یوان و خیریل سپید اجنود
بتوان کردی و نیک نهادی شود
هیج در مانده ز رفت از دفضلش بود
کس از چشم ندارد کرم ماحسود
دولتش دیر نماید که کفو راست و کفو
یا طاعت کم نشود و الا مسعود
ز که ناکد پسند و سر باشد مقصود
چشم حاسد که نخواهد که بریند مسود

ای که در وصفینا یکرم و اخلاص
 من جویم که کرد و صفایت شمرند
 صدر دیوان مالک تو آراسته با
 چون بخت کسائی که ابل شیرازند
 بر روزگار بهایون خسرو عدل
 خلقی است بر خلق نعمتیست چنان
 بلاغت یه صفا می موسی عمران
 کدام باغ بدیدار دوستان ماند
 درخت قامت سپهری بکر طوبی آ
 کجاست آنکه بانگشت میمنه و مایان
 عجب مدار که نازند و ام محبت تمام
 غریقی بجز محبت ملاتش مکنید
 اگر تو روی بخود در کشی چو نافه شک
 کسی که بوسه گرفتن بوقت خنده از
 خط مسلسل شیرین می نیایم گفت
 خدای خواست که هلام در حایت
 ضرورتی نیکی کند که کی شست
 بر روزگار تو هر جا که صاحب صید
 من این غلط پسندم زاری و غمی
 فنون فضل تما غایتی و حدیثیست
 علی الخصوص که سعدی خیال مدح تو با
 بر غم دشمن بد کرد از غم بیان
 با بدان که تفاوت کند لیل و نهار
 کوه و دریا و درختان همه بیساخت
 آفرینش بر تسبیح خداوند دست

و بر کونین و خوش نتوان گفت صدق
 خلق آفاق بماند فی نامعده
 بدسکالان تر عاقبت نامعده

حسرت ما در کشتی هر وقت آن بودا
 بهمان باد که در بند رضای تو رود
 بر روان پدر و مادر و اسلاف با

فی مدح سلجوق شاه

که کرگ کش بدوران هم آوازند
 که ز شکر و نغمه شش سپه دارند
 بکی بحر چه ماند که ساحران سازند

منظر الدین سلجوق شاه کرعش
 سزای خشم تو کشتی بد که سنگ فلک
 دعای مناجات و صادق فیه طلق

ایضا فی مدح صاحب علماء الدین جوینی

کیچ سر و ندیم که این بدان ماند
 که از ابروان تو نکشت برده ان ماند
 که تا زیر زینم بر استخوان ماند
 که دست و پا زدنکو در آن بیان ماند
 طمع مدار که بوی خوشت نماند
 ببر کفر حق مهر کلاب دان ماند
 بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
 ز تیر حادثه درباره امان ماند
 که نیکی و بدی از خلق و آسمان ماند
 ز بهل قدر تو موقوف است مانماند
 که هست و طبع تو کویم بجز دکان ماند
 که نفس نا طعده قدرت بیان ماند
 حقیقتیست که ذکرش مع القرآن ماند

کل دوروی بیکروی با تو دعوی کرد
 هر آنکه روی تو ندید بر ابرو خورشید
 شکفت نیست چمن آنار اگر کینه
 جفا کن که نماند جهان و هر چه دست
 تو مرده زنده کنی که بعد باز آئی
 بتر عمره که رسید دل کند عجب
 امیر شرف و مغرب علماء و دولت یون
 و کر نقتنه چنان کرده بود دنا تیغ
 تو آن جواد زمانی که از حاکم عالم
 ترا بجامه طانی مثل زنده خطاست
 جلال و قدر رفیع کجا و هم کجا
 جهان نماند و اقبال روزگار تو با
 تو نیز نیت اسکان از و درین مدار

حرف الراء فی صفات الربیع

خوش بود در امر صبر او تا شایع
 نه به مستحق فهم کنند این سر
 دل ندارد که ندارد بجز او و اقرار

صوفی از صومعه کویم برین کلان
 بلبلان قتل آنکه بماند از قو
 این همه نقش عجب بر در و دیوار

که نرید چو تو فرزند مبارکت مولود
 ابل اسلام و تو در بند رضا می جو
 مرد رحمت ایزد عدد در دل از رود
 که زیر بال تابی بلند پروازند
 روان تکیه و بوی که سحر سنازند
 از آسمان بر خوشیشتن بیدازند
 که ابل فارس صدق و صلاح ممتازند
 کسی شبت نکوید یوستان ماند
 در خورش ز خجالت بر عفران ماند
 میان ویت و خورشید در کان ماند
 که قطره قطره خوش بناروان ماند
 وفا و صحبت یاران مهربان ماند
 که عود دیاگرامی بعود جان ماند
 که ابرویش بخمدن بکمان ماند
 که بارگاه فیض آسمان ماند
 که زین دیار مرغ و نه ششیان ماند
 درت بمشربشیرین کاروان ماند
 کل شکفته که گوید با رغوان ماند
 من آن نیم که درین تو فهم زبان ماند
 که نام نیک تو باقیست تا جان ماند
 که آن نماند و این که جوادان ماند
 که در دوز دست ندارد که پاسبان ماند
 وقت آن نیست که در خانه نشینی
 نه کم از بلبل مستی تو بنال ای شیار
 هر که نکات نکند نقش بود بر دیوار

جست هست که مرغان چمن بکیند
تا کی آخر چو بنفشه سرغلت پیش
وقت آنست که داماکل از حجاب
باش تا غنچه میراب و من بابر کند
باد کیسوی عروسان چمن شایک
باد بوی سخن آورد کل و سبیل وید
ارغوان ریخته بر در که خضر چمن
شاخها دختر و شیر و باغ اندر بنود
بند های طب اخمل فرو آورند
سیر ابر طرفی داد و طلبی عشق
حشو انجیر چو علو اگر صانع که هی
کونظر با رکن و خلعت نارنجین
پادشاهی بدستو کند یا کنجور
که چه بسیار بختیم دین باب سخن
آن که باشد که بنده و کمر طاعت
این همه پرده که بر کرده یا پیوستی
فعلی که که زما دیدی نپسندیدی
حیف از عمر گرانمایه که در لبو رفت
بس بگردید و بگرد و زکار
ای که دستت برسد کاری بکن
تا بداند این خداوندان ملک
ای که وقتی لطف بودی در شکم
پنجین نام و نام و شدی
دیروز و دین شکل و شخص فانی
این همه هیچ است چون می گذرد

کاخرای خفته سر از بال شغل
چیف باشد که تو در خوابی نگر سدا
بد ریاده در خان هم که دندانه
با دادان بچونافه آهوی تسار
بوی نسیرین و قرقنل برود و قطار
در دکان بچرواق بکشاید عطا
همچنان است که بر تخته دیبا دنیا
باش تا عالم که دند با لوان شما
نقش برندان قضا و قدر شین کا
هم بدان گونه که کلامه کند و نمی
حب خجاش کند و غسل شنبکا
ای که باور کنی فی الشجر الاخرضا
نقش بندی نشکوف که باز نکا
اندکی بیش نغمه هنوز از بسیار
جای آهست که کافربکاید زنا
که بر تقصیر بگیری بکذاری دیار
بخواندی خود پرده پوش ای شای
یارب از هر چه خلافت بزرگرا

هر که امروزه بنیاد ثروت او
که تواند که دهد سیو در گنج انجوب
آدمی زاده اگر در طریب آید عجیب
مردکانی که کل از غنچه برون می آ
زاله بر لاله فرو داده بهنگام بحر
خیری و ظمی و نیلوفرستان فرو
این هنوز اول آثار جهان افروست
عقل حیران شود از خوشه زربین
تا تا یک شود سرایا انبوه وخت
شکل امر و و کوکبی که بشیرینی و لطف
آب در پای ترنج و به باد ادم و
پاک و بیعیض الی که بقدر غریز
چشم از سنگ برون آرد و باران
آقیامت سخن اند که رم و حجت
نعمت بار خدایا ز عده بیرون آ
ما یسازد و لطف که جاشاید
سعد یا راست روان کوی سعادت
در دینان بنو کویم که خداوندی

در مدح حکیم بانو

پیش از آن که تو نیاید هیچ کار
کر لبی خلقی است دنیا یا دکار
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
فارس میدان مرد کارزار
با دخواهد برد خاش راغبار
نخت و بخت امر و غمی و کیر و دار

این که در شناسنامه باورده اند
این همه رفتند و مای شوخ خیم
متنی بالا که فرستی تا بلوغ
پنجه دیدی بر قفسار خود نماند
کل بخوابد و جید ملک باغبان
نام شیکو که بماند ز آدمی

غالب آنست که فردا شش بیندید
یا که دانکه بر آرد کل صدی از خار
سر و در باغ برقص آمده و بید چنا
صد هزار آخر ریزند عروسان بهار
راست چون طایف کلویی عقی که دما
نقشمانی که در او خیره ماند بصدا
باش تا خیمه زند دولت نیسان ای آ
و هم عاجز شود از حق تعالی قوت آ
زیر هر یک چراغی بنده از کلان ر
کوزه چند بناتست معلق بر بار
پنجو در پای در خان بستی انما
ماه و خورشید سخن کند و لیل و نهار
نکین از کس نخل و دوز از دیر با
همه گویند و می گفته نیاید ز هزار
شکر انعام تو هر که نکند شکر گذار
تاب قصر تو نداریم خدایا ز نما
راستی کن که بمنزل رسد کجاست
یا کویم که تو خود مطلق پر اسرار
دل بدینا در بند و بهوشیار
رستم و سکنده و اسفندیار
هیچ که قسیم از ایشان اعتبار
سر و بالانی شدی سپهر خدار
و آنچه بینی هم نماند برقرار
و نه خیمه خود فرو بریزد ز بار
یک روز ماند سراسر ای زرنگار

سال دیگر که میداند حساب
صورت زیبای غایب هیچ نیست
آدمی را عقل باید در بدن
کنج خوابی در طلب برخی ببرد
چون زبردست بخت آسمان
شکر لغت را نکویس کن که حق
کر بر سونی زبانی باشد
ملک بامان را نشاید روز خوب
باغبان لطف بی اندازد کن
از درون خستگان پر میر کن
با بدن بد باش و با نیکان نکو
هوس کرد و یا مردم بدر پرورد
ای که داری چشم و عقل و گوش و بوش
پادشاهان را نشا کویند و مع
هر که اخوف و طمع در بار نیست
خسر و عادل هر نامور
یار با نذر کار ما کن کیلفه
همیشه برکت شری جفا و جور آید
چو مایگان بد رخا چند بسنی چو
زمین بگذرد از کا و فریقت آن
فخاطره کس باش تا بختی خوش
بجز و اطلس اگر روزی التفات کنی
کسی که تن آزاد را بند آید
خنگ کسی که شب در کنار دوست
مرا که میوه شیرین بخت می افند

تا کجا رفت آنکه با بود بار
ای برادر سیرت ز سبب یار
ورنه جان در کالبد دار و حار
خرمنی میسبایدت تخمی بکار
زیر و ستان با همیشه نیک دار
دوست دارد و بندگان حق گذار
شکر کیست لغت نخونی از هزار
کاهی اندر خمر و کاهی در خمار
تا بر نیت نام نیک در دیار
وز دعای مردم پر سپهر کار
جای کل کل باش جای خار خار
دیروز و روزان بر اندیش مار
بندم در گوش کن چون کوشوار
من دعائی می کنم در ویشوار
از خطا با کش نباشد از تار
انگیزا نوسرور عالی تب

وله ایضا رحمه الله

از آن که چون یک صید می شود
چرا سفر کنی چون کبوتر طیار
که ساکن است نه مانند آسمان دوار
نه پای بنگی که ز غمش بگری زار
بقدر کن که نه طلسم کست در بار
کسی کند دل آسود و بقید فکار
چنان که شرط وصال است و با لکن
چرا نشام نمی که تلخی آرد بار

خفتگان بجای پره در خاک لحد
بچ میدانی خمر و بیار و آن
پیش از آن که دست تو بیرون یزد
چون خداوندت بزرگی داد و حکم
عذر خواهان را خطا کار بجیش
لطف و لطفی است بیرون از حسا
نام نیک رفتگان ضایع کن
کام مسکینان در ویشان بار
روز و بار و داری می شیر تیز
بخیلق آه سخلو مان بصبیح
دیو با مردم نیامیزد ترس
با بدن چندان که نیکوئی کنی
ننگ عید من الا سنگدل
سعد یا چند آنکه سیدانی بجوی
دولت توین اعظم شهباز
منعاسدی سپاس لغت

خفته اندر کله سر سوسار
من بگویم کرداری استوار
گردش گیتی ز نام خستیار
خورده از خوردان سکین بگذار
ز بخاری را بجان ده زبهار
فضل و فضلی است افزون از شما
تا با نام نیکت برقرار
تا به کلامت برادر کردار
که چنان شکر بکیر و غم
سخت گیر دغالمان اوجها
بل ترس از مردمان دیوسار
قتل مارا فتنه نباشد جز بار
نشود قول من الا بختیار
حق نشاید گفتن الا آشکار
با دانا باشد بقای روزگار
کی تواند گفت چون بعدی هزار
پیش از آن که زانیا بی هیچ کار
در تنها همه بربست و بوستان گلزار
بام دل چه فرومانده چو بوتیمار
بسین و بگذر و خاطره یک سپار
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
نه چشم بسته و سر کشته چو کا و عصا
چرا خسب کنی نفس خوش را معتدا
کنا هست که بر خود گرفته دشوار
همان مثال پیاده هست در کند و آوار

مرا رفسیتی باید که با بر کرد
چو دوست جور کند بر رخ جا گوید
گرت سلام کند از این صبا
براحت نفسی پنج پایدار مجوی
سیان طاعت و خلاص و بندگی ستن
من آنموده ام این پنج دویم این
طریق معرفت این است بخلاف لی
شی در از دین فکرتا بوقت
بسی نهاند که روی از جیب پرچم
حقوق ضمیمه تحوت دست در کن
کدام دوست تابد رخ از محبت دوست
هر آنکه مهر کلی در دلش قرار گرفت
درم چه باشد و دنیا رو دین بی تو
و مان خصم و زبان حسو و توانست
و کرکوی کمن ترک عشق خشم گفتم
هر آدمی که نظریا یکی ندارد و دل
که گفت پیره زن از میوه میکند پیر
ترا که مالک دینار نیستی سعدی
کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار
با قباب نما ندگر بیک ممسنی
برات خوبی و منشور حسن نیایی
چو در محاوره آید زبان شیرینش
متابع توام اید و ست کردنا نگی
حدیث عشق تو با کس نیست و انعم
تو از سر من از جان من عزیزتری

نه صاحبی کمن از وی کنم تحمل بار
میان دوست چو فروغ است و درون
و کر نماز برت کیسیر و طرار
شب شراب نیز زو با دوخا
چو پیش خلق بخدمت چو پیش بت زنا
ز ریمان متغیر بود که زین مار
بکوش عشق موافق نیاید این گفتار
نشسته بودم و با نفس خویش در یکا
و فای عهد غنا نم گرفت دیگر با
که حسن عهد فراموش کردی ای عدا
کدام بار به پی سپر از مودت با
روا بود که تحمل کند جفا می بر
چو دوست هست بهر هر چه است بهر
رضای دوست بهست آرد و دیگر کن
که قاضی از پس اقرار نشود انکار
بصورتی ندهد صورتی است بدو
دروغ گفت که و شش نرسید شما
طریق نیست که زهد مالک دنیا

تجدید مطلع

که در تامل و خیره میشود ابصار
نشسته بر کل رویش سجده سبزه غار
کجا شدند تماشا کنان شیرین کجا
مطالع توام ای که کرداری عا
که غیر تم گذارد که بشنود غیا
بخنجم اگر کنم سرفدا و جان آینا

اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد
اگر زمین تو بوسه خاک پای تم
با عتا و فالتقدع سر صرف کن
با قول همه کاری تا قی اولیستر
ز نام عقل ببت هوای نفس ده
چو دیده دید و دل از دست بخت
پایه در کند سوار نیست و لیک
که چند ازین طلب شهوت بود و پس
که سخت هست کفر قتی نیک و بد
نخست که چنین و زبکلی پان
فراق ادلی از سنگ سخت تر باید
هوای انتوان بخت بی انتت خلق
بدانکه شمنت اندر قفا سخن گوید
نخوت که باز از دوست خوشتر
ز بهر طبع تو امر و ز معانی عشق
مرا فقیه پندار و نیک که د کوی
فراخ حوصله تنگ دست نتواند
از این سخن بگذشتیم و میگردان ای

و کر نه دوست نبالد تو نیز دست
بشاش غره که بازیت میدهد عیار
که غریب تو بی زرشنی و او سیر
بکن و کر ز پشیمان شوی در آخر کار
که کرد عشق نکردند مردم همیشه
نه از مهر شکیب نه دین از دیدار
چو اوقاده باید دیدنش ناچار
چو کودکان زنان بکشت بونفش و بکار
هزار نوبت ازین ای باطل تنغنا
کمن که زایل مروت نیاید این کردار
کدام صبر که بر میکنی دل از دل آ
چنانکه کل نتوان چید بی تحمل خار
دلت دهد که دل از دوست بر کنی
که خود ز دوست مصور نمیشود آزار
همه سفینه در سیر و بدبیا با
که عاقلان بخشند اعما و بر گفتار
که سیم و زر کنند از هوای دوست
تو خوش حدیث کنی سعدی با ویا
چرا همی بکنند بر د چشم من رفقا
مثال صیقل از آینه میرد ز کار
که این چو دانه از است و آن چو شعله
چو باز گشت بستان بخت برک بها
من از تو روی به چم که ام صبر قوا
تو بر گذشتی و نگذشت بعد از این با
و کر قبول کنی بنده یم و خدنگار

ملا لایت محبت مگرسانی را
 اگر در سخن اینجا که هست در بندم
 جهان نشنوا بر سخا و کان کرم
 خدا یگانا صد روز نماز شمس آتین
 اکابر همه عالم بخاده کرد و بلوغ
 چون کعبه در همه آفاق نقطه یابد
 بر آید از ظلمات دوات بر عست
 عدوی دولت و راهمیش که گفت
 که میر و بخداوند منقسم محسن
 ملا هزار زبان فصیح با سستی
 و کبر بکلمه طلاس شوخی کردم
 بسوق حیران در حکم را آن به
 برای ختم سخن دست برد و ادا دم
 ثبات عمره با دو دوام عافیت
 ای دل بکام خویش جان تو دیدم که
 بستان و باغ ساخته گیر اندر بوسی
 هر لغتی که هست به عالم تو خورده
 هر کج و هر خزانه که شایان نداد
 هر ماه و هر که هست در آیام روزگار
 در آرزوی آب حیات تو هر زمان
 گیرم ترا که مال تو فارون فرو شود
 روز پسین که پیسج نامد بخدر رخ
 چو خوش سپیده دمی باشد لکنیم با
 بیده بارد که آن هست مدتی نین
 بر آید و لی سیش باشد اندر و

که دوستی قیامت بر نرسد
 هنوز نظم ندارد نظام شعر شعاع
 سپهر شمت و در بای فضل و کوه و قاف
 عا دقته سلام و قبله زوار
 بر تپان ملا الشرح و بندگان صفای
 که اهل فضل طوفان کنده چون پای
 چنانکه میرد آب حیاتش از صفای
 و کسرش به پیشانی است چون کار
 پیام بنده لغت شتاسر نگار
 که شکر لغت وی کرد می کی نه
 بچشم نقص بنید اهل استبصار
 که بر شکست نرسد سیم تمام عیار
 امیدوار قبول از همی غفرا
 بخدا داشته از نایاب تایل و خا

حکایت این که قیتم و پنجان باقی است
 سخن با وج شراب رسد اگر برسد
 ایمر مشرق به غرب که ملک دین از
 محمد بن محمد که یمن همت دوست
 نه کس این شرف قدر منزلت دارد
 قلم یمن پیش چو کرم و مرغی است
 پناه ملت حق تا چنین بزرگان
 مر این یگانا اهل زمانه را یارب
 که سخن اهل سخن لقمه در این معنی
 چون بدی که توانم همی بجای آورد
 که من بکلمه کرمی پای شست پیوستم
 هنوز نمودن اگر نرسد لایق است
 همیشه تا که فلک بود و قلوب دور
 تو حاکم بود آفاق آنکه حاکم تست

خطاب بدل حقیقت منزل خویش

ایوان قصور سر بفلک بر کشیده
 هر لذتی که هست سرا حشر کشیده
 آن کج و آن خراب چونک آویخته
 آن بلند از در بر خود آویخته
 مانند خضر کرد جهان در دید
 غمست بفرح پیمیر مسیده
 صد بار پشت دست بندان گریخته

باد و تان شفق و یاران هربان
 چون پادشاه عدل از تخت سلطنت
 هر بنده که هست بلفار و بند و دم
 آواز رود و بر لب و نامی سپرد
 تو بچو غمگونی و حال جان کنی
 چندین هزار طلسم و کفار روزگار
 سعدی تو نیز ازین نفس ننگامی هر

حرف الزاء فی مدح لشیراز

که بار منی آرد نه جور قط و نیا
 که کعبه بر سرشانی همی کند پروا

نه لایق ظلمات است با بدین عالم
 بذر و فکر عبادت بر فوج شیخ کبر

هنوز باز نگردیم دیده از طومار
 بسج صاحب یوان شمع جمع کجا
 برای روشن او قناد و مستطهار
 معین و مظهر دین محمد فخر
 که قصد باب معالی کنندش از خطار
 که خطا بروم مرد و دم ز بند تو
 هنوز هست رسول خدای انصار
 بکام دولت دنیا متشمسید
 نه مرد اسب دوانندم در این مضار
 بجز نمیکند از حق بندگی اقرار
 نه زوال نگار به سستی کنم طهار
 که خود به کبر بگوید چه حاجت عطا
 همیشه تا که زمین با بود ثبات قدر
 تخت بخت و جوانی و غم بر خوردا
 در وی هزار سال چو نوح آرید که
 بنشته و شراب مرق و کشید که
 صد جا نه حریر بدولت دیده گیر
 آن بنده را بسیم و ز خود خیر
 وین طغنه که میشوی هم نشند که
 چون غمگین کرد و مگر به تنیده
 پوشیده و تنم و آنکه درین گیر
 روزی نفس شکسته و مرغش برین گیر
 رسیده بر سر راه اکبر شیراز
 که تنگنا و سیلما نه است حضرت
 سخن روز بهان سخن پنج نماز

که گوش دار تو این شهر سبک مردان
هر کسی که کند قصد قبه اسلام
شبی چنین در هفت آسمان جنت باز
مگر ز مدت عمر آنچه هست دریا
غیرت آنچه با آنچه رفعت ضایع شد
مکش بی عبادت چگونه روزگرم
برادر دست تضرع بیار شکم
بزرگ مردان یارب است فعل بد
صاحبان غیر زینت غنیمت نهش
آن خدا است تعالی ملک الملک قدیم
دهنی شیر باد در دهم ماد همسر
هر که دانه نغمه اندر بستان درخت
معرفت زری سرای بازگانی
خوی سعادت نصیحت چکن کر کند
تو که نمی بالستی پیش اهل کمال
محل قایل و آنکه نصیحت قایل
بچشم گوش و دماغی نباشد شخص
چنان بطلب همی پرورد که مراد
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن
کنون که غبت غیر است در روز طاعت
وصال حضرت جان آفرین مبارک
چنان شد است که دیگر بدخیر نماند
کنون بوی امل میرد بگو تر نفس
برزگوار خدا یا سحی مردان
یقدسون له بالحنی والاعلان

ز دست کافر بدین کافر غماز
بریده باد سرش همچو زرقه بکا
سجی که بدین کس که کرد کعبه سب
که سعدی از غم شیراز روز و شب

فی لیلة القدر

و کر نه آنچه بغفلت گذشته ناید باز
کرت دین نیاید یقین اندر باز
که دوست را نماید شب صا در
زنی نیاز بخواه آنچه بایست بی نا
چنان مکن که به بجا یکی فرومانی
چو روزها که شب رفت هوا و بوی
خدا می خیزد جل غیب بدان مطلع است
سر هید فردا آرو روی عجب حال

فی النصیحة

کوی خیری که توانی بر آید نش
که تغیر کند ملک جاوید نش
تا بدندان بند بار در گشت نش
نا امید یزداد ز غل تا بستان نش
چیت دوران یاست فلک با تیر
جای گریست بر این عمر که غنچ کل
مقبل امر و ز کند و رد دل خوش و
دست در دهن مردان این ایام
چهار از غفلت باقی بده و بستان

فی الموعظة والنصیحة

که مال مالک است بعد از آن
چو گوش جوش نباشد چه خوش حال
که هست صحت دیوار را بهین حال
و کر بفرمان خور می کند سفال
که بخور و زو که میرود بهت حال
دین نقد جوانی که صرف شد بحال
که دیروز و فردا فراق اندر حال
مگر بعضی خود او ندانم حال
که دست جور زمانه نپر گذشت به
که عارفان جمیل و عاشقان حال
یستون را بالقد و الاصال
من آنچه شرط طالع است با تو میگویم
نصیحت همه عالم چو باد و نفس است
دل ای حکیم برین معبر ملک بسند
مکن چشم ارادت نگاه در دنیا
برفت غم و ز فتنه شر طاراه اوب
زمان توبه و عدل وقت بیدار
بریز بار کنه کام بر نفس گیرم
نه قناب جو ضعیف انسان را
چنان شدم که با نکشت می نمایند
مبارزان طریقت که نفس نکشند
مرا و نفس خدا و اندازین سرای غم

که در مردم شیراز در تنم و ناز
که شهر با همه باز و شهر شهاب
ز خوشی نفسی ای سپهر سحی پرداز
کنون که چاره نیست دست چاره سب
شبی بر ز کن آخر بگر و شکو نماز
گرش بلند بخوانی و ش بخیه و راز
بر بستان خداوند کار بنده نوا
بر بند بر همه عالم خصوص بشیراز
حاصل است که دایم بخود و دلش
بخیر و نیت بقای دین خند نش
که پس از مرکب میسر نشود درامش
هر که با نوح نشیند چو غم از طوفان
دولت است که محمود بود پایش
مشک دارد نتواند که پنداش
تو خواه از سخنم نیکو و خواه مال
بکوش مردم نادان آینه غمال
که عثم اندر دیر جهان عقال
که پشت ما ز نقش است زهر و قاتل
برستی که بازی برفت چندین سال
برادر دست عافی و در جاک مال
که زیر بار استکی رود حال
که قناب فلک از خرد است نوال
ناز شام که بر بام میرود چو بلال
بروز بازی قنوی و الحروب رمال
که صبر پیش گرفته تا بوقت محال

فنا خورند و ملاست کشند و خوش بنه رسمی نمیبوم و جاده نمیدانم بود که صد ریشیشان با کاه قبول بیمه در کمرش بوده ایم و در غمش من آن ظنوم جهولم که هم توفه نموی خام عمر خدا یا افضل و رحمت خوش برستان عبادت و خوف کنسنگ هر آن فی که نظر بایکی ندارد و دل از انکوسن تامل در او گرفتیم مزانم از چه طست آن نگار بغانی زغال مشکین بر خذا حشرش کونی زهره هست که گیر نیست و ما گیر از دست بزار گشتی بازار کان درین دریا که من کجی تو ما بی نیده هم طالع مرا و خا رینلمان بجال خود بگذارد بجون سدی اگر نشد حالت با که آب حشر تم از سر که شست پانی خاک توان شک بهر دست فرو آید نظر بعالم صورت مکن غایف بجیح خلق نباید که قصه پردانی ازین سبب که دل دوست جود مشال قطره باران و ابراز آس که در فضایل او جای حیرت و شوق کف کریم و عطای عیم او عجب چو عجب مایه عایش سایه اندازد	شب فراق با تید با مد و وصال بجز محنت مردان مستقیم احوال نظر کنند بر بچارگان صفت غلال از گشتان مرنی کجا روند ظفال چو آید نضعفا ای کریم و ز جمال ببخیر کن که همین است غایه الآمال	بسیار شد این دوستان علی التفضیل مرا بصحت نیکان امید بسیار توقع است ز نهادم دهم معروف سوال نیست مگر بر خراگه کرش مرا تامل باری چگونه دست ده شای حضرت عزت نیتو نگفت	بسیار شد این دوستان علی التفضیل مرا بصحت نیکان امید بسیار توقع است ز نهادم دهم معروف سوال نیست مگر بر خراگه کرش مرا تامل باری چگونه دست ده شای حضرت عزت نیتو نگفت
فی مدح صاحب علاء الدین جوینی			
بصورتی نده صورتی است افضل بزار حریف برنگس که بگذرد غافل که خاکشیده بر او صاف نیکو آن نماده اند بر تشنه بنام من ظفیل زدوست کسل و زهره در جهان فرو رود که بنشیند تخته بر ساحل که من بقید تو سوی ندیده ام بابل که دل نیر و ای ساربان این منزل که در شریعت ما حکم نیست بر تامل با ستاعت دینی توان کشید لنگل نه جای عبت عالیست پاید نازل بچشم خلق غیر نند و از خدای غفل مگر بصاحب دیوان عالم عادل چو ابر بر همه عالم رحمت شامل که کرد هر صد فی را بلبل و فی غافل که هر که امی با بیان کند قائل که ذکر حاتم و امثال و کند لامل بر فخر باز و پیش و پشت حاصل	اگر همین خور و خواست حاصل غیرت نظر برفت و دل اندر کند شوق بنا بدین کمال نازند حسن و کبیر سر عزیز که سرمایه وجود من است دوامی در و مرا ای طیب می بکنی جهانیا ن بجمات خویش شغول بدوستی که نذارم ز کید دشمن پاک شتر سجده و جفا بر نیست و انداخت تو کوشش بوش بخر دی که و شکتیم چو گفت گفت ندانسته که شیاران پنا دیم بر از جمل عالمی سجده کسان و خستند و نماند و از غفلت نهان سبب که جمالی و جسدی در ز بسکه اهل ضرر از بزرگ کرد و دوست پس نه نصیب تمکین علاء دولت و کون چو بر نقل شنیدیم و منبرش دیدیم به شکری افتاد کان و محتاجا همیست که در عهد جود و نهادش	که در شکری و رحمت کنی علی الاحمال که باید داران رحمت کنند بر طحال ز بهر آنکه نام و زبیکش قصال سوال نیز چه حاجت که عالمیست کمال که تهمان زمین بر تنافتند و جبال که در نیدر آنجا قیاس و هم خیال که در هم منقطع است از سر اوقات جلال بسیار کار نیاید حیات بی حاصل خاک کنند سیفمان بود و عدو لیاقت چنین بلیغ ندانند سجود را بابل خدای خاک و می از قاطع است اگر غفل مگر تو نیز فروماند درین مشکل مرا بروی تو شغلی است از جهان باطل و که بر تیغ بود در میان ما حاصل که با عشق تامل نمیکند و محفل از روزگار فحالی شکایتی بادل چو گفته اند که از مقبلان شونی مقبل که عالم است بمقدار خویش چار بابل بشرط آنکه بر سینه خزر غی قابل بدین قدر نتوان گفت مدد افضل بسی نماند که بر نهاضی شود کامل سحاب نفات و باران رحمت و ابل در ای آنکه از نقل میکند باطل چنانکه دوست بیدار و دستان بابل چنان شود که نماند که کند بر سیال	اگر همین خور و خواست حاصل غیرت نظر برفت و دل اندر کند شوق بنا بدین کمال نازند حسن و کبیر سر عزیز که سرمایه وجود من است دوامی در و مرا ای طیب می بکنی جهانیا ن بجمات خویش شغول بدوستی که نذارم ز کید دشمن پاک شتر سجده و جفا بر نیست و انداخت تو کوشش بوش بخر دی که و شکتیم چو گفت گفت ندانسته که شیاران پنا دیم بر از جمل عالمی سجده کسان و خستند و نماند و از غفلت نهان سبب که جمالی و جسدی در ز بسکه اهل ضرر از بزرگ کرد و دوست پس نه نصیب تمکین علاء دولت و کون چو بر نقل شنیدیم و منبرش دیدیم به شکری افتاد کان و محتاجا همیست که در عهد جود و نهادش

که نام سایل ازین موبست شود
بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام
کسی که تخم نکار در چه جسل بردار
شنا و طول بقای هیچ فایده نکند
بنای ملک نهادست بر سلاست
شکر و فضل خدای عزوجل
شرف خاندان دولت و ملک
نیکنختان براحت ماضی
جای گیر نغم بار خدای
نه تو باز آمدی که باز آورد
تا نکونی انا الذی است
همه شمع اندیش این نورشید
فکر من چیست پیش همت او
که یکی از زمین نگاه کنند
دوستان چو بوستان بادند
دشمن خود مباد و کرباشد
بسی صورت بگردیدت عالم
مشال عمر سر بر کرده شمع است
بساختا که بنیر پای نادان
کل فرزند آدم خشت گردید
فریدون را سزا پادشاهی
وفاداری مجوی از مهر خوخوا
رنوز سینه فریاد خوانان
و ما من ظالم الا ویسلی
مراش باد ملک و پادشاهی

که همچو بحر مجید است بر جان شال
خدا را راست بر آفاق غمتی طایل
بپاشد آنه عاجل که بر خوری اجل
که در مواجده گویند را کب در اجل
چنانکه عالی بنیان بخاده بر مال

هزار سعدی کرده امیش ثنا گویند
همین طریق نیکار و خیر کن امروز
تو نیکنخت شوی در جهان که ایست
بلای نای جلیل آن بود که در غلوت
همیشه دولت و بخت رفیق باد چون

فی ذکر توبه امیر سیف الدین محمد بن

خانه تحویل کرد و خست و بدل
نفرود شد عیش مستقبل
چشمه سلبیل و جوی عسل
حسن توفیق از خطا و ذلل
ای برادر هو الذی یبسیل
همه پروانه کرد این مشعل
نخل کو توبه بود سپاه جیل
بتامل بیشتر و زحل
دشمنانت زنج متاسل

دیو شش از راه معرفت بعد
حاصل لعل و لعب دنیا نیست
جیف بر خویش تن کند نادان
خرق را تا یکی نکیسر دوست
بندگان سرکشند و باز آیند
لاجرم چون طاره رست بود
ز مل و مشتری چنان بگردند
سعدیا قصه ختم کن بدعا
همه کاف و دولتی داری

فی مدح انکیانو

از آن صورت بگرد عاقبت هم
که کوته یاز میس باشد دام
که گربازش کنی دمی است محکم
نمی خستد دل فرزند آدم
سلیمان را بر رفت از دست ظلم
محالست انکیین در کام رقم
چنان پر بریز کردندی که ادم
وان طال المدی یوما ظلم
که پیشش مرج گویند از قاف

نهارت با سراسی دیگر انداز
و یا برف که از ان بر سر که
نه چشم طامع از دنیا شود
بسیم و زنگونامی بدست آرد
نه پیشی بریزد دوران کیستی
بنقل از استادان یادوار
که موران چون بگردانید لیا
سخن را روی بر صاجد لانا
عروس زشت زیبا کی توان کرد

هزار چندین تنه بخت و متاع
بوی رحمت فردا عمل کند عامل
خدای عزوجل رزق خلق را کافل
دعای خیر کندش چنانکه در محفل
مرا دو طلب نیا و خیرت حاصل
که امیر برزگوار اجل
ملکش باکت زد که لا تعجل
نام زشت و خوار و جنات و جل
زخم بر خویش زنده منبل
نمواند بر آمدن زو حسل
دست اقبال سیف دین دول
نمواند که کج رود جدول
باید قدرت ای بزرگ محل
ان خیر الکلام قتل و دل
چه دعا گویم امی امیر جیل
دیده برد و خسته پتیر اجل
که دنیا را اساس نیست محکم
کز و هر لحظه جزوی میشود کم
نه هرگز چاه پر کرد در نشنم
منه بر هم که بر کینه دش از هم
که آن اقامت هست مهرم
که شاهان عجم کیخسرو جم
به تنگ آمد روان بر طبع ضمیم
نمواند از حرم الا بحرم
و که بر خود کند دیبای معلوم

اگر در دهمین بالا وریش اند
جان سالار عادل انگیانو
چنین پند از پدر شنیده باشی
گو و رفتی مکان پادشاهیت
مقامات از دیرین نیستند
بدست راست قید باز شیب
خدا را چون گفت شکر خضر و کرم
به و دولت سلجوق شاه سلجوق شاه
زمین فارس را گرفت آسمان دارد
تعلک کرش روی نیکو امان را
ز سر نهادن کرد کشتان سالان
خوش است بر دل آزادگان جگر
و که خلاف نباشد میان آتش آفتاب
اگر دو دیده دشمن نیست تواند
شما بخون عدو ریختن تاب کن
چنان بعد تو مشتاق بود دولت
جهان نماند و آثار عدالت ماند
خطای بنده نگیری که مهران ملک
بدولت برافزادگان بلند شد
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق
این قتی بر این زمین بود آسمان

تا گردان روی زمین نهر خورشید
بوی چمن برآمد و برف جبل کشت
بر بقیه که چشم عنایت کند خدی
گرمای بکشک سیه آرد

بر نیزه نیز بر بسته است پرچم
سپهدار عراق و ترک و دیلم
الا که هوشیاری بشنو از عزم
نباشد همچنان باشی مکررم
بهشت جاودانی یا جستم
بدست چپ غنای ننگ احم

وله ایضا

خدا یگان معظم امانت عظم
با و طلعت شاه و ستارگان شرم
بخدمت قدش پادشاهان خیم
بر آستان جلالتش نماند و جامی قدم
بگلم که بمش دوست نیند هم
و که نزاع یغمد میان کرک و غم
که دوستان همه شادند کوه را غم
که خود ملک شود از خسد بد شکم
که تشنه کان بغرات پیادگان کرم
بخیگر کوش جلال و بعدل کوش کرم
شنیده اند نصیحت ز کهنه ان خیم
چو آفتاب که بر آسمان بر دوشم
نبود و اندام ایام کس چنین خرم

وله ایضا

کردن نماده بر خفا فرمان ایلم
کل شکستن آمد و بلبل سوستان
فرماندهی کار بر خلق مهران
از هم بریافتند ثریا و فرقدان

سخن شیرین بود سپید کهن را
که روز بزم بر تخت کیانی
چون بدانت مکررم کرد و محسوس
نه بر کس حق تواند گفت گستاخ
دست بخت و دولت نه نشین
سر سالت مبارک باد و پیمون

وله ایضا

سر ملک جهان پادشاه روی
یکی بجزرت او داغ خادمی بر روی
بنور کوس شجارت تمام نازد
پاس بار خدائی که شکر نعمت
شب فراز وصال عالم بود
رسانای علم شیر بیکر شمع
وجود هر که نخواهد دوام دولت
هر آنکه چون قلعت سر حکم بر نیند
بجای خلق فرو رفت شری شیرین
که ملک و دولت ضحاک بکینه آرا
خنک کسی پس از وی حدیث نیک نیند
مکر کینه آحاد بندگان سعدی
سری بساد که بر خاک بندگی نیند

وله ایضا

قصای بر و بحر بایند عدل او
آن دور شد که ناخن در زنده تیر بود
شاهی که عرض لشکر منصوبه کرد
سلطان روم و روس نیست و خراج

مذاغم بشنود و نغمین عظم
فیدون است روز رزم برستم
چنان زنی در میان خلق عالم
سخن ملک است سعدی را سلم
بدولت شادمان از بخت خرم
سعادت همه و اقبال همه
بدین نظر که در باره کرد بر عالم
خلیفه پروغم با اتفاق اعم
یکی بخدمت او دست بندگی بزم
که تنبیت ز دیار عرب رسید غم
هر سال کم از حق او بود یکدم
الم خوش است باندیشه شغای
که لرزه بر تن شیران افتد چو شیر غم
امیر باد بر زندان ساکنان عدم
دو نیمه باد سرش تا بسینه چو غم
ز دند بر دل بدگوی منبرتی محکم
نماند و تا بقیامت بر ماند رقم
که جز حدیث نماند از بنی آدم
که سعیش از همیش است و خطش از همیش
و که بود بسرنیزه باد چون پرچم
وین رحمت خدای جهان بود بر جان

آمد تیغ حادثه در باره امان
وان روز کار رفت که لکری کند شیان
انقیر وان سپه بکشد با قیرون
چیدان مهند و سبک گردن شد فلان

کلی بدین سیاق و چکی بدین نسق
 حتی ابرو زکار تو بر خلق منی است
 هر کوه بند کیت که بست تاج یافت
 سر برسان نیزه نکردش روزگار
 کرد و خان قهر باطل نیزه
 جنت بلند باید و بر کف زورمند
 بنی نشان که دولت باقیست برده
 چون کام جاودان تصور نمی شود
 یارب تو هر چه رای هواست فسخ
 بیهوده و بیسیطره این سخن فرست
 کرد و عیار نقد ترا بر محک زنده
 که چون بنفشه سر سخن بر لب کهنم
 یارب دعای پیرو جرات فراق با
 در ایام صاحب صدر بزرگوار
 صد جهان صاحب صاحبان که
 نظم هیچ او نه با نازده من است
 خالی بسا دلکش خضرائی محاسن
 تبارک اندازان نقشند تا بدین
 چنانکه در نظری در صفت نمی گنجد
 خدای کلی آدم سرشت خلق نکند
 چنین دخت نروید بیوستان با هم
 ز بسکه دیده عشاق در نو خیز است
 حکایت لبستان در دهان نمی گنجد
 باب زرتواند کشید چون توفان
 ترنجبین و صالم بد که شربت صبر

نوشته اند بر همه شهنشاه داستان
 کاند حساب خلق یا جیسا که
 نهاد و مدعی سر و سر نهاد جان
 که سر بند کیت نهادی بر تن
 الا کسی که خود بر بند سینه بر تن
 بیشتر طغیان بر سر طاج و بادبان
 کاین باغ عمر گاه بهار است که
 خرم کسی که زنده کند نام جاودان
 اندر دل می فکرم بر دست او
 هر دم نمیداند که خود میرود و رول
 بسیار ز که مس بدر آید با تن
 فکر از دم چو لاله بدید کند زبان
 تا آن زمان که پیش روی دولت
 فرمان و امی عالم علامه جهان
 قدر همان روی من پیش او گمان
 لیکن دست نظم لای بر زبان
 را و از بیلان خنکوی روح خون

ای پادشاه مشرق مغرب با نفا
 بر روی شمنان تو تیری بنوفا
 باشی چه کردن روبرو عقل بود
 که خشک را چو دانه روزی تا شد
 اقبال نام نهاد و بکشش نمیدهند
 هر نوبتی نظری می کند سپهر
 ای پادشاه روی من دوران
 نادان که بخل میکند و گنج می بند
 آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد
 سعدی دلاوری زبان آورده کن
 لیکن بکلمه آنکه خداوند معرفت
 چون غنچه عاقبت لبم از کبر گرفت
 دست ملوک لازم فراق داشت
 اکفی لکفاه روی من پیشین ملک
 که مقتضی بچو دهنودی نکتی
 ای آفتاب ملک بسی وز با تاب
 تا بر دست برسم بشارت نمیدهند

ایضا فی مدح

منست چه صوف بگویم تو خود در این
 سلاله چه تو دیگر یا فریدان
 چنین صنم نبود در نگار خایه
 ترنج و دست یکبارگی بر یکین
 لب و دهان توان گفت روح درین
 بسم عل نویسد بسا بنظر توین
 نمیدد خفقان فواد اشکین

نه از فروغ تو بر آسمان نیست با
 نه در قبله آدم که در شب خدا
 که درخت بهشتی بود که بار آرد
 طریق ابل ادب مشی و حیرانی است
 که این قله دیگر باره در جهان آید
 بسایا که بجان آدم ز تلخی بحر
 دینغ اگر قدری سیل از آن طرف بود

یکت کترین بنده تو باد شهنشان
 که نیست نوشت خداوند چون گمان
 باطل خیال سبب خلاف آتش گمان
 از پیش باز باز نیاید با نشان
 بر بام آسمان نتوان شد برون
 هر دم تی زمین یکی میدهد امان
 اندیشه عقلمندان کن و زمان
 مرد و دشمن است تو برد و ستان
 که پارس میرند تا تارش از من
 تا عجب شمرند بزرگان خورده دن
 داند که بوی خوش نتوان دشمن
 تا چون شکوفه پر ز سر غم نمی دهان
 چون پای در رکاب نبی بخت مصلحت
 جانب نکا بهار خدای خدا بجان
 با بحر کف و خبر بحر اسم کان
 وی سایه خدای بسی سالها با مان
 دشمن بچوب تا چو دبل بر کشد فغان
 که نقش روی تو بر لبست و چشم و زلف حسین
 چه جای ماه که خورشید لایکا بدین
 بدین کمال نباشد جمال جولین
 بنفشه و گل و بادام و لاله و بن
 که در نهایت و صفت نمیرسد بدین
 چنانکه دعوی سحر کند بسحر بدین
 بگو از آن لب شیرین حکایتی شیرین
 که زلف برده نوشت منظر ازین

ترا سرست که با ما فرو نمی آید
اگر تو بر دل سگین مرغی نباشی
خدا یگانهد و زان کف امان
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
ز که سفند بد و ز رعایت عدش
ز نبی بسایه لطف تو خلق را آرام
تو آن یگانه دهری که بر و ساد و حکم
فروغی را می تو صبح را بهای می
خدا ی مشرق و مغرب با لیلان داده
تام ذکر تو نا گفته ختم خواهی کرد
کمال فضل ترا من بگرد می نرسد
برای مجلس است کلی فرستادم
بر نغمه ی حکیم از رنگ و صفتش در گو
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
ترا شانه یحیی من که یاد آورد
که نشر کرده بود شعر من در مجلس
سیان عرصه شیراز تا بسجده آخر
ز روزگار بر بنجم چنانکه توان گفت
و دای خسته و جبر شکسته کس نکند
همیشه فاقم قبال در نکین تو باد
حزین نشسته معیان دولت همیست
دوام عیش تو باد پس از هلاک عدو

ز بار سال جلال و بقای عمر تو باد
شکر بشکر دهم در دمان مردودها
تو آن نه که چو غایب شوی دل بدو

مراسمی که هر هست میو بر بالین
چه لازم است که جو و جفا بر چرخ
پناه ملت اسلام شمس دولت و کین
چو اهل صربا نعام یوسفند چون
دبان کرک و بدزدان شیرین
خنی بقوت رامی تو ملک را آئین
باز تو نیکی کرده است هیچ حدیث
عنان غم تو مفتاح شد برای حسین
تو بر فراز می نین حیف و طوین
که غصص کردم و دستم نرسد بشین
اگر کسی کند سب سخن این بر زین
که رنگ بوی کرد اندش مشهورین
که بخت و خورشیدش نهد در کابین
که نه در دست که دیار بدو سلطانین
که خلق از آن طرف آرد ناله یکن
که برده باشد نام شری بعینین
پیاده باشم و دیگر پیادگان فرین
سجایای خداوند روزگار عین
اگر کسی که یقیض بود بر و زینین
بعون ایزد و چشم دشمنان نکین
تو کوش کرده با و از مطربان عین
چنانکه پیش تو دف میزند و نیم تو

فی مدح صاحب علماء الدین جوینی
اگر تو باز براری حدیث من بدو
تعاوتی نکند قرب ل بعد مکان

میان خاص و دشمنان غم نمیست
بصد صاحب دیوان ایخان ناظم
جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدا
بسی نمائند که در عهد رامی و نشت تو
معین خیر و طبع خدا و نا خلق
که قضا می زمان دور باز سرگرد
چو قرص چشمه خورشید با باد بکا
قضا موافق رایت بود که توان بود
مخالفان ترا دست پای کیست
لین مدحک سبعین تجابا
و رامی قدرست لغات حد و جفا
تو روی خورشید طبع من کجا
سایس سخن خوشی من سعاد
که می بر دلقاق این بضا عت مزجا
چو لایق کسان است با داد بجا
بشکر بخت بلند استیاده هم که را
چو بیدین که شاد شود به پنج سال
بلی یک حرکت از زمانه خورسند
سخن بلند کنم تا بر آسمان کویند
بر غم دشمن و عجب دوستان او
مباد و دشمن اند جهان و کر باند
رزدوستان تو آواز و دوا ملک فر

بید نیست اگر تو بعد از آن
قرار بکنی منی تو دست می نه

منت بجز می میرم و حسود از کین
که در ریاسته اوست جو بر سگین
مشیه ملک و پادشاه رومی زمین
بیک مقام نشینند صعو و کین
بقتل روشن و فکرستین جمادی زمین
بنات دهر نریند بستر از کین
که در قمع او منطس شود پروین
خلاف رای تو بودن مکر خدا کین
بریده باد که بیدست و پای تین
لما افتد علی احمدین السبعین
که ذکر بنده مخلص کند علی التبعین
که پیرشت و نذا دم بشو عین
که زشت خوب نکرد و سجاده نکین
چنانکه زیره بکرمان بر ندها کین
که در مقابله لیلان کند طنین
بغم خوشی بگردست پنچین نکین
به پنج روز با لاش بر و لطفین
که روزگار بر سر میر و دشت لیلین
دعای دولت او را فرستگان کین
همیشه چشمه زرق معین و کین
بنده کانی و دین و مرد و کین
بر آسمان شده و ز دشمنان کین
شمار آن همه ابدی نیست و کین
بعد و صلح تو من خوشی کین
هم جمال جباب که صبر بر بجران

محب صادق اگر صاحبش به تیر زده
وصال دوست سجان کر میسر نکند
شکایت ازل سنگین بایستوان کرد
گران بدیع صفت خویشین با ندیم
چگونه پیر جوانی و جا بل نکند
هند سان طبعیت رفاه خانه غیب
بلکه چمن از رنگ و بوی باز کنند
نه قنات حضرت کند نه سایه گزند
بساط لاهوت از درک عیش بند
زبانک مشغله بلبلان عاشقست
تو خود مطالع باغ و بوستان بکنی
چگونه آن خط سبز و بان شیرینست
تو کاف قاف نیز میسج ساید و
بزرگ صد شین پادشاه روی زمین
گر شود نه راضی است کو بر شکستیر
بلند پای خوش چه جای خم و قیاس
برو محاسن اخلاق چون طلب برآ
چنان روند و در زایل عبت از نظر
کسان ذخیره دنیا نهند و غلاد
بگرد فقط عالم سپهر دایر کرد
خدا می استوفی فیضی که بر جان دوست
ز پاس تو نه عجب در بلاد فرس و جوب
سپهر با تو بر رفت برابر می نکند
من این قصیده بپایان فیتوایم
نخو استم در کاین با عشق پیوند

مجنش گذارد که برکش پیکان
سخر که دیر بدست او قتیچین بران
که خویشین زده ایم یکبینه بر سندان
بیار ساقی و مار از خویشین بران
درین قضیه که کرد و جهان پر چون
هزار طبل برآرد مختلف الوان
هزار طبله عطاره دخت باز ران
که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
بزیر سایه زربکشا را شادان
شکوفه جامه دریده است سر و گردان
که بوستان بهار نمی و باغ لالستان
سجده خضر نتوان گفت چشم چون
مکر سایه دستور پادشاه جهان
علاء دولت دین همد پادشاهان
که مرتب بسوزارید بهیزدان
فراخ مایه فضلش چه جای صبر و صفا
در وفون فضایل چو دانه در گدا
که از سیاه دجال و از علی شیطان
بسوز سبیل باشد که رفته درین گدا
ناید مثل تو چندان که میکند دوران
که ام شکر توان گفت در مقابل تو
که کرک بر کله یار نباشد مدد
که شرسا شود مدعی ملا برهان
که شرح مکر مست را نیر سپایان
دلیک می توان بستن آستین روان

بروستی که وفا کر کنی و در شکنج
که ام روز دگر جهان بکار باز آید
رذست دوست بنالیدن آدمی شکست
زمان باد بهار است و ادعش بده
نظاره چمن اردی شست خوش باشد
ز کارگاه قضا بردخت پوشاند
بهار میوه چو موله دنا پرورده است
او ان بغل و آتش گذشت و خانه گرم
تو کر برقص نیانی شکفت جانوری
خجل شوند کنون دختران بهر چمن
که ام کل بود اندر چمن بر بیابانست
بچند روز دگر کاف قاف گرم شود
سحاب حمت در بای فضل و کان گرم
که گردان اکابر سمنست فراموش
نفاقه است چنین آفتاب بر آفت
بگردش دراک آدمی برسد
چو در صحیفه طاروان شود قلمش
بنار و لغزش امر و حق نظر کرد و است
برزگوار شرح معالیت که ده
که دید تشنه ریان سحر تو در عالم
خنک عراق که در سایه حمایت
بر درخت امیدت همیشه باک نیست
چو حصه نعتت در قلم نمی آید
سبحان غم غلی سوزناک میگذرد
درون خانه ضرورت پوششی باشد

من از تو بر بکنم مهر و نیکم جان
که جان فشان بکنی دوز و صل جان
تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
که در عمر چنان سپرد که برقی جان
که بردخت زنده باد و نوبهار افشان
قبای سبز که تاراج کرد و بود خزان
که تا بلوغ دهن بر کنیز داریسان
زبان بر که تبت و منفه ایوان
ز این هوا که درخت آمد هست در جلا
که کل خنار برآید چو یوسف از زندان
که ام سر و ببالای میشت در بستان
مفر عیش بود سایبان و سایه بان
پس حشمت که دو قار و کف امان
نند بر سر و پس سر نند بر فرمان
یک کسره چمن سایه بر بسط جهان
که فهم بر نتواند گذشتن از کزبان
زبان طعن نند در بلاغت سبحان
همد هست که فردا بر ممت و ضحان
که فکر و صف از تو قطع شود جبران
بعد و غفو و گرم تشنه و ذاب یان
حمایت تو کویم غایت سجان
بر در عدل تو خبر بردخت بار کران
چگونه و صف تو کوید زبان در جنان
زبان میزند از تنگنای دل زبان
با اتفاق برون آید از روی و جان

تجدید مطلع

ترا گفت که برق بر فلک امی نشان
پری که در به عالم مجسم بر صفت آ
دل از جفای تو گفتم بگری بدم
اگر هزار جرح نمی تو بر دل ریش
ز غلغله کوی لطافت رو بده هروند
جمال عالم انسان چون اهل ادب
من این سخن سزاوار قدر و کفتم
بصاعت من بازار علم و حکمت او
اگر نه بنده نوازی از نظرف بوی
و لیکت با همه خرم امید مغرست
ملاذ اهل دل من جان رحمت خلق
چو خبری از تو بغیری رسد فوج شک
سخن داز کشیدم با عطا قبول
اگر سفینه شعرم روان شود عجب
دو خیر خواهمت از کرد کار و جلیل
فلک ساعد و اقبال یار و یخت سین
همای معدلت سایه باد بر سطوق
دو خیر حاصل هر ست نام نیک و آ
امی محافل را بدیدار تو زین
از مقامت تا ثریا آسمان
کاش این مقله بودی در حیات
ای کال سیکردی بر تو خنجر
کز بهای طلعتش چون آفتاب
انگیز چون آرزو و ممد
پنج شیران نیار و در و سیز

ز شرم چون تو بریزاد مشو و پنهان
کسم بحسب قوی پنهان مذا نشان
دوای دروغ است آندمان مرمون
کردل ببت تو کوی است در خم چکان
کی هیچ عین ندی است مثل او نهان
که سعی بهر بانی بقدر وسع توان
مثال قطره دجله است و شعله عیان
من این شکر نگر ستاد می بخور نشان
که تیره نیز بود در مواند سلطان
که باد تا بقیامت بدولت آبادان
که رزق خویش ببت تو بهر دهان
که رحمت تو بخشد هزاران عیب و عیان
که میرو و بسر از تو در دل طوفان
دوام دولت دنیا و ختم بر امان
فتت درست امیدت روا بگویم در
بام حادثه بام فغان ویران

فی مدح اصحاب السید شمس الدین حسین

طاعت بر بر شو نشان فرخنده
گر ثریا تا شری فرق است و بین
تا با لیدی خطبت بر مقلدین
نیکنای منی منتشر در خلافتین
میدرخشد نور بین الحسین
بر سخندانان بسی غن است چون
ور هزاران مکر دارد بوج حسین

که ما هر دی تو را را بسخت چون کمان
براز دل سیری زینهار ازین دست
برستی که چشمش بوفیه مرجان
من از تعجب با بخت فکر بردن
بدست فتح و ظفر کوی بر داز میدان
که تیر و هم برون آید از کمان کان
ولی مبالغه خویش میکند حسن
که در چگونه بدیاری بند و لعل بکان
حکیم راه نشینان چو وقع دیوان
مرا بصاحب یوان قبول شد دیوان
بخور چشم بدای که مبتلانی مان
که اگر کم نکند در زمین خوش باران
نه مریبی است که باز توان کشید عیان
مکر شرط اقبال و افتم بکران
که در سال بانه تو در سال بان
زخا و دات قران در حمایت قران
همه هست تحسین و کوش بر احسان
وزین دو در کدوی کل من علیها فانا
بر زمین بالیده فرق فرقدین
وی بوده کوی عقل از عقلین
و کسی که بخیرین سلیست و بین
سر و آفاق شمس الدین حسین
تجنان کر نطن ماسی در بطین
بیخ دشمن کام یابد گفت این
چون بگویم شکر او و لشکر دین

تا ز پسنداری که شغولم ز ذکر
جاودان در بارگاهت عیش باد
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
تا مگشت درین شد این خمیازه بیکان
همیشه صاحبین منزل مبارک را
بنوبت اند لوگه اندرین پنج سر می
بد که با تو بلند جزای کرده نیک
ز مال و منصب دنیا جز این نماند
سرای آخرت آباد کن بخش عمل
بس اعتماد کن بر دوام دولت عمو
صبح از مشرق برآمد نوروز این
با جوانان راهجو ابر کفر خیمه باد
استین بر پوست پوشانند و برکت و
نوبهار از پنجه یارین بر کف برین
بمدقش بین که چشم از خواب نشین
یارسان روی است یارک من
در من کس دید جدمشکبار
کردل مادر می اینک جان دل
من کیم آنجا که کوی وصل است
امی زوصلت خانها دارشفا
پاره کرد اندر زنجاری صبا
ریح ریحان است یا بوی شبت
صعقه میخوابی حجابی در گذار
نا سرخواهم نشنید از خون و غم
شاهدان جستمند ساقی کو بیا

یار خدمت غافلیم بایک طرفین
تا بگردون میرسد آواز قسین
روح و راحت بر روان الدین
نست اندر مغرب مشرق رون

تا بگردون بر درخشنا خزان
سخت را باد و سناست اتفاق
نست اندر مغرب مشرق رون

فی مدح تمارک موسی

نقش دست و لولش شاد باد و خوش بون
خدای جزه جلست ملک ابی پان
و کر حسین نخی از تو باز ماند بان
میان ابل مرسته که یاد با فلان
که عظام بقار انشاید این بنیان
که دولتی در کت و دین است جاویدان

ز سر و ان مقدم چنین که می شوم
زمین نیاستان نزع آخرت است
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر
بیاش تخم عبادت حبیب بن آن
همیشه خیریت با و خیر و نصرتش
کلید کنج سعادت نصیحت سعادت

فی صفت الریح

کودکی گفتا تو پیری با خبر و ندان
میوه پنهان کرد از خورشید و دریا
بیشکست انداخت تا دیگر زنسان پوی
گر نیدی بحراب دل رنگارستان چنین

گفتم ای غافل منی کوه با چندین کوه
باد کلهها را بریشان بکین هم صیحه
این نسیم خاکشیر از هست یا مشکین
گر سرش اری چو سعدی بر بریده دانه

در وصف محبوب

در چمن کس دید سرویتن
در سر مادر می اینک مال تن
در نمی کنجد حدیث ما و من
وی ز نحر ت سینه بایت الحزن
صیحه دم بر یوسف کل بر من
خاک شیر از هست یا مشکین
فته میخوابی نقابی بر فلک
سر زش خو هم کشید از مرد و زن
عاشقان مستند نظر سب کو بزن

صعب مشتاقیم سپائی بکن
گر نوازی در کشتی فرمان ترست
عقل من پروانه گشت و هم نید
وقت آن آمد که خاک مرده را
لفظه سیمین در راه حرمین
بارگاه زاهدان در هم نورد
تربیت را حله کو بر ما پیش
بر گذر تیره کرد و سرو بن
چرخ با صد چشم چون روی نوید

تا بکستی بر باد بنسین
چرخ را باد و شمنات حرب چین
چشم بد و راز تو بعد از شرفین
بفضل وقت پروردگار عالمین
وفای عهد نگرد هست کس این دور
چو دست میدهد تخم دولتی نیش
چو برف بر سر کوه است روی نیش
که در زمین وجودت نامد آب روان
تنت دست و هدایت و حکم روان
اگر قبول کنی کوی بر دی از میلان
عقل و طبعم خیره شد از صنع ربان
بچه طفلان زش بر این رخا یاسمن
زان پریشانی نگر بر روی آب افشان
یا نگار من پریشان کرده زلف غیرین
با چنان معشوقه توان جنت سر افشان
یار باین قد است یا سرو و چمن
سخت محروجم بیکانی بکن
بنده ایم اینک سرویغ و کفن
چون تو شمع در هزاران انجم
باز بر ز آب حیوان در دهن
شاهد کل گشت طفل یا سمن
کارگاه صوفیان در هم شکن
عافیت را پرده کو بر ما متن
در نگار تا خیره کرد و نشتر
صد زبان بخوبت تا کوید حسن

ده که امت زین همه شیرین تر است
 سدید با که عاشقی پانی کوب
 ای پیش از آنکه در قلم آید شای تو
 نو شیروان حاتم طائی که بوده
 که آسمان بدانقدر تو بر زمین
 غنی از جرمی خیر تو گردن مقصود
 تیغ سهاران بکشد در دیار هم
 ای دلبغای عمر تو خیر جهانیان
 آن چیست در جهان که نداری تو از
 یارب ضایع تو بر او بغض خویش
 در پشت کشا و نذر جهان ناکاه
 چو ماهروی مسافر که بدو بکاه
 خدا یکان معظم آنما که اعظم
 خسته روزی و خرم کسی با کند
 شب فراق نیاید از فلک نالید
 زمانه بر سر است که خطائی کرد
 بکر و خیمه اسلام شعله بر نیل
 دوام دولت و آرام ملک خویش
 تو روشن آینه زاد در دمنده برین
 دعای زنده دلالت فیق با توین
 ای نفس اگر مدیده تحقیق نگری
 که ریخ نوبت بدر قصر میزند
 آهسته و کمره بسیار مرده است
 این غول وی بسته کوه نظرفرب
 مردی گان ببر که سپهر بخت وزو

خنده با گفتار یا لب یا دهن

خنده عظیم چو صوفی در کشت

فی مدح ترکان خاتون کرمانی

واجب اهل مشرق و مغرب های
 هرگز نبوده اند بعد از سخای تو
 در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
 پروردگار خلق تو اند جزای تو
 چندان اثر که بهمت کشور کشای تو
 باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
 تا سعدی از خدای بخوابد برای تو

در ویش و پادشاه ذانم دین
 منشور در نواحی و مشهور در جهان
 اسلام در امان و ضمان سلامت
 شکرست مسافران که با قاف میرند
 بدیخت نیست در ده عالم با اتفاق
 خاص برای صلیت عام دیر لای
 تا آفتاب می رود و صبح میدد

فی مدح سلجوق شاه

خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
 در آید از در آمد و از چشم براه
 سر ملوک جهان ناصر عیاد الله
 بروی دولت و بخش در فرج ناکاه
 که روزهای سپید است در شبان
 که بعد ازین بر طاعت کند بکند
 که کهر با نوازند بر پرده کاه
 ثبات راحت و این مزید قیامت
 عزیز من که اثر میکند در آینه آه

امید بسته بر آمد صبح خیر رسید
 شمای که نیاید بوصف در او
 شهنشاهی که زمین از فروغ ظلمت
 که چشم شست که یوسف عزیز میزد
 هر آنکه بر درختش ایش خدای شست
 خدای عمر در زنت و دما چند
 مراد سعدی از انشا و جنت شد
 که طاعت و انعام عدل و عقوبه
 سلطان با موز را سخن من

فی النصیاح و المواعظ

در ویشی خستیا کنی بر توان کنی
 نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
 این جرم خاک را که تو هر روز بری
 دل میرد بغالیه اند و چادری
 بانفس اگر برائی دانه که شاهی

ای پادشاه وقت چو وقت فرا
 دینامه فی هست غشوه و دینا لیک
 آبتنی که این همه فرزند زاد کشت
 باروت را که خلق جهان بجز از تو
 با شیر مر دیت رکن پایش صید کرد

شهره شمع چو غازی در سن
 عاشقا که مغلسی هستی بنین
 آلابریر سایه همچون همای تو
 آوازه لقب و خوف و رجای تو
 ازین همت و قدم پارسای تو
 که بر فلک رسد ز سر بر عطای تو
 الا کسی که روی بتا بد زامی تو
 بنشین که مثل تو نشیند بجای تو
 عاید بخیر باد صبح و عیسی تو
 که روز و شب بنیطلب جز رضای تو
 بدور دولت سلجوق شاه سلع شاه
 خصایلی که کنج بذر در افواد
 منور است چنان که سماط طلعت
 آسیر بند بای برادران در چاه
 بباقت فروزا امید ازین بگاه
 که دست جور زمان از زمین گیتی توان
 نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه
 چو دست مشت حق بر سر است نهال
 که دیر سال بمانی بکام نیکوخوا
 خدای عالمیانت خیر باد و پنا
 تو نیز با که ای محنت برابری
 با کس بهر غیر او عهد شوهری
 دیکه چشم دارد از مهر مادری
 در چه فکند غم و خوابان بسامری
 ای بی هنر میر که از کر به کسری

بشارت یافتند پیر و نفیس
دینا بدین خریدنت از بی بصارتی آ
بس آبی که دیو برشتی غلام است
چندت نیاز و آزد و اندر و بحر
گر کیمیا می دولت جا دیدت از دست
باز سفید و روضه انسی چو فایده
آزاده و فرخ هست که بلیس میوه
ماهی بسوی عاقبت خیر می رود
دعوی کن که بر بزم از دیگران بعلوم
بار درخت علم مذمّم مکر عمل
علم آدمیت هست جوهر مذمّمی آداب
امروزه لغو لغصاحت که در حدیث
در صدر از عذر کجائی گناه را
مگر بهیوست وادی دریا می رفت
و بر بی هنر ببال کنند فخر بر حکیم
می که میروند بهمه حال جسد کن
مارغ نشسته بغراخی و کام دل
کاسخا بدست و اقبه بنی خلیل وار
تسلیم شو کرا بل تمیزی که عارفان
مگر مقبل است کنج سعادت برستی
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدا
ننگ از فقره شمع غبردار زنگه
روزی نمی طلعت ایشان به نور است
که که خیال در سرم آید که این منم
شرم آید از بضاعتی قیتم و لیک

در ورطه که سودمند و دشناوری
ای بد معاشرت بچین سحری
در صورتش نماید زیبا تر از بری
بشناس قدر خویش که دریای کوهری
بشناس قدر خویش که کوگرد احمدی
کاغذ طلب چو مال برین کوتری
بیدار باش تا بی آزار و نهمی
راهی بسوی باوید اکنون مخبری
چون کبر کردی از همه دوان فروزی
با علم اگر عمل نمی شاخ بی بری
ورنه دوی بصورت انسان مصور
هر نکته را بر نازل لایلی سیوری
مرشوی کرده را بنود زینت قهر
عارف بذات شوند بدلق قلندری
کون غرض شمارد اگر کا و غبری
تا در رضای خالق چون بسبر بری
باری از رنگنای لحد یاد داری
در هم شکسته صورت بهمای آدی
بر دکنج عافیت از کنج صابری
و در بر بهت رخ زیادت چو پیری
روزی نکرد چون نکشد غل تدبیری
در وقت که شعث و در کور غبری
چون آسمان بر بهره و خورشید مشیری
ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری

ایضا فی المواقف

در کار آخرت کنی اندیشه سر سری
نزدیک عارفان حیوان مختری
نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
لیکن چو پرورش بود دانش و دینی
کی بر هوای عالم رد حایان پری
در اوج صدره کوش که فرزند طایر
کاغذ کند دشمن آهنگه خجری
در طلق بصورت چون قلم بردی
کرد عمل خوشی نادان مغیری
و زجت جاه و طلب علم دیکری
چشم از برای آن بود آخرت بگری
کر علتی بخونی و عذری نیادری
توبی هنر کجاری از نفس پردی
کر برتری بال کوه صبر برابری
این هر دو قرن کبر کجاری سکنی
لیکن چه غم ترا که بخواه خوش اندی
از سر بنه غرور کیانی و سروری
سکین سنجت باشی و خاک بتری
تو کیستی که بر خدا بنده پردی
طغرای یکنجی و نیل بدختری
بیکانی سوز که در دین برابری
و من نشان بندس خضرند و غبری
خواهی زیاده شاه سخن و ادشاهی
با کف موسوی چو زند سحر سامی
در شد آبگینه فروشت و جوهری

ای که پنجاه رفت و در خوابی
کمال کشتی و سپهان طفلی
تا دین کلاه کو سفیدی هست
گر گرفت سپهر کیوانی
در بنگین ابن عفا هست
در میره شود که سنگ سیاه
ملک الموت را بحد دفن
تو که بیدار و جمعیت این است
خفتت زیر خاک خواب بود
بس خلاق فریفت این هم
بس بگردید و بس بخواه کشت
ابلی صد بیستی و دیبا
ای مرید هوای نفس جریص
دست و پانی بزنجار و جسد
بدلی نیاز نتوان فرست
کی دعای تو مستجاب شود
غیب دان و لطیف و چونی
جای کریمت بر صیدت
گر بر عیب عالمت باشد
پیر کشتی و ره مذلتی
بنوبت اندوخت اندرین سنجری
چه بایه بر سر این ملک سروران
در مجورستان زربزیت ده
بخور مجلس از نا لهامی دود
و خصلت این نگهبان ملک یاورد

ما این خنجر وزه دریا بے
یشخ کشتی و پنهان شانی
نه نشیند اجل ز قضا بے
و بحسن آفتاب و عجب بے
در پهن روی ابن خطا بے
ز خالص کنی بقلا بے
متوانی که چرخ بر تاب بے
نه سزاوار کبر و اعجا بے
ای که در خوابگاه استجا بے
که تو لرزان برو چو سیما بے
بر سرما سپهر دولا بے
گر بپوشد خریست عجا بے
تشنه بر زهر سپهر عجا بے
که عجب در میان غوغا بے
جز مستغفرتی و اوا بے
که بیک روی در دو محراب بے
ستر پوش و کریم و توا بے
چو تو کو درک هنوز لعا بے
بی عمل مدعی کذا بے

تا کی این باد کبر و آتش خشم
تو بازی شسته و چپ و آ
تو چپ را غی نهاده بر دریا
در بشرق روی سیما حی
در به نعت شریک قارونی
و بر مدعی زباد در کدره
منتهای کمال نقصان آ
خشت بالین کور یاد آور
بانگ طلبت نمیکند بیدا
بس جهان بین این خشت کهن
تو می نه بعقل و ادراکی
نقش دیوار خانه تو بسوز
قیمت خویشتن خیس کن
عهد های شکسته را چو طاق
تو در خسلت میزنی همه وقت
یارب از جنس ما چه خیر آ
سعدی را هستی خسلت مجوی
با همه عیب خویشتن شب روز
پیش مردان آفتاب صفت

فی محامد الک ابو کرم سعد

کنون که نوبت تست ای ملک
چو در عمر بسر شد در آمدند از پا
بنای خانه کنانند و بام تهر آ
عقیق ز نورش از دیدم ای من بالا
بگوشت جان بپردازم این و گفت عجا

چه دوستی کند ایام اندک اندک
تو مرد باش و بر باخود آنچه توانی
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم
نیاز باید و طاعت شوکت و ک
یکی که گردن زور آوران قهر برن

شرم بادت که قطره آب بے
سیر و تیر حسن پر تاب بے
خانه در مهر سیلا بے
در مغرب روی بجلا بے
در بقوت عدیل سدا بے
در بشوخی چو برق شتاب بے
کل بریزد بوقت سیرا بے
ای که سر برکت را جلا بے
تو کمر مرده نه در خوا بے
که تو پنهان برو چو لبلاب بے
تو کرم بجاده و لب بے
گر همین صورتی و اتقا بے
که تو در اصل کوهر تاب بے
چاره هم تو بهت و شتاب بے
لاجرم بی نصیب ازین باب بے
تو کرم کن که رب ارباب بے
چون تو در نفس خود نمی یاب بے
در تکاپوی عیب اصحاب بے
با صافت چو کرم شب تاب بے
تو نه پیری که طفل کشا بے
کیا ربا پسین دشمنیست جمله ربا
که دیگر انش بحسرت که شهنشما
بسیم سوختگان زرنکار کرده سرا
بلند بانگ چه سود و میان تسی چورا
دوم که از ربحا پرکان بلطف را

متع و طعنه گرفته خنکویان لک
 بچشم عقل مایین خلق با دشا مانند
 عمل یار که رخت سرای آخرت است
 بدو فتنه بدان لاجرم که در مثل است
 بکام دل دشمن نشیند آن مغرور
 دیار شرق و مغرب بیکر و جنگ بجز
 نکویت چو زبان و روان رنگ آیز
 مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
 جریده کنت عفو باد و تو به قبول
 بر زن چو قوت باز و سلطنت دار
 جان کشاد عدد و بند و ملک کشان
 بدولت تو چنان مین آید ششین
 کف عطای تو گزینست بر جنت حق
 نکویت که بفضل از کرام ممتاز
 بسعی ش که ناکه فراغت نبود
 نیکو لشکر و جاد و جلال نالت
 پیش ایل آب حیات در طاعت
 ببند کی سر طاعت بند که بر با
 بدولت علم دین حق فرشته باد
 پس از گرفتار عالم چو کوچ خواب
 صراط رست که داند در بهمان
 چو کار بالحد افتاد و هر دو یکسان
 ترا که رحمت و داد است و دین یار
 همین سعادت و توفیق بر مزیت باد
 بخرمی بخیر آمدی و آزار داد

تو بر تو بگر کفری بعد از همت و کما
 که سایه بر سر لپایان فکنده چو همای
 ز عود و سوز بکار آیدت ز غیب و کما
 که مار دست ندارد ز قتل مار فکما
 که بشنود سخن دشمنان و دوست فکما
 دلی هست کن ز نیک خواهری و کما
 که از رشک فشان و بگر و کما
 بعد از عفو و کرم کوشش و وصل فکما
 سید مار و خوشدل عفو بار خدا

چو بر دست چه حاجت بر زلف و کما
 سماع مجلس آواز ذکر و قرآن فکما
 کف نیار بجای بر کشام و همت بند
 بر آن کست که باز از خلق فرایند
 اگر توقع بختیش خدایت هست
 کست برای د آسایشی بختی رسد
 نکا با آنچه نوشتت عمر و نفرایند
 بر ز جسر که فعل بدان و نیکان را
 بطعنه زده باد آنکه بر تو به خواهد

وله ایضا

که در حایت صاحب دلان بسیار
 که خلق در شکم مادرند پندار
 چو لغت است که بر برزخ بسیار
 نکویت که بعد از ملوک مختار
 که سر بخاری اگر روی شیر ز خاک
 ولی بکار نیاید بجز نخو کار
 دعای زنج و دلاست در شب
 بر رفت از سر کرد و ن کلاه جبار
 بصورت علم کفر و نکو فکار
 روست که همه عالم گرفته افکار
 کسی که خنک اینجای برست رفتار
 برز که ملک و کتبه یں بازار
 که بچ دشمن و کفار جمله بردار

کست لبش بندی سر بر آستین حق
 بریز سایه عدل تو آسمان رفیت
 میخ شیوه درویشی هست تا کویم
 و که چو این همه مستی نصیحت اولی تر
 خدای یوسف صدیق با خبر بگرد
 چو روز مالش آب و رده با حشش
 خدای سلطنت در زمین دینا داد
 بقای مملکت اندر وجود کجوف
 چنانکه تا بقیامت کسی نشان ند
 به نیک و بد چو باید که نشانی
 جهان ستانی و لشکر کشی چه پانده
 دین که امثال شکست خیزند
 هزار سال نکویم بقای عمر تو باد

فی المرحوم غزاله دین تازی گوید

که از صرف زمان در امان بختی

با اتفاق بایون و طلعت میون

چو دستم حاجت تیر چو شین خانه
 نه بانک مطربا و از چنگ و ملاذ
 که دست فتنه ببند و دعای کار کشا
 عدوی ملک است آن کشش فرما
 بچشم عفو و کرم بر شکستان بختا
 بهشت بروی در سایه خدا آسا
 پس این چه فایده گفتن که با شمشیر
 جز دهنه بمیکال نیک و بد پیکار
 که بار دیگرش از سینه بر نیاید و آ
 که دست همت مردانست میله پیکار
 کست بر وزیر سر شندی جهان و کما
 مجال آنکه کند بر کسی تنم کار
 مثال بحر محیطی و ابر آزار
 که پند راه خلاص هست و دوستی بار
 بخو برونی لیکن بخر بکرو داس
 چه پاش اربعادت بشی بر دزار
 ز بهر آنکه در تو تخم آخرت کار
 که دست هیچ قومی بر ضعیف کار
 بجز دهن فتنی و مشک تا مار
 که نام نیک بدست آوری و بگذار
 بکامرانی درویش در سبکبار
 بران امیر جلش دهند سالار
 که این مبالغه داغم رغنق شمار
 که حق گذاری و ناخو کسی نیاز
 درسی ز نادمی بر روی خلق بشار

بهر مقام که پای مبارکت برسد
بهشت که چیر آسایشست فانیست
و عامی زنده دلالت بلا بگرداند
ملوک روی زمین بر او نشویند
درین روز جوانی و عجب بر نماند
درین باروی سپهری که بر عید
که اقامد کند بر مواهب غنیمت
بهر خویش کسی از تو کام بر گرفت
هر اعلی و دیوانگی و سر بسکبی
چو با قضا و اجل بر نیستواند
درین خلعت زیبای حسن تقویم
اگر ز باد فنا ای سپهر بسیدیشی
نذوخت جان کامی بعد کس درو
چو تخم خرافات پایمال کنند
بیش از بنیاد در دو لختی چشم
و باغ سخنة که من شیر مرد بنایم
بر آفرینان که تو مردمی بر آساید
سخن دراز کن سعید و کوته کن
بخش بار خدا یا بفضل و جنت بخش
زور که گریست روی نا امید می
و نیایر ز آنکه پریشان کنی ولی
باری نظر بحال عزیزان فتن کن
در ویش و پادشاه نشیند که کرده
از مال و جاه و منصب و تخت و تاج
ای نگه خانه بره سیلاب سکنی

زمانه را زسد دست جور و جود
جرآن متاع نیایی که خود فرستاد
غم رعیت در ویش برود و شداد

بزرگ پیش خداوند بنده باشد
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
خدا ی غوث جل از تو بنده راضی باد

ایضا فی الموعظه و نصیحة

نشاط کودکی و عیش خدیشین بر
ستیز دور فلک ساعد تو انان
که همچو طفل نجشی و باز بر بار
که در شکفته ناکامی اش نفرسان
ترا سلامت پیری پای بر جان
تفاوتی نخند که ز پیری و دانا
بر آیین تقسم طراز زیبا
چو گل غم دور و ز غم و غم
که عاقبت بصبیت نکر و بیکسان
و کبر بر روی ام و ز نخل خرمان
ضرورتست که روزی گل بر اندان
برو که با سگ بغض هم تو بر نمان
درست شد حقیقت که مردم ستان
چو روزگار بر پیرانه سر زرعان
که در دمن نواز می و جرم بخشان

سرفروختنی انداخت پیری پیر
زهی زمانه ناپایدار عیش شکن
بزار تر کسلی هر چه خوشتر بندی
اگر زیادت قدرت در لغزش
شکوه پیری بگذارد علم فضل و ادب
نه آن مجلس نپس از آن سر سبقت
غبار خطا معنی نشسته بر گل وی
زمان رفته سخا و بکریه باز آمد
چو خوان بخواه عارت کنه ناکام
برادران تو بیچاره در فریستند
خیال بسته و بر باد عمر کج زده
اگر بود دل مومن چو موم نرم نمان
و کبر بجل بر رفتی بعد از پیران
و کرم غایت توفیق حق بکیر دست
ایضا عینی نه سزاوار حضرت آدم

ایضا فی الموعظه

ز نهارد بکن که نکر دست عاقلی
تا مجمل وجود به سبب منفعلی
بیرون ازین دو لقمه روزی تنه
بهر زمان نیک نکر دمن حاصلی
بر خاک رود خانه نباشد متولی

این پنجه و زهدت ایام آدمی
آن پنجه کاکش و نکست خطا نویس
ز آن کجای نعمت و خوار پای
بعد از هزار سال که نشویران
دل در جهان بندگان با کس و فاکر

که بندگان خدایش کنند از آد
که خیر نشاندی و داد حق داد
و زان پدر که تو فرزند پسر زاده
نماده سر چو سلم بر بیاصل نهاد
پس از غرور جوانی و دست بالا
چو دوشمنی است که با دوستان پیا
تبا و تر شکنی هر چه خوشتر آرد
سخنستم که بعد من اندر آرد
که جاست جل جوانی و عشق بر نمان
که بعد از و تفت و تفت و شکست
چنانکه مشک بمبارد و بر سر پیا
نه آب دیده که کز خون دل سیال
زمانه مجلس عیش تان بمان
تو همچنان ز سر کبر بر شریان
به پنجه و زهد و در تاشان
تو موم نمایی ای که سنگ خارا
که چاره نیست برون از شکسته چران
بدست سعی تو بادست تان سپاه
که رعین غایت قبول فرمان
کجا رود ملک از کارگاه حلو
آزار مردمان بخند جز منفعلی
هر بنده ای و فاده سبحانی و منفعلی
با خوشنشین بگویند زنده حسی
گویند از و بنور که بوده است عالی
هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی

مرک از تو دور نیست که دست فیض
دینا مثال عقیق است پر ننگ
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
تیر از کمان چو رفت نیاید شست با
وقتی بملطف کوی که سلا را قوم را
مژد می نباشد اگر دل نسوزدش
فی کاروان برفت تو خواهی پیغم ماند
حق کوی از زبان ملاست بود دراز
خاص از برای وسوسه و نفوس را
این فکر که بر من که بحسبش نظیر نیست
نوشین عظم آنکه تدبیر عقل در آن
مشت پذیرا و نه منم در زمین پارس
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد
همواره بوستان امیدت کعبه باد
کر این خیال محقق شدی به بیداری
ندیده دشمن بطلایم هر آنچه بخواست
اگر مرا هنری نیست یا خطای است
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام بگو
چو همسر شین بنیم بناقصی ندیم
من آبروی نخو اجم برای آن لاد
ترا که امت خلاق و فروخت است
دل شکسته که مرهم ندیدگارش
خدا نک و فراق اندرون غلبت
و مان مرده بعضی سخن همیکوید

هر روز باز میر لوشن منسلی
آسوده عارفان که گرفتند سالی
امروزه خاگردن فردا تحولی
ناچارش آخرت همیدن که اولی
پس حبست در همه کاری تاملی
بالکشموی خلقی بیاید تحلی
باری که بیند دخری افتاده کلی
تریب کرده اند ترانیز محسلی
حق نیست آنچه نفهم اگر هست کی بی
شاید که این سخن بنویسی بیکی
مردم مخوان اگر دهرش خرقبلی
اندبسیا دهر ندارد مقابلی
در حق کیست آنکه نازد فضلی
تا بر سرش عقل دباری موکلی

وله ایضا

که روی غم بهایون از نظیر فدا
که دست بر سر طغیان است دلا
تو از مکارم خلاق خوش یادار
مگر خدای نکیر و بر است گفتار
خلیفه زاده تحلل حرالک خوار
که پیش طایفه مرک که به یار
بهر چه سعی کنی دولت دهد یار

من نوادر بحکات طبعه فی المراثی

چنان نخست که در جانست بوی
اگر چه نیست بصورت زبان گفتار

بنیاد خاک بر سر سبب ازین سبب
دانا چه گفت گفت که عزت ضرورت
آنکه که سر بالاش کورم نسیب
خواهی که رشکار شوی اشکبار
باید که قدر و لطف بود پا و شا بر
وقتی بقبر کوی که صد کوه بنا
هرگز به پخرو نه جیات که شستی
کرم سخن درشت نخویم نشستی
تو رست باش تا دیگران برستی
تا هر چه گفت با شمت از سر ضرورت
وان کیست در زمانه که دادار است
سرخ و چکونه دم زخم عقل و طبع خوش
عمرت دراز باد که گویم به زریال
تا بلبلان بناله در آیند باداد

خدایا که تو اندک دار و شکو و پیکار
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود
جماعت شعرا این دروغ شیرین را
تو روی دهر و طبع من بکنای
بهر دم سر بهمت فروغی آید
خدای در دو جهانست جزای خیر و
همین سعادت و توفیق بر زمین باد

چو مرغ کشته قلم سر بریده بیکرود
که زینهار بدینا و مال غره بران

بیرون نباشد از غلی با تر زله
من خود با خیمه شایم بمغزلی
از من چه با شتی که ماند ز غلی
تا عیسوی را ز سر بر تو غلی
ورنی بدستش نشود حل مشکلی
که که چنان بکار نیاید که خطلی
خرم کسی شود مگر از موت غافل
بی جبار آینه نبرد رنگ صیقلی
دانی که بی سطر از زلفه است جدلی
بعد از تو شرمسار بنا شتم غلی
داوست مرد را به جسمش نهایی
کس پیش آفتاب نکر دست شعلی
زیرا که اهل دل نپسندند غلی
هر که که سر بر آورد از بوستان کلی
سعدی غای خیر تو کو یان چوبلی
یکی منم که بشکرش کنم شکواری
مگر که دیگرش از چشم خوش گذاری
اگر بر روز قیامت بود و گرفتاری
که خاکش بر آرد و ده من نه بازاری
به بسته ام در دکان بی خریداری
که هر چه داد با ضعاف آن سرور و
که حق گذاری و ناحی کسی نیازی
قیمت شکر که از پای بر کن خارش
چنانکه خون سیر و دوزخا برش
بخودت بضرورت گذار شکیب

چو سود کا سه زرين شربت نما
نظر جمال خداوندین دولت کن
کرت بشند و لشکر پرورد نامه دول
اناب چشم غیران که بر ساطع برت
میدوار وجودی که از جهان برود
کمان بر تو که تنه است دخیل و قفا
قصای حکم از لیل و روز ختم عمل
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر
برفت بمایه درویش و سرتوش غریب
عدو که گفت بغوغا که در گذشتن او
چراغ را که چراغی از او فرا گیرند
بزرگوار خدایا بقدر دولت و کلام
که نقطه ناممکن نباشد اندر اصل
با اتفاق کردل بکس نباید داد
همین بس ملامت بگوشت دل نمی
نمان درین که بر کمر بدر و دار دل
نه خود سریر سلیمان باد رفیق
شنیده ایم که با جمل دوستی پیوست
درین خلاف ندانم که ملک اختیار
روان پاکت بویگر سعد زنجی را
اگر که بسفینه ارغند نداشت تخم
بر عرض قیامت خدای عزوجل
کسان حکومت باطل کنند و پندارند
که آب دیده شیرازیان نه پونز
که آفتاب خزان کلین شکو و جیت

درین کج بقا که نبود یکن باش
که فیض رحمت حق بر روان بشمار
وفای عهد ندارد بدوست شمار
بروز باران ناست صفت بارش
میان خلق باند بیک باش
قرین کو رو قیامت بس که درک
در چه فایده تعداد ذکر و کردار
که پشت طاقت کرد و دفع کانگیر
پوش بار خدایا بغوث تبارش
جهان خراب شود و سب و بون درک
فرو شنید و باقی بماند انوارش
دوام عمر بده سالهای بسیارش

وله ايضا

ز خشمی که درین نوبت اتفاق افتاد
بقای سعد بویگر و سعد زنجی باد
نه آن حدیث که بر کمر بر نشو و آید
که هر کجا که سریرست می رود بر باد
نکسته اند که با هیچکس نه دستار
ولی چه سود که در سنگت میکشند
خدای پاکت بفضل و کرم بیامیزد
که ای خرمین دیگر کسان بود
جزای خیر و بادش که دوا خیر باد
که حکم با همه وقتی ملازم است نفاذ
بیکدگر برود سپید جلای بغداد
بقای مجروحان باد و سایه شمشاد

بس اعتماد کن بر دوام دولت
سپهر تاج کیانی ز تارکش برود
در شکوفه بخند و بلوغ فیروز
چگونه غم نخورد و فراق و دور
نظر جمال چنین روز بود در غم
کوشش لایت فرمان مال کج نما
ولایت دوست بگیرد بر زاری آبی
همین چراخت و غم بود و فراق و کول
سجیل خانه که رویان عالم قدس
مفر نام ابو بکر سعد بن زنجی
خدیجان زمانه زمین مظفر دین
بنیک مردان که چشم بدید برینش

که از نمود و خلق است خوی عذارش
مخادر بر سرتربت کلاه و دستارش
که خون همی رود از دیده های اشکارش
که غم فرو نهد و از سر برفت غمخوارش
نماز نیم شبان و دعای اسحارش
باند رحمت پروردگار غفارش
اگر چه باز نکرد و بگریه زارش
بروز کارها جبر رسیده و انفکاک
بگرد خانه روحانیان فرود آتش
که ماند سعد ابو بکر نام بردارش
که قایمست بر اعداء دین و ظهارش
براستان که ز نارستان نجهدارش
درست باز نیاید حساب پر کارش
طلوع خورشیدش هنوز جان میداد
که دست جور زمان داغ دیگرش
و فانیکن این است مهر باداماد
همان لایت کجاست و ملک قباد
عجبت آنکه نگشتند هیچ از و تبارش
جی روند چنان که اندام و زار
که اعتماد بقارانشاید این بنیاد
که شمعان مکارم پیش بغیرش
همین قیاس کین که گریه کند میداد
غلام بندی و مکرون از کنه آزاد
نگرده اند شناسندگان حق فریاد
هنوز پشت سعادت میندست و عباد

کلاه دولت شوکت بنور و باو
 قمر فرو شد و صبح دوم جهان گرفت
 بمان نصیحت جدت که گفته ام
 هیچ باغ نبود اندخت مانند ش
 بدوستی جهان هر که اعما کنند
 نمرود سعد ابو بکر سعد بن زبکی
 همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک
 هر آنکه پای خلاف تو در رکاب
 وجود عاریتی دل را و ناساید
 بر آب دیده و جوهرم ملائمت
 چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی
 چو لشکری که بکوش آید شند چیل
 آنکه بکین ددت روزگار خشنو
 آن سرای غرورست و دیو نفس هوا
 بنفاز از شستن چو و سر و پیش
 غریبان دل از بحر تو خون است
 عنان کریم چون شاید گرفت
 مگر شاهنشاه اندر قلب لشکر
 و لرزون سیاوشان بود رنگ
 سکون در آتش سوزنده لغتم
 نه اکنون است بر ما جور ایام
 بزرگان چشم و دل را انتظار
 غلامان در کو هر میفشاند
 که شاهنشاه عادل سعد ابو بکر
 زمین بکین عیش خوش گذاریم

بفت سارده و دوستی افغان
 حیات او چو سر آمد مزید عمر تو باد
 که من نمانم و گفت منت باز باد
 دل خراب مکن بی کنه اگر خواهی

وله ایضا رحمه الله

که شوخ دیده نظر با کسی بر چرخ
 که هست سایه مهی و افریزد
 درخت دولت بخ آو بر و نند
 یکی دعای تو کفتم دیگر دعای عده

وله ایضا رحمه الله

بمان که مبرم دل بود جان بخش
 که شوق می بستند عنان عقل از
 که با مداد قیامت در او توان نوشت
 که خیمه بگرد آخور هنوز نیک است
 که باز در دهنست همچنان کند که
 عقی اندام که بیکار و بیگانه است
 در یغ بهید و خوردن بر آن نیست

مرثیه فخر الدین ابو بکر در چهار بند اول

نمی آید که رایت سحرگون است
 که باران شیر سیلاب خون است
 شاید کرد در مان هم سکون است
 که از دوران آدم تا کنون است

سب دوم

کیزان دست و ساندین کارند
 با یوان شهنشاهی درارند
 ازین پس آسمان گفت ار گذارند
 امید تاج و تخت خسروی بود

در آن قبیله که خوردی بو بزرگان
 که هر که پند شنید و سخن بگفت
 که سالها بودت خاندان ملک با
 که تند باد اهل بید ریغ بر کندش
 بدان حیات بجز این حیات خورشید
 بقای اهل حرم باد و خوشین سوزد
 کنون بگویم اگر نیک نیست
 سخنان باز رود اسب که خداوند
 همی بعالم علوی رود ز عالم است
 که چون فرود و آتش چو شمع
 بر آب و باد کجا اعما کس نیست
 بر زور دست طبیعت کشیده است
 تو نیز صبر کن ای بنده خدای پست
 ازین کند نشاید بشیر مردی است
 چرا که سایه ابو بکر سعد زکی است
 دل خویشان نمیدانم که چون است
 که از دست شکیبایی برون است
 که آب چشمها غناب کون است
 که بار از طاقت مسکین فروز است
 زمانه مادری همی و دون است
 همی بنیم که عنوش بکون است
 عزیزان وقت و ساعت بمانند
 بر بهوران تانمی بر سوارند
 که مر و اید بر تاجش بیارند
 ازین غافل که تا بوش در آرند

چو شد پاکیزه رویان جسم را
ولیکن چسبن داغ جگر سوز
نمیدانم حدیث نامه چون است
برفت آن گلشن سرمه بباد
چه شاید گفت دوران زمان را
خردمندان چنین است گفتند
نخوخواهان تصور کرده بودند
چو روز آمد درخت نام برد
نمیدانم حدیث نامه چون است
پس از مرگ جوانان کل همانا
بحسرت در زمین رفت آن گل نو
سر آمد روزگار سعد و بو بکر
در آن عالم خدای از عالم غیب
دیدن کسی مظفر شاه عادل
روان سعد را با جان بو بکر
نمیدانم حدیث نامه چون است
در دی بل رسید که آرام جان
بالا بلند کرد و دخت بلند ناز
دو دودل از دریچه سایه دو خلق
باران فتنه برد و دیوار کس نه
چندان زلفت خون جرات بخت
خودیم ز رخسار که نه خون آمده
چشم چراغ قوم و قبایل ز پیش چشم
ماکاروان آخرتیم از دیار غیر
ای نفس پاک منزلت بخت بخت

که بر سر کاه و بر زور غبارند
نمیشاید که فریاد بر آردند

نمیشاید پاره کردن زیور و روی
بلشاید که مجوران بگریزند

سند سوم

درین مانه و فسر بادی داد
نخواید پرورد این سفله زاد
مرا خود کاشکی مادر زاد
که آمد پشت دولت را مادر
که بستان را بهار و میوه داد

زمانی چشم عبرت بین بخت
نیار و کردش کیستی و گریه
نبودی دید کاغذ تا ندیدی
تن کردن کشش را وقت آن بود
مگر چشم بدان اندر کمین بود

سند چهارم

پس انگل درین مجلس خواناد
صبا بر استخوانش کل دماناد
خداوندش بر رحمت در رساناد
نثار رحمتش بر سر فشاناد
محمد نامبردارش مباناد
با وج روح و راحت کساناد

کس اندر زندگانی قیمت دوست
بتانگی فیت از دنیای شیرین
جزای تشنه مردن در غریبی
هر آن کس دل نسیوز بدین درد
سعادت پر تو نیکان دهاش
بکام دوستان و بخت فیروز

مرثیه امیر سیف الدین رحمة الله

وزیر که در جهان بدین از جهان
ناکه بحسرت از نظر باغبان
هر که چنان بود که تا آسمان
بر بام ما ز گریه خون ناودان
گر چشم مادر و پدر مرده بان
این خود پیش بود که تا آسمان
برق جسته چون بود و بخت
او مرد بود پیشتر از کاروان
تخانه بر تو جور و جفای زمان

شاید که چشم چشمه بگریه های
کیتی برا و چون سیاهش کرد
تا آتش است غم کسری چرخ
تلخ است شربت غم سحران و فخر
همچون شقایق دم دل خونین سیاه
هشیار سر زش بکند در دمنار
لیکن سیم قدم جل را علاج نیست
اقبال خاندان شریف برادران
واند عاقلان بحقیقت که مرغ روح

که مردم تحت امر کرد کارند
روا باشد که مظلومان بزارند
همی بنیم که عنوانش بخون است
گرش سیلاب خون باز آید
چنان صا جملی فرخ نژاد
چنین تشش که در عالم قیاد
که تاج خسروی بر سر نهاد
بر داز بوستانش تند باد
همی بنیم که عنوانش بخون است
ندانم کس چنین قیمت دماناد
زال کام در حلقش چکاناد
سر آب از دست پیغمبر شاناد
خدایش هم بر آن تش نشاناد
بخوی صا لحانش پروراناد
بسی دوران دیگر بگذراناد
همی بنیم که عنوانش بخون است
بر بوشان که سر و بلند از میان
خون سیاوشان و چشمش روان
زنهار از تشی که بچرخش دغان
بر سر و قامتی که بحسرت جوان
کان سر و نو بر آمده از بوستان
کردل نشان زلفت که آن لاشان
بسیار ازین درق که یاد دغان
جاوید باد که یکی از خاندان
وقتی خلاص یافت کزین آشیان

زنده را زین شاکه تاریک تاباده
شرح غمت تمام بختیگر بچنان
حکم خدای بود قرائی که از سپهر
برک تحویل میکند رمضان
یار نادیده سیر زود بر رفت
مادر خنده رومی در چپید
مهر فرمان ایندی بربلب
بلبل زار زار مینماید
گفت ترسم بقا و فانگند
ناکه در منزل حیات بود
هر دم از روزگار عاجز و نیست
تاقیامت که دیگر آب حیات
کار جهان پیش اهل دل سهل است
آسمان حتی بود که خون بگریزین
نازنینان هر موج خون سیرین
دیده بود ایا که دیدی شوکت بی شکم
و ده که بر خون آن پکان فرو گریستن
دجله خونا بستن پس که نهد سر دریا
گریه سیه و سیاه و جاحل و دشمن با
لیکن از روی مسلمانی و راه حمت
در زمین خاک قدشان تو بیا چشم
نیکه بروند نشاید که در دل بروی نه
رفا دی شجاعت بر نیاید اهل
مرتب با فایده است آنجا که بر کعبه
ملک نیار اچمیت حاجت نیست خدا

نکر تو خبر نیامد و از ما خزان برفت
از صید کی است که غم دل بر زبان
بر دست و تیغ خسته و صاعقه برفت
عمرش دراز باد که بر قس بی گناه

منفی و دواعی رمضان

دیر شست نازنین مهمان
و عیادت السلام با رمضان
لفس در بند و دیو در زندان
در فراق بهار و وقت خزان
ورنه هر سال گل دهبستان
سال دیگر که در غریبستان
که که رسید چو برق میان
باز کرد سجده رفته روان

حاضر الحب صحبت الایجاب
الوداع امی نمان طاعت و خیر
تا که روزه در جهان آید
کفتم اندام سب که باز آید
روزه بسیار و عید خواهد بود
خاک چندان از آدمی بخورد
کوهر اگر جزو جبر و بگریزند
یارب آن دم که دم فرو ماند

فی مرتبه المعظم

بر زوال ملک مستصم امیر آلین
راستان بگشت و ماه اخوان
قیصران روم هر خاک خاکان
تاقیامت تلخ کرد و بدانش گین
خاک نخاستان بطیار که با خونین
آدمی احمر شاد دل سیر و داغ ازیرین
مهربان اول بسوزد بر فراق نازنین
رهنمون نشان گلگون و رخسار عین
کاسمان کای بخت است ای برادر که گین
چون قضا آید نمائند قوت امری زین
حکم آوردن سپود آنرا که بر کردیدین
کو نکند در با بر ملک ایمان یقین

ای محمد که قیامت می براری سرخا
زینهار از دور گیتی و نقاب روزگار
خون فرزندان غم مصطفی شد بخت
بعد ازین آسایش از دنیا بیا چشم
رومی بر یاد هم آذرین حدیث بویا
نوحه لایق نیست بر خاک شیدان انکه
باش تا فردا که مینی روز داد و در تخمین
قالب مجروح کرد خاک خون غلطی
چرخ کرد این باین کوی بسکنت شیا
تیغ بندی بر نیاید روزی بخا از نا
گر گسند از پی مراد در دنیا بخا
یارب این بکن مسلمانان با آباد و

داروی دل چه فایده دارد که جان برفت
این نوبتش ز دست تحمل غم برفت
وقتی دروغ گفت که تیر از کمان برفت
بار تو دیع بر دل خوان
فارق الخل عثه الخندان
مخفل ذکر و مجلس قرآن
پس بگرد بگونه کونه جهان
روز نور و روز لاله و برحمان
تیر و ماه و بهار و تابستان
که شود خاک و آدمی یکسان
متلاشی شود بدور زمان
ملک الموت واقف شیطان
تو نیکدار جوهر ایمان
سر بر آ و روین قیامت دیان
در حال کنکشتی کا پنهان کرد چنین
هم بر آن خاکی که سلطانان بناد چنین
فیر و انگشتی ماند چو بر خیزد نکین
میتوان دست بر رویش نموج آید
کمترین دولت مرا ایشا از ابو جلد برین
کر لحد باروی خون آلوده بر خیزد زمین
روح پاک اند جوار لطف رب العالمین
در میان هر دور و روز و شب لعل طهرین
شیر مردی را که باشد که پنهان کنین
ای برادر که خرد مندی چو سیم غامضین
در پناه شاه عادل چو شوی ملک یون

خبر و صاحبقران خوش زمان بود که
لاجرم در بحر شریع اعیان بودند
و قها کابی بر آسود می نسیم
استیانی و دعا به افق خن
ما به کینی صلاح انداختیم
کر کر دست می بخورم خیز
کر سجوی در برانی بنده م
عمر پریز می کردم عشق
در ازل بوده است ما را دوستی
بنده م تا زنده م بی نخیار
کر بنا لم وقتی از دور قدیم
عقل و صبر از من چه می خواهی عشق
سعدیا جان صرف کن در راه دوست
ترجمه ذلالتی یاد و المعانی
فی اذ النوم قیل النوم راحة
الا یا ناعس الطرفین سکر
لقد کلفت ما لمر اوق حلا
الا یا سائلنا عتد توقف
المر ننظر الی عیننی و معنی
سنت الناس یستقو عیننا
ولی فیک الارادة فوق وصف
جرب عینای من ذکر السبل
حفاظی لمر ازل ما دست حیا
اذا کان افضا صحی فیل حلا
ترانی ناظافی الوجد بدبا

اگر نفاش سپید است و او را فخر زین
کای هزاران آفرین جانیت از جان فخر

مصلح بود اختیار ای روشن بین
روزگار است با سعادت یا دوستی بخیر

لمعات

لَا تَحْلُوا قُلُوبَ مَنْ أَلْقَى السَّلَامَ
مَا لَذا كَلَفَ مَحْضُوبًا بَدَمَ
لَا بَالِي أَنْ دَعَانِي أَوْ شَتَمَ
مَا حَبَبْنَا لَكَ أَنْ لَا تَدْفَعُ
لَا تَحْزَنُونِي فَعَمَلُكَ مَا أَفْعَمَ
لَمْ أَزَلْ حَبَا وَأَصَالِي نَعَمَ
لَا تَلُومُونِي بِحُجْرِي مَا أَلَيْتُمْ
كَلِمًا أَنْسَتُ بَيْنَنَا هَذَا

یا غریب المحسن فقال للغریب
قد ملکت القلب ملکاً دانا
یا قاضی البیان ما هذا الوعد
خلیانی خو منظوری قف
بذل دوحی فیاک آخر هیت
شعة العذال عتیک ليعقد
ان ترد محو البایا فانکشف
انت فی قلبی لمر تعلم به

الاصالة

ووافقتی اذا شوتحت کما
وعالی النوم اضداداً للیاء
سل السهم ان عن طول اللیاء
وما لی حيلة غیر احسنها
فما قلب المعانی عنک ساء
ترى فی البحر اضداداً للآل
ان اسرسلت دمعاً کالآل
ولکن لمر نردنی ما احسنها
سل الجبر ان عنی ما جوا
ولو انتم هجرتم من ولجنا
فقل لمر ما العذالی ما لمر
وطرفی ما ترى عقد لآل

بگوشت کر رسام ناله زار
دمی غمخواری صاحب دلان کن
نذارم چون تو در عالم در دوست
که کوه باد چون دست من از دوست
بچشمانت که کرچه دور می آیم
مرکب در وجود من چو جانی
جهانی تشنگان ایدیده و دست
چه دوستان با تو دکر چه درو با
نمایدت بهم خلقی با بکشت
دلت سخت است پیمان اندکی
مر بار روزگار خویش بگذار
مگویم قامتت زیباست چشم

زیر دست از آن کفن نشاید چرخین
رایت منصوب بخت یا در اقبال فخرین
قال مولانی بطرفی لا تنسم
عش و ستوری یا میز بهم
خون درویشان میرای می خشم
خواهی اکنون عدل کن خواهی تم
کر خلاف سر می خواهی جسم
تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
خود چه باشد در کف حاتم دم
کر ازل بر من کشیدند این رقم
تا وجود خلقی ریزی در عدم
کر نصیحت کس نمی بیند الم
ان غایات الامانی لغشتم
ز سوز ناله زارم بنایه
که بر خور باشی از صاحب جهان
اگر چه دوستی دشمن جهان
زبان دشمنان از بد سگایه
دل زیاده تو یکدم نیست خانه
مصور درد ما غم چون خیال
چنین پاکیزه پندام دلا
که از مردم کریزان چون غزل
چو بسیند آن دو بر روی هلا
و کر در هر چه گویم بر کماله
مگیر و سرزنش در لایا ابا
همه لطفی و سربا با جباله

وان كنتم سبتم طول مكثي
ان هو النفس بعد العقال
خاك من وشت كباد شمال
عمرافوس برقت آنچرفت
بس كه در آغوش لحد بگذرد
كرمبل جام جم است آدمي
بسكه درين خاك مرقق شده
امي كه در وشت بكنه تيره شده
زنده دلامرده مداني كه گيت
پادشهان بر در تعظيم
بار خدايي كه درون صدف
كار كس نيت درين ره پريد
فهم سبي فت نديدش طريق
بر دل عشاق جالش خوش است
بنده در كبر كه گند اعتماد
هر كجفتار نصيحت كنسان
كرده است هست چو مردان بر
فتابستان پر رخ بالايك ايشر
هد بستر تا تو لي در عقلي مانده
به همت المطلوب عبادي كجفتان
قل لمن يبغي فرا امانه هلي سلوه
يكوه كجوب صلي اشهي عني
قبل في الحب خاطر و تحسب
فالتبا في غصه ما ذا اوان صبا
لحظك لقال ليقوي هلاك اعد

حواليكم فقد خان الدنيا

ايضا له

ميردش سومي برون شمال
ديكرش از دست مده بر مجال
بر من وتور وزوشت ماه و سال
شكندش نك جل چون سفال
پيكروبان بديع الجبال
ترست سینه كيه دعال
اكو نذار د بخدا اشتغال
دست بر آورده بر كجك سوال
در كند از خطر آه زلال
بلكه بسوزد پر عنقا و بال
و هم سبي گشت نمادش مجال
تنجي بجران هيد وصال
كر كنگد بر كرم ذو الجبال
كوش نذار د بخورد كوشمال
ور علمت نيت چو سدي نبال

وله ايضا

ضاد قلبه تمشي اد وجك ما
حوت المامول نوى طيخان جگر
ام على التقديراتى ابغى بن كغفر
يرسم المنظور قلى ارتضى
دولة لمراتق لوان روى في
والتدافرة ما نال الامين
عطفتك الملباس سعي في بلاد كذا

چو سدي خاك شد سوي نذر

مالك في الحية مستلقيا
قد وعرا المسالك يا ذا الفتى
لا نك تغتر بمعصورة
لو كشف الثربة عن بدوهم
واند دس الوسم بطول الزمان
مالك تعصى منادى القبول
عز كبرهم احدا لا نزول
كه جرز في بلد بلقيع
ان نطق العارف في رصفه
كه فطن باد ر مستغفها
لودنت الفكرة من حبه
اصبح من غايده الطافه
ان مقالى حكه تعبر
بادية المحشر واد عبق
رب اعنى و اقل عشرتي

اگر خود خاك وي در ديد دمالی
الایتمدی وبقی لایزال
وانتهض القوم وشد لرجا
افلح من هیهات ذاد المال
یعقبها المهدم اوالانتقال
له ثواله کد قیق لطلال
وانفخر العظم بطول اللیال
من قبل الحق ینادی تعال
جل قدیم صمد لایزال
من علیها یستجاب سفال
یعجز عن شان عظیم المذا
عاد وقد کل لسان المفا
لا اشرقت من سبحان الجلال
یحترم العبد وبقی السوال
موعظة تسمع صم الجبال
تمنح النفس وتمضى الحال
انت رجائی علیک النکاح
قامت آن با قیاست الفیا کبر
آهین است آن ایدل مهرانس حجر
جان شیرین است خورشیدش کو نیم بهر
چشم شورا کیمز من با نیم منی بر شجر
در مرا غمش منی گشت سست غدا
آبرو را نیست با تسلیم باید ماخذ
آبروی نیست پیش حسن آن زیبا
آخر ای آراهمان بر مانگر کن غیظ

یاد خیم الجسم لولا انت شخصی مخفی
بعضی فی انانی سائله عن قصتی
مرادسد که برارم بر زار جوی طبل
خبر برید به بلبل که عهد شکست کن
اگر چه مالک رفتی و پادشاه بجستی
توان کند نداری که من فلاح سام
و فای اهل بیروت پیش اهل راشد
مرا که چشم ارادت بر روی تو باشد
تو خود تا فل سدی نیکی که بر سینی
عمرم با خرا آمد عشقم هنوز باقی
ای رو منند مغفون و خا و خال موز
بعد از عراق باقی خوش نایم هوا
از سر و سر چکونی ای مجمع نکونی
چند از حدیث ایمان نیز یاد بگوینا
تا در میان کاری بیکانه نیار
سل المصانع و کما جهم فی القل
اگر چه دور باندم امید بر بحر فتم
شبان تیره امیدم بجمع روی تو باشد
نه بخروزه عمر است عشق و می تو باشد
احاف منک ادجوا و استغثت
فراق مانده سدی عجب که در تو بجز
انفبه قبل التجر یا ذا المنام
دردی ز می در قبح کن پیش از کنه
ساعتی چون کل بصحر ابر کذر
درد باغ می پرستان باز کسر

یا کهل الطرف لولا انت مخفی
قل لا تسال صفار الوجه عن

دوستی را قلم نیک عمر شد کفایت
گفت سدی صبر کن یا سیم و زرد و کز

وله ایضا

تو نیز اگر بتوانی بر بند بار تجول
همست هلال نباشد ز خون بند و نال
ایرماندم و در مان تحمل است
نه چون بقای شایسته و شنبازی
دلیل صدق نباشد نظر لال و لعل

اما احاطه دای الزمانات جلد
فمن یبلغ عنی الی معذب قلبی
لا وضحی لیسر ولو هیئتک سری
تمیل بین یدینا و لا تمیل الینا
فذاک شعریه مساک الخانیت

وله ایضا

وز می چنان مستم عشق روی شایسته
قد و صا لش کنونی که در فریاد
مطرب بزن فی انان پرده و عزا
تو ماه مشکبونی تو سر و سیم سنا
تا در هوای جانان بازیم عمر باقی

یا غایه الا ما فی قلبی لید بک فاق
جاء الکفاه لما ذم الحمان فقا
خان الزمان عینک حتی یلیت جلد
ان مت فی هواها دعنی مت فقا
یا سجد کیف سر نانی بلده هجرنا

وله ایضا

تو قدر آب چه دانی که در کن رعد
مضی الزمان قلبی نقول نکات
لقد تفتش عین الحق فی الظلمات
و جلد راحه الورد اتین من شمرنا
که هم کند بلانی بهم کلید سنا

شیم برو می تو روز آویده هم برون
من آدمی بکالت ندیم و شنیدیم
فکه تمر عیشی و انت حامل
وصفت کل مبلع کما یحب فی
رخشم دوست قدام بکانه کن

وله ایضا

نوبت عشرت بزن پیش آرجام
در خروش آید خروس قبیح باج
بکمران چون سرود لبان خرام
آتش سود آباب چشم جام

تا سوار عقل بردارد و می
ز بهتین چنگال شامین غمت
تا شود بر کل بخوروی و بال
یا رب زلفت کی رفت این نسیم

طوف میدارم که بی لدا چون می بر
عشر را با مال با دیداصبوی سهر
که احتمال ندارم ز دوستان و بقی
فکیف ینقص عهد و فیم هجر فی قل
اذا جرحت فوادى بسین فقلت
اذا الاحبة ترضی دع اللواتم
لقد شدت علینا الهم تعقدنا
وحشوخه ورد و طیفک نقل
که هیچ باز نیت که سیر شد ز نال
شخصی کما ترانی من غایه اشتیاق
واللیل ملها و الذم فی الخفا
ردی علی و ذی بالله ما و فقا
یا عادی بناها ذرنی و ما الا
من بکدنا شهدنا و الا یدنی العنا
در باز سر چه دار می کر مرد و انفا
وان هجرت سواء عشقتی و غذا
اگر کلی تحقیق عین آب حیاتی
جواب تلخ بدیعت از ان بان بجا
محامد تو چه کوم که ما و را صفات
اجتنی هجر و بی کما نشاء غذا
وان شکوت الی الطاهر نحن الوکلا
طبع شور انکیر زار دست الرکام
طوق بر گردن نمادم چون جام
تا شود بر سر و رعنا فی حرام
یا رب زلفت که آورد این پیام

طویان جان سعدی را بطیفت
بپایان آمدین فرحکایت چمنان
کتا بلع عقی جبیا معضامتی
اخلائی اجائی ذرونی جبهائی
قم اعلاء واستقی سادع مایه
سجی قلی الشافی مایه ماشا
تقلید سداغایا لکندن صید
بقلم راست نیاید صفت شافی
نشود قدر در دل مجور تام
بی غیران چه متع بود از عمر عزیز
جست ایضاً مظلوم جیبی از
سعدی از دست غم پاک زده و غم
بسکه کریم در فراق روی خوب جیب
در دو عالم کس ندانم چون تو ای کس
عش تو در جان چون آتش اندر مجمر
سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد
تو خون خلق بریزنی و روی برآبی
چو غنایب چه فریادها می دارم
نه هر که صاحب حسن است جویند
غمت چو که نه پیشم که دیده بر روی
من از تو سیر نکردم که صاحب
خلیلی الهی انجی و اصلح
نصیحت ینکجهان کوش گیرند
من استضعفت لا تغلظ علیه
که منعم بهر کول یح در دیش

شکری ده زن لب یا قوت فاک
آله لیل مستی خوشتر است

وله ایضا

ان صنع ما تری فی علی عینک و عینا
مریض العشق لا یبری لا یشکو
اما ان الله تعفی عن السم تریا
انا الجحون اعبا باحراقی و عرا
وفی شیراز طبعی صادی من احسن
نحویم نیستی دارم نزدیکان درگاه
نشان عاشق آن باشد که شب بوز
تبع چون دور باشد بسیار محسن
مگر شمر فلک باشد باین فرخنده و کار
یوسفش آفرینی اردن سیران باین

وله ایضا

لواضا هو اصحف الله همالی ودا
کیف یخلو از من البین لدی العشا
چکنم قصه این غصه کنم در با
آرزوی دل خلقی تو بشیرین بخنی
من همان عاشقم از آنکه توان در
بد چشم تو که کرمی تو بر من نیست

وله ایضا

داع عینی من بکجا راح و سخی با
انت عینی انت روحی انت قلبی با
طول لیلی جبرونی مثل عود لک با
تشنه روی تو ام آب حیاتم کی بی
کر چه نقصان یافت غم در فراق تو
دستان کو بند کز عشقش بر من بجز

وله ایضا

ما انت چه کفایت این کبریا بی
تو از غرور جوئی هنوز در خواب
ترا چه شد که خود اندر کین اصحاب
ببین کواهی بر من دهد بکده
نقد عینی الحور و التوی لیکن
الی العذراء و صلتم و تصحون هم
استجی امری فی بترک ذکره
مراتو بر سر آتش نشانه عجب آنکه

المثبات

حکیمان پند و رویان پذیرند
من استکثرت فاکسیر بهایم
که دانش بنی و نبل من فریض
دع استغناص من طال احرامهم
کس آتخه دارافت خاطر نیرت
چه نیکو گفت در پای شرمه
دع استغناص من طال احرامهم

ساکینی ساکنی سی ای غلام
بعد و فریاد گفت صف حالش
ای خود را بر تویی بنم بسا لوسی زرا
ترا که خواب یکیده صاحب دروشتا
مر بکنده آما حیران بمانم شرم بر سا
مگر نفس لک باشد باین پاکیزه افلا
بیردشته مستقی دریا بجهان با
سادتی احرقی القلب من لا شوا
اثر صحت حتی تو بیکت اخلاقی
ای هوا که الملم و علی بیهانی
نغمه میل سحران و نظر بر ساقی
میشتر زین نکتد صابری و مشتاقی
جیب
استغنی موبکاش جلدش و صله با
زاد جلدش نوادی لبین بقصدا
ما تطلعه کیف بهر منی سالک با
جیب
فی صیاتی فی ثمانی لبین غیره با
جیب
ایست قلبی با غایه المنی صابی
ونی و داد که قد هجرت اصحاب
العذرا طعت و لکن جبهه ابی
نم بر ترش و ارحال من تو دور با
یعنک است که هرگز رسد بهر
ولکن من هدا الله افیج
که سختی عاقلی ده بارانیرت
که امی فریه کن بر لاغران نور
فقوس لذه هر یفج سنامه

جراحت بند باش از سیستوانی
تا د ب ستم لطف تقدیم
زکت تفسیر و فی خاندان شریف
منم کافا دکان را بد بختم
متنی زنت الفتی الخ اجمالك
غزینی کت بنش مردم شش
و کرکیند آن قدر و محل بین
تکلفت الشوی والتقل بعد
غزش ناما چار حسو انبرست
فقیر از جبران بر درو خاخوان
بخت لمال لو جنت قدمت
تو آنکه ریخته از چهار ورست
کسی از زرع دنیا خوشه بر دست
بمآء الوجه مع خبث النقا
کز اید نادانی کنه اش مده کوه
مرو با نده پوشان شام و بیکر
و جلد یا صناع و اکف عن ملأه
که حسان کینه با هر وی اصولی
سخن بدل است بر طرف با کفست
خنی السرا لا تودع من خلیل
تو از دشمن برسی غافل از دوست
چه خوش گفت آن پسر با یار طاهر
ان استصنعت هذا القول علیک
که خبرت بوت از نمیشی کت است
از آن فرزند خویش آید بنم

ترا تیر از نیندازد چه دانی
تواضع تر تع لا تعل نندم
بسم دی که سواره ماند و پید است
که تر سیدم که روزی خود قیم
فلا تکترب حبیبک لا یملک
که صحبت هم مال آرت بش از بش
تو پای روستائی در وصل بین
سئل الجوعان کیف یخبر جعد
زن تی کاشکر بر کت بکرست
تومی سدی که مرغم نیست بخوان
و ان خلقت محبوساً قدمت
پشیمان که مخورم تو شه ستم
که چند می خورد و چند می تو شه بردا
که مصباح علی قبر الجحوس
اکو رفعت کس در بار تو
چه رفتی در بغل ز دست تدبیر
لعل القوم فیهم ذکرا مه
شده میان تم بخت صاحب بلی
که کس کان سخن هر جا توان گفت
عذار منه ان قتی جمیلات
که غرضم بویست است بخت پوت
که درنی بسته ترش میت از
قل اللهم تود قبر سعیدی
بکوی رحمت و سعیدی کس ای

ترجیبات

بیات و بر دون را تیر از پست
که دوران فلک بسیار بود است
لیعفا لیمتک عن سوء بخل
لکنی دست خدا تو بهریت
ز بسیار آمدن غنت بکا به
تمیز فی فقیه لیست می الترام
و جبرش و بدی کم ترغ خان نی
پرس آنرا که چشم از فاقه خون
افق یا من یثقی حول منقل
چه اندای کشی پر خور دست
نه که عقل داری در سر و پوش
صرفت العز فی تحصیل مالک
که پست که خوار و غصه کشم
که کور کبر ماند زاهد روز
متی عاشق مخلوق العوض
چنان نزد دم دوست چه خود کا
که دلفش درویشان بهریت
لعمال خیطاً بمو صیل
عزیر میویشنه و هر کس کور از
که باد و دست میگویم چه بخت
یقول زاجری لا فلا عجب
که ک می می کش ای روز جانی
چه باشد که بر حمت پارسائی
مرا کین حسن دارد دختر فکر

نیمش این تیر و نماند کس ای
که بشود بهت و بیکر در بود است
و نیست خفرتکم من قایل ذل
منی شرم دم دان خند آنکه بکریت
چو کم مینند خواطر شیش خا به
ولا تحسد غنیاً قد زد زاد
تران سیکین خبرش کش خندان نی
که قدر نعمت او دانند که چون است
عن الخطاب فی و اید عققل
که مسکینی و سدا که خفتست
اگر مردی ده و بخش و خور و پوش
تفکر یا معمر فی مهالک
که کردم کرد و بخورم یا بخشم
درون مردار و بر و ن شک کافور
اذا قالوا لک اکفرا لا تقاض
که پاکش خورد و دیکت بی چه کا
اگر مردیست ایشان هم بدست
لما جور له قد قد ففصل
که جمعی میری خست بر د انداز
که کرد دشمن شود بیم ملاک است
اذا المتخل ببط الملاعب
مزم کس کت قلاشی توان است
که در حق درویشان دعائی
که جاعتش آورم بر دختر بکر
که در فرزند کس دل می نه بندم

ترجیحات

ای زلف تو بر خمی گشتی
 هزارم بدین صفت مباد
 دیوانه عشقت ای پرستی
 ای سرو بقاتش هم پانی
 ای کاش ز دور آمدی و
 یارب چندی اگر بر جنت
 یکجند بخیره غم کدشت
 آوچ که چو روزگار بر گشت
 بر گشتن با ضرورتی بود
 غم نیز چه بودی ابرفتی
 عذرش بنابر بر سنگی
 زین بحر عمیق جان بدر برد
 بشینم و صبر پیش گیرم
 در پای تو هر که سر نداشت
 نفوذ غم تو روشنائی
 بارت بکشم که مر و معنی
 روزی گفتم کسی چون جان
 با آنکه همه نظر در اویم
 بشینم و صبر پیش گیرم
 هر دل که بعاشقی زبونیت
 کوه نظری بجلوتم گفت
 عاقل داند که ناله زار
 صبر از نغمه چاره سازم
 دانی سچ مانند آب چشمم
 چون بر جانی روی یار کردم

گر چشم بدت رسد گزندی	یا چهره بپوش یا بسوزن
عاقل نشود هیچ پندی	لخ است دمان عیشم از صبر
زیباست ولی نه هر بلندی	کریم هبید و دشمنانم
نادیده دشمنان بکنی	ای آینه ایمنی که ناکاه
باری سوی ما نظر نکنی	یکروز بخوان حدیث سعدی
من بعد بران سرم که چندی	بشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

وان شوخ خستیا بر گشت	پرورده بدم بروز کارش
آن روز که غمگسار بر گشت	رحمت کن اگر شکسته را
سرگرفت چو مار بر گشت	من ساکن خاک کوی عشقم
نتوانم ازین دیار بر گشت	بیچارگی است چاره عشق

وله ایضا

از روی تو پرده بریندخت	در تو نرسید و پی غلط کرد
آن را که چو شمع سر نداشت	کس با رخ تو نداشت عشقی
در باخت سرو سپر نداشت	جان داد و درون بخالی نمود
از بهر تو در خطر نداشت	گفتا که تیر چشمم ستم
روزی سوی ما نظر نداشت	نومیدنیم که چشم لطفی

وله ایضا

دست خوش روزگار در دست	جز دین شوخ عاشقان را
غوغا مکن آخرت جنونیت	گفتم ز تو کی بر آید این دود
از سوزش سینه برونیت	تسلیم قضا شوم کزین قید
کارام دل از یکی فرو نیت	گر بکشد و کر معاف دارد
سیماب که یکدش بکونیت	در دهر و فانی هوسه کرد
گفتم مگرش وفاست چونیت	بشینم و صبر پیش گیرم

چشم بگرشم چشم بندی
 بروی چو آتش بسندی
 ای تنگ شکر ساقندی
 بر گریز زنده ریشخندی
 در تو رسد آه در دمندی
 باشد که بکسب داز تو بندی
 دنبال کار خویش گیرم
 از من دل و صبر یار گشت
 او نیز چو روزگار بر گشت
 صبر از دل سبقت بر گشت
 هکس که هم از کنار گشت
 دانی چکنم چو یار گشت
 دنبال کار خویش گیرم
 آن مرغ که بال و پر نداشت
 تا جان چو پیاده در نداشت
 خون خورده و سخن بدر نداشت
 صید از تو ضعیفتر نداشت
 بر من نکند و گر نداشت
 دنبال کار خویش گیرم
 بر چهره روان سرشک خون
 گشت آتش غم در اندرونیت
 کس اسخلاف و تنهنونیت
 در قبضه او چمن زبونیت
 یا بود و بخت ما کنونیت
 دنبال کار خویش گیرم

دردا که بلب رسیده باشم
کس دید چون ضعیف هرگز
که لطف کنی بجای اینم
که تلخ کنی بدو زیم عیش
باورد تو یا ورمی ندارم
چون در تو نیستوان رسیدن
آن برک کل هست یا بنا گوش
دست چو منی نیستوان بود
زان رفتن و آمدن چو کیم
خاطری زهد تو به بیرفت
یاران تنجیستم چه گویند
تا جمد بود سجان بگو شدم
باری بگذر که در فراق
بکشی دهن که پاسخ تلخ
توخذه زمان چو شمع و خلقی
ما خرت صبا بتی و لیکن
تو ست شراب خواب و مارا
بنشینم و صبر پیش گیرم
طاقت بر سید و هم نگفتم
آهنک در از شب من پرست
تقدیر درین میانم انداخت
دی بر سر کوی دوست لختی
روزی که بر فتنی از نسام
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای بر تو قهای حسن چالاک

وله ایضا

پروانه ام اوفتان خیزان	کز بستی خویش در کمانم
جز نقش توانیست دخیم	و رجو کنی سزای نام
اسرار تو پیش کس نکویم	یادت چو شکر بود با نام
عاقل بجز در پیشش نمیشیر	و ز جور تو محصلی ندانم
بنشینم و صبر پیش گیرم	به زان نبود که تا توانم

وله ایضا

من ماه ندیده ام کلدار	با قاست چون توئی در بخور
روزی دهنی بجنده بکشا	می آئی و میروم من برون
مستغرق یادت اینجا نام	عش آمد و گفت زرق مغرور
ای خام من بچنین در آتش	بنشین و صبر باش و بخور
بنشینم و صبر پیش گیرم	و آنکه بضرورتی ازین گوش

وله ایضا

در کشته خویشتن نکه کن	کوئی شکر است در دقت
ما خود ز که ام خیل باشیم	پروانه صفت در حرقت
بس دیده که شد در شهادت	عینی نظرت و ما طاقت
نه قدرت با تو بود غم هست	یخوالبی گشت ز فراق

وله ایضا

طافم ز قرار و صبر دارم	عشقت که ز خلق می نهضم
بر به مژه قطره ز الماس	کز فرقت تو دمی نخفتم
کز کشته شوم عجب مایه	هر چند کناره میگر فتم
نه خوار ترم ز خاک بگذار	خاک قدش بیده رفتم
میرفت و بکبر و ناز می گفت	صبر اندول ریش گفت رفتم

وله ایضا

پشت تو اضع است کولی	صد پیرهن از جدیت خاک
---------------------	----------------------

آوخ که ز دست شد غانم
یکبار بسوز و وار با نام
جز نام تو نیست در زبانم
اوصاف تو نزد کس نخواهم
من کشته سر بر است نام
دنباله کار خویش گیرم
یا سبزه بکر چشمش نوش
من سر و ندیده ام قبایل
پسته دهن تو گفت خاموش
کز بستی خویش شد فراموش
عیدم کن ابر و آرم جوش
دنباله کار خویش گیرم
خون شد دل ریش از شهادت
باری اگر افتد اتفاقت
تا خیمه ز نیم در و طاقت
در یاد و میرد بساقت
نه طاقت آنکه در فراق
دنباله کار خویش گیرم
زان روز که با غم تو جفتم
دارم که بگریه سنک سفتم
من خود ز حیات در شکفتم
کا نذر قدم عزیزت افتم
بی ما چه کنی بلا به گفتم
دنباله کار خویش گیرم
افقاندن آفتاب بر خاک

ما خاک شویم و همسنگ گرد
اول دل برده باز پس ده
درد از قبل تو عین داروست
رومی تو چه جای سحر بابل
کردار چه نسی هوا بگیرد
بنشینم و صبر پیش گیرم
بر بود و جالت ای مه نو
کر لاف زخم که من صنوبرم
یا از در عاشقی درون آی
زین جور و تحکمت غرض هست
گفتم کفم مسبب که روزی
از لفظ من این حدیث شیرین
ای سرو بلند قامت دوست
در پای لطافت تو میراد
مه پاره بسام اگر بر آید
آن کوی مغرب است و جیب
میوزد و سپنجان هوا خور
من بنده لعبت ان سیمین
ای سخت دلان نیست پیون
در عهد تو ای نگار لب بند
دیگر نرود و هیچ مطلوب
در هیچ زمانه نژاده است
باد است نصیحت رفیقان
این جور که میسریم تا کی
اقدام و مصلحت چنین بود

خاک درت از جبین پاک
تا دست بدارست ز قتران
ز بهر از جهه تو محض تریاک
سوی تو چه جای مار ضحاک
هرگز نرسد بگر دافلاک

وله ایضا

از ماه شب چهارده نو
دور از تو حکایتی هست شوق
یا از دل طالبان بدون شو
بنیاد وجود ما کن و رو
بسینی که شوم بخلعتی نو
گر می نرسد بکوشش خسرو
چون میگری بکوه نادوس
دستی ز غمت نماده بر دل
یا متلف محبتی و نفسی
با من چو ی ندید معشوق
در سایه شاه آسمان قدر
بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

هر سرو سخی که بر لب بوست
که فرق کند که ماه یا بوست
یا بوی دبان غنبرین بوست
می میرد و سپنجان عاکوت
کا خردل آدمی نه از بوست
این شرط و فابود که بید بوست
ما که بدنی که می بخت
آن خرم کن کل که باغ بوست
در حلقه صولجان زلفش
خون دل عاشقان شاق
بسیار ملاستم بگردند
بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

از پیش تو راه رفتم نیست
عشق آمد و رسم عقل بردست
من نیستم اگر کسی دیگرست
چون مرغ بطع دانه در دم
مستوجب این ویش از بنم
خاطر که گرفت با تو پیوند
مادر بحال چون تو فزیند
واندوه فراق کوه الوان
وین صبر که میکنیم تا چند
بی بند نگیرد آدمی پند

س بر تو توان گزید حاشاک
انید ز کس نباشد مهابک
بجران تو در طه خطرناک
دل می ندید بدست ادراک
می بینم و چاره نیست الاک
دنباله کار خویش گیرم
گر جلوه کنان روی چنین رو
چشمی ز پیت قاده در کو
الله یقینک محضه التو
نگرفت حدیث من بیکجو
مه طلعت آفتاب پر تو
دنباله کار خویش گیرم
دوده که شایلت چنانکوست
ز زیر قبا جو غنچه در پوست
نه باغ ارم که باغ نبوت
بیچاره دلم قاده چون گوست
در گردن دیده بلا جوست
کا ندر عقبش مر و که بد بوست
دنباله کار خویش گیرم
بس عجب که بشکنند و سو کند
همچون مکس از برابر قد
شوق آمد و بیخ صبر بر کند
از دوست بیاد دوست خویشند
چون کرک بپوی دنبه در بند
باشد که چه مروم خرومند

بنشینم و صبر پیش گیرم
امروز جفا نمیکند کس
یا محرقی بنار خد
استقبله و ان تو تل
من در هم تو انا فصح
آخر بزکات تدرستی
من بعد جفا مکن گزین پیش
چشمی که نظره نکند از
آبوی گند زلف خویان
چرا که مو نهی چو فرباد
نایدن عاشقان دلسوز
خاری چه بود پای شاق
گویند بر روز پیش جوش
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای دل نه هزار عهد کردی
دیدم که چگونه حاصل آمد
ای سیمن سیاه کیسو
صلح است میان کفر و اسلام
بازد تو ام خوش است زیر
هم چاره تحمل است و تسکین
بگذشت و که نگردد این
دو نرگس مست نینخویش
بسیار کسا که جان شیرین
کاین سخت دلی نیست دریا
گر سر برود فدای بایت

وله ایضا

در شهر مگر تو می کنی بس	در دام تو عاشقان گرفتار
من جبر تنها استراج یقبس	صبحی که شام جان شتاق
استانته و ان یقبس	اندام تو خود میر چمن است
در وصف شامیل تو خرس	جان در قدمت کنم و لیکن
فریاد دل شکستگان بس	ای صاحب حسن درو فاکوئن
ورنه بخدا که من ازین بس	بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

خود را بهلاک می سپارد	فریاد در دست نقش فریاد
شیرین صفتی بر او کار	کس بار مشا بدت نخچیند
ناچخته مزاج میمارد	عبدش ننگید بهوشمندان
تیغی برنش که سر بخارد	حاجت بد کسی است مارا
من میروم او نمیکند از	من خود نه بختیار خوشم

وله ایضا

کاندر طلب بهوانگری	کس را چه کند تو خوشیستن را
از دعوی عشق روی درو	یاد دل بنی بچو و بیداد
از فکر سرم سفید کردی	بسیار ریه سفید کرده است
باما تو هنوز در خبردی	سر میش کران مکن که گردیم
هم دردی و هم دوا می دردی	کفتی که صبور باش بهیبت
ورنه بکدام جهد و مردی	بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

در پیش و مجرب تر از قهاسن	ای قبله دوستان شتاق
در پای توریزد او لاسن	کفتم که شکایتی بخونم
جرم از طرف تو بودیاس	دیدم که نه شرط حربانی است
دست از تو نمیکم رها من	جز وصل تو ام حرام باد

دنبال کار خویش گیرم
در بند تو دوستان مجتس
خوشبوی کند از آتفس
دیگر چه کنی قبای طلس
ترسم ننی تو پای برخس
کاین حسن و فاکوئن با کس
دنبال کار خویش گیرم
بس فتنه که بر سر دل آرد
زان دست که نقش منیکاد
تا تخم مجاهدت نکارد
گر سوخته خرمی برارد
کو حاجت کس نمیکند از
گر دست زد انهم بدارد
دنبال کار خویش گیرم
بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا قصه عشق در نوردی
دوران سپهر لاوردی
قرار به بندگی و خوردی
دل موضع صبر بودی
دنبال کار خویش گیرم
در پای شان ز کبر دهن
گر با همه آن کنی که با من
از دست تو پیش پا دشمن
گر با نیک بر آرم از جفا من
حاجت که بخوام از خدا من

گویند از آن نظر بر همین
بنشینم و بر پیش کرم
ای روی تو افتاب عالم
بر جان عزیزت حسین باد
وستان که تو داری ای پروردگار
شیرین جهان توئی تحقیق
تو عهد و وفای خود شکستی
بیما تو بسربری همه عمر
کل را برید پیش من نام
لکشت نمای خلق بودم
ما خود زده ایم جام بر سنگ
بس در طلب تو دمک سودا
من در قدم تو خاک گشتم
در دم غمت چو مرغ خوشی
بنشینم و صبر پیش کرم
لفظ رخسار و لبان باریک
یا ضاربتی بسیف لفظ
شاید که بپادشاه بگویند
باین همه که امید باشد
بنشینم و صبر پیش کرم
بعد از طلب تو در سرمست
من مرغ زبون دام عشقم
مهر از همه خلق بر گرفتم
قسمی که مرا نیافریدند
فکرم بجز جهان مگردید

پر همی نذارم از قضای

هرگز نشنیده ام کیاری

وله ایضا

لکشت نمای آل آدم
بر جسم شرفیت هم اعظم
بس دل بری بکف مصمم
بگذار حدیث ما تقدیم
وز جانب ما هنوز محکم
من بستیو کان بر کلام

ایچای روان مردگان ما
محبوب منی چو دیده رست
تخص از منم بهر عشقت
خوبیت مسلم است ما
بگذار که خستگان بپیرند
بنشینم و صبر پیش کرم

وله ایضا

مانند طالع از ان مردم
دیگر نرسید سنگ بر جام
پختیم و هنوز کار ما خام
باشد که تو بر سرم نهی کام
می چم و سخت می شود دم
من بستیو نه زخم و لیکن

بر ما همه عیبها بکنند
خسته نکمی بسوی ما کن
درمان ای عشق صبر است
و دراز تو شکیب چند باشد
من بستیو نه زخم و لیکن

وله ایضا

ما اطیب فیکل جل باریک
و اندقتی بهایک
ترک تو بر بخت خون جگر
هم روز شود شبان باریک

از روی تو ماه آسمان ما
از بھر خدا که مالکان جور
دانی که چو شب گذشت بر کن
دردا که بخسیر عمر گذشت

وله ایضا

غیر از تو سجا ط اندر محبت
هر چند که میکشی بر منیت
جزا د تو در تصور منیت
که جدم منیت منیت
از گوشه صبر بستمیت

ره می ندی که پیش آیم
که چون تو پری در آید ناز
گویند بگوشت تا بیابی
ای گلش مرا نظر نودی
باجت بدل نمیتوان کرد

بی یار صبور بود تا من
دنباله کار خویش کرم
بویت نفس سیح مریم
ایسر روان با بروی خم
خسلی متعشق و من هم
صبر از تو نمی شود مسلم
دور از تو با انتظار مرهم
دنباله کار خویش کرم
جس و جمال آن گل اندام
یا قوم الی منی و حشام
ای دولت خاص و حیرت ما
تا خود بجای رسد سر انجام
مکن خود بر تش آرام
چون کام نیندسی بنا کام
دنباله کار خویش کرم
شرم آمد و شد بال باریک
چندین نکنند بر ما لیک
لایات مثلها عادتیک
ای دل تو مرا نمیکد از یک
دنباله کار خویش کرم
وز پیش توره که بگذر منیت
گویند که هست باور منیت
میکوشم و بخت یاور منیت
چون خط تو در برابر منیت
اکنون که طریق دیگر منیت

دنبال کار خویش گیرم جز بر رخ تو ملاحظه نی چون تو دگری هیچ قرنی وز وصل تو ذره لثرتی وز آمدن تو خود اثری دنبال کار خویش گیرم بر خیز و بیا بسوی صحرا دیوانه عشق گشت و شیدا من بیتو خشم کنار دریا تا می نشوی ز غمیر رسوا روزی دو برای مصلحت را	<table border="1"><tr><th colspan="2">وله ایضا</th></tr><tr><td>جز بسوی تو میل خاطر من پیران جهان نشان خداوند چندین شجر و فاش اندم از رفتن من غمت نباشد بنشینم و صبر پیش گیرم</td><td>با دام چو پست ای پیرنی مثل تو بستا یکی دگر نی چون قد خوش تو یکجگر نی وز درد لم تو را خبر نی ای رحمت جان من دگر نی</td></tr><tr><th colspan="2">وله ایضا</th></tr><tr><td>صاحب نظری که دید روی چشم از پی دیدن تو دارم سعدی غم دل نفقه میدار من نیند اگر چه ناشکیبم دنبال کار خویش گیرم</td><td>هر جا که گشت خواست غوغا دیوانه حدیث مرد و دانا خار است سخت و بار خرا زنهار مرو ازین پس اینجا بنشینم و صبر پیش گیرم</td></tr></table>	وله ایضا		جز بسوی تو میل خاطر من پیران جهان نشان خداوند چندین شجر و فاش اندم از رفتن من غمت نباشد بنشینم و صبر پیش گیرم	با دام چو پست ای پیرنی مثل تو بستا یکی دگر نی چون قد خوش تو یکجگر نی وز درد لم تو را خبر نی ای رحمت جان من دگر نی	وله ایضا		صاحب نظری که دید روی چشم از پی دیدن تو دارم سعدی غم دل نفقه میدار من نیند اگر چه ناشکیبم دنبال کار خویش گیرم	هر جا که گشت خواست غوغا دیوانه حدیث مرد و دانا خار است سخت و بار خرا زنهار مرو ازین پس اینجا بنشینم و صبر پیش گیرم	بنشینم و صبر پیش گیرم ای چون لب لعل تو شکر نی خوبان جهان همه بدیدم ای آنکه باغ دلبری آوازه من ز عرش بگذشت باز آیم اگر دهی اجازت شد موسم سبزه و تماشا کان فست که روی خوب دای دانی نیکه قبول هرگز از جور رقیب تو ننام گفته است مگر حسود با تو
وله ایضا										
جز بسوی تو میل خاطر من پیران جهان نشان خداوند چندین شجر و فاش اندم از رفتن من غمت نباشد بنشینم و صبر پیش گیرم	با دام چو پست ای پیرنی مثل تو بستا یکی دگر نی چون قد خوش تو یکجگر نی وز درد لم تو را خبر نی ای رحمت جان من دگر نی									
وله ایضا										
صاحب نظری که دید روی چشم از پی دیدن تو دارم سعدی غم دل نفقه میدار من نیند اگر چه ناشکیبم دنبال کار خویش گیرم	هر جا که گشت خواست غوغا دیوانه حدیث مرد و دانا خار است سخت و بار خرا زنهار مرو ازین پس اینجا بنشینم و صبر پیش گیرم									
	تمت الترجیعات بعون الله الملك المبتان تم									

فهرست کتاب طبیات از مصحح اول هرغل
و عدد صفحات مذکور است

صفحه	حرف	صفحه	حرف	صفحه
اول دفتر بنام امیردانا	اول	۱۰	اول	۱۰
ای نفس خسترم با حبسها	اول	۱۱	اول	۱۱
تفاوتی نکند قدر پادشاهی را	اول	۱۲	اول	۱۲
روی تو خوش مینماید آینه ما	اول	۱۳	اول	۱۳
وقت طرح خشن ششم آن لبر طناز	اول	۱۴	اول	۱۴
غافلند از زندگی مستان خواب	اول	۱۵	اول	۱۵
آن زلف است و بنا گوش که در دهان	اول	۱۶	اول	۱۶
آن ماه و ده هفته در نقاب است	اول	۱۷	اول	۱۷
ایم تائی با سر و بستانی بر رفتار ادا	اول	۱۸	اول	۱۸
بدرستی شب را در روشن است	اول	۱۹	اول	۱۹
این خردمندان کوی خم چو کت	اول	۲۰	اول	۲۰
ببان خرم از آنم که همه عالم از او است	اول	۲۱	اول	۲۱
صورتی هرگز ندیدم کاین چنینی در ست	اول	۲۲	اول	۲۲
نار دستما که نرخی در میان دوست	اول	۲۳	اول	۲۳
جان نثار هر که جانانیش نیست	اول	۲۴	اول	۲۴
خوشترازیام عشق ایام نیست	اول	۲۵	اول	۲۵
دو شمشیر آن مشکدل پریشان است	اول	۲۶	اول	۲۶
ولی که عاشق صبار بود مگر سنگ است	اول	۲۷	اول	۲۷
در من این است که صبر زنگور و بیان	اول	۲۸	اول	۲۸
سر و چرخش اعتدال تو پست است	اول	۲۹	اول	۲۹
صبردی که بر گنم دید و بر و نشسته	اول	۳۰	اول	۳۰
اول دفتر بنام امیردانا	اول	۳۱	اول	۳۱
ای نفس خسترم با حبسها	اول	۳۲	اول	۳۲
تفاوتی نکند قدر پادشاهی را	اول	۳۳	اول	۳۳
روی تو خوش مینماید آینه ما	اول	۳۴	اول	۳۴
وقت طرح خشن ششم آن لبر طناز	اول	۳۵	اول	۳۵
غافلند از زندگی مستان خواب	اول	۳۶	اول	۳۶
آن زلف است و بنا گوش که در دهان	اول	۳۷	اول	۳۷
آن ماه و ده هفته در نقاب است	اول	۳۸	اول	۳۸
ایم تائی با سر و بستانی بر رفتار ادا	اول	۳۹	اول	۳۹
بدرستی شب را در روشن است	اول	۴۰	اول	۴۰
این خردمندان کوی خم چو کت	اول	۴۱	اول	۴۱
ببان خرم از آنم که همه عالم از او است	اول	۴۲	اول	۴۲
صورتی هرگز ندیدم کاین چنینی در ست	اول	۴۳	اول	۴۳
نار دستما که نرخی در میان دوست	اول	۴۴	اول	۴۴
جان نثار هر که جانانیش نیست	اول	۴۵	اول	۴۵
خوشترازیام عشق ایام نیست	اول	۴۶	اول	۴۶
دو شمشیر آن مشکدل پریشان است	اول	۴۷	اول	۴۷
ولی که عاشق صبار بود مگر سنگ است	اول	۴۸	اول	۴۸
در من این است که صبر زنگور و بیان	اول	۴۹	اول	۴۹
سر و چرخش اعتدال تو پست است	اول	۵۰	اول	۵۰
صبردی که بر گنم دید و بر و نشسته	اول	۵۱	اول	۵۱

صفحه	صفحه	صفحه	صفحه
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
کس چشم درمی آید که گویم میل او	کس چشم درمی آید که گویم میل او	کس چشم درمی آید که گویم میل او	کس چشم درمی آید که گویم میل او
کس شود همسر را بر دوزخ را راد او	کس شود همسر را بر دوزخ را راد او	کس شود همسر را بر دوزخ را راد او	کس شود همسر را بر دوزخ را راد او
تسا سبند و موزن حرکات و لغو	تسا سبند و موزن حرکات و لغو	تسا سبند و موزن حرکات و لغو	تسا سبند و موزن حرکات و لغو
هر که خوش اندر و کند انداخت	هر که خوش اندر و کند انداخت	هر که خوش اندر و کند انداخت	هر که خوش اندر و کند انداخت
حرف ال			
پیش ویت در آن صورت بر دل او	پیش ویت در آن صورت بر دل او	پیش ویت در آن صورت بر دل او	پیش ویت در آن صورت بر دل او
درخت غنچه بر آرد و ببلان	درخت غنچه بر آرد و ببلان	درخت غنچه بر آرد و ببلان	درخت غنچه بر آرد و ببلان
شاید این طلعت بسمون که بغافل	شاید این طلعت بسمون که بغافل	شاید این طلعت بسمون که بغافل	شاید این طلعت بسمون که بغافل
عجب جوایم حکایت پیشان که گویند	عجب جوایم حکایت پیشان که گویند	عجب جوایم حکایت پیشان که گویند	عجب جوایم حکایت پیشان که گویند
کر فقه کان را دوت بجز کرگزیند	کر فقه کان را دوت بجز کرگزیند	کر فقه کان را دوت بجز کرگزیند	کر فقه کان را دوت بجز کرگزیند
اگر نقش دیگر شطائی مصور میشود	اگر نقش دیگر شطائی مصور میشود	اگر نقش دیگر شطائی مصور میشود	اگر نقش دیگر شطائی مصور میشود
آن مرد که گویند سبالای تو مانده	آن مرد که گویند سبالای تو مانده	آن مرد که گویند سبالای تو مانده	آن مرد که گویند سبالای تو مانده
اگر مرا آرزوست دیر میسر شود	اگر مرا آرزوست دیر میسر شود	اگر مرا آرزوست دیر میسر شود	اگر مرا آرزوست دیر میسر شود
بیل بیل نوانی میسند	بیل بیل نوانی میسند	بیل بیل نوانی میسند	بیل بیل نوانی میسند
تور انامیدن ما غم نباشد	تور انامیدن ما غم نباشد	تور انامیدن ما غم نباشد	تور انامیدن ما غم نباشد
سلاح این که دیوانگان از آن استند	سلاح این که دیوانگان از آن استند	سلاح این که دیوانگان از آن استند	سلاح این که دیوانگان از آن استند
در من این عیب قدیم و بد می فرو	در من این عیب قدیم و بد می فرو	در من این عیب قدیم و بد می فرو	در من این عیب قدیم و بد می فرو
سر مست ز کاشانه بجز از بر آید	سر مست ز کاشانه بجز از بر آید	سر مست ز کاشانه بجز از بر آید	سر مست ز کاشانه بجز از بر آید
غلام آن بکر و حم که با من بکران دارد	غلام آن بکر و حم که با من بکران دارد	غلام آن بکر و حم که با من بکران دارد	غلام آن بکر و حم که با من بکران دارد
کسی عیب من از خوشی تن نه دارد	کسی عیب من از خوشی تن نه دارد	کسی عیب من از خوشی تن نه دارد	کسی عیب من از خوشی تن نه دارد
کسی که روی تو بیند نظر مکن بخند	کسی که روی تو بیند نظر مکن بخند	کسی که روی تو بیند نظر مکن بخند	کسی که روی تو بیند نظر مکن بخند
کی برستان کل خندان چنین نباشد	کی برستان کل خندان چنین نباشد	کی برستان کل خندان چنین نباشد	کی برستان کل خندان چنین نباشد
نخندان آن آرزو مند که و نقش در میان	نخندان آن آرزو مند که و نقش در میان	نخندان آن آرزو مند که و نقش در میان	نخندان آن آرزو مند که و نقش در میان
نکتم در نیسماری پناید	نکتم در نیسماری پناید	نکتم در نیسماری پناید	نکتم در نیسماری پناید
کس نمک که دین شکر قار خنوت	کس نمک که دین شکر قار خنوت	کس نمک که دین شکر قار خنوت	کس نمک که دین شکر قار خنوت
مشغولی است که غیر از تو بر ایاری	مشغولی است که غیر از تو بر ایاری	مشغولی است که غیر از تو بر ایاری	مشغولی است که غیر از تو بر ایاری
نشاید گفتن که اس دلی هست	نشاید گفتن که اس دلی هست	نشاید گفتن که اس دلی هست	نشاید گفتن که اس دلی هست
هر که دل آرام دید از دلش آرام	هر که دل آرام دید از دلش آرام	هر که دل آرام دید از دلش آرام	هر که دل آرام دید از دلش آرام
بنازای خداوند اقبال سر	بنازای خداوند اقبال سر	بنازای خداوند اقبال سر	بنازای خداوند اقبال سر
خداوندان نعمت میتوانند	خداوندان نعمت میتوانند	خداوندان نعمت میتوانند	خداوندان نعمت میتوانند
روزگار بطریق انبیا پیرسند	روزگار بطریق انبیا پیرسند	روزگار بطریق انبیا پیرسند	روزگار بطریق انبیا پیرسند
طرف میدانند یا ران چه برین طالع	طرف میدانند یا ران چه برین طالع	طرف میدانند یا ران چه برین طالع	طرف میدانند یا ران چه برین طالع
زهر چه جانور نذا میستی دارند	زهر چه جانور نذا میستی دارند	زهر چه جانور نذا میستی دارند	زهر چه جانور نذا میستی دارند
آن کس که فتنش صبر از دل میبرد	آن کس که فتنش صبر از دل میبرد	آن کس که فتنش صبر از دل میبرد	آن کس که فتنش صبر از دل میبرد
ایک آنجست فردوس یکی می آید	ایک آنجست فردوس یکی می آید	ایک آنجست فردوس یکی می آید	ایک آنجست فردوس یکی می آید
اگر خدای نباشد رنده خشنود	اگر خدای نباشد رنده خشنود	اگر خدای نباشد رنده خشنود	اگر خدای نباشد رنده خشنود
بالا روان صبری چندین شکر نباشد	بالا روان صبری چندین شکر نباشد	بالا روان صبری چندین شکر نباشد	بالا روان صبری چندین شکر نباشد
از حال منت خبر نباشد	از حال منت خبر نباشد	از حال منت خبر نباشد	از حال منت خبر نباشد
جنات از طرف دست لا را ران	جنات از طرف دست لا را ران	جنات از طرف دست لا را ران	جنات از طرف دست لا را ران
در پای تو افتادن شایسته می باشد	در پای تو افتادن شایسته می باشد	در پای تو افتادن شایسته می باشد	در پای تو افتادن شایسته می باشد
شورش ببلان سحر باشد	شورش ببلان سحر باشد	شورش ببلان سحر باشد	شورش ببلان سحر باشد
عیب نباشد از تو بر ما جفا رود	عیب نباشد از تو بر ما جفا رود	عیب نباشد از تو بر ما جفا رود	عیب نباشد از تو بر ما جفا رود
که بر کند شت که بوی عبیر می آید	که بر کند شت که بوی عبیر می آید	که بر کند شت که بوی عبیر می آید	که بر کند شت که بوی عبیر می آید
کسی که روی تو دیده است حال داند	کسی که روی تو دیده است حال داند	کسی که روی تو دیده است حال داند	کسی که روی تو دیده است حال داند
کیست آن به منور که چنین میکند	کیست آن به منور که چنین میکند	کس که روی تو بیند نظر مکن بخند	کس که روی تو بیند نظر مکن بخند
مرا چو آرزوی وی آن کار آید	مرا چو آرزوی وی آن کار آید	مرا چو آرزوی وی آن کار آید	مرا چو آرزوی وی آن کار آید
ناچار هر که صاحب روی بخود	ناچار هر که صاحب روی بخود	ناچار هر که صاحب روی بخود	ناچار هر که صاحب روی بخود
هر که خیر می دود دارد جان دل روی	هر که خیر می دود دارد جان دل روی	هر که خیر می دود دارد جان دل روی	هر که خیر می دود دارد جان دل روی

هفته سر	برده روز کشید	هر که بی آن زندگانی میکند	یار بابائی وفا می کند	هر که شیرینی فروشد شتری بر وی کشد
جمع نباشد تماش	نزد	هر که را با غنچه هست بستان نزد	یار شب و شین چو مبارک بحر	یار باید که هر چه یار کند
حرف الراء		از همه باشد بحقیقت کزیر	ای صبر یار که سپان شکست یار	آن کیست که می رود بخت خیر
آمد که انکه بوسه کلزار		پروانه نمی شکند از نور	بغلک می رسد از روی چو خورشید تو	تا بدین غایب رفت از سر نیامد هیچ کار
خفتن عاشق کیت بر سر دیبا و غا		دولت جان پرور است صحبت آموز	ره بخرابات بر دعارف پریر کار	زنده که هست بر جوشمار
شرط است جن کشیدن از یار		قنهم بر زلف بالای قوی می بدینیر	یا آن بود که صبر کند بر جفای یار	
ای بخلق از جهانیان ممتاز		پیوند روح می کند آن با دگر	ساتی ستم چه خسی خیز	متقلب درون جامه ناز
مبارک تر شب و خرم ترین روز		حرف لیم	هشب که بوقت بخوابد این غریب	بوی بهار آمد بهال ای بلبل شیرین
حرف اشین		انکه ملاک من جمعی خواهد پس بستانش	ای دو بهمت چرا نشینی بجاییش	چون آمده اند نو از مطلع سپرینش
خاک را می قبول دشمنان کوش		رها نمیکند آیام در کنارش	رفتی و نمی شوی فدا اموش	زینهار از دبان خندانش
کردی از عشق بر آرد خروش		کس ندیده آتشیرنی و لطف و آب	گناه کردن چنان از عبادت	هر کسی با هو سی و سر و کاری دیش
هر که ما مهربان بود یارش		هر که ناک بود دل یارش	یار می دست کن که با میردش	
بر خیز تا تفرج بستان کینم و باغ		حرف الکاف	ساتی به آن شراب کلزک	
بیدا		کرم باز آمد می محبوبم اندام کنیل	چشم بدت دورای بدیع شایل	من بهاده من نیک بخت شایل
نشسته		حرف لیم	خداوند می چنین بخشده دایم	المتنه که نمر دیم و بدیدیم
اگر دس		از تو با صحت خویش نمیر دایم	امروز مبارکست فالهم	آمی ده که چه شتاق و پریشان دایم
آندوست من ارم و ان که درش		ای هر هم ریش و مونس خاتم	اندر در آمد منی از خود بد شدیم	ای سر و بالاسی مانیم هم بدیستم
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم		بتو مشغول و با تو همراهم	بجدا اگر بیدرم که دل از تو بگریزم	بتو از نظر خرم است و بسی گناه دارم
بر خیز تا طریق تکلف را بکنیم		باد بوی گل سحر خوش میوزد زین	بر خیز تا بعد امانت و کینم	چو تو آمدی هر یک حدیث خوش گفتیم
چو بلبل سحری بر گرفت نوبت با		جانا هزاران آفرین جانان تو خرم	چنان ز قید مهرت پای بندم	چشم که بر تو میکنم چشم خود میکنم
حکایت از لب شیرین ان سیم اندام		خرمانوان خور داین غار که کشتم	دوش در صحرای خلوت لاف تا می دهم	دو هفته میکرد دکان دو هفته دیدم
دلش تو و دیده بجای دگر ستم		ز دستم بر نیخیز که یکدم میخوشتم	ساقی می ده که مادر دوی سخا می دهم	سالمه از پی مقصود بجان دیدیم
در آن نفس که بیدم در آرزوی تو بدم		شب دراز با تید صبح بیدم	شمع بخوابت باز شین ای غلام	عهد کردیم که بیدوست صبح از ویم
غم زمانه خرم یا فراق یار کشتم		کریغ بر کشد که مچنان بی غم	کرد خسار چو ماست صنما می دهم	کرز محبت مبیرم
مراد و دیده براه و دو گوش پر نیام		ماه چنین کس ندیده خوش سخن و خرم	من بهان و در که آن حال بدیم ختم	من چون تو بد بسری ندیم

۱۰	من باتونه مرد پنجه بودم	۱۰	مر اما نقره باشد می فشا غم	۱۰	من خود ای کانی زان شوک دارم	۱۰	مادر خلوت بروی غیر بستیم
۱۱	من از تو صبر ندارم که می تو بشنم	۱۱	ما بیدار طاعت چشم از تو بکنم	۱۱	ما چشمه شیم و تو نوراحی نسیم	۱۱	من از اینجا بلامت نروم
۱۲	من بجای که باشم که خیر دار تو باشم	۱۲	نظر از دغیان بر تو نمی اندازم	۱۲	نه از چشم حکایت کن از دهم	۱۲	نه دست رسی بیار دارم
۱۳	و که در عشق چنان میسوزم	۱۳	هزار جمد بگردم که گرد عشق میگردم	۱۳	هزار جمد بگردم که سر عشق بشویم	۱۳	یک شمشیر که در خوش شاد انگرم
حرف النون		۱۴	آخر نگی بسوی ما کن	۱۴	ای روی تو راحت دل من	۱۴	ای کوک خوب روی حیران
۱۵	بهشت آن یارنج یا سیم سیمین	۱۵	بر خیر که سیر در زمستان	۱۵	بگذر تا بگویم چون بر در بهارن	۱۵	تا کی ای جان وصل تو نتوان بدین
۱۶	چه خوش بود و دلارم بهشت گون	۱۶	چند بشاید بصبر دیده فروختن	۱۶	چه خوش است بوی شمع نفس نایزین	۱۶	چشم که اگر بدوست اری نبش شکم
۱۷	خلافه شکی می تبرک بر جان گفتن	۱۷	خوشا و خرم وقت حسیان	۱۷	خفته خبر دار در دگر یاران	۱۷	دیگر کجا میر و آن سرو خزان
۱۸	در وصف نیاید که چه شیرین است	۱۸	سهل باشد ترک جان گفتن	۱۸	دو چشم مست می کشد بر آراش	۱۸	سخت بدو قیامید با درویشان
۱۹	طوطی بگوید از تو دلا و شیرین سخن	۱۹	که تصور شدی با تو در سخن	۱۹	من نگویم عشق خجده انداختن	۱۹	بنایستی اول عهد بستن
حرف الواو		۲۰	صید بیابان عشق که بنجر و ترن	۲۰	هر که بخویشتن ره نبرد بسوی او	حرف الهاء	
۲۱	آن سرو فزاین که چه خوش سیر و در	۲۱	آستین بروی نقشی در میان بکنم	۲۱	ای یار حجب کرده و پویند بر	۲۱	ای که ز دیده غایبی در دل انگشته
۲۲	پنجه با ساعدین چونندازی به	۲۲	می برزند شرف شع فلک زبان	حرف الباء		۲۲	ای با باد می خوش سیردی شبای
۲۳	ای برقی که بگوشه آن بام بگری	۲۳	ای امت شریف و شخص روحانی	۲۳	ای از حشمت جزوی از رحمت استی	۲۳	ای که بر دوستان همی گذری
۲۴	اگر حیات بختی و گرم مات خواهی	۲۴	آسوده و خورم که تو در خاطر منی	۲۴	اگر تو بر در آن لطف غیبی	۲۴	اگر کلاه مشکین ز رخ بر اندازی
۲۵	ای سرو حدیقه معانی	۲۵	ای حسن خط از دفتر خلاق تو بایی	۲۵	ای صبح زقار است کارم از این بر	۲۵	اگر لبت ترک لذت بدانی
۲۶	پاکیزه روی که بود پاک معنی	۲۶	بسم از هر کوفت که پری نامه ببال	۲۶	تو از هر دکه با آواز این جوی و رعنا	۲۶	ای صبح عهدیستی که عاقبت شکستی
۲۷	تو اگر بگوش دعوی بگویی گواه داری	۲۷	تو که دمی چنانی که چنین خجی	۲۷	پیدا که میت ای شایم یونانی	۲۷	چشم رضا و محبت بر بهار نیکنی
۲۸	جوهر بر من می پسندد و لبری	۲۸	چه باز بر دلت که مهر کند	۲۸	چونست حال تسنان ای بانو بهار	۲۸	چو کسی در آید نو پا و دستگاه داری
۲۹	چون خرابانی نباشد زهدی	۲۹	چه رهیت که دیش از این بکین	۲۹	چون تنک نباشد دل سیکه چ	۲۹	خانه صاحب نظران میری
۳۰	خواهم اندر پایش افتاد چو بگری	۳۰	خبر از عشق ندارد که نذر داری	۳۰	خبرت خراب تر کرد و جرات جدا	۳۰	خرم صبا که آنکه تو بروی نظر کنی
۳۱	دلت آتیش می آتش حال میری	۳۱	دیدم که وفا بجانسی و روی	۳۱	دانی چه گفت مرادی بلبل سحر	۳۱	دو چشم مست تو بر دشت هم پیش
۳۲	دو قی چنان بخار دلی دوست زندگ	۳۲	روزی بر خند انگشت گفتم به سیمینی	۳۲	روی کشاده ای صندم طافه خنک	۳۲	روی بپوشش ای قمر خانک
۳۳	سرو سیمینا بصحرای میری	۳۳	سرو بستان می تو یا سیه یا پیری	۳۳	سست پیمانایک در دل ما بر کن	۳۳	شبت و شاد شمع شربت شیرینی
۳۴	شبستان آن باشد یا مشک یا بوی	۳۴	صاحب نظر نباشد در بند نیک	۳۴	عمدی بوی یاری بر دیم انتظار	۳۴	قیمت کل بود چون تو بکلی آرائی

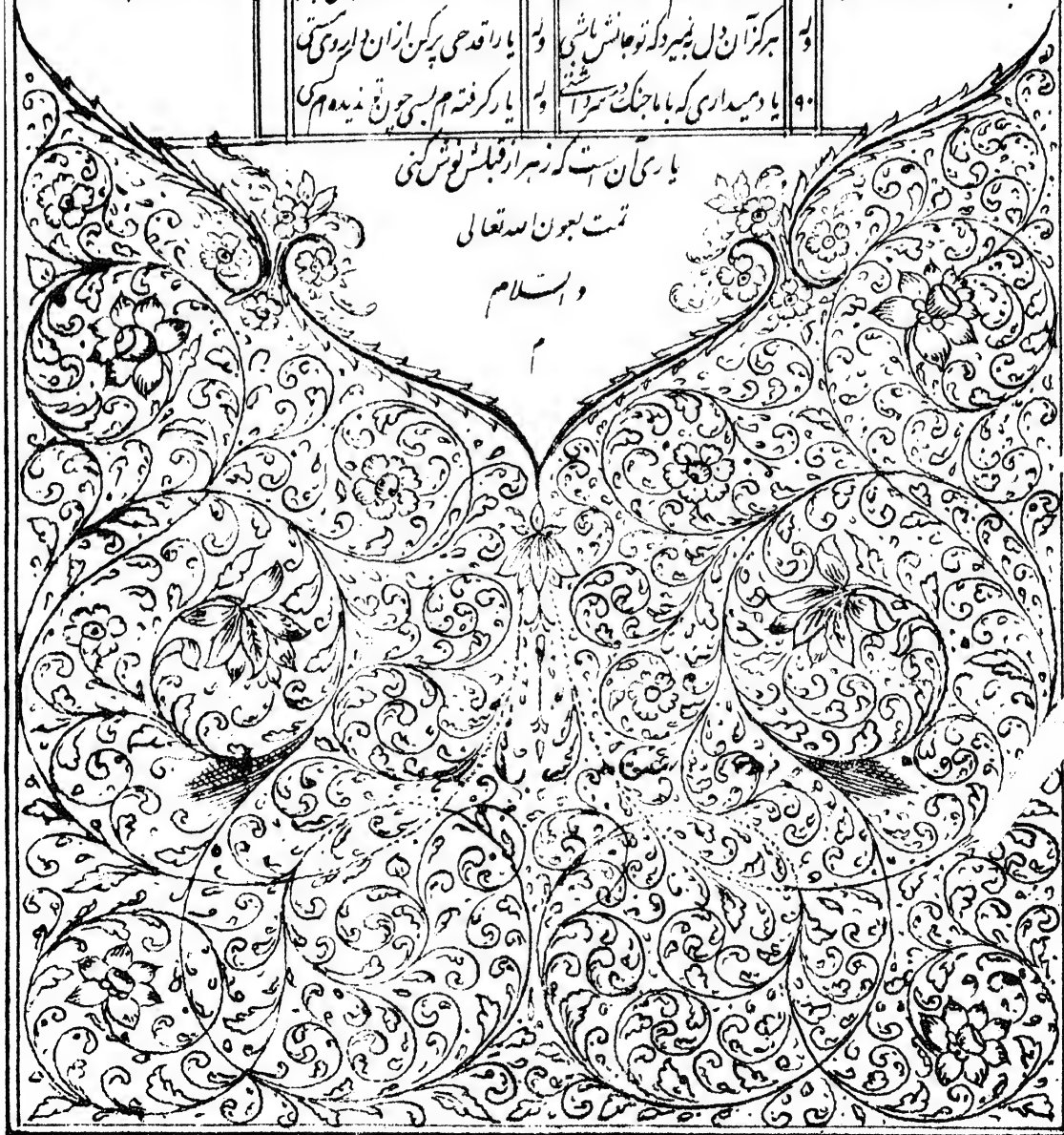
۱۰	کس در نیامده است بدین خوبی از دنیا	۱۰	کفتم آهین دلی کس نم چندی	۱۰	کدام کس تو ماند که گویت که چوئی
۱۱	مهرس از من که پیچم یاد کردی	۱۱	ما سپرد ختمم که تو جان یکیشی	۱۱	من از تو روی چویم کرم ساراری
۱۲	مرا تو جان عزیز می ویا رفتمی	۱۲	مرا بجای نسیم غنیمت بوی	۱۲	سبارک ساعتی باشد که بر خطبوی
۱۳	نکارا وقت آن آمد که دل با جگر پیوند	۱۳	نه تو گفتی که بجا آرم و کفتم که نیاری	۱۳	نزدیت که کردی فدا بچه کجفتی
۱۴	نه گویم آب گل است آتو جود راوی	۱۴	نه دامت بحقیقت که در جهان بگردانی	۱۴	وقت آن آمد که خوشی و دل را سزده
۱۵	هرگز این صورت کند صورت دیگری	۱۵	همه کس را تیغ اندام و حال است جوی	۱۵	هر نوهم که در فطر ایماه بگذری
۱۶	همه چشمم تا برون آلی	۱۶	هر سلطنت که خواهی بکین که بپذیری	۱۶	هر که بنود سرو بیالاک تو داری
۱۷	برگز آن دل بپذیر که تو جانش باشی	۱۷	یارا قدسی بر کن از ان دل دوستی		
۱۸	یار دیداری که با با جنت سروا	۱۸	یارا گرفته ام بسی چون نذیده ام		

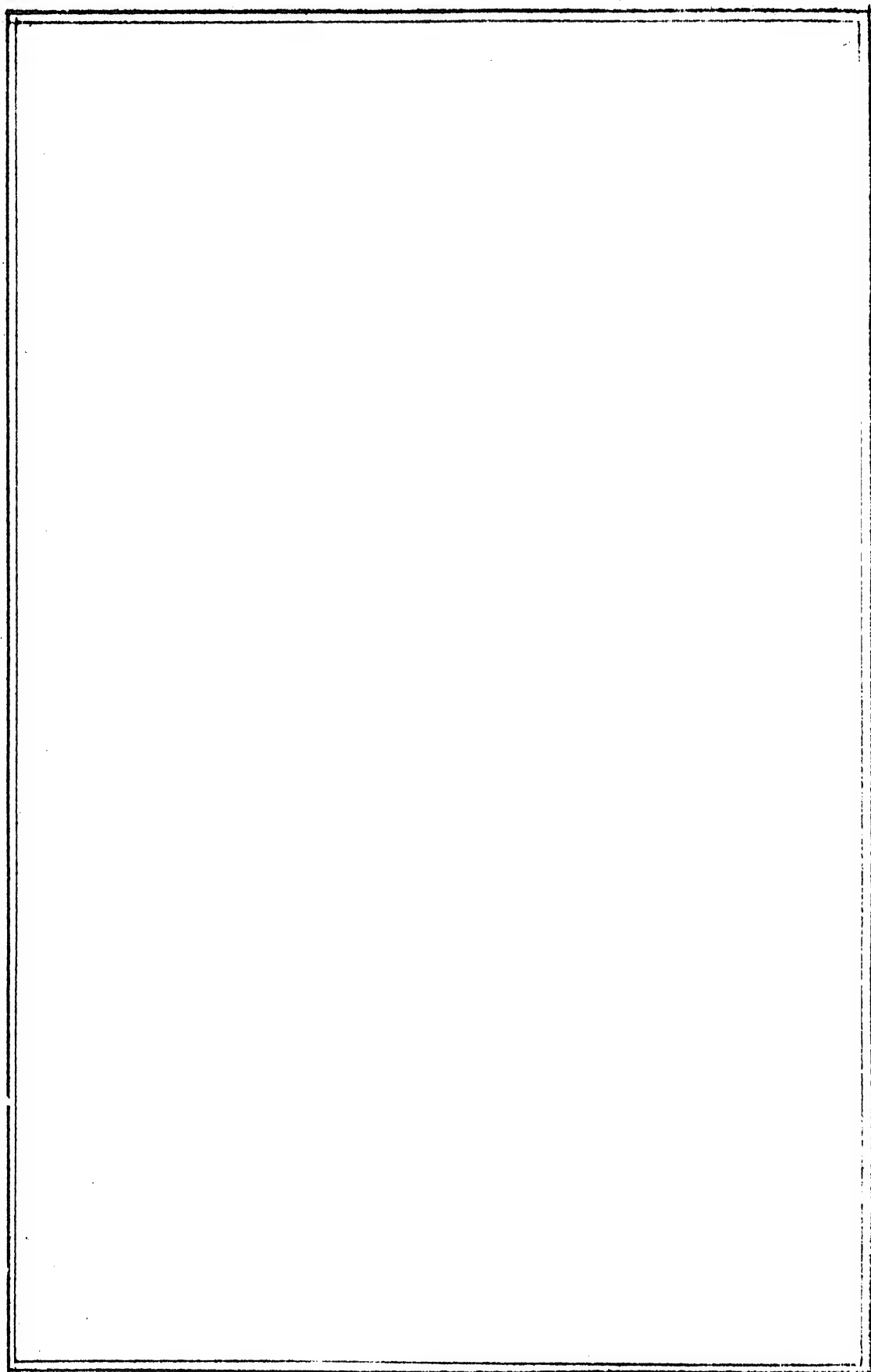
یا ربی آن است که زهر از قبلش نوش کنی

تست بعون احد تعالی

و اسلام

م





هو اغیز

کتاب طبّیات
شیخ سعدی شیرازی
رحمہ اللہ تعالیٰ و جزیرہ
ربیبی اطباء یا

تبی حرمی



بسم الله الرحمن الرحيم

اول دفتر مایه ام پروانا
کبریا عظم خدای عالم و آدم
از درخشندگی و بند و نو آوری
شکست خود میخوردند نعم و درویش
حاجت سوری بلغم غیب بداد
جانور از لطفه میکند شکر ازانی
شربت نوش آفرید کجس گل
از همه کان بسینا زو بر شوق
پرتو نور سادات جلالش
خود نه زبان در دهان یافت هر یک
هر که داند سپاس نیست امر
بار خدا یا میمستی و مدبر
ما سوا نسیم حق حمد تو گفتن
سعدی از آنجا که فهم دست سخن

صانع پروردگار رحیمی تو اما
صورت خوب آفرید و سیرت نیا
مرغ بهوار انصیب ماهی دریا
روزی خود میسپردند نشسته و غشا
دربین چاسی بر زیر صخره سما
بر کن تر از چوب خشک و چمن زفا
نخل تن آورگند ز دانه خرا
از همه عالم بخشان و بر سر پید
از عظمت ماورای فکر تانا
حمد و ثنا میکند که موسی بر عصا
چیف خود در نصیب حمت فرد
وزیر عیسی منزهی و بهر ا
باهر کرد و بسان عالم بالا
در نه کالات فهم کی رسد آنجا

وله ایضا

شانه آینه
حاکمه تعالی

و به ستمین

سرو و زوید با عدل محبت	ماه فرومانده از جمال محبت
در نظرت در کمال محبت	قدر فلک را کمال و تنه تنه محبت
بند الا سری وصال محبت	و عده دیدار هر کسی بقیامت
آمده مجموع در طلال محبت	آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
روز قیامت مگر جمال محبت	عوضه دنیا بجمال محبت آویست
بو که قبولش کند طلال محبت	وان همه پیرایه لبه حبت فردوس
تا بد بد بوسه بر جمال محبت	بهمچو زمین خواهد آسمان که بفتد
پیش دو ابروی حج طلال محبت	شاید اگر آفتاب و ماه تبانند
خواب نگیرد مگر خیال محبت	چشم مرا تا بخواه دید جمالش
عشق محمد پس است آل محبت	سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی

وله ایضا

وانده ام زلفه دانه خال سپاه را	از روی من حسن بچشمه باد
بر فرق آفتاب دیدم کلاه را	من سرور را قبا نشنیدم مگر کعبه است
عاشق نیز از عذر بگوید کلاه را	که صورتی چنین بقیامت در آید
این بوی منی است بر رخ آورده را	یوسف شنیده ام که بجای بر آید

باد و ستان خوشی که میکند چنانکه
ای نور دیده پای که بر خاک نشینی
ای خفته گاه سینه بیدار بشنوی
دق ز شعر گفته بشوی در کمر کوی
شب بکمر نریز این طبل هنگام را
یک خط بود آن تا شبی که عمر تا راج شد
کر پای بر فراق نمی تشریف فرم بریدی
سعدی علم شد در جهان صوفی دعا گو
ای نفس خستم باد صبا
بر سر خشم است هنوز آن بخت
بار در کمر بر کوی دوست
لیکن اگر دور وصالی بود
دوست بنامد بحقیقت که او
سرستو انم که برارم چو چنگ
قصه در دم همه عالم گرفت
اگر تو فارغی از حال دوستان
بیا که فصل بهار است تا من بگویم
سجای هر و بلند ایستاده بر لب جوی
که گفت برخیز با نظر خطا باشد
کسی هامت و حق کند نادانی
نختمت که یغمار و دولت سعد
پیش منم شکستن بنود عهد و وفار
فرخیز بکنم بقیامت که چه خواهی
خاک آن حج گریام عبادت بسیار
از سر زلف عمره سان چمن شود بار

سلطان نظر کند بکبر سپاه را
آخر نه بر دودیده من بکه راه را
عیدش مکن که در دولی باشد آه را
الادعای دولت سلجوق شاه را

وله ایضا

ما چنان لب بر لبی را بر گرفته کام را
هم نماند رویم هم نماند شادمان
چون بخت نیک انجام را با باکی صلح شد
جز سر نماند نماند غنای این کام را

وله ایضا

از بریار آمده مر حب
یا سخنی میسر و داند رقصا
بگذری ای بیک نسیم صبا
صلح فراموش کند ماجرا
دوست فراموش کند در بلا
در چو دغم پوست بدر قفا
در تو بکشد سخن آشتنا
قافله شب چو شنیدی صبح
از در صلح آمده یا خلاف
کو رفتی پیش نامد از ضعیف
تا بگریبان نرسد دست مرک
خستگی اندر طلبش راحت است
هر سحر از عشق دمی میسر خم
کر برسد ناله سعدی بکوه

وله ایضا

بگیران نماند ریم باغ و صحرا را
چرا نظر کنی یار سر و بالارا
خطا بود که به بسیند روی بیابا
غریب من که ندیدست روی عذرا را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت چو
شمالی که در او صاف حسن و بزم
بدوستی که اگر زهر باشد از دوست
که رفتم آتش پنهان خبر نیداری

وله ایضا

الله الله تو فراموش کن صحبت ما را
دست ما را و همه نعمت فرد و شاد
در مماند این سخن درد نخواهند آوا
بسر زلف تو کرد دست رسد با صبا
قیمت عشق ندانم قدم صدق آ
کر سرم میرود از عهد تو بر باز نیجم
با و از مات نباشد تو در آینه نظر کن
سرکشت تحیر بگرد عقل بدانان

حیفست اگر دیده نمد دیده راه را
چند احتمال کوه توان بود کاه را
دیگر مکن که عیب بود خاتمه را
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
یا وقت بیداری غلط بود دست مرغ نام
کر عید بیرون آمدن توانم این انعام
بگذر از جان سید به کوی بد فرجام
تا بت پرستی میکند آنکه چنین منام
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
با قدم خوف روم یار جا
چند کند صورت بجان بقا
دست زد این بکنیت بها
در کشیدن با سید دوا
روز و در می شوم بر ملا
کوه بنالد بزبان و صد
فراغت از تو میسر نمی شود مار
بیان کند که چه بود دست ناشکیب دار
مجال لطف نباشد زبان کو یار
چنان بصدق ارادت خورم محو
نگاه می کنی آب چشم بیدار
چو دل بعشق دبی دلبران انمار
سست عیدی که تحمل کند با جفا
تا بگویند پس انیس که بسر برد و فار
تا بدانی که چه بود دست گرفت با بار
چون تامل کنان صورت نکشت غار

آرزو یکشدم شمع صفت پس وجود
همه را دیده برویت گزینست و لیکن
بسیج بسیار دلاست نیکه مستی را
بر خیر تا یکجو نیم این فی ارق فام
می با جانان خورد نم خاطر نامی کند
زین تنگنای ظوتم خاطر بصحرای کشد
جالی که سر و بوستان پای چوبین بچمد
دینا و دین و صبر و شوق زین فیض عشق
سعدی دلاست نشود و رجائی بر سر
تفاوتی نیکه قدر پادشاهی
مکر حلال نباشد که بذکاء ملوک
حدیث عشق نداند کسی در هم عمر
سری بصحبت بیچارگان فرود آید
اگر تو روی پیوشی بدین لطافت
در کربست نیاجین وفاداری
چکنه بنده که کردن نهند فرمان
سر و بالای گمان ابر و اگر تیر زند
کاشکی پرده بر افشاید از آن سطر
لیکن آن نقش که در روی تو من
گفتم آو خ که درین درونجو هم فرو
سعدی از سر نیش خلق نرسد نیست
دوست میدلم من یار یار
شب شب انتظار صبح رونی می رود
کر من از سنگ دلاست و بگردم نیم
عاشقان خورشیدین از سر نی غافل

که سرمای بسوزند من میسر و پار
حق پریشان بحقیقت نرسند و پار

چشم که نظران بر روی و کلان
مهربانی زین آهوز و گرم عمر غمان

وله ایضا

بر باد و تلاشی دیم این کفر و نیر
تا که دکان بر پی نرسد این پروردگار
که ز بوستان باو بحر خوش می دهد عیار
مانیز در فصل و نیم آهسته و نیم آهسته
جالی که سلطان خیمه ز غوغا نماند

بر ساعت از نو قید باب پرستی
از نایه چارگی ظمیر مردم میشود
غافل باش از عاقلی دیار یا کجاست
دینم آتین کس خط و چشم آرام
باران شکمیر و دانه آتش جعد

وله ایضا

که القعات کند کسیر که ای را
ز خیل خویش برانند بینوایی را
بسر کوفته باشد در سزائی را
همین قدر که بسوزند خاک پای را
در گزینی و شمع بر پائی را
که ترک می نهد عهد بی وفائی را

بجان دوست که دشمنین بنماید
همه سلامت نفس آرزو کند فر
خیال در همه عالم برفت باز آمد
قبای خوشتر ازین در بدن تو آید
سنگ بجان تو با فراق برداشش
دعای سعدی اگر شنوی زانجا

وله ایضا

عاشق آن است که بر دیده بیکار
تا همه خلق به بیند نگارستان را
همه را دیده نباشد که بسینه آزار
که محالست که حاصل کنم این آزار
غود و بجز جبه اندیشه کند طوفان را

دست من که یکبارگی از حد بگذرد
همه را دیده با و صاف تو حیران اند
چشم گریان مرا حال کجفتم طیب
نخج با ساعید من بعلل نمکدم
سرنه کسر سپردان را دوت دار

وله ایضا

کان صاحب نیست این صبح جهان
جان سپر کند مردان و کن دلوز را
این که است نیست جز بخت و سوز را

و که کس نایتم چه هر فرای دوست
کا مجویان زانکا دشمن چاره نیست
دیگری از کس و که ما خود بنده ایم

خطای منید و عارف قسم صنع خدا
بسته بر لب سعدی طلب هر یار
قل بصلح ترک آن سبب او بکار
توحید بر من عرصه کن تا بشکونم
ما خویای قتری سبک یکدن بلعام
باشد که توان یافتن یک چنین ایام
نی فی دلاش گوگرد دل بر دآرم
باستحکاک کس یارین سخن نشناختم
سعدی کرانی کن ساقی با و جام
که در بروی به بند آشنائی را
خلاف من که بجان میخرم بلائی را
که از حضور تو خوشتر ندید جان را
بدن نیند ازین خوشتر قبائی را
که شیشه نبرد سنگ آسبائی را
که بختل که اجابت بود دعائی را
چکنه کوی که عاجز نشود چو کان
سردن ار که در پای تو نیرم جان
تا در کعب نجویند جن حیران را
گفت یکبار بسوس آن خوشندان را
غایت جمل بود شست زدن ندان را
تا که زیر است که کوئی بود این چاکر
تا بجز نوعی که باشد بگذرد زانم روز را
تا قیامت شکویم طالع فیر و زرا
بر رستان صبر باید طالب نور و زرا
ریسمان در پانها شمع است آه و زرا

عاشقان یزدینا باز را خالصیتی است
 رفیق که گول شدی از شست ما
 بفرستیم نقش تو در جان ما چنانکه
 جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک
 سعدی نغمه که بسرو بلند دست
 روی تو خوش مینماید آینه ما
 هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
 طایر مسکین که در بست سجانی
 برخی جانت شوم که شمع حق را
 بخت شیرین تر شش نشین
 راز ناز بهیرون تشنه هم ساقی باران
 من خیزم از خواب خوشی بگریزم
 من صید خوشی شدم در بند جان خوشی
 وقتی در آبی تا میان آبی می خیزم
 کبریا فانی که می ریختن آن برده
 سعدی چه جوش میری نزدیک دیگر
 شب فراق نخواهم دواج دیار
 اگر شبنم منی دست از پنج شناسی
 تو آن درخت طلی کا عند اقامت تو
 دو چشم باز نموده بسته ام به شب
 من از تو پیش که ناله که در غمت
 درین روش که توئی بر من چون سکه
 وقتی دل سودا می میرفت مبتلای
 ای مهر تو در دل ما وی مهر تو بر لبها
 تا خار غم عشقت آویخته در دهن

کمان باشد زده ان جان جا نه دورا
 سعادتی یافت فردا بچنان موجود
 وله ایضا
 هر جا که هست میرو نباشد شست ما
 با چون خودی در افکن اگر بخت می کنی
 مردم شمع می کشدین ترک است را
 شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
 وله ایضا
 کاینکه پاکیزه است و روی تو زیبا
 چون می روشن در آینه صفای
 از تو نباشد هیچ روی میکیبا
 صید بیابان سراز کند به بچه
 که بکشندش نیست و بد که جا
 غیر تم آتشکایت از تو بگریس
 پیش میرد چراغدان ثریا
 که تو شکر خنده آتش نقشانی
 مدعیانش طمع کنند بجای
 مرد و تماشای باغ حسن تو نیست
 وله ایضا
 روز فراق و سنا شنب خوشی نغمه
 هر پارسا را کان صنم در شش خاطر مگذرد
 گروی تیر نه زنده است آه می کتاب
 مقداریا نفس خون من نه بکس
 اکنون همان پند شدم دریایی با میرا
 هر روز حالی غرقه هم تا بر کن روی تو
 کان با فراعده می کشد وین سنگدل آه
 فریاد میدارد و قیلان زشت تا کان
 وله ایضا
 که شب دراز بود خوابگاه تنهار
 دوست رفتن دیوانه عاقلان نهند
 روا بود که طاعت کنی زینجا را
 چنین جوان که توئی بر قبی فرادیز
 بر دقت سرو بلند بالا را
 دگر بهر چه تو کوئی مخالفت نکنم
 شش شمع و جمعی چه خوش بودار
 چو فرقدین و نکه می کنم تیرا را
 شش شمع و جمعی چه خوش بودار
 سعادت و ست بارند قتل عمار
 تو بچنان دل شهری بغیر بگری
 وله ایضا
 عیش و طرب آوردی به لاله و بچا
 که نعره زدی بلبل که جابه دیدی کل
 وی شور تو در سر با وی تر تو در جا
 تا عهد تو درستم عهد به شکست
 که تو نظری باشی در فتن بکشت
 آتر که چنین در دمی زبانی سازند

در میان این آن فرصت شمار مرورا
 فرامی نهستی که بر آید ز دوست ما
 ما خود شکستیم چه باشد شکست ما
 باشد که تو بپس بگنبدت پرست ما
 مشکل تو آن رسید بالا ایست
 خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
 ما همه پیچیده در کند تو عهد
 در داجت نیستیم به باطن
 هر کسی طوطی شود شکر خا
 دست فسد و ما یگان به سخا
 اول می ایزد کن انکه ده حجاب
 چشمش برود بکند باطل کند محراب
 مایی که بر خشک و فاقیت بلند بر
 و انکه حکایت میکنم زنده هم خوشی
 آواز مطرب حرم رحمت بود تو آب
 ای بی اجر من بیروم او میکش قلاب
 که احتمال نمائده هست تا شکیبار
 و کر نه دل برود سپهر پای بر جا را
 که بتو عیش میسر نمیشود ما را
 نظر بروی تو کور می چشم اعداد را
 که بندگان بنی سعد خوان بعمار
 جفا و جور تو انی ولی مکن ما را
 آیا تو افتادم از یاد بر رفت آنها
 بعد از تو روا باشد نقض عهد پیمانها
 باید که فرو شوید دست از مهر ما

کرد و طلبه برخی مارا برسد شاید
هر کوفی در دارو یا رگمان ابرو
وقت طرحش یافتیم آن لاله طناز را
هشک بزم عارفان شمع رویت روشن
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک
من عکلی پرستم زان دقش نشستم
ایسلمانا فغان زان کس جاد و فریب
رو میانه روی اردنیکانه لطف خال
از عجایب عالم سی و دو چیز عجیب
بان خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و
ای صنم کرم بهرم ناپسند زان لب
رفتی و صد هزار دل دست در کب
گوئی که جمال کند مدت فراق
از دست قاصدی که گشت بمن
امید روز وصل دل خلق مسیه
این عید تنق نشود خلق را نشاط
همراه است خاطر سعدی بحکم انگر
غافل اندازند کیستان خواب
تا نه پنداری شربانی گفتمت
قرب خواهی کردن از طاعت هیچ
تا نپاشی تخم طاعت دخل عدیش
هر که دایم حلقه بر در ز ند
سعدی که مرز خواهی بی عمل
مارا همه شب نمید خواب
ای سخت گان نیست پیمان

چون عشق حرم باشد سلسله است
باید که سپهر باشد پیش هر یکا
هر تیر که در گیش کوبد لیش آید
کویند که سعدی چندین عشقش

وله ایضا

آهسته تا بنود خبر ندان شاه باز را
بگر کلدت چون بود محبوب خوش آواز
دوش ای پیری خورد خشمتم کو بسید
چشماتیک و ابروان جان بانا و کیش

حرف اباء

جمع می نیم عیان بر روی آنه ای
شده و شکر شک غنچه در لؤلؤ نیا رب
ماه و پر دین تیر و شمشیر قوس کاج و
سجرات پنج پیغمبر برایش دیدید
سعدیا از روی تحقیق این سخن نشید
دادگر از تو بخواهد اذن رویب

وله ایضا

آن را که یکدش نبود طاقت صیب
در پای قاصد اتم و بر سر نه تمکب
چون یکران ز دل نرو کی کرد و چشم
در بوستان ساری تو بعد از تو کی بود
این طلعت خجسته که داری تو غم
تایید و نصرت و طغرت با دهنان
خفتی خوشت چون گفته سعدی لعل
از بسکه بر رسیدت آئین کند و لب

وله ایضا

خانه آبادان و صل از روی خراب
خواجگی خواهی سراز دست نساب
از شراب عشق جانان مست
خفته در وادی و رفته کاروان
بر نیکی ریخ بین و کنج یاب
ناکش روزی باشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسید

وله ایضا

ای خفته روز کار در یاب
این بود و فای عهد اجاب
در بادیه تشنگان برونه
خار است بر زیر پهلوانم

مانیز یکی باشیم از جسد قربانها
میگویم و بعد از من گویند بدوانها
ساتی سیار آن جام می طربسان ساد
باری چرینی جو که او مستور دارد از را
یار که داد است ایگان آن تیر انداز
مشکل بست آدمی مانند تو شباز
گو بکوه برد از من صبر دار ام و شکیب
وان گان بروانش بین که دارد عقیب
مورد و کس لعل کل سبزی می و گل و
احمد او دو عیسی خسرو دانا شعیب
بر نشیدی با فراز و بر فرازی رشتیب
ای جان این که تواند ز تو شکیب
ما جلد دیده بر ره و گشت حبیب
کانه میان جانی و از دیده و حبیب
خندان ناز و تاز به و سرخ رویب
کا قبل با دیت بود اندر فراز و شیب
هر باداد و شب که نه پای در یکب
زندگانی صیت مستی از شراب
کا سچ عقلت میرد شراب و آب
ترست نزل منی خبر خواب
لؤلؤ اندر بکو و کنج اندر خراب
شب نشستن تا بر آید آفتاب
نشنه خسبه کاروانی در سراب
وز حلقه بکوفه مسرود آب
بیردی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان بروت
زهر از کف دست نازنینان
سعدی نتوان بچسب کشتن
ما بود وی خوب از ما متاب
از درون سوزناک چشم تر
او سخن میگوید دل میبرد
جیف باشد بر چنان تن برین
فته باشد شاه ی شمسی دست
سعدی اگر در برش خوابی چون چمن
آن زلف است و بنا گوش که دراز است
آن دان نیست که در وصف بخندان آید
آدمی نیست که عاشق نشو و فصل بهار
خواهم اند طلبت عمر بایان آورد
هر قضای سببی دارد و من در غم دوست
لیکن بر چال مجال است که پنهان ماند
ای بخت خندان لب لعلت که گزید است
ای خضر حلالیت بچشم خمر حیوان
با جگر در آسیندی و از ما بگریزی
شکر است که دیوار یکبار سیفت داد
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
سعدی اگر ش میوه بتاراج برودند
ای دیدنت آسایش و خندیدنت است
ای سرو و فرمان کنده ری از در محبت
کویند بدوری بکن از یار صبور می
آزما که دلارام دهد و عده بکشتن

بدون روی مجاوران مجرب
در خلق چنان بود که خطاب

من تن بقضای عشق دارم
دیوانه گوی خوب رویان

وله ایضا

بخط کشتن چه می بینی صواب
نیمه در آتش می داس
او نمک میریزد و دلهای کباب
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
سرکران از خواب و سرش است برآ

دوش در خواهم در خوش آوی
ناکش با جان درویشان هف
هر که باز آید ز در پندارم اوست
خونی بدان از بنا گوش شش کیم
بامدادان تا شب بنیت پوش

حرف التاء

مکران در سخن آئی و بدانم که لب است
هر که با می که بخورد ز نه جبه خط است
کر چه با هم نه با ناز و پامی طلب است
چشم میکشد و در در فراقم سبب است

آتش روی تو ز نیکو نه که در خلق گرفت
جنبش سرو پندار که از باد حبست
هم کس را بتو این میل نباشد که مرا
سخن خویش بر بیکانه نیارم گفتن

وله ایضا

وز باغ لطافت گل روی تو که چید است
دانی که سکن در پی محنت طلبید است
جرم از تو نباشد که از بخت رسید است
تا باز کنی که کس این باغ ندید است
کشتی رود اکنون که سر بریده است

نیکو تر از این میوه هر که مرا خورد است
این خون کسی ریخته یا می سرخ است
بسیار توقف کند میوه پر بار
کل نیز در آن بهفته دهن باز نیکو کرد
رفت آنکه فجاج از تو کشایم کرد با

وله ایضا

کوی از همه خوبان بر بودی لطافت
و میاه در خشان نظری از سر افت
در مهر تفاوت نکند بعد سافت
باید که زمر کش تو بچسب مخافت

ای صورت زیبای خطائی بگوئی
هر ملک وجودی که بشوخی بگفتی
با قدر تو زیان بود و سر و نسبت
صد سفره دشمن بعد طالب قصود

پیرانه سر آدم بکتاب
دورش نکند جفای بوتاب
الا بغض راق روی اصحاب
وین نه پندارم که بنیم فرخواب
ناخوش را خون سپکسان خضاب
تشنه میسکین آب پندار و سراب
تا بکیر و جامه ات بوی کلاب
تا بسوشتی جلال آفتاب
کو شملت خورد باید چون باب
وان بالا می صبور که دخت رطبت
عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
نکه از آن مرغان چمن در طرب است
کا فانی تو کو تا نه نظر مرغ شب است
کل از دست بشمن نظر تو اوست
توزره میدری و پرده سعدی است
شیرین تر از این میوه هر که مرا برید است
یا توت سیاه است که بر جاده چکید است
چون عام بدانند که شیرین رسید است
هر روز نسیم سحرش پرده دیده است
مارا بس ازین کوزه که میکانه کیده است
صد جای که میوه شیرین بر رسید است
وی قطره باران بهاری بظافت
سلطان خیالت بنشیند بظافت
باروی تو نیکو نبود ما بظافت
تا بو که یکی دوست باید بظافت

یال هوس روی لاور نظریان
 یی که تو داری قیامت است و نه قیامت
 هر که تماشای روی چون قوت کرد
 عمر نبود آنچه غافل نشستم
 چشم سافر که بر حال تو افتد
 این همه سختی و نامرادی سعدی
 آن ماه و هفته در نقاب است
 ای شهره شهر و فتنه خیل
 گر چه تو امیر و ما امیریم
 سیلاب ز سر گذشت یا را
 ای داروی دلپذیر در دم
 ای روی تو از بهشت بانی
 ای سرور و ان کلین نو
 این که سینه کرک سبزه رقم
 تندی و بدی و زشتی توئی
 ساقی قدحی قلندر ری دار
 سعدی تو چه مرد و وصل ادبی
 از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
 بر کز وجود حاضر و غایب شنیده
 انبامی روزگار بصحرار و نوباد
 با نادم چون دیر آتش بسوزنی
 کیست غلبه زنده کردن تمام عود
 زنده ازین امید و رازت که بر دل است
 ای کسوت نیلایی بر قامت چالاک
 و انم که سرمه روزی در پانی تو خواهد

بگذر که روزی بگذشت بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضای

وله ایضا

سینه سپر ساخت پیش تیرالت

بهرشت و روزی که میتو میرود از غمر

باقی عمر ایستاده ام بغراست

سر و خرامان چو قد معدلت نیست

عزم جلیش بدل شود با قامت

ابل فریقین در تو خیره بمانند

وله ایضا

یا حوری دست در خضاب است

وان دسمه برابر روان لبند

فی منظرک لطف را و بالیل

هر که کند بصورتت میسل

ورچه تو بزرگت و ما حقیریم

گر چه تو غنی و ما فقیریم

را ندازه بدر سبزه جفا را

باز آئی که از غم تو مارا

اقرار به بندگیست کردم

دانی که من از تو بر نکردم

دل بر نکاست لب کبابی

کفتم بزم بر آتش آبی

سه طلعت و آفتاب پر تو

بستان و بده بگو و بشنو

خود سیر نمی شود ز مردم

ابنای زمان مثال کندم

چند آنکه همی مکنی نکوئی

فرمان برست بجز هر کوی

درده بمعا شمران بهیار

دیوانه بجال خویش بگذار

آلاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بنجیره چند پوئی

وله ایضا

من در میان جمع و دلم جای گیر است

شاید که در میان نزد شمع کو میسر

صحرای باغ زنده دلان کوی لبر است

کاج آن بختم رفته آتش گمان

وین دم که بزم ز غمت دود مجراست

بشما که میتوام شب کو رست در جلا

معشوق خو بروی چه محتاج دلتورا

سعدی خیال بیده بستی امید کلا

وله ایضا

زینا تواند دید الا نظر پاکست

گر منترقی دارم بر خاک درت بزم

هم در تو که بزم برین دست من کفراست

ای چشم خرد حیران ز منظر مطبعت

دریا در و مر جان بود و خوف و فضا
 وین بختیم که معجز است و کر است
 هر نفسی میرود و هر سزار زده است
 این همه و صفش که میکنند بخت
 گر بروی در حسابگاه قیامت
 چون تو پسندی سعادت و مصلحت
 یا قوس و قوس بر آفتاب است
 در صورت آدمی دو آب است
 دلدارای دوستان ثواب است
 چشمی و بسمه زار قطره آب است
 چند آنکه خطا کنی ثواب است
 این آتش دل نه جای آب است
 شبهای چنینی نه وقت خواب است
 وین دور فلک چو آسمان است
 جان بر لب و گوش بر خطاست
 کاین مستی مانده از شراب است
 کاین ره که تو میروی سر است
 پیغام آتشنا نفس روح برود است
 در است اگر چراغ نباشد نور است
 باز آمدی که دیده مشتاق برود است
 و میتو باید ادا کنم برود است
 هجرت بخت و فصل خور است
 بیسات ازین خیال محال است
 باشد که گذر باشد که در بر خاک است
 و می ست هوس کوتاه اندام است

گفتم که بنا داریم با مار سرزلفت
 که از انکی بنشانی فصل است برجهات
 چند آنکه جفاخواهی میکنی که نمیکرد
 اتفاقم بسره کوی کسی افتاده است
 بدلام بجوای نفس با دست
 همکس غم همس بافتن با نیکند
 این تویی یا سروستانی برقرار آمد
 آن پری که خلق پنهان بود چوین نگار
 ساربانانیکلف بر روی آن زیبا نگار
 من کرد خانه نشینم سیر و دروند
 و ده که رسن بازینم روی با خوش
 فی که سینا لدی در مجلس آزادگان
 سعدیا که هستی داری مثال از جویدار
 این خطا شریف از ان بنان است
 مهر از سر نام بر کر فتم
 این خود چه عبارت لطیف است
 این خطا بر زمین نشاید انداخت
 خرم تن او که چون روانش
 این باد بهار بوستان است
 ای مرغ بدام دل گرفتار
 کوشم بمرد روز از انتظار
 با این همه دشمنی که کردی
 پیرازی دوستان و مساز
 آتش بیانی قسم در انداخت
 فوس بر آن دیده که روی تو نمیده

بچاره فرو ماندم پیش آب خاک
 و رزاکه سوزانی حکمت بر آفت

مرد روی چو شانه خورشید خجل کرد
 خون چکه بر ریزی از کس نبود بهیت

وله ایضا

که دران کوی چو من گشته بسی افتاده
 کار ما بچو سحر با نفسی افتاده
 مگر آنکس که بدام همی افتاده

خبر ما برسانید بهر خان چمن
 پای بند تو تحمل چکند که نکند
 سعدیا حال پراکنده کوی آن داند

وله ایضا

باز می نیم که در عالم پدیدار آمده است
 که بجای می رسد اینک خیر آمده
 خالصین ساعت که کفتی کل باز آمده
 مرده بینی که در عالم دگر بار آمده
 زان هیسناله که بروی خم سید آمده

عود میسوزند با کل می رسد در بوستان
 تا مرا با نقش ویش نشانی او افتاد
 مگر تو انکار نظر در آفرینش می کنی
 آنچه بر من میرود در بندت ای آفرین
 آینه پنداری که بعد از چشم خواب آلود

وله ایضا

وین نقل حدیث از ان بان است
 کوئی که سر کلاب دان است
 وین خود چه کنایت و بیان است
 که خدمت ما د آسمان است

این بوی عبیر آشنائی
 قاصد مگر آهوی فتن بود
 معلوم شد این حدیث شیرین
 روزی برود روان سعدی

وله ایضا

یا بوی وصال دوستان است
 بازای که وقت آشیان است
 بر راه و نظر بر آستان است
 بازای که دوستی همان است
 تفریق میان جسم و جان است

دل میسبزد آن خطا کایرین
 بشهامن و شمع در که ازیم
 وربانک مؤذنه بر آید
 با قوت بازوان عفت
 نالیدن دردناک سعدی

وله ایضا

یادیده و بعد از تو بروی نگریه است
 که در میان نقش چو بسند پری

که در میان نقش چو بسند پری

که بر تو روی افتد بر طارم افلاک
 جرم همه که سرخشی از کس نبود باکت
 غم کرد دل سعدی یا مدطر باکت
 که هم آواز شما در قفسی افتاده است
 انکسین است که در وی کسی افتاده است
 که همه عمر چو کان کسی افتاده است
 یا ملک بر صورت آدم بختار آمده است
 دوستان یا کاروان شکست آواره است
 هر که می بینم چشم نقش دیوار آمده است
 من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده است
 با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است
 تا بر فتنی خواهم اندر چشم سید آمده است
 تا جان بوده است جوریا بر بار آمده است
 از ساحت یار مهربان است
 کشتن از شگ در میان است
 مگر منقلب او شکر فشان است
 کاین عیش عیش جاودان است
 از تن برود سخن روان است
 کوئی خطا یا دروستان است
 این است که سوز من نهان است
 گویم که در ای کاروان است
 سرخه صبر ناتوان است
 برو عوی دوستی بیان است
 وین دود که میرود در دغان است
 دانند که دیوانه چرا جاده دریده است

آن گیت که پیر این خورشید جالش
رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد
در بیم نیاید چه مطبوع درختی
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
شب برستی شب بار و روشن است
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ
کردن تخم بخندست و گوشت تخم بقول
دور از تو در جهان فراخ نم فحال
شیرین بدرغیر و از خانه بی رقیب
باز آن شهاب احد آید بدین شکار
این بوی روح پرور از آن کوی دلدار
ای باد بوستان کمرت نافه در میان
این قصه از کدام زمین است شکو
باز او حلقه بر در زندان شوق زن
باز که در فراق تو چشم امید وار
صورت بچشم غایب و اخلاقی نظر
همچون درخت بادیه سعدی بر عشق
ای که کفنی پنج شکل چون فراق یار
خلق را بیدار باید و از آب چشم من
بیدلان عیب کردم لاجرم بیدل شک
وقتها روی از پریشانی بدار و دم
فادری بر هر چه بخواهی بجز از ارمن
سروامانی ولیکن سرور رفتار نه
لوحش اندازد و بالای آن سر و سبی
آن را که میسر نشود صبر و قناعت

از مشک سید دایره بریم کسید است
آتش که سخن گفتن شیرین نشیند است
پیدا است که بر کس این بود و بچید است
حلو آبکسی ده که محبت بچشید است

وله ایضا

یا نکست دمان تو یا بوی لادن
تا خاطر معلق آن کوش فکر دن
دینا چشم تنگ دلا آن چشم سوزن
دانه شکر که دفع کس با دیزن
هرگز نباشد از تن و جانست عزیز تر
ای باد شاه سایه ز درویش و کبر
عاشق که گفتن نتواند که دست شوق
جو رقیب سرزنش ابل روزگار
کان شاهباز را دل حدی میزن

وله ایضا

وی مرغ آسمان کرم نامد در پرت
وین نامه در چه دشت که عنوان
کا جاب با دو دیده چو سما بر در است
چون کوش وزه دار بر اندک بر است
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
بر راه باد و عود بر تشنه نهاده اند
دانی که چون همی که در نیم روز کار
لغیم عشق را بصبر و می دو نیم
دیدار در حجاب معانی برابر است
سوزان میوه بخشش همچنان بر است
آری خوش است وقت خیزان بر می

وله ایضا

وین عجب کان گفت می که کسید است
این کس را این عقوبت همچنان نیست
گر غم دل با کسی کوئی به از تو یار است
ز آنکه کرشمه بر بزم نمی آرد است
نوک مد کلام بفرخی بر باض روی نرزد
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد
ما زبان نذر کشیدیم از حدیث عشق
احتمال نیش که در اجابت از نرزد
کردم در عشق تو دیوانه عیش من
دوستان کویند سعدی خیمه گلزار نرزد

وله ایضا

فرا دانی که چرا سگ بریده است
دل نیست که در بر چو کوزه طلیده است
در روی تو چون روی آینه ندیده است
نشکست اگر شرف خاند چشم آب چکیده است
عید وصال دوست علی غم دشمن است
چشم که در سرست و روانم که در تن است
ناچار خوشم بین بود آنجا که حرمت است
هر جا که میرود و متعلق بدامن است
باماها ن حکایت کا و دهن است
هر چو آن با کینه بیوشی مبین است
وین آب زندگانی از آن جوف کوش است
یا کاروان صبح که کتبی منور است
یا خود در آن نین که توئی خاک غیر است
روزی که بتو میگذرد روز و عشر است
بر روز عشق و شیر و صبر کمر است
کوته کنم که قصه ما کار و دفتر است
در سوز غافل اند که در جان مجرب است
گر امید وصل باشد همچنان مستور است
قصه دل منوید حاجت کنش نیست
آفرین خانی بر آن حضرت که از آب است
گر حدیثی هست یا بار است با اختیار
حل کوه میسون بر باد شیرین نیست
بدر بنی نقصان و بی عیب کل بی عید است
من کای برادوست میدادم که کار است
باید که در خدمت طاعت

چون دست گرفتن بر غم اندیشم خوش خوار
از هر چه تو کوئی بقاعست بیکسرم
جان برکت است آمد تاروی نمید
بضاف نباشد که من خسته رنجور
دل در بهرست خون شد جان طلبت
ای جان خردمندان کوی خم چو گمان
جان در من شتافان زودق برقص آید
جان بختن آسان است اندر نظریکن
باداغ تو رنجوری بر کز نظرت دوری
دیگر تو نیستم از فتنه حذر کردن
بسیار چو زود لغزین آفاق بگردیده است
انجامی بنیاده جانان آردوست
فرعون در ارفسان الحی می زنی
چون کوه دکان دهی خود بسپرد
اساک نفس بکنی شش نام و بفرس
هر روز از برای سکت نفس بوسید
میوه هست بخلوت نیست
دامن دولت چو بدست او فدا
ما بتو یکب رستید شدیم
صبر درین کار بر اهی کز بخت
وین رستی نیز که هست از وجود
مستی غم رخ نشود آرزو
بنا پاک شود دوست در محبت دوست
هر آنچه بر آرد دکان دود و زیست
دلم ز عشق جبر بر سر وبالائی

کو طبل طاعت بزن کوس شاعت
امکان شکیب از تو محال است وفا
خود شرم نمی آیدش از نکت عفت
پروانه او باشم و او شمع جاعت

وله ایضا

بیردن خرد کوئی کافاده بپیدا
چون باد بجنبان شاخ ز کشت است
ایس لاشه نمی میم شایسته قربان
پیش نظرت مردن بحسب که جرات
ز آنکه کرد واقعا دم با قاست فغان

وله ایضا

ز نارنا بریده و ایمان آردوست
و انگاه قرب موسی عزانت آردوست
و این سوار و کشته میدان آردوست
صد گونه از طعام تو بر جوان آردوست
یکت کاسه شور با و دو نان آردوست

وله ایضا

کر بلی باز نیاید بدست
مرغ بدام آمد و ماهی بشت
عقل درین روز بکنی نشست
پیش وجودت توان گفت نشست

وله ایضا

که زندگانی او در ملک بودن است
علی خصصه کل از دست یارین است
خلاف دستان هر دو که بر لب است

تغذیب الارام به از دل شفاعت
نقاش به بند و در دکان عفت
چون رفت نیاید بکند اندم و عفت
با کردش ایام باز وی شجاعت
باین همه سدی خجل از نکت عفت
سر بکنند خورشید الا بکریاست
کوئی دل بکنست در چاه زنجار
تو نیست ایوانی نه صورت ایوانت
عشاق فیندیشند از خار مینایان
سعدی که چو جان داد بدل و ستر زان
ایس تشنه کسیر و پر چتر حیوانست
موری نه دولت سلیمان آردوست
والکاه صف صفا مردان آردوست
بر در نارسیده و درانست آردوست
شهر جبرئیل کس رانست آردوست
کردل بنزد حضرت سلطانت آردوست
حیف بود در بچنین بومی بخت
و انکه در آید بکندت بخت
این چه نکت بود که رستم بخت
عهد محبت نتوانم شکست
سجده صورت بکنندت پرست
هر که چو سعدی شود از عشقت
که هر چه دوست پسند بجا می دوست
دور و در بدنی چون و غم و بخت
گرفت بوم و دستم هنوز غایب است

چو کوی در همه عالم بسیر کردیم
 جامعی همین آب چشم سیرونی
 بجهان خرم از آنم که جهان خرم از تو
 نه فلک راست مسلم نه ملک حاصل
 زخم خویشم اگر به نشود به باشد
 پادشاهی که انی بر ایلیسان است
 بوی گل بانک مرغ برخاست
 فراش خزان و ورق بیفشاند
 کوسید بنظر بروی خوبان
 چشم چپ خویش برارم
 روزی تر و خشک مابین
 از در طعنه ما خبر ندارد
 بر سر که صبحی زده هم خرقه حراست
 بر خیز که در سایه سرو بجی نشینم
 با چون تو جریفی بختی جای درایت
 غیبت نگذار که بگویم که مرگ است
 سعدی بهر اندیشه که در کام ننگان
 پای سرو بوستانی در گل است
 نیک خوا با نم نصیحت میکنند
 شوق را بر جبر قوت غالب است
 دیده باشی تشنه مستعجل بر آب
 که میرد طالبی در بند دوست
 سعدی باز دیکت را می عاشقان
 صورتی هرگز ندیدم کاین معنی دوست
 خاکپاش لب به خواهم داد آیم کبر

ز دست عشق و چو کان بنزد
 ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد

وله ایضا

عاشقم بر همه عالم که هر عالم از دست	بنیت شمر ای دستم صبح
آنچه در سر سودای بنی آدم از دست	بجلاوت نجوم زهر که شاه ساقی است
خنگ آن زخم که هر لحظه مرا بر سر است	غم شادی بر عارفه تفاوت است
که بر این ره را پیش عبادت ختم است	سعدی اگر کند سیل فنا خانه عسر

وله ایضا

نقاش صبا چمن سیار است	مارا سر باغ و بوستان نیست
نمی است نداین نظر که مار است	در روی تو سر صنع بچون
تا روی نه بیندت بجز رست	هر آدمی که محرم مرمت
ز آنش که بریزد دیکت سودا	نایدن بی حساب سعدی

وله ایضا

ای مجلسیان راه خرابات گدا	هر که بجان خرمی پیش گرفته
کاینجا که تو نشینی بر سر و قیام	دام دل صاحب نظر انت ختم گیت
که باده خورم خم بهشتی نه حراست	با محبت شهید گویند که زنده است
تا خلق ندانند که معشوقه کدام است	در داکه به بختیم دین نور خانی

وله ایضا

سرو مارا پای معنی در دل است	بر که چشمش بر چنین روی او فدا
خشت بردر یازدن بچال است	ای برادر با کبر داب اندریم
عقل را با عشق دعوی باطل است	نسبت عاشق بغفلت میکنند
جان بجانان همچنان متعل است	بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ
سهل باشد زندگانی شکل است	عاشق میگفت و خوش ترش میگرفت

وله ایضا

با خرمندی خوبی پارسا و بخت	که خیال یاری ندیشد باری چون تو
کا بروی هربانان پیش مشوق است	شاهدش دیدار گفتن قندش با دوست

مراد خاطر سعدی مراد خاطر دوست
 نگر کنند و بیند کاشم از تو
 تا دل مرده که زنده کند کاین هم از تو
 بارادت بکشم در دکان هم از تو
 ساقی باده به شادی کاین هم از تو
 دل توئی اگر که دنیا و دنیا محکم از تو
 ایام نشاء و در زهر است
 هر جا که توئی نفس تجر انجاست
 چون آب در آگینه پید است
 در وی نکر فتنه نکست غارت
 کوسید خلاف رای دانا است
 آسوده که بر گشت روی است
 مارا غمت ای ماه پر چهره تمام است
 وان خال و بنا گوش مگرداند و دام
 در مجلس با سنگ مینداز که جام
 وان اخرا زارش نایست که غایت
 چون در نظر و ستی نی هم کام است
 طالعش سیمون و فالش مقبل است
 واکه شغفت یمنه بر ساعل است
 واکه معشوقی ندارد غافل است
 در طریق عشق اول منزل است
 جان بیا ساید چو جانان قاتل است
 خلق مجنون اند و مجنون عاقل است
 در هوای دوستی در زند باری چو تو
 نادرش آزاره نفس پذیرش طبع و تو

تا بخود باز آیم گم و صفت یارش کنم
 خاک سبز رنگ با دل فشان آفتش
 هر که گنج همیار آرد تو دوست از وی
 بیا که اول صلح است دوستی و عینیت
 برین یکی شده بودم که گرو عشق کردم
 مرا بدست تو خوشتر ملک جان کرامی
 جنایتی که کردم اگر درست پرسی
 هیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
 مرا سخن نهایت بسد و فکر باریان
 سخت جوان اردا که با تو قرین است
 آینه در پیش آفتاب نهاد است
 که همه عالم ز لوح فکرت بشویند
 تا نه تصور کنی که بستی و صبرم
 سیم وزم که باش گفت است
 سعدی زین پس که ره بگویی دوست
 بنده و ارادم بر نهضارت
 مشتری را بهای روی نیست
 که چو بطنم چو مور ضعیف
 من هم اول که دیدم گفت
 تو طولی و دوستان شاق
 تو بدین هر دو چشم خواب آلود
 تا دستا که کنی در میان دوست
 بر ما جوی خسرو شیرین قلم کشید
 دل فتنه دیده خون شد و جان
 بیسات کام من که بگوید در طلب

از که پرسی برین میان که سرگردان چو
 ابرو و اید باران هوای مشکبست
 کا پنجان شوریده دلش کجی بود

وله ایضا

ترا دیدم و بازم بدوخت چشم دریا
 هزار بار که رفتم بدیگری بکجایت
 فراق وی چو چندین بس است حدیثا
 هیچ سورتی اندر نباشد این همه است
 هنوز وصف کمالت نرسد بنیت

عجب پیر این دیدن میکندم و دران
 تیر باران بر سر و صوفی گرفتار نظر
 چشم که با دوست داری کجای شکم

وله ایضا

بر در آن خمیر یا شعاع جبین است
 عشق نخواستن ز کف نشکر است
 کرفتنی نیز نم ز بار پسین است
 روی تو ادم که ملک روی یمن است

دیگر از آن جانم نماز نباشد
 کوشه کرفتم ز خلق و فایده نیست
 عشق تو هر جا که طبل عشق فرو کند
 عاشق صادق بر غم دوست نماند

وله ایضا

که ندارم سلاح بیکارت
 من بدین مغفلی خریدارت
 میکشم نفس و میکشم بارت
 حذر از چشم است خوشخوارت
 تو که زبان و ما طلب کمارت

متفق میشوم که دل ندنم
 خیر تم هست اقتدارم نیست
 نه چنان در کف پیچیده
 دیده شاید که بستی بر نکم
 چشم سعدی بخواب بیند خواب

وله ایضا

بوسی بجام دل زنی بردان دوست
 شوری که در میان است و میان دوست
 و احم برای آنکه گم جان فشان دوست
 باشد که نام من برود بر زبان دوست

دانی حیات کشته شمشیر عشق نیست
 خصمی که تیر کافرش اندر زنجیر نیست
 روزی بیای که تازی دهر و فتنم
 چون طبل سپهر نیست بر صورتی نیست

بوی فایدم که پیر این همی تم نه پوست
 مدعی در گفتگوی عاشق اندر جست
 عاشقی نیکانی سعدی اسکن بست
 بشرط آنکه گویم از آنچه رفت حکایت
 که عشق با چه جدت و حسن بناست
 که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
 که بر مگر از دست پادشاه ولایت
 مگر هم آینه که دید چنانکه هست حکایت
 که در وی از رخانش در او نکرد دست
 پیر کرد که در بهشت برین است
 که تو اشارت کنی که قبله چنین است
 که تو چشمت بلای کوشه نشین است
 با ملک برآمد که غارت دل دین است
 ز هر ندیم بده که ما معین است
 که ره دیگر رود ضلال سیرین است
 مستعد میشوم که در بارت
 که بوشم چشم اغیار است
 که مخلص شود گرفتارت
 تا به نیم فراق دیدارت
 که بستی بچشم سحارت
 چه غم از چشمهای بیدارت
 سبکی کنان از رخ چون بوستان دوست
 خوش بخت بروی چون بستان دوست
 که که نماز باز به سپید غنان دوست
 در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

با خوشن جی برم این آرزو بجا ک
تن آدمی شریفست و بجان آدمیت
اگر آدمی چشم است و دمان کوش و بی
بحقیقت آدمی باش و گز مرغ دلم
اگر این درنده خونی طبیعت کسیر
بنصیحت آدمی شونه بخوشن کسیر
چشم خوش است و در خواب خوشتر
شمعی پیش روی تو کفتم که برگم
در خوابگاه عاشق سر بگذارد
زاده دوان سبز و صرا و لاله زار
سعدی دگر بکوشه خلوت نگیرد
جان و تمام ای دوست خدای تن جانت
شیرین تر از ان لب نشیند که گفت
کراه کردانی و گروی پویشی
آخر چه جانی تو کرد و وصف نیانی
حیث چنین روی گای که پویشی
بسیار نباشد دلی از دست بدانی
جان نداد هر که جانانش نیست
هر که صورت نمیدد سر عشق
چشم نابینا زمین و آسمان
عارفان در ویش صاحب درد
در عشق از تندرستی خوشتر است
خانه زندان است و تنهایی ضلال
چه نیست راه برون آموختن نیست
اگر هلاک پسندی و گریختن

وز خاک سر بر ارم و بر من نشان دوست

فریاد مردمان هر از دست دشمن است

وله ایضا

چو میان نشن یوار و میان آدیت
که بهین سخن بگوید بزبان آدمیت
هر عمر زنده باشی بروان آدمیت

خود خواب چشم سوخت غیبت چو لعل
که آدمی بودی که اسیر دیوانگی
طیران مرغ دیدی تو زیای بند شربت

وله ایضا

طعم دمانت از شکر ناب خوشتر است
حاجت شمع نیست که در تنجاست
گنجت خاوش ز سحاب خوشتر است
باسن که چشم بر اجاب خوشتر است
خلوت خوشتر است خدمت جانت
بهر باب ازین کتاب بخار کنی

ز نه از انان چشم شیرین که می کنی
دوش آرزوی خواب خوشم بگو بگو
دانشوی بجز آن که خوش نیست
زهرم ده بدست قریبان خوشی
بر باب ازین کتاب بخار کنی

وله ایضا

تو خود شکر ای عیال است آب دما
من مسکرم گوشه چشمی گزشت
بسیار بگفتم و مکر دیم بیانت
سودی بسیار کین رسد آخر جز نیت
از جان ز بقی دارم و هم بر خیز جانت

یک روز غایت کن و تیری بن انداز
بر سر و نباشد رخ چون ماه نیت
بر کس که ملاست کند از عشق تو مار
باز آئی که در دیده باز ده نیت
دشنام کرم کردی و گفتی دشمنم

وله ایضا

صورتی دارد ولی جانیش نیست
زان نمی بیند که انشایش نیست
پادشا خوانند اگر بایش نیست
گرچه غیر از صبر در بایش نیست

کردلی داری بدلیاری سپار
کامران آن دل که مجویش نیست
ماجرای عقل پرسیدم عشق
هر که با ماه روی سر خوش است

وله ایضا

خود رشت چو کوی جمال چو لعل
بر چه حکم کنی نافذ است فرات

براستی که نخو هم برید از تو به
اگر نوعید جایون بعد باز آئی

فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
بهین لباس رعناست نشان آدیت
چو از خواب بیدار از نشان آدیت
که فرشته رو ندارد بجان آدمیت
بدر آئی تا بهین طیران آدمیت
هم از آدمی شنیدست بیان آدیت
کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
رفق بسوی چشم از آب خوشتر است
از دست خود بد که جلاب خوشتر است
همچون شربت کوی از ان باب خوشتر است
موتی لغو شوم چه ملک جانت
باشد که تفریح کنم آن تیر و دمانت
باماد نباشد چون سر و روانت
سعد و بدبار در چو بر بند بخت
نیشم کینجا طر مشسته نشانت
خرم دل سعدی که بر آمد بر بخت
تک عیش است که بستانیش نیست
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
نیگفت آن سر کسانایش نیست
گفت مغرول است و فرمایش نیست
دولتی دارد که پایانش نیست
هر که چون سعدی گلستانیش نیست
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
بنخلم اگر کنم خوشن نصیر بمانت

<p>شع فک با هزار مشعل انجم با هر زواری و مردی و پیری دید و بدل جیسر و حکایت نظر یا چو تو و حانی نفسی خاطر سفر دراز با شد بپای طالب دوست شراب خورده منی چو در سالی آید حیرت انشمار تو آب چشم خیر چو در میان خاک اوفاده بینی که ام سر و سی رست با وجود تو فدا هزار دشمن اگر بر سر زد سعدی شراب از دست جوان سلیک نمیدانم رطب را چاشنی است الا ای کاروان محل مرید گمندی سید و اندای مشتاق چو مورقان و خیزران رفت باید اگر چه با طاعت شرم زیم سخن بیرون که از عشق سعدی شب فراق که داند که تا سر چیده پیام من که رساند یار محرم که با شکستن پان و بر کفن دل خیال روی تو خیمه نشاند اگر برهنه باشی که شخص بنامی فراق یار که پیش تو برگ کاغذیست صبر می که بر کنم دیده بر دشت سر سیر سلطنت بنده فریاد</p>	<p>پیش وجودت چراغ با زبانت مردند که از گند تو جنت است دیده اند که دل بجز تو نیست هر که ندارد دست نفس رست وله ایضا چه جای جامه که بر خوشتن بر دوش که قطره قطره باران چو ابرام است از ان چرخ که چو گمان از ان چرخ که ام غایب بر پیش خاک پای تو گشت بدوستی که بجز خجالت دوست وله ایضا همی بینم که خراب برخیل است که در است بر پای رخیل است بیابان را پر سد چندیل است و که خورده بر زیر پای پیل است از ایشان که قیاس آید پیل است وله ایضا مگر کسی که زندان عشق در بند است مگر بر شکستی تو را بنده پیوست هنوز دیده بدیدارت از روزگار بلائی عشق تو بنیاد صبر کرد است کمان بر بند که پیراهن کش است بیاد و روی امین که کوه الوند است وله ایضا کر بتو انگری رسد نوبتی از که نیست پرده اگر بر افکشی و ده که فتنه با بود</p>	<p>توبه کند مردم از گناه شعبان این یکی از دوستان قبیح تو گشت دست طلب داشتند ز من معشوق منکر سعدی که ذوق عشق ندارد وله ایضا بر آنکه با رخ منظور را نظر دارد نیرود که کندش همی بر دشتاق چرا چون نرسد بندگان فخر را بسی بخت خدا و عقل و نشنیدم باب دیده خونین نشسته صورت وله ایضا سیر بخشان لغز و لغزیش بر داشت که فراق روی لیلی نه و سعد است آن بد بختی خجالت حبیب است که دست بر فشان بدریل دوستان گیرند یاران وله ایضا بجستم از غم دل اوه بوستان کیم قیم جانم گفتن طریق عزت نیست بیا که بر سر کویت بساط چهره است عجبه آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی ز دست زده نه تخانم دیرین بود ضعف طاقت بهم نماند و در طریقت وله ایضا پرده اگر بر افکشی و ده که فتنه با بود</p>	<p>در رمضان من که شهادتی گشت واند که از عاشقان قیام تو گشت پیش کسی که گشت خستیا رست فی شکرش در دهان تلخ گشت که زنده اید است آدمی که گشت است بزرگ خویش بجز یک خیمه عده است چه جای چند نصیحت کنان بیهوش رواست که هر چه بکنی بجز نکوست که دل بغیر و جوان نه که سنگ و گشت نظر بجز اول کمری که تو بر تو گشت و که خون بخور از ان بیهوش است نه در خاک در خون قسبل است که بر محسنون و ویل طیل است نه سر است آن بجا و فی لیل است محب از ریشفت اند بخیل است ولیکن شا به بانی بدل است سخن عشق است و دیگر قالیل است که ام سر و بایلامی دوست مانده است بجای کسی تو کاغذ عظیم گشت بجای خاک که در زیر پایت انگشت بزر بر بر منی دلی بر آگشت چه دستها که ز دست تو بر خدا گشت کمان بر بند که سعدی ز دست خست بر بندگی زخم حلقه شتایت چون پس برده و میر و این بر دشت</p>
--	---	---	--

کو ششم مرتبت بر صفت عاشقان
خلق جزای هر عمل برود کبریا تو
راه تو نیست سعیدیا کم زنی مجروری
صبحم خالی بجز ابرو باد از کوی دوست
گر قبولم بکنند ملوک خود می پرورد
دیگران اعیاد کفر و راست مارا این قسم
هر کسی بخوشن جولان عشقی کن
کاج باری باغ وستان که تحسین
عشق در زیم و عظمی است بر خشت
عشق غالب است و از گوشه نشینان جهان
دکلتانی کان گلشن خندان شست
که شنیدی که بر کجاست سمنده غم عشق
فریاد من از فراق یار راست
خون جگرم ز فرقت تو
کس را زغم من آگاهی نیست
سعدی چکنی شکایت از دوست
کس کشیم دمی آید که کویم مثل او
خزداود بن معنی الهی نایر سماع
عقل وقتی خسروی بیکر در ملک بود
سعدی چنانکه خواهی گفت وصفی
کیست آن عجب خندان که بر یار رفت
صورت یوسف نادیده صفت سکر
در سرم بود که بر کند هم دل انجبال
سجوابات چه حاجت که کسی هست بود
پیشتر مردن از آن بر کس زین گویند

تاشبهر و ان شود روز بر و شتاب
عصه می دهند و ماقصدی بی وفایت
سر نهند بندگان بر خطا پادشاه که
وفاتی که بر اینم بندی دو ختم کمن

وله ایضا

بوستان در غنبر سارا گرفت از بوی دوست
و بر اند زور نتوان کرد با بانوی دوست
روزه داران باه بیند و ما بروی دوست
تا بچوکان که در خواهد فادان کوی دوست
دوست که با با بسازد و می باشد
بر که را خاطر بروی دوست غنبر
و ششم را بنیخو احم که آن به بخت را
هر کسی را دل بجزانی و باغی برود

وله ایضا

هر که عاشق شد از حکم سلامت بخت
نام ستوری ناموس و کرامت بخت
سر و آزاد بیکسای غم بخت بخت
هر که با شاه کلوی بخت
احمد برک مذم که روفش بخت
ای مانی بکلف بر سعدی بخت

وله ایضا

و افغان من از غم کار هست
از ویده روانه بر کنار هست
آوخ که جهان نه پایدار هست
بی روی چو ماه آن نگارین
در ددل من ز حد گذشت هست
از دست زمانه در عذابم

وله ایضا

خود کشیم عاشقان صورت و عین
دلش تری بیاید با برون هست
باز چون فرما و عاشق بر لبش
هر که باستان نشین ترک ستودگی کند
بنده هم که ترغ خوابی بر سر من بخت
ببینین چو کافران نفس را که استقصا

وله ایضا

قرار از دل دیوانه بیکبار رفت
چون بدیدند زبان همه ز کار رفت
بست که ز سر من آنهم پندار رفت
که بدیدار تو عقل از تن شیار رفت
باد بوی گل و شلش گلستان آورد
بعد از این عیب ملامت نکند تا
آخر این جوهر میان لبه افغان خیزان
بخا ز آمده محراب و دایره تو بد
که مراد حق این طایفه انکار رفت
چه خطا داشت که سر گرفته چون بخت
دلش از دست سیرد و زبنا رفت
که بپهلون توانی بسر خار رفت

سر نهند بندگان بر خطا پادشاهیت
کالتش آن فروکش کردیم از بخت
با انجبال در بود پسری باریست
و زساندمی باید ساختن بخوی دوست
بر پریشانی باید بر دش چون بخت
این عجب است بر که میند و سب بخت
هر کس نسولی بد رفتند و عاف دوست
بلبل بودی چو سعدی با گل چون بخت
نخواه ز سر کوی طاعت بر خوست
یا صنوبر بکدامین قد و قامت بخت
قدی نیست چو خواست قیامت بخت
که نه اند غنبرش که نه اند بخت
رخساره من سخن نگار هست
جانم ز فراق بقیه کار هست
زان جان و دلم همی نگار هست
چون شادی و غم نه بر قرار هست
آبروی نیکامی در خرابات بخت
هر چه پیش عاشقان آید عشق و کجاست
زیر بر سر موی زانی منی که سرگردان بخت
حسن کل بشیر قیاس طبل سار هست
آب گلزار بر روفش عطار رفت
که مراد حق این طایفه انکار رفت
چه خطا داشت که سر گرفته چون بخت
دلش از دست سیرد و زبنا رفت
که بپهلون توانی بسر خار رفت

دگر نشنیدیم چنین فتنه که برخواست میرودل دین میرود طاق و آرام چشمی که ترا بیند و در قدرت بچون فریاد من از دست غمت عیب نیاید از روی شما صبر نه صبر است که زهر است گر خون من در جمله عالم تو بریزی دیدار تو حل مشکلات است	از خانه برون آمد و بازار بسیار است از غم پدید است که باز شو توانا در هوش ماندن توان گفت که بیست کاین درو پندارم از آن بن تنها و ز دست شما زهر نه زهر است که مملو است افزار بسیاریم که جرم از طرف ما	در وهم بکنج که چه دلبند و چه شیرین از بهر خدا می پویش از زن و دامن دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد باجور و جفا می توانیم چه بسیاریم آن کام و دلمان لب لذت که تو دانی نسبیم تو سعدی تواند که نباشد
وله ایضا		
دیباچه صورت بلیع بر کوزه آب نه دبان را زهر از قبل تو نوشد از دست ما خود چو تو صورتی ندیدیم چون تشنه بسوخت در میان ولی که عاشق و صابر بود و کز سگ است برادران در لقیقت نصیحت نمکنید چه تربیت شنوم یا چه صلیب شنم بشنم رفته مارا که میر و پیغام طاقت از دل سعدی فرو نشوید دوست دارم که پوشی رخ چون قمر جای خنده هست سخن گفتن شیرین بهر پیرایه زیاده نکند حسن ترا باز گویم نه که این صبر است معنی که گشت آنگاه سخت نیاید سر من که برود دل نماند است که گوی خم جوگان تو تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد آن چه عیب است که در صورت زنیابی تو	عنوان کمال حسن و ذات است بردار که کوزه نبات است فحش از دهن تو طیبات است در شهر که مبطل صلوة است چه فایده که جهان فرات است بسمای تو خضر اگر بیدی ترسم تو بسحر غمزه میگرد عهد تو و توبه من از عشق احسن نکی بسوی ما کن سعدی غم نیستی ندارد	بسمای تو خضر اگر بیدی ترسم تو بسحر غمزه میگرد عهد تو و توبه من از عشق احسن نکی بسوی ما کن سعدی غم نیستی ندارد
وله ایضا		
که تو به در ره عشق بکنده شک است مرا که چشم باقی و گوش بر پر بیای که ما سپر انداختیم اگر جنگ است که تو به در ره عشق بکنده شک است مرا که چشم باقی و گوش بر پر بیای که ما سپر انداختیم اگر جنگ است	که تو به در ره عشق بکنده شک است مرا که چشم باقی و گوش بر پر بیای که ما سپر انداختیم اگر جنگ است که تو به در ره عشق بکنده شک است مرا که چشم باقی و گوش بر پر بیای که ما سپر انداختیم اگر جنگ است	که تو به در ره عشق بکنده شک است مرا که چشم باقی و گوش بر پر بیای که ما سپر انداختیم اگر جنگ است که تو به در ره عشق بکنده شک است مرا که چشم باقی و گوش بر پر بیای که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
وله ایضا		
ما چه خورشید به بیند بهرام و در کاب جیوان چو بخندی برود و انگشت بهر شطایف نیا را بدین خوبتر نخواه که به بیند مکر ابل نظرت ما زینا که پریشانی موی زهرت	جرم بکانه نباشد که تو چو صورت راه آه سحر از شوق نمی آرام داد بارها گفته ام این بهی بر دم نهامی راه صد و شصتم از بهر تو بیاید غم آن نیست که به خاک نشیند	جرم بکانه نباشد که تو چو صورت راه آه سحر از شوق نمی آرام داد بارها گفته ام این بهی بر دم نهامی راه صد و شصتم از بهر تو بیاید غم آن نیست که به خاک نشیند
وله ایضا		
بهر جمع ندانم که پریشان تویت وان چه صبر است که در غمزه فغان تو	در تو حیرانم و اوصاف معانی که ترا آب جیوان توان گفت که در عالم	در تو حیرانم و اوصاف معانی که ترا آب جیوان توان گفت که در عالم

از خدا آمد آیت رحمت بر خلق
تو کجائی ازین خاک که دپای ستر
آخرای کعبه مقصود کجا افتادی
سعدی از بند تو هرگز برآید بیست
در عشق از بند رستی خوشتر است
خود پرستی خنجر از دنیا و جا
سعدیا چون دولت و فرمانی
درس این است که صبرم نگردد یان
آن پرزاده سپاره که دلبسته است
مرد باید که جفا بیند و منت دارد
دشمن دور از رویت جای تمام
از فکر عقل مسکین بایال عشق شد
نقش نیست کرد دل محراب تبخیر و جو
زبان آغار کارم سخت شیرین نمید
روز وصلم تمام دیدن نیست
طاقت سر بریده نم باشد
دست بیچاره چون بجان زهر
با خداوند کاری نیست ایم
گفتم ای بوستان و حانی
زمن مهر سر که از دست او دست
بر حدیث کنم نذر است ای خبر
خیال وی کسی در دست هرگز
چنین شایمل مردون قدح شراب است
نیادشاه منادی زده که می خورم
سر و چمن پیش اعتدال تو نیست

و آن کدام آیت لطف که در میان
یا چشم داری از این که بر جان تو
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو

وله ایضا

ملک درویشی نهستی خوشتر است
عقل بستمی نه اندازگایات
نیستی و حق پرستی خوشتر است
چون کران باران بختی میرود

وله ایضا

و زک که در گریخت و زل و یاس
کس ندانم که بجان طلش جوان
زبان که مرا طاقت بخوان
عیب سعدی کن ای خواهر که از تو

وله ایضا

با برشانی دل شوریده چشم خواب
آسرخ سیم کو بیان روی در خواب
کی گمان بردم که شده آلوده نه زان
سعدی این شکل آفتاب در میان

وله ایضا

در جیبم سر بریدن نیست
چاره جز سپهرین دیدن نیست
کش سر نه پروریدن نیست
دیدن میوه چون گزیدن نیست
سقط از دست من بجان آید
ما خود هست امان سکینم
دست در خون عاشقان آید
گفت سعدی خیال خبر به سینه

وله ایضا

که اندازان جراحت رسیدگان تو
مرا خیال کسی که خیال مردن تو
بزرگ عشق تو گفتن طبع مردن تو
سایه چشم و دمان توست و میگویند
سجده ملت بی نگاه می کنند
خسته روز کسی که درش تو با زانی
اگر کسی بگفت خوشتر برگردد
اگر سعدی از آن روز که تو دور افتاد

وله ایضا

بر صافست که مرا طاقت بجان توست
عاجا که مرا چاره درمان تو نیست
در بخوانی عجب از غایت حسان تو
بلکه حیف است بر آنکس که برندان تو
عارفان گویندستی خوشتر است
همه بیکباری چو هستی خوشتر است
می نمائند تنگدستی خوشتر است
هیچکس نیست که سطلاب مرا بجان
خبر از دشمنی اندیشه زندگوان
کاد می نیست که سلسل بر رویان
چشم بر رخ از روی دل سیلاب
شخصه عشقت مرا می عمر در طبع طاف
خوش در نشان چو چشم کاذب و کاذب
افزون آنکه بوری اندکی ناپاست
نسب بخرام آرمین نیست
که مرا طاقت شنیدن نیست
حاجت دهم که شنیدن نیست
حاجت تیغ بر کشیدن نیست
سیب سیم بر ای چیدن نیست
از بوسه که بختش از دستان
فتاده در پی بیچاره که مجنون است
که با دوبروی تو فال سیمون است
مرا هر چه تو کنی ارادت افزون است
از آب دیده تو کنی که روی چون
روی تو باز آفتاب نیست

مرد و هفتۀ ندارد فروغ چندان نظر بروی تو صاحب دلی نیندازد بیا اگر که بد کردۀ که نیکت باد چنان بوی تو آشفته هم بوی تو در بروی کسم دیده بر نیبش در نفس طلبد هر کجا گرفتار نیست میطیع رای تو هم کردم بخوابی خوش نگاه من بود دیگران بخواب و شغول برادران و عزیزان نصیحتم نکنید خوش است نام تو بردن ولی در رخ بود چون ملک که ایدان بجان سلطنتی هر کس معنی دارد در کنی و نشانی هم کس که در او معنی هست که ایدان در ویش تو در مصیبت خویش چو نه انتاش مخرج ندانی که چه گفته است خوشتر از درد و ان عشق ایام نیست سقط بن فرستند صوفی در سماع از هزاران در یکی کیس و سماع تا نوزد بر نیاید بوی خود سرور با جلد زیبائی که هست با صبح و خاک شیر از تشنگی است سعدا چون بت شکستی خود برسان خوش میروی بنیتان فدای جانت قصه شکار داری با اتفاق سبیل شغل شش جانان که عاقلی است	که آفتاب چو تابدا ز گریبانست که بیدارش بخند چشمهای قنات دعای یگان از چشم و بکجاست و له ایضا خلیل من بر تبهائی آفرینی گشت من از کند تو تا زدم بخوابم ایر حکم تو هم کرشم بخوابم سماشرا ن زخمی و عارفان ز ساقی که خستیا من از دست رفت تو و له ایضا مجموع تر از ملک دنیا ملک نیست تو ترک صفت کن که ازین معنی انست که با یکشتر معنی نیست خوشتر از کت نیست که بی معنی بر خون که دلارام بریزد و نیست و له ایضا عشق را آثار نیست انجام است زانکه هر کس محرم پیغام است پخته داند کاین سخن با خام است پیش اندام تو پیسچ اندام است هر کرا در وی گرفت آرام است و له ایضا مدبوش میگذاری بایران معنی عزمی دست بایا میکشد و غایت در راه دوست مید چون برانست	اگر نه سر و کله طوبی در کامی در باغ غلام هست شکو لیان رند انهم سجاک پات که سر فراد که سعدی و له ایضا مجال خواب نیبشام ز خیال غلام هست آنم که پای بندگی هست ما ز شام قیامت بوش باز آید اگر تو سر و در امان ز پانی نشینی خند کنسید ز باران دیده سودگی و له ایضا کرشمی هست لسی المکران را پوشیده کسی سببی فردای قیامت سنگی و کیسی که در او خاف نیست آدمت نباشد که شکایت کند از دست راه ادب آنست که سعدی نتوانست و له ایضا کام هر جوینده را آخر است آشنایان ره بدین معنی برزند هر کسی را نام معشوقی که هست مستی ازین پرس و شور عاشقی خواب بی همکامت از رویه است و له ایضا در آینه نظر کن تا خویشش هم بینی ای کلبر خزان باد و ستان کلبر درخت سراسی عقلم تاراج شوی و کی	خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت نه زاهدان که نظر میکنند نه نمانت متعجب هست هنوز از ادای احتی که نیستم خبر از هر چه در دو عالم است در سرای شاید بر آشنایان است سجانی که تعلقی شد از هر بر سر است کسی که خورده بود می بیامد است چه گفته که بخیزد میان بل شست که قطره سیل شود چون یکدگر پوست ازین سخن که نخواهند برد دست است کانه در نظیر چکاس تر تنی نیست کام و فرزند است و براد عاریتی بیزدستی ان که در او معنی نیست فرزاد که بر حال کسش معنی نیست که گوش جباری با زین بر معنی نیست بامداد عاشقان را شام نیست عاشقان امنستهای کام نیست در سرای خاص بار عالم نیست مهر و معشوق مارانام نیست آن کجا داند که در و آشنام نیست ورنه بانگ صبح بی همکام نیست خود پرستی گشت از صفا نیست کر حسن خود بماند گشت و در دست تا بگذر نیسی بر بازو ستان ای دزد آشکارا می بینم از زنت
---	--	---	--

بروم کند زلفت صیدی دگر گیرد
 ارانی بر بازو و صلت پنهانی
 من فتنه زانم و آن دستان که دگر
 خوش میرود آن سپهر که برخواست
 بروش کان قتل عاشق
 ای تش خرم عزیزان
 در دست بکشم که درود آرد
 خواهی که دگر جیاست یا بد
 خبرت هست که بیروی تو از منم
 میل آن دانه خالم نظری نشود
 چشم از آن رو که بر گردم و رویش
 نه بزرق آمده ام تا بلاست بروم
 ناز غیاکن آن جور که کافر نکند
 سعدیا ما مستناسب حیوانی باشد
 دو شمع آن سنگدل پریشان داشت
 در دجرا آن حبس له به نشود
 در باغ بهشت بگشودند
 که نه تنها منم ربه و عشق
 سعدیا ترک جان بیاید گفت
 دیده از دیار خربان بر کفر نشو
 آنکه در چاه نرختنش ل بچار کان
 زهرزدیک خود دندان که چاه کش
 با شردیوانه خاندنم بر فراز ان
 ساربان آبریزان گلام جان دوست
 سعدیا سهل است با هر کس فتنه دگر

پیکان غمزه در دل آبروی چون نک
 مرغی نکوتر از من با دهم آشیات
 بیشک نگاه دارند از فتنه زانم
 سعدی چو دوستی آرد با هر کس

دانی چه خفتم ای پادشاه خوبان
 مرغی آب زندگانی بعد از تو نمی خواهم
 سعدی چو دوستی آرد با هر کس

وله ایضا

گیش کس کند عقل دانست
 بنشین که هزار فتنه برخواست
 خارت بخورم که خاخر است

بالای چنین اگر در اسلام
 بی جرم بکشم که بنده ملک
 جان در قدم تو ریخت سعدی

وله ایضا

طاف با فراق این همه ایام
 چون بدیدم ره بیرون شدنم
 بعین دیده سر دیدن اقوام
 بندی در زم اگر خفت و اگر ایم
 و رجودی بکنده ز اسلام

خالی از ذکر تو عضوی صیحا بستم
 شب بر آنم که کمر در نخواست
 که همه شهر بچشم در آیند خلاف
 بجز او بر پای تو کز دوست
 دوست دارم اگر لطف کنی

وله ایضا

یار دل برد و دست بر جان داشت
 ورنه نالیدم چه در آن داشت
 باد کوئی کلید رضوان داشت
 هر کس بنبلی غلخوان داشت

دیده در می فشانده در دهن
 می نیند استم که رو شود
 غنچه دیدم که از نسیم صبا
 رازم از پرده بر ملافت

وله ایضا

هر که مار این نصیحت میکند بجا
 چون ملک مجبور از زندان به بابل
 چون دست و دست یکدیگر بکنان
 ترک جان توان که فتنه تو کوئی
 اشران با بر پشت آمار بول

یار زیبا که بر اثرش حشت از دست
 پیش ازین هر دعوی بهر کار گری
 سق قدم بیرون نمی آید نهاد از کوئی
 آنکه میکو بد نظر بر سطر خوبان کن
 که بصد منزل فراق اندر میان داد

وله ایضا

خفتن جراح باشد چشم به سبابت
 بگذر آیم بر بنای سست
 و دشمنی باید از هر که در جانت
 سرویت که میرود چنین است
 گویند که هست زیر و با است
 بی شرع بر که خون اینماست
 وین نزلت از خدای بخواست
 یکبار که کشته است
 سر و بی غلط در همه اندام
 با مدادت که بنیم طبع شام
 منکر در غفلت خاصم خبر از غایت
 خبر از دشمن و اندیشه دشمنان
 بر چشم تو که چشم از تو با اینماست
 هر که گوید که دلم هست دلارام
 گویا آستین مر جان داشت
 تا بدیدم که پایان داشت
 همچو من است در گریبان داشت
 چند شاید بصیر پنهان داشت
 که بیک دل و دو دست خوان داشت
 با مدادان روی و دیدن صبا
 باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است
 دوستان حقه داریم که با هم دکل است
 او خود این صحت می بنید یعنی غفلت است
 همچو نیش در میان این شیرین نزل است
 یکت چون بپزند خود با گزین

وله ایضا

شد شیرین بشیرتی گفتار تو نیست	خود که باشد که ترا میند و عاشق شود
که همه عمر دعا گوئی و طلبکار تو نیست	آدمی نیست که کالبد بیجان است
صلح کردیم که بار اسیر بیگار تو نیست	صبر نداشت و لیکن چکنم که نکند
خجل از ننگت بضاعت که ترا وایتو نیست	بچال تو که دیدار من باز گیر

وله ایضا

یا نظر با تو ندارد که کوشش با تو نیست	نه حال است که دیدار تو میند و کس
کاش می بینم یکم بر در کوی غایت نیست	هر شبی رونی و هر روز زوالی دارد
نست مهر است که بر داغ جامه نیست	سرمه نظری کن که من اندرین نیست
چاره صبر است و لیکن چکنم قادر نیست	هر که آن پنج محضوب تو بنده گوید
بزیان چند بگویم که دلم حاضر نیست	اگر از چشمم بر خلق بقیع سسل است

وله ایضا

مکر مرا که جان مهر اول است و زیار نیست	کرم جواز نباشد بارگاه قبولت
چو بچهره وصل تو دردم چه جای عادت نیست	شند دست که نظر میکنی بجال ضعیفان
فلک شوم بزرگی و شتری سعاد نیست	بیامیت که به مجیم که ام زهره دیار
گرفتند دهن قاتل بر دود دست ارادت نیست	اگر خزانده سحر کجی دوست در اند

وله ایضا

این شهادی کسی دیرین و در خرم نیست	ستاد دل من است که رفتار در جهان
ایضا فلک عالم عشقش مسکلم نیست	دانی خیال روی تو چشم من چو گفت
از تیره شب پیر که او نیز محرم نیست	ای کاشکی میان منستی و دلبرم

وله ایضا

که بهر حلقه زلف تو گرفتار می هست	که بگویم که مرا با تو سر و کار نمی هست
تا ندیدم ترا بر نشر انکار نمی هست	صبر بر جور رقیبت چکنم که نکند
که چهره سوخته و خجل تو بسیاری نیست	با دخاکی ز مقام تو بیا و در و ببرد
سر و جان انشوان گفت که مقدر نمی هست	من ازین لقی مرقع بد آیتم دوری

کس ندانم که در این کفر غارت نیست
 سر و دنیا و بزیانی بالای تو نیست
 کس ندیدم ترا بکفر اندر غیر نیست
 ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته نیست
 سن بهری دارم و در پای تو خوارم نیست
 سعد با کز توانی که کم خود گیری نیست
 کیست آنکس سر پیوند تو در خاطر نیست
 به چاکش که این شش نباشد که مرست نیست
 بر که با غره جوان سر و کاری در نیست
 همه دانند که سودا زده و دله نیست
 گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی نیست
 التفات از همه عالم بود از تو نیست
 کس نشود هم که سر را بر دوز کار از تو نیست
 مرا بر و قیامت مکر حساب نباشد نیست
 کرم که بوشه چشمی شکسته و از بهی نیست
 مرا بهر این روزی قیاس عشق نمی نیست
 کام چو زلف را بر ایشان در هم نیست
 غم شری ز خون لم نوش که گوشت نیست
 زین سان که سید و دل من در غمی نیست
 خواهی تو روز روشن دانی تو حال نیست
 مشنوی دوست که غیر از تو مایاری نیست
 بکنم سر زلفت من فادام کس نیست
 هر که عیسم کند از عشق و ملاست کس نیست
 نه من خام طمع عشق تو میورم نیست
 من چه در پای تو ریزم که پسند تو نیست

بیج با زار چنین کرم جواز از تو نیست
 مکرش بیج نباشد که خبردار تو نیست
 آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
 چون که بر از لب شیرین شکواری تو نیست
 که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
 سر خود کسیر که صاحب نظری کار نیست
 که مراست بران کش نظری ظاهر نیست
 شب وصل من سوخو شوق مرا آخر نیست
 یکسر سوی نامدم که ترا از کز نیست
 که برین دست کسی کشه نشود نیست
 تو چند که مخدول ترانا صبر نیست
 بهی کان تو مصرف بود فاضل نیست
 کجا روم که بریم بر آستان عبادت نیست
 بنم گرفت و دلم خوش انتظار عبادت نیست
 روم که بتو نشینم که ام صبر و عبادت نیست
 زنی حیات نخوانم و مردنی نهادت نیست
 به شتم بسان بروی دل پر غم نیست
 یا خود دین نماز دل شادمان کم نیست
 آیا کجاست آنکه همه روز هم دست نیست
 پیوسته چنین کی میان من و غم نیست
 یا شب و روز بجز فکر تو هم کار نیست
 در دیوار کو اسی به کار نیست
 همه دانند که در محبت کل طاری نیست
 آب هر طیب که در طبع عطاری نیست
 تا همه خلق بداند که ز ناری نیست

عشق سعدی حدیثی است که نهان
چند از لب شیرین عمارت
یکی را چون برین کشیده است
مر آن گوشه چشم دلاویز
عجب دارم درون عاشقان
تما سبند و موزون حرکات دلبر
چونیتوان صوری تنگ شمشیر
بقیاس در نیکی و بوصف درینا
عجب از کسی درین شهر که بارسان
تو درخت خوب نظر هم میوه ولیکن
تو خود ای شبنم الی شبنم برین
مر خود با تو سری در میان است
سهرطن کرشم سودا شوق
بکفتن بر نیاید شرح عشقت
توان گفتن به مانی و لی ماه
برو سعدی که گوی بول جانان
نشاید گفتن نکس را دل است
بدل کفتم چشمانش بر سپهر
نه آزاد از سرش بر میستوان خوا
خیالش در نظر چون آیدم خواب
با خردستی نتوان بریدن
نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
نه هم دل بقدر قامت سرو
دل مردم کسی در کسبرد
ظاهر نیست کان دل چو حدید

وله ایضا

که کامی حاصل آید بی مرارت	فراق افتد میان دوستداران
بدیگر دوستانش ده نبارت	نه انهم هیچکس در عهد حسنیت
بخشن میکند کوئی اشارت	گران حلوا بدست صوفی افتد
که سیر این نوزاد حرارت	جمال دست چندان سایاند آ

وله ایضا

که آدمی نباشد که بر بخدا عیبت	اگر تو خصم باشی نروم پیش
متحیرم در او صاف جمال حسنیت	اگر تو در آورد بخت پادشاه
که او ندید و باشد رخ پادشاه	تو برون خبر نداری که چه بود
چکنم بدست کوته که غیر سعیت	تو شبی در انتظار نشسته چیدانی

وله ایضا

و کرد روی زیبا در جهان هست	وجودی دارم از مهرت که از آن
رود تا در وجودم استخوان هست	اگر شیم نشینی دل نشانی
ولیکن گفت خود هم ستم بازان	نه انهم قاتلت آن یاقیاست
چند ارم چنین شیرین دهان هست	بچه گویت نحو آهم سر نهادن

وله ایضا

که نه در چنین صورت دل از دست	نه منظوری که با او میستوان
که شیاران نیامیدند با	سر نشان فخر و شرف نهی
نه با او میستوان آسوده است	اگر دودی رود بی آشی نیست
نشاید در روی دوستان است	نشاید خرس سچا رکان خست
با دل خود نیابایت پیوست	دل از دست بیرون نبرد

وله ایضا

که چو بالای دلپذیر تو نیست	در همه شهر ای مکان ابرو
که دلی نیست کان امیر تو نیست	که کجبری نظیر من چکنم
لایق جسم چون حریر تو نیست	همه عالم بعشقا بازی رفت

داستانی است که در هر سر و دانه
زبان و سودا باشد در تجارت
که بادل باشد الابی بصارت
خدا ترسی نباشد در روز غارت
که سعدی ناپدید است از قنارت
ستو خیزت با ما سخنان بی حسیبت
و کرم تو بسل باشی نگریم نشیبت
نه چنان که بنده باشم همه عیبت
بدرا و گرنه آتش نریم در حسیبت
که چه شب گشت بر نظر ان شکست
بگذر که جان سعدی بکدامت ازیت
وجودم رفت و مهرت پنهان
و کرب غایب شوی در دل نشان
که میکوی چنین سروی در آن
و کرب این نباشد آستان
نه بازار است کانه از جهان
نه خصمی اگر کندش میستوان
که دست صبر بر بچید و بگست
و کرب خونی زده هم کشه هست
نیساید دل در مانده گان
نیاید باز تیر رفته ازیت
که قمر چون رخ نمید تو نیست
کس نه انهم که صید تیر تو نیست
که مراد حسان نظیر تو نیست
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر عشق انده کند انداخت
 هر که عاشق نخت مروت
 آنجا نشنید که مشغولم
 سعد یا خوشتر از حدیث نیست
 هر کسی نتوان گفت که صاحب نظر
 نه بر آن چشم که بیند سیاه است
 هر که از دوست بنام نفیص صاحب
 شربت از دست لادام چهرین چنان
 که بر تیغ زنی با تو مرخصی نیست
 دست سعدی بجا کمال انداخت
 هر که دل آرام دید از دلش آرام گرفت
 همه نمایم بر روز چیست که در خانه است
 عارف مجموع را در پس دیوار صبر
 هر که هوای نخت یا بغراقی نیست
 بهت سعدی عشق سیل نگر و سیل
 بر صبحدم نسیم گل از بوستان
 یوسف به بندگی که بسته بر میان
 هر شاد بی که در نظر آمد به لبری
 این باد و وح پرور از انعام محرم
 گفتند میخانه عشاق میکنی
 اینجا شکر میست که چنین گفت
 بس در طلبت سعی نمودیم و نکتی
 صد مشعل افروخته کرد و چراغی
 آنان که شب آرام نگیرند ز فکر
 دانی چه جفا میرود از دوست نیست

وله ایضا

نغمه صافی بگشت تا گدازد	بچ صلیح کوی عشق زلفت
که زانم بخویشن بر دخت	بچنان شکر عشق میگویم
تخته روز کار و ابل شست	اقرین بر زبان شیرینیت

وله ایضا

یا سیاهی و سپیدی بشناسد بصرا	هر که از لیس عشقت نبود حافظ
خبر از دوست ندارد که خود با خبر است	آدمی صورت کرد دفع کند شهوت
به اسی دوست که مستقی از آن شربت	من خود از عشق لبست فخرم نمی
خشم آنم که میان من تیغیت است	من این بند بنحو ابرام بدر آمدیم

وله ایضا

باز نیاید خلاص هر که در این دامن	یاد تو سیرت و عاشق و عید شیدم
سر و زوید بیا که کیست که بر بام	مشعل بر فروخت بر تو خوشی عشق
طاقت بودن نماند نکشده فنام	کر همه عمر خویش با تو بر ارم
آخر عمر از جهان چون برود فنام	ما قدم از سر کنیم در طلبت رسان

وله ایضا

الحان ملیل از نفس دوستان	چون خضر دید آن لب خجسته و لعل
بودش یقین که ملک ملاحان	هر که از نشان چشمه کوثر شین است
در دل یافت راه که انجاسگان	از رنگ آسمان جمالت بر آسمان
کوئی مگر ز طره غنچه فشان	صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر

حرف الدال

کاین صبح کسان در طلب با چه نماند	اسی قافله سالار چنین که بر چهره نماند
آن نور تو داری و در کمر تقدیر نماند	من قلبه لسانم بوفاداری و حب
چون صبح پدید است که صاحب نماند	وینان که بیدار چنان سبیل ندارد
چیف شب که طوطی و غنچه هم نماند	در طالع من نیست که نزدیک نماند

براد و لیس باید ساخت
 که دنیا و آخرت در با
 که کرم دل سپرت جان بخوا
 کاین همه شور در جهان انداخت
 عشق بازی در کفر نفس پرستی کرد
 کو نیز دیک مر و کاتش بر وانه پرت
 آدمی خوی شود و نه همان جان لور است
 بر چه زبان تلخ تر مگر تو بگوئی شکرت
 بنده پائی که بدست تو بود تاج سر است
 ترک لولو نتوان گفت که دریا خور است
 پرده بر انداختی کار با تمام زلفت
 خرمین خاصان بخت خانه تمام
 حاصل عمر آندم است باقی ایام رفت
 راه بجائی نبرد و هر که با قدم رفت
 پایی فرو شد بکام عقل ناکام رفت
 گفت که آب چشمه حیوان همان است
 و اندشانی از دهن بی نشان است
 هر ماه ماه دیدم چون ابرو آن است
 بینم که دست من چو کمر بر میان است
 سعدی بپوشه زلفت میمان است
 یا ابو العجی فاین همه صاحب هر است
 آهسته که در کوه و کمر بارها نماند
 وینان همه بکند که پیش تو نماند
 سوگند توان خور و کبی عقل خاست
 میگویمت از دور دعاگر برساند

بنای خداوند اقبال سرمد
 مغیث زمان ناصر ایل ایمان
 ز سعد ابو بکر تا سعد زنجی
 سر بند کی یز زینش نهاده
 یکی پندیرانه لبش نوز سدی
 مؤبد فیما بین لکت کستی
 باد آمد بوی عنبر آورد
 شاخ کل از خطاب بلبل
 مانا موی سپرده بودیم
 کس مثل تو خوب روی فرزند
 سیچاره کسی که در فراق
 شیرینی و خست را نطبعت
 پیش رویت در آن صورت بدو
 آنکه گویند بحر شیب می باشد
 نه هزاره است کاین تو بحر و خم
 بو حجب آفتاب و شکل کاری
 آستان خیمه کل معنی شکفت
 باد مست باش که همه آفاق شمشند
 ای دردی که پیش تو جهان روزگار
 تلخه پیش طایفه جور و جوی
 یا بر آبی چشم تامل فرو گذار
 حسن تو مادر است و در صورت شکر
 خداوندان نعمت می تواند
 ولیکن دور کستی را و طاعت
 زن و فرزند و خویش و یار و پیوند

وله ایضا

کزین رخ خدایا و دین محمد	خداوند فرمان و ملک سلیمان
پدر بر پدر نامور حسب و بره	همه نامداران و گردن فرمان
همه نامداران دریا و سره	خردمندش با رعیت پناه
که بخت جوان با دو جا بخت	نبودست تا بوده دوران کستی
انشاید بر او نیکم بر پیش رخ	بالصاف ران دولت و زندگانی

وله ایضا

با آن همه خار سر بر آورد	تا پای بسیار کش سپهر
اونا که مشک از فر آورد	برگز نشنیده ام که با دی
نشنیده که پیش مادر آورد	شاید که گنشد زنده در کور
روزی بنبار دیگر آورد	سعدی دل روشن صدقار

وله ایضا

نه چنین صورت معنی که تو داری	تا گل روی تو دیدم همه کلمات
مگر است که باد و دست بیا مان	درین دولت جاوید و کربان
که بشمیه غمت گشته چمن بیا مان	عجب از چشم تو دارم که شبانکار
که نه پوشیده تو انداشت کفن	یعلم الله که خیالی ز تنم شش غم
بلبلان از تو فرو مانده چو پیا مان	سعدی اندازه ندارد که چه شیرین

وله ایضا

همچون طلسم پای خجالت بدین	ایست با باد اگر بخرامی بوستان
از مستعد شنو که می گریز	ای شقی از اهل دل دید ما بدوز
یا دل نه که پرده زکارت بفرخته	جانم دروغ نیست ولیکن دل ضعیف
مرن چشم بر تو و در آن گوش برین	گوئی حال دوست که این چنانکه است

وله ایضا

همان بهتر که قدر خود بدین	سینگرن جمیع تا محل برین
برادر خواندگان کار وین	نباید بستر اندر صحنه دل

بخت با یون و تخت محبت
 شهنشاه عادل تا ملک خسته
 برنجیه سبق الایادی مقیده
 که مخصوص با دی تباید سر
 با بقای بنای کستی سوغه
 که نامت بختی بماند محله
 بادام شکوفه بر سر آورد
 قاصد که پیام دلبر آورد
 بوی کلی از تو خوشتر آورد
 در عهد تو هر که دختر آورد
 هر قطره که خورد که مهر آورد
 شور از متمن زان بر آورد
 تا ترایا که رقم همه خلق اغیار
 حیث باشد که کینه و در گذار
 خواب بیکره و خلقی ز غمت بیدار
 بلکه آن نیز خیالیست که می پذیرد
 باغ طبعت همه مرغان شکل افشار
 که مهم است اگر در آن نشیند
 یعنی که سرور از لب جوی بر کنند
 کاینان بدل بودن مردم مبیند
 صندق ستر است سخا که بنگیند
 الا بر او دیده سعدی نظر کنند
 که در ویشان بی طاقت بریند
 که تمام آن آن نزل رویند
 که بی ایشان بمانی کرمانند

ز اول خاک بوده سهند آید نزل
زمین چندی بخورد از خلق و چندی
بکفتم تخت بر کن ز کوری
نصیحت داروی تلخست و باید
توان کران که بحسب سرای درویش
تو ای تو انکر حسن از غنای درویش
مرا بعلت بیگانگی خویش مران
بر این لب شیرین جواب تلخ دهد
نه چون منند و نو سکین چرخ کویت
درخت غنچه بر آورد و بلدان مستند
کسان که در رمضان جنگ می کشند
دو دست قدشانند و حجت
یکی درخت کل اندر میان خانه
شان اکسب یاست مال کشش
براه عقل رفتند سعدیا بسیار
دینی انقدر ندارد که بر او شکند
عارفان هر چه بقای فانی کنند
این سرای است که البته غل غل آید
کو سفندی بر این کرک دعا از کله
کاشکی قیمت انفاس بداند خلق
سعدیا مرد نکو نام نیر و هرگز
روند کان طریقی از بلا برهیزند
مکر تو روی بپوشی و گزند ممکن نیست
رضای سبب است آرد و دیگران
اگر ملاکت سعدی بدین فرقت

با خر چون بیندیشی همانند
هنوز از کبیر سر بر آسمانند
بعین پایا دشیه یا با سباند
که چون جلاب در خلقت چکانند

وله ایضا

پس آن بستر که اول از خوش
یکی بر تربتی فدا یا بخواند
بخفا تخمه بر کنان چه حجت
چنین ستمو نیای شکر آلود

خبر نداری اگر خسته اند اگر شنید
که دوستان فادار بر سر از خوش اند
چنانکه صاحبانوشند ضارب شنید

ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید
غلام محبت رندان پاکبانم
تو عاشقان مستم ندیده معک

وله ایضا

جهان جوان شد و دارا بنشیند
نیم کل جویندند و تو به شکستند
که نمی برید و باز پیوستند
که سروای چمن پیش فاشستند
که ترک یار بختند و خوشتر نشیند

حریف مجلس با خود همیشه دل میرد
بساط سبزه لکه کوشت بیای نشاند
برون نیرود از خانه یکی هیشا
اگر جهان بر دشمن شود بد دلست
بر گفت یکی میوه غمی آری

وله ایضا

یا وجود و عیش اغم بهود و خوش
کر همه ملک جهان است به خوش نهند
خنگ آفوم که در بند سرای کردند
کو سفندان در خیره در او میگردند
تا دمی چند که ماندست غنیمت شنیدند

نظر آنان که مگردند برین شتی گشتا
تا طاول سپیدی و تکبر کنی
دوستی با که شنیدی که بر سر بر جهان
انکه پای از سر نخوت نهادی بر جهان
کل بخار میسر نشود در بستان

وله ایضا

گرفتگان ارادت بجز بگریزند
که اهل معرفت از تو نظر برهیزند
بزارفتند چه غم باشد از بگریزند
حلال باشد غولی که عاشقان بگریزند

امیدواران دست طلب از سر برد
بگیر جاننه صوفی بیار جام شرب
مرا که با چو تو مقصودی استی فدا
طریق با سر بخت و آستان رضا

بیندیشند و قدر خود بینند
که اینان پادشاهان جهان
که میدانم که مثنوی استخوانند
رذا و خانه سعدی ستانند
ضرورتست که وقتی ازو بیندیشند
که دستان تو چندان که یکسختی ملانند
که از محبت با دوست دشمنی ملانند
که تیغ بر سر و سر بنده وارد پیشانند
که ترک هر دو جهان گفته اند در پیشانند
علی انحصار که پیرایه بر سپانند
ز بسکه عارف و عامی بر قص حیرتند
که پیش شمع بگوید که صوفیان ستند
خبر ندارم از ایشان که در جهان ستند
جو ابداد که آزادگان تهنی ستند
که ره بمنزل دیوانگان بند ستند
الحق انصاف توان داد که حصارند
که خدارا چو تو در ملک بسجای نهند
حق عیان است ولی طایفه بی نصیبند
عاقبت خاک شد خلق بر او میکشند
کل بخار جهان مردم نیکو سپرند
مرد آنت که پیش بنگونی خبرند
اگر فردا کسانند در که آید زنده
که نیکامی و مستی بهم نیامیزند
روست که همه عالم بیکت بر خیزند
که از تو صبر نباشد که از تو بسترند

<p>لرم بود آفتاب خیمه بر پیش بند بر که بخیمش دست قامت سرو بلند بر که صراحی کشید گوش ندارد پند بس که بخوابد شنید سرش ناپند می نهند تهافت انگو پیش کشند با کف بازوی بار خسته نشایند</p>	<p>وله ایضا</p> <p>بر بهاری کرست طرف چو کوبند توت بازوی عشق بیخ صبوحی بکند نقشه دیدار دوست او پیر کند وز قبل بوستان نشین نباشد کند</p>	<p>روز برآمد بلند ای پسر هوشمند طفل کجا شیر خورد شاخ جوان کجا عقل روانی داشت گفتن اسرار حق کشته شمشیر عشق حال اندک بچو در نظر دشمنان نوش نباشد منی</p>
<p>مگر آینه که در پیش جالش دارند نه حرفی که توقع پوصالش دارند مگر آنکه سر نما زود لا الش دارند که معشوق توان گفت و جالش دارند در دستان خبر از صورت جالش دارند</p>	<p>وله ایضا</p> <p>در دل اندیشه در دیده خیالش دارند این همه میل که بادیه خالش دارند آسجائی نرود بی پروا بش دارند خون عشاق بریزند و حالش دارند</p>	<p>سعدی که عاقی عشق طریق نیست شاید این طلعت میمون که بفالش دارند عجب از دم غمش که بجهد مرغ ولی غالب آنست که مرغی که بدای افتاد دوستی با تو هرست که چشمان بخت</p>
<p>سین نیز بر آتم که نه خست بر آند بعد از غم رویت غم سیوه خورد افسوس آتاکان که بغضت گذرند چون میروی اندر طلبت جامه درند بر در بشینیم که از خانه برانند</p>	<p>وله ایضا</p> <p>بیکانه و خویش از پس و پشت نکرند باروی تو دارند و در کربی بصرند نکانه که بگردن گل کوزه کرانند کز هر طرف طایفه منتظرهند</p>	<p>حال سعدی تو نمائی که ترا دوستی شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرند اہل نظر اند که چشمتی بارادت ساقی بدو آن کوزه میخانه بدوش تا راسی کجا داری و پروای کردی</p>
<p>که محال است درین مرطوب مکان غلوط که عیون است و جفون است و خد و دانت خاک صبر است ولی بر برف خون چنود که کریمت و حمیت و غفور است و دود بیج خوابنده این در زوئی مقصود نوا که بجای آورد الا سعود</p>	<p>وله ایضا</p> <p>هر که این بر دوزخ اندیش بر چو صبر کن کاین دوسه دوزی بسرایند که سبقت یافت بر آرا که عا و نمود ای برادر که نه محسود بماند حسود همه در ذکر و مناجات و قیامت بود که تائیمان درست بر دوزخ بود</p>	<p>سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد شرف مرد بچو هست و کرامت سجود وی که در شدت فقری پریشانی مال این جهان چشمه خورشید جهان افروزد بی نقشه ندارد که بر او رشک بکند انزلی تا بشریای بیو دینت او</p>
<p>بنده یم اصرح خواهی کرد با ما یستم عشق میورزی بساط نیکو می درنود</p>	<p>وله ایضا</p> <p>حاکمی که عدل خواهی کرد با ما یستم عافیت میباید چشم از کج رویان</p>	<p>طرف میدارند یاران صبر بر دماغ و دوستانه که داغ مهربانی از خست عقل را با عشق خوبان طاعت هر چو نیست</p>

زهر مردان نری چون نان فغان
 به چکش را بران مجلس دل خست
 هر که دردی چو سعدی بکند از کوه
 عیبو یا غم حکایت پیش جان گفته اند
 پرده بر صمیم پوشیدند و درین برناه
 دشمنی کردند برین لیک از روی قیاس
 داغ پنهان نمی بیند و مهر مخبر
 پیش ازین گفته سعد دوست میدارد
 کلبه بنان پیرایه بر خود کرده اند
 ساقیان لا ابالی در طواف
 ماسکچند چسبنین نخود شیم
 خیمه بیرون بر که فرایشان با
 آماجان بود دست جاشان کل
 نشاید که خوابان بصحراروند
 حلال است رفتن بصحرای لیک
 که بپسندد از باغبانان کل
 همه سر و پا را بساید چسید
 بسایزم بر آسمان ستمی
 نه هر چه جانورند آهستی دارند
 سیاه سیم زان و دو چون بوتر
 برادران لحد را زبان گفتن نیست
 که اینک ز این خنجر و زه نوب ملک
 و عامی بد بکنم بریدان که سکینان
 که چنگان را دوت بجزر بکیرند
 میده واران دست طلب دامن دست

و میدان بیرونی را بران بکند
 شمع می بینم که شکش برود بر سر

وله ایضا

سرجه داین بیا بسمی کویم که نهان
 جرم درویشی چه باشد تا بساطان
 دوستی باشد که در دم پیش مان گفته اند
 آنچه بر اجزاء ظاهر دیده اند آن گفته اند
 پیش از آنکه دوستی ارم که ایشان گفته اند

وله ایضا

هوش سیخاران مجلس ده اند
 دیگران چندین قدح خوینده اند
 فرش دیبا در چمن گسترده اند
 از سلح داران خارا زده اند

وله ایضا

نه انصاف باشد که بی مار و نه
 که از بانگ بلبل بسوداروند
 که در پای آن سر و بالا روند
 اگر شادان بر میاروند

وله ایضا

خاف آن بد را که خلق پندارد
 تو که شش و ارکه با جاک بختارد
 که بگذرند و با بنای دهر بگذارد
 بدست خوی بد خویش کن فشار

وله ایضا

اگر فرو گسلانند در که آویزند
 بیکر جامه صوفی بیا جامه سرا

ابل دلانی که تا زخمی نخورد آهی نکند
 که بهاری یا زبا شد پس بعد الور
 چون دلا را شیطانی میکند و دوست
 که بگفتندی که مجموع پریشان گفته اند
 یا چو موم کم سخن پیش سیدان گفته اند
 حال هر که دانی آدم برضوان گفته اند
 ماجرای عشقم از سر بیا بیان گفته اند
 این سخن بد دل فرود آید که از جان گفته اند
 بلبلان را در سماع آورده اند
 آنچه بیوشانه در می کرده اند
 خام طبعان همچنان فسرده اند
 کاین کرده زنده کان دل مرده اند
 بشنوا ز سعدی که جان پرورده اند
 همه کس شناسند و هر جا رفته اند
 چو خواهند جانی که تنهاروند
 که این شوخ چشمان بیغاروند
 چو من عاقل آیند و شیداروند
 که آنان که بروی دریا روند
 بس آرمی که در آفاق نقش دیواروند
 که پیش اهل بصیرت بزرگ مقداروند
 برو که همچو تو در زیر خاک بسیاروند
 که پر شود مکرش خاک بر سر باروند
 نیزه آنکه وجودی ز خود بیاروند
 که شرط عشق بود که بلا پیر بیزند
 که نیکانی دوستی بهم نیامیزند

رخصای دوست بست آرد و دیگران کار
مکرتودوی هوشنی و گزیده فکرنیت
طریق با سر غریبت و آستان رضا
اقبال از کوه سر بر میسند
دست و ساعد میکشد در دوش
روی چشمی دارم اندر محراب
دربروی دوست بستن شرفیات
آن شکر خنده که بر نوش مانی دارد
بما شامی درخت چمنش حاجت
ابریشم بجان ماند و قدر است چو
حجت آن است که وقتی گری می بندد
عشق داغی است که تا مرگ نیاید ز
آن گیت گاند فرقتش حیران
شیراز شکین میکند چون آفتاب
من این دارم تا بر دوش بجای پس
دل بدو دین بداده و یکش است
حاجت بر کی نیستش تا کند آرد
و صفش اندک و دگر دین بایر
آنکه نقش دیگر شجائی مصوم شود
دیگر آن تلخ می آید شراب جو شق
هرگز در سر ننهد اندیشه سودا
تا پنداری که باید که رسم خاطر خوش
آب شوق از چشم سعدی میرد و بر خط
ایمیدوار چنانم که کار بسته بر آید
من از تو سیر نکردم اگر ترش کنی بد

بزار فتنه چه غم باشد از بر لکنند
که اهل معرفت از تو نظر بر چیزند
وله ایضا
ما هر وی بخت بر میسند
تا پنداری که خنجر میزند
کاین که میریزد آن ز میزند
در بندگی سحر بر بر میزند
وله ایضا
هر که در خانه چو نو سر و روانی دارد
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
در نه مفهوم نکستی که میانی دارد
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
وله ایضا
گر با نور و زار سرش بولی بجزیر
کاین چشم خواب آلوده خواب دید
کافر ذلیلش این بایکشد یا میر
من خود بر غبت دکن افتاده ام
وله ایضا
نقش او در چشم ما هر روز خوشتر شود
ما ز دست دوست یکایم و شکر شود
پیل اگر در بند می افتد مسخ شود
ظاهر ما جمع و خاطر حاجی کی میشود
لاجرم چون شرمی بدخن تر میشود
وله ایضا
عشق دانی چیست سلطان این چرخ
دل جان بیکر و در بیکر باز
عیشها دارم در آتش بدنی بسیم
غیر تم کوید که نم با حریفان از خوش
قول طبع از درون سوزان که بخند
وله ایضا
برغم دشمنم امی دست مایه بسوزد
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

رواست که همه عالم بیکت بر خیزند
حلال باشد خونی که دوستان بریزند
که از تو صبر نباشد چو با تو بستیزند
هر زمانه صید دیگر میسند
طعنه بر بالای عجز میسند
نوش میکی بدو نشتر میسند
کاین سخن آتش بی بریزند
نه دل من که دل خلق جهانی دارد
باری آن بت بر سیت که جانی دارد
در نه معلوم نکستی که دانی دارد
با کسی کوی که در دست عنای دارد
که نه بحر سیت محبت که کزانی دارد
شرک از خراسان آید با پارس غمی
چون خار پشم کویا سوزن میسند
دیدار خوبان اختیار از دست آید
دیگر چو شب نزدیک شود زلفک آید
دیو الحان عشق را دیگر بسوزد
سعدی که شوخی میکند که هر دیر
یکان آن مملکت بروی شمر میسند
که بدین قناری این دولت میسند
کافروم که چه بسوزد و منور میشود
باز می بسیم که در آفتاب دفر میشود
چون همی بسوزد جهان از من عطش میشود
وصال چون بسوزد فراق چه بسوزد
که برش کور سخا که آفتاب بر آید

کلی دست مبرور و زکار فاعل
ز بسکه در نظر آید خیال بوی تو مارا
خود دست که روزی بگوید رفته است
اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید
هر غمی از فرجی هست ولیکن ترسم
که همه صورت خوان جهان جمع کند
سروازان پای کفایت یکجا می نمیم
که فرقت بخشد جان بوجالت ایتم
اینک از جنت فرود می آید
هر شکری که در سر سینه عالم غیب
شک درین نیست که سودای دل بجا
آن سرو که کوسند با الهی توان
دنبال تو رفتن کند از جانب ماست
بخت این بخت با من سر کشیده
هر چه از انی تو کرد در پیش و آیم
هر ساعتی آن نقشه نخواستند بجا
در حسرت آنم که سرو مال یکبار
ای ساربان آینه انکارم جانم میرود
من مانده ام مجور از یو سچاره و زبون
بگذشت از سر کشیده کلاشت عیش و نوشم
محل دارایی ساربان تنه می کن کاروان
باز آسمی و چشم نشین ای طغیانین
صبر ز صفا یار من بر کشیدن از دل آن
سعدی فغان از دست لایق بخواهی
آن بکر نظر باشد و گفتار نباشد

همیشه که خادم ز پای هم بر آید
چنان شدم که خیالم بجهت نظر آید

وله ایضا

جان رفتم است که در قالب شقایق آید
پیش از انغم بکشد زهر که تریاق آید
روی زیبای تو سر فرستاده و فدا
که اگر با تو رود شورش از ان شایق آید
تو که بر دی اگر جفت و اگر طاق آید

کرم حیات بماند نماندین غم حشر
هزار قرعه بمانست زدم باز بخش

همه شبهای جهان و زکرت طلعت آید
بنی که هیچ نکردیم و طمع میدیم
دیگری که همه جهان کند زمین کجالت
بنی که با و صبا می نمودم بر دلش
سعدی هر که ندارد در جهان نشانی

وله ایضا

بر دلش خیر انگی می آید
که قریب به غمش نوی شک می آید

تا که یافته کرد و نقشه خدمت دوست
سعدی اشکر سلطان غمش شک جود

وله ایضا

با غم که کوتا دل مردم نشاند
همچنانکه من باشی و همسایند
چون خاک شوم باد بکوش بر ما
بر خیز و خلقی بجایه نشاند
دردش نشاند و درین نشاند

ز نماند که چون میگذری بر سر مجروح
هر که بر سر پیوند تو دارد بحقیقت
آمان که بداند پریشانی عشاق
کل را همه بر دست گرفته بود
سعدی تو در این چند بیری و داند

وله ایضا

کونی که نشینی در از بر استخوانم میرد
چون مجری بر تپتم که سر و خانم میرد
که غمش آن سر و روان کونی و دلم میرد
کاشوب و فزاید از زمین بر آسمانم میرد
که چه باشد کار من هم کار از انم میرد

کفتم غیرت نک فزون پنهان کنم از در
با این همه پیدا و وین همه بی پناه
کفتم که بکرم تا اهل چون خرف و مانده کل
شب تا که لغتوم و اندر کس نشینم
در رفتن جان از بدن کینه بر نوحی

وله ایضا

تا می اندر پس دیو ارباب شد

آن بر سر کج است که چون نقطه کجی

و کز غم از بلبل درخت کل سبزه آید
نه از آیه رحمت بطالع که در آید
چنان بگریه سعدی که آب تا که آید
که چه بخش نظری در همه آفاق آید
که خداوندی از ان سیرت اخلاق آید
وز تو مطبوع بود که همه احراق آید
همچنان است که آتش بر حراق آید
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید
آخری میکند رویا می آید
لفسی میسر و از غم و کجی می آید
هم بکسیر دکه دامد بر می آید
هر که در می پیش تو رفتن نتواند
از وی خبری پرس که چون میکند راز
دست از همه چیز و همه کس دگر آید
داند که نالیدن بلبل سحرماند
بلبل توانست که فریاد سخا آید
فریاد بکن تا بکشد یار ماند
و آن که با خود و تمام بادل تمام آید
پنهان نماند که خون بر آسمانم میرد
در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرد
وین نیز نتوانم که دل با کار و نمیرد
این به قاصد میروم که گفت غمناهم میرد
من خود چشم خدیشتم دیدم که جانم میرد
طاقت نمی آرم جفا کار از خانم میرد
نشیند و سرگشته چو پر کار نباشد

ای دوست برآوردی زلفی بوی
 پنجم ده ای یار که دیوانه مست
 سهل است بخون من اگر دست بیا
 وان سر که گویند بیالای تو ماند
 بر پای که در خانه فروفت بجای
 مردم همه دانند که در نامه سعدی
 اگر خدای نباشد زبده خوشد
 نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون
 نصیب دوزخ اگر خلق بر خود اند
 که نبود و عبادت نبود بر سر خلق
 بسعی داشته صلاح شست توان کرد
 سعادت که نباشد طبع کن سعدی
 آنکه مراد از دوست دیر نیست شود
 تا تو نیانی بفضل رفتن با باطل است
 ای نظر قیاس هیچ زیان از دست
 بهوش خود مندر اعش تیار چو بد
 هر که بکل در بماند تا به نیکو نیست
 به تو خورشید عشق بر همه دلگیت
 بسجس دلبر با هیچ در نمی آید
 حلاوتی است لب لعل آید از شراب
 بیا که مبدست یاد ویر و هر چند
 سخت خونم اگر میرود بقتل بریز
 کند هر یکی از حضرت تشنگی
 تو بچو کعبه عزیز او فاده در وصل
 گفت که تبرکان نظر کن سعدی

تا هیچ کس وقف اسرار نباشد
 هر که زبجن عاقل هوشیار نباشد
 جان وادون در پایی تو دشوار نباشد
 هر که زبجن قیاس و رفتار نباشد
 دیگر همه عمرش سر با دار نباشد

می خواهم شوق نینی ز نانی
 با صاحب شیر مبادت سر و گاه
 ما بت توان گفت بدین صحت و کفایت
 ما تو بشکستیم که در زبج شاق
 عطا که در عین کلاست عجبت

وله ایضا

شاعت همه پیغمبران نذر دوسود
 که صیقل بدو بضا سیاهش نزد
 چنان در وجهش که چوب فطالود
 نشسته بود که این حاجی است و آن باخود
 چنانچه شاد بی اندوی خوشتر است
 که چون نکاشته باشد شکل است

هتای کن فیکون است حکم از خدا
 بخواند و راه ندادش کجا رود بخت
 قلم بطالع میمون و بخت بدرفته است
 مقدر است که از هر کسی چنان فعل آید
 سیاه زنگی هرگز نشود سفید بآب
 قلم با بدنی رفت اگر رضا بقضا

وله ایضا

در مثل مای مادر طلبت سر شود
 که در دیوار ما از تو منور شود
 من نشاید که با نصیب که بود
 هر چه کن جدش مای فرود شود
 سنگ بکینج نیست تا همه که هر شود

برق جمالی سجت خرس عین جوت
 که زنجی دوست از بر طرف مانی
 که تو چنین خوب روی با در که گزیدی
 چون تصور شود در دل الفس دوت
 هر که گوش قبول فرستد شنید

وله ایضا

که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
 که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
 که کر نریزی از دیده ام بیالاید
 خلاف همت من که تو ام تو میباید
 که هر که وصل تو خواهی جهان بیاید

ز چشم غمزه خون میرود بجز تشنگی
 امید و آرزو جمعی که روی بجائی
 با انتظار تو آبی که میسر و چو چشم
 شکر بدست ترش روی غامد چشم
 من آن قیاس نکردم که زرد با زنجی

وله ایضا

که باشد و من باشم و غیار نباشد
 الا بر خویشتنت کار نباشد
 مرالب و دزدان شکر بار نباشد
 صوفی نیست مذ که خار نباشد
 کز وقت بهارش سر گذار نباشد
 مشکلی است که در طبله عطار نباشد
 بدین سخن بر نیست توان فرود
 بست دیده سکین و دیدش فرود
 اگر تو خشم کنی ای سپهر و خورشود
 درخت مقل نه خرماد و نه شفا لود
 سپید روی هرگز نشود سیاه بدود
 دبی و کرندی بودی نخواهد بود
 و آنچه مراد بر است عمر دین هر شود
 زان همه آتش گفت و دودلی بر شود
 حقه همان که بیاست وین سار شود
 سنت پر نیز کار دین قلم بر شود
 بچو تشنگی بشکنم هر چه تصور شود
 دق و عطش بکوش بچو دفع تر شود
 جز این دقیقه کلاه و ستان نمی پاید
 که او بکوش چشم التفات فرماید
 اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
 باب چشم نمائ که چشمه میسر آید
 و کرد بهت خودم زهر میدی شاید
 عنان عقل دست حکیم بر باید
 چو ترک ترک نکشتی تحمت باید

یاد بکیر بنده مسکین و تنگ
از حال منت خبر نباشد
ایتین وفا و مهر با پنه
ایمى خواجیه برو که جعد نهان
بیچاره کجا رود گرفتار
در بار سجنین نمک ندیم
ترا ناویدن ما غم نباشد
من از دست تو در عالم غم روی
مبادا در جهان و لنگت روی
که دهنتم که بر کز سازکاری
بیا تا جان شیرین بر تو زخم
نظر گویند سعدی که در دنیا
چو کسی که تکیس را بتو بر کند ز نباشد
نظیر تو و تناسبت و نه شرط و با
برست نشسته بودم که نظر کنی بحالم
چه خوش است مرغ و جشی که جفا می کشند
قمری که دوست داری همه روز دل آتو
شب و روز رفت باید قدم روند کازا
جان من جان من فدای تو باد
سیروی التفات می نکنی
سخت نیکت مبتها می مید
من کجیم غمان شده روی
تو پشیمان هست و پیشانی
گفته بودم که رخت بر بندم
آنکه هرگز بر آستان عشق

وله ایضا

در کار منت نظر نباشد	تا قوت صبر بود کردیم
در شمع شامک نباشد	گویند نظر چرا نیستی
با تیر قضا سپر نباشد	این شور که در ساست مالا
کز کوی توره بد نباشد	چون روی تو دلفریب و لبند
در مصر چنین شکر نباشد	اگر حکم کنی بجان سعدی

وله ایضا

ولیکن چون تو در عالم نباشد	عجب کرد چمن بر پای خیزد
که رویت بیند و محرم نباشد	من اول روز دهنتم که این عهد
پری را با بنی آدم نباشد	مکن یار ادم مجروح بکند
که بخل و دوستی با هم نباشد	سخن اهرم بیتو یکدم زندگان
که غم بایا بر بدن غم نباشد	حدیث دوست باد دشمن بچشم

وله ایضا

که زدوستی بسید و ترا خبر نباشد	مکن ارچه میتوالی که ز خدمت برانی
نکخی که چشم منت زخار بر نباشد	همه شب این چشم که خنک تی کرد آ
من مرغ خانگی را بکشند پر نباشد	نه من این گناه دارم که تیر ستم عقوبت
که شب خون بریزد که در آتو نباشد	چه جو نقش دیوار و چه آدمی که باو
چو با منی رسیدند که سفر نباشد	ورقی کزان سعدی سخنی در او کوی

وله ایضا

سرو هر کز چنین زلفت از آ	افیرین خدای بر پری
برساناد و چشم بر مراد	تا چه کرد آنکه نقش روی تو بت
ز غم از دست خو بر ویان داد	خسروا که تو داد من نبی
دل ما باز پس نخواهی داد	عقل با عشق بر نمی آید
تاره بصره کی سرم و بغداد	دست از دست منم نمیدارد
پای خفا بود سر نهاده	روی برخاک رفت و سر عجب

کز تو کرم فدا اید و از اخطار
دیگر چکنیم اگر نباشد
تا شعله و خطر نباشد
روزی برو که سر نباشد
در روی زمین دیگر نباشد
جان از تو خیر تر نباشد
که در خیلست به از ما کم نباشد
که سر و راست پشت خم نباشد
که با من می کنی محکم نباشد
که هیچم در جهان مهرم نباشد
که طیب عیش بی همدم نباشد
که بر کز مدعی محرم نباشد
که نه در تو باز ماند کمرش نظر نباشد
نرسند سانی را که دری و گویا نباشد
مهره خواب بختی که جواب در نباشد
نظری که سر بازی ز سر نظر نباشد
سخنی عشق گویند و در او اثر نباشد
ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد
بچخت از دوستان نیامیاد
که تو پرورد و ما دری که تو زاد
که در فتنه بر جهان بکشد
جان شیرین خود هم بر باد
جو رمزد در می برد استماد
خاک شیر از آب رگنا باد
که رود هم بدین هوس بر باد

مرغ نرنگ که سیر سید از دام
جنگ از طرف دست دل آزار باشد
که با نکت بر آید که سری در دقت
تا رخ تحمل کنی کنج نه مبینی
از دیده من پرس که خواب شبی
مرغان قفس المی باشد و شوق
سعدی حیوان که سر از خاک باشد
حدیث عشق بطور در نمی کنجد
سماح انس که دیوانگان از دستند
چنان فراخ نشسته یار در دل
خبر که میرد هشت قیب سکین
چنان ارادت و شوق در میان
روز و ستان که ترا هست جای سیدی
دیدار غایب افی چه ذوق دارد
سودا عشق بختن عقلم نمی پسند
هم عارفان عاشق دارند حال سکین
مشغول عشق جانان عاشقی صاف
زهرم چون دهنده اوست از سوز آید
دوش بی روی تو آتش بسرم بر می شد
تا با فوس بیا این نرود غم عزیز
آن نمی بود که در از نظرت می خورم
چشم مجنون چو بختی به لیلی دیدی
گاه چون عجز بر آتش دل تنگم چوخت
سعدیا عقد ترا که شب بکینست
در پای تو افتادن شایسته می باشد

با همه زیرکی به ام افتاد

همه از دست غیر میمانند

وله ایضا

بسیار نگوید که بسیار نباشد
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
چون خواستن و فتنن چار نباشد
کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
در بند نسیم خوش اسرار نباشد

آن بار که گردون بکشد یار بکشد
هنگ در از شب بخوری شفت
گردست بشمیر بری عشق بکشد
دل آینه صورت چنین بت بکشد
آتر که بصارت نبود یوسف بکشد

وله ایضا

بسمع مردم هشیار در نمی کنجد
که پیش خدمت خیال در نمی کنجد
که سکت بر او نه غار در نمی کنجد
که سعی دشمن خو غار در نمی کنجد

میرت نشود عاشقی و مجوری
ترا چنانکه تویی من صفت نخواستم
چو کل بیار بودیم نشین خار بود
بچشم دل نظرت میکنم که بدو شمر

وله ایضا

ابری که در بیا بان بر تشنه یار
فرمان عقل بردن عشتم نیک دارد
که طار فی بنا له و رعاشقی یزاد
در روز تیر باران باید که سر بخار
بر دل خوش است نیشم نوشم نیک دارد

ای بوی آشنائی دهنم از کجائی
باشد که خود جرمت با آوری توان
پائی که بر نیاید در زنی بکشد عشقی
بیاصل است را اوقات نه کا
دانی چرا شنید سعدی کج خلوت

وله ایضا

همه شب که تو میرفت و مگر می شد
خون دل بود که از دیده بساغمی شد
یعنی بود اگر شش خواب می ترشید
گاه چون مجروح دود بسر بر می شد

چون شب آمد همه را دیده بیار آمد
از خیال تو بر سو که نظر می کردم
هوش می آمد و میرفت نه دیدار ترا
یار بآن صبح کج رفت که شبنامی کرد

وله ایضا

ترک سر خود گفتن زیاده می باشد

زین بیان که وجودت بصورت رسا

سعدی از دست خویشتر فریاد
باری که تحمل نکند یار نباشد
که بر دل عاشق بنهد بار نباشد
با آن نتوان گفت که یار نباشد
کاسی که ارادت بود انکار نباشد
شرط هست که بر نه زنگار نباشد
جائی بفروشد که خریدار نباشد
بیان شوق بکفایت در نمی کنجد
درع بجای خمار در نمی کنجد
که عرض جاهه باز در نمی کنجد
چو در کنار بود خار در نمی کنجد
ز برق شعله دیدار در نمی کنجد
که ایسان خسیدار در نمی کنجد
پیغام وصل جانان بپند روح دارد
ورنه که کم قاصد پیغام ما گذارد
گوئیم جان ندارد تامل نمی سپارد
آدمی که یاری با بدمی برارد
کرد دست خویر و یان بیرون شدن نایب
آبم از چشم میرفت و زمین ترمی شد
کوفی اندر بن میوم سر شتر می شد
پیش چشم دود و بار مصور می شد
می بیدم نه خیالم ز بار می شد
نقشی بنزد آفاق منور می شد
در نه بر شب کیر بان افق بر می شد
شاید که وجود ما پشت حد می باشد

که جزو صنفها را صورت بتوانستی
رقص از سر بایرون امروز بخوابد
کس را لم ریشیت آفت نشود سعدی
در میان عیفت بیست و بدر می نرود
مرغ الوف که با فانه خدا نش گفت
من این باز نیایم که گرفت در پیش
جو عشوق چنان نیست که ابرام بیست
نظم شمشیر غمت را بشکبک باقی
موضع در هر آفاق زمانم امروز
زانکه که بدان صورت خودم نظر افتاد
کشم که بقتل از همه کاری بدر کشید
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم
باهر که خبر گفتم از اوصاف جانش
صاحب نظران این نفس کرم چو تپش
زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
هر که زد و قش درون سینه صفای
صد چو من خسته در فراق تو میرد
شورش لبیلان سحر باشد
تیر باران عشق خوابان را
همه عالم جمال طلعت اوست
اومی که خار کی در پاس
عاقلان از بلا برهیم نهند
سرست ز کاشانه بکلز ابر
مرغان چمن نهره زان بزم و کین
سجاده نشینی که مرید غم افشید

شاید که مسلمان را قبله صنی باشد
کاین مطرب یکدم خاموش نمیشد

با آنکه امیران با کشتی و خلا کردی
بر که جبر عمرش سودای کلج بوده است

وله ایضا

که مرا بی می و عشوق بصر می نرود
گر بنگش ز بی جای دیگر می نرود
اگر می رود از پیش و کرمی نرود
کوئی ابر نیست که از پیش قمری نرود
چند مرم جفا دیدم و اثر می نرود
کر حدیث من چون تو خبر می نرود

عبرم از دوست غریبی نیست که از
عجب از دیده گریان منت می آید
خودم تا نظری بنگرم باز آیم
تا تو منظور پیدا می آید
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
ای که گفتی مرو اندر بی خوابان سحر

وله ایضا

بیچاره فروماند چو عشقش سیر
چون پای دارم که روستم سیر
مشتاق چنان شد که چو سیر
دانند که اندر تن ما بیشتر افتاد

نیکم نظر افتاد بران نظر مطبوع
در سوخته پنهان توان دشتن تن
بان تا بسبیرین نماند دل
سعدی نه حریف غم او بود و لیکن

وله ایضا

شمع دلش از شاهدی نگر میزد
و آنکه ترا بسیند و بدوست بگزید

طالب عشقی دلی چو سوم بیت
صورت سنگین کشنده سعادت

وله ایضا

دل بیچارگان سپر باشد
کوکسی اگر این نظر باشد
نرود طرفه جانور باشد
مذهب عاشقان اگر باشد

عاشقان کشتگان معشوقانند
کس ندانم که دل بدو مذ
کو ترش روی باش و تلخ سخن
پای فستن نماند سعدی را

وله ایضا

زین غنچه که از طرف چمن زار بر آید
آوده اش از خانه خمار بر آید

آب از گل خساره او عکس پذیر
از خاند میان بسته بر آید

برگشته که در کون نزع کرمی باشد
دانم که چرا بلبل دیوانه می باشد
آیا بکشتی کوئی کا و را الهی باشد
کاین بلائی است که از طبع بشر می نرود
عجب آن است که رو خون بگری نرود
گفت این کوچه مارا بدر می نرود
ایح دل نیست که دنبال نظری نرود
مهر محبت است که چو نقش حجر می نرود
چند کوئی کس از پیش شکر می نرود
از صورت بی طاقیم پرده بر افتاد
کا و ل نظرم سر چه وجود از نظر افتاد
ما هیچ تکفیم و حکایت بر افتاد
کاکا از غم او که گرفت از کاف افتاد
بار ستم دستان بزند هر که در افتاد
مرد و دست آنکه هیچ دوست بگزید
سنگت سیر صورت نیکین پذیرد
هر که بدین صورتش کشند نگیرد
خفته از صبح بی خبر باشد
همه که زنده است بر خطر باشد
کمر بناس که بی بصر باشد
زهر شیرین لبان شکر باشد
مرغ عاشق برین پر باشد
غلغل ز گل و لاله یکبار بر آید
و تپش بر غنچه گل نار بر آید
از خاند میان بسته بر آید

بر خاک چمن میل یبیده نشانیست کلام دلم آن بود که جان بر فنا کنم	اند نظر حسد که بر پو بر آید آن کلام بیسترسد و این کلام بآید	من غفلت از آن روز شد کم ز غم سعدی چمن آنروز بناراج خزان	دیبا می جمال تو سب از ابر آید کرباغ دلش بوی گل یار بر آید
سرو بالائی بصحرای سیرود ناگد این باغ از و ختم شود	کوب بر آتش کردن استجا میرود کان پری سپیکر نیغا میرود	میرود بر راه و در اجزای خاک هر که را در شصید از مرد و زن	مرد و میکوید سیحا میرود دل برود و کنون بصحرای میرود
اهل دل را کونک در اید چشم آفتاب و سرو غیرت می برند	کافقاب سرو بالایی سیرود کاز سیکین از امارا میرود	باغ را چندان بساها افکنند سعدی اهل در سرش کردی فوت	کادمی بر فرشت دیبا میرود بلکه بابت سینر در پا میرود
عقل را با عشق زور پیچید این چنین خود ز فرستی سنگدل	تویا کز اقل شب و صبح باز آید که محبت صادق است که پاک باز آید	عجبست که تو هم که سفر کنی گویت بگرشتم غنایت نظری بوی آن	کربد انستی چه بر ما میرود بجای رود که تو که سیر با باز آید
شب عاشقان میل عیشی در باز آید ز محبت تو آه که نظر کنم بر ویت	بکدام دوست کویم که محل را باز آید که شما و چند کویم و جفا و باز آید	چه نماز باشد آنرا که تو در خیال آید و کرش چو باز بینی غم دل بکوی سعاد	تو صتم نمیکند از می که نماز باز آید که شب وصال کوتاه و سخن در باز آید
چنین قیاس کردم چو دوست بکنم قدمی که بر گرفتنی تو فاد و عجب یاران	مجنون از استمان لیلی کجارد قارون اگر بحیل تو آید که دارد	گر سرفدای پامی تو کردم غنیت مجرع تیر عشقش گرش تیغ و تفقا	اگر از باز بر سسی قدم مجاز باز آید بسیار سر کرد در و محمد و وفاد
عیدی نباشد از تو که بر جفا رود و بر من که ای کوی تو گشتم غنیت	کاین پای لایق است که چشم مارود عیشش کن که بر سر مردم قضا رود	دو چو موقوفم سر گفت و شنید نیست ما چون نشانه پای بکل در باز آید	چون میرود پیش تو چشم از قضا رود آلاد آن مقام که ذکر شمارد
چیف آید هم که پامی پی بر زمین بخی ای هویش را که بر سرست بگذری	بیداد نیکو آن همه بر شتارود بنقلند به شست آنکه یاری در باز آید	سعدی بد نیکنی از سر جوای کل تیشوش قیامت در که یار از باز آید	خضم آن هر لیلی نیست که تیر شکار در پات لا دست که خا جفا رود
ای شامی کوی محبت عبور باش غلام آن بکو و هم که باس هر کوان ارد	بجایان ندکانی کن که وصل در باز آید دل را کاندرون با و برست که تفتی قناد	کسی را که خیار می هست محبتی در باز آید محبت با کسی دارم که نوبه خود نمی آیم	جوش تلخ و پندار و شکر ز زبان آید مراد از محبت و خا ز عمر و مقصود از خیار
خوش آمد با دوزخی صبح از باغ میرود چو سعدی عشق نپایان در لذت جوی آید	بوی و دستان اندر بوی و ستاند یکی سر در کن ریا و خواب صبح ستولی	چون میل کنش مالک فراغ شیان دارد محبت ز خاک بر خیزد محبت چمن خا	چون میل کنش مالک فراغ شیان دارد چون میل کنش مالک فراغ شیان دارد
فراق مادی از نسک سخت تر باید مرادلی است که با شوق بر نمی آید	مرا دلی است که با شوق بر نمی آید هنوز با همه بد عهدیت و عا کویم	چون میل کنش مالک فراغ شیان دارد محبت ز خاک بر خیزد محبت چمن خا	چون میل کنش مالک فراغ شیان دارد محبت ز خاک بر خیزد محبت چمن خا

اگر چه هر دو جانت بل خیدارند زنده را بتو میل است و هر بانی کجا پدر که چون تو بگر گوشه از خدا محبت سخن سعدی اگر کشه حالات باد فلک را این همه تکلین نباشد زمر و اید تاج خسروانیت هر انکو سمر کبر و اندر حکمت چنین خسرو کجا باشد در آفاق که میرود شفاعت که دوست بازارد ستیزه برون باد و دست این شل دارد حرام باد بر آن کس نیست در خدمت بکام دشمنم اید دست یا چنین بگذارد حکایت شاعران که باز دارند که بر کشت که بوی عبیری می آید ز دست رفتم و بیجان نمیدانند جمال کعبه جهان میدواند مینشاند ز دیدنت نتوانم که دیده بروم بکشتن آید بود آنگه مدعی پند آید کسی بعیب من از خویش من پروازد فرشته تو بدین روشنی نه آید کمان خفته برو کشید و تابش کوش درخت میوه مقصود از آن نمیدانند سلسل نبود عشق آید آتش روی خلاف را می تو هرگز نیاید از سعدی که گویت که سروی سرو و چنین نباشد	منت بجان بجزم تا کسی نغزاید که مرده را به نیست روان جایاید خبر داشت که دیگر چه فتنه میزد وله ایضا فروغ محروم و سر حدین نباشد یکی در خوشه پروین نباشد از آن بجایاره تر مسکین نباشد و گر باشد چنین شیرین نباشد که عیش خلوت بی او که دورتی دارد که کشه چشمه حیوان بکل میزداید که از سر و پیر برخواستن نمی آید کسی کند که دل و ستان بازارد وله ایضا که میرود که چنین دلپذیری می آید که زخمهای نظر بر بصیر می آید که خارهای میخیلان جسد می آید و گر معاینه بنیم که سیر می آید که رحمتی که رش بر اسیر می آید وله ایضا نه آدمیست که بر تو نظر نمیدارد چراشگری که بد بنال حیثیت دارد که دست قدرت که ماه مایلان دارد که کسی چو پروانه سوزد و سازد وله ایضا که در جهان بگردی طافان در روندی	خلاف آنچه خداوند کار فرماید چنانکه هر که بیند بر او بخت بند و توبه ببندهی خدای گشاید تو دیر زنی که مرا غم خود نمی آید عجب کرد و تنش شکنج نباشد که تا باشد غل در دین نباشد بزن نماید قش فرزند نباشد که به عشق دوست بر بالین نباشد مگر شیم صبا این پیام بگذارد با عمار صبور که شوق نگذارد که در هوا به تیغش زنده سرخاورد نمیرد آنگه بدست تو روح بسیار مگر کسی که چه سعدی ستاره بشمارد مگر ز صحرای کعبه ان شبیه می آید نظر به وز که آن بی نظیر می آید که یار غلشتنم در ضمیر می آید بقا می که تو داری ضمیر می آید هم آشی زده تا نفسیر می آید که هر که میسنگم با تو عشق می باز سزد که مادر گیتی بتو پند نازد که ام سر و کافاست سرا فرزند در آفتاب جلال چو موم بگذارد که مطربش بزند بعد از آن که بنواز ولی که از تو پیر و دخت با که پرواز صورت بدین شکری در کفر و دین
--	---	---

معلی است ایامات قدسیت یا دهنست
 زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
 که جان نازنینش در پای دینری ایل
 عشقش حرام بادا بریار سروبالا
 کاروان شکر از صحرای آید
 که تو با آئی اگر خون منت در خود
 من خود این سنگ بجان طلسم میخیزم
 من همان روز که روی تو دیدم گفتم
 که تو با آئی و بر دیده سعدی برو
 کسی که روی تو دیده است حالش
 بر آدمی که دو چشمش بران حال افتد
 چه روز با مشبأ و در جان فقط است
 جفا و سلفقت بر سر دلی پسند
 بدست رحمت از خاک آستان برگیر
 پیام این است این خبر که سعدی
 کسی که روی تو دیدم که گش گشت
 چنان پامی تو در مردن آرزو نم
 ندانست که اجازت نوشت تو کوئی
 بنال سعدی اگر عشق و ستان اگر
 کیست آن فتنه که با تو کان میکند
 آشکارا نه پسند و در آرزوی چو
 روی زیبای تو ای ماه دلارای چنان
 آتش در دل سعدی بجبت زد
 گفتش میر میسمن مکران دل
 شکست حسرت به پشت فرج کبیر

تا در برت نیکم نیکم بقین نباشد
 حقا که در دهنش این نگین نباشد
 و کار نازنینان جان نازنین نباشد
 تردستی که جانش در آستین نباشد

وله ایضا

پشت آیم چو کبوتر که بر باز آید
 کاین نفس بشکند و مرغ پر و آید
 هیچ شک نیست که اندوختی بی تو
 هر چه در صورت عقل آید و در دم بیا

وله ایضا

که بر کردل تو پردخت صبر تواند
 دلش خشد و بر جانست آفرین خواجه
 بیوای که شوی با تو روز گرداند
 که کسوار بر اند سپاس در ماند
 که بر یقین کس هیچ نستاند
 چه حاجت بشیر قتل عاشق را

وله ایضا

بخش سیر نکرد و عیش پس نکند
 که زنده گانی خوشم چنان پس نکند
 که خون خلق بر بری مگر که کس نکند
 اگر نصیب بخشش نظر در غبار

وله ایضا

دان چه تیر است که از خوش جان میکند
 که بداند که چه بر خلق جهان میکند
 صورت حال را شرح و بیان میکند
 تا که باد صبا می بخس باز آید

وله ایضا

آنچنان جای گرفته است که شکل را
 که اگر راه دهم قافله در گل برود
 دلی از سنگت باید سیر راه و داغ
 ره ندیدم چه رفت از نظم صورت

لیکن در بار و انش سحر مین نباشد
 بایار مهربانت باید که کین نباشد
 کو بر کزین که مارا جز تو کزین نباشد
 الا کزین برانی علت جز این نباشد
 اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
 چیست تا در نظر عاشق جان باز آید
 بر دل کوهی سنگت با و آید
 آنکه محبوبت است از همه ممتاز آید
 هیچ شک نیست که منظور با و آید
 که آدمی که تو بیند نظر سوختن
 چه جای چشمه که بر چشمه اش نشاند
 و کزین نیست آن و زین شب ماند
 که آدمی که بر بسیند نظر سوختن
 حدیث دوست بگویش که جان بر آید
 نه هر که گوش کند معنی سخن داند
 کزین به تیغ زنی روی باز پس نکند
 که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
 شکر فروش چنین ظلم بر کس نکند
 که هیچ بلبل ازین ناله و نفس نکند
 عمر ضایع مکن ای که جهان میکند
 بر ما آبی زمانی که زمان میکند
 عمری نیم و چون برق یان میکند
 دو و آن است که وقتی بزبان میکند
 تا تحمل کند آرزو که محمل برود
 به چو چشمی که چرخش و نقاب برود

موجم این بار چنان کشتی طاق شکست
نه عجب که برود قافله صبر و شکیب
که همه نداد است کسی دل خیال
سعدی ارغش نیاز و چکنه ملک جز
کیست آن ماه منور که چنین بیکند
سروانیز حرکت کند از جای کجایی
کام از کس نگرفته است که با بهار
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیدن بین
از خیال آمدن و رفتن انداختم
سعدی که کشته نشینی کن و نشاء باز
کی برست این کل خندان چنین زیاده
که در آموختن این لطف بلاغت کار و
عقل افتم از این پس بسلاست نشین
پرنش چون صد فاذانه و جان تنی
مجلس یاد که امروز بهستان ماند
می صلال است کسی که بود خانه
تا سر زلف پریشان تو محبوب است
هر که چون موم بخورید خست نرم شد
تو که چون برق بخندی چه غمت باشد
هر که با بصوت و بالای تو پس نیست
هر راحت از زندگی دوش بود
نکویم می لعل شیرین کوار
بیدار و گفتار جان پرورش
مؤذن غلط گفت با نکت نماز
بخوابش که دیده سعدیا

که عجب دارم اگر تخته بسا مل برود
پیش هر چشم که آن قدو شمال برود
چون بیاید بسیر راه تو بیدل برود
جیف باشد که همه عمر باطل برود

وله ایضا

نتوان گفت که نیکوتر از آن بیکند
که بران زلف و بنا گوش چنین بیکند
جیف باشد که چنین کس نمی بیکند
با کمان افتم اگر خود بسقین بیکند

وله ایضا

آخر این غوره نخواستند که جلوشند
مردم از عقل مدبر که او کویا شد
گفت خاموش که این فتنه که پدید شد
که نه از حسرت او دیده ما دریا شد

وله ایضا

خاصه از دست حریمی که برضوان
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
زینهار از دل بخش که بسندان ماند
من چنان زار که بگریم که بیاران ماند

وله ایضا

که آن ماه رویم در آغوش بود
که زهر از کف دست او نیش بود
سر پای من دیده و گوش بود
مگر همچو من مست و مدبوش بود
زبان در کش امروز کان و دوش بود

قتل صاحب نظر آن است که قاتل برود
مکران کس که بشناید و غافل برود
پرده بردار که جوش از سر عاقل برود
مانده آسوده بجنبه چون منزل برود
تشنه جان سید و ما و معین بیکند
یام چارده یا بعت چنین بیکند
کافاتی است که بر چرخ برین بیکند
کو خدر کن که هلاک دل وین بیکند
پادشاهی است که بر ملک برین بیکند
شاهان است که بر کشته نشین بیکند
بلبل خوش نفس و طوطی شکر خاشد
چشم بر هم نزدی سرو سبی بالاشد
آدمی طبع و لکنوی و پرسی سیاشد
وقت خوش دید و بخندید و کل رخاشد
عیش خلوت بتاشای گلستان ماند
بر یاحین و لب چشمه حیوان ماند
تو پندار که خون بریزی و پنهان ماند
یا کسی در بله کفر مسلمان ماند
کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند
حیوانی است که بالاش با انسان ماند
که دنیا و دینم فراموشش بود
که سیم و سمن با برود و دوش بود
کسی باز داند که با هوشش بود
نماند آن تخیل که سر پوشش بود
که نتواند از حرص خاموشش بود

سهل بود آنکه بشیر عتابم گشت
کس ندانم که درین شهر کفر و نیت
روی بنامی که صبر از دل صوفی بری
قیمت وصل ندانم که از زده هجر

حور عین بیکند در نظر سحرگان
مردم زیر زمین رفتن او پندارند
هر که در شهر دی دار و دینی دهند
گر کند چشم با یا نکت حکم او راست

دیگر آن مرغ کی از بنیخه بر آید چنین
شاغلی مانده بر آورد صبا بر لب جو
عالم طفلی و خوی حیوانی بگزشت
سعدی آنچه سیراب بکند پرست

خط سبز لب اعلت بچه ماند کوئی
چکند کشته عشقت که نگویم غم دل
نادرافند که کی دل بجمالت مذبح
طعن بر حیرت سعدی با نصاف کوئی

چنان مست دیدار و حیران عشق
نذاستم از غایت لطف حسن
نمیدانم آن شب که چون روز شد
بکفتم و دشمن بدانت و دوست
مسبدا که گنجی بخود فقیر

مرا جو آرزوی روی آن نگار آید
 میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
 کلی بدست من افتد چو روی او بهشت
 طمع دار و صامی که بی فراق بود
 فراق یار بیکبار بیخ صبر بکشد
 پس از تحمل سختی امید وصل مرشد
 چو عمر خوش نفسی که گذر کنی با من
 نه چندان آرزو مندم که وصفش بیان
 مرا تو جان شیرینی تلخی رفته از اعضا
 چو پروای سخن گفتن بود شاق و مترا
 من این کل بست سیدم چرا گوئی شش
 کنا دست اگر وقتی نبالدنا شکیبایی
 قلم خاصیتی دارد که سراسیمه بشکاید
 کرت خوانا به کیه و دن و ست و شکان
 لفظ خدای میانه ز سر بهو انباشد
 به نیم صبح باید که نبات زنده گردد
 بک نیکو که طفت برزاید از وجودت
 اگر اهل معرفت با چونی استخوان بسوزد
 عوفیق هر بانست حرف نیست پنهان
 و کرمی همین حکایت کند که من و لیکن
 نفسی وقت بهارم بوس سحر ابود
 خاک شیر از چو دمای می نه نقش دیم
 شکرین بسته دهانی به تنم بگذشت
 فتنه سامریش در دهن شود بچینه
 دل سعدی و جهانی مدعی غارت کرد

وله ایضا

مرا سرشک چو یاقوت در کنا آید	ز رنگ لاله مرادوی دلبر آید
هزار سال اگر که چنین صبر آید	خسان خوردن بر از باغ و حمل او آید
هر آینه پس بر مستی خوار آید	مرا زمانه زیاران بمنزلی انداخت
بهار وصل مذاغم کی ببار آید	ولا اگر چه که تلخ است بیخ صبر و لیک
که صبح از شب و تریاق بهم نبار آید	ز مرغ عده جو چون خدنگ تیغها
مرا همان نفس از عمر دشمن آید	بجز غلامی دلدار خوش سحر آید

وله ایضا

الا ای جان تبین بازا و کنه تر جان آید	ملاست که بر سر رفت و سختیها کش آید
حدیث آنکه کند بلبل که کل باوستان آید	چو سود آب فرات آنکه که جان شیرین آید
چنان مستم که کوئی بوی یار بهان آید	نسیم صبح که غم تو با او جانی داری
نداشتی که چون آتش اندازی خان آید	خطا کفتم بنادانی که چون جوهر کن آید
و کربارش چو فرانی بفرق سردوان آید	زین و باد و بوستان العیش باد نوز آید

وله ایضا

سفر یار زندان ز سر خط نباشد	همه وقت عارفان با نظر است و کلام
که جهاد و مردگان با خبر ایضا نباشد	اگر است سعادت بیست که زنده دل
نه کسی بخود بانه که در او صفای نباشد	تو خود از که ام شمری که ز دوستی نباشد
چو دیش هیچ سختی خبر از قفا نباشد	اگر تو خون بر بری بقیات کیم
که بر وزیر باران سپهر بلا نباشد	تو در آینه نظر کن که چه دلبری و لیکن
چو معاملت مدار و سخن آشنای نباشد	تو کان میر که سعدی ز جفا ملول کرد

وله ایضا

وان همه صورت زیبا که دران دیار آید	پایس در سایه اقبال تا بکشتن
که چه گویم توان گفت که چون بیار آید	بسیار آنکه که شقایق به بلبل طفت حسن
نفس عیویش در لب شکر جا بود	من در اندیشه که بخانه تو یا ملک است

وله ایضا

چو بلبلم بوس ناله های زار آید
 ز شکل سبزه مرا یاد خایار آید
 ز گلستان جلالش نصیب غار آید
 که ز خیمم پیسمی گزان دیار آید
 چو بر امید و صلاست خوشگو آید
 بخت در دل مردان بهوشیار آید
 ز کار و بار جهان کرشمی ستار آید
 و کرم صدا نه بنویسم حکایت پیش از آن آید
 که زهر با بنی فضلی بگویم داستان آید
 چو مجنون با کنار افتاد دلیلی در میان آید
 که زان جانب که او باشد صبا غنچه فشان آید
 نمی باید که و متی شکایت بر زبان آید
 بساید ساخت با جوهری که ارباب در آن آید
 نه شرد و دوستی باشد که از دل یاران آید
 نظری سحاف دارند دوم و رویش آید
 بختیاتی و فتادی دیگر فغان آید
 مگر اندک ولایت که تویی و فغان آید
 که میان دوستان این همه با جرات آید
 چو تو خوشترستی به منی نظرت بهمان آید
 که کرش تویی جانیست بکشی جفا نباشد
 بار فیتی دو که دایم نتوان تنها بود
 لیکن از نامه مرغان چمن غوغا بود
 نه بدان بوسی نه هم سرویدان بالا بود
 یا پسوی بکیمه روی ملک سیما بود
 بچو نوز که بر خوان ملک یغما بود

ناچار هر که صاحب رو گو بود
نفس آرزو کند که توب بر لبش بنوی
ای کوی حسن برده ز خوبان بود
بندارم انکه با تو ندارد تعلقی
بر می نیاید از دل تنگم نفس کام
تکفم روزه بیماری پنا
پس از دشواری آسانی است چار
سر استمان دین موسم چند
که بدارم نگار سر و بالا
چو بار اندر حدیث آید بحال
هر آن ناظر که منظوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را
سیان عارفان صاحب نظریست
طیب ما ز بس نامحسبان است
هر که که بر سن آن بت عیار بگذرد
سست شراب ناز جوانی شده
گفتم کوشه بنشینم چو عاقلان
باز از حسن جمله خوابان شکسته
غافل مشو که عمر که نمایم ضایع است
سعدی بخوشی نتوان رفت سوخت
هر که چیزی دوست دارد جان دل و کمال
من انصوت پرستم که ز نای تو نسیم
هر که میخواهد درختی در سر آستان
کرم از عودت بگردم ناجو اندم
آن چه رفتار است و قامت آن چه بالا

هر جا که بگذرد همه شمس بر او بود
بعد از هزار سال که خاکش سپرد
مسکین دلی که در خم چوکان چو بود
نه آدمی که صورتی از سکت در بود
چون ناله کسی که بجای فرو بود

وله ایضا

ولیکن آدمی را صبر باید
درم بکشی تا دل بر کشاید
دریندم تنیت کویان در آید
سختی را بگو تا کم سر آید

وله ایضا

که میل امر و باجوری ندارد
که خاطر پیش منظوری ندارد
تو کوئی بیسج رنجوری ندارد

وله ایضا

هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
دیوانه ام کند چو پری دار بگذرد
رهیت که تو بیسج خریدار بگذرد
الاد می که در نظر یار بگذرد

وله ایضا

هر که هر بر لبش سر زلفت بریناز
هوش من دانی که برده انکه سریناز
بخش اندر دل نشاند بخشند کار
عاشق صادق باشد که ملاست بخار

وله ایضا

ای کل توفیر خاطر طبل نکاو داد
پاکیزه روی در همه شری بود
سوفی چنین دریغ نباشد که وزن
من باز تو بر تو انکه گرفت چشم
سعدی سپاس دار و جفا بین در تن

رخ از ما بکی پنهان کند عید
غلامان را بگو تا عود سوزند
سواران حلقه بر بود و ندان
که شعر اندر چنین مجلس بخت

چه ذوق از ذکر پیدا آید او را
اگر سیم مرغی اندر دام زلفی
ولیکن چون غسل شناخت سعد

هر لحظه بگذرد بکشد دوستان خویش
گفتم درمی خلق ببندم بروی بپوش
ترسم که ست و عاشق بیدل شود
آسایش است رنج کشیدن بوی نیک

روزی اندر پایت افتم و با دم بدم
عمر بیدم که ضایع میکنی باخبر دان
عشق مستوری نباشد با کسی در آید
باغ میخوایم که روزی سرو بالا بیند

و سجا که رنگ و بوی بود گفتگر بود
نه چون تو پاکه من پاکینه خوب بود
بگذرانان روبرت شکو بود
کم کرده دل در آینه در جستجو بود
کز دست نیکوان همه خیزی بکجو بود
ریاضت بگذرد سختی سه آید
بلال این است کار و سینه نماید
کنیزان را بگو تا مشک سایید
هنوز از حلقه بادل میسر باید
بلی که گفته سعدیست شاید
چراغ دولتش نوز می ندارد
که پنهان شوق مذکور می نماند
بماند تا ب عصفوری نماند
فغان از دست زنبوری نماند
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
دریست بر دم که ز دیوار بگذرد
که محسب سجانه خفت را بگذرد
روزی طیب بر سر بیا بگذرد
کا بنماه قی نیست که اغیار بگذرد
کالک و پای توافد جان شیرینی یاد
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میکند
کز گریبان ملاحظت سر بر آوردن نیاد
تا کلت دپا بریزد و ارغوان بر بر باد
چند خواهی گفت سعدی طیب است آخر خدا

هفته میرود از عمر و ده روز کشید
هر چه زان تلختر اندر حق بن خواگشت
مردا می دوست که مایه نوحه آید شمش
آفرین کردن و دشنام شنیدن
اصحای مطربان برده عشاقی که
حرف سعدی شنوای که تو خود زیبا
هر که بی آن زندگانی میکند
مهربانی مینمایم با قدش
اجرای دل نمی گفتم کس
عقل را با عشق زور پنجیت
هم بود شور می در این سرخی کف
یار با مایه یوفاش می کند
میسکند با خوشتن بیکایکی
یار من و باش تلاش است و درند
کشتی غم شکست اندر شش
سعدی شیرین سخن در راه عشق
هر که شیرین فروشد مشرب روی بچش
که طبع خدمت را کفر فرمائی بگوید
سود باز در کان دریا بی خطر مکن نباشد
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میکند
هر که مجموع نباشد تماش ازود
باد آسایش کستی بزرگ بدولیش
هر که اندیشه یار از دل دیوانه عشق
با همه رفتن زیبا می تازد و اندر باغ
باغبانان شب از رحمت بلبل چند

کز گلستان صفای بوی وفا می رسید
کو بکوزان لب شیرین لطیف و لذت
برای یکه ما از تو نوحه آید شمش
چه از آن بیک بود با تو مرا گفت یکه
چند کوفی که مرا پرده بچکات تو دید

انکه بر پشت و جفا کرد و بهیچ نخواست
اگر از خا بر سرم نرم دامن کل
از تو با مصلحت خویش نمی پرداز
جد بسیار بکردم که گویم غم دل
تشنگان لبست ای چشمه جوان

وله ایضا

کرمی سیرد کزانی میکند
سنگدل نامهربانی میکند
آب چشم تر جانی میکند
احتمال از ناتوانی میکند

من بران بودم که ندادم دل کس
برف پیروی می نشیند بر سرم
آمن فسرده میگوید که جد
چشم سعدی بر امید روی یار

وله ایضا

بی سبب از ماجدانی میکند
با غریبان آشنائی میکند
بر من و خود پارائی میکند
از من میکنی جدائی میکند

شمع جانم را بگشت آن بی وفا
جو فروش هست آن نگار سنگدل
ای سلماتان بفریادم رسید
آنچه با من میکنی اندر زبان

وله ایضا

یا کس را پر بند یا غسل است پوشند
و در حریف بگشت از هر فرمائی بپوشند
هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بپوشند
همچنان ناخفته باشد هر که در پیش بپوشند

همچنان عاشق نباشد و بپوشد
شمع پیش رو شانی زرد آتش نماید
برک چشم می بخشد در زستان قهر
تا غمی پنهان نباشد رقی پیدا نکرد

وله ایضا

صح صادق ندانم تا شب بیدارم
بماشامی کل و لاله الصبح ازود
کوشوخی بود پیش تو زیبا ازود
که در ایام کل از باغ غوغا ازود

بر دل و تنگان عرض عالم نکست
بسر خار غیطان بروم با تو چنان
اگر تو ای تخت سلیمان بسوزان دست
همه عالم سخنم رفت و بگشت رسید

بهر عالمش از من نخواستند خرید
کام در کام ننگ است با طیبید
که مجال است که در خود نکرد هر که تو دید
عاقبت جان بهیچ آمد و طاقت برسد
چند چون با بی بر خشک تواند طیبید
خا صدان وقت که در گوش کنی مروید
سر و بالا دستان می کند
همچنان طبعم جوانی میکند
با قضای استانی میکند
چون دباشش در فتنی میکند
کاین همه شیرین نهانی میکند
جای دیگر روشنائی میکند
باسن او کند ممانائی میکند
کان فسلانی میوفائی میکند
آفت دور سمائی میکند
از لبش بوسی که انی میکند
هر که دمان می ببرد یا نصیحت می بپوشد
کل دبست تو بروی پیش یوسف میکند
وین عجب کاند ز رستان بر کهائی میکند
هم کلی دید هست سعدی با چو بلبل میکند
یار یا یار سفر کرده به تنها ازود
کانک جانی بکل افتاد و کبر جانزود
بارادت که کسی بر سر دیبا ازود
رفت خواهی عجب را چه دپانزود
آری آجاکه تو باشی سخن از ما ازود

هر که مار با چیت ز نومی پدید روی
کو بر قیمنی از کام ننگان آرد
هر که با نچه هست بدستان نرود
انکه درد آتش او نیت باشد عاری
هر که یار نکلید همه درهای شب
هر که دشت که نرنگه معشوق کجاست
بنصیحی که دل شیفته میاید گفت
عشق را عقل نمیخوشت که بیند لیکن
یار شب بیدار شین چه بارک محری بود
آن دست که با او باروت نظری بود
روئی توان گفت که حسرت که مان
تیم که خبر بودم از تو تا تو کنونی
من بودم و او فی قلم اندر سر کنش
سعدی نتوانی که در دیده بد روی
یار باید که هر چه یار کند
بایاران بکش که دامن گل
شهر بند هوای نفس مباحش
قاضی شهر عاشقان باید
از همه باشد بحقیقت که زیر
شرب شیرین نبود بی رجام
آن عرق است از دنت یا کلاب
دل چه بود جان که بدو زنده او
و دهنائی که گویم که فیسیت
چون نرود در پی صاحب کند
ناکه سعدی ز چه دانی خوش است

کو شمشیر که عاشق بدار نرود
هر که او را غم جان است بدی نرود
ماه رخسار پوشی توبت یمنائی
سعدیا بارکش یار فراموش کن

وله ایضا

هر که کش کوشه خاطر بگلستان نرود
جان عاشق تماشا که رضوان نرود
سفر قید در از است و مجاور باد
هر که سر مست کند بوی حقیقت نرود
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
بروای خواجه که این درد بدمان
بهر که دل شیفته میاید گفت
عشق را عقل نمیخوشت که بیند لیکن

وله ایضا

با ما که او را باروت نظری بود
کونی که در آن شمشیر از روزی بود
من بعد حکایت تخم تلخی چون
کویم قمری بود کس از من نپسند
کز خوشتر هر دو جهان خبری بود
با او توان گفت وجود در پی بود
در عالم صفش سببانی بریدم
با غره خواب که خوشتر کشیده است

وله ایضا

بر مراد خود ختیار کند
آن بود که حتم انکار کند
زینهار از کسی که از غم دوست
خانه عشق در خرابات است
سکنت شهر استخوان کار کند
هر شبی یار شاهی بودن
که بیک شاپ خنصر کار کند
سیر سعدی سرای سلطان است

حرف الراء

آن نفس است از دنت عیبر
کو بده اسی دوست که گویم کیم
بذل تو کردم تن و هوش و روان
راحت جان باشد از آن قبضه
با خبر از درون انبیر
آهوی بیچاره بگردن اسیر
عیب کنندم که چه دیدی در
هر که دل شیفته دارد چون

وله ایضا

تا دل خلعتی ازین شهر بیما نرود
هر دو آق بجا کردن عذر نرود
هر که مجموع نشسته پریان نرود
رومی در قید معنی بر بیابان نرود
اندر دشت کجانه لاله و ریحان نرود
هر که کش سر برود از سر پیمان نرود
نفس بر سنگ بسته است بطون نرود
شب بیابان بدو شرح بیابان نرود
کو را بر سر کشیده بجران کندی بود
کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
باغی که شاخ و دلفش قمری بود
کاند نظرم هر دو جهان فحشه بود
دصبر دیدیم که حکم سپری بود
کان ل بر بود که صبرش قدیمی بود
پیش بیگانه زینهار کند
نیکن می درو چه کار کند
روز به شب یاریت خار کند
داد سنجاکسی که از ار کن
وزنوشاید که مزاری نظیر
دعوت منعم نبود بی تغییر
وقف تو کردم دل چشم و ضمیر
هر دم دل باشد از آن چه تیر
کو رندان که چه بیند بصیر
بس که گوید سخن دلپذیر
بوی خوش آید چه لبوز عبیر

ای صبر پایدار که پیمان شکست یا
چون قاسم کمان صفت از غم خمیده
سعدی به بندگیش که لبه بسی
ن کیست که می رود به نجیب
همیشه جادوان بابل
از عشق کمان ست و باروش
ای سخت جفا می نیست پیمان
با جان مکر از جسد بر آید
آن که مراد دوست باید
آمد که آنکه بوسه گلزار
خواب از سر خفتگان بید
یک رنگ شویم تا نم ند
وقتی صنیعی دل بودی
نه راه شدن نه روی بودن
من پیش نهاده ام که در خون
مایوسف خود نمی فسرده شیم
پروانه نمی شکید از نور
هر کس تعلقی گرفتار
یارب که تو در بهشت باشی
ماست شراب ناب عشقیم
آخر ز بلاک ما چه خیزد
نزویک نمی شوی بصورت
سعدی چو مرادت بکین است
بنگت میرسد از روی چو رشید تو
خود را که چنین دی بهشتی میند

کارم ز دوست رفت نیامد
چون تیر ناگهان ز کاکم محبت یا
لیکن ز بندگی تو طریقی نیست یا

وله ایضا

همایه لعبستان کشمیر
افتاده خبر ندارد تیر
رفتی چنین بر رفت تقدیر
خونی که فرو شده است یا
کو ترک مراد خویش تن کیر

برخو است آهم از دل در خون چشم
در عشق یا نیست مرا سیم و زین
الکون که میوفائی بارت درشت

وله ایضا

بیداری بلبلان اسجار
این خرقة ستر پوش زار
تو خلقی ربوده بکیار
معوقة ملول و ماکر فتار
بر گردم و بر نگر دم از یار
تو سیم سیاه خود نگه دار

ما کلبه زهد بر گرفتیم
بر خیز که چشمهای ست
یا خاطر خویش تن بماده
هم زخم توبه چو میخ زخم
کردنی و آخرت بیارند
گر مردی از تو بر نگر دی

وله ایضا

صاحب نظران بروی منظر
ما کس نکند نگاه در جور
نه تشنه سبیل و کافور
سیم رخ چه میکند بعضو
وز دیده دل نمی شوی دور

آن روز که روز حشر باشد
ما زنده بگذرد دست با شیم
من دانه و دردمند ویدار
سیم هست شراره عشاق
از پیش تو راه رفت نیست

وله ایضا

قل هو الله احد چشم باز روی تو دور
گرش نهاف بود معترف بایه بصو

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان
شب ما روز نباشد مگر نگاه تو

یار بنی چو خوست که بینش است یا
لیک آب چشم و آتش از فروست یا
دول شکن مید که پیمان شکست یا
پای دل دوستان بر بنجر
کزیدن او جوان شود سپهر
از دست بیفکند نصا ویر
بیفاید و یکمند و تمخیر
نه صبر رو بود نه تاخیر
تدبیر تو چیست ترک تدبیر
منوخ کند کلاب عطار
سجاده که میسر دستخار
نخست و هزار فتنه بیدار
یا خاطر از دست گذار
هم بار توبه چو میکشم بار
کاین هر دو بکیر و دوست گذار
سعدی بچقا و جور بسار
ورقصد کند بسوزد از دور
دیوان حساب و عرض نشور
دیگر حیوان بنفخه صور
آینک شب دراز و جور
کالتش بر بند حجاب مستور
کردن بکمند به که معجور
واجب بود احتمال زنبور
بلکه در جنت فردوس نباشد چو چو
از شبستان بدر آئی چو صباح از کو

زندگان آن عجب گریه می باشد
 سحرشمان تو باطل کن چشم آویز
 آنچه در غیبت اید و دست من بکنید
 سختم آید که بنده تیرامی نگرند
 تا بدین غایت که رفت ازین عالم
 بس ماست که خواهد بر دجان نازین
 باز میگویم شاید راه نو میدی گفت
 چشم تیرم نمی بیند تاریکی چهل
 که چه نافرمانی از قدرت تعصیر است
 خفتن عاشق بحیثیت بر سر دیباغ
 کرد که می کشی جیب زید را دوست
 که تو زما فارغی ما بتو مستظلم
 این همه بار جمال میکنم و میروم
 بخاک زنی ضریق است
 دولت جان پرور است صحبت آن
 آخر عهد شبست اول صبح اسی نیم
 شعله بر فروز مشعل پیش گیر
 برکت در خان بنزد نظر هوشیار
 وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم
 دفتر فکرت بشوی گفته سعدی
 بر ابات بر دعارف میر کار
 بر قیامت رویم بخیر و بار عمل
 روز قیامت که خلق طاعت خوید
 بس که خرابات شد صومعه خرقه
 مطربان بجای آن غزل پذیر

مردگان باز نشینند و شقیب
 مست چند آنکه پوشند باشت
 نتوانم که حکایت کنم آلا بخنور

وله ایضا

روستی خواهی بازی صدفم
 روز عرض از دست جو نفس ناخوش
 پیش انقاص باشد عفو چون
 جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش
 هر چه تهم چنان چشم بعفو میداد

آن بهایم نتوان گفت که جانی
 این هلاکت که تو داری عجب
 منم امروز تو نکشت نمانی

پنج دست آویزم آن عجب
 گاه میگویم چه بودی که نمودی
 دوستانم تو بگویند از کنه کار کن
 من که از شرم کنه سر بریندیش
 یارب از سعدی چه کار آید پند حضرت

وله ایضا

من تو نم گرفت بر سرش قر
 و تو زبانی نیاز ما تو میدوار
 اشتر مست از نشاء کرم رود زب
 روی ترش کر کنی تلخ تو شیرین کوا

آتش آهست و دود میرودش تاب
 ای که بیاران غار شعلی و شکار
 ما سپر انداختیم گردان تسلیمش
 سعدی اگر داغ عشق در تو نشوید

وله ایضا

صبح دوم بایت سر زریان
 تا بر ند ز سر جنت خواب
 هر وقتی دفتریت معرفت کوا
 شب بگذشت از حساب روز بخت

دور نباشد که خلق روز تصویبند
 خیر و غنیمت شما جنبش بادریغ
 روز بهار است خیر تا بتا شایم
 دور جوانی که شست موی نه شید

وله ایضا

سفره گیر و ده کرد نقد همه وزکا
 به کنجالت بریم چون بکشایند
 ما چه بضاعت بریم پیش کیم فقها
 بس که کتب خانه شد مضطرب و دوا
 ساقی مجلس یاران قدح غمگسار

ترتیبی نیکنام پای براید
 کان همه ناموس و نام چون نام
 کار بتیر نیست بخت بزور آوری
 مدعی از گفتگوی دولت معنی نیات
 کریمه عالم بعیب پی ما افستند

که خدا فطری با تو چو زیا منظور
 عسل پوشد و ز نار به بند زنبور
 من شیرین سخنی و تو کجی ششور
 سعدیا غیرت آید عجب سعدی غور
 نیست الا آنکه جنبشش بند و زلا
 تا نکشندی جان از روی نیکان
 تو به نام من میکنم مرکز باشد برقرار
 سر بعلین بر آرم که نو کونی سر بر
 یا تو انانی بدو یا نا تو انی در کله زار
 چون نتواند گرفت دست در غیظ
 چشم چشم هست موج نیندیش کن
 من سکت هجاب کعبه بردی لان
 که کبشی حاکمی و ربدهی زینهار
 فخر بود بند را داغ خداوند کا
 خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
 که بنا بی لب طلعت خورشید وار
 ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
 نیکو بر ایام نیست تا که آید بهار
 برق بانی بخت کرد نمود ستار
 دهن کو هر یار بر سر مجلس بار
 شیشه پنهان بیارتا بخیم شکار
 روی طلا کرده بود هیچ نبودش عیار
 دولت و جاه آن طریقت ما که اندک
 راه بنور از ظلام ماه مدید از غبار
 هر که دلش با کیم غم خورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید می
زنده که ام است بر شویشار
عاشق دیوانه سرست را
ای که دلم بردی و جان سوختی
بندی مهر تو نیاید خلاص
در دلم آرام تصور کن
بر سر ما عذر نباشد قبول
چون تو کرد دوست نیاید بست
شرط است جفا کشیدن از یا
پیش دگری نمیتوان رفت
شک نیست که بوستان بخند
کر پیش تو نوبتی بمیم
گفتم که بگوشت چو سنگی
سعدی زود بسختی از پیش
فتنه هم بر زلف بالای تو می پذیر
کر پیش خود برانی چون بکت از بخت
چون کم از دل شکایم ز لب شکایت
مرغ و صلت که بر تو در هوا می کشد
کر بنا بر فضل بابان عنایت بر مرغ
آورد آلود سعدی که ز گردون گذرد
یا آن بود که صبر کند بر جفای یار
یا از برای نفس گرفتن طریق است
من ره نیمم که آنگاه که گوی دست
نشان همیشا ده دیدن مجاهد است
مار از درد عشق تو با کسر صفت است

بد نبود نام نیک از عفت یادگار

آتش فکرت ز عشق میجواند وجود

وله ایضا

پند خردمند نیاید بکار
در سر سودای تو شد روزگار
خود عشق تو نه بیند کنار
وز مره ام خواب توقع مدد
تا نه نشینی نه نشیند غبار

سر که بکشتن نبی پیش دست
شربت زهرار تو دهنی است تلخ
در دغفانی دل تنگ خست
کر کل از ماست شکایت کجی
دل چه محل دارد و دینار پست

وله ایضا

خمر است و خمار و کلبر و خمار
از تو بتو آدم بر بخار
هر که که بگرید از آزار
بسپم نبود کرد و تیمار
بنشینم و روی دل بدیوار

من مقدم بهر چه گوئی
عیبت نکنم که بخندی
تو میروی و خبر نداری
جز حسرت آن که زنده کردم
داغم که میترم نکرد

وله ایضا

قامت آن با قیامت غیر است این
سر حکمت بر دارم چون میرد حکم
چون کنم که جان گیر است ز جانان
و که آهست نشادی چار پر حرم
لای برگردون رسانم چون جود اند

کم شدم در راه و دار نه یار ه نهای
ما و ک فیرا دن بر ساعت انجرامی دل
میو کرد جستم ناخوش شراب بیل
تا و نه هست نامت زبان دارم دعا
بواجب شوریده هم سهم بطاعت گذار

وله ایضا

ترک رضای خویش کند و رضای یار
مال نفس خویشتن کشیم از برای یار
من سر نمی ختم که آنگاه که پای یار
ور صد درخت کل منبانی بجای یار
هم پیش یار گفته شود ما جرای یار

کر بر وجود عاشق صادق نندستخ
یا ران شنیده هم که بیابان گرفته
گفتی بجای باغ درایم کل خوش است
ای باد اگر بکشتی روحانیان روی
هر کس میان جمعی سعدی بگوشت

آب روانت ز طبع میرو و اندر دیار
انگه میرد بسر کوسه یار
با که بغیر بست بعضی در دیار
کو و احد کر تو نهی نیست بار
لا جرم عشق بود آتشکار
ور کنا از لست غرامت بیار
مدعیم که نکسم جان نثار
ای که فدای تو چو سعدی هزار
شیرین بود از لب شکر بار
بر من چو بکرم از نغمت زار
و اندر عفت قلوب و ابصار
تا پیش میریت دگر بار
تو سنگ در آوری بگفتار
باقید کجاست و دگر گفتار
صبرم از آنجا آمد و شکایت از شکیر
بگذر از رخ بهفتم چو سون از زبیر
با تو کرد و در دوزخم هم هوای زهریر
تا جود هست خواهد بودت در صبر
سکین افتاده هم جرم رحمت در پیر
در تو کافرون بیکردای مسلمانان
بینه خطای خویش نه بنده خطای یار
بطاقت از طاقت خلق و جنای یار
مارا بد ز میسر و دار سر هوای یار
یار عزیز را برسانی دعای یار
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

ای خلق از جسیان ممتاز
لازم است آنکه داراین هر لطف
ای عشق در خن بالایت
سجودم کرد دست شست بنید
من بختم سخن در آتش عشق
هر که دیدار دوست می طلبد
سعدی ازنده عاشقی باشد
پیوند روح میکند این باد شکبند
کرد دست میدیت بکوش
من در وفا و عهد چنان گذشتیم
فردا در خاک برآم اگر ترا
سعدی بدم عشق تو در پای بند
ساقی یمن چه خنسی خیز
کار آزاد و باد نوروزی
بالای عشق زور آورد
گفت اگر کوبه شیر ز کرد
تو بر آتخ میسکند در علق
دشمنان را بجال خود گذار
مستقلب درون جامه ناز
جد کردم که دل بکس نهم
کمر از شوخی تند روان بود
پارسائی که خمر عشق چشید
سپرت می باید افکندن
دست نمجون و دهن ایلی
هر طاعی ز معدنی خیسند

حرف الزاء

مرغ جانم رسیدن در پرده	آن نه صاحب نظر بود که گشت
نگم کر خلاف شست نماز	گر بکرم چو شمع معذورم
تا بخت آب دیر غماز	آب و آتش خلاف یکد کرد
و دوستی را حقیقت است و غماز	آرزو مند کعبه را شرط است

وله ایضا

بنجام نوبت سحر است ای نیم خیز	شا به بخوان و شمع برافروزی نه
خوشتر بود عروس نکوری بی خیز	هر روز باید ارگ می میکند حساب
کردن تو دست بدم تیغ تیز	کر تیغ منی سپر است و جود کن
بیم فرغشتم بود از روز بخیز	تا خود کجا رسد بقیامت نماز کن

وله ایضا

آب شادی بر آتش غم ریز	بوته بر کنار ساغده
درفشان میکنند و غمیز	جمد کردیم تا نیلایه
معرفت را نماند روی سیز	گفتم ای عقل زورمند چرا
نگند با پلنگ دندان تیز	شا به آن میکنند خانه زنه
یار شیرین دمان شود سیز	سعدی هر دم که دست دهد

وله ایضا

چه خبر دارد از شبنم دراز	عاقل انجام عشق می بیند
چه توان کرد با دودیده یاز	زینهار از بلای تیره نظر
که فرود و خستند دید با	معتب در قفای زندان است
خانه کو با معاشندان بود	هر که را باک آشنائی هست
ای که دل میدهد بی تیر انداز	هر چه بینی ز دوستان گرم است
سر محمود و خاکسای ایاز	بسیح مطرب ندانین و نواز

وله ایضا

چشم خلقی بروی خوب تو باز
که تخیل کنندش این همه ناز
از چنین روی در بروی تو باز
کس نکوید در آتشم که باز
نشیدیم صبر و عشق انباز
که تخیل کنند نشیب و فراز
که بمیرد بر آستان نیاز
عبر بسای و عود بسوزان گل ریز
فردا که تشنه مرده بود لاله کو خیز
عیار مدعی کس از کشتن چهره ز
من روی در تو و همه را روی در خیز
قیدی نگرده که میست شود گریز
پس بگردان شراب شمد آئین
بجز آبات دهن پر سیز
بر گرفتاری عشق راه گریز
مطربان نیز نهند راه حمیز
بسر زلف دلبران آویز
تا قیامت کنند رستاخیز
تا هم اقل نمیکند آغاز
که چو رفت از کمان نیاید باز
غافل از صوفیان شا به باز
کو برو با جفای خار بساز
که امانت کنند و کراغ باز
هیچ غیل ندارد این آواز
شکر از مصر و سعدی از شیراز

سبار کتر شب و غرتترین روز	باستقبال آمد بخت پیروز	دین که دو نوبت زن بشارت	که دو ششم قد بود امروز نوروز
مرست آن یا ملک یا آد میراد	توئی یا آفتاب عالم افزود	مذاشتی که خدا ن در کمین اند	نگو کردی علی غنیمت بد آموز
مراباد و ستای شمن وصال	تورا کردل سخا هدیده بردوز	شبان نالم که از دور فرافت	ینا سودم ز فریاد جهان سوز
از ان تاریکی شبهای خلوت	فتاده در حدیث من چنان سوز	کرا آن شبهای با وحشت نمیدوز	نمیدانست سعدی قدر این روز
اشب هر وقت نخواستن این فرس	حرف التین		عشاق من نگرد هنوز از کنار بوی
پستان باید در شکن زلف تابدا	بیدار باش تا نزد غم بر فوس	تا نشنوی زمسی آویند باک صبح	چون کوی عاج در خم چوکان آویند
یکشب که چشم فتنه بخوابست زیندا	وله ایضا		یا از در سرای آنا بک غیو کوکس
لباز لب چو چشم غموس المبی بود	در پای بندی چو من فریاد میکنم	کیه ز مردم دوستان همچو بان چو بان	برداشتن بگفته بسوده غموس
بوی بهار آمد بنال می بلبل شیرین	تو خواب میکنم برشته تا باک میبرد	شیرین بضاعت بکس چو ناله میکند	هر روز خاطر با یکی ما خود یکی ایم بک
محمول پیش آینه که از من بکوی سار	که جسم این بار از نفس جدا بر میگرد	کردوست می آید برم یا تیغ دشمن برم	اودا بدین همچنان دست می آید بکس
پند خرمندان چو سودا گنوی که بخت	چو صبح بخیر شدیم از دل زنی آید	سین فلسفم در کاروان که هر که خواهد	من با کسی افتاده ام که هر که خواهد
با سر که نشینم می باشد که فاعل شوم	دیوانه سر خواهد نهاد آنکه ناله میبرد	فریاد سعدی در جهان نکلند می آید	نکشت طریقه برم چو ناله بستاند
که بنده بخوابی نه وید بخوابی بده	حرف التین		چندش بغیر آوری بار بغیر آوری
آنکه دلاک من می خواهد من سلطانمش	بیج دو دنیا و دبار با ستعاش	هر که فدا میکند دینی دین مال و سر	هر چه کند ز شهادی کس کند ملائش
میوه نید بد کس باغ تلخ است و سر	بلکه چون مطالبت هم کنم قیامتش	کاج که در قیامتش بارد که برید می	جز بظرفیر رسید بخت قیامتش
داروی دل نمیکم کانکه مریض عشق شد	وله ایضا		کوغم نیکو ان مخور تا مخوری قیامتش
جنگ نمیکم کردوست تیغ میبرد	باشیر بخره کردی و دیدی برای خوش	دشمن دشمن آن پسند که خرد	کوش دارد سعید یا بر خبر سلامتش
هر که بر گرفت و رفت از آن روزی دل	سبلی بدست خوش زنده بر قفای خوش	دزد از جفای شمنه چه فریاد میکند	با نفس خرد کند بیداد هوای خوش
ای دو بیکت چرا نشستی کجای خوش	ابله چو انجمنی بر بویای خوش	کربرد و دید چه سچ ندید با اتفاق	کو که دانش نمیزند الا جفای خوش
از دست دیگری چه کایت کند کسی	تا آدمی نگاه کند پیش پای خوش	چندین چراغ دارد و میرا هر روز	بتر ز دیده که بنید خطای خوش
خونت برای قالی سلطان بخت بند	تا چاه دیگران نکند از برای خوش	اگر کوش دل بختی سعدی کند کسی	بگذارتا بقیه و بیند سرزمی خوش
چاه است و راه و دیده دنیا و آفتاب	وله ایضا		اول رضای حق طلبید پس رضای بخت
با دیگران بکوی که ظالم بچو فتاد	دست او در دهم با خون من میگرد	هر که معلوش نمیکد و کز زاهد را کشت	چشم بد را گفتم الحمدی بدم بر خوش
چون آید ما هر دوی از مطلع میرا	حرف التین		کوسر انگشتان زان بدین بک خاش
تا چو خواهد کرد با من و کیتی نی و کاکا	حرف التین		

طبقات

<p>لطیف جان جسم دارد جسم در پیش و شمع کحل جهان ادم کرد و دشمنش صحبی بود شرقی تا یکی از درویش ساقی جامی بدوین خرقه ازین برکش که عمد دوستلن کردی فراوش</p>	<p>ماه و پریش نیام گفت شمع دانست سین سبیل دوستان گم نصیب غرضش تا چه رویت آنکه حیران مانده بود الایق سعدی نبود این خرقه لغوی</p>	<p>از قضا باید کردن زبان چرخش چون تواند رفت چندین دست و دوش بر من آسان نبود کاسیبتی برش کرد آنگاه نام من بی قلم بر سرش</p>	<p>گرچس گوید مرا حرکت رویش است استین از چنگ مسکینان کفم کرد گر تنم موی شود از دست جبر و کد بعد ازین ای بار اگر تفصیل بپایان</p>
<p>که همچون دیکت روئین نیزم جوش نهانم عشق میکوید که می نوش مرا نقل بدوین خرقه بفروش مرا بسره کز کجای گنجی در خوش دلیل هرگز نخواهد گشت خاموش</p>	<p>دل سنگینت آگاه می نثار د بظا هر بند مردم می نویسم مرا جامی بدوین جامه بستان تو در عالم نمیکنجی ز خوبی ولیکن تا بچوگان نیز نه نش</p>	<p>چون بخودی دگر باره فرایوش مگر کافاده باشم دست و پرش مگر مطرب که بر قولش کنم گوش تو بیرون آمدی من فتم از خوش که سعدی چون دلیل بیو ده خوش</p>	<p>خفا کردی قبول دشمنان گوش که گفت آن روی شهر آرای نهایی نمی بینم خلاص از دست فکرت مگر ساقی که بستانم ز دستش نشستم تا بیرون آئی خرامان خردمندان تصیحت می کنندم</p>
<p>که داد خود بستانم بوسه از پیش که بسلفی دل خلق هست زیر شکش برفت رونق نسیر باغ و نشترش که بر کند دل مرد مسافر از طمش ببخندد ابرو بگوید شکوفه بر خوش که بر جمال تو فتنه هست و خلق بخرش</p>	<p>ولیکت است نیام زدن این لعل ز رنگ و بوی تو ای سو قدیم نام خوش تفریح نوروز خاصه شیراز عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار ماند فتنه در ایام شاه چرخ می</p>	<p>بدان همی کند و در چشم نشینش بریده اند لطافت چو جامه بریش که پایمال کنی از غوان و یانش صبا بشهر دآور د بوی بریش عجب نباشد که نغمه خیزد از پیش</p>	<p>رہا نمیکند ایام در کنار منش من آن کند بکیرم که صید خاطر خلق غلام قاست آن اجستم که بر تاد یکی بکلم نظریای در گلستان نه غیر ز صبر چمن شد جمال لایسفل بین روش که توئی که بفرده بر که ری</p>
<p>می آئی و میسر و م من از پیش چون دست نیرسد در آغوش گویند بعد لیب محرومش هش بگذشت خواهد از دوش از خلق عارفان مدحوش یاران چمن کند فراموش از من مینوش بند و مینوش میکوید و خود نمیکند گوش</p>	<p>پایت بگذار تا بوسم بیهوده بود که در بهاران آن سبیل که دوش تا بگذرد بخشیش که هزار فتنه بر خوش بلبل که بدست شاد افتاد که تو به دیکسی عشقت</p>	<p>پیوسته کشیده تا بنا گوش پیش سخت مقابل نوش باد سحری بسره و سرپوش تا مستحبتان خاموش کاین دیکت فرو نشیند از خوش یاری بخور و بیسج مفروش</p>	<p>رفتگی و مینوشی فراموشش بهر لیت کان ابروانست جور از قبلت مقام عدل است دوش از غم دل که می نفتم شهری متحدان خشت آتش که تو میکنی محال است ای خواجده برده بسره در</p>
<p>و آتش لعل آب دندانش</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>سعدی همه روزه بند مردم زینهار از دمان خندان</p>

مکر آن وایه کان صنم پرورد
 و چنین جور در بهشت آیم
 چند خواهی چو من برین لب چاه
 ساربانان جمال کعبه کجاست
 ناکزیر هست یار عاشق را
 از ملامت چه غم خورد سعد
 کردی از عشق برادر خروش
 بوی گل آورد نسیم صبا
 ساقی اگر باده ازین خم دهد
 از تو پز سنند دوزخی شب
 سر که نه در راه عسیران بود
 هر که دمی داد از انفا سواد
 کن یه است بشیرنی لطف و نازش
 بار بار دلم آید که پو شتم غم عشق
 تا چه کردیم و کرباره که شیرین است
 غرق دیوای غمت ارمقی شش خانه
 کن و گردن پنهان بار عبادت نگاه
 بچشم غمت بجز که بخت مکن
 بچشم کوه غیار در نمی گنجند
 نزدیکان لیمان چو دود بگریزند
 به نیکردی حضرت خدای قبول
 کمال خا خردمند بگفت آن است
 اگر نه خرق حقیقت پوست خورند
 و از آن فیض خاوند بر تو میسباید
 نه صورتیست مخوف عبادت سعد

شده بوده است شیر تپانش
 همه حوران شوند غلامش
 مستعطرش بآب حیوانش
 که بردیم در بیا با نشش
 که طامست کنند یارانش

وله ایضا

بر سر تشنه غریبست جوش
 بنبل بیدل نه نشیند خموش
 خرقه صوفی بر دمی فروش
 نکس اندک تخفیه است دوش
 بار که نیست کشیدن بدوش

وله ایضا

کس نمید که نجا ده که به بیند بازش
 ابگینه تواند که پوشد رازش
 بسخن باز نیاید چو شمشیر از نازش
 آخر اکنون که بکشتی بکار اندازش

وله ایضا

که دوستان خدا ممل اند و پادشاه
 مثال چشم خورشید و دیده خفا
 نه دست کفو کنند از برای کارش
 میان خلق برندی لا اله الا هو
 که سر کران نمند بر قلندر و قلک
 تو نیز جابر از حق پویش برترش
 تو نیز در قدم دوستان حق میا
 چنانچه در بر که بایکشد نقاش

باغبان که به بیندین فست
 چای اندر ره مسلمانان
 شاید آن روی اگر بیکدل کند
 بس که در خاک میطپد چون کوی
 آنکه در بحر قلم است غرق

پیر بنی که بر در اشتیاق
 مطرب اگر پرده ازین روزه زند
 زهریاد که ز جزامی سن
 حیف بود مردن بی عاشقی
 سعدی اگر خاک شود همچنان

سحر بآماه در لبت که خوش بماند
 مرغ پرده اگر دقفسی سپر شود
 من دعا گویم اگر تو بده شام می
 خون سعدی که ام است که درست لا

بدین زمین که تو منی ملوک طبع اند
 گرم کنند و نوازند بر کسی منت
 دل از محبت دنیا و آخرت خالی
 قدم زنده بزکان دین و دم زنند
 مقام صالح و فاجیه نرسید است
 مراد اهل حقیقت باس ظاهریست
 چو در دور تو باشد مراد خلق مده
 که بر قبی است مرضع ملول و مر و ایر

سر و برون کند زبستانش
 نیست الا چه ز نغذایش
 تماش کنان بستانش
 از خم زلف همچو چو کانش
 چه تفاوت کند ز بارانش
 مرده از نیشتر متر سانش
 دامن عقیقش بکینه بر پوشش
 بازیانند حریفان بهوش
 بانگ بر آید بارادت که نوش
 تافنسی داری و فنی کبوش
 ناله و زاری نشاید کبوش
 می شود تا بقیاست خروش
 مرغ عاشق طربانگیر بود آوازش
 همچنان طبع فراموش کند پرورش
 بنده خدمت بکند و نیکند عراش
 ملخ آن قدر نازد که بگرید بازش
 اگر خدای پرستی بهو است مباح
 که ملک روی زمین شایان نیرد لاش
 قفا خورند و بچیند با کسی بغاش
 که در دوست توان کرد با حاشا
 که از میان تری بانگ می کشد نجاش
 نظر بجزر میا است فی جعاش
 که بخدمت سلطان بر بندد صوفی
 چو دست است نباشد درون کجاش
 فرو گذاشته بروی شاه تماش

هر کسی ایوستی در سر و کارش پیش
 هرگز اندیشه بخردم که تو با من باشی
 همچنان باغ جدائی گم میسوزد
 دلم شمشیر غمت را زخم میهم گس
 ستم امروز تو و طرب سانی وجود
 تو با آرام دل خویش رسیدی سعدی
 هر کجا مهر بان بودی ارش
 هر چه زان تلختر سخن بگو گفت
 کشته شمع عشق زنده کند
 عشق پویشیده بود و صبر نماند
 بیم دیوانگی است مردم را
 سعدی ارمی دوست نادیدن
 هر که نازک بود دل با ریش
 نیک خوفا در آتش گداز
 عاشق صادق از نامت دوست
 خانه یار سمنگدل این است
 سعدی اگر بجان خطاب کند
 یاری دست کن که با تیرد چشم
 باران چون تار هم از دیدگان برسد
 هر چه آن قبیح تر بکند یار خوب رود
 با چشم نیم خواب تو خشم آید همی
 سعدی که داد حسن چه نیکوان بدار
 برخیز تا تفرج بستان دیم و باغ
 سبزه و میوه شکستند دل گفت بد
 فردا شنیده که بود داغ سیم وز

وله ایضا

چون دست آمدی ای لاله زار
 لکرم دست چو مرهم بخی در آتش
 طشت ز زخم و پوند کیم برش
 خوشتن گوید رجزه بیا و ز خویش
 می خورم غم خور از شفت بکا و بچکا
 این قولی با من غوغای قبیان
 با و از بخت دارم که دوام نمانی
 عاشقان با سوا گفت که با آرمی مهر
 من خود از کید عده پاک ندانم کین
 ای که گفتی به و اول نه و مهر بند

وله ایضا

گو بگو از لب شکر بارش
 کربس بگذرد و کربارش
 پرده برداشتم ز اسرارش
 ز آمد و رفتش بی یوارش
 طاقت رفتم نمیمانم
 از سخن گفتش چنان ستم
 دو که کرم من بختش برسم
 کاج بیرون نیامدی سلطان

وله ایضا

کودل نازنین بکند ارش
 دین نصیحت مکن که بکند ارش
 کس با آرام جان با نرسد
 خون خود محل آن دارد
 عاشق کل دروغ میگوید
 کاش با دل هزار جان بودی
 هر که سر سینه ندید یارش

وله ایضا

و جب بود که صبر کنی بر چرخش
 روانی که صبح خیره شود از بختش
 دانند که چشم دوست بیند چشمش
 از چشمهای هر کس و چندان چشمش
 ناز که ره دهد بسیر پرده وصال
 هر که که گویم این دل ریشم دست شد
 بیچاره که صدوت رجت نیامد
 رفتار شاه و لجنه آن دی چشمش

حرف الغین

چون ست سید نفیسی مهر جفاغ
 بلبل ضرورت که نوبت و دماغ
 خود وقت مرگ بیندین هرگز نماند
 کاین پیل شفق بکشد وزی این چشم
 بس مالکان باغ که دوران روزگار
 بس روزگار که بر آید بگوید و دست

من بجا بگو قمار بهوای دل خویش
 دین ختم با تو گرفته صحرای پریش
 خیمه سلطنت نگاه قضای ز خویش
 کافران با تو ان گفت که کرد ز خویش
 گرم از بخت طبیعت زندگانی
 من چنینم تو بر و صلیت خویش خویش
 واجب است جمال آزارش
 چون نکه می کنم بر رفتارش
 که ندانم جواب گفتارش
 خود چه خدمت کنم بمقدارش
 نماندی که ای با زارش
 به که دیدن بیان اغیارش
 که تحمل نمیکند خارش
 تا فدا کرد می بدیدارش
 که ز اول بجان رسد کارش
 که بود پیش دوست متدارش
 ترک جان کوی دل بست آرش
 ای باد صبحم خبری دوزخش
 بروی پراکندگی از دلاش
 بیدیت خیال نشد هتر چشمش
 چون آدمی طمع کند در همش
 عاجز بماند در تو زبان فصاحتش
 دین با مختلف بکشد وزی با خواغ
 که دست خاکشان کل دیو دلا باغ
 بعد از من و تو بر کیم باغ و داغ

گر خاک مرده باز کنی و شفت شود
گر نشوئی نصیحت و گیشوئی بعد
ساقی بدو آن شراب کلر نک
گرنه زه ندیده ام فتوحی
عشق آمد و عقل پسجودی
کرد و جهان بگشت عاشق
سعدی همه روز عشق میسب
بیدار کن بیک نصیحت کند قبول
تا عقل شرم نگر فتم طریق عشق
یکدم نیرد که نور خاطر ی و لیک
بگشتک بین که صحبت شامیش از دست
مار بجز تو در هر عالم عزیز نیست
دوران هر عاقتم سر سید کرد
کرم باز آمدی مجوب بیدام نکند دل
ایا با سرخ کاهی کزین شبنم خجای
کرمی شین بر خلاف عقل و دین سن
بجو فتم کمالاید و دست نازین شاید
ز عقل اندیشه بازاید که مردم بالبرسیا
عجایب نقشها بمنی عفاف روی و موی
چشم برب دورای بدیع شمایل
جلو کنان میروی و باز نیانی
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
دور باخر سید و عمر پریان
با که بگویم حکایت غم عشقت

کاین باد بازمانده خیرست در دماغ
سعدی حال منصبینا نظر کن

حرف الکاف

تا کی زخم آبگینه بر سنک
خون شد دل من زید کامی
رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی
زاهد بنکر نشسته دلنک
من خرقه فکند هم عشقت

حرف اللام

جانی دلم برفت که حیران شود
آخر نه دل بدل رود و نصاب
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت بیوسم و دپایتا فتم
بچاره بر ملاک تن خویش عجز
لفسی نزول عاقبه الامر فی اهوری
کرد کنی باجاعت مجات و تلی
ای پیک نامه که خبر میری بدست
سعدی چو پای بند شد می از فتم
وز سر دینم و دم همچنان فضل

وله ایضا

از آن خریده خراهای بر بکن در اسر محفل
کرامه چنین کنی که دست از نفس کسل
که قلم خوش همی آید ز دست چو نعل
اگر عاقل بود اندک مجنون مبرز و اند
گرت آسودگی بید بر مجنون شاعلی قل
مر تا پای پیوید طریق عشق میجوید
اگر باد برست بشین زینا و قهرت قل
در نیمه سخن باید که جز سعدی نبارد

وله ایضا

سر و ندیدم بدین صفت تمایل
جر صفتی را دلیل سحر فتمی هست
عشق تو نسوخ کرد ذکر اوایل
پرده چو باشد میان عاشق و معشوق
هرو بر قص آمد ساسع و قایل
کو همه شرم که کند و بیند
شوق تو ساکن بگشت و دودنیا
این هر کفیم و حل گشت سائل
سعدی ازین سخن قائل است و پشیمان

میراث از تو انگر و مردار از کلاغ
کفیم بر رسول نباشد بجز بلاغ
مطرب بر زن آن نوای بر چنک
الا که برفت نام بانک
با عاشق خسته دل کنی چنک
باشد که بوصل تو زخم چنک
تا در دو جهان شوی بیکرنک
سین کوش استماع مذارم لسن بقول
چون است بر وصل تو شاق و تو ملول
پروانه را چه حاجت پروانه دخول
یا سینه تی ذلک فی القاب لا یزول
یا لیت اگر سجای نفس بود می رسول
عیادت مست بسته نباشد مکر حول
کل انعام بر آدمی خوار ز پا و اندکل
هزارش صید پیش آید بجز خیش شمل
که حال غرق در دریا مانده خفته بر حال
شتر جانی بخواه اندک لیل با بونزل
بمل تا عقل میگوید زهی هوای صبا
که هر چهار جان فرو و آید نشیند لا یزول
ماه سن و شمع جمع و میر قبال
روی تو بر قدرت خداست دایک
سه سکندرنه نخست دانه حایل
دست در آتش بار کرده حایل
ره بود انم و کبر هیچ و سائل
عش بجز سید برفنون فغانل

سرباده ام اینک بخدمت شوق
نه دست با نور و یقین نیامی کز
سرم آنم از تونه آنی که بودم از عهد
مرا گناه خود است راست تو برم
ز دست که یکنه است نیت تو کم کرد
حدیث عشق کجاست نیت تو ان حق
نه زور بازوی سعدی که دست و پنجه
نشسته بودم و خاطر سحر جوشن
خمار در سر و دستش سخن شیا
چنان تصور معشوق در خیال است
شکایت از تو ندارم که شک با یک دست
بدوستی که ز دست تو ضربت بشیر
مرا بکوش تو باید حکایت از لب خوش
خداوندی چنین بخت شده داریم
که بکشاید دری کای زوبه بند
خدا یا که بخوانی در برانی
ز مثنوی خاک ما آفریدی
تو با ما رو و شب در خلوت و ما
مباد آنروز که در گاه لطف
ز روی شان کوی انکار ما را
شیرابی در ازل و در ادمار
المتنه که نمریدیم و بدیدیم
در رفتن و باز آمدن بایت منصور
چون ماه شب چهارده از شرق
در سایه ایوان سلامت نشستیم

وله ایضا

نه حال فراق و نه اختیار وصل	که عشق نه بس لعل و نه زلف نقول
به سستی که نگویم بدوستیت عدد	ماستم کنی که چه جای آنم است
که عشق باز گزینت و من ظلم و جمل	که بجز بر سر من سیر و در دست
که مینویسم و در حال میشو و غول	سازگاری و نصیحت کنان بیده گو
مگر کسی که بود در طبعش مجبول	سیر بر غمت با لطف خویش

وله ایضا

در سراسر فریاد و لب از زور و دجل	شب در از چشمم راستان امید
خضبت و کس مستحق با دلی و دل	بیار ساقی و همسایه کو چشم بر بند
که دیگرم تصور نمیشود معقول	حدیث عقل در ایام پادشاهی حق
گرفته عاز و دریش پادشاه نزل	بران بساط که منظره میزان باشد
چنان بر وفق طبع آید که ضرب و ل	مرا با عشقی و دوست امعشوق
در یغ باشد پیغام مایه دست و ل	درون خاطر سعدی مجال غیر نوبت

حرف المیم

جز انعامت دری دیگر نداریم	سر افرازم اگر بر بند و بخشی
چگونه است کرا این نعمت که داریم	تو بخشیدی روان عقل و ایمان
شب و روزی بغفلت یک داریم	نکویم خدمت آوردیم و طاعت
بدست نا امید می سر بخاریم	خداوند لطفت با صلاح آر
کز اخصان حضرت بر کنیم	مذاخم دیدش را خو و صفت
هنوز از تاب آن می در خاریم	چو عقل اندر نیکنجید سعد

وله ایضا

بسر فاتحه خوانیم و با خلاص مییم	تا بار در دبدبه کوس شبارت
رونی که مر آن اچونه نوطلییم	شکر شکر عافیت از کام حلاوت
تا کوه بیابان شفت نبریدیم	وقتست بندگان لب مقبول

مرا از آن چکه خدمت قبول بفرمود
که روی نیز بگردی ز دوستان مقبول
هزار جان عزیزت فدای طبع
علی شام فرو خوانم الحدیث بطول
حکیم با نرسد که خدا فی بطل
که که بلف برانی کجا رو و غفل
سیر یغند از تیر غم و غفل
که با داد و در و سینه ز ما مل
که سن و کوشش بیا کنم از حدیث
چنان شده است که فرمان عال معل
شکم پرست کند التفات بر اکول
چه نسبت است بگوید قاتل و مقول
چه خوش بود تواز هر که در جهان شغل
که با چنین کنه امید داریم
بیاتاهسم درین در که بزاریم
و گرنه از کنه سر بر نداریم
و گرنه ما همان شتی غباریم
که از تقصیر خدمت شر مساریم
که مسکین و پریشان روزگاریم
بجز آن که سماعش سیر داریم
بیاتاه سر بشدائی برابریم
دیدار عزیزان و مقصد بریدیم
و آواز دمی شران با شنیدیم
امروز بختیم که غفلت کشیدیم
آن شد که بجزرت نگرشت کردیم

دست فلک آنروز چنان پیش تفرق
 و شبم کی نخواست چنین کوس نبار
 اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بنماید
 چنانست و بسیدایم که روزی یافتی
 ترا در بوستان بایکه پیش سرو سبزی
 بدیانی در قدام که پایانش نمی بینیم
 پس هم دوش خن بودی بتاریکی و تنهایی
 دمی با دوست و غفلت باز صدا
 از تو با صحت خویش نمی پرداشتم
 که تو خواهی که بجوئی دلم هر دو بجوی
 همچو خنم سر تسلیم و ارادت پیش
 که توان جو پرسندی که بسنگم بزنی
 من خبر باقی و دیوانه ام و عاقل
 گفت این نوع شکایت که تو داری
 امروز ببارک است دلم
 خواب است مگر که مینماید
 امروز بدیدم آنچه دل خواست
 اکنون که تو رومی باز کردی
 از رده ام از فراق چند آنکه
 بیچاره برویت آدم باز
 چون دوست موافق هستی
 آدمی ده که چه شتاق بر لبانم
 میبرد اس کل از شغفم کیشب
 بتولای تو در پیش محنت چو خلیل
 سعدی از جور فراق همه روزی

در خرمن باز که چوندم لطیفیم
 همچون بلبل لوت پست بچوکان میدم

وله ایضا

تو صبر از من ای که در دهن صبر از تو نماند
 و گرنه باغبان گوید که دیگر سرو دشمن
 کسی اینجا نمی کند که در دانش نیستیم
 شب بزم چه پیر سی که در وصل حیرانم
 من آنرا نمی خواهم که بایو غصه زندانم
 سر آفرغ خندم که در خاکم رود چو تر

وله ایضا

در نه بسیار بجوئی و نیایی باز من
 تو هر پرده که خواهی بزن بنوازم
 از من این جرم نیاید که خلاف نامم
 بیشتر زین چه حکایت بکنم غلامم
 نه چنان تقدیم کن نظم سیر شوی
 که با تش بهیم صدره و بیرون آبی
 خدشی لایقم از دست نیاید چو خنم
 ما جرمی دل نوانه بختم بطیب

وله ایضا

گفتاده نظر بر آن جهانم
 یا عشوه همی دهد خیسالم
 دید آنچه نخواست بد سکالم
 روبا زنجیر کرد دالم
 دل باز نمیدهد و صالم
 چون چاره نماند و احتمالم
 الحمد خدای آسمان را
 کاین بخت نبود یسرح یوم
 دیگر چه توقع هست از ایام
 باز آسمی گزشتیاق روت
 وز غایت تشنگی که بردم
 از جور تو هم در تو گیرم

وله ایضا

تا بر فتی ز برم صورت بجانم
 که نه در بادیه خار غیلان بودم
 که نیا در چمن لاله و ریحان بودم
 تا مگر کینفسم بوی تو آردم و صبح

وله ایضا

باز آمد و از جور رستان میم
 گوئیم که ما خود شب تار یک ندیم
 قضای خدا می باشی مستی بهشت
 در کرده دیده می افتد بران بالاسی فغان
 خلاف من که بگرفته است در در غیلانم
 که که بگریزم از سختی فراقی سست پیانم
 بکوش هر که در عالم رسیده از پنهانم
 هنوز آواز می آید که سعدی در کشتانم
 آنچه پروانه که میخوم و دپر و وارنم
 یا چنان تشنه که چون نباشد آدام
 ز تابم که همان باشم که بکدام
 سر نیز نیست که در پای غریزانم
 که هر شب در چشم هست بفکرت باز من
 در عشق هست و دلم که در دستانم
 کاخ تبر بردار از با لالم
 وین کل شکفت یسرح سالم
 چون بدر تمام شد بلالم
 بگرفت ز خویشتن ملالم
 در خلق نمیرود و ز لالم
 و ز دست تو هم بر تو نام
 سهل است جفای اهل عالم
 که در اندیشه اوصاف تو حیرانم
 ورنه دور از نظرت گشته بجزانم
 همه شب مظهر غم سخن و انجم
 عهد شکستی من بر بیانم

و دوست که من دارم و آن یار که من دارم
ای روی دلارایت مجموعه زیباست
با وصل نمی پیچ و در جسم نمی نام
یکت نیست زمین و شمس که روی من آید
دستی ز غمت بر دل بانی زیت کل
بینی که چو گرم آتش در سوخته میکشد
ای هر سیم ریش و مو نس جانم
ای راحت اندرون مجسمه و هم
تکس که مرا باغ می خواند
وین طرفه که ره نمیبم بهشت
ای گلشن بوستان روحانی
آن در دروخته در حدیث آمد
از در آمدی من از خود بدر شدم
گو شوم بر اما که خبر مید به ز دوست
گفتم به بنیش کرم درد اشتیاق
تا رفتش به بنیم و گفتش بشنوم
بیزارم از وفای تو یکه و دیگران
گویند روی سرخ تو سعدی که ز روشم
ای هر بالای سبزه نایز هم به بنیتیم
تا چند کونی ما و کس که کن ای عینا
گفتی که چون من در زنی بکینا شد
گفتم تو را دیده و ز حال پرسیده
سعدی که آن یاقین کنیده با هم
بگذر اما مقابل روی تو بگذریم
روی لب روی مانگی حکم از آنست

شیرین بهی دارد و در از لب دهنم
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم
از روی تو بیزارم که روی بلوغم
با این همه صبرم هست از روی تو تمام
تو که تر از آتش من سوخته تر زانم

وله ایضا

جمیعت خاطر پریش غم
بیروی تو میسر دین غم
وز پیش تو ره بدر نمیدم
مشغول بگردی از کاستانم
وز دیده بیوفت و مر جانم

سخت آن بکنده با سر کاشاغ صبور
دریاب که نقش ماند از طرح وجود من
ای خیر از لیلی نیست که چون بچون
در دام تو میجویم و ز دست تو میجویم
در خینه بی نام وین طوفان که در عالم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا

وله ایضا

صاحب خبر بیا و من خبر بشدم
ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
از پاسی تا بسیر به سع و بصیر شدم
مجموع اگر نشتم خورنده اگر نشدم

چون شبنم افتاده به دم پیش آفتاب
دستم داد قوت رفتن پیش دست
من چشم از و چکونه توانم نگاه داشت
اول خود التفات بودش به صید

وله ایضا

وزیر که در عالم بهی مانیر هم به بنیتیم
نه خود توئی زیبا و بس مانیر هم به بنیتیم
ای جان لطف مردمی مانیر هم به بنیتیم
پس چون مانیر به مانیر هم به بنیتیم

گفتی بزرگ من کللی که زنده میبوی
ای شاه مهر مجلسی ارام جان کسری
که تو بجز فسانه یا که هر یکدانه
که کلشن خوشبو توئی و بر لب خوشبو

وله ایضا

وز دیده در شمایل خوب تو بنگیریم
باز که روی در قدماست بکسیریم

شوق است در جانی جوهرت نظر
ما را اسیریت با تو که اگر اهل روزگار

بنشینم و بنشانم کل بر سرش نهانم
چون یاد تو جی آم خود مسح بنیم
عشق تو که دانه در کوه و بیابانم
در ذوق تو مدیه شوم و حسن تو حیرانم
عشاق بنی خست از مال نهانم
کر جان برود شاید من ندانم
چندین بغاقت مر بخت غم
تا دست به دارد از کزیر با غم
ور در سر کار تو رود جانم
روز دگر کم به بین که سلطانم
از یاد برفت سر و بستانم
بارشش بکشم که صبر نتوانم
کونی کزین جهان بجهان دگر شدم
مهرم بجان سید و بعیوق بر شدم
چندی بیای رفتم و چندی بهر شدم
کا و ل نظر بدین و دیده و دشوم
هر چنین اسیر کند نظر شدم
اکسیر عشق در رسم بخت ز شدم
ای که گفتی ولی مانیر هم به بنیتیم
کرد و ستان داری سبزه نایز هم به بنیتیم
از ما چه اسیریکانه مانیر هم به بنیتیم
در در جهان بکوتوئی مانیر هم به بنیتیم
کو هر که خواهی بکینا مانیر هم به بنیتیم
هم جور به که طاقت شوق نیاویم
و دشمن شوند و سر برود هم بران بدم

گفتی ز خاک بیشتر تا بل عشق تا
از دشمنان بپند شکایت چه بپند
ما خود نیر ویم روان از نفسی کس
بتو مشغول با تو هر سراجیم
همه بیکانگان چنین دانستند
دیدم این خجرو چهره عمر
ببل بوستان حسن تو ام
که بعد پاره ام کنی زین نکت
میل ازین جانب اختیار نمیست
بخدا اگر بدم که دل از تو برنجیرم
مهر امی حکیم بدم که بکار در بندم
تو در آب اگر بمنی حرکات خوشتن
تو بخواب خوش بایسا میبخش و کار
اگرم چو خود سوزی تن من فدایم تا
بتو از نظر هرست و لبی گناه دارم
ستم اگر هست بر من ضرورت برن
نه اگر هستی نشینم نظری کند بر حمت
چو تو بی من نکویی قدم صلاح دارد
چه شبت یارب شب که ساه بآ
نه که خوی بدی کنه هست پیش سدا
بر خیز تا طریق تکلف را بکنیم
هفتاد و نالت از نظر خلق در حجاب
سعدی فانی کند ایام شست
با دل بوی مهر خوش میوزد خیزاییم
قلب می اندود نشاند در بار خشر

از خاک بیشتر نه که از خاک کنیم
چون دست دشمن است شکایت کلام
او میرد که با بکشد و می اندیم

با با تویم و با تو نه ایم این چه شکست
نی بوی مهر شش نوم از تو امی ب
سعدی تو گیتی که در آن خلق کند

وله ایضا

که منت استنای درگاهم
که بغفلت برفت پنجاهم
چون نیفتد سخن در افواهم
نه بگردم که صحنه لطم

ترسم ای هیوه درخت بلند
تا مرا از خود آسای که دادند
میکشندم که ترک عشق بگو
سعدی در قفای دوست مرو

وله ایضا

بروای طبعیم از سر که دوانی بزم
که ز خویشی که زیست ز دوست گزیم
بزبان خود بگوئی که حسن بی نظیرم
که نه من بخونده ام دوشن مردم نظیرم
که خوش است عیش مردم بر تو عظیم

همه عمر با ظریفان میشتی خون
بروای سپهر چشم که بجان سپیدگان
نه نشاط بوستانم نه هوای دستانم
نه توان کران بخشند فقیران
نه تو گفته که سعدی بر دوشن بجان

وله ایضا

نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه اگر هستی که بر من دگری پناه دارم
نه مروقت اگر من نظر تباد دارم
که در عیش خورشید و نه جواه دارم

نه فرغ شستن بیک بخت شستن
تن من فدای جانت تن بنده و استا
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
کنید درد سندان کلاه از یاسا شب

وله ایضا

دکان معرفت بدو چو بر بهیم
بتر ز طاعتی که بروی در بهیم

که دیگر آن نکار قبا پوش بگذرد
آن کو بغیر سابقه چندین زوشت

وله ایضا

بسکه خواهد رفت بر بالام فلک کنیم
خالصی باید که از آتش بروی آید سلیم

ای که در دنیا زنی بر صراط کنیم
عجبت از بیکان نه پوشیده می بیدیم

در حلقه ایم با تو و چون حلقه بردیم
نه رای آنکه مرد و کس سپردیم
چندان فتاده اند که ما حیدر لغیرم
وز تو بنجاشش تو میخو اجم
که نیسانی بدست کو تا اجم
بوجودت که از خود آگاهیم
نیز ندم که بیدق شاهیم
چکنم میسر دبا که اجم
کهر بار کج که من کا هم
تو بخوابی و نقش شست خیرم
بگذار تا به بینم که می زند بتیرم
برویدای رفیقان بسفر که من ابریم
نظری کن ای توانگر که بدینت فقیرم
نه بجا کای مردم چو تو هم کسی غیرم
چکنم نیست تو ام که نظر نگاه دارم
نه مقام هتیا دن گیر نگاه دارم
چه مراد از که انی چو تو باد شاه دارم
چو تبرک سر بگفتم چو غم از کلاه دارم
که من این صباخ روشن تو شبیادام
تو گمان نیک بروی که من این گناه دارم
ما نیز جا همای تصوف قبایکم
مکن بود که عفو کن که خطا کنیم
این خجرو عمر بیات و فاکسیم
دقیق است بر صراط طبعی تو پیش کنیم
فعلت از بهیسان است و می اندیم

نفس پرورد خدای تعالی کافر بود
 که بسوزانی خداوند از جانی فانی
 آنکه جان بخشد و روزی بود چو بدین
 برخیز تا به دمانت و فاکسیر
 بهیمه بوسه که نهادیم پیش خلق
 روی از خدا به چه کنی شک فاعل
 چند آیدین نیال و رود در سالی
 سیم دغل خجالت بدنامی آورد
 یارب تو هستی که آلاء و مغفرت
 چو تو آدمی را بس که حدیث خویش
 چو بختها رسد برود قرار بسبیل
 دو سه باد و دیگر که نیم کل بر آید
 شب درازم که دودیده باز شد
 سحری بگرفت نوبت بام
 لعل از پیش رایت خورشید
 گرفتار و جان بهر کرد
 تا یک هیچ غم خویش
 در آگینه بن اگر قیاس کنی
 من آن نیم که حلال از حرام شناسم
 را با نیکند این نظم چون زده دهم
 جانها را زان آفرین بر جانت از سر تا دم
 کتعم که عادی که عضوی عضو خیر
 هر نکاهی باز کردی آنکه عتاب آفان
 خاست کل دیوستان هر چه از دنیا
 نیز بشمیر خوار فرست میگفت از خدا

طفل خرد دوست دارد مصروف
 در بخشی حست عام است و نهایت
 هم خجاست چو شتی استخوان بندیریم

وله ایضا

دیگر فروتنی بکبر یا کنیم
 توحید محض که همه در خدا کنیم
 مای مقام دوست بشمن یا کنیم
 نیزای حکیم تا طلب کیما کنیم

وله ایضا

چو تو ایستاد باشی ادب آنکه من بقیتم
 هر خلق را خبر شد غم دل که منی غم
 تیر از هزار دستان باشد فراقی
 بخیالت ای شکر عجب است اگر غم

وله ایضا

که سیر و باقی پرچم سیاه غلام
 در آمد از دم آن دلفریب آن
 که هر شبی روزی مقدراست آنجا
 مذانی آب کدام است و آگینه که
 شراب با تو حلال است آب تیره

وله ایضا

صانع خدای کاین وجود آورده
 می نیست چون شیر شیری از سر تا دم
 چند آنکه خواهی از گرجن بادشاهان
 سست پیش و ستان از دستان بن

وله ایضا

راه نویسی که قسم حتم دل بسته
 که چه شیطان چیم از راه نهانم
 سعد یا بسا گفتن عجز صانع کردن

دار اشغای تو بفته است هر بنوا
 پیر این خلاف بدست محبت
 چون تیر از مقام ملکیت توانیم
 سعدی که اسخواب و منعم بر فرود

تو اگر چنین لطیف از بوشان
 باید آنکه جانی قدمی نهاد باشی
 نشیده که فرماد چگونه شکستی
 ز هزار خون سعدی بیل انداختی

بیاض روز و آید چو از دواج سیاه
 سرم هنوز چنان است بوی آن
 تمام فم کردم که از غوان کل است
 بیار ساقی در پای شرق و مغرب
 هیچ شهر بنای چنین شکر که تونی

خویش بر سر روان هرگز ندیدم
 با آنکه می بینم جفا تیریدم و فافا
 چون دل بر دین بر سر صبر زدن
 اورفت جانم جودت جابره خود دیدم

کای که کاران هنوز از مینه غمناکم
 بچنان باید دیدارم بر حسن و رحیم
 وقت عذر آوردن است استغفر الله
 تقصیرای رفته بخت تصفایم
 تا در مصیبت بدارک دو کنیم
 کتا کنیم و پشت عبادت و تائیم
 چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
 ما را وجود نیست بیات ما را عا کنیم
 در خور دست در خور ما آنچه کنیم
 کل نوح شرم داد که چرا می شکتم
 همه خاکهای شیر از بیدگان بر لقم
 نه چو سنگ آستان کتاب ید غم
 تو کوی تاریزند و بگو که من بکفتم
 ز توبه خانه تنائی آدم بر بام
 بر منبر باز نشیند یکی سپید اندام
 که بوی غبر و کل ده نیر دیشام
 در آتشش یادست و ساعد کفلام
 که دیرست شود هر که بخور و دهوم
 که طوطیان چو سعدی در آوری کلام
 که خصم تیغ نقتت بر آورد زینام
 صفت نخج و دیان نقتت نیاید دقم
 چشمانت میگوید که لا ابروت میگوینم
 با هر بانا کین بهر انقلاد صید هم
 سلطان چو غابش جود ایلش از غم
 سعدی بنالیدی ما حوان نماند هم

چنان در قید همت پای بندم
مرا هوشی نماند از عشق و کوشی
نه مجنونم که دل بردارم از دود
چه جانها در غمت فرسود و تنها
که آوازم دهمی من خفته در کور
و کرد برنج سعدی احتشنت
پیشم که بر تو می کنم چشم و می کنم
در من خیره فلک دشمن و سب کو بین
که بر زنی بخیزم که غم عشق تو بکن
پیشم این سلامتی بود و دی دوشی
چند فشان می آید بر من رود کان
عاشق جان خویش با دیده سحر بود
حکایت از لب شیرین بان هم اندام
حریف عشق که از خوشتر خبر دارد
من آن نیم که سحر از مراد بگیرم
مرا که با تو هم از هر که هست ناگفت
تو در کنار من آئی من این طمع کنم
خراستوان خرد از این غار که شستم
بر لوح معاصی خاندن کشیدیم
فوس برین عمر که انما که گذشت
ایشان چون طبع در پس زلفی ریخت
و مانند کی اندر پس دیوار طبیعت
ما را عجب ارادت و پناهی بود از درد
باشد که عنایت برسد ورنه پندار
دوش در صحرا غلت افتد نانی ز دم

که گوئی آهوی سرد در گندم
که قول بوشمندان کار بندم
مده که عاقلی ای خواجهر بندم
نه تنها من سیر و در دستم
بر آساید روان در دمنده
سری دارم فدای خاک پایت

وله ایضا

شکر خدا که باز شد دید و بخت تو
کاین به لطف میکند و بهشت تو
نغمه عشق نیز غم تا رفتی است تو
عشق تو آتش بر زبان سوختنم
دست را نمیکند که ز قند دهنم
من به پاک رفیم از هر که خود دهنم

وله ایضا

شراب صدف محبت بخور و بستانم
با آسمان خرد و مرغ پایی استبدام
حریف خاص نیند از بلاست غم
که می نیاید از حسن غنای او بام

وله ایضا

پهلوی کبابی حسنا تی نوشتم
ما از سرفه صید و خطا در گذشتیم
تا موریان بسته دران بردویم
حیفست درینا که در صلح بستیم
که امروز کسی این پناهی هم و بختیم
با این عمل در خیال کابل شستیم

وله ایضا

کمی بر حال بی سامان بخندم
حدیث عشق بر صحرا فکندم
معاذ الله من این صورت نه بندم
اگر باز آمدی بخت لب بندم
که آسایش سانی و در گزندم
من این بیداد بر خود می بندم
با دم این نیشود با نوشتن کاین نیم
پیر محمل که مرا توبه مده که لب کنم
کاین همه ز کدورتی لاف دروغ نیزم
با همی تیغ بر کشم و تو سپر سیکم
کز زوم نیشود صبر و قرا هم کنم
خون برود درین کاین تو توئی من نیم
تفاوتی نکند که غاست یا دشنام
ایسر عشق نیند از بلاست غم
به چرخ و زبده ای که بر آید نام
بسر زلف عجب از لطف کیف پیام
که تاب آتش سعدی نیاورد اقام
دیباستان یافت زین شمع که شستم
از ابله قیامت که چراغ نفس کشتم
نامرد که ما میم چرا دل سپر شستم
ما شب شد و روز آمد و بیدار شستم
یکروز که کن که بر این لنگه که شستم
شاید که ز نشاط تو بخیم که شستم
یکخوشه بخت شد که تا تخم کشتم
خیمه بر بالای منظران زیبائی زدم

خرد پوشان صوامع را دو تانی چاک شد
پای مردم عقل بود اگر که عظم دست
تا بناید کشتم کرد در کس چون کلید
چون صدق پروردوم اندر سینه درشت
گفت سعدی فرو شستم ز دیوان خود
دو هفته میگذرد کان مرد و نهفتیم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بشنا
سجاکهای تو جاناکه تا تو دوست گرفتم
ترا برینم دوخاک پای باشم
شکر خوش است ولیکن جلا تو قند
بنال بلبل مجلس کجای گفته سعدی
دل پیش تو دیده سجای کرستم
الته الله که دلم حید غمی شد
تا فوق دروغ خبری میداد دوست
چون نیک بدیدم که نزاری سر سعدی
ز دستم بچیز که یکدم بنیوشینم
ترا من بوی میدرم خلاف هر که دلم
برای ای صبح شتاقان اگر شکام روز
ولی چون شمع بیاید که بر حالم بنشیند
رقیب بخت یغاید که سعدی چشم پرورم
ساقیانی که مادر کی شمشیرم
اهل نفس را و این گفتا با ما کافیت
اندرین اواز بدانی هر دو بر یک پا بودیم
عجب است از چشم کوهرین ندانم
سعدی که با ده صافیت باید بازگو

چون من اندر کوی حدیث لا ینکنا انیم
پشت دستی برد بان عقل سودانی
بر درون آرزو قفل شکلیا از دم
تا بچوهر طعنه بر در پای دریائی ز دم
عقل کار آنگیند برده در پای او فناد
تا ب خوردم زشته و از اندک خفا من
اگر کسی از غبت دهنش بود و دم من
بعد ازین چون هر مستقبل نگرده من

وله ایضا

بجان رسیدم از ان تاجی شمس رسیدم
بجای که که چرا پند و ستان نشیدم
ز دوستان مجازی چو دشمنان چو
مرا بجای و چون باد بکزی که نیدم
سرین حال دلم که طعم صبر چیدم
خریف عهد دوست گشت من گشتم
مهاجج بدای خلاف عهد دوست
قسم بروی تو کفتم کران که فرقی
میان شهر نیدم کی چون ویدیت را
مرا روست که دعوی کنم بعد تو را

وله ایضا

تا خشم ندانم که ترا می نگرستم
کز خردن غمهای پرالنه برستم
از طعنه دشمن سجد اگر نبرستم
روزی بدرایم من این پرده ناک
آن عهد که گفتی کنم مفراموش
میخواستست پیشکشی لایق خدمت

وله ایضا

بجز ویت نیخو اجم که روی کس نیستم
اگر طعنه هست بر عقلم و کز خنده چیدم
که گرفت ایشان شب بیدار لاله و پرورم
که جزو کس نمی بینم که میسوزد بایتم
من اول زور دستم که با شیرین افکام
اگر نشیور بگری پر چشیت بیند ام
از اول سستی آوردم قفای غمی نیستم
تو چون کل خندیدن است با هم نمی آید

وله ایضا

با خرابات نشانیتم از خرد بیکانه
عاقلان کانیان ارد که ما دیوانه
و اندر کس می بر منی هر دو از کخانه
هر یک اندر بحر معنی که هر یک اندر ایم
خوشتن بنویم و جان بهر نهاده شمع
گر چه ایشان در صلاح و اذیت سطرش
خلق سیکو سید جاه و فضل و فخر انکی است
از بیابان عدم دی آمو فردا داشته

وله ایضا

بکسرت سحر بر طاق بخت
بکس که بر خط خود منی و خود را می دم
ز انکس من دم دکشیدم تا دانا می دم
پیش ازین که چون فلک خشی بر غانی
پس ندیم در حضرت یحیی مولا می دم
خلیل رخ ارادت برید و من بریدم
هنوز با همه بعدیت بجان بخوردم
که هیچ جوی نیدم که روی دنگشیم
ز بی خجالت مردم چرا بر سر دیدم
که هر چه در همه عالم به دست برنگزیدم
شراب انس یا و ز کس نه مرد ندیم
هر جا که تی چون تو بینیم سرستم
بشکستی و من بر سر پیمان درستم
بجان خیز خضر است تا دم چو فرستم
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم
که چون با و باید شست دست با غایبم
که بی نشیور خوشی بسا بعد با می بینیم
کنون آینه بنشینش همی ارم که کینیم
رواداری که من بلبل چو تو بیا بنشینم
سرس ای باغبان کل می بینم می بینم
هر جا که مجلسی شعی است ما پادانیم
ما بقلا شوی رندی در جهان با فزایدیم
گو بباش اینها که ماندان با فزانه ایم
گمراه عشق یک شمشیر کزین با فزایدیم
ساقیانی که مادر کی شمشیرم

سالها از پی مقصود جهان گردیدم
 گفته بودم بجز جهان نه باید مگر نیست
 صحت یوسف و دیده صفت میگردم
 کوه مرثیه بیانید و به بنید که ما
 در آن نفس که بمیرم در آن روی تو باشم
 بوقت صبح قیامت که سر فراخ را بر
 بمحلی که در آید شاهدان دو عالم
 حدیث روضه گویم کل شبست پیغمبر
 هزار بار و بیست و دو فقره
 شب دراز بامید صبح بیدارم
 از استانه خدمت کجا تو انم رفت
 چه روز با شب آورده در این امید
 هنوز با همه بد عذبت دعا گویم
 من از حکایت عشق تو بس کنم سیاه
 حدیث دوست گویم مگر بجزرت دوست
 شمع بخوابد شست بار نشین ای غلام
 بلبل باغ سراجی صبح نشان میدهد
 خواهیم از آدکن خواه قوی تر ببند
 او قلم اندیشه بود تا نشود نام ترست
 عهد کردیم که بید دست بجهان رویم
 بوسان خایه عیست چمن کوی نشانی
 نتوان رفت مگر در قدم بایر عزیز
 که بشمشیر جاتن با پا که کنند
 کوبه سندی و جهان روی مگردان
 غم زمانه خود با فراق یار کشم

دوست در خانه و ما کرد جهان گردیدم
 دل هر دند ضرورت مکران کردیم
 تاسیان آمد ولی عقل روان کردیم
 پیر بودیم و در کار به جوان کردیم
 خود سر پرده قدرش رنگان کردیم
 بچو علیل به شب غمره زنان کردیم
 گفته بودیم بخلوت که در کرمی نخوریم
 سعدیا لشکر جوان بشکار دل ما

وله ایضا

نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
 جمال جو بخریم دو آن بکوی تو باشم
 بخوا بجا عدم کز بر سال بخشیم
 می بشت نخوشتم ز دست ساقی نشو

وله ایضا

مگر که بوی تو آرد نسیم بهارم
 اگر بمنزل قربت نیدی بهارم
 که با وجود خیزش شبی بر دوارم
 هنوز با همه بد حریت طلبکارم
 عجب که بیخ محبت نیند بهارم
 تیغ بیکشتی مرا و بر کشتی
 چه جرم رفت که با ما سخن نیکوئی
 هنوز قصه بجران و داستان فرق
 اگر تو عمر درین با جگر کنی سعدی
 مگر حل که ببند دربان کفارم

وله ایضا

روی تو دیدن بشت به فرمای تمام
 و ز در ایوان بخت با لک فرمای تمام
 مثل تو صیاد را کس نگیرد ز دم
 فارغ کنون ننگ چون بکشد جا
 مطربان برفت ساقی مست گفت
 مابو پروغتم خانه و هر چه اندر دست
 هر که در آتش زلفت بجز از سوز است
 سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد

وله ایضا

تا مویا نشود عیش و تنای رویم
 و رتخل کنس در همت ما نرویم
 بتظلم بدر خانه اعدا نرویم
 که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم
 دیگران ست و خوش تنب با کمیس
 که بخواری ز در خویش برانی مارا
 پای کوب بر سر و بر دیده مانه چوبلا
 سعدیا شرط و فاداری ایسی آن است

وله ایضا

انکه ما و طلبش کنی مکان کردیم
 روی نمود و چو خفاش بنان کردیم
 ساقیا با دود به کسر آن کردیم
 کویا شد که ما صید فلان کردیم
 بدان امید درم جان خاک کوی تو باشم
 بخت کوی تو خیرم بختجوی تو باشم
 بخوا بجا غایت انکه که رد بسوی تو باشم
 مراباده به حاجت که دست تو باشم
 اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم
 که بروی این همه باران شوق طیارم
 بیا و زنده جاوید کن در کارم
 چه کرده ام که بجز آن تو سر او ارم
 بسر زلفت و بیایان رسید طوارم
 حدیث عشق بیایان رسد بنهارم
 یکی تمام بود مطلع بر سر ارم
 شاید ما برقرار مجلس ما بر دوام
 هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام
 سوخته اند که چسب بختن سودای غلام
 مرد عهش نیست کش غم ننگ فغانم
 بی تماشا که رویش تماشای رویم
 ماکه بر سفره خاصیم سیاه رویم
 با میدت بشنیم و بدرای رویم
 که اگر نقش لباطش برود ما نرویم
 که اگر مجنون کوبند بسودا نرویم
 بطلاقتی که ندارم که ام با کشم

نه قوتی که تو انم کناره جستن از او
 ز دوستان بجفا سیر کشته مرستی
 شراب خورده هم از دست یازا بهر
 که تیغ بر کشد که مجنا بیستم
 گویند پای دار اگر ت سر دریغ
 آورده اند صحبت خوابان که نفس
 در دست در دم که از پیش آتشیم
 شرط است جمال جفا های شهنما
 گویند سعدیا مکن از عشق تو کبر
 که در خسار چو باست نهان کنم
 تو بجال من سبکین بجفا سیر کنی
 سر زلفت ظلم است و لب تاب جفا
 راه عشق تو در است ای سعدی
 که من ز محبت بمیرم
 اسی مرهم ریش در دندان
 اسی محتسب از جوان چه خوشی
 اسی باد بهار عنبرین بوی
 در خواب نمیروم که بی یای
 مراد دیده بر او دو کوثر پیغام
 شبی خرمی روزی که دوست دارم
 بکام دل نفسی با تو التماس من است
 چه دشمنی تو که از عشق مست و شمشیر
 مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
 بر آتش دل سعدی که دام دل گشت
 ماه چنبر کس ندید خوش سخن و خوش خرم

نه قدرتی که بشویش در کنار کشم
 جفا ی دوست زخم گر نه در دوا کشم
 ضرورت است که درد سر بخار کشم
 کلی چو روی تو کرد چمن پدید آید

وله ایضا

کو سر قبول کن که بیات در فکرم
 بر من به پنجو که بسوزد خرم
 بردارم آستین برود تا بدانم
 چون ل نید به که دل از دوست کشم

همان دیده بستنم از روی دوست
 من مرغ زیر کم که چنانم خوش افشا
 که پیر من بر کنم از شخص ناتوان
 بر تخت جم پدید نباشد شب دراز

وله ایضا

بحقیقت اثر صنع خدا ینکرم
 سر سناک کفایت بو فای نکرم
 در سواد سر زلفت بقای نکرم

تا مکر دیده ز روی تو بسیار می
 آفتابی تو من زده سکین فقیر
 هندی چشم سینا در رخ ترک تو با

وله ایضا

دامن بقیامت نکیرم
 درمان دگر نمی پذیرم
 من تو بهی کنم که پریم
 در پای لطافت تو میرم
 پهلونه خوش است بر جریم

از دینی و آخرت کریرم
 آنکس که بحب تو کس ندارد
 گیر و زگان ابر و انش
 چون میکند ری سناک شیراز
 اسی هولس روزگار سعدی

وله ایضا

چگونه شب سحر میرند و صبح بشام
 بر نفس کفر و رفت و بر نیام کام
 سطا و عت کبر و منی کند اقام
 نه گوش فهم بماند نه بوش تهفام

بر دمی ز دل من مهر کجا صمیمی
 مرانه دولت حمل و نه جمال فراق
 ملاسم نکند بیچاکس دین سودا
 اگر زبان مرار و زکار در بند د

وله ایضا

ماه بباک طلع سر و قیامت تمام
 سو بر آید نپای که تو بختی بجای

ماه بباک طلع سر و قیامت تمام
 سو بر آید نپای که تو بختی بجای

نپای عقل که در دهن قرار کشم
 چرا صبور نباشم که جویا کشم
 کینه دیده سعیش پیش فاکشم
 او ای کسی که ناف محبت زندم
 اولی زانکه گوش نصیحت بیا کنم
 در قید او که یاد نیاید بستم
 یعنی که زیر جامه خیال نیست یاتم
 من د انم ای حدیث که در چاه شیرم
 مشکل تو انم و بتو انم که نشکستم
 هر زمان صد مرت اندر سرو پایکم
 تو کجا و من هر کشته کجایکم
 که بچمن سر زلفت بجفا ینکرم
 میروم و ز سر حسرت بقفا ینکرم
 و ز صحبت دوست نا کریرم
 در هر دو جهان من فقیرم
 می بوسم و کو بزن به تیرم
 کو من بفان زین اسیرم
 رفتی و ز رفتی از ضمیرم
 تو فارغی و با نفوس میرود ایم
 مرا که قبل که رفتم چه کار با هنام
 نپای فتن اینان بیت نه جای تمام
 که عشق می بستاند ز دست عقل نام
 بعشق در سخن آید زبانی عظام
 که این سخن برود در جهان نماند خام
 ماه سیفتد زیر کتو بر آئی شبم

تادل از آن نوشیده فرو خورم
محفل بی شمع رایج نباشد فروغ
با غمت می کشم و بهر عالم خوشم
ای که طاعت کنی عارف دیوانه
سعدی اگر طاعتی در و درنج بر
من همان روز که این عالم بدیدم
بج شک نیست که این واقعه باطنی
پیش از آن که بدو انکی انجام کار
آتش بر سرم از دود بدانی سیرت
پیش ازین خاطر من ظاهر پر شغل بود
من چون تو بید بستی ندیدم
ماند تو آدمی در آفاق
باروی تو ماه آسمان را
چون در دور شده دهانت
وین پرده را ز پارسیان
جو ری که تو میکشی در هلام
من با تو نه مردن بدم
دیدم دل خاص و عام بردی
بکشت نامی خلق کشته
گفتم که بر ارم از تو فایده
که سر برودند ای پاست
آنروز که سر بر آرم از خاک
مرتا نقره باشد می فشانم
جهان بگذارتا بر من سر آید
نمیدانم از بخت همایون

هر چه پندشماست بهر عالم حرم
مجلس بدوست رایج نباشد غم
که کنی التفات یا کنی حرام
شاهد ما حاضر است از تو ندانی که ام

کوش دلم بردست تا که رسانم خبر
در همه عمر شبی بخیر از در آبی
رای خداوند راست عالم فرمان
گو بسلام من آبی با همه تنی جو

وله ایضا

سیم است بدین اندک در دام افتد
که بداند که من با غم رویت جفتم
معرفت چند جوی داد و نسی بدفتم
والی از دیده بیا که من نیستیم
سعدی آن نیست که در خود لوگویند

هرگز بگفته روی نشدم یا مونی
رنگ رویم غم دل با همه من سکود
هر که این روی بدیند بدیست گیر
عجب آنست که با رحمت چندینی فای
سعدی آن نیست که در خود لوگویند

وله ایضا

مکن نبود پرس ندیدم
امکان برابر سے ندیدم
نظم سخن در سے ندیدم
چند آنکه تو سیدری ندیدم
در ملت کافری ندیدم

دین بوالعجبی و چشم بندی
لعلی جوبل شکر فشانست
سرا که خرد که من بکرات
دیدم همه دلببران آفاق
سعدی آن نه مرد خا نقاهی

وله ایضا

من نیست دل داری نمودم
و بکشت بیسج بر نمودم
فرماید که نشنوی چه بودم
مرک آمدنی است دیر و زودم

در حلقه کار زارم انداخت
عیب دگران نکویم این بار
از چشم غنا سیت میندا
امروز چنانم از محبت

وله ایضا

ترا تا بوسه باشد می تمام
که کام دل تو بودی از جهانم
که سیم غنی فست در آشیانم

و گرفتد از زندان می بر نمودم
چه دهنمائی گل باشد دین باغ
تو عشق آموختی در شهر مارا

چشم میدم بر آه ناپسند پیام
تا شب درویش اصبح بر آید ز شام
که کشنده بدم در بنوازد غلام
وزن بیدل شان جان بجای سلام
یا برسد جان بلب یا برسد اکلان
مگر کنون که بروی تو چو موسی شفق
خاش کرد آنکه ز بیگانه همی بشفق
که بداند که من از وی بچه بدو خفتم
بوی صبح نشنیدم که چو گل شکفتم
آنچه در وسع خود اندر دهن آنکه نشنم
کلبه ک چنین طری ندیدم
در صنعت سامری ندیدم
در دکه جوه سری ندیدم
سردیدم و مشتري ندیدم
چون تو بدلاور سے ندیدم
من چون تو قلندر ندیدم
هنکندم و مردی آنزودم
آن نیزه که حلقه می بر بوم
کماذرتی خولشتن شنودم
کافل تبو چشم بر کشودم
کاش بفلک رسد زودم
جویان تو همچنان که بوم
بنقد این ساعت اندر بستانم
اگر چنینی نکوید با غنام
بیاتام شرح آنم بر تو خانم

سختی دارم از دست تو بر دل
اگر تو سرو سیمن تن برانی
که تا باشم خیالت می پرستم
مرغ دای سالی از این شوق دارم
بمهر و وفائی که میان من و
سخن مهر و وفائی که میان من و
همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی
سعدیا با تو نغمتم که مرد از پی دل
مادر غلوت بروی غیر بستیم
مردم بهیار ازین معالیه وینه
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
امی بت صاحبان مشاهد و بنا
تا تو اجازت دهی که در قدم بریزم
من از تو صبر دارم که تیر و نشینم
بیرس حال من آخر چو کج روی بود
نه الفت که چه گویم تو هر دو چشم من
ضرورت که عهد و وفا بپرست
بگرد بر سرم ای سیمای دور دنیا
مرا ملنگ لب سپید امی نگار بخش
هنر بیار و زبان آوری من سعدیا
باید از طاعت چشم از تو بکنم
مقتصد که فاسقا از نفس نکند
بیکس سید من نیست لیکن شوق
رستمی باید که او خصمی کند با تو
با همه چشمیم و تو نور ای صنم

ولیکن در حضرت بسینم
که خون من بریزی من برانم
که بگویم تا بماند دشمن و دوست
که سعدی مرا خویش برداشت

وله ایضا

تو بیکجور دیگر سببی از دستم
که نه مهر از تو بریدم نه کس دوستم
بیخ و دانی که یکجور یکایمی دستم
تا تو بر جزا شده از خطبت نشستم
هر چه کوه نظر اند بر ایشان
پیش از آنکه من دل من مهر بود
من غلام تو هم از روحی غفلت
تا تو بولی و مرا طاعت نهادی نیست

وله ایضا

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
شاید اگر حسیه پاکه سینه که تیر
داغی دولت بهر مقام که تیریم
تا تو بسینیم و خوشی تن نه تیریم
جان کرانی نهاده بر کف و تیریم
دوستی هست سعدیا که بماند
آنچه نه پیوند یا ربود بریدیم
مالک خود را همیشه خسته که از دست
در همه شمی عزیز و پیش تو خواریم
دیدم که داشتیم تا زود دل
دوستی هست سعدیا که بماند

وله ایضا

که چون همی که در روزگار میکنم
که بوجود شرفیت جهان نمی یغ
و کرجا بسر آید هر چه نیست یغ
بچه جفا که توانی که سنگ زیر یغ
تو یاشی لب سپید نگار یغ
من این دوزخ ارمیت زنده خواهم
چو روی سبوت نه بینی جهان ندیدم
نه با و نم که بنالم که بگو فتن از یار
چو طبل آمد دست تا چوکل شاکویم
چوناف با تو خنم بهرخت و دلنگ

وله ایضا

سایه سیم رخ همت بر زاب بکنم
کوبیا که روی نامحرم نقاب بکنم
بازید پیشند و با بر قناب بکنم
کربط خان بسیار دیابا حل میرد
عارضا نه در چرخ و صفوی آتش بکنم
سعدیا پرین کاران چو پستی میکند

وله ایضا

چشم باز روی تو دور ای صنم
روی پویشان که بهشتی بود

که من هستی و مستوری ندانم
اگر تو سنگدل من مهر با نم
و کر رفتم سلامت میرسانم
که حرفان ز لعل من تا ملت هم
با خود آوردم از آتخانه بخود بستیم
با وجودت نتوان گفت که من خود بستیم
تو جفا کردی من عهد و وفا شکستم
نروم باز گرین بار که رفتم جستم
و آنچه نه پیمان دوست بود بستیم
ملک پری بگری شدیم و بر بستیم
در همه عالم بلند و پیش تو بستیم
با همه عیاری انکس بستیم
عهد و وفا هم برین قرار بستیم
کسی در کز تو انم که بر تو بکنیم
که در بهشت نیار و خدای بکنیم
شب فراق من شمع پیش لب بستیم
چو دیک بر سر آتش نشان بکنیم
چو لاله از کبر دی بان بکنیم
برفت در همه آفاق و بی شکیم
چه حاجت کجود شکر که شیر خیم
دل بربا و سپر بروی آب بکنیم
شاه اندر قصر و ذون شراب بکنیم
ماد دل در گردن و خرد و فلا بکنیم
کربوا غلب شیم افراسیاب بکنیم
هر که ببیند چو تو حواسی نم

خود را گفته ام اگر خواندست
روی تو بر پشت زمین خست
این همه طوفان بسرم میرود
سعدی ازین چشمه حیوان که خورد
من از اینجا بسلامت نروم
کوشش دل رفته با دوازسماع
دوستان عیب و ملاست نکند
سعدیا گفت بخوابم بسنی
من بجای که باشم که خریدار تو باشم
خوشتر بر تو نه بدم که من از خودم
گذراز دست رفیقان توان که بگویم
مردمان عاشق گفتارهای قبله زبان
که چه دانم که بوسه ملت نرمم بازگرم
خاک باد اتن سعدی که تولود افشند
نظر از دجیان در تو نمی اندازم
در پنهان غراقت در قفل کدشت
بسته بکشت بخوابی دل سکیان بود
سطرجه آهنگ بگردان که در هیچ خانه
چند گفتند که سعدی نفسی با وجود است
نه از چنین حکایت کن نه از روم
ز دنیا بجش ما غم خورد دل آید
ازان شا به که در اندیشه است
نه بی او میشنوخم با او
همه عالم که این صورت پسینند
مرا کرد دل بی در جان ستانی

ترک ادب و تفصوای صنف
موجب فتنه است و فتور صنف
از حبس کرمی همچو تورا صنف

وله ايضا

که من اینجا با سیدم در کرم
نخواهم که نصیحت شنوم
کامچ خود کا شسته باشم درم

وله ايضا

حیف باشد که تو یار من بیا تو باشم
که تو بر کزل من باشی من غار تو باشم
مگر آن وقت که در سایه زمار تو باشم
چون نباشد که من عاشق دیدار تو باشم
تا دین راه ببرم که طلبکار تو باشم

وله ايضا

تا گویند که من با تو نظر میابم
ورنه از دل نرسیدی بپایان آرم
دست واپوش که من بچه نمی اندازم
که این برده که گفتی بد افتد رازم

وله ايضا

که من دل با یکی دارم درین بزم
نشد خوردن الا زرق مقوم
مذاحم زاهدی در شمس محصور
که او در ملک من حقیقت منظور
کس این معنی سخا اهر که نمودم
عبادت لازم است بنده و ملوم

تا بکرم خورد و یکسری کن
سوی خوارسته چون قامت
این همه لب بندی و خوبی ترا

که بقلم سخنی میگویند
همه که باد بسبب فرس غم
من بیچاره کردن بکند

تو که سایه لطفی بس وقت من آیی
هرگز اندیشه کردم که کندت بمن افتد
که خداوند تعالی کنجا بهت بگیرد
من چه شایسته آم که ترا خودم دانم
نه دین عالم دنیا که دران عالم بی

آرزو میکنم در همه عالم صیفا
چون کبوتر گرفتیم بدم سر لطف
همچو حلیم سر تسلیم و ارادت دیش
کس نتالید درین عهد چون انعم شد

هر آن ساعت که بایا من آید
رطب شیرین دست از نخل کوماه
بروی او مانند سپح منظور
رفیقان چشمم ظاهر بمن بدو نیم
چنان سوزم که خاما نم نه بینند
نشا بدرد سعدی جان این کار

غالبم ز ذوق حضور ای صنف
تا نه نشینیم صبور ای صنف
موضع نارست و غرور ای صنف
سیر نکرد و بدور ای صنف
بسیم است که دیوادم
دو جهان بنیون بر زد و جوم
چکنم که بر کالاش نروم
بیو فایارم اگر سیف نروم
که من آن بایدارم که بمقدار تو باشم
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
کو بیامر که من حامل اوزار تو باشم
مکرم هم توبه بخش که سزاوار تو باشم
پنهان بر سر آرم که وفادار تو باشم
که نشاید که تو فرمن من عار تو باشم
که نباشند مرغان حسودان بازم
دیدم بر دوشی از خلق جهان چنان
تو بهر پرده که خواهی برن و بنوازم
که با قاف فغان سیر و دارش بازم
کفتم از دست نشاید که بخودم
فراموشم شود موجود و معدوم
زالال اندر میان و تشنه محروم
بسوی او مانند سپح مشوم
که ما را در میان ترست مکتوم
ندانم دست احوال محوم
مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهین تابشش می نیارد
نه دست رسی میاردارم
در دل غم تو کنم خزینه
من گانده تو کشیده باشم
دل بروی و تن زدی همان بود
و ده که در عشق چنان میوزم
شمع و شمشیر رخ شادیدار
رحمتی کن که لبه میگردم
سعدی نامه کن که گنجشم
هزار جلد بگردم که در عشق نکردم
بگلبنی بر سیدم مجال صبر ندیدم
هر آن کم که نصیحت می کند بصبر
نه روز می بشودم در انتظار جالت
من از گند تو اول چو شوی می میوم
هزار جلد بگردم که سر عشق برچو شوم
بهوش بودم از اول که دل بکس ندادم
مگر توری پوشی و قند باز نشانی
بیا صلح من امروز و دکنار شب
بزم خورده حکایت کنم زو جنت
بر باد بدمردن به اندشتن باطل
یکت شبی که در غوش شاد و شکر
به بند کینفس ای آسمان در یک صبح
تو همچنان که شکر در کنار من چو رود
بدین دودیده که شهب ترا می نیم
چو می ندیدم ستار شوق بجز بودم

وله ایضا

نه طاقت انتظار دارم	هر جور که از تو بر من آید
که یکدل و کمره دارم	این جسته بهیچ موسی باریک
اندوه زمانه خار دارم	در آب دودیده از تو غرقم
من با تو بسی شمس دارم	دشنام همی دمی بعدی

وله ایضا

د مبدم شعله زمان میوزم	سو ختم که چه نمی آرم گفت
شفقتی بر که سجان میوزم	با تو یاران همه دنا زو نعیم

وله ایضا

همی برابرم آید خیال دمی بودم	نخو اتم که گویم حدیث عشق چه حجتا
کلی تمام بچیدم هزار خار بخوردم	بساط عمره کوفرو نور در زمانه
بهرزه باد صبا میسد بر آسینم	بچشمه های تو دانم که تا چشم فریتی
که روز بجز تو را خودم نمی شمردم	چه دشمنی که کردی چنانکه خوی تو تاب
کنون که این کوفتم به تیغ باز نکردم	ترا گفت که سعدی خمر عشق تو تاب

وله ایضا

شمال تو بدیدم نه عقل ماند و نه چشم	حکایتی ز دانات بگویشش سر آید
که من قرار دارم که دیده از تو بچو شوم	سین میدد دل آن که در سماع نیام
که دیده خواب نکرده است انتظار تو دارم	مرا هیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که تن در دست هلاکت کن چون بچو شوم	مرا گفتی که سعدی طریق عشق را کن

وله ایضا

کرم چو خود بر آتش نهند غم نخورم	چو تهاوس بر آید هلاک با کینست
بر قنای که شمعش است با قمرم	ندانم این شمع راست یا سار و فر
کرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم	خوشا هوای گلستان خواب بستان
دریغ باشد فردا که دیگر می کورم	روان نشسته بر آساید از کنار رفت
کنون که با تو نشستم زو قیچم	سخن بگوئی که بیکانه پیش را کفیت

همی باید که شبانی کند سوم
از کردش روزگار دارم
از زلف تو یاد کار دارم
و امید لب و کفن دارم
من باد و لب تو کار دارم
که بیک شعله جبهان میوزم
که من از عشق فغان میوزم
من کنه کار از ان میوزم
کس نداند که نهان میوزم
که آب دیده سر خم بگفت و گوندم
که من حکایت دیدار دوست نغوندم
بچشم عشق و ارادت نظیر هیچ کرم
بدوشی که حکایت هیچ دوست نبودم
که از وفات بگردم در دست شد گوندم
بنو بر سر آتش میترم که بچو شوم
و که نصیحت مردم حکایتی بچو شوم
که گریزایم در آیم بد بر بند بچو شوم
که از وجود تو موئی بجای نفردم
سخن چه فایده گفتن چو پند می نیو شوم
و که مراد نیام بقدر وسع بچو شوم
کجاست تیر لاکو بیا که من سپرم
توئی برابر من با خیال در نظرم
اگر بنودی نشویش غیل محرم
مرا فرات ز سر بر گشت نشسته ترم
بغیر شمع و هین ساعتش زبان برم

سیان اینجا این پرین سخا اهداند
 اختر نیکو لبوی باکن
 بسیار خلاف وعده کردی
 مارا تو بخاطر می هم روز
 برخیز و در سرای بر بند
 چون این گرفت و مهر پوست
 شمشیر چو سینه زد پیرانش
 امی روی تو رحمت دل من
 آبی است محبت تو کوئی
 با تو همه کار با محبت است
 کفتم که مگر خسان بماند
 هر جا که حکایتی و جمعی است
 کس را بقصاص من مکیه
 امی کو دک خوب روی حیران
 باور کند که آدمی را
 دیدی که وفا به نبردی
 ترسم که بعاقبت بماند
 وین کوی سعادت و دوست
 عاقل نکند شکایت از درد
 کرد نظرت بسوخت سعدی
 بهت آن بایخ یا سبب سین
 بتی دارم که چین ابرو بش
 هر آن وزی که دیدارش بنم
 از آبی کل چنین صورت که دیده
 نگارینا بشمیرم چه حجت

وگر حجاب شود تا بدش درم

ملوک سعدی این درد جان نخواهد

حرف النون

یک روز تو نینر یاد ما کن
 بنشین و قبای بسته واکن
 بازش بفراق بسته لا کرد
 دشنام چو میدهد دعا کن

این قاعده خلاف بگذار
 آنرا که هلاک می پسندی
 سعدی چو حریف ناگزیر هست
 زیبا نبود شکایت از دوست

وله ایضا

کامیخته اند با کل من
 بی تو همه هیچ حاصل من
 آنچه از غم شست بردل من
 هنگامه تست و محفل من

شادم به تو مر حبا و اهل
 کوئی که نشسته شب و روز
 بعد از تو هزار نوبت نهوس
 کز تیغ زنده بدست سیمین

وله ایضا

در وصف شایستگی سخندان
 خورشید بر آید از گریبان
 امی سخت کجاست پیمان
 در چشم سکندر آب حیوان
 تا با که در افکنی بمیدان
 مادام که هست امید دمان
 به را چه غم از هلاک گشتان

هرگز نشنیده ام که کرد بست
 صبر از همه چیز و هر که عالم
 پایان فراق ناپیدار
 بیمار فراق به نکرد
 دل بود بدست دلبر افتاد
 بیمار نمیدر لبه کج
 پروانه بسوخت خوشی تن را

وله ایضا

حکایت میکند تجانه چین
 جهانم تیره باشد بر جهان بین
 تعالی خالق لا انسان مبین
 مرا خود میکشد دست نکین

از آن روزی که دیدم کوشش
 بخوانی آرزو مندم ولیکن
 غرور نیکوان باشد چندین
 بدست دوستان کشته کشتن

بگو کجا برم آن جان که ز غمت نرم
 دردی بختی می دو کن
 اختر بغلطی و فاکن
 وین خوی سعادت را کن
 روزی دو بخت است شاکن
 تن در دو چشم برهنا کن
 زیبا همه روز کو حفا کن
 چشم تو چرخ منزل من
 امی سخت سعید مقبل من
 هر جا که توئی مقبل من
 بر در و خیال مابل من
 تا خون رود از مفاصل من
 کز من بکل است قاتل من
 سرو آنچه تو می کنی بخوان
 کردیم و صبور می از تو خوان
 و هتد نیر سببایان
 تا بونگند به دشندان
 جان است وفای می جان
 بخار نمیدم گلستان
 بر شمع چه لازم است تاوان
 لبست آن یا شکریا جان شیرین
 ز چشم نامم بغیا دست پرین
 سر سیدوست چون آمد بلین
 جفا بر عاشقان باشد چندین
 زوینار فتنی باشد تبکین

کلبش تا عیب جوایم گویند
برخیز که سیر در دستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
برخیز که باد صبح نوزد
آواز دهل نفسان نماز
بس جا به فروخته هست و دستا
سعدی چو میوه میرسد
بگذار تا بگریم چون ابر در بهار
هر کو شرفیست روزی شیده باشد
چندین که بر شرم از ناخبر عشق
سعدی بر زکاران مهری نشسته بل
تا کی جان را بر صلوت نتوان دیدن
عقل خویشین از عشق تو دین چینه
بر شرم زلف سیاه تو نمایند سوخت
اگر بهین چاه ز نخدان توره بروی
تقدیر از کس مخمور تو چشم من است
ش بود و دل آرام دست
رعزیزان که روزگار عزیز
چه شکر گویشی با دشمن گوی
کیست قیمت ایام وصل شناس
بناز میانه گرفتیم که بیدی بر نی
گر آدمی صفتی سعدی با عشق میسر
چندیشا به صبر دیده فرو در وطن
چند شب در باغ جاده دیدن
تا بکدام آبروی که وصال کسیم

نمی آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان بی سعادت

وله ایضا

سنگل بگذار بر شستان
در بانچه میکند کافشان
در زیر کلمه و عشق پنهان
بس خانه که سوخته است و دکان

وین پرده بکوی تابکیار
خاموشی لب بلبان مشتاق
بومی کل با داد نوز و ز
مارا سر و دست در کنار آ

وله ایضا

کز سنگ ناله خیره در روز دایه
دانند سخت باشد قطع امید دارن
اندوه دل نکفتم الا یک از بهاران

با ساربان بگویند احوال چشم
بگذاشند مارا در دیاب ستر
ای صبح شستنیان جانم لطافت

وله ایضا

که نذر دل سطرقت بجان دیدن
خویشترین بیدل و دل میروسان
تا چه بین بود از خوابه پشیمان
بی نیاز آمدی از چشمه جوان دیدن
بر نیاید کل و لاله در میان دیدن

بر سر کوی تو کمال من این رخ ابد بود
جان بفرست خاک تو آنکه در ولی
با وجود رخ و بالای تو کوه نظری است
هر دل سوخته کاند خرم زلف تو فاد
سعدی اندوه پیوده بهر دانی

وله ایضا

درین باشد بید و دستان ببرن
که بوستان امیدم بخوابست بر ن
بایدش و سر و زنی مفارقت
کجا تواند رفتی گفت در کرد

اگر هزار جفا سر و قافستی بکند
فراق روی تو آنروز نفس کشتن بود
اگر سری بروی کن، در پائی
کمال شوق ندارد عاشقان جبر

وله ایضا

خرمن را نماند چاره بجز خستن
روز که را با در خرقه بران خستن
شکر و صالت هنوز چون نتوان خستن

که نظر صدق انام کنه مسینی
ز بند خواجه در خیمه چاره بجز خستن
لطیف شیرین پیش دلمان تو چینی

مباد آنروز کو بر کرد از دین
لبثی در سرای بستان
ز خدمت بر در پیش لایان
در موسم گل نثار و اسکان
و آواز خوش هزار دستان
اینک سر دشمنان و سندان
سهل است جفا می بوستان با
تا بر شتر نهد محمل بر زبان
کرمان چو در قیاس چشم کن بهار
از بسکه دیر نماند می چشم روزه دار
بیر نیون میتوان کرد آبر و زکار
دل نهادم بجفا بای فراوان دیدن
گر در گوشه تعلیل تو نتوان دیدن
در گلستان شدن مهر و حرمان دیدن
کوی از ان به نتوان در خم چو کمان دیدن
چاره کار تو جان این و جانان دیدن
بچشم شستن و حلای شستی خوردن
چو خود باید عذرش بیاید آوردن
نظر بروی تو مهر و زرق پروردن
بخورده ز زارگان نشاید آزدن
که احتمال ندارد در شش فسران
که نه برب حیوان است بچین هران
حاصل با هیچ نیست جگر کنه اندون
شمع و شربت و شیشه پیش تو بختن
در نظر آفتاب مشعل افروختن

منطقی سعدی شنید حاسد حریفان
چه خوش است بوی شوق از نیش خار
نظری بساح کرد و هزار خنجر
اگر از گند عشقت بروم کجا گیرم
نفسی بیا و بنشین بجو بوشن
همه شما بدان عالم بوعاشق سعدی
چشم که بود و ستارگی شمرش مکن
جای پر نیز هست در کوی شکر نریمان
دوستان هر که کرد اندر وی از جود
شادمانند است و هر که کرد وی عیب
خلاف دوستی کردن ترک و شاکستن
که ائی با دشمنی با شوخی دوستی
هر از دم در دید باشد که میگویم نهانند
که میگوید سیالانی ماند سر در میان
مرا و خسر و از شیرین کاری بود و خوش
شکایت نشن ازین نوبی هر یک از شما
خوشا و خرم و وقت جیبیان
خوش آن باعث نشیند دوست با
دو تن در جاش چون پسته در پوست
چو دانی که تو چو پانی نیاید
بعلل ناد حق من هر چه خواهند
نشینم با جوان مردان و باش
خفته خبر ندارد سر در گنج جانان
بر عقل من بختی کرد و شکر مگر
درین پای دیگر از خرمی بودی

وله ایضا

دل از انتظار خنودن بر این مه خندان	مگر که هر دو چشمش همه روز بسته باشد
دل تا زمان برنده و قرارش نمیدانند	سر کوی تا بر ویان همه روز فتنه باشد
که خلاص بنویسد است حیات و دین و دانا	اگر م نمی پند می می هم بدست دشمن
که قیامت چندین سخن از دهان خندان	اگر این بگریه بزند محمدتان شیرین

وله ایضا

بیا باران قضا را برضا خوش کن	هر که نهاده است چون پاند دل برین
یا تبرک که بگو یا چشم بر درین کن	کیست بر او بر ای کوهی میاید
فی معاذ الله قیاس دوتا با دشمن کن	مردن در کوی عشق ز زندگانی خشن
گو که ز نهار بر آینه روشن کن	سعد یا با ساعدی بین نماید خنجر

وله ایضا

لبم با هم نمی آید خوشی و روزگشتن	ز دستم بر نمی آید که انصاف از تو بایم
بیا و در چمن سر روی تو با چشمین	چنانست و دستم که صحت از تو
محبت کافر با دست و کوه دستین	نصیحت کردن آسان است کرد و دان
ز دست خواب بگردم کنون از تو	اگر از تشنیه بر گردی نه عالی صحتی

وله ایضا

که ساکن کرد و آتش بقیه سیبان	سزای دشمنان آن به که بیند
بر آورده و دوسر از یک کریبان	نصیب از عمر دنیا نقد و دست
رها کن که سفندان از بدیشان	من این زندان و تان دست و دام
بگویند شنایان غریبان	لب شیرین لبان اخلاصی
بشتم هر چه خواندم از ادیبان	که میداند دوا می در دسعد

وله ایضا

کاین کار را می کشد بکار دانا	دل داده را ملاست کردن صفا
تا دهنست نگیر دست خدای دانا	من ترک میدانم در خود نمی شکام

چاره او خاشی است یا سخن از من
برج خلاص یا بد ز فریب چشم ندان
ز عریان توشان و معاشران زدن
که من از تو بر نگردم بجنایا پسند
همه دستها بخانیند چو مشک بر بدن
که میان کزک صلیب است و میان سواد
کو حریف نشین اطوف پر ابرین کن
کو بین آردی شمر آرا و عیب مکن
تا میری دست درش کوه از دهن کن
که چه باز و سخت دار می و بر سر کن
نبایستی نمودن رومی و دیکر از هفتن
نه بی و میتوان بودن یا و میتوان
رواداری کنای و خوشتر از دگر برین
نگاهان و سی باشد مراد از دوست
ولیکن با که میگوئی که نتواند از رفتن
تو که نشی بیا ز روی و خجالتی این
ز بوی صبح و با لک غلیبان
جیبان بعدی بر روی میدان
سباش ای شو شمن از بی انصاف
خلاف پارسیان و خطیبان
که غارت میکند لب لبان
که رنجورند ازین علت طبعین
کاین شب از نا شد چشم بایست
باید این نصیحت کردن پندان
بگذارتا باید بر من جنایان

باور من که دست از دستم برآید
من خستیمار خود را تسلیم کنم
شکر فروش مصری حال کس حدی
دیگر کجا سیر و آن سرو خرامان
خون میرود از چشمم سیران کند
در پای قیفش چکنم کر خشم
یا صاحب تنی ریج نومی و قراری
در وصف نیاید که چه شیرین است
در سرور رسیده است ولیکن حقیقت
خالی است بر آن موفقیمین بنا گوش
گفتم که دل از چرخ زلفت بر باغم
مردی که ز شمشیر جفا روی تابان
نزدیک من آن است که هر چه من خطان
سل باشد تبرک جان گفتن
هر چه زان نخست برخواهی گفت
آنچنان و هم در تو همیشه است
دقزی از تو وضع میکردم
بلبلان نیک زهر میداند
من نمی یارم از جفا تنی
چونمست میگوشت بر آراهم
نصیحی که می از من بخواهم
کرم با صالمان بیداد در شست
تو باین مردم کوته نظر دجا گفتی
کران عیار شد شوب روزی حال پرسید
کسان که نینچن سعدی بنیاد می کن

شمس نمک مانند سپیده جلال
همچون نام شهر در دست سبیل
این دست شوق بر سر و آن
پشتم از تو برگیرم و ریشم قدیم
روشن روان عاشق در تیر شیل
شاید که آهنت بر سر زنده می
وله ایضا
مروزی رسد که گیسو و کد ران
عجاج ملک بوسه دهد و غایت
وله ایضا
این است که در زلف دندان من
از سر که شده است که سیرین
یا لفظ از غایب بر بایست آن
مرسم نواغم که شکر بر شکر است آن
در کوی و فام و موش که زنی است آن
کر صاحب جرم آن است آن
وله ایضا
شکین است زان دمان گفتن
که نید اندت نشان گفتن
سزد دشم در آن گفتن
با کل از دست با خبان گفتن
در دبا یا ر محسوس با گفتن
وله ایضا
که سیل از سر که شت آنرا که تیر سانی
همان تبر که در دوزخ بر زم با کد ران
بمصر آید پدید آیند یوسف خدایان
بجو خوشش میگیرد شب دست عیان
وله ایضا
کران ساقی که دست است به شیاران
چه بویست که عقل از سر بر و جود
الا ای دیشک گویی آن ماه مجلس را
کر تباری که ز باشد نظر جانان
وله ایضا

شقای کل بسازد باخومی بنی
دانه روز که در روزی شب شیار
تا چون کس نکودی کرد و شکو دمان
چندین ال صاحب نظران و بدان
در کوی خرابات نباشد سرو سامان
زین فستق و باز آمدن سرو خرامان
اتی و علی عاشق دمان حرامان
بالا نتوان گفت که سر و چمن است
کونی جبر روح است که در پیرین است
در چشم تو بید است که باب فتن است
دشوار بر آید که محشر من است آن
عبس نتوان گفت که نیکو شین است آن
هر جا که عیار بوش گفتن است آن
شک جانا نیست توان گفتن
سخن سرو بوستان گفتن
رستکاری بالادان گفتن
که بشاید بدستان گفتن
نخواند لب را بان گفتن
حیف باشد بر جان گفتن
و خواب آلوده بر بود عقل از دست
از تو بوی که دندی چه می بردست تار
مذموم باغ فردوس است یا با نار عطار
تو آزادی غنای در غم رویت زلزل
پندارم که بد باشد جزای نیک که دوز
ر با کن با عیمر بر سر کوی وفادار

خفت بدوق سید باد بوسان زلف
کرده طوق اچو سربیل سست مکنی
خرقه بکیرومی بد باد و بیار و غم بر
کر بطریق عارفان قص کنی بفضیلت
چند خصیصه کنی کز پی سیکوان مرو
بوی شبت سید مابعد اب درو
طوطی کوید از تو دلا و برتر سخن
واجب بود که بر خفت افرین کنند
همداف نیست پیش تو گفتن حدیث
امی باد اگر مجال سخن گفتنت بود
شرم آیدم همی که تو خوانمت سخن
در بچکله منطق سعدی بجای شعر
کر مصور شدی با تو در آینه سخن
کفرت من در توفیت در قلم قدرت
هر که شب شمع وار در نظر شاد
خوی تو با دهستان تلخ کن گفتنت
من نتوانم عشق بچه در انداختن
مگر تو بشمیر تیز حکم یاری رشت
مذهب اگر عاشقی است عفت عیاشی
هر که چنین بومی دید جانه سعدی
نبایستی ز اول عهد بستن
بنار وصل پروردن کسی را
اگر کنجی بدست آدم و کر بار
لحمی کویم بکریم در غمت زار
قیاس نهست سعدی که کندش

وله ایضا

روی صبا الحان ناخبر بران چنان	طایفه سماع را مدعی اند و متقی
بخیبست و غافل از لذت عیش و شکر	سخنکار عشق را و در سبقت میرود
دینی زیر پای نه دست با غرت نشان	ساعده دست جاودان تیغ نمکین
چون نروم که شیخ و قلم همی بر دکان	من بوقت خویشتن پر و شکسته بوم
اتجارت میرود ماتن خویشتن نشان	باد بهار و بوی گل شفق اندر سحر

وله ایضا

لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن	در هیچ بوسان چو تو سروی نیامده
من عهد میکنم ز کلامم در سخن	چندان دلبرت بنظر سحر میکنند
در گوش آن ملوک بگو اینقدر سخن	وصفی چنان که در خورشش نمیرود
هرگز نشنیده ز دهان تو سخن	کیرم که حال غرقه ندانند و نشان

وله ایضا

حیف نباشد وجود در قدس بخت	دایعه در نیست فتن باز آمدن
کو تو با چنین صورتی ای بخت	کیست که مزیم نه بد دل عشق
باک ندارد بر روزگشتن و آوختن	آب روان سر شک و آتش سوزان

وله ایضا

قوت او میکند بر سر تا ماعتن	گرد بیم و بجزایش با یکداری عشق
چاره ما هیچ نیست جز سپردن	کشتی در آبر از در و بر و نیت
دل که نظر گاه اوست از همه خشن	پایه خویش نیست پیش تو فروختن
موجب دیوانگی است آفت بخت	یا بکدام چو شمع یا بکدام بصبح

وله ایضا

خطا باشد تیغ بچرخستن	در کار باز ببری رویان جاش
من و این نوبت و تنهستن	ولیکن صبر و تنهانی مجال است
در کویم بچند می برکتستن	کرم دشمن شوی یا دوست گیری
سجان دادن توانی باز بستن	اگر آزادم کنی و ربنده خوانی

صبح دیدم روز نشه خیز و جلال
ز منم زیار خوش تا بر دنا خوش
وقع مذار این سخن پیش فسرده آتش
اگر کوش کجا که بشود نار زار خاشاک
موی سپید میکنم چشم سیاه کدشان
چون تو فصیح بلایی حیف بود خاشاک
باشم سیر و دزد هانت بد سخن
با دم ششم و پند دمان و شکر دین
من خود نکو میت که بود در نظر سخن
آشفته طالع انبوه معتبر سخن
آخر دین سفینه طینت در سخن
کرسم دشتی بنوشتی بر سخن
قاعده شوق نیست بستن سخن
کشته مجال توقف زره بکر سخن
پیش تو با بهت و خاک بر سر خویش سخن
چاره سعدی حدیث باشم سخن
هر دو پست دست کشتن سخن
یا همه سودا می حکیم یا همه در سخن
یا قدر و بالاسی سر و پیش تو فرسخ سخن
چاره همین پیش نیست سخن سخن
چو درد دل داشتی همی شکت سخن
نیاید وفا و مهر حبت سخن
که نتوان در برومی دوست بستن سخن
سخن اجم دست از دامن گشتن سخن
مرا زین قید ممکن نیست رستن سخن

صید بیابان عشق کز بخورد تیر او
 کوبنا نم برین یا بچند کلمه بدین
 با همه تدبیر خویش اسپرانده ختم
 کشته معشوق او درو نباشد غفلت
 در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
 آتشی از سوز عشق در دل او دوزخ
 هر که بخویشش رود دره برون بدین
 هر کس از دلقه خویش آرزوی هر کس
 دفع کجای خصم را تا نشوید سطلع
 سعدی اگر بر آید پامی بیک دم
 آن سرو ناز زمین که چه خوش میبرد بر او
 کی سرو دیده که گم بست بر میان
 سلطان صفت همیشه و صد بزدل
 اول نظر که چاه ز سندان بدیش
 بی هر دو دیده پای که بر خاک می نشیند
 کمان در آتش عشق بجوشند
 الم از تو بیاران و دوشنا
 می نشینی در میان فکنده
 همچنان در آغوش سیدلای عشق
 آتچان به ویت نیاید که با جبار کمان
 هیچ نقاشی نمی بیند که نقشی بر کش
 حالکی به زردستان هر چه فراموشی
 ای یار جفا کرده چون مرع
 در کوئی تو معر و غم و از
 در خواب کزیده لب شیرین

وله ایضا

کرشکار آمدست دولت تجیه او	گفتم از سبب عشق دی جانم غم
روی بدیوار صبر چشم بقدر او	چاره مغلوب نیست خبر سپیدان
زنده بجانند و ما زنده تا شیر او	اولفغان آمده است زین بهر تعجیل او
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او	سعدی شیرین سخن این بهر شور و کار او

وله ایضا

بیش با نیا و عطاقت حسن روی او	باغ بنشیند بهمن بوی نزار واهی صبا
بخت ما نمیکند زو سحر آرزوی او	سن بکند او درم او بهر از خوشتر
دیده بسوی دیگران دارم دل او	دهن او بدست من روز قیامت فتنه

حرف الهاء

یا ماه چهار دو که سب بر بند نگاه	کل با وجود او چو کیا هست زیر گل
با او چنان که از پی سلطان و دس	کویند از حذر کن و را در بر کیر
کوئی در او قنادر دل از دست بر کج	دل خود در غایت کما ز دست بر کج
آخر نه برودین من بر خاک را	حیف است از آن بهن که تو داری چو
آه از تو سنگدل که چه نامور با آه	شعری بگفتای تو در سنگامی شرف
باشد که دست خنجر با روی برین	بازم حفا داد من بهمت گرفت و

وله ایضا

در نهاد بلبل فریاد خوان فکنده	بر یکی نادیده از ویت شانی سپیده
بامیان آری حدیث در میان فکنده	چون صدف سپیدارم که ز نوئی فکنده
و انکه دیدار خیرش کمال از زبان فکنده	این در نیم یکاش کافنه او ساق فکنده
چرخ زور از بابا تا تو ان فکنده	سر بخدمت می نهادم چون در نیم فکنده

وله ایضا

کرک همین آلوده و یوسف مدین	با هیچ ندیدیم و بهر شجر گفتند
از خواب نباشد که بگشت کرین	بس و طلبت کوشش بیایده کردیم

سر تو اندکشید پای زنجیر او
 عرضه عالم گرفت حسن بهان کبر او
 چون نتواند که روی در کشد از تیر او
 ای محبت با جانین همه تیر او
 شاید ما آتی است این بهر نفسیر او
 با بخلک میرسد بانگ مرا میر او
 غایبه بسا از آن طره شکبوی او
 که زود با طبع من بر دم بخون او
 عمر بقدر میرود در سر گفتگوی او
 روز غنیمت گفتت سر زین کوی او
 و ان چشم آهوانه که چون سیکه نگاه
 به پیش روی او چو ستاره است پیش او
 کویم کجا روم که مدام کبر نگاه
 جان عزیز بر کف دستت کوی نگاه
 و ان سینه سفید که دارد دل سپیده
 شب روز یکند و تو در خواب صبحگاه
 که دوست جزدوست بر سینه پناه
 خوشتر بینان و شادی در جهان فکنده
 پرده بر دارای که خلقی در کمان فکنده
 قطره کز ابر لطم در دمان فکنده
 در زبان عام و خاصان از بان فکنده
 چون سر سعدی بی در آستان فکنده
 این بود و فاداری و عهد تو نیت
 افسانه مجنون و بیلی نرسید
 چون طفل دوان از پی بختک برین

مرغ دل صاحب نظران صید کردی	آلا بکان محسده ابرو بخید	رفق بچانه بجز ایدن طلوس	دیدن بنک کردن آهوی رسیدن
گر پای بدرینم از مرکز شیراز	ره نیست تو پراسن من جلوه شد	بادست بلورین تو پخته توان کرد	رقیم دعا کرده دشنام شنیدن
روی تو بینا و در دیده سعدی	وله ایضا		کردین کس باز کند روی توین
اسی که ز دیده غایبی در دل ناشسته	حسن تو جلوه میکندین بهر پرده	حاضر عام برده خون خواص خورده	ما چه مید کرد و خود را کند جسته
انذری چه حاصلم ز تو مهر کجلم	هم تو که خسته و لم مرهم جان خسته	کبریا احت و لم دل شکسته چرخم	میشنوم که دم بم پیشین ل شکسته
پنج با ساعد همین چنیند ازنی به	وله ایضا		با تو اناسی سحر به بکنی با نسی به
چون دلش دادی می مرش تند عیاره تا	اگر او با تو نسا زد تو با و ساری	جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد	تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سیر صبر تحمل نهند تیر فراق	با ککان ابرو اگر چنگ نیاید غایب	با چنین نایکه ما عقد محبت بستیم	کر بهد مایه زیان میکند انباری به
بنده را بر خط فرمان خدا و نه	سر تسلیم نهادن ز سر افرازی	کر چو چنگیم زنی پیش تو سر برکنم	این چنین مایه وفادار که بنوازی به
بیج شک نیست تیر جل ای یار عزیز	که من از پای در فتم چو تواند ازنی	مجلس با ذکر امر و زبستان ماند	مطرب از بلبل عاشق سخن آواز آید
کوش بر نداله مطرب کن بلبل کذا	وله ایضا		که گوید سخن از سعدی شیرازی به
دی بر بند ز مشرق شمع فکرت زنا	ای ساقی صبوحی در ده می شبانه	عقلم بد ز لغتی چند خیار روشن	هموشم بر زمانی تا کی غسم زمانه
کر رنگ فتنه با رو فرقتش سکن	و رتیر طعنه آید جان نش نشانه	آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دانه	هم طعم نار دارد اهرم رنگ نار دانه
صوفی بگوید کرد و در شراب صافی	کج شک را کج عفا در شیان	کر می بجان به بندت بستان کش دانا	ز اب حیات خوشتر خاک شرابخانه
دیوانگان تر سنا ز صولت یفا	نکسید سب جوین از سیف تازیانه	صوفی و کج خلوت سعدی دطریق	صاحب هنر تکیه دبر بی هنر بهانه
ای با دادمی خوش میروی شادی	حرف ایاء		پیوند روح کردی پیغام دوستی
بر بوستان کدشتی یا در بخت بودی	کام و پیش چشم در بوستان کشای	چون کل و ندانید این لیران و شوقان	شاد آمدی و خرم فرخنده بختی
تا من دین سیرایم این در دیده بودم	آسان فر اگر فتم در خرمن اوقادی	ای دون که مینماید در روزگار حسنت	تو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی و اب شمع شستی	تا بوستان بریزد کلمای آبادی	یاری که با قرینی الفت گرفته باشد	بفرستنه ما برزاید تو فتنه از کد زانیا
خواهم که با مدادی بیرون می بصر	پیوسته نیکی ان غم خورده ام بشادی	جانی که دایع کید در دوش واپزید	هر وقت یادش آید تو بر نفس سادی
کر و غمت کریم شادی بروز کام	وله ایضا		الا که داغ سعدی کا دل نظر نمادی
ای برق اگر بکوشه آن با م بگذری	پیغام دوستان برسانی با بی پی	آن شتری خصال کر از ما حکایتی	جانی که با د زهره مذا خبر بری
ای مرغ اگر پر می بسر کوی آن صنم	توضه در کجا و بخواب خوش نمیری	ای هر دلی خرو غایب که پیشین دل	پرسد جواب ده که بجا بند شتری
کو تشکان بادیه را جان لب سید	تا خود بپای خویش سبائی و دیگر	بازای که صبور می دوری بخویم	یکروز نگزد که تو صد بار بگذری
دانی چه میرو و بسر باز دست تو			ای غایب از نظر که معنی برابری

یاد بادهی چو دل بدمست
سعدی تو گیتی کم دوستی زنی
ای ذات شریف و شخص روحانی
من نیز بخدمت کمر بندم
هر جا که تو بگذری بدین خوبی
من جسم چنین ندیده ام هرگز
من سر ز خط تو بر نمی گیرم
دودی که بر آید از دل سعدی
ای از بهشت جزوی از جنت است
معروفش حکایتیم اندر جهان مست
است که عشق خیمه زند جان عقل نیست
علیت نمیکند که خداوند امر و نهی
من در پناه لطف تو خا هم گریختن
سعدی نهفته چند باند حدیث است
ای که بر دوستان سستی کنی
ما خود از کوی عشق باز انیم
گفته بودم که دل کس ندیم
وین پری پیکر آن حلقه کوش
پرده داری بر ستاره عشق
رایگان است یک نفس با دوست
این نبات از کدام شهر آرد
اگر حیات بخشی و گرم مات خواهی
بکنی بی تویم که شکایت بگویم
من اگر چنانکه نیست نظر بدوستان
منم ای نگار خوشی در نظار سیرت

یا مهر خیش ز دل بادر بری
تا خود درون پرده حکایت کجا سر

وله ایضا

آرام دلی و مرهم جانی
باشد که غلام خویشش جانی
کس شک نکند که سر و دست
چند آنکه قیاس سکیم جانی
در چون قلم بر بگردانی
هر کس سر و دست مساعدت
بر دیده من شیش که من و دانی
این کرد که بر رخ هست می بینی

وله ایضا

حق ابرو ز کار تو بر ما عیاستی
تا تو جمال آنکه بگویم حکایتی
غوغا بود و باد شه اندر ولایتی
شاید که بنده بکشد بی حیاتی
فردا که هر کسی رود اندر حیاتی
گفتم نهایی بود این در عشق
چند آنکه بنویخت استکان جبروت
زبانای روزگار بخوبی میتری
ز آنکه که عشق دست تقادول در کوفت
در مانده هم من از تو شکایت کار برم

وله ایضا

تا بجز غمزه دلی بری
نه تماشا کنان رکب ز ریم
خدا را ز عاشقی و خجبری
شاهدی میکنی جلوه بری
میکند عقل و کریه پرده دلی
کر بدینا و آخرت بخبری
در دمنده ان تمام خواهی شست
بچشم اندر نظر نمی آید
حلقه کرد خویشش بکشم
صبر بل شنیده هرگز
چه خوری دانی می سپرم عشق
قلم است این بدست سعدی

وله ایضا

سربندی بکجک بغم که یادشای
همه جانب خواهند و آن گوی خوی
همه تو بگردم که نکردم از نهای
بمهر بخت سکین بخت مرغ دای
من اگر هزار خدمت بکنم که با کارم
تو بافتابی بکمال حسن طلعت
بخدای اگر بگردم بکشی که بگردم
و کرایش ازت بکشد در آرزو

چون از درون پرده چنین برده بیک
اقرار بندگی کن دعوی چاکری
و آن حلقه که در میان ایشان
بفایده هست کس که میرانی
کردل نه بد به پنجه بستانی
پروانه بخون بده که سلطان
و آن در در که در دل است میدانی
پیدا است که آتش است پنهانی
هر بادا می کند از نو بدایتی
کردیم عشق زانه پدید است غایتی
چون در میان لشکر منصور ایستی
سحلم شد که عقل نثار دلفیاستی
هم با تو که ز دست تو دارم شکایتی
این پیش از درون بکنم هم سیرتی
تا بر جنت بکشته نگر می
تا تو خورشید روی در نظری
تا نیاید درون حلقه پری
چون بکشد شکوفه سحر می
تا غم هیچ در جهان نخوری
تا هزار استین در در می
تو قلم نیستی که نی شکری
تو اگر هزار چون من بکنی که بی کنای
که نظر نمی آید که بر نیست کلای
کسی از تو چون کز یزد که تو شکر می
نه عجب که زنده کردم بر نیم صبحهای

غم عشق که بر بوشم کند و دستان بوشم
 آسوده خاطر کم که تو در خاطر سنی
 ای چشم عقل خیره در اوصاف و توئی
 ناخوش چمن غرس از باب لب و بوشم
 حکم آن است که گنجش بی که اولیک
 از سن بکان بر که بیا بد خلاف دوست
 باند عی بجوی که ما خود شکستیم
 اگر تو پرده بر آن لطف رخ نیکویشی
 غلام حلقه سیمین کوش و ارتوم
 بر روزگار عزیزان که بیک نیست
 چون گنجش کسانی که با تو هم خند
 تبریت بچشم گفتم ای نیم صبا
 ترا که دل نبود عاشقی چه دانی
 اگر کمال مشکین ریزخ بر اندازی
 اگر بر قصه آئی تو سر و سیم اندام
 که ام باغ چو رخسار تو کلی آرد
 غلام باد صبا یم غلام باد صبا
 که گفته است که صد دل بزم ببری
 ای سر و حدیقه معانی
 پیش تو با اتفاق مردن
 چون اسم تو در میان آید
 هرگز آید نت خبر بیاورد
 که صورت خویش تن بهی
 سعدی خط سبز دوست دارد
 ای خنجر از دفتر اخلاق تو بانی

سخنان سوزناکم به بد برو کوهی

خضری چو گلک سعدی هر دو در دست

وله ایضا

چون مرغ شکیبایی نیند بر شوی
 باری نگاه بی که خدا و خیر سنی
 عهد و وفا می دوست نشاید گزنی
 در شفق شود جهانی بد شنی
 محتاج بخت نیست که با مادر گزنی

حلمی تیغ خنجره خون خوار و لب
 گیرم که برگشتی دل سگین ز صحن
 این عشق را زوال نباشد حکم آنکه
 خواهی که دل کس نبندی دید باند
 سعدی چو زرمی نتوان کرد لایق

وله ایضا

که باد شاه غلامان حلقه در گزنی
 علی الام نه یاد می پس فراموشی
 مرانه زهره گفت نه صبر خاموشی
 بکوی تانده کل سجا چاهوشی
 ترا که سمع نباشد سماغ نیشوشی

بکج خلوت پاکان بار سپایان آبی
 چنان موافق طبع منی در دل کن
 رفیق با تناسل حب چهل حجت نیست
 تو سوز سینه ستان می می شیا
 وفای یار بدینا و دین ده سعدی

وله ایضا

نظاره کن که چه شتی کند و جان باز
 کدام سر و کند با قدرت سرفرازی
 که با کمال جدت همی کند بازی
 هزار صید یک با خنجر بندازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
 بجز خال بنا گوش اگر نگاه کنی
 بکوی مطرب یاران بیار زهره
 ز لطف لفظ شکریا گفته سعدی

وله ایضا

خوشر که پس از تو زندگانی
 کوئی که بحسب در میانی
 من جان چشم بودگانی
 حیران جمال خود بمانی
 پیرامن خدا را غوانی

چشم تو سحر اولین باند
 آنکه که تو از سحر سپائی
 دفع غم دل نیست توان کرد
 که صلح کنی لطیف باشد
 این پیر نکر که همچنانش

وله ایضا

نه عجب که آب جوان بداند از نیاسی
 که تاج سیف سستی و کتیغ میزنی
 بخرج میکنی و نمک می بر کنی
 در از دلم چگونه توانی که برگشتی
 با پاک دیده یم و تو پاکیزه دانی
 پیکان عشق اسپری باید آهستی
 با سخت بازوان بضرت فری
 بهتک پرده صا جلال میکوشی
 نظاره کن که چه شتی کند و بهوشی
 نشسته که کجانی بیسم بر آغوشی
 که طبع او همیشه تو سر بر نشی
 چو تشیت نباشد چگونه بر جوشی
 در یغ باشد یوسف بهر چه بغوشی
 گنسنند در قدرت عاشقان هر اندازی
 بسر و لاله و شمشاد کل نپردازی
 نظرتو با قد و بالای خود نیندازی
 بنال لیلستان که بکش آغوش آوری
 شدم غلام همه شاعران شیرازی
 جانی و لطیفه جمانی
 تو فتنه آخر الزمانی
 حاجت نبود بار معنای
 الا با مید شادمانی
 در وقت بهار ره بانی
 از یاد نمیرود جوانی
 شیرینی از اوصاف حرفی بکتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی سگین
از خنده شیرین نمکدان دمانست
بیرونی تو هم جنت فردوس نیاید
باری بطریق گرم بنده خود خوان
آب سختم پیرو د از طبع چو آتش
ای چرخ رفتار است کارام دل انجیری
باغ لالستان باشد آینه برفشان
سویت از سر تو که خوشه بر خورست
که تو بر کردیدی از من بکینه و بی
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
سعدیا گفتار شیرین پیش آگام بود
اگر لذت ترک لذت بدانی
ولیکن ترا صبر عفا نباشد
که از باغ نیست کیاسی بروید
همین حاصلت باشد از عمر باقی
بلکی دمی ز این نشاید خریدن
وصیت همین است جان برادر
هم عمر تلخی کشیده هست سدی
پاکیزه روی را که بود پاک آسنی
ذوق سماع مجلس است بکوش دل
خوابی که پای بسته نباشی بام
زندان گرفتت قدم معصیت مرد
بسم از بو اگر رفتن که پری ناز و بانی
نه ره که یزدادم نظریق شهنشانی
هم عمر در فراق بگذشت و بماند

که باز کند از شکن لطف تو تابی
خون پیرو د از دل چو خاک بویابی
کاین شکنی از من نیز پیش شجریابی
تا بشنوی از هر سر سوختم جوابی
چون آتش روی تو که زو چکد آبی

وله ایضا

باغبان کو بیا که کل بدین میری
زینهار این خوشه پنهان کن که خجری
تا که من نیز بر گردم غلط نمیری
که بروی دستان پیش دشمن میری

وله ایضا

در کشموت نفس لذت نخوانی
که در دام شهوت بختکامی
کیا هست نماید کل بوستانی
اگر بچینش با خر رسانی
اگر قدر نقدی که داری بدانی
که اوقات ضایع کنی تا توانی

وله ایضا

تاریکی از وجود بشوید روشنی
وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
با مرغ شوخ دیده که غششینی
کا که نه زینبت که دم از سرشت

وله ایضا

چه غم او فدا ده را که تواند همای
اگر جمال دارد بقیاست اقصای

بر دیده صاحب نظران خجالتی
تا عذر نیاید بختگر عشاق
مشغول ترا که بکند از بد و زخ
برین منکر تاد که از آن چشم ندان
یاران همه بیا با روی خسته طلبکار

روز و شب بشنیدن ساعت که چون
دل بجاری سپیدی که همان از دست
چون نیاید دود از آن خجسته که آتش بر
عیب کشی کنی که فانی غیر از آن نیست

سفرهای علوی کند مرغ چانت
تو این صورت خود چنان پستی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
بگو تا به از زندگانی بدستت
چنان پیروی ساکن و خواب در
صدف و ارباید زبان در کشیدن

در کشموت از خیال ماغت بدر
بسیار بر نیاید شهوت پرست را
شاخی که سر سجانه همسایه می برد
سعدی هنر نه چو مردم شکستن است

تو حاصلی نداری غم روزگار گفتن
چو خوش است در فراق بهر صبر کردن

ترسم که به بین خیال تو نجوایی
یوسف صفت از چه براند نظایی
بیا د تو در دوش بکنده صبح ندایی
که دست که دین توان کرد و ثوابی
هر کس سیرابی و سعدی سبزیابی
هر سوختم از سر سیرابی عظم از تن سیرابی
مینمائی دمی دیگر بار روزن میری
در دوش شب زنده تو روز روشن میری
تا بماند خون از آن موضع که سوزن میری
که نمی آید تو زنجیرش بگردن میری
در بد ریاسی غمستی از بعدن میری
که از چنبره از بارشش ربانی
که تا زنده ره معنی ندانی
که از دود و عسرت بشد بگانی
چه افتاد تا صرف شد زندگانی
که می رسم از کاروان بازمانی
که وقتی که حاجت بود در چکانی
که نامش برآمد بشیرین زبانی
شاید بود هر آنچه نظر بروی فکشی
کشد وستی شود متبدل بشمینی
تلخی بر آورد مگر از یخ بر کنی
مردی دست باشی اگر نفس شکنی
بجای و دم زدنست که نیندی محالی
که شبی ندیده باشی بر از نایالی
که که کشاده کرد در دولت صالحی

غم حال در مردان لعجب کورت نشاء
 سخی بجوی باس که چنان شیر شتم
 ذکر آفتاب رویت منهای آسمان
 تو هم این موی سعدی نظر کنه باش
 تو از هر در که بآزائی بدین خوبی و نیازی
 بزور باریار ایند وقتی خبر ویان را
 تو با این سن توانی که روی اهل حق بروی
 گرفتار سر و آرد می از ما عین ادوی
 کمان از نشانی بر دم که دیانم باشد
 قیامت کنی سعدی پیش سبک گفتن
 تو بهیچ غنیمتی که عاقبت شکستی
 دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت
 اگر مذهب منافی بدین و در وجه
 حرکت بکش چشمی نظر بویا سیران
 حرکت کسی هر چند ملائمت کنم من
 تو اگر بحسن عوی بکنی گواه داری
 در کس نمیشاید که بخاطر دم در آید
 بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
 چه خطر نبند ویدی که خلاف عهد
 یکی لطیفه گفتن بر سر هزار دل
 تو که امی و چه نامی که چندین خط می
 بیم آهت دادم که چه پروانه بود
 مگر از بهیث شیرین تو میرفت چندی
 بنشین کنفش ایمنه که بر خوست قضا
 آفت مجلس سیدان پاک و مری

که چنین نرفته باشد همه عمر ز تو
 که بخویشین ندارم ز وجودت اشغال
 که قر ز شرمسار می شکست چو بالی

وله ایضا

دری باشد که ز رحمت بروی غلی گشائی
 تو همین تر چنان خوبی که ز نور باریائی
 که چون آفتاب جام و خور از حلقه
 مکن بجانگی با ما چو میدانی که زانی
 چرا پیمانم برفت از دستم که در دانی

وله ایضا

مرا بر آتش سوزان نشاندی سستی
 با حیا چار و اکنون که از بختی گستی
 شکنج صبر ندادم بریز خنوم و سستی
 دوامی در دامن اول که بکینان بختی
 تو هم در آیینیه بکر که خویشین سستی

وله ایضا

تو در اندرون جان آبی که جایگاه داری
 که قبول قوتت هست جمال جاه داری
 مگر آنکه اضعیفم و تو دستگاه داری
 نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

وله ایضا

از تغابن که تو چون شمع چراغی
 نیشکر گفت که بسته ام رنگ نعلی
 فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیام
 فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی

بخلاف سروستان که نذر دندالی
 بطیاسخه و بر لب بره بکوشمالی
 قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
 که سبب بر کن نظر از چنین حال
 در معرض که چون یوسف جمال غریبی
 مراد رویت از حیرت فرو بست کوی
 تو خواب آلوده بر چشم سیدان خالی
 که ترخشه یزید است از ان لب هر چه
 کس طایفه از رفت از دکان جلوانی
 مسلم غنیمت طوطی ادایا شست کوفانی
 مرا بر بند بستی خود از ننگ بستی
 کس این سرای بند و در چنین کین بستی
 بر زیر پای نهادیم و پای بر سرستی
 که من بهشت بدیدم برستی درستی
 که عشق جیب شوق است و خمر علتی
 که کمال سروستان و جمال ناه داری
 بکدام جنس کویم که تو اشتباه داری
 چکنم سرخ روی که دل سیاه داری
 همه بد کن که مردم همه نیکو اه داری
 بهر شب چو او نخبی و نظاره داری
 خون عشاق طالت است ز بی شوخ داری
 که شیر حرکاتی و چه بطبع کلامی
 بار دیگر ننگد سجده بهتاهای رخامی
 ینا میند بانگست و تو خود بدترامی
 مرغ زیرک بحقیقت منم امر و زوای

طایفه نیست نه برنجی سنگ است
چو در عالمیت ای ساینه میمون هاشی
چو پید او وجود از نظر خلق نمان
فتاب این شمع از عقیقه شعله می کش
حرم عفت و عصمت تو آینه تاب
هر که خواهد که درین آینه نقش صلا
قدم بنده بخت دست تو نیست رسید
نیکنو امان تر اناج کرامت بر
چشم رضا و محبت بر نه با سکنی
ای که نیاز نموده صورت عالیه
پیش نماز بگذر دسرو روان گویم
گفتم اگر لبست گرم می خورم و شکرم
جو بر برین می پسندد لبری
بار خیمه می کشم که ز جو را و
بار ما کویم بگویم پیش خلق
ای که صبر از من طمع داری و پیش
چشم عادت کرده بر دیدار دوست
چه باز در دلت آمد که هرگز کنی
ز حد گذشت جدائی میان ما ایست
دری بروی من ای باره با کجاست
نهر ابرار بگفتم که دیده نکشایم
حدیث معده ای که کانیات پسند
چونست حال لبان ای بادوبه با
ای کنج نوشدارو بر خشمگان گذرن
هر ساعت از لطیفی دریت عرق آرد

وله ایضا

نام در عالم و خود در کف سر خدای	در سراپرده عصمت بیاد شغل
دست بر سینه زنده کشیده اندر	مطلع برج سعادت فلک اختر
علم دین محمد بخت بر پایی	ای حسود از شوی خاک تو دقت
بر خطائی برو و کو بر نکشت بجای	جهد و مردمی نه به آنچه در دولت
قلم از شوق و ارادت بر سر آید بر	جاودا قصه محال چنان با که رخ
بد سکا لان ترانند عفت بر پا	خلف دیده سلطه ملک است وین

وله ایضا

عشق حقیقت است اگر حل مجازینی	ای فطرت گشتی گزینی او در مرد
قبل از دل ستم سهو نما سکنی	دی بامید گفتش ای لب تو تم
گفت اگر خوری بزم قصه دایمی	سعدی خویش خایم سر سخا برانیم

وله ایضا

می نشاید رفت پیش داری	عقل بجایه است در زندان عشق
تا مگر برین بخشید خاطری	باز کویم پادشاهی را چغم
بار سنگین سینه سی بر لاغری	کنج در پامی عزیزان فکند
حیف باشد بعد از بدیدگری	این سخن سعدی تواند گفت پس

وله ایضا

هنوز وقت نیامد که باز پیوندی	بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
کیه چاکس نکشاید اگر تو در بندگی	مرا اگر همه آفاق جو برو یا نند
بروی خوب لیکن تو چشم می بندگی	مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق
بصح کار نیاید اگر تو نپسندی	مرا به بندگی از دست سعی بر خیزد

وله ایضا

مردم بدست و ما را مجروح می کند	یا خلوتی بر آوری بر قبی فرود بل
چون بشکونه بار و باران نوبهار	عوضت نیرد این کل در سبک

که تو در دیده سعدی چرخ ابروی
یا رب این سیاهی سی بر سر اسلام پایی
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
بجز در دانه شاهی صدف کوهر کای
دیگرت با بدست بر ارمی
کنج و کوهر کند آنچه کند بهمت و کای
نتواند که بر آن سایه کنی غمهای
ملک آیت رحمت ملک ملک کشای
چون که بخت ما رسید این به با سکنی
در نظر بسکتین عیب یا زیگنی
گفت دعا بخود مکن گرفتار سکنی
سفره اگر بینی در چه با زیگنی
زور با من می کند زور آوری
چون سلمانی بدست کافری
که سنجایش در میرد چاکری
ما سری دادیم اگر داری سری
هر کدائی را نباشد جوهری
چند که یا عزیز از نظر بیفکندی
و گرنه بر سر کویت بار زو سندی
هیچ روی نباشد از تو خور سندی
هیچ روی نه پندارست که ماندی
مگر امید بخشایش خداوندی
که بطلان آمد فریادی قرار می
ورنه بشکل شیرین شور جهان ساری
یا شک در کربان بنامی چه دار

کل نیستی ندارد با روی لغو نیست
که قید یکسانی نیستی نیست
عمری که بر باد بعد از فراق مارا
هر دور که بینی در مانج چاره نیست
چو کسی آید از پا تو دست کاو داری
هر عیب خلق چو تو نیست و مرگ
بچه خرمی نارازان کرد تو بر با مان
کدام رو سپیدی طبع بهشت نیست
تو سا فری دنیا سرب و کار وانی
چون غم باقی نباشد ز راهی
معتصب که تا به بند روی دوست
آنچه مارا دوست از سوختن
از تو روحانی ترم در پیش دل
کردی داری و دل بندیت نیست
سعید یا که روزگار کت می کشد
چو روی است آن که دیدارش ازین شکلی
و که چون نا شکبانی با ایضا قشون
چنانم دردی حاضر که جان در جسم خون
بیارای بخت شیرین بجای که در بخت
چون تنگ نباشد دل سبک جامی
دیشب شب است و خوش است
ازین مطلب صبر جدائی که ندارم
بیدوست هر جهان دیدن شایسته
آنچه که توئی فرستار و سود ندارد
سعدی سخن یار چگونگی بر غیا

تو در میان کلهها چون لاله افکار
در بند خویشان خوشتر که رنگی
کاین غم صرف کردیم اندر اسیر
وله ایضا
کرت بایتی هست از شکاه و کما
نخعی خوشتر کن که همه کنه داری
اکرت شرف بهرین است که مال عبادی
تو که در خط چندین رقی سیه داری
نه مست پستی که باین پناه داری
وله ایضا
همچو محرابی و سن چون عابدی
می نشاید گفت با هر باروی
نکدر و شبهای غم تو از روی
پس چه فرق از ناطق تا جامی
وله ایضا
گوایی به صوت بر خلاقش زین
که در نفس خوش از تو نمی بایم شکبانی
فرهوشم نه وقتی که دیگر وقت یا دانی
که صوفی در سماع آمد و تانی که کیمانی
وله ایضا
وا هر زهره روز متشاهی سلامی
سنگت فراق دل مانت زده
قدیل کش تا بنشینم بظلامی
الا کبرم پیش نند لطف تو کامی
وله ایضا

وقتی کند لغت کا بهی کمان ابرو
ز اولی و غامودی چند کن دل بود
ترسم ناز صوفی با صحبت خیالت
وله ایضا
بره بهشت فردا نتوانم بخش
ره طالبان عتقی کم است لطف خدا
چه دلتخای نهی بی نشانه آدمی
بد رخد می بی طلبای ضعیف
تو خاستن کج بجا بختی
وله ایضا
من جواب زندگانی با فتم
دوستان باشند و دلداران
خانه در کوی درویشان بگیر
کرجی هست قایمی خواهی ستم
وله ایضا
نگار نیابرتندی که میخوای چه بزم
دگره عجب بیدار میخوای چه بزم
شبی خوش که میخوای که با جانان بر دواز
سخن پیدا بود سعدی که حشر تا کجا باشد
وله ایضا
آن جوی گل سنبلی و نایلین لیل
در سحر مقامش دل سنگین نشکب
چندان نشینم که بر آید نفس صبح
زبان عین که دید می شری نشیند است
وله ایضا

این یکشبه بزم و آن یکشبه نری
چون در بخت کردی شست آب می باری
باطل بود که صورت بر قبیل یکبار
درمان در سعدی با دوست سازگار
کمر از دیار دنیا که سر دوراه داری
تو چه از نشان هر دایم کجای باری
تو بجز و از لغت بهمن که یاد داری
که نازد این تقرب که با شاه داری
که بضاعت قیامت عمل تابه داری
کشت شب از دور در آید شاهی
غم نباشد که بسیر در حاکمی
دوستان شناسد لاا واحدی
تا نماند در محلت زاهدی
درین خواجهی بجزت قاعدی
کو یکشبه بر دست سپهر با عدی
که کریم اتفاق افتد شیرینی بندانی
که دشمنان زمین موت برادر بر شیدانی
شبی بهر دور کرد اندبار یکی قنما نی
زبان لکش که موصوفت ندارد حدیثی
کشت با بیم آواز بکسیر زنده ای
خوش بود درینا که نکر دند و احمی
خو کرد و صحبت که بر افد نقضای
کاوقت بدل میرسد دوست پیا
جانی بدمان آمده از سرست کامی
هرگز نبرد سوخته قصه سخا می

خانه صاحب نظران سبزی
این چه وجود هست نمیدانست
نسخه این روی بنقاش بر
که تو در آئینه تامل کنی
که روی از خلق به بندم بری
خواهم اندر پیش افتاد چو کوی
بر سر عشاق طوفانی بسا
ناودان چشم رنجوران عشق
هر که سودا نامه سعدی نوشت
خبر از عشق ندارد که ندارد ماری
جان میدار تو کمر و زلف را بچم کرد
غم عشق آمد و غمهای مرا پاک کرد
میروی خرم و خندان که نمیکنی
سرو آزاد ببالای تو میماند رست
سعدیادوست نبی و صلیبی
خبرت خراب کرد و جراحت جدایی
بشدی دل بروی و بد غم پیری
چکنده اگر تحمل نکنند ز رستان
من آن گذشته امی بار که بشنوم حجت
در چشمم بر کشان دهن بهشت با مداد
خرم صباح آنکه تو دوری نظر کنی
دیگر نبات را بخورد مشرب سیح
سربا تو دوستی و وفا کم نمیکنم
به رویم از همه عالم برتر است
ی که دیروز و بحالت نظر کنم

پرده پر سیرکنان میدری
اویسشی یا ملکی یا پیری
تا بگفت تو به ز صورت کبری
صورت خود باز بانسنگری
بر تونه بندم که بخاطر درسی

وله ایضا

در ره مشتاق کجای کوبودی
که فرو ریند خون آید بجوی
شاد باشی ای مجلس دجانیان
دقیر بر بنیه کاری کوبشوی

وله ایضا

تا که بر نگنم دیده بھر دیداری
سوزنی باید ز پایی بر آرد خاری
خبرت نیست که تو نمی غمت بی خبرند
مینماید که سرخوبه دار چشمست

وله ایضا

چه خیال آبروش که به تشنگان فنا
شب روز در خیالی و لذت کجانی
توهرانستم که خوابی بکنی که پادشاه
بروای فقیه و با مافروشن پارسا

وله ایضا

فیروز روز که تو بروی که ز کنی
یکبار از بزم همچون شکر کنی
چند آنکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
زنهارا که تو دوری بروی که ز کنی
آری کنی چو بر سر خاکم که کنی

توبه صوفی بزبان سبزی
سود بود دیدن آن مشرب
حکله همی آری دل سبزی
دل آدی که تو ششیر تی
زنده شود که برش بگذری
و بچوکان میزن پیشش کوی
و بر دوت یک شده درمان بچوی
تا که خورد این می که من مشرب بوی
کو بشیر از آبی خاک بابوی
دل بخواند که صیدش کند دل را
تو باز من تر از من کشی بسیاری
نگذاری که ز پشت برو و هشیاری
حال افتاده ندانم که نیغده باری
مست خوابش نبرد تا کن از آری
که آنوقت که خود را نستی سقاری
چه از آن ارمغانی که تو خوریند سایی
یعجب که خبر و یان بکشد بیوفایی
و کرمی نشناسم تو بر که آشنایی
بکنی اگر چو سعدی نظمی بیایایی
سچان لطیف باشد که بدت بکشایی
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
مارانجا ہی از تو متناسست که کنی
کز آنکه التفات بدین مختصر کنی
توخنده که گوش باه سحر کنی
خود را پیش تیر ملاست سپر کنی

<p>وله ایضا</p>		<p>وز عقل بهترت پیری بای می حکیم دانت ستمن چرا پیش حال میری غایت کام لبت است آنکه نجات یابی هر چه کنی تو بر حق می نامم دست مطلق گفتیم که نیست مهر و فراموش شود سعدی اگر ملاک شد عمر تو باد و پیرانی دیدیم که دفا با جانیاد دوی سن با همه عیبی از تو خوشنوم بارت بر دم که مارک اندامی گفتیم که نریزم آب رخ زین پیش ای زده تو در مقابل خوشی در حلقه کارزار جان دادان دانی چه گفت مرادی لیل سحری هرگز من از تو نظر با خویش نگویم دیگر نقطه نگویم بالای سر و چمن هر که که میکشید من در تو سیکام سعدی بجز جف مدد تو بر کند چشم مست تو بدست رسم بشاری سلسله شمع و دلمبری آموخت بصید کردن لهما چه شوخ و شیرازی گرفتار کند دمی و جود کشته عشق چوبت ز کعبه نکوسار بر زمین افتد کبر و نقطه مرخت عذر بر جهان ز خلق کوی لطافت تو برده ام و دوقی چنان به از رسید دست کانی</p>
<p>رسم بود که آدمی روم بنای کند پری</p>	<p>مستقدان و دستان از چایا طبعی</p>	
<p>بنده میان بندگان فکند بکار کردی</p>	<p>روی بنحاک مینم که تو پاک میکنی</p>	
<p>پیش که داور بر دم از نو که خصم دوی</p>	<p>بنده اگر بر سر رود و طلبت کجای</p>	
<p>وله ایضا</p>		
<p>رفتی تو خلاف دوستی کردی</p>	<p>بیچاره کهیم بحسین نگر رفتی</p>	
<p>تو سیکنی ز ما بیار دوی</p>	<p>خود کردن و جرم و دستان دیدی</p>	
<p>نازت کمبش که ناز پروردی</p>	<p>مارا که جرات است خون آید</p>	
<p>بر خاک درت که خون جوی دوی</p>	<p>این عشق تو در سن آفرید سنت</p>	
<p>بیچاره چه سیکنی در خون جوی</p>	<p>سعدی سپهر از غایت نیست از</p>	
<p>وله ایضا</p>		
<p>تو خود جدا دمی که عشق تجوی</p>	<p>اشتر اشعر عرب و حالش بود</p>	
<p>بینده تن نه به هر که بی بصری</p>	<p>از بس که در لطم خوب آمدی دنیا</p>	
<p>دیگر صفت نگویم قنای کت دوی</p>	<p>لبک این چنین نرود سر و غنیمت</p>	
<p>که خرس قست خود با کس ننگری</p>	<p>باری بکلم گرم و حال ما بشکری</p>	
<p>وله ایضا</p>		
<p>و گزیده قند میدی بخواب بگری</p>	<p>زمانه با توبه دعوی کند به دردی</p>	
<p>بدوستیت و صیت نگر دودل دوی</p>	<p>چو کل طیف و لیکن حریف و باشی</p>	
<p>سجده کشتن تنها چه عیار دوی</p>	<p>دل و بودی جان میدهم طبعی</p>	
<p>سخن کوی که و جسم نه جان دوی</p>	<p>کرت ارادت باشد بوش و نگر</p>	
<p>بدیش که بر دیت تان فرخای</p>	<p>و مان پر شکرت را شل نقطه بند</p>	
<p>که نیم دایره بر کشد زنگاری</p>	<p>هزار نامه پای نوشتنت که جواب</p>	
<p>وله ایضا</p>		
<p>دو دم بر سر آمدین نشانی</p>	<p>شیراز و نیست از کار وانی</p>	

<p>تا از خدایت غمزه خوابانید کنی کبر را نمیکند از پیر و پیش بگری دست بندید هم که تو ای شیرازی تا برسد عنایتی در خونده زان سر که کشی و بعد از آن بگریخته بگری ملک بین خویش را که کشی جو خوری در مانده که هم هیچ در شمری رسم است که در جهان تو آوردی درد تو چشم که فارغ از دردی بر گزید و ز زعفران زردی کل با خارا است و صاف با دردی بتر که گریختن است از دردی کرد و ق غیبت ترا که طبع جانوری هر جا که میسر کم کوئی که نظری طاعت را ز پیش تو جلوه کردی کا فکد که بار در بر خاک مالیزی سن خاک پای تو ام و خون چینی سحر با توبه پهلوزند بعد از دردی چو ز غیز و لیکن دست بخاری که هست راحت در ویش و بسکبانی بشو زلف که دم خمی دی اداری که روی چو قشمت پر کارانی اگر چه تلخ دمی در سخن نگرانی بخوبی بی و سعدی خوب گفتاری مارا نمیکشاید از قید مهربانی</p>	<p>دو دم بر سر آمدین نشانی</p>
---	--------------------------------

اشترک شستبارش در دست خود
صوت کجا حسنی بخوشتن ماند
تو فارغی و عشقت با یسج منیاید
سروی چو در سماهی مری چو در
شدر آن شست و شامی باج چه
روزی نخی انش کفتم یسجینی
خوشت و دگلت ختم هم ترک ادب
بر شتر جرات بیند پر ستم
کربنه خود خوالی یم سلطان
عشق لبش زین و زنی کشته می
روی کشاده ای عظم طاقت خلق میری
آینه را تو داده صوت خود بعارت
چون تو دخت لاشان بازه با کافش
مرغ فیم که چشم از تو بخوشتن کنم
عشق و دوام عافیت محتاج نیست
روی پوش ای تسه خانگی
با تو باشم مباد ام آبروی
پرده بر اندازشی شمع و
سرو سیمینا بصحرای میروی
کسین شوخی و رعنائی ز رفت
کر تماشا میکنی در خود کمر
اندر و غم با تو سباید ولیک
جان سخا به بردن از تو چنان
کر چه آرام از دل با میرو
سروستانی تو یا میای میروی

میاید کشیدن با بری با توانی
کر صورت ببیند سر با سبوعانی
تا خرمست نسوزد جوال ماندنی
صبحی چو در کنار شی شمع چو در سیانی
کر سیمیل بخشی در پی خطا برانی
خون هزار و هتو خود می به لیری
ای بر در سرایت غوغای عشق بار
سیکفنت که جانی دیگر دیغم آید
از آن چنین بودی با رجی حقیقی شد
رومی امید سعدی خاک است

وله ایضا

چرخ و خوشت می باغ و گل
کای سوخته مسکین آفرین غلغلی
در روی کجوانی فتم مسکینی
حاجت بناریدن نبود رخ زیبا
بنشین کونان از ما برخواست در آنا
کس عیب نیار دگفت آنرا که پوشید

وله ایضا

چون پرده می پرده خلق سید
ورنه چو زهره داشتی نظرت برابر
حیف بود که سایه بر سر انگشته
کر تو نظری کنی و رنگینی بخیری
خوشت خانت ماه تمام دست
نسخه چشم و ابرویت پیش کار کرم
دیده همی بروی کس یکم بر روی تو
پند حکیم شل از پس در پس بر می کند

وله ایضا

تا نکند عقل بد بوانگی
یا بکیریم بچه مردانگی
تا همه سوزیم بسروانگی
بوجع بیهای خیالت بدو
با تو بر سیمختنم آرزوست
یا بکند خانه سعدی خیال

وله ایضا

خو چنین یا بعد میروی
کی بخوشتن زین تماشا میروی
خایمم کرد دست غوغا میروی
شهر کج رفتی بصحرای میروی
همچنین میاید که زیبا میروی
رومی بچنان ارد از مردمی
مینو از می بند راه یا میکشی
ما خود اندر قید فرمان تو ایم
کر قدم بر چشم خون اهی نهاد
دیده سعدی دل به راست

وله ایضا

دست از هزار غدا ابروی مبتلا
همچون آب شیرین غوغای کار و
کر جوهری به از جان مکر بودی
دی ده نسر مدنی بر روز و شب
بعد از تو کس نارد یا غایه ایامانی
گفت از نظری رسی را با برین
تو ماه پری بکریا و نکا رینی
بس قفله که بر خیزد هر جامی کفشی
کس و نتواند که آن را که تو کبرینی
فر با چنین کشت آشوب بشیری
کا دشتی ندیده ام چون تو پری به لیری
کویش خنکین کیش صورت تو سوشی
در زخم بسته چون تو بجانم اندکی
کیست که بر زندی زمره قندی
هر که سفر میکنند دل نه به مشکری
چشم خود مندی و سوزانگی
وز همه کس دشت و یگانگی
یا بسرد دوست بهمجانگی
نیک بد عهدی که با میروی
تو پری روی تها را میروی
می نشینی کینفس با میروی
تو کجا دیگر بنف با میروی
دیده بر ره بنف با میروی
تا خندانستی که تنها میروی
یا ملک با دقت صورت کبری

فاسی داری که سحر می کنند میروی و اند پیت جان تیرد چند خوابی روی پنهان شدن آفتاب از منظر هست در دوت سعدی از گرمی بخواب سوختن نیست پیمانیکه دل با برداشتی لکنته بودی با تو در خاتم کشیدن طبع دست بردارد بخوبی یا خطای دل انداخت شبت شتاب و شمع شراب و شیرینی بشره اگر گشت بنده و از دست بحکم اگر مرا پس دست و چون تو تغافاتی نکن که ترش کنی ابرو لکام بر سر شیران کند صلا شبت مترکبب نمیداشدای سلمان شبت آن با شیبای مشکینا سوری چه شیرین لب سخن کوئی که عاجز الای ترک تشنه روی ساقی چو در میدان عشق افتادی ای دل دین ره جان بده یا نازک بکیر محال است اینکه ترک دست بکن صاحب نظر نباشد و زنگی نامی حرار بشت بیرون ناید توان گمان بد تمام روزی در آفتاب نیست در حسن بی نظیر می لطف بی نهایت ترک عمل نکند و این شدم نکند	کانه ان عاجز باند ساری باز می آئی و جان می پردی پرده سپیدی و بر بایسدی گر ترا بیند بدین خوش منطری آخر ای بد عهد سنگین دل صراحتی جرعه ما خورده همیشه جبار برداشتی تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی کمر بستم و تو شاد بواز بختی نیفتد و تو به از من هزار بگریزی هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی چنان کشد که شتر را چهار بگریزی چو صبرم از تو میسر نمیشود حکم برنک دلی بهارای فقیر قانع میان ما و شما عشق دراز لکوده ز نیک بختی سعادت پایی غمت وله ایضا کل است آن یا صبرم یا ماه یاروی فرمیدان از وصف سخن بگوی باب باد عقل از من فریوشوی باید بودنت سرگشته چون بگوی پندارم که در بستان فردوس بجوی العیاش از ما برآم چه شتر آشوبی ای لبند قبول دلاکرا شقی میسوز و میساز وله ایضا خاصه چاکد انداز گفتگو عالمی به بر زمین نباشد تو ما و نخ کلامی گر بگو بسیار دقرار نامی در عهد بی ثباتی در عهد بی دومی بی چیز نباشد اندیشه از حرامی	هر یکبار رسش گذشتی و نظر کر تو شاد و در میان آتی چو شمع روزی آخردر میان مردمی جان و خاطر در تو دایم رود نوع تقصیری توان بود سلطان خواطر از هر کسان برد تا هزار عمر ما در زیر دهن شبت سعدی وله ایضا چو صبرم از تو میسر نمیشود حکم برنک دلی بهارای فقیر قانع میان ما و شما عشق دراز لکوده ز نیک بختی سعادت پایی غمت وله ایضا کل است آن یا صبرم یا ماه یاروی فرمیدان از وصف سخن بگوی باب باد عقل از من فریوشوی باید بودنت سرگشته چون بگوی پندارم که در بستان فردوس بجوی العیاش از ما برآم چه شتر آشوبی ای لبند قبول دلاکرا شقی میسوز و میساز وله ایضا خاصه چاکد انداز گفتگو عالمی به بر زمین نباشد تو ما و نخ کلامی گر بگو بسیار دقرار نامی در عهد بی ثباتی در عهد بی دومی بی چیز نباشد اندیشه از حرامی	در دلش صد بار دیگر بگذری مبلغی پروهنساکر دوری تا بر لبش هر که بنخواهد پری نقش بر دل نام بر نکشتری بسکه شیرینی تو از حد میری تا بیکر و سایه لطف از کد ابرو چون ترا کشتم تو خاطر ما برداشتی سر ندیدم ز کزیر میان فابرداشتی غنیمت است دمی و دمی و ستان بینی بخشم رقم و باز آدم بسکینی چو باغبان نکند از کد سید گل بینی هزار سال بر آید همان بخشینی زهی کبوتر سقبل کد صید شایینی ز روی خوب لکم دینکم ولی بینی بروید چون تو سروی بر لب جوی که ای باد از کجا آوردی ای لوی چو بنم آرائی می کلکرت خود روی تسا کر طالبی میسر و میوی که تا چند احتمال یار بد جوی بجوید سعدی ای دشمن تو میکوی خوش دانه و لیک لب در کنار بامی کر سرو بوستانت بیند که میخوامی کر سبتهت به بیند وقتی که در کوی خوشرز پادشاهی در حضرت غلامی کا مروز ترش عشق از روی بر دجامی
---	---	--	--

هر لحظه سر بجائی بر سیکند خیالم
عمری بوی یاری بر دهم تهناری
از دولت وصال حاصل شد مرا
ای نلف تو کند می ابروی تو کانی
در باب عاشقان کافرون کنعفا
قیمت کل برود چون تو بکلز آئی
چند بار ای دل تا آخر نصیحت گفتم
که تو صد بار بیانی کبرشته عشق
کس نباشد که بیدار تو و اله نشود
دوست دارم که گت دوست ندارد چنین
کر کنم در سر وفات سری
ای که قعد پلاک من اری
حسرتم در حال سچون است
دوست دارم که خاک پات شوم
زانکه آتینه بدین خوبی
سنگت راست گفتی هم عمر
کس در نیامده است بدین خجالی از در
اول منم که در همه عالم نیامده است
یا خود بحسب روی تو کشتی در جهان
روئی که روز روشن اگر کشد نقاب
من که نمیکشم سرموئی زهر دوست
گفتم آه من کی کنم چندی
وانکه را دیده بردمان تو رفت
بدلت که زدم بدر نکشم
ایچنان پیوست مادر و بر

تا خود چه بر سر آید زین منقطع گدا	سعدی چون کتبی گفتمی ز غفلتستی
وله ایضا	
وز محنت فراموشی دل بماند باری	هر دم غم فراموشی دل بماند دوری
و قیامت تو سروی می روی تباری	دانم که فارغی تو از حال بد سعدی
وله ایضا	
و اب حیوان بکجای تو بخت تار	آن همه جلوه طاموس و خراسین
دیده بر دوز سبادا که قیال آئی	چنین خوب نباشد تو که خوشیدی
چشم دارد متر صد که دگر با آئی	پس از تیغ تو بر روی کین نهی
چون تو بعت ز پس ده پدید آئی	دیگر ای با حدیث کل و سنبل کنی
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی	سعدی با ختر نفاس تو پس از این
وله ایضا	
صبر کن تا به بنیت نظری	ستحیر نه در جمال تو ام
کاین چال فاسد دید بر شری	راست خواهی نظر حرام بود
تا که بر سرم کنی گذری	حق بدست رقیب بنگدل است
حیف باشد بدست بی صبری	آه سعدی اثر کن در کوه
وله ایضا	
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری	خورشید اگر تو روی پوشی و روز
زیبا تر از تو در نظر من هیچ نظری	هرگز نبرده ام بجز ابات عشق راه
یا هست نیستم ز تو پروای می دگری	بر سر وفات کل و بادام چشم در
پر تو چنان ده که شب تیره ختری	همراه من به باش که حیرت بر خیزد
در میزند بر سرمویشم نشتری	روزی اگر بدهد سعدی قدم خمی
وله ایضا	
هرگز نش گوش نشنود پندی	خاصه ما را که در ازل بوده است
سخت تر زین مجازه سکوندی	یکدم خست حجاب بکون نه
که بیاورد چون تو سر زنی	ریشش سر را بد بترک بودی

از سنگ غم نباشد بعد از شکست حامی
زان انتظار را را کشو پوس کاری
هر لحظه هست جگرش پاشک غایبی
کا و از انتظار خوش شد زنده جا
بشنو تو این سخن را کاینست ایاد کاری
بار دیگر کند چون تو بر قمار آئی
دل چنین سخت نباشد تو که خار لای
مرخص صومت بکنم که تو به پیکار آئی
کر بدان کل و زلف کل و خسار آئی
بچنین یور یعنی که تو می آرائی
سهل باشد زیان مختصری
عقل دارم بغمم خود قدری
بر چنین روی و باز بر دگری
پیش خصم پیاده چون پیری
نکند در تو سنگدل اثری
چون بدیدم ز سنگ سخت تری
کوید و افتاب بکج بکشوری
امروزم آرزوی تو در داسا
نشیده ام که سر چنین آود بری
در دست شلسی چه ببیند کوهی
تا بست بجزر قدمت می نندری
نهم دل هیچ دلبندی
با تو امیر شسی و پیوندی
تا بر آساید آرزو مندی
کر نه شیرین نکت پر کندی

اکاشکی خاک بودی در راه
 میاد و در نیکنامی رفت
 کدام اس تو ماند که گویت که چوئی
 هزار دیه چو روانه بر جمال تو عاشق
 ندیدم آبی و خاکی برین طافت پاک
 اگر من از دل بکیتو بر آورم عشق
 دلی و دوست بکجور دود و دهل نبرد
 با اختیار تو سیاهی چاه آسمان سیر شد
 من چرا دل تو دادم که دلم می شکنی
 دیگران چون بروند از نظر از دل بر تو
 بنده و ارباب لبام آیم و خدمت بکنم
 مست بخوشتن از غم غلوم آه و جگر
 سبزه از شاخ مهبت تو نم نورون
 میسر از من که هیچم یاد کردی
 چه نیکو روی و بد عهدی که شهری
 نصیحت میکنم سرخ رویا
 ولیکن بار قیسان جانیست
 و کربا با لکوی ای باد کلبوی
 ما سپر انداختیم که تو کان میکشی
 و رگبشی بنده ایم و رب نوازی ردا
 دیده فرو و ختم تا نشوم و درخی
 موجب بیاد ما خشم ندان که صیت
 آدمی بوشمند عشق ندانده خوش
 من از تو رویی بچم کرم بیازاری
 بھر بیج که خون مرا بخواهی بخت

تا که سایه بر من افکندی

چکند سبزه که از دل جان

وله ایضا

زهر چید در لطف آید که شسته نبکونی	لصیف جو برو جانی تو نیافست کوی
غلام دولت آیم که شمع مجلس لونی	ترا که در دنیا شد زرد و پاچه نفاوت
تو آب چشمه حیوان خاک غالی شدی	جسای روضه رضوان لغت کجایی
عجب مدار که تیش در اقامه بدوئی	کبس کوی که پایم بسنگ عشق آید
اگر موافق اوئی تیرک خویش کونی	کنونم آب حیاتی بجای شسته فرو کن

وله ایضا

یا چه کردم که نگه باز من می کنی	دل و جانم تو مشغول کنی ز چپ و راست
تو چنان در دل منی نه که جان بیا	تو بهمانی و من خسته بیچاره کا
و رقبه لم کنی میرسد که بدی	مردانسی است که در پای تو افتد چون کوی
مستی از عشق کجا باشد و بختی	تو بدین لغت و صفت بخوادی باغ
غالب الظن یقینم که تو خیم کنی	خوان در پیش شیرینی و چربی بخورند

وله ایضا

غممت خوردند و کس را غم نخوردی	چرا ما با تو ای معشوق طنناز
که بر کرد از غمش سیروی زردی	نمیدانند که زبیر عشقت
که ایشان مثل خارند و تو دوری	اگر با خبر و یان می نشینی
که همچون لبسبلم دیوانه کردی	چرا دردت نخیند جان بعدی

وله ایضا

ما بتو ستانیم تو ز چه مستوحشی	گفتی اگر در غمش بایم زاری کز یز
باز نظر میکنم خفت بهشتی و شش	غایت خوبی که هست قضیه شیر
چاره مجروح عشق نیست بجا غاشی	چند توان ای سلیم کجا ترش زون
ساقی مجلس بیا را نفع بشی	مستی می عشق را عیب کن بعدی

وله ایضا

حلال کرد دست از آتین بریاری	تو در دل من از آن خسته می پوری
-----------------------------	--------------------------------

کنند خدمت خداوندی
 نوبت عاشقی است بچکندی
 لطیف جامه جسمی بدیع صورت خوبی
 تو حال نشسته بدانی که در کنار جوی
 نسیم کاش جانان لغت که چو بوی
 که عیب کید و کوید چای لعل چوئی
 نه آن کسی که بمیرم تاب دیده بشوئی
 کراوم از خنده تو گیتی که بجوئی
 تا ندانند قیسان که تو منظور منی
 پادشاهی کنم سایه بر من بکنی
 تا بدان ساعده منیش بچکان بزنی
 باغبان میند و کوید که تو سر و چمنی
 سعدیا حیرت بانی کن شیرین سخنی
 که خود بهر کز فراموش مینم کردی
 بصلیهم و تو با ما در سبزدی
 حرارت باز نشیند بسردی
 بس طایکنا می در نورددی
 که هم دردی و هم درمان دردی
 که دل ما خوشتر باشد از تو بدین نجوشی
 چون تو ام که نیت چون کند کشی
 دوست حسدیده دشمن که می کشی
 کاب جالت بر درنگ رخ انشی
 مست بیفتی تو نیز که هم ازین چشیشی
 که خوش بود از عزیزان تن و خواری
 که من ترش نشینم ز تلخ گفتاری

اگر عات رادت بود و کردش نام
کرم تو بر دهی چون غسل بایشام
کرت چو من غم عشقی ز نایبش آرد
حکایت من و مجنون بیکدیگر ماند
سرخ الستم از اول که توبی مهر و وفا
دوستان عیب کنندم که چرا دل تو
آن نه خال است و نه خندان لب
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم قیدان
رو رخسار و سماع است لاجرمی می
شمع را باید از این خانه برون کردن
سعدی آن نیست که هرگز نکته بگوید
مرا تو جان عزیز می و یار محرمی
غممت بساد و کرنهت بساد و در باد
نایم از سر و پایت کدام خوشتر است
اگر هزارالم دارم از تو بر دلش
چنین جمال نشاید که بر نظر میند
تو مشکبوی سیه چشم را که در یاد
مر جبا امی نسیم غنچه بوی
دایه سست و هفت جفا
تشنه ترسم که منقطع کرد
بر که بادوستی سری دارد
پادشاهان و کنج خیل و چشم
بر کسی را نباشد این کفایت
مبارک ساختی باشد که با من بختی
نباید که بسوزدنت که فایدار تو بر

بجو از آن شیرین که شد میباری
بشرط آنکه بدست قیاس پاری
و کر غم همه عالم هیچ نشماری
نیافتم و بدم در طلب کاری

اگر بصید روی جوشی از تو نگرید
تو سیر و می مرا جان و لبت
در از نای شب چشم پاسبانان
بنال سعدی که چاره و وصایت

وله ایضا

باید اول تو گفتن که چنین خجالتی
که دل بل نظر برد که سرخشتی
این تو اتم که بیایم بجلت بکلی
در همه شهر دلی نیست که دیگر بکلی
تا که همسایه نداند که تو در خانه دلی
اگر بدست که در بند تو خوشتر ز دلی

ای که گفتی مرواندر پی جوان زمانه
پرده بردار که بکانه خود آن رنج
عشق و درویشی پشت نمائی و نایب
گفته بودم چه بیانی غم دل تو بگو
کشتن شمع چه حاجت از بیم قیدان
خلق گویند بر دل بوی گریختی

وله ایضا

که راحت دل آرام جان دفع
چه جای فراق که زباز فراقی
هنوز مهر ریشی و داروی المی
مگر که نام خدا کرد خوشتر ز بی
که آنچه آهوی شکستن آدمی برمی

هزار تنه می و سختی کین که سهل بود
هر آنکست که زین بوی بستم ساکن بود
چنین که سیکندری کافرو سید را
نکویت که کلی بر فزاد و روان
گمده سعدی که شیشه شیشه گمده

وله ایضا

صاحب دست روی شمع خجالتی
کرنه باز آید آب رفته بجوی
کو دو دست از وجود خوشتر ز بی
عارفان و سماع و مایه بوی

کو که چون بالک سن خواهی
عشق دیدم که در مقابل صبر
تا گرفتار زخمس چو کانی
سعدی است عشق میسکود

وله ایضا

ز نزدیکت بسوزاند مکر از دوری
اگر خواهی که چون پایش نشینی

عقبا بان بیدر و چکان با بنشین
اگر با ناخوش افتاده است بخت

خوش است بر دل بخور عشق یاری
ولی چه سود که جانب نکند یاری
که هر چه پیش تو سهل است سهل نداری
که نیست چار و یچار کان بجز یاری
عندما بستن از آن که بر بند می و بی
ما کجا می درین بخت تو کجائی
تو بزرگی و در آئینه کو چک نمائی
همه سهل است تحمل تنم با جدائی
چه بگویم که غم ز دل برود چون نمائی
پر تو روی تو گوید که تو در خانه دلی
تخم خالصه در آیم ابلت و دودلی
بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
جفا می مثل تو بردن صاحب کبی
که پاسی قدر تو دارد که خاک این قبی
نکته نیست که هم قید و هم صمنی
که آفتاب جفا تاب بر سر علی
تو در کند یا نه که آهوی حرمی
خبری زبان بخشم رفته بکوی
بیکنا هم بکش بهانه بجوی
آتش و میند بود و سنک و بسوی
احتمالت ضرورت است چو کوی
سخنانت بطبع شیرین کوی
عود ما سوخته نذر دلبوی
ترا بار می چنین تیر که با غصه نشینی
نیایان است بجز نذر تو و مشهوری

مسی خورک سرد دنیا توانی خواست کل بصورت مان که قمار کی مدعی می سیانغ اب بیداری توانی کرد فراق مکن بگرشته نعل را که دست آنو خرم کی بدم گفتی خورندم عفا که آنکو گشتی عنایت بر من اولیتر که ماد حیفا دیدم شبغهای سعدی را که زنگام در آید نکار وقت آن دک دول با جهر پیوندی تو خورند و شکیبایی چانت در خیال زهی آسایش و رحمت نظر آنکو گشتی مرا زین پیش خلوت فراغت بود بود ترش پیش و تیزی که که ما را تلخ نماید نه تو گفتی که بجای آرم و لغتم که نیاری زخم شمشیر جل ز من ترش فراق کس چنین روی ندارد تو که جز بستی طوبیان دیدم و خوشتر ضیعت بنام آرزو میکنم با تو بشی بودن روزی سعدی آن طبع ندارد که زخوی تو بخند ندیدمت که بگردی و فاد آنچه بگفتی تو دست عهد گرفتگی که پای مهر دارم نه عدل بود نمودن جمال باز نهفتن نه طریق و دستان سب و نه شرط و ربانی دل از تو چون زنجیر که بوسم در زنجیر غم دل کس نکیم که گفت گمت رویم دل عارفان برود و قرار پارسایان	نه آساعت که شیار که من بگوشی فراوشت شود این دیوار با جوشی وله ایضا بیز پای جگرش لکه کوب تنم که دی سکم خاندی خوشه و جاک که کرم کافشاری بر من که که خارم در قدم وله ایضا که مار پیش ازین طاعت نمانده آید که مارا بچنین آید شکیبایی و خورند زنجیر شایسته دولت پدر را کشتی تو در جبه آمدی با گاه و مجوعان را که چو یکو این چنین شیر که شوری در تن کنی وله ایضا کشتن اولیتر از آن که بجز احب کنی وز کس این بوی ناید که آید بوی تنی شکر است آن دبان لبندان که تو یا بشی در دکنی چون من در دکنی وله ایضا طریق صل کشادی من آدم تو برتی بچشم خویش دیدم خلاف هر چندی چرا عاشق مسکین هم آفرینستی وله ایضا که جواب تلخ کوئی تو بدین شکردانی تو بصورتی که که سرایرم بدانی همه شایه ان بصورت تو بصورت و صفتی	اگر هر جا که شیرینی است چون خوشبختی مگر که هر چه هست اندر جهان منجوشی که چون سعدی تنهایی شب منجوشی بجای بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی چه حرفت اینکار آوردی مگر سوتی که کردی پس از چندی تخلص که زیر بار غم کردی که با یک ضعیفتر چون این بسخم کردی بدیع اطمینان که در درستان بی مگر در دل چنین بود که خود با ما پیوستی چو سنج مهر نشاندیم دخت وصل کردی که از من خدشتی نه چنان که تو میپسندی که او چون عدینا که تو بچون تو خدشتی عهد و پیمان وفاداری و بندگی یاری من گرفتار کنم تو چه دانی که سوار می همچو بصفه کل قطره باران بهاری بجای کار آید تاملی که سبحان انبار که کل از خار بهی زید و صبح از شبنامی خوش بود هر چه تو کوئی و شکر چه تو بار چو خورشیدش بود آدم تو بیل باز رفتی تو پهلوان تر ازانی که در گشتن رفتی مگر بشی که چو سعدی بدای عشق منجوشی که بد و دستان کید هر دست بر دشتی که به تنگی بگردم بر آب زندگانی عجب است اگر بوزم چو بر ششم نشانی همه بر سر زبانه زد و تو در میان جانی
---	--	--

اکرت هر چه دنیا بدهند خف باشد
 مده امی رفیق بندم که نظر بدو نکند
 دل بدو منده سعی محبت تو خوش
 بخیم آب و گل است آن وجود و جان
 هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
 کرت در آئینه سیاهی خیش دل برود
 مرا که پیش تو قرار بندگی کردم
 طمع مدار که از او است بدار دست
 روان روشن حدی که شمع محبت
 مذمت بحقیقت که در جهان کینه
 مرا چهره که چون بهر صفت که تو خوبی
 تو بر و پیش رفتی در اشتیاق حالت
 چو پیش خاطر آید مثال صورت تو
 ترا که دیدد ز خواب خار باز نباشد
 سر را کند تو سعدی هیچ روی تپ
 وقت آن که خوشتر کردن از سینه جو
 ای نسیم کوی معشوق این چه یاد حرم است
 ای کای فقیست که دست و راه وصل تنگ
 کوی کوی که ای چایا هر سرگردان بمان
 یا بترک من بجوی ای سرکش ناهیدان
 هر روز باد میرد از بوستان کلی
 نالوف را بصحبت انبیا می زندگار
 ای دوست دل نه تو برین کنایه
 بالای خاک هیچ عمارت نکرده آ
 دی بوستان خرم و صحرا و لاله

و کرت بجز چه عقی بخورند را بکا
 تو میان ما دانی که چه برود اندک

نه عجب کمال است که بعد از آن کرم
 ز حدیث حسن لبی که شد و شوق

وله ایضا

بدین کمال نباشد حال نهانی
 که گویش تو ماند تو خوشتر زانی
 چو من شوی و بد را غیش نهانی
 دوست که بخوازی و کبر بچانی
 باستین لالی که بر من فشان

اگر تو آب کلی چنانکه سایر خلق
 وجود هر که نظر میکنم ز جان و جسد
 دلی که با سر و زلفت تعلقی دارد
 ولی خلاف بزرگان که گفته اند کن
 فدای جان تو که من خدا شوم چو شود

وله ایضا

جهان هر چه در او هست صورت تو
 مرا کوی چه نامی هر لب که تو خوبی
 ز پرده بیدافنا در اندامی نهانی
 مذمت که چه گویم ز خلاف معانی
 ریاضت من شست سحر نشسته در آن

سای خوشتر آید عاشقان کجاست
 چنان بنظره اول شخص می بری
 بر آتش نشستم چو در عشق بر آمد
 مرا که نباشد نظر بروی جهان
 من ای صباره رفتن کوی است و نماند

وله ایضا

کر بصر میل داری سر و دلائی سوچی
 تا کجا بودی که جانم تازه میکرد و بوی
 باز گشتن هم نداری قدم داری پری
 کوی سکیمن را چه دانست چو کار بوی
 بر سران حجت او را بترک من کجی

در بخت و باد لا راست میسر شود
 مطربان خوش خوش در آوازند و صبیح
 کرب منی کرب زارم مذانی فرق کرد
 ای که گفتی دل بشوی از مهر یار کند
 سعدی امستی و ستوری هم نماند

وله ایضا

بر جور روزگار بساید تنگی
 تا ممکن است عاقبتی بی تر زلی
 کز روی بدیر دزد نباشد تنگی
 و زبانت مرغ در چمن افتاده غلغلی

کاین باز مرک هر که سرا و ضعیف کرد
 رویت ماه پیکر و نمیسازد بکوی
 مکرده طلعتی است جهان فریب
 و امر روزگار بای غیلا کشینغ

که هنوز پیش ذکر کلمه نیربانی
 اگر این صفت بینی که آن سر خوانی
 نکشی تیغ جوشن بوصل میربانی
 کل نیست خمر آب حیوانی
 مرکب است و تو از فرق مقدم جان
 چو که جمع شود با چنین پریشانی
 بکن بر آنچه بشاید هر چه بتوانی
 برای عید بود که سفند قربانی
 هیچ کار نیاید که شرسو زانی
 که هر که تو بگیری ز خوشتر نهانی
 که بازی تواند گرفت نظره ثانی
 تو ساعتی نشستی که آتشی نشانی
 که پیر اند مقدار روزگار جوانی
 تو میروی بسلامت سلام من برسانی
 ای خوشتر رفتی کیش جهان که تو دانی
 در سیرت خود گلستان سبز میرو
 شادمانی حالت و شوریدگان با بوی
 کاب چشم است اینک میسر و دیا حبی
 من از مهرش نشویم تو دست از مهرش
 شادمان بازی مزاج صوفیان بکوی
 مجروح میکند دل مسکین شبلی
 همچون کبوترش بر باد بچنکلی
 هر لاله که میداند از خاک و غنلی
 هر باد که درده بشو خن تجلی
 کوی که خود نبوده درین بوستان کلی

دنیای بی است رگبزدار آخرت
برگزین صورت کشد صورتگری
سورقاری صنوبر قاستی
صد هزارش دست غاظر در کا
ماهر و یا جربانی پیشه کن
چون بهایم سایه بر سر فلک
صلحت بودی شکایت گفتنم
خاک از مردم بماند در جهان
همه کس را تن و اندام و جلال
تو که پرده پوشی کست روی منید
تو که مرثیه از جوش جان میکندانی
رفتی من نداشت گرفتار غمت را
که میرد ز غمت زار شود زنده و کربا
هر نویم که در نظای ماه بگذری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
از شرم چون تو آتش در میان خلق
جز صورت و آینه کس را نمیرسد
عید وفاد و پای سافر کل ماند
هر کس بتاشانی فرستند بجزای
یا چشم نمی بیند یا راه نمی اند
زیبا نماید سرو اندر نظر عقلش
کویند رفیقا غم دشمن چه سرداری
در پارک تا بوده است از لوله سودا
کویند تماشانی از دوست کهن سعدی
همه چشمیم تا برون آید

ایل نیز خانه نمیکند بر طری

سعدی که آسمان بشکر پرورد ترا

وله ایضا

ماه رخساری ملک منطری
پادشاهی میروید بالشکری
خوبروی را بسبب یزیدی
تا در اقبال شوم نیک اختر
کرغیر از خضم بودی داوری

میرود و ز خویشتن بکنی بهشت
عارضش باغی و باغش غنچه
میو در هر گوشه پائی در گل است
در خداوندی چه نقصان آیدش
سعدی داروی تلخ از دست

وله ایضا

دین به لطف ندارد تو که سرور د
در هر پرده زنی پرده خلقی در پ
من تنگ بست تخم تو چرخ سخت
چند مجروح توان داشت کشت تابی
هر که را فی زرد خویش و در کربا بخوانی

نظر آوردم و بر دم که وجودی تو
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره ماند
هر چه حسن تو گویند چنانی بحقیقت
میش ازین صبر ندارم که تو هر دم بر تو
سعدی اگر قدمت راه پایان نرسا

وله ایضا

بسیار دیده ام نه بدین لطف و بوی
انصاف میدهم که نماند شود و بوی
با طاعت بدیع تو کردن برابری
هیچ افتد که بر سر افتاده بگری

ز نار بود آنچه همه عسدر دهم
شمس خستار ترا سر نهاده ایم
ای معنی که آنچه مرا شد ترا شود
صبری که بود ما به سعدی که گرانند

وله ایضا

هر کس وجود خود دارد تو سرور
آتش نظری باشد با قاست ریبانی
کویم که سری ارم در باخته در پانی
بیم است که بر خیزد از خوسر غوغانی

دیوانه عشقت اجائی نظر افتاده
ایستد تو بیرون برد از دن همه میدی
زینهار بنخوا هم که گشتن ما نموده
من دست سخا بهم زد لا ابر لغت

وله ایضا

همه کوشیم تا چه فرمائی

تو نه آن صورتی که بیرویت

چون میکشد بر نرندار و تفضل
یا چنین شاه بود در کوشه
در نمی آید بچشمش دیگر
بل بهشتی در میانش کوشی
وز تو در هر خانه دستی بربری
که خداوندی سپرد چاکری
یکه شیرینی زد دست دیگر
وز وجود عاشقان خاکستری
همه بماند و تو جسمی همه بماند تو جان
تا کسی بچو تو باشد که در و خیره جانی
عیب است که با ما بارادت نه جانی
بنشیند و مرا بر سرش نشانی
باری اندر طلبش غریبان بمانی
بار دوم ز با نخستین بختری
الاک که پیش تو بستم سچا کری
دانم که کرتم بخش جان بر پوری
بر حال من بخشی و جهت بیاد و
سخنی مکن که کیسه پر داخت شتری
مارا که تو منظور می خاطر زود جانی
کاس جان تو اندر رفت اندیشه دانی
سودای تو بیرون کرد از سر همه سودا
تا سیرت بستم یکجمله مداری
کرد دست رسی باشد که زین غمانی
جز دست سخا بهم کرد از دست
متصور شود شکایا بی

سز دست تو خوشستن بکشم
و اینچنین بروی دستان که ستر است
سرمه و استمان خدمت تو
عقل باید که با صلابت عشق
روشت کرد و اینچنین چو در
هر سلطنت که خواهی یکدل پذیر
کمان آتش شاهی فرمای هر چه خواهی
انگیزیده باشد که در میان بستان
ای با صبح بستان پیغام صلح جانان
گریه با جادو امان خواه نشسته و خوابان
هرگز نشود سرو به بالا که توداری
که شمع نباشد شب سوختگان با
بسیار بود سروران و کل خندان
هر سخنم در همه آفاق برفت هست
این روی بصر اکنان روی بستان
تا میل نباشد بوصول از طرف دوست
هرگز آن لب نمیرد که تو جانفش باشی
هرگز لب با دستان بک پریشان نکند
سنگدل چشم آبی که یکی چون هاروت
و صف آن نیست که در هم سخنان
ای که بیه دست بصر می توانی گری
یار قدیمی پرکن از آن اردوی هستی
عاقبت متحیر بود و صحت اندیش
آرام دلم بسندی دست شکیم
سوار زده که هر عالم تو به پوست

تا تو دستان بخون نیالائی
خود قیامت بود که بنائی
که بر برانی و کرجشانی
نکند چرخه تو امانی

وله ایضا

در دست خبر و یان دولت بود
که بیکه بسوزی و بر خطا بگیری
شاید که خیره ماند در غوان خیری
میگره خوش نسبی سبدم که خوش بگیری
مانیر تو به کردیم از زاهدی میری

وله ایضا

روشن کن این خیره غم که توداری
لیکن نه بدین صورت و بالا که توداری
لیکن چو کند باید و بضا که توداری
سرمه وی ندارم مگر آنجا که توداری

وله ایضا

نیگفت نگه تو در هر دو جهانش باشی
بوستانی که در او سرور و دوش باشی
تشنه میمیرد و نزدیک دهاش باشی
و کسی گفت مگر هم تو زیانش باشی
شاید در محفل با گزانش باشی

وله ایضا

در منب عیش آبی بن جلد پرستی
بر تافتی و پنجه صبرم شکستی
دل نیک باد که دل از کجی تبتی

گفته بودی قیامت بسیند
مانماش کنان کوه دست
جان بشکر انداد از مرغ
تو چه دانی که بر تو نکند شست

جان با غنچه کجیت در آرزوی ریت
گر من سخن نکویم در وصف ریت
گفتم مگر بر رفتی غایب شوی چشم
او را نمیتوان دید از تنهایی غبی
سعدی نظر پویشان با یزدان

وله ایضا

حوران بشنی که دل خلق ستانند
پیاست که سر پنجه مارا چه بود زور
همثال تو از صحبت مانگت ندانند
سعدی تو نیارامی و کوه کنی دست

وله ایضا

غم و اندیشه در آن پاره هرگز نرود
همه عالم بگردان با نظر نخت بلند
که توان بود که دور فلک از سر گیرند
چون تخیل کنند با فراق تو کسی
سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد

وله ایضا

شاد آمدی ای فتنه تو خواسته غیب
احوال و چشم من بر بهم ننهادی
در روی تو گفتم سخن چند بگویم

این گروه محب سودائی
تو درخت بلند بالائی
که با نضاف در میان آبی
شب بجران و روز تنهائی
که چو سعدی شبی به پایانی
دانستم و لیکن خوشخوار و ناگزیری
آینت بگوید پنهان که بی نظیری
آن نستی که رفتی آبی که در ضمیری
ما خود نمی نمایم از غایت تحیری
رندی روان باشد در جامه فقیه
یکل بصفا و رخ زیبا که توداری
هرگز نستانند دل مالک توداری
باسا عدد و بارومی توانا که توداری
جای کس نیست این همه علو که توداری
تا سر کنی در سر سودا که توداری
سودی نکند حرص و تنگ که توداری
بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
بر که افتد که تو یکدم مگر انش باشی
تو در کز نادره دور زمانش باشی
با همه درد دل آسایش جانش باشی
چشم دارد که تو منظور زمانش باشی
تا از سر صوفی بر دلت هستی
غایب مشوا ز دیده که در دل بشی
با تو نتوان گفت بجز آبش باشی
رو باز کشادی و در لطف بستی

کراده ازین خم بوده مطرب این بی
نقاش و جو این همه صورت که بسیار است
یا میدارم که با جانک و دروشتی
دوستان شبنم گرفتگی هرگز عادت نیست
نکست خاطر بد عهدی که اوی میدهد
هر چه خواهی کن که ما را با تو دوری بخت
سعدی اندی عقی بر وی در دیوار کرد
یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی
صحبت ازین شیر نغمه صورت از لطیفتر
روز وصال و تامل ز دو بهوشنا
این همه غار بجزر و سعدی با شیرد
یاری است که زهر از بلبش نشکنی
باون از یار جفا بیند و تسلیم شود
شاید آنوقت بیاید که تو حاضر باشی
پای در سلسله باید که همان است عشق
تا تو در بند هوای در حق نکشاید

ماتو به بخوابم شکستن بد بدستی

سعدی غرض از حق آیه حق است

رای ای تست خواهی جنگ و خواهی
جز در ایندت که دشمن سبب می شد
بر سر نکشتان که در خون غریزان دشت
سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشته

نیک بد کردی کشی عبد بار جهان
خاطر مکن داشت یک ساعت که بیدار نیام
تا تو بر کشتی نیا میسح خلق در نظر
هر دم از شاخ ز باغ نموده تر سرسره

شمع چنین نیا سبب از در پنج مجلسی
و اصل این نظیفه و صفت چون کنگری
یا یکی که کند یا بجمال ز کسبی

عادت بخت من نبود دیگر تو یادم آوری
خادمه سرای الود حجره بند کن
قصه بفر که عیبم فایز نمیده

نه چو رنجی سدت یار فراموش کنی
توجه ماری که چو دیک از غم دل خور کنی
مطرب آنوقت بگوید که تو خاموش کنی
با تو باشد که کرش دست در آغوش کنی
سخن آنکاه تو ان گفت که آن کز کنی
سخن معرفت از حلقه دور و نشان یاری

علم از دوشش بنه و رخی فرماید
راه داناد که و ندید عشق در کشت
ترش شمع نه ارمی طلب یار کن
مرد باید که نظر در طبع و موی کند
تا چه کجای تو در آینه همان خواهی دید
سعدی شاید ازین چاقه در گوشت کنی

تمام شد کتاب طبیب ابوعون خالق الارضین

و استوائ

ام ۲

صد تعبیه داشت یکی باز بختی
تا نقش بینی و معصوم بر بختی
آن تر کردی چه بد کردی نیک انگاشتی
که چه داشتیم که پاک از خاطر مکن داشتی
کز خیالت شمع بر خاطر مکن داشتی
بوستانها رسته زان تخم که در دل داشتی
تا تو دور یوار کنش نقش خود بنگاشتی
نقشه چنین کم اوفتد خاصه بدست سی
تا بهر حضور ماره بنسب در موی
مشکل در عشق را حل نکند نه بدی
سنگت جفای دستان بدو نمیکشدی
شرط آزادگی نیست که بدوش کنی
ای خردمند که عیب من بدوش کنی
مکنست فیش زنه چون طلب ازوش کنی
آن تامل که تو در زلف بنا گوش کنی
شاید آینه داشت از نظر بدوش کنی

کتاب البیدیع

الحمد لله رب العالمین
سبحان من عظیم قادی صمد
طوبی لطافه بغیا لتا که
بصواب من اضحی له بصرا
انشاء برحمته من حبه شجرا
ما العالمون یحضر حق نعمته
سعدک جنک واقصر عن مبالغه
ای که انکار کنی عالم درویشان
طلب منصبیانی کند صاحب عقل
آن بدیرود از باغ بهشتی و دروغ
جان بیکانه ستاندک الموت برزخ
درازل بود که پیمان محبت بستند
نفسی سر برآورده ضعیف از مرد
سعدایم عزیز نیست بغفلت گذار
باجوانی سرخوش این بری تعبیر
چون کان در بار آرد در سوختن
کس ندید است آدمیزاد تو شیرین سخن
ای که گفتی دیده از دیدار هر دو این جز
سعدیاد پای جانان که بجز دست نخی
ساقی بده آن کوزه یا قوت روزگار
تاست نباشی نیری با غم یار

ما در من نعمه عز اسمی علی
مانشی الوری خلا من بعد هم
بعدا المتخذ من دونه بدلا
بنور معرفه الرحمن مکتوا
سوی بقدرت من نطفه جلا
ولکلا نکذ فی تنبیه من جان

الکافل الرزق احسانا و هو
البحر الانس والاکوان جمهره
کم فی البریه من آثار قدرته
توحی السحاب الاکام هاتمه
مولا تقاصروا الودها عامر
علا المیهن ان نلک حقایقه

وله ایضا

توجه دانی که چه سود او سرست ایشان
عقل است که اندیشه کند پیمان
وین بازوی فرج می شکند زند
زجر حاجت نبود عاشق جان فشان
نشانک مرد اگرش سر برود پیمان
گفت بگذر من بی سر و بیامان

کنج آزادگی کنج قناعت علی است
جمع کردند و نهادند و بجز نیستند
دشکاهی که نشویش قیامت باشد
چشم همت نه بدینا که بقبی نبود
عاشقی سوخته میسر و سامان بیم
پند بلند نور کوشش آید بیست

وله ایضا

بهل باشد با جوانان بچکر دن پرا
آرزویم یکشده کاج باشم تیرا
شکر از پستان ما در خورده یا شیرا
بر چه کونی چاره دادم کرد جز تقدیرا

منکه با مولی بقوت بر نیامیم شمشیر
سیر و تا دکنه افتد پایم خوشین
روز بازار جوانی چند روزی پیش
ز بهید کفر پنهان بود چند روز کا

وله ایضا

یا قوت چه باشد به آن قوت و
آری شرسست کشد با کران

اول هر پیر خور و رطل و مادام
ای روی تو ارام دل خلق جهانی

ان احسنوه وان لم یحسوا علما
مسجون لديه سجدا ذللا
وفی التمار آیات لمن عقلا
بعیدها بتبیس مرتقا صلا
لا تمتد من الی دوا که سبلا
من لاله المثل لا یفکره مثلا
لا تنطق بدعوی یوش الخلا
که شب میسر نشود سلطان را
وین چه دارد که بجز بگذارد آن
مرغ آبی است چه اندیشه کند طوطا
عارف عاشق شورین سرگردان را
کفتم ای یار یکن در سر فکرت جان را
سن که بر درویشم چکنم درمان را
وقت فرصت نشود فوت مکر و ازار
بایکی افتاده ام کو کبسله و بخیر را
کبران تیر و کان شلم فقه بخیر را
نقد را باش ای سپر کاغذ بود ما فخر را
پرده از سر بر کفتم این همه تر و در را
چچان عزت بهاید خسته تیغ سیر را
تا مدعیان خورده نیکند جوان را
بیروی تو شاید که نه بینند جان را

در صورت و منی که تو داری چون گفت
زین هست که دیدار تو دل میرد از دست
حاکم که به تیرم زنی اول خبرم کن
در نیز جراحت بدو باز هم آید
کمان سخت که داد آن لطیف بازور
تو خود بچوش و بر شتران چو قیاحی
مغان که خاست بت میکنند و فغان
مرا که غلب غفا که فتمی هم عمر
شعاع روی تو باز ماه و شوکت
بعث روی نکودل مده و کرسی
کرامه من برهنه کن از رخ نقاب
اول نظر ز دست بر فتم جان عقل
دعوی دست نیست که از تو نشین
آتش سیاه و خرم از دکان بسوز
سعدی بختت که مرود کند شوق
ششای و صبورسی از حد گذشت یا
سلطان کختم گیر و بر بندگان خست
چون شنه جان سپردم آنکه چه سود دارد
باز او جان شیرین از تنستان بخت
نه ملک پادشاه و چشم خورویان
سعدی قلم بسخنی گفت و بختی
سربین خونی و زبان می ندیم روی
امی باوق صورت و منی که تا چشم
هرگز اوقتی نمی دواست و درستی
بوستان هیچ رنگی در نمی باید خشن

حسن تو خمین تو بسته زبان
ترسم نرم عاقبت از دست تو جان
تا بیشتر بوسه دهم دست و کمان
که تیر غمزه تا مست صید آهورا
که روزی که بر خود زره کنی هورا
نمیده اند که کمر و سبیلان بت روتا
چنان اسیر گرفتگی که باز تیر هورا
چنانکه سحر سوسای طاسم جادو

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

ایکت عملی و وفه دارد و کس نعل
یا تیر ملاکم زنی بر دل مجروح
سعدی فراق تو دانه برنج کشید
هزار صید و لب پیش در کند آید
دیوار بند و اقایم ترک لب پارانم
حصار قلعه یا غی مغنیتق مده
لبت بدیدم و علت بیوفایم
برنج بیده اید و دست کنج سوز

کوئی دو چشم جادوی غایب
کفتم که وصل ربانی بود عشق
عشق آدیتی هست که زین و دیو
قوم از شر آبست و در نظر نصیب

باری کچم جهان حالانظر کن
من میبوی زندگانی خورانی پسندم
حال نایزندی در وصف می نیاید
یارب تو شاعر اهلست ده و سلا
ای کلج برقادی برقع و روی

روی که پنهان کند سلیکین من
گر بر سیکردم از بیچارگی عیدم کن
ماملت را بجان جتیم و دبار عشق
ای کل خوش روی اگر صد قرن آباد

شد لب شیرین تو ز نور میان را
تا جان بدیم باید بی تیران را
گرشادی وصل تو فراموش کند آن را
از جای جراحت نتوانی و نشاز را
بدین صفت که تو داری کمان بود را
چو چشم ترک تو بیند و خال بند را
ببام قصر بر فلک کس کیسور را
سخن بختی قیمت شکست لو لورا
که بخت است مسلم نه زور بازور را
که جمال کند خوی زشت نیکور را
بر چشم من بجز به بستند خواب را
بجای اصل است خوردن ششقی آبر را
هم شکر شکر خوردن و خفتن دواب را
من بست از و چنانکه سخا هم شرا را
تیر نظر بیکند افراسیاب را
کز خوان پادشاهان دست رسد کلا را
کاسایشی نباشد بید و ستان نقاب را
آنکه که باز کردیم کو تیسیم با جارا را
چندانکه باز بیند دیدار شاد را
تا مدعی نماند مجنون بیسوار را
پس هر چه شیت یکدردن قیزار را
شکست غارت نتواند مغنق و بی را
چون تو چوکان زنی جرمی نباشد کورا را
کنج خلوت پاریسان لاسنجی را
مثل من دیگر زنی مثل خوشکوی را

سعدیا که بر سر دستش نمی آری نه
لا ابالی چکنند دست روانانی را
دیده را فایده لغت که دلبر سینه
همه دانند که سن بنه خطا دارم دست
سر و بکند از که قدی قیامی دارد
سجدت من حسن تو نیکو کس
اگر تو بر فکری در میان شهر نقاب
که انجبال نظر بر جمال سیمونت
درون باز تو یکدم نیشو خالی
ترا حکایت ما مختصر بگویش آید
دعای گفتم و دشنام کردی بهی سالت
ایسر بند بالا چه جای سر زشت است
تو باز دعوی پر بهر سبکی عدی
آجیات من است فال سر کوی دوست
دولور در شهر نیست خبر شکن زلف یار
که بکند زلفا دهند و می خیم لقب
که شیبجان مرا تا فتن آورد جمل
لاف من سعدیا شعر تو خود بخیر
آنرا که جای نیست همه بهر جامی است
مرد خدا بشوق مغرب غریب است
کو تا بهمتان همه رحمت طلب کنند
بگذارد هر چه داری و بگذارد که نیست
از دست دوست هر دستانی شکرد
آفرین خدای بر جانست
فتنه در پارس بر بنیخیر د

وله ایضا

طاعت و عطا نباشد سرودی را	آب با قول تو با آتش اگر جمع کنند
ورنه بنید چه بود فاین بنیانی را	عاشقان ایچم از سر نشین شین
نه چو دیگر حیوان بنه صحرانی را	من همان روز دل صبر بخادم
کو سیر آمدن و رفتن رخانی را	گر برانی نرود و برود باز آید
حد بین بود بخندانی و زیبانی را	سعدیا نوبی شب بل صبح فخت

حرف الباء

کنون کثرت کمر فتنی رود اندر آ	بموی تافته پایی لم فرو بستی
که حال تشنه بنیدانی ای گل سیرا	اگر چراغ ببرد صبا چه غم دارد
که با شکر و بهنار خوشن سوال و جوا	کجانی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
کرت معاضه نستی دست میدهد بیا	اگر چه صبر من از روی دست نمکنی

حرف التاء

فتنه در آفاق نیست جز غم اربدی است	اداری شتاق صیت هر روز ستار
کوش من و تا بجهت طلقه گیسوی است	که سترق شود خاک مر این بر جهان
روز قیامت زخم خیمه بملوی است	هر غم نامه است صورت عالی درو

وله ایضا

در ویش کجا که شب آید سرای او	بیخا مان که هیچ ندارد بخدای
هر جا که سیر و همه ملک خدای او	آن کز تو انگری و بر زکی و خوشی
عارف بلا که راحت و در بلای او	عاشق چه بر شایه دست و دست
این خچر و عمر که مرگ از قفای او	هر آدمی که گشته شمشیر عشق

وله ایضا

که چه شیرین لبست و دندنت	هر که ارم شده است یوسف دل
مکر از چشمهای فغانست	سرواگر نسیه آمدی شدی

چاره آن ارم که در پایش مالی بودی را
نتواند که کند عشق شکبانی را
یا غم دوست خورد یا غم روانی را
که سجدت دم آن لیرینانی را
ناگزیر است کس که حلوانی را
یا مکر روز نباشد شب تمنای را
هزار نمون منجمل در فکری بعدا
بدین صفت که قول میری با حاجی
چو وقتی تافتی ای نجبت روی بتا
و که بریزد کتان چه غم خورد و بتا
تو در کناری و ما افتاده در غما
همی کنم بصورت چو صبرای ازا
که دل کس ندی گل مدح کذاب
کرد و جهان تهرست و سر کوی دوست
هر هم عشاق صیت غم باز روی دوست
باد نیار و بود کردن ز کوی دوست
نامه نوشتن چه سو چون و دوستی دوست
سحر خواهد خرید غمزه جادوی دوست
اورا که اموی سلطان کهای دوست
سیا رشد بھر که رسید شنای دوست
بر سر که بعد از آن نکرد ادهای دوست
کو غم حوز که مات ابد خنهای دوست
سعدی ضایع و طلب رضا دوست
کو بسین در چه زخما دوست
نرسیدی بگرد و جلا دوست

شب تو روز دیگران باشد
لبسبانیم یک نفس بگذارد
آزمودیم زور بازوی صبر
مرده از من بستاند و چهل
انگول در چو کوی دهم چو کان است
ره بدر ز کوی دوست نیست که بیرون
کر کند انعام و درین مسکین نگاه
سیل نازم باغ انش نگیرد بسرو
جست عشاق عیب کند بی صبر
که بر مرغی ننداخت کمانان بر تیر
ای کاتب مذکافی من در دستان
که بر قعی فرو کند از بی جال
که کمین بکوشه چشم غفاینی
بسیار دیده ایم درختان میوه دار
بسیار در دل آوازندیشا و فرشت
سعدی بقدر خویش تنای صلی کن
اگر مراد تو ای دوست نامرادی است
کرم قبول کنی در برانی از در خویش
مرا بهر چه کنی دل نخواهد آزدن
هزار دشمنی فند میان بد کوای
نخستونم بی انوشیست کیست
میان عیب بنه پیش دستان بزم
هر آدمی که چنین شخص دستان بیند
خوش است باغم چنان دوست سعید
ایک از سروران قی تو چالان تر است

کافاست در شبستان
تا بنا لیسیم در گلستان
کاکبینه است پیش سندان
که بمبیم بدر دهر چرانت

وله ایضا

سلسله پای جمع زلف پشیمان
ورنگ حاکم است بنده فخران
سوی اگر لایقست قدرانان
برو ندارد در عشق هر که چیران
حیف بود بیلی کار همه دستان
چون تو کجی کس ندید در چمن و درگان

وله ایضا

در شهر هر که گشته شود در ضمان
باما کنی و در کنی حکم اراستان
زین بنده دیدیم که در برستان
نقشی که آن نیرود از دل شان

وله ایضا

خلاف ای تو گردن خلاف ندیست
که هر چه دوست پسندد بجای دوست
میان عاشق و معشوق دوستی است
چرا که از سر جان بنه تو انم دوست
تفاوتی کند چون نظر بعین رخت
خود رست که گوید بر ماند رست
اگر چه در دکان میرسد امید دوست

وله ایضا

تاکی ای بوستان روحانی
که هزارم جفا و جور کنی
تو وفا کر کنی و کر نمی
سعدی زنده عارفی پشی

چند نصیحت کنند بخیر انم صبر
که ز بند بکیناه عادت بخت است
چون تواند نشست آنکه دلش بخت
چون تو کجی کس ندید در چمن و درگان
سعدی اگر طالبی راه رو برنج بر

تشبیه روی تو کنم سن رافنا
هر روز خلق را سمرای بی صفا
کردست دوشانی سداغ و داجرم
باس هزار نوبت کرد دشمنی کنی

عنائی که ترا بود اگر سبدل شد
اگر عداوت و جنگست در میان عجب
غلام قاست آن محبت قبا پوشم
جمال نظر و شوق همچنان باقی
مرعش تو اندیشه از امانت
بر روی خوبان نقی نظر خطا شد
بلا و محنت امروز بر دل و دوش

وله ایضا

کل از دست بوستان بخت
دوست دارم هزار چندیست
ما با خبر بریم پیمانت
که بر آید درین طلب جانت
موقوف آرد او کان بر سر میدان است
در دهر ای حکیم صبر در آن است
و ربنواز دلفظ غایت احسان است
یا بتراند که بخت آنکه بر زندان است
خاصه که مرغی چو من بلبل است
کعبه دیدار دوست صبر یا بان است
تیر ها که ظاهر من در کمان است
کاین مدح آفتاب بظلم شان است
ما را بهیم بر سیت که بر استان است
منع می رود که از باغبان است
ای دوست همچنان بی امر و بیان است
سیمرخ را چه لایق تراغ آفتاب است
مرا در خویش که باره من بخود است
خلل پذیر نباشد ارادت که مرآت
میان لیلی و مجنون محبت و صفا
که از محبت ریوش هزار جا سفت
که اگر همه عالم بدو دهند که است
و کردند ماست نه برین تهمت
خطا نباشد و دیگر چنین بگو خطا
ازین خوش است که امید محبت خود
دل بروی تو زدی تو طربان تر است

یکم از جگر خوشخوار اجل نیشم
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
پای بر دیده سعدی اگر بخرامی
با هر چه رو با منش کین است
نهند پای تانه بسند جای
دردمند فراق سرتند
لازم است احتمال چندین جور
که هزارم جواب تلخ دهی
ای یک پی خسته که داری نشان
حال از زبان دوت شنیدن چو بوی
کز زرقندی دوت کنند ابل و زکا
رنج و عشق دوت چنانم که هر که دید
کرستی دست برفت بدست من
بعد از تو هیچ درد دل سعدی که نکرد
این طریقی که گشت که گفت کف
تا نفع صورت باز نیاید بخت
رنج و عشق بنشود جز بوی یار
که دوت را بدیگری انفس فراغت
در ویش را که نام بر دیش بادشاه
بیا که مرا با تو جراتی هست
روا بود که چنین جیای لبری
بکام دشمن بیکانه رفت چندین روز
هزار نوبت اگر خاطر بشورانی
بکام دل رسیدیم جان بجان
چو فتنه بود که جس تو در جهان انداخت

که از غره خوزیر توبی با کس است
دهن دوت بحد است از ان کس است
چست بود به مرا کس سعدی
تا که بوی تو در باغ لطافت گفت

وله ایضا

چکنم خط بخت من این است
هر که را چشم مصلحت بین است
مگر شب که خشت بالین است
که محبت هزار چندین است
عقاد من آنکه شیرین است
سعدیا تن به نیستی درده

وله ایضا

یا از زبان که شنید از زبان دوت
ما سعدی بامی سالت سالت
رحمت کند کردل ما زبان دوت
چند آنکه زنده هم سرین است
ای بارشنا علم کاروان کجاست
در او حسنه که غنا نم زدست
که دوت بند را بکشید با هر دو
بحیرت از جهان بود و بیکس در

وله ایضا

تا جان جامه بدل کنم بر پیام دوت
هر کوفتا دست محبت جام دوت
ورفتی است جان بجز بنام دوت
من بکیری من ارم قایم مقام دوت
هیهات از افتخار من هشام دوت
دل نده میشود با مید و فای یار
من بعد ازین اگر بداری غم
وقتی میرم محبت خویش تو می
بالای جام دوت چو نوان یاد
که کام دوست گشت بدست یار

وله ایضا

مکن که مظهر خلق را جراتی هست
ز دستان نشنیدم که آشنائی هست
از خطرف که بنم بچنان صفائی
در کجاست رسد همچنان جاتی
تو آنکران اعیبی نباشد رفتی
کسی نماند که بر درون نجاشی
بدود تپش با خویا داغ بخت
بجان دوست و عقدا سعدی

وله ایضا

باز توست نیامی تو چالا که هست
پرده صبر من از دهن کجا کس است
که بعد نزلت از خاک درت خالست
سعدی با سعدی که سیمین است
طفل نادان مار رنگین است
که این نوبت نخستین است
چون کندش گرفت میکین است
چاره با سخت بازوان این است
باما که بجز سخن لبتان دوت
تا سیم در قدم ساربان دوت
دستم میرسد که گیرم عنان دوت
تسلیم از آنده فرمان دوت
اذا قتل عشق به تیر و کمان دوت
وان کسیت در جهان بکیر و کمان دوت
جان قصص میکند بجام کلام دوت
بیج از مغاینی بزم جز بام دوت
الکون با اختیار و ارادت غلام دوت
بیم چاره آنکه سربنم ز بام دوت
اینم حیات بن میرم بکام دوت
بگو اگر کنی فت یا خطائی هست
نظر کند که در کوی که آبی هست
کسی نگفت که بیرون از دود وانی
هنوز جمل صورت که کیمیا هست
که در جهان سحر از کوی دوت جانی
که یکدم از نظر بر نیستوان جنت

جای غمزه نامهربان خمخوار است
ز باغ ماندن لبان کج سرودست
بچشمهای تو کاخچم کرد بر کبرند
چو لعل بردی می ساقی لبان فتنه انگیزت
خداوند غمزهات هر سونان انداختی
لب لب برین شیرین دیدی در کج لبین
اگر غیبت کجا ماند کسی سوسه شکاری
چو ترک دلبرین شایه بشکست نیست
بنوع غمزه خوشخوار شکر می برنی
فوی بچکست من افتاده بود و منصل
چو رویت آنکه پیش کاروان است
جمال ماه سپهر در بلند ی
خداوندان عقل این طرفه بیند
ز روی کار من برقع برافشست
نبی اندک وفای مست پمان
بدار ای ساربان حمل زمانی
چشم تو تیغ غمزه خوشخوار گرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
سعدی بغمه خون بگر خور بار بار
خسرو است که در محبت او شیرین است
هر عالم صنم چین بچکایت گویند
کمرش دوست نام همه عالم دارند
جز بریدار توام دیده نعیبش باز
بنده خوشیتم خوان که لبان بی جسم

نچه خون کرد دل را بر جان
برست و لوله در باغ و بوستان
درین باشد بر ماه آسمان خند

سپهر انداخت عقل از دست گریختی
بروشکران بودی که بدای ملک پرستی
چو بید دست در خوشستان چو خیز
چو زلف پر شکست حلقه فرکی نیست
بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست

وله ایضا

مگر شمع است ساربان است
بدان ماند که ماه آسمان است
که خورشیدی بر زیر سایه آن است
سیکبار آنکه در برقع نهان است
که آن سنگین دل نامهربان است
که عهد وصل را آخر زمان است
خود بهوش عقل خلق یکبار گرفت
منوچهر دست عشق تو زار گرفت
کوید بایست دل از نیکار گرفت

وله ایضا

در بهشت است که بخوابد و بعین است
صنم آن است که در هر خم لبش مست است
تا چو بوس است که در هر طشت لبش
کوئی از مهر تو با هر دو جامه گشت
کسی که تو پر و از دهی شایه است

عقل و عافیت آنروز بر کمران بودم
تو دوستی کن و از دیده منمکن نهان
همین حکایت روزی بدوستان

بر آمیزی که بر منی و نهانی و بر بانی
جهان فتنه آید بچشمی که بختی
دوام در کش ای سعدی شراب ملوکم
دانش ارچه زبانی که وقت سخن
ورم مطلق ندارد عجب که چون سعدی

سلیمان هست کونی در عمارت
بهشتی صورتی در جوف محمل
چو نیلوفر در آب و ماه در میخ
شیرینی گرفت از من بر بقا
ترا کرد و دوستی با ما چنین بود
وفا کردیم و با ما غدر کردند
عشق بنای صبر یکبار گرفت
شور من و صفای تو در خانه فنا
دل بر تو نم از سر و جان گرفت

دولت آن است که امکان فرغ است
روی اگر باز کند حلقه سبک لبش
سرموئی نظر آخر کرم با ما کن
هر که ماه خلق در سر و انت گوید
نام سعدی به جلافت بشاید باز

که روزگار حدیث تو در میان انداخت
اگر دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
اگر سعدی بختی با نام بخت جان انداخت
اوریا بود چند می ز رخسار دل لاوریت
افغان از نظر لطف اندوز نه سرگازیت
اگر ز روی شکر چشم فتنه انگیزت
اگر باستان عقل و کیمیزد و بد پرست
چونیک در کمری چو پل تم بکنی نیست
علام سعدی بود که سعدی بکنی نیست
ولی چو سود که دولت به ترخنی نیست
که بر باد صبا بخش روان است
چو بر جی کافا لبش در میان است
پیر رخ در نقاب پریان است
که بر من پیش از آن باکران است
وفای ما و عهد ما همان است
برو سعدی که این بادش آن است
جورت در امید یکبار بر گرفت
صوفی طریق خانه خمار بر گرفت
نتوانم از شایه بار بر گرفت
این باره پرده از سر سر بر گرفت
نکیر با لب سپید دست نه صد تکین است
هر کینه که آن با می این و من است
ای که در بر من بیت دل صد سکین است
او هنر از تو و بالای صورت من است
دین عیبت که در نهان بختین است

کافر و کبر و سلمان غافل و عشق
خوشید ز سبزه نلف چو شام است
بر مرکب دل غم است در توبه و غم
دل عشو میفرخت که من مرغ بزم
هر لحظه در بر دل زانده عشق
خیال و می نام در دل در نظر
دل ضعیفم از آن کرده خون آلود
ز آب دیده من فشر خاک تر میشد
صبور باش و برین در دل نه روی
دیر غم محبت دیر حق دید و شناخت
چو دل بقریب است و هر برید
بروی هم نشان یک عیش ساخته بود
اگر چه چنگت ببرد کند زمانه ترا
در بیت در عشق که بپوش طیبیت
هر کوثر شایق سخزده هست در دود
صید ز کند اگر بجهد بولعجب بود
بگویند چشم دشمن من بدیش من
سعدی ز دست شکایت کجایری
ولی که دید که پیر من خطر می کشد
سرش دم ز شور شراب عشق خراب
هزار بارش ازین پند بیشتر ادا
ز هر چه هست ازینست و ناکر از اود
پسندگی و غلامی کرت قبول کنند
جهان هر چه در دست است بخت
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم

وله ایضا	
طوبی غلام سر و صنوبر غلام است	این قامتت فی تحقیق قیامت است
کاجیات در لباقوت غلام است	باد بهار میوزد این عالم شمع است
ایمان فاده در سلف چو دم است	بیچاره مانده ام همه روزی غلام است
وله ایضا	
وجود خسته ام از عشق خیر گشت	همای شخص من از آشیان شادی بود
که در میانه خوانا به جگر میکشست	چنان غریب آورد دلم از غم گشت
زبانک که به کس کس جگر می کشست	قیاس کن که دلم را چه عیش گشت
وله ایضا	
که شک تفرقه قیام در میان آمد	دو دوست کینفس از غم کجا بر آسودند
خاک ترا که در دل غمت مهر گشت	جماعتی که بر خستند از ما دل
مرا آنچه ساخته بودم روزگار نداشت	نکست سعدی زان در کجاست
وله ایضا	
کرد در سینه عشق بناله غریبیت	وانند عاقلان که مجانبین عشق ترا
است که ز جبات جهان نصیبیت	در شک عود و عنبر و مهال طیبیت
درنی چو در کند میر و عجبیت	که دوست و غمت که بر ما میرود
فضل از غریب هست و فاد در غریبیت	ارخنده کل جهان بقفا و فاد با
وله ایضا	
چو شمع زار و چو پروانه در بدر	هزار گونه غم از هر سوئی است از آن
چو ست دلم از آن کرد شور و شور	چو بیدان همه در کار عشق می آید
که کرد بیهوده که کرد و بیشتر گشت	هر طریق که باشد بختش نکسید
وله ایضا	
پاس از آن که فضل بود کبر از دود	بجای دوستی که هر چه در جگر
بغیت است که باز آورد فقیر از دود	که قبول کنندت پاس داری
حلال نیست که بر بزم زخم فقیر از دود	و کجا ناله صغیر شود که زار و عشق

بر کسی که تو منی بسر خود دین است
دینا که سختی من اندر قیام است
بوی عیسر سید میان با پیام است
دیگت فاده ام بغیر بی که کام است
تا خود غلام گشت که سعدی غلام است
چو مرغ خلق برین بجان میکشست
که بر بوی فغم زهره نو که میکشست
که پیش نا وکت بجز توجان میکشست
که روز ادم این روز در نظر میکشست
که تهنان بر و قشبان و بهر خست
دل از محبت ایشان نمیتوان برد
که بوفانی در آن آسمان شاست
بس اعتماد کن که گامت زند که ز خست
پروای پند فام و قول از نیست
خوشر بنویست دیگر بهر طیبیت
باک از جانی دشمن و چو غریبیت
کورا خبر مشعل غم لب نیست
هم صبر بر جیب چو صبر از جیبیت
هموز در ناک و پوی غم در می کشست
چو ابلهان همه از راه عقل میکشست
که او بقول نصیحت کسان میکشست
بقول هر که جهان مهر بگیر از دوست
رضا ده که ترا عی بود حقیر از دوست
که که باک شوی منشی بدیدار دوست
کجا روم که نباشد هم که زار دوست

به طریق که باشد اسیر دشمن را
تو خود نظیر نداری که بود مثل
زده که شد جدائی میان ای دوست
سر م فدای فحاشی لانت چه با
بلاغ جو چنانم که هر جسد به
هزار سال پس از مرگ کی باز آئی
اگر بخوردن آن آدمی پلای خیز
حدیث سعدی اگر نشنوی چهار کینه
دل از دست غمت دهن صحر کرفت
دو شمعین شعله شوق تو کرفت خود
الغیبات از بس سوخته می شنید دل
بر بود انده تو صبرم و نیکو بر بود
زهی فیت که با چون تیر و بال است
هر آنکه با تو می یافتیست در عجز
نه عاشق است که هر ساعتش نظیر است
باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد
خلاص بخش خدا یا همه اسیران
ولیک عذر توان کرد پای حیدر
سر تسلیم نهادیم بچشم وراثت
به چو مستقی بر چشمه نوشین لال
قد آن خاک ندانم که بر روی کی
چشم در بر سو کار آید و جان بخش
روز نیست که مردم در صحرای کینه
عاشق صادق دیدار من آنکه باشی
سلسله ای دوست حلقه دایم باشی

توان خرید و نشاید خرید هر از دوست
من آن نیم که بدل گیرم نظر از دوست
رضای دوست بدست آید و هر که بکشد

که دشمن من آید و هر که بکشد
که دشمن من آید و هر که بکشد

وله ایضا

کرم بود سخن دشمن از قضا ای دوست
بشرم از تو ستانده خون بها آید
ز خاک نعره بر آید که هر جا آید
و کبریدن دل آدمی بیا آید

بناز اگر بخراجم جهان خراب کنی
و فامی عهد نکند از از خنای کنی
غم تو دست بر آورد خون جگر بخت
بناز با من بخور تا توان ای دوست

وله ایضا

غمت از منم که دولت از ما کرفت
سایه در دلم انداخت که صد جا کرفت
در تو کرفت که خوابی دل خارا کرفت
بکرفت از غم تو جانم و زیا کرفت

خال شکید تو از بند چرا و دست
بدم سر دگر کای من باز داشت
دل شوبیده ما عالم اندیشه است
دل سعدی بهر آیام پلای پزند

وله ایضا

نیافته است اگرش بعد از آن تنائی
نه عاشق است که هر روز خاطرش تنائی
با خطر اتوان بود اگر شکیبائی
مگر کسی که اسیر کند زیبائی

کسی که رای تو معلوم کرد و دیگر
مرا و یاد تو بگذارد و کج تنائی
نظر بروی تو هر بار و نور و تنائی
حکیم من که بر آید و سرشیدائی

وله ایضا

تا چه اندیشه کند رای جهان را
سیر نتوان شدن از دیدن هر از دست
که به وقت همی لبه بد بر پاست
که تا تل کند صورت جان است
خیر تا سر و ماند خجل از بلاست
که بدینا و بعضی نبود پروت

تو هر جا که فرو آدمی و خیمه زنی
روز کار است که سودای تو بر بردم
دوستان عیب کنندم که بنویشی
دیگری نیست که هر تو در و نشاید
دوستان واقعه دیدم که نکار می
طالب است که از شیر کزدانند

وله ایضا

که من بنویز ختم ضمیر از دوست
که دوستی نبود گر کنی نفسیر از دوست
بیا بیا که غلام تو هم بیا ای دوست
سخن بنده اگر کشیده هلا می دوست
سخن اگر بنم یاری و فدای دوست
مگر کی دست بر آید بر تنای دوست
بخشش من مسکین بسبب نوا آید
بشمنان بهر آن گفت ماهر آید
مگر از دود و دلم روی تو سودا کرفت
هر چو آغی که زمین از دل صبا کرفت
عالم از شوق تو در کج غوغا کرفت
سر زلف تو ندانم سچ یا بار کرفت
که از خدای برو نعمتی آلائی است
برای خود نفسی بنویزند پس آئی
که هر که با تو جلوت بود نه تنائی
شب فراق تو هر که که هست تیل آئی
حکیم را چو دل از دست شید آئی
دیرین صل که فرو شد و اولین آئی
کس و مگر نتواند که بکسیر و جایت
مگر هر سر برد تا سر و سودا است
یا فرو رفت بکل پای جانیت
هم در آید توان دید که به تنایت
سعدیا کوش مگر بر سخن اعدایت
تا بناید که بشمشیر کزد و رست
هر که درین طغنه نیست فارغ ازین است

کبر بندم متبع در نظرش سیرینغ
دعوی عشاق را شرح نباش بیان
دل شده پای بند کردن جان کند
تیغ بر آزار نیام زهر در فکر بجم
هر که سجور رقیب یا بجنفا حتی بدیب
شادی بر دوز کار که یاکجی دوست
گفتم که گوشه بفشیم ولی دلم
ناچار هر که دل نغم روی دوست
و داکه خاک مرده بجهت آدمی کشند
صبر کن ایدل که صبر سیرت اهل صفات
مالک رد قبول هر چه کند پا و شتاب
برق بانی نیست باد بهاری بخوا
صحبت یا عزیز حاصل در وفا
بنده چه دعوی کند حکم خداوند است
با همه جرم مهید با همه خرم رجاست
عشق در دل ماند و یار از دست رفت
یا عجب کسین رسم بر کام دل
عشق و سودا و هوس در سر ماند
مرکب سودا و اندین چه سود
عشرت خوشت بر طرف جوی خوشتر است
عیش است بر کنار سمن از خواب صبح
روی از جمال دست بهوالم که یو
گرشاد است سینه بر اطراف گلستان
کو چشمه آب کوثر و تیان شست باش
گفتم که خواب ببینم خیال دوست

دیدن و کی غصه خوشتر خج نه است
کود زردش دلیل ناله زارم کج است
زهره گفتم زار که چای سبب آن چرا
کز قبل ما قبول از طرف ما دعاست
عهد فراموش کند مدعی و میوفاست

وله ایضا

فتشید از کشیدن غایت سبوی
کارش بجم برآمده باشد چو بوی
ای باد خاک برین طلب خبر بوی دوست

وله ایضا

گر کشته حاکم است و زوار ز روستا
طافت مجنون با خمیه لیلی کجاست
یکدمه دیدار دوست نبرد و جهان است
که تو قدم معینی با بنم چشم رست
کردم ما مرست لطف شما کیست

وله ایضا

کی رسم چون روز کار از دست رفت
صبر و آرام و قرار از دست رفت
چون ز نام خنسیار از دست رفت

وله ایضا

لی در کنار یار سمن بوی خوشتر است
در روی غنشین دنا جوی خوشتر است
بر عارضین شاه کلودی خوشتر است
ما را مقام بر سر این کجی خوشتر است

وله ایضا

گر برود جان باو طلب وصل دوست
با بهر پیر نیز کار قوت عقل است صبر
مالک ملک خود حاکم رد قبول
گر بنوازی لطف و بر بکداری بقدر
سعدی از اخلاق دوست هر چه بکداری

صبر نه روی دوست نیست
خاطر بیاغ میکشیم وقت تو بجا
سعدی چراغ می کند در شب فرقا

گر چه نخواهد تهنوز دست خراج برده است
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطا
درد دل و دستان کی تو پسندی وفا
از در خویشم مران کاین نظریق وفا
سعدی اگر عاشقی سیر وصال چرا

بخت در ای زور و زربودم و لک
بیم جان کاین بار غم سنجور
سعدی با یار عشق آسان بود

خواب از رخسار باده نوشین بباد
آواز چنگ و مضرجه شمع کو بر آتش
آباز نسیم باد که بر روی کشت زار
سعدی جفا نبوده چه دانی تو قدر باد

حیف نباش که دوست دیگر از اینها
عقل کفر غنا عشق صبر زبون است
هر چه کن جو نیست و رتبه نالی جفا
حکم تو برین و آن خبر تو برین روتا
گویم ده شام که کز لب شیرین است
بر خاک رفته است بایستی دوست
دانی طریق عصیت تحمل نخواستی دوست
تا باد دخت کل بشنیم بوی دوست
ترسد که دیده باز کند خبر روی دوست
چاره عشق احتمال شرط محبت وفا
در چه براند هنوز روی امید از وفا
اقل صبح است خیر کافر دنیا وفا
بر چه مراد شامت غایت مقصود وفا
در همه شهری غریب در همه ملک کد است
هر که دل دوست جنت صحت بخوات
دوستان دستی که کار از دست رفت
تا ختم آمد هر چهار از دست رفت
و نه این دل چند بار از دست رفت
عشقا از اکنون که بار از دست رفت
می بر سماع لیلی خوشگویی خوشتر است
بر بستر شقایق خود روی خوشتر است
ما را حدیث دلبر خوشگویی خوشتر است
مستقل از لفافه زهره موی خوشتر است
تخصیل کام دل بجا بوی خوشتر است
اینک علی الصبح نظر بر جلال دوست

مردم هلال عید بریند و پیش با
زان خودم که عاشق صادق نباشد
اگر کسی سر و شنیده ابرو را برین است
نه بلند است بصوت که تو معلوم کنی
خود کو فم که نظر بر رخ خوبان گشت
چمن بر در بهشت و تو در دانی
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو
سرخ که شعر بخوانیم بویسم که کس
کر جان طلبی فدای جانیت
با آنکه تو محسد کس نداری
بسفتند که در زمین بخیزد
بی یاد تو نیستیم زمانه
و ابرو که تو داری ای پر زلف
کرو اسطر بر سخن نبودی
معصیت به شوخی و دلبری آخوت
مرا بشاعری آموخت روزگار
همه قبیل من عالمان دین بودند
و گرنه غم سیاحت کنه یاد وطن
رفت رونق بازار آفتاب قمر
چنین بکرم ازین پس که مرد تو نه
مگر نسیم صحرای زلف یار من است
اگر عیار نبینم که قصد جان دارد
نه خیار من است این به املت لیکن
درون غلوت ما غیر در نمی گنجد
جلال زار و گلستان نهر و دوا من

عید است از آن ابرو و می چوین را
بر و امفی خوش شین از شغال دوت

وله ایضا

که بلند از نظر مردم کوتاه بین است
من این باز نگردم که مرا این بین است
تا ظایق بهر کینه که حور لعین است
بچنان سیح کفتم که چندین است

مار و کبر و بلند لغات نیست
ایجاب کرد دیده سعدی که کرد

به آرام گرفتند شب از نیمه گشت
وقت آن است که مردم صحرای کبرند
خواب در عهد تو چشم من آید
آنچه هر چه بینم تو با سعدی کرد

وله ایضا

سل است جواب مهربان
کس نیست که نیست مهربان
از روی چو ماه است
تا یاد کنم در زمانت
در صید چه حاجت گانت
در وصف نیامدی گانت

سو کند سباحت از فر و شمع
وین سر که توداری ای ستمکار
من در تو رسم سجده بیات
کوتاه نظر آن کند حیف است
کوئی بدن ضعیف سعدی
شیرین تر ازین سخن نباشد

وله

که چشم مست تو دیدم که سیاحی است
مرا معلم عشق تو شاعری آخوت
هر آنکه بر سر کویت مجاور می آخوت
از آنکه ره بدکان تو مشتری آخوت

مردمان تو آموخت تنگی اندل من
بلا می عشق تو بنیاد زهد و بیخ و روع
من آدمی بچنین شکل قد و جوفی را
بخون خلق فرو برده پی کار جنت

وله ایضا

که رحمت ال بخور بقیر از من است
بجان مضایقه باد و ستان کای من است
رضای دست مقدم بر خلیا من است
برو که هر که نه یار من است

بخواب خوش و چشم بخت مرهم
حقیقت آنکه در خور دوا و صیقل
اگر بر از غم است از جفا می و بزل
شکر اول سعدی به بخت در طلبت

وله ایضا

از دوستی قامت با اعتدال دست
یادیده جای خمی خواب بود یا خیال دوست
یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمین است
و آنکه در خواب چشم من در بین است
خامنه کنون که بهار آمد و فردین است
عاشقی کار سری نیست که با لکین است
با که تو رنگند چرخه با شامین است
ز ختم مید باز بسکه سخن شیرین است
یکجوی بھر که در جسات
بس سر بر و در بهشت است
کربا و سبق بر دعوات
تشبیه بس و بوسات
نقشی است گرفته از میان است
الادهن شکر فشات
جفا و ناز و عقاب و شکر آخوت
وجود من میان تو لا غری آخوت
چنان بکنند که صوفی قلندری آخوت
نذیده هم کمر این شیوه از پری آخوت
ندیش لعل که شاطری آخوت
در آب دیده سعدی شادری آخوت
گرش بخواب بیدیم که در کن من است
ولیک در خور امکان با قدر من است
هنوز بنده وایم که عکسار من است
دلست نهوست که مسکین امید و از من است
که یاد دوست گلستان و لاله از من است

مردم هلال عید دیدند و پیش با
زان بخودم که عاشق صادق نباشد
اگر کسی سر و شنیده ابرو را برین است
نه بلند است بصوت که تو معلوم کنی
خود کو ختم که نظر بر رخ خوبان گرفت
چمن این در بهشت و تو در میانی
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو
سر که شعر بخوانیم بوی که کس
کرجان طلبی فدای جان
با آنکه تو محمّد کس نداری
بسفتند که در زمین بخیزد
بی یاد تو نیستیم زمانه
و ابرو که تو داری ای پریزاد
کرو اسطر بر سخن نبود سی
معصیت به شوخی و دلبری آخت
مرا بشاعری آموخت رو کار که
هم قبل کس عالمان دین بودند
و کز غم سیاحت کنده یاد و ن
رفت رونق بازار آفتاب قمر
چنین کبریم ازین پس که مرد تو نه
مگر کنم سحر بوی زلف یار من است
اگر عاینه بنیم که قصد جان دارد
نه اختیار من است این به ملت لیکن
درون غلوت ما غیر در نمی گنجد
بلال زار و گلستان نمیرود و دامن

عید است از آن ابرو می چوین ای
بروای نفس خستین از شغال دست

وله ایضا

که بلند نظر مردم کوته بین است
من این باز نگردم که مرا این بین است
تا خلاص بهم که نیکه خویش است
بچنان سپس گفتیم که چندین است

مارا در کبر و بلند لغات نیست
ایجاب کرد دیده سعدی که کرد

هم آرام گرفتند و شب از نیکوست
وقت آن است که مردم در صحرای گرد
خواب در عهد تو چشم من آید
آنچه سپهر نیمین تو با سعدی کرد

وله ایضا

سبب است جواب استهانت
کس نیست که نیست جربانت
از روی چو ماه است
تا یاد کنم در زمانت
در صید چه حاجت گانت
در وصف نیامدی بانت

سوگند بجانم از فر و شتم
وین سر که تو داری ای ستمکار
من در تو رسم سجده بیات
کوته نظر آن کند حیف است
کوئی بدن ضعیف سعدی
شیرین تر ازین سخن نباشد

وله

که چشم مست تو دیدم که ساعی
مرا معلم عشق تو شاعری آخت
هر آنکه بر سر کوبت مجاور می آخت
از آنکه رو بدکان تو مشتکی آخت

مگردان تو آموخت تنگی اندل من
بلاعی عشق تو بنیاد زهد و بیخ و روع
من آدمی چنین شکل و قد و خوبی
نخون خلق فرو برده و بیخ و کار چنان

وله ایضا

که رحمت ال بخور بقیرا من است
بجان مضایقه باد و ستان کاکری است
رضای دست مقدم بر خلیا من است
برو که هر که نه یاد من است بار من است

بجواب خوش و چشم بخت مرعیه
حقیقت آنکه در خور و اسطیع
اگر بر زخم است از جفای او بزل
سکه اول سعدی به بخت در طلبت

وله ایضا

از دوستی قامت با اعتدال دست
یادیده جای خمی خواب بود یا خیال دست
یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمین است
و آنکه در خواب چشم من در بین است
خاصه کنون که بهار آمد و فردین است
عاشقی کار سمری نیست که با لیلین است
با که تو رنگد پنجه که با شامین است
ز ختم مید باز بسکه سخن شیرین است
یکجوی بھر که در جسات
بس سر برود بر بهستان
کربا و سبق بر دعوات
تشبیه بس و بوسانت
نقشی است گرفته از میانت
الادهن شکر فشات
جفا و ناز و عقاب و شکری آخت
وجود من میان تو لا غری آخت
چنان بکنده که صوفی قلندری آخت
مذیده هم کما این شیوه از پری آخت
ندیش لعل که شاطری آخت
در آب دیده سعدی شادری آخت
گرش نجاب یلیم که در کنار من است
ولیک در خور امکان با قدر من است
هنوز بنده و ای که عکسار من است
دلست نسخت که مسکین سپیدار من است
که یاد دوست گلستان و لاله از من است

اخترانی که بشب در نظر آیند
تا طاعت نخی طایفه رندان را
و لایق و سجاده ناسوس بنجامه فرست
من نذارم خطر و فرخ و سودا بی
اگر تو بر شکنی دوستان سلام کند
بزار زخم بیانی که اتفاق افتد
مرا کشد میفکد که خود گرفتارم
یکی بگوشت چشم التفات کن مارا
زمن هرگز که قومی هم بند عشق
غریب شرق و مغرب باشائی تو
بجان مندا یقین باد و ستان مکن سحر
بوی انکه شبی در حرم بیا ساید
اگر بام بر آید ستاره پیشانی
ز خون عزیز تر نیست مایه در تن
فدای جان تو که جان من طمع دارم
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
دو چشم مست تو که خواب صبح بر خیزند
چگونه این نگیرد با تو آدمیان
غلام آن سرو پایم که از لطافت سن
فرا عقل برفت و مجال بر ماند
رضا حکم قضا اختیار کن سعدی
دلبر پیش وجود همه جوان عیند
خون ما حفظ آن نخی ای که حسین
هر خم زلف پریشان تو زندان هست
در چمن سرودن است و صنوبر فاخته

پیش خورشید محالست که پدید آید
که جمال تو به جبیند و بغوغا آیند
تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
هر کجا خمیزنی اهل آبخا آیند

وله الصا

ز دست دوست نشاید که هتاکم
لویشه بر سر سببان بد کام کند
که پادشاهان که که نظر بعام کنند
نظر بروی تو شاید که برد و کام کنند
غریب سیت که در شهر ما مقام کنند

مردم از قاتل عهدا بگریزند بجان
بیعلم الله که کرائی بجا سازوی
از سر صوفی سالوس و تمانی کیش
آه سعدی چکه گوشه نشینان خجند

بیت اگر برنی بسید ریغ و بر کردی
چو مرغ خانه بسنکم بزن که باز آیم
که گفت برخ زیا حرام بود نظر
دوران غنچه بد و زدنیم با دصبا
سر از روی شمع که شرا عشق نیست

وله الصا

هزار بادیه سهل است اگر بپایند
چو بادیه با بخشناش بنمایند
فدای دست خیزان اگر بیالایند
غلام حلقه بپوش آن که کفر نمایند
هزار یل و مجنون بروی غیر آیند

طریق عشق بغیر دست و جان نبار
در کزیر نه بسته است لیکن از نظرش
مگر بخیل تو باد و ستان نه پیوندند
هزار سرو و خرمان بر استی نرسد
مثال سعدی عود است تا نوزاد

وله الصا

که از لطافت و خوی تو خوش نگیرند
بسر سزاست که پیش پایم بر خیزند
که چشم و زلف تو از حیران دلایند

چنانکه در رخ حواریان حلال نیست
تو قدر خویش ندانی ز درمندان کن
مرا که موی نصیحت که پارسائی عشق

وله الصا

سروران در سرودن تو خاک بیند
قل اینان که رو داشت که حسد
تا مگوئی که ایران کند تو کند
که اگر قامت زیبا بنامی بچسبند

شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق
گاه کاهی بگذرد صف و لختگان
حرفهای خطا سوز و تو پیر سر زنی
زین ایران راحت که تو بمنزلی خلق

پاکبازان بر شمیر بعدا آیند
مردمان از در و بامت تباش آیند
کاهدین و ادب نیست که یکتا آیند
خرم آنروز که از خانه بصحر آیند
که جو رقعه باشد که بر غلام کند
چو روی باز کنی بازت احترام کند
نه چشم که مرا پای بند دام کند
حلال نیست که بر دوستان حرام کند
لبان لعل تو وقتی که ایتام کند
که روی بر خوض و پشت بر غلام کند
که دوستی نبود هر چه تا تمام کنند
در کچه چاره که باز نورمند بر تابند
کجا روند اسیران که بند بر پایند
مگر بخت تو بل عاشقان بخشایند
بقا است تو و کمر بر آسمان ساید
خلاق از نفس و دم نیاسایند
هزار رفته بجز گوشه برنجینه ند
حلال نیست که از تو نظر بر گیرند
کز اشتیاق حیات چو شک سیرزند
و خصلتند که با یکدیگر نیامیزند
که شرط نیست که با نود و نه بستیزند
خلق اندر پوست خود دریای غمخند
تا شامیت بگویند و دعای بندند
کوئی از شک سیه بر گل سوزی قند
بشکایت نتوان فیت که شایان بچند

بندگان را که زیر است و محنت که برین غم دل با تو بخیم که تو در احسن سعدیا عاشق صادق بدلا نگرین	چکنند از کجی بر بخاری خدم اند نشاسی که جگر سوختگان را بلند	جور شمع چکه که کند طالب دوست توسبکار قوی حال کجا دیالی	کنج و مار و کل و خار و غم و شاد و همی که ضعیفان غمت با کیشان ستند ست عهدان را دلت بلاست
وله ایضا			
خادم ایوان بسوز مجسمه خود دور آمد ز در بطالع سعود خیر که تا پر کشیم دهن مقصود ریخته در برم شاه کو کوی منقود	دوست بدینا و آخرت توان داد و ده که از وجود و تنیم چه خوش آمد باغ مزین چو بارگاه سلیمان خسرو ملک عجم اتابک اعظم	صحبست یوسف باز در اهرم سعود چون حرکات ایاز بر دل محمود مرغ سحر بر کشید بغه دادود سعدا بیکر سعد از کجی مرودود	
وله ایضا			
باتو بسچون شکر نایب خورد روی باید درین قدم کسود نه که برد همنش نشیند کرد روی در هم کشد فوئش مرد	افرن خدای بر پیدی خو اتم گفت خاکبش می نوم دشمنان در فحافت کرسند هر کر ابرک جمیع ادمی	که تو فرزند نازنین پرورد عقل اندر جهان نصیحت کرد واتش ما بدین نکرد سرد کو برود کرد کوی عشق کرد	
وله ایضا			
یاد دل از چرخ عشق تو بس وارسند سرو بالایی ترا سروبالا رسند دزه تا محزه بسند بشر تارسند پر عجب دارم اگر سیل بدیارسند	غم بجان بسویت تر از زینت کن چون قوی را چونی در نظر آید بسند بر سر خوان لبست دست چو بسند بجز بسندم اگر وصل میسر نشود	کاین عهد در بجان من تهنارند که قیامت رسد این ششمین یارسند بکائی رسد آخر چو بیغما تر رسد خار بر دارم اگر سبت بجز یارسند	
وله ایضا			
وز دست غیر دوست طبر ز تیر بود درد بدکان کشند جلای بصیر بود تا وقت جان سپردم اندر نظر بود تیغی که ما هروی زند تیغ سر بود آن که جان عزیز بود بر جد بود خام از عذاب سوختگان بخیر بود	دشمنی که استین کل افشاندت بود شرط و فاست آنکه چو شمشیر برید کر جان دمی و کر سر بیادکی ننی مشتاق که سر برود و در وفای یار آن که زلاتر رسد و از قتل غم خورد جانا دل شکسته سعدی نگار بود	از تیر چرخ و سنک فلاحن تیر بود یا عزیز جان عزیزش سپر بود در پای دوست هر چه کنی مختصر بود آمر و زور و دست و فتح و ظفر بود او عاقل است و شیوه مجنون کرد بود دانی که آه سوختگان را اثر بود وان غاشق که ز عشق بجان می	
وله ایضا			

گوهر و بر در مشوق سلامت پیش
یا مسافر که درین بادی میگردان شد
عاشق آن است که بخویشتر از دوق باغ
گشته بیند و مقاتل فلک گشت
شرط عشق است که از دوست نکا گشت
ازین بخلق سپیده تابان چه رسد
بگره پای سمنه شمع سر شد شاق
همه گناه من است اینک سر و دبر
رقیب کیست که در اجزای خلوت ما
چو خسر و از لب شیرین نمی برود
رسیده ناله سعدی بهر که در آفاق
امروز دیگرم بفرق تو شام شد
بیش احتمال سنگت جفا خوردنم ماند
تنهائیم بدان حالت مقیدم
ای دل نکفمت که عنان نظرت با
ابنای روزگار غلامان بر خند
شرح غمت بوصف نخواهد شد تا
اگر سروی بیالای تو باشد
و کردوران ز سر کبریه هیات
مباد او بود غارت در سلام
دو عالم را یکبار ازل تنگ
خوش است اندر سر شورید سودا
از تو دل بر بخت نادان جانم شد
کز نوازی چه سعادت باز بخت
تیغ قهر تو زنی قوت روحم کرد

آنکه از دست سلامت بهغان بکشد
و یکراز می خور نام و نشان می آید
پیش شمشیر لاقص کسان می آید
کاین خدنگ از نظر خاتون می آید
لیکن از شوق حکایت زبان می آید

وله ایضا

که دست بوی کند تا بدان چه رسد
از دست خویشتم تا بخویشتم چه رسد
فرشته نبرد تا با هر من چه رسد
قیاس کن که بفریاد که هر چه رسد

وله ایضا

در انتظار وصل تو عمر تمام شد
گر قوت اندرون ضعیفم چو جام شد
کاین دانه بر که دید که رفار دام شد
اکنون افکند که ز دستت حکام شد
سعدی خست یا روار او غلام شد

وله ایضا

نه چون قد دلا را می تو باشد
که مولودی بسیمای تو باشد
همه شیرازیغای تو باشد
برون کردیم تا جای تو باشد
بشرط آنکه سودای تو باشد

وله ایضا

و کشتی زار چه دولت به از نام باشد
جام زهر اتو دبی قوت روانم باشد

نشدیم که دیگر کبران می آید
باز بر هم سوار تیر و دسان می آید
گر بدانم که از آن دست مکان می آید
که طالم ز بهم خلق جهان می آید
آتش هست که دود از سر آن می آید
وز آنکه خون دلم ریخت تا بن چه رسد
ز شوق پاره کنم تا به پیر چه رسد
که رنگ گل بر تابیا سمن چه رسد
بسرو قاست آن نازنین بر چه رسد
سیان این همه خواهند کان بر چه رسد
و کعبه نرسوزد بان چه رسد
ای دیده پاس دار که خواب تمام شد
کاین بخت من که بر سر سودای غم شد
چشم درو مانده و زیاده مقام شد
طوطی شکر شکست که شیرین مقام شد
این بازو کند تو فدا دور ام شد
جدم با خرا آمد و فقر تمام شد
پندارم که بهمتای تو باشد
که چون بروی زینبای تو باشد
همی باشم تا رای تو باشد
مرا کی صبر فر دای تو باشد
همان بهتر که در پای تو باشد
میکشم حور تو تا جدد و تو انم باشد
چغم از سر نش بر دو جانم باشد
کرد سودای تو بر دهن جانم باشد

که تو را خاطر مانیت خیالت
جان برافشام اگر سعدی خوشم
سجده در نیایی که لب شکر نریزد
دل ز غمت زانی نتواند از ناله
در راست لفظ سعدی ز غم زخمتی
بگذشت و باز هم پیش در غم سکون
خود کرده بود غارت عشقش خال
دیوانگان خود را می بست و رسال
سعدی خود برون شو کرد راه عشقی
بجز آن باشد تا صبا ج صبور بر کند
خلق چوین بدی تو آشفته چون کسی تو
ماه است رویت یا ملک تنه است لعل
سعدی چو بند تو می بل تا رسد به تو
بسافرخ و مندان که در بند بهمانند
تحلی عار عشقت اگر طاقت بر می زنی
اگر قارون فرو آید بی فضل هر دو
تو در لعل و تاشائی کجا بر سن خجائی
در می گیر نیستی که روی آن کو بر دهم
اگر بر سر کوی نشیند چون بت رفتی
کمال حسن بدیش خنای آن راست عالم
ترا خود گیر مان با ما سرود اندیش
چشم از اندوشت فراغ از حال بود
پیر روی و دیکر سوسن بوی و یمن
مروهر و جلالی اسکینان نیند که
هر شب پیغم سوداجوی و حده فردا

تاشی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی از لب چشم تماشائی هست

وله ایضا

چو کجی که شاخ طوبی بستید بر نریزد
میوس تو به طبعی نبرد که سر نازد
مره یکدم آب حسرت نتواند از نریزد
که من بدست عشقت برم بجان

وله ایضا

در بای تشنم در دیده موج خون
غلغل فکند در دم دگر کشن ملک
بازم بیک شبنون بر ملک اندوختی
دیدار دلفریش در پایم از غوان کینت
ور نیز عاقی بود انجام از خون
یار ب دلی که در روی پروای خود بخت

وله ایضا

برقع بر بکمری تابست ز خور زویر کند
راز روی خا دلستان کشن کینت
پای آن بند در کوی تو کاو دل ازین
آن عارض خنده خود رنگ آن ازین
بنای سیکر یا فکات هزار دو پیکر کند
باری بناد و دلبری کروی مهر کند

وله ایضا

در تصور که عشق آید ز بند کجائی
قصای لازم است از آن زویر عشق
که باز نازنین بر دهن بجز یادش ماند
هو او از کور و یان نیندیشد ز بکوان
چنان صید شد تشب کفر و انیون
بیاری با دوز روی نیم باغ بر روی
نخشا یکر یاری که از یار جدی ماند
جوابم کوی جان من به تکی کینت
مخو ز زهار بر جانم که دم سپد ماند
بجز قاضی نیند ام که نفسی پارسا ماند
ملاشکوی حیا صل ندارد در سجد
که نادور باقی برو حسن و ثماند
جمال محفل و مجلس نام شرح کس لایق
به عالم شاکو نیند و سعدی تر قایل

وله ایضا

مگر ز خوبی خوشیت نظر بر نیند
مک یا چشمه نوری می یالبت حوری
عجب که حسن بدیت در جلال غایت
چون تو اساخیه بیت بایسانه خجالت
نمی نیندست ناکه او شید انیاد
جوانی بدیت مقول کجائی بکار خن
شعب سودای سعدی با کفر و انیاد
چنانی خاک کین نزل کبریم با کبر و

من خود این بخت ندارم که زانم باشد
سر این دارم اگر طالع آتم باشد
زنی تو به مرغی نبرد که بر نریزد
تو مرا انگش که خودم ز تو بهتر نریزد
چکند با منی در که بدوست بر نریزد
هر که که سنگ آبی بر طاق نیکون
انصار جان فرایش در کوشم از غن
دست محبت آنجا که غن خوش
کاکس رسید در روی کز خود قد بر ن
تا پیش رویت آسمان آفاق خنتر کند
لخت غیرت را بکوت چشم عبور کند
واله شود بکیت در می و طوس شیر کند
کو خیمه زد بهلوی تو فردای محشر کند
که چون دزد در هر شرک قمار بهو ماند
بیار روی آن در می که طاعت به قمار
که بوی غنیر آتیر شمشیری یار ماند
که دشنام از لب لعل بشیرین ز دهان
و کروی قتی که در کوی بروی مبتلا ماند
که دین از قوت ریش بعد مصطفی ماند
دیرین دولت کجائی با دما دور بقا ماند
چون شمس خاطر فتن بختنا نیند
که بر کلین کل سوری چنین زیان نیند
که ما را بر سر کیت سر سودا نیند
عجب سید دم از اسمان چون زیان نیند
ولیکر تو آهین دل هم کیر انی

تا کی ای لب دل من بارتنهائی کشد
کی شکبائی توان کردن چو پادشاه
رومی تا جیکه انات بنامی تا دشت
دل فاند بعد زین با کس که زنده است
سعدیادم درکش اردو نه خواند که
ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
نسیم باد صبا بوی نازنین ارد
بصبر خودستم حوال عشق پوشیدن
پیام ما که رساند بخدش که رضا
تر اسریت که با ما فرو نمید آید
که ام دیده بروی تو باز شد بخیر
چو جور که زخم چو کان لک می کنند
که از حدیث تو گویم که کم زبان سپید
چه عاشق است که فریاد در دنا کشد
چگونه بنده که بر جور تحمل نکند
دل او دین در سر کار شد و بسایر
غرقه در بحر عشق تو چنان بی صبرم
هر که باد است چو سعدی غمخیز نیست
چه سواد است آنکه بالامی نماید
اگر صد نقش چون قرص خورشید
فراغت را نظرف چند آنکه خواهی
درازی شب از آن خفگان پرس
رنگ کن تا نیست تا توانی
حسن تو دایم بدین قرار نماند
اسی کل خندان نوشسته کجدار

وله ایضا

عاقی باید که پامی اندر شکبائی کشد	سرو بالای منا که چون کل آبی صبرین
آسمان بر چهره ترکان لغائی کشد	شهر بر زخمی آن بامت لب بشیرینی
ساحه شمت بقصا طلیس زبانی کشد	خود هنوزت پسته خندان عقیقه لغائی

وله ایضا

کان بکر که بر آید ز خام هرگز دود	چو هر چه بر سر ز دست دوست فزونی
چو باد خواهم ازین پس سیاد او بود	بهمی کشد و نظر کردش بکوشم
اگر کل ترنستم افتاب اندود	سوار عقل که باشد که روی نماید
رضای او ست که مخته دارد از خود	بشیفت که سعدی مراغ غفلت

وله ایضا

که آب دیده بر دیش فرو نمی آید	خبر اینقدر نتوان گفت بر جهان بود
بر افتاده مسکین چو کونی آید	اگر هزار کردند آید از تو بردایش
کیسج حاصل ازین گفتگو نمی آید	کمان بر ند که در عود سوز سینه من
چه مجلس است که زوای می هونی آید	بشیر بود مگر شور عشق سعدی

وله ایضا

سرو جان خواهد که دیوار تا نماند	سحر کوینه مراست درین عید و لک
که بر باد که چه در یام ساحل نماند	جلستان نزوم تا تو در غمخیزینی

وله ایضا

عنان از دست دلها میر باید	که ز ادین صورت پاکیزه خسار
به بنیم آب و چشم من آید	کس اندر عهد ما مانند و نیست
وزین جانب محبت می فراید	حدیث عشق جانان گفتنی نیست
که خواب آلوده را کوته نماید	مرا پامی کز ریز از دست و نیست
که با سر خپه کان زور آراید	نشاید خون سعدی سبب نخت

وله ایضا

ترسم از تنهائی احوال بر سوا کی کشد
خاک پایت ز کس اند چشم منی کشد
فتنه بکیزی چو زلفت سر رعنا کی کشد
باش تا گردش قهپار کاردنای کی کشد
که چه از صا جلدی خیزد بشید کی کشد
میان شربت نوشین تیغ زهر آلود
که بکینظر بر بایم مرا من بر بود
دران تمام که سلطان عشق روی فرود
در شب آمدی که میور روز خواهد بود
مرادلی که بصوری از دهنی آید
که در بانی از ان طبع و خونی آید
باز من هست که گویم نگو نمی آید
بر دشتش معنی که بونی آید
که پر کشت و تغیر در او نمی آید
دل اگر تنگ بود و مهر تبدل نکند
چشم آن کرد که هاروت بیال نکند
بلبل ار روی تو بیند طلب کل نکند
سجرا و در نظرش باز تجیل نکند
ازین صورت مذاقم تا چه زاید
ولی ترسم بعد ما نیاید
و کمر کوئی کسی بهر د باید
اگر می بندم در می کشید
ولیکن چون مراد او ست شاید
مست تو جاوید در خسار نماند
خاطر طلب که نو بهار نماند

حسن دلاوری پنجه هست بخارین
 پا کندشت آنچه دیدی زغم و شاد
 سعدی شوریده بقرار چرائی
 خواخش سن ای سپست خوشناله
 گزشت اختیار او غالب بر عقل سن
 بر تو قناب اگر بد کند هلال را
 طرفه مدار اگر ز دل غره بخزدی زدم
 دلم دل از بوس یار بر نمیکرد
 بلای عشق خدا با زبان ما بر کبر
 وجود خسته سن یار با جور فلک
 چه باشد را بوفادست کیم بکنا
 سوجانان ندارد هر که او را خوفان با
 میغیان چیست تا حاجی ان از کبر
 بر پر و پا چر اینهان شوی از چشم
 که از رازی تو بر کرم بخیل و ناخودم
 خلائی در تو حیرانند و حاجی غیرت
 بشمشیر از تو تو اتم که روی دل بگردم
 سروی چو تومی باید تا باغ بیا آید
 در عقل نمیکند درو سسم نمی آید
 هر کس سر سودائی دارند و نمائی
 حقا که مراد نیای دوست نیسیا
 ترسم نمکند لیلی هر که زبوا سبلی
 ساقی بده و بستان او طرب از دنیا
 سرست کرد آئی عالم هم بر آید
 که بر تو می زودیت در کنج خاطر افتد

تا بقیاست برو نکار من نه
 بگذر امثال و سپو یار نماند
 در پی چیزی که برقرار نماند

وله ایضا

این بچه زیر دست کشتان کج پامال
 بد رو جو دمن چرا در نظر تلال
 کاتش دل چو شعله ز صبر در آغمال

وله ایضا

که جان ما دل ازین کار بر نمی کرد
 جفا می یار بر بار بر نمیکرد
 کرم ز دست بیکبار بر نمی کرد

وله ایضا

خسک در راه شتافان بساط نپان
 بی خوی بری هست که مردم نهان
 روان از سن تناک که فراموش و ان
 که را بر زمین بیند و بر آسمان شد
 و کر می کشی چشم و میلم همچنان شد

وله ایضا

کز تخم بی آدم فرزند پری زاید
 من بنده فرمانم تا دوست هزاید
 با تفرقه خاطر دنیا بچه کار آید
 تا خون ل مجنون از دیده پنا آید
 کاین عمر نمی ماند وین عهد نمی آید

وله ایضا

خلوت نشین دل راه از مردم بر آید
 کله سته سپیدی بر دست عاشقان

عاقبت از ما غبار ماند و زدها
 هم بد دور روز کار مرادت
 شیوه عشق اختیار اهل تمیز است

تا ز تو بر خاطر می غبار نماند
 و رنجد دور روز کار نماند
 بل چو قضا آید خستیا ر نماند
 نقد سپید عمر من در طلب صال شد
 بوجب آنکه خون من بر تو حلال شد
 آنکه هزار بوسه من بده و مال شد
 گو نه برسم دیگران بنده زلف حال شد
 طریق مردم هشیما بر نمی کرد
 که پرده از رخ هرا بر نمی کرد
 چو یار غم ز دل یار بر نمیکرد
 طمع ز جنت دیدار بر نمیکرد
 بجان محبت جانان یابی با یگان شد
 که مهرش در میان جان مهرش بر زبان شد
 که تا در وقت جان دادن سرم بر زبان شد
 که ریز و دشمن از دشمن تر شورش دکان شد
 میاست کمتر از منی و موت تا میان شد
 ولیکن شورشیش با ندا جانان شد
 و در بهر غمتان سروی بود آید
 کاند همه شهر کنونی افسیت که بر آید
 سهل است ولی ترسم که دوست نیالاید
 تا بخت بلند این چه بدوی که بکشاید
 باشد که چو باز آید بر کشته بخشاید
 مستم من ازین معنی شیار سری باید
 خاک وجود ما را که از عدم بر آید
 تا هر دو ان غم را خا از عدم بر آید

گفتی یکام روزی تا تو دمی برآرم
گویند و ستانم سودا و امانی
سعدی سوز سینه بر دم چنان باله
ساعتی گردم تهر و روان باز آید
دوست باز آمد و دشمن بجهت
شده کانی بدو ای نفس منجی گشت
تا تو باز آمدی ای هوس خان از دست
دوستان عیب گیرید و ملاشتید
شیرین مان آن بت عیار بگریه
از ما بیک نظر بستاند هر دل
امروز روی ما رسی خوشتر زدی
گفتار نشویدش و دم که خود بگر
کنجی است درج حقیقتین آن سپر
تس که هست باطن سعدی عروشن
که ام چاره سکالم که با تو در گیر
ز چشم خلق فتادم هنوز و مکن نیست
چو تلخ عیشی مرش بنوی بخیله ی
زنوزنای گفتار من قلم بگریست
که از جفای تو در کج خانه نشینم
کس این کند که دل از اینا خویش بر د
که گفت من خبری دارم حقیقت
پلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
و که بهشت مصور کنست غار
در یغ پای که برخاک بنهد عشق
نظر بروی تواند خشن چراش باد

آن کام بر نیاید ترسم که دم برآ
سودا عشق خیزد ناله زخم برآید

عاشق نکشم از چه دانسته بودم اول
اول فت و صبر و دلش مانده بودم

وله ایضا

رست کوئی بتن مرده روان باز آید
باد نوروز علی زخم خزان باز آید
دل کرانی نمک ای جسم که جان باز آید
هر که در سوسه می دشت از آن باز آید

بخت پیروز که با من بجهت می بود
پیرو بودم ز جفای فلک دور زان
با دور از بخت ندارم که بصلح از زن
عشق روی تو حرام است مگر بعدی

وله ایضا

دور در میان لعل شکر بار بنگرید
این آبروی و رونق باز بنگرید
اسمال کار من بر از بار بنگرید
با کس سخن نگوید و گفتار بنگرید
بازای کنج حلقه زده مار بنگرید
سوزی که در دل است در شارب بنگرید

بستان عاشق که تماشا که دل است
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است
سنبل نشانده بر گل سوری بنگرید
آن دم که جعد زلف پریشان بر فکند
چشمش تیر غمره خوشنوا خیره کش
دی گفت سعدی با من از آن قلم بنگرید

وله ایضا

که چشم شوخ من از عاشقی جدید
که کبر خنده در آئی جهان شکر کرد
که دنی آتش سوزنده زود تر کرد
خیالت از دور و بام بعین کرد

دل ضعیف مرا نیست ز بازیابی
بخسته در مری صحتش فراز آید
و چشم مست تو شهری بغیر ببرد
مکن که روز به حالت سر آید از سعدی

وله ایضا

در غ گفت که از خوشین خبر دارد
کجاست مرد که با ما سفر دارد
بغیر دوست نشاید که دیده بر د
چرا بر سر و بر چشم ما گذرد

اگر نظر بدو عالم کند هر شس باد
که از مقابل تیر آید از عقب شمشیر
از آن تناع که در پای و تان
عوام عیب کندم که عاشقی غیر

وله ایضا

که تخم عشق باری شلخ زدم برآید
که غم غم تو باشد این نیز هم برآید
که سوز ناله او دود از دست برآید
با مدادان زدم قص کن باز آید
باز سپر از سرم بخت جوان باز آید
آن بت سنگدل سخت کان باز آید
که بسودای تو از هر دو جهان باز آید
کاین حدیثی است که از وی توان باز آید
پر ز کس و بنفشه و گلزار بنگرید
این چشم مست و فتنه خوشنوا بنگرید
عنبه فشا بگرد و سمن از بنگرید
صد دل بر زطره طر از بنگرید
شهری گرفت و قوت بیابان بنگرید
این غشوه دروغ و در کار بنگرید
کجا روم که دل من از تو بگریه
که پیش تر بخت صابری بگریه
بمزد بر کندی زدنکی ز سر کرد
که شمع تو جانی بیک نظر کرد
شب بدست دعا دهن بگریه
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
که از صفای درون باکی نظر دارد
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
مرا رسیت ندانم که او چه سر دارد
که ام عیب که سعدی چنین بنگر دارد
که جز تو در همه عالم کسی که دارد

کس این کند زیار دویار بر کرد
بجنگ خشم کسی که جیل فروماند
بزیار سنگ حوادث فدا دلا طریقت
کر از دیار بوخت طول شد سعی
مرا بافت آن شوخ سیتن بکشد
اگر چه آب حیات است در دهان بشکند
مرا که قوت کاهنی نمی داند نه
بشرع عابد و ثامن اگر بایکشت
بیک نفس که بر سخت یار باغیا
سموت را با مکن که چنین در بهم افشند
کرد خیال خلق بر پور بگریزی
در رویت آن ضعیف که تیر نظرسید
وقت کرد آئی و لب بر لب نمی
مرد و خواب که خوابت خشم بر باید
مجال صبر همین بود منتما نمی
اگر چه صاحب حسنند در جهان با
ملطف دلبر من در جهان یعنی دوست
در یغ غنیت مرا هر چه هست طلبت
گر آه سینه سعدی سد بخت است
مگر نیم سحر بوی یار من دارد
نشان راه سلامت نرسد محبت
دگر سر من و بالین غایت هیبت
مگر بدودلی باز مانده ام یارب
بزیار بار تو سعدی جوهر کل درماند
من چه در پای تو ریزم که نری تو بود

کند بر آینه چون روزگار بر کرد
ضرورت است که بچاره وار بر کرد
جز نقد که به پهلوی چار بر کرد

وله الصفا

چو شمع سوخته روزی در آنجمن بکشد
مرا عجب نبود کال لب بهن بکشد
جای عشق که فریاد کو بکشد
مرا چه حاجت کشتن خود و شمع
بسی نماند که غیرت وجود بکشد
بلطف اگر بخرا مد هزار دل برسد
گر بتیاد حریفی اسیر عشق بماند
کسان عجب کینه که ترک عشق بکوی
بدوستی کل کردم خشم خوش گفت
بخنده گفت که من شمع جبهه ای هستم

وله الصفا

فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
ماندن تیر حجب محکم اوفتد
چندم بختجوی تو دم برم اوفتد
فتاده تو شد دلم ای دوست دگر
مشکل دلم که حق را ز نهان است
سعدی صبور باش من بشن دگر

وله الصفا

دگر سپاسی که عمر این به نسیب اید
چو آفتاب بر آید ستاره نماید
که دشمنی کند و دوستی بفراید
دلی چه باشد و جانی که در حساب اید
چرا و معافی از آن بر که در میان
ز نقش روی تو مشاط دست باز
نه زنده را بتو میل است و جانی بک
چرا و چون نرسد در دمنده عاشق را

وله الصفا

که راحت دل شهید و ارمن دارد
ز نام خواطر بی خستیا رسن دارد
بدین بوی که سر خاکسار رسن دارد
بپای سرود افتاده اند لا یرکل
کلا و تازه بهار اتوئی که غافری
بجز دره در سر اور و زکار کردم داد

وله الصفا

سر نه خیز نیست که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد عجب

ملا عشق مکنم که ز خار بر کرد
که نیم کشته بخون چند بار بر کرد
که در دود دیده یا قوت وار بر کرد
کلان ببر که معنی زیار بر کرد
بقدر اگر بستیز هزار تن بکشد
وگر کسخت خیالش تا خشن بکشد
بنقد اگر کخشد عشق این سنج بکشد
عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد
مرا از آن چه که پروانه خوشین بکشد
کا شو بحسن روی تو در عالم افشند
از پامی فلکس که چنین دل کم افشند
ترسم که زارد کف تا محرم اوفتد
تا اتفاق یافتن بر هم افشند
کرت شایده خویش در خیال آید
تو خود بیا که دگر هیچ در غیب اید
که شرم دشت که خورشید یار اید
که مرده را بنیست روان بیا اید
مگر مطاوعت دوست تا چه فراید
چه جای دوست که دشمن بر تو بخشاید
مگر شایل و قد نکار رسن دارد
طراوت کل بوی بهار رسن دارد
فراغت از رسن از زو زکار رسن دارد
که دام دهن تبت غبار رسن دارد
دلست سوخت که بچاره بار رسن دارد
وین نباشد مگر انوفت که رای تو بود

ذره در نهاد جرمی من مسکین نیست
غالب آنست که مادر سر کلاه تو یوم
عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو
ملک دنیا به بهشت سعدی ترجیح
نه آن شبست که کس در میان نماند
از چنگ کایت جبران پیر در شب میل
چه حاجت کل عیش و لیس را من را
نماند در سر سعدی بانگت رسد
نختم روزه بسیار سیاهی
رخ از ناتوانی بختان نماند
وقت آنست که ضعیف آید و فرو
پایم از قوت رفتار و خواهد ماند
سعیم این است که در تهنیت پذیرد
بشمار سری باید که عیش بریزد
هر کس که دلی دارد از ته معنی
آخر نه منم تنها و بادیه سودا
فضل است اگر مخواستی عدل است اگر
سعدی نظر از روی تو که نکند بر کز
ای سپرد لربا و می سهر دلپذیر
عیب کندم که چند در پی جهان روی
چون تو بی بگذر و قدیم ساق
هر که طلبکارا و ست روی تا بدست
سعدی اگر جان مال صرف شود در
ای صبر پایداری که پیمان شکست یا
بر خست استم از دل در خون چشم

که ز آن ذره معلق به واسی تو بود
سرک باباک نباشد چو بقای تو بود
که به عمره شتاق لقای تو بود

وله ایضا

بنجاکات که کر ذره در هوا بکند
عقاب کسیت که در خلوت رها بکند
سیان خسرو شیرین شکر کجا بکند

وله ایضا

رباضت بگذر دستخی سر آید
پس از دشواری ساهنیت ناچا

وله ایضا

قدرت از منطق شیرین سخن کو برد
خنک آنکس که حذر کیر و نیکو برد
خوشتن سوخته ام تا بهمان ببرد

وله ایضا

کربرد و جهان باشد در پای تو
عشش لب شریف صدور بکیزد
قد تو نماند آن کز خبر تو بکیزد

شعر حرف الراء

از همه باشد کزیر و تو نباشد کزیر
چون زرد بنده و از هر کزیر
هر که در او نگر دمرده بود یا خیر
و آنکه هوادار اوست باز گردد خیر
آست مقامی بزرگ و دینت بهائی

وله ایضا

یارب من چه دید که بمن سستیا
در عشق یافیت مرهم و زردیغ

تا ترا جایی شدای سرور و این
سری و پانه صفت پیش تو ای شمع کل
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد

کلاه ناز و کجسته بیکر بکشی
مرا شکر من و کل میا در مجلس
چو شور عشق در آمد قمار عقل نماند

پس از دشواری ساهنیت ناچا

ناکسی با خزان آید و این رونق آید
تا بروزی که بجوی شده با ناکس
همه سرمایه سعدی سخن شیرین ببرد

کرسیل عتاب آید شورین غنشد
بی بخت چو سارقم تا بر خرم آید
مادل تو بویو ستم راه همه در ستم

تا تو مصور شدی در دل کنایه
بسته بهنجیر لطف زود نیامه ظلال
قامت زیبای سر و کلاه صغیر
بوسه هم بنده و از بر قدش و رسم
کز تو زانرا غمی نه به کس بی نیاز

در عشق یافیت مرهم و زردیغ

به چکس می بینم که بجای تو بود
گر بسوزم کن من نه خطای تو بود
خاصه در وی که با سید و وامی تو بود
پادشاهش بهین پس که که ای تو بود
که چون تو سر و ندیدم که در قفا بکند
که شرط غنبت که کس در میان بکند
درون مملکتی چون دو پادشاه بکند
مجال آنکه در باره پارسا بکند
ولیکن آدمی را صبر باید
هال این است کار و میناید
که تو می بینی ازین کلین خوش بود
یعلم الله که اگر گریه کنم چو ببرد
وین از و مانده غم که چه با و ببرد
وین طبع که من دارم با عقل نماند
و تیر و لاری دینا و نپرسید
پیمان نهون باشد هر چند که بستر
جانی که تو نشینی بس تنه که خضر
و روی بگردان در دانست و بزد
جای تصور نماند دیگر ماضی
دیر بر آید بجد هر که فرو شد بغیر
هست بصورت بلند یک بمعنی حقیر
در سر این میرونی سر و پای کبر
ما تو مستطیرم و ز نه عالم فقیر
کارم ز دست رفت و نیامد بیک
لیک آب چشم و آتش دل هر دو بیک

رحمت کرد برقد همچون گان سن
دشمن همی کند که تو کردی بدستی
هر شب نیش دیکر کنم و رامی در
با مدوان برون می خیم از نزل پای
و همی بود که دیوانه عذائی بود
با مدوان نیشاشی چمن بیرون آبی
بر صبا هم غمی اندوزان نیش آید
بزرگ دولستان کردش تو ای نیش
رخ می کرد و متصور نمی شود آرام
در دوختی چشمان شوخ و لبند
شراب وصل تو در کام جان من نیش
ترا بر این باید شهر دیکر رفت
اگر حالت مستی بدانی می شیب
خجل است سروستان به قمار نیش
چو درخت قاشق دید صبا بهم بر آید
مگر قشای با او ز نیش کراف لانی
اگر مقرر بودی که ز دوست بگریزم
پسند جور و میلاد چو پادشاه سنی
خوش است در که باشد امید در نیش
ندیم را که قشای بوستان نیش
ز کعبه دوی نشاید بنامید فی نیش
ولیک با همه عیب احتمال از غیر نیش
حریف را که غم جان خویش نیش
کلی چوری تو کردی مگر نیش در آفاق
قیامت باشد آن قامت در آفاق

چون تیر ناگهان ز کام محبت
فی الجمله دوستی است که با دشمن

وله ایضا

حسن عدم نکلد که نیم با پی کر
منم هر دو توئی و همنق عذائی کر
تا فرخ از تو نباشد تناسلی کر
کویم این ترخیم بر سر غمهای کر

عمری نهاده روی تعبد بر آستان
سعدی چو میوفانی لایت دست

وله ایضا

کبرسی را بر چیزی و متناهی گسیست
وقت آن است که صحرای سبیل کرد
ز آنکه هرگز نصیحتی تو را نپذیرد
باز گویم نه که دوران جایت این نیست

حرف الزاء

چه کرده ام که برویم نیکشانی باز
هنوز مستم از آن جام قشای باز
کر دل نما درین شهر تارایی باز
بفرمود کنی یاد پارسای باز
اگر ترا سرهاست یا غم نیست
دلی که بر سر کوی تو کم نهم هیات
عوام خلق ماست کنند صوفی باز
کرت چو سعدی این بر دلوا نیکشاند

فی حرف الشین

نه نوچه زهره دارد که بوی هم نیش
نخشان نیست فرست وجود تا تو هم
نشدید می دشمن سخنان نیش
شکرین حدیث سعدی بر او نیش

وله ایضا

در از نیست بیابان که هست پایش
ضروست تخیل ز بوستان نیش
کینه آنکه میریم در بیابانش
گند خود نکنند جمال جانش
نشر طعش بود با کان ابروی نیش
وصال جان جان یافتن جانش
اگر چه ناقص و نادم نینقد و غم
کرا آید ز تو برویم هزار تیر جانش
عکیم که دل از دست رفت و پامی نیش

وله ایضا

شراب سلبیل چشمه نوش
غلام کیست آن لعبت که مار

گفتم کردی کجایید نسبت یار
در دل مدار مید که پیمان شکست یار
که من از دست تو فر دابر و طبعی کر
ما بغیر از تو ندایم متناهی و کر
خلق بیرون شده هر قوم صحرایی کر
متصور نشود صورت و بالائی کر
سعدی هر روز تخیل کن فردائی کر
سایا که بخیر آدمی کجای نیش باز
چرا نمودی و دیکر نیشمانی باز
من از تو دست نذارم میوفانی باز
که خبر بروی تو بنیم بر کوشانی باز
کرمین بود طبیعت چرایانی باز
برو که خون کنی هرگز از کدائی باز
هم عمر صید کردی سر لطف چو کنش
چهری نیست سوزی که ز رخ بکنش
که معالجت پذیرد به پندیا بکنش
که چو هزار طوطی گسست نیش
خدا را ز دعای دلش و کف نیار نیش
که جان سپری کنی نیش تیر بارش
که لغات بود بر جان بر جانش
که کجینه من نسبت مروندانش
جفاست که مره بر هم زخم زجانش
سر صلاح توقع مدار و سایش
نه طعن است چو سعدی هزار دستانش
غلام خویش کرد در حلقه در کوش

پری پیکرتی کر سحر چشمش
حلاش باد اگر غم بریزد
دمل زیر کلبم از خلق نحصان
تو از فارغ و مابا تو همسرا
کرم قبول کنی در برانی از در خوش
هر اگر بنوازی و کر بر بنجانی
اگر بر خوشم بکمر گذاری
روست کرمه خلق از نظر بنداری
تو به صحبت سعدی در او روی هست
کره ادینا نباشد خالکدی کو بهشت
کرمه کامم بر آید نیم نانی خورده
چون طبع بکین نهادم پای دی بخیز
کره دروخ در بسوزم خاکساری کو بهشت
سعدی درگاه غر ترا چه میاید بخود
کردن افراشته ام بر فلک از طاقین
پایم از روز فرو رفت بجنبه کام
تاج خاقانی و آگاه سر خاک آلود
سعدی از خوش دصال تو بیاید چه
هر که بیدوست میرد خوش
نه بخود میسرود گرفته عشق
هر که حاجت بدر کھی دارد
سایر است این مثل مستقی
برود جان ستند از تن
هر که بست التفات بر جاناش
در دمن برین از طبیب من است

نیا خواب در چشمانش
که سر ناپای او خوشتر که بر دوش
تساید کردش زیر سر پوش
ز ما فریادمی آید تو خاموش

نه هر وقت میاید خواطر آید
نصیحت کوی ما عقلی ندارد
بیا ای دوست و دشمنینش
حدیث حسرتش از دیگر می پس

وله ایضا

چنانکه در نظر آید برای او خوش
خیال روی تو نگذارم از بر او خوش
که هیچ شخص ندینی لشکر و نظر خوش

نظر جانان را کجاست و ثوب
حدیث صبرین از روی تو جان
بعشق روی تو لقمه که جان افشان

وله ایضا

نظر آید به تمام ناز آشیانی کو بهشت
در جهان من سر آید به جانی کو بهشت
چون بان اندر کشیدم ترجمانی کو بهشت
در بهشت اندر نیامد بوستانی کو بهشت

خرنیم در آخر قسمت کیاسی کو بهشت
چون سکت صحاب کفیم بر مردانیم
و ده که نشد در جهان خوش شوگرین
سرم جام در باغ رضوان خشک کو بهشت

وله ایضا

کاین بنم با تو گرفته ره صحرادریش
کامم هر در بر آمد بر ادل خویش
خیمه سلطنت آگاه و فضای دیو

عمر ما بوده ام اند طبع چاره کن
چون میسر شدی ای قطره دیار پرتو
زخم شمشیر رانهم مرهم کس

وله ایضا

همچنان صبر هست و پایش
دیگری میسر برد بقایش
لازم هست جمال توایش
نکند رود و دجله سیرایش
نرود مهر محرابش

خواب از آن چشمم نتوان داشت
چکند پای بنده مکرسی
ناگزیر هست تلخ و شیرینش
شب هجران دوست ظلمانی است
سعدی کو سفند قربانی

وله ایضا

از که جویم دوا و در مانش

انکه سرد کند و می دارد

که خود هرگز نمیکرد و فریادش
برو که در صلاح خویشش کوش
چه خواهد کرد کوی من و بخوش
که سعدی در تو حیران است و بدوش
نکردم از تو و کر خود فدایم خوش
غلام خویش همی پیروی و چاکر خوش
که صبه طفل شیراز که مادر خوش
و کمر بشردم از افتادم از محض خوش
زهی خیال که من کرده ام مصروف خوش
سک نیم بخورده رزق استخوانی کو بهشت
کره در دمی بکردم نیم نانی کو بهشت
چون من اندر نشن افتادم جانی کو بهشت
یا کیم در ملک سلطان پاسبانی کو بهشت
کره در خاک آلوده برستانی کو بهشت
سالمه کشته ام از دست قوستان
چون بدست آدمی ای قلم از جو صیش
طشت زرتیم و پیوند کیم لبش
سالمه خورده ز زنبور سخنانی خوش
کره در سر بر کشت سیلابش
که بنده جفای صحابش
خار و خرا و زهر و جلابش
و بر آید هر اهرم تابش
یک ناله زد دست قصایش
کو من لاف هر جانانش
نتوان رفت خبر بفرنش

چکند بنده حقیق فقیه
انکه در بحر قلم زبانت غریق
عقل را اگر هزار حجت هست
نال می کند چو کریم طفل
نرود هو شمش در آن بی
هر که سودا می تو دارد و غم از سود و زیاده
آن بی مهر تو که و که نباشد غم خوش
چون دل از دست بد شد دل که بکن
خفته خاک لحد را که تو ناله سبزی
گفتم از ورطه عشقت بصبوحی می
چیز که کردم و دیدی که تعلق بری
که فراطون بکیمی مرض عشق بر شد
یار بیکانه نکیر هر که دارد یار خوش
من بزم اول روز گفتیم جان فدا می
صبر چون پروانه باید که زنت در کارش
خدا زیانی ندارد این خداوند امان
هر که خواهد هر چه خواهد حق را بگوید
سعدیاد که می عشق از پارسایان دهم
یکی اوست حسرت بر بنا گوش
نکو کویان نصیحت می کنندم
هر که نیند چشم از وی بپوشان
نمی شاید که رفتن چشم چشم
مرا در خاک راه دوست بگذارد
بکس که از صبر محال است و کوفتم
زانکه مرا روی تو محراب نظر شد

که نباشد بکلم سلطان
چه تفاوت کند ز بارانش
عشق دعو می کند بطلانش
که ندانند در دهنش
که بنیند نخست پایانش

وله ایضا

وان سر وصل تو دارد که بگیرد که جانش
نشان از گرفتار عشق غناش
عجب باز نیاید بین مرده رویش
باز می بینم دیانه پدیدت گراش
بنده بجزم و خطای نصرت گراش

ناگزین هست یار عاشق را
کل بغایت رسید بگذارد
هر که انوبتی زو ندان تیر
سخن عشق ز هیضار بگوید
سعدیاد که یکدمت بدیوت

وله ایضا

ای که دستی حبیبی می پشیرد و او را خوش
شرط مردمی نیست بر گردیدن آن گفتار
ای که صحبت با کسی از منی در تقدیر خوش
ای درینا که خوردندی غم غم خوش
مانندیم دست زده منی له از خوش

وله ایضا

مذند دوش بردوش حیدیان
زبانک رود و آواز سر و دم
نشانی زان سرتی در خیال است
بیات هر چه هست از دست مجنون
نیاری نیست بهمان است سعد

حرف المیم

از دست زبانه تاجل چه تو نم
مشو که بهر عمر جفا برده ام اگر

که ملامت کنند یارانش
تا بناله حسرت از دستانش
در جراحت باندیکانش
تا چه کفشی بیار بر پایش
هر دو عالم دهند مستانش
کمران تو چه ندانیدیم در کمرش
وانکه در عشق ملامت نکند مرد و دانا
مهر بهیم زنی در بزمی تیر و سنان
که به وقت بود است چنین سر و دانا
بوستان نیست که هر که نوزاد خوش
که نه تصدیق کند که سر و دانا
عاقبت پرده بر افند ز سر و دانا
لیکن آن بهتر که فرمای بخت گدا خوش
از که میسر می کند خود عاجز و دانا خوش
یا نباشی نمود اول مرا دیدار خوش
من نخواهم کرد که بگریم زنده خوش
من سپردم هیچ از گفتگوی خوش
هر ساعی اخریدار نیست با دانا خوش
که تنها مانده چون خشت از غمت خوش
در جای نصیحت نیست در گوش
نیاید هرگز این دیوانه با خوش
بیاشایم اگر زهر است اگر خوش
که در سخنی کند یاری فراموش
بگذشت و دم نکشت فردا بد خوش
جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم

بیم است چو شرح غم عشق تو یوم
شمشیر برآور که مردم سر سست
مشتب آن نیست خواب چه چشم نیم
جای آن نیست که خاموش نشیند
بوی سپاسم کم کرده خود مینوم
تو بگویند از اندیشه عشق کج
ای برادر غم عشق آتش نرود انکار
طمع وصل تو سید ارم و اندیشه
سعد یا عشق نیایر و شربت با
بارفراق دوستان بسکه نشیلم
ایکه ماری کشی صبر کن بسکت بزر
معرفت قدیم را بجز حجاب کی شود
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
کز نظری کنی کند کشته صبر من
داروی درد شوق با بهر علم عاجز
تو پس پرده و ماخون مگر بریزیم
مردم از فتنه گیرند و ندانند
باغ فردوس میارای که مار طغان
و نکت زیبا بی درشتی بحقیقت در
تا تو بخاطر منی کس نکشت در دلم
من چو با خرت روم رفقه بلاغ دوستی
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
لایق بندگی نیم بهتری و قیمتی
کشتی من که در میان آب گرفت غرق
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو

کاش لعلم در فدا سازد و دم
و له ایضا
خواب روضه ضوان بگنجد با لعلم
شب آن نیست که در خواب ببارد
گر گویم چه گویند ضلالت یوم
هرگز این تو نباشد که گناهی عظیم
بر من این شعله چنان است که بر آید
دیگر از هر دو جانم نیست و نیست

و له ایضا
میروم و فیر و دنا قه بریر محکم
کز طنی تو میکشی و ز طنی سلام
کز طبع غایبی در طنی تقابل
چون برود که رفته در رک و در فاصل
ورنگی چه برد به پنج مهید با طلم

و له ایضا
آه اگر پرده بر افند که چه بگویم
بتنهای تو در حسرت رستاخیز
سر آن نیست که درد من حویریم
چون تو آینه با تو چه رنگ آینه

و له ایضا
دور می دوستی بود هر چه بود
با بهر سعی اگر بخو دره ندی منی
و تو قبول میکنی با بهر نقص منی
گر بر دستخوان برد باد صبا با طلم
این بهر یاد میرود و تو هنوز غالم

آنان که شمرند مرا عاقل و پشیا
و له ایضا
خاک رازنده کند تربیت با و بها
شاید آن اهل نظر روی فراموشند
عاشق آن کس نشاند که نصیحت شود
ای رفیقان سفردست باریدنا
مرد و از خاک لحد قصه کنان خیزد
عجب آن کشته نباشد بد خیمه دوست

و له ایضا
باری بکنند شتر چون بر بند نری
بار کشیده جفا پرده درین هوا
آخر قصه من تو بی غایت جفا آرد
مشغل تو من چنان که هر خبر خابیم
سنت عشق سعید ترک نمیدی بی

و له ایضا
دیگران با غم جان باشند با جانها
دل یوانه سپرده جان کف دست
و برانی با مید تو نه از بهول عدا
سعد یاد غمی بصدیق بانی نرسد

و له ایضا
سیرم و چنان رود نام بر زبان
با بدست آرزو در طلب اسمی
مثل تو را بخون من و کشتی با طلم
سر و دست و بوستان از نظر چپاکی
لشکر عشق سعد یا غارت غفلت کنند

کوتابنویسند که ای بسجوخم
کر منم در قدمت عاشق و دم
سنت باشد که دلش زنده مگردیم
بار در ویش تحلل بکند مرد کریم
در دمانیک نکرد بدوا ای حکیم
که بخوایم شستن بدوست تقیم
کز تو بالای عفا مش کندی عظم بهیم
عجب زنده که چون جان بد آور سلیم
پیش شمع ملک نرود دیور جیم
یار و دست همچنان بهر زار نریم
راه پیش دل پس واقعه است حکم
تا رسد بدانت دست اندکیم
سفکر تو ام چنان که نه خلق غافل
کی ز دلم بد رود و خوی سر زده کلم
چاره کار عشق را با بهر عقل جالم
کز غریبی تا ز سر جان بر خیزیم
ظاهر آن است که از تیر با نکریم
ای بسا آب که در آتش فروخیزیم
کند رفتار و بختا چنین بهر تیریم
مثل تو کیست در جهان تا تو هر کلم
ریزم و چنان بود مهر تو در غافل
کز نیکد معاونت دور زبان قلم
کس نکند مطابقت را که غلام قلم
می نرود صنوبری بخ گرفته دلم
تا تو در کجوشستن طین خبری کافلم

تا خبر دارم ازو بخبر از خوشتر
پیر من می برم دبسم از غایت
در کجایم که مرا آتش غم در جان میت
بر شکست از رخ و فریخ دلم پاک مذا
که بخوان نشد اینک سرو قناری کفایت
شرط عقل است که مردم بگریزند
لبعدی و دمانت ز کجی تا بجای
در میان صوبه سالوس بر دعوی نیم
سینه زلف از جوبلیت زنی شرم پاک
رفتم اندر سیکه دیدم مقیانش ولی
روزگار نیست که سودا زده روی تو ام
بد و چشم تو که شوریده ترا ز غمت
به من نیست که گویند خنثی نیست
لاجرم خلق جهانند مرید بخشیم
که بر آبی که بر آبی نه که بر خواست
رفیق محسبان یار همدم
نظر بانیکوان رسمیت معهود
تو که دعوی کنی بر سیر کاری
حدیث عشق اگر کوئی گناه است
چو دست مهربان بر سینه برش
چو میدانی که دنیا غم نیرزد
منه دل بر سرای غم سعدی
شکست عهد مودت کار بستم
سجاک پای عزیزان که از محبت دوست
تظاولی که تو کردی بدوستی با من

وله ایضا

که وجودم بهر گوشت و خون این گنیم	ای قیاس این بهر و این حسن گنیم
دشمن و دوست بداند قیاس غنیم	در بهر شمع فراخ غنیم شست این غنیم
من آنم که تو آنم که ازو بر شکنم	که همین سوز بود با من بسکینم
که بغیر آن تو به زانکه بود بر بدنم	مرد و زن که بجفا کردن من بخیزند
من که از دست تو باشد و بر تنم	تا بجفا در آمد و حسن شیرینت

وله ایضا

خرد و شوخ و فروغش خالی از منم	بت پرست صوفی در خانه مکر و حل
لفس خود را کرده فاجر چون جن گنیم	زیر این لقی کس فرعون و قتم بریا
بت پرست اندر میان قوم شمشیر گنیم	صافیا از در صافی همچو شمشیر گنیم

وله ایضا

که بروی تو من شفته تر از روی تو ام	نقد هر عمر که در کینه پذیرم بود
مهر من نیست که آرد خنثی روی تو ام	عاشق از تیر چل روی کرد افکن
که ریاضت کش محراب ابروی تو ام	دست مکرم بکنید سر ابرو غم
که گرم تیغ زنی بنده بازوی تو ام	سعدی از پرده عشاق چه خوش گنم

وله ایضا

مصدق دارمست والله علم	وگر کوئی که میل خاطر من نیست
کناه اول ز خواب بود و آدم	گرفتار کند خبر و دیان
بکینی در ندارم هیچ مرهم	بگردان ساقیا جام لبالب
بروی دستان خوشن باش و خرم	غنیمت دان چو میدانی که بر روز
که بنیادش نه بنیاد است محکم	بروشادی کن ای یار دل افروز

وله ایضا

من آن بشم خنجر خوار خویش بنم	اگر چه مهر بریدی و غم بکستی
------------------------------	-----------------------------

با وجودش ز من آوار نیاید که منم
بکنم دیده و من دیده ازو برنگنم
که نه من در غمش فسانه آن انجمنم
خاک اگر باز کنی سوخته پای کفنم
که بگردم ز وفا می تو فر دم که ز غم
چشم نیست که شوری بجهان و فکرم
اینقد لبیک رود نام لبست بر دهنم
بانات و باسواع ولات و باغی گنم
میکنم دعوی که در طوطی منم
ناله با می مستحبت حضرت مولی منم
خواه که نیست بجز خاک سر کوئی تو ام
کتر از هیچ بر آمد تر از روی تو ام
می ترسم که بدزد نظر از روی تو ام
که سعادت نرزد خیمه سپهروی تو ام
ترک من پرده بر انداز که بند و تو ام
به کس دوست سیدار ندانم منم
نه این بدعت من آوردم بعالم
من این دعوی نمیدارم مسلم
نه از مدحش خبر دارم نه از ذم
بگردان فلک دور دما دم
ز غم مانده روزی مشکو کم
چو خاکست یخورد چندین مجور غم
بریده مهر و وفا یار سست پیغم
دل از محبت دنیا و آخرت کندم
هنور بر سر پان عهد و سوگندم

بیار ساقی سرست جام باوشن
 بنجای پای تو سکنه و جان خنده دل
 بنجده گفت که سعدی ازین خط و کز
 کرد دست و دهنه از جام
 هر حکم که بر سرم برانی
 بهیما که چون نوشا بیازی
 شب نیست که از فراق روت
 آخر ز من و تو دوست بودم
 من ترک وصال تو کنویم
 شیرین زمان توئی تحقیق
 ایوان فریشت آستان
 هر کس بزبان خویشش بودند
 کاج آن لبر طاهر که سن کشنده ایم
 تا قدم باشد اندر تمیش تو خرم
 بهر بر سر زنی زخم فراق ای شهنشاه
 دو تن شکست که سعدی غم با میخند
 سن این دگر که در بند توام آزادم
 بهر غمهای جهان هیچ اثر نمی کند
 مشک در هیچ مقامی نزد من خیمه کن
 بوفای تو کز آن روز که دل بستنی
 سخن رست نیاید که چه شیرین سخن
 میناید که جفا می فلک از این دل
 هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
 مابودی دوستان از بوستان آسوده کم
 سرو بالای که مقصود اکر حاصل شد

بدو بر غم مناصح که میدیدم
 که من بپای تو در مردن آیدم
 من آن نیم که پذیرم نصیحت عقل
 بیا صفا که سر پریشانی

وله ایضا

در پای مبارکت فغانم
 سهل است ز خولش منم
 تشریف دهد بر آشیانم
 زاری بفلک نمیرسانم
 عهد تو شکست و من بهانم
 الا بفراق جسم و جانم
 من بنده خسر و زانم
 گوید تو زمین من آسمانم
 آخر بسرم گذر کن ای دوست
 تو خود سرو وصل مانداری
 گرانم تو بر زبانه آید
 که خانه محقر است و تاریک
 من محسره مهر تو زبیرم
 مجنونم اگر بهجای ایلی
 شاهی که و رارسد که گوید
 دانی که ستم روا ندارد

وله ایضا

بار دیگر بگذشتی که زنده بودیم
 تافس نامدم اندر غمش سر بودیم
 فکر من گشت و تگرش تو انم که گویم
 بسا و بر لب من این چه خیال است و گویم
 نه نم تنها گذریم چو کان تو گویم
 هر کجا صاحب سن ت شالقم و گویم

وله ایضا

درس انبر که بدید از غریب نشاد
 پیش تو رخت بیفکنم از نهاد
 دل بستم بوفای تو و در نکشادم
 دین عجبتر که تو شیرینی من فریادم
 دست کوه نکت تا نکتند بیا دم
 عجب صاحب یوان فریادم
 خرم از روز که جان میروند اندر
 دانی از دولت و صلح طمع سیدم
 تا خیال قد و بالای تو چشم من است
 و شکای من که در پای تو زبیرم چو کجاست
 دلم از صحبت شیر از بگل گرفت
 سعیا حلق طن که چه حدی بهیچ

وله ایضا

سروا که ز نوید در جهان آسودیم
 اگر بصیرا دیگران بهر عشت میروند

پدر کوی که من بی جفا فرزندم
 نماد جزو زلف تو هیچ پاندم
 کجا روم که بزندان عشق در بندم
 انکار که خاک است نامم
 من عادت بخت خویش دهم
 فریاد بر آید از روم
 بر دیده روشنت شام
 الا که بریزد استخوانم
 ملک عرب و عجم ستانم
 مولای اکابر جهانم
 بگذار که بشنود فغانم
 من سعدی خسر الزمانم
 چکم نیست ای چون دل از این بریم
 مگر آنکه که کند کوه را ز خاک پیچیم
 تو چنان صاحب منی ندانم که چو گویم
 می ندانم که گرم سر برود دست تو گویم
 پادشاهم چو بدست تو سپهر فدا دم
 تا بسایند عزیزان مبارک بادم
 یاد تو صلیت خویش سیر از یادم
 که خلاق بهر سر و چند سر آزادم
 حاصل نت است که چون طبل تهی بادم
 وقت است که پرسی خبر از بغدادم
 نتوان مرد سخن که من آنجا زادم
 که بهر آید و کربا دختران آسودیم
 ما بخوت با تو امی آرام جان آسودیم

هر چه در دنیا و عقبی اخت سایش است
کریاست میکند سلطان قضی می
رنجها بردیم و تهاش نبودند رنجها
سزای خود نمی بزم که روی از تو بزم
تم فرمود و عقلم رفت و عشقم بخت
مرادوی تو محرابست در شهر سلیمان
سهراب چواری که گفتیم هم شورید و عالم
زستان است و بی برکی بایا بدو در
ای دیدار تو در خون چشم عالم بین
سوزناک افتاده چون پروانه ام پیر
تا ترا دیدم که داری سبیل بر آفتاب
که بر رخساری بیرون آئی در غایت پیش
تا امید از دوستان ارم نبیما در کشتن
خلق را بر ناله من حمت آمد چند بار
دست با سر و رواج چو نرسد در کشتن
بند بر پای توقف چکند کر کنند
نیم جانی چو بود تا ندید دوست بد
بچه شک می بخم کاهوی مشکین تار
سعدی دیده نهمه شستن از صورت
دی مجسم کن گشت سرو و شکوی من
شد سپر از دست عقل تا زین عین
کرده ام از راه عشق چنند که روی و
ای کل خوشبوی من یاد کنی عذین
فراق دوستانش یاد و یاران
هلاک ما چنان آسان گرفتند

کرتو با خوش آئی ما از آن سودیم
که راست میکند پیر جوان سودیم
زک آسایش گرفتیم این آن سودیم

باغبان با کواگرد بوستان لاله است
سج اگر گشتی بر آرد تا با ج آفتاب
سعدی با سر مایه داران بخت ترسند ما

وله ایضا

و که جانم دریغ آید نه مشام که گدا
و که چنک سخنان باشد که داند بجز
و که ره پای می بندد وفا می عهد صبحام
بیابان است و تاریکی بیا اقی قوس با لم

بیا را می لبست قی کویم چند پیمان
هر از دینی و عقبی همنیم بود و دیگر
حکمتی بیوفا مارا که دل داری کنی لاری
حیوة سعدی آن باشد که بر خاک گذر

حرف المتن

آسمان حیران باشد از مشک چمن برین
و بر شوخی در افعی عقل و دین
تا قلندر وار شد در کوی عشق آئین

که بر بهاران لاله و نسیم نریم کومری
خار تا کی لاله در باغ اسیدم نلن
از ترش روی دشمن جواب تلخ دوست

وله ایضا

چاره نیست بجز دیدن حسن
شرط عشق است بلا دیدن با می فزون
که بعد جان را طایبان جوان از دون
شرم دارد ز تو مشکین چنان آه که درون

آدمی که طلب هست و توانایی
روی بر خاک دزد و مسیحا باید
سمل باشد سخن نجات که خواب کنی
روزی اندر سر کار تو کنم غم عزیز

وله ایضا

تا کنج کل غرور رنگ من بوی من
تیغ جبار کشید ترک زره موسی من
و بفضل نکر و هیچ نظر موسی من

بر کل لعل بود شاد بزم بهار
ساعد دل چمن شربت قوت بازمی
جو کشم بنده وار و بکشد حاکم است

وله ایضا

که ما را دور کرد از دوست داران
که قتل مور بر پای سواران

دلدم در بند تنهایی بفرسود
بخیل هر که می آیم بر نفسا

دیگر پراده که با بستان سودیم
و بقهر اندر برد ما بر کران سودیم
که بر آید بخت دزدان کاروان سودیم
بدارای دست و دست کنی طاقت با هم
که که چون به پیمانی خواهی پیوست
که پیش از رفتن از دنیا می باید پیوست
الا که دست میگیری بیا که سرگشته ایم
دری دیگر نیدم کن مجرم ازین بزم
احترام رحمتی نباید بر دل سکین من
خود نیندازد دولت چو شمع بر آئین
پرده بر او را می بهار لاله نسیم من
زخم تا کی مرهمی بر جان در آئین
کم کرد دشواریش طبع سخن شیرین
خود بخنی چند ناله سعدی غمگیر من
صبر اگر هست و کرنیت بیا بدین
چون تیر نشود روی و دل آوردن
جو شیرین بهمان تلخ نباشد بدین
پیش بالایی تو باری چو بیا بدین
نه چنان است که دل اد جان پرورد
آب گلستان بر دشا به کلوی من
دست غش شکست چرخیر من
خیره کشی کار و دست جو کشی غمی من
سعدی بچاره بود بل خنکوی من
چو بلبل در قفس فصل بهاران
نمی نیم بجز زنجار زخاران

نذاستم که در پایان صحبت
دلا کرد و گستی ارمی بناچار
چه خوش باشد سر می رپای یاری
کواهی امین است بر در دامن
که گرم بدین نوع باشد فراق
فغان بن از دست جور تو نیست
بداندیش نادان که مطر و باد
تو معذور داری با غم خوش
سیان باغ حرام است بدین کردین
و که سیاه بریم بتیو دست و مجلس
اگر اجاعت چنین صورت تو بت بیند
بکامی خشک بانه سروهای چین
بعش مستی و رسوایم خوش نشین
عشقه باری صیبت سر پای جانین
اسب در میدان سالی جهان مردوا
زاده می بر باد الا مال انصافان
سعد یا صاحب دلان شطخ و حدت
ده که جلد نشود لغزش تو از خیال من
نور ستارگان سندر و حو افتاب
خاطر تو چون من غیبت از چنین کند
چرخ شنیده ناله ام گفت سال سید
خلاف راستی باشد خلاف ای روشنا
قبا بر قد سلطانان چنان نیامی فته
کز او یک نیمه رو آرد سپاه شرق و غرب
تو زود ارمی و سرد ارمی و سیم بود و سیم

چنین باشد و فای خوش گذران
باید بدنت جور هزاران

وله ایضا

سر شک روان برخ زردن
بکوی تو باد آورد کرد من
که از طالع مادر آوردن
ندامم چه چرخ ابد از طردن
اگر زنت آید از گردن

بکج شایگان افتاد بودم
خلاف رای یاران است سعدی

بخشای بر ناله عندلیب
که دیده هست هرگز چنین آتشی
من اندر خور بندگی نیستم
و که خود من آنم که اینم سر است
تو در می نداری که در دست بها

وله ایضا

حرام صرف بود بتیو با ده نوشید
شوند جگر پریشان بت پرستید
چو قامت تو بیند در خراسید
کج باشد با عشق زده و زین
با سر از کوی لبش تو آن خن
عیش ازین در خانه نتوانی چنان
عاشق در ششدر آلا کفو ایامان

ختم و لطف تو بر لاله طلقه در حلقه
کسا دمنخ شکو در جهان پدید آید
من کداسی که با شتم که دم زخم زیت
نشا طرازا از انواع عکاسیت دورع
آنم در جان کفایت از خود و خن
پاک زان طریقت اصفت از کج
بر کفنی جام شریعت بکفنی ندان عشق

وله ایضا

تا چه شود بجاقت در طلب جان
دست نای خلق شد قاتل جان
هم برادر دل رسد خاطر به کمال

ناله زبیر و زار من از تراست هرگاه
پر تو نور روی تو هر نفسی بر کسی
بر کندی و تنگری باز که که بگذرد

وله ایضا

بزرگترستی داری سر می پای در پیش
که آن خلقان کرد آلود بر بالائی
زدیکر نیس باشد تر تنهای می
کجا با این به شعلت بود پروا می

کرت آینه باید که نور حق آن بینی
بنا و اسرف و داند در پشان سعاد
کسی آرد در دیشان توان جنت لاهوت
که حق جند و حق بیند حق خواند حق

نذاستم که در کجند ماران
که بر کرد و نذر و زتیر باران
با خلاص و ارادت جان سپار
الا ای کل ناز پرورد من
کز وفی بر آید دم سهر من
وز اندازد بیرون تو در خور من
بخش و کبیرای می جو اندر من
از ان رحمت نیست برودن
که خار با تو مرا به که بتو گل چیدن
بسنگ خار در آمخت عشق و زین
دبان چو باز گشائی بوقت خندین
سعادتم چو بود خاک پایت بسین
صفای عارف از ابروی تو آن
تو به کارم تو به کار عشق من
بر لباطر عشق اول لب جان
هر برهنگی که ندم جام و نندان
رومناش کن که نتوان چو پشیمان
بسکه زنجیر سیدم عشق تو کمال من
میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
فقر من و غنای تو جور تو و جمال من
گاه تو تیره میکند آینه جمال من
نه بینی در همه عالم کمر سیاهی در دین
و که خود جنت الما و می دوا و می
که که خود زهر پیش آرمی بود جلای می
هران منی که آید در دل نامی در دین

دو عالم هست آتش شمشیر
ای طراوت برده ز فردوس اعلی
کر چه انجاست فانی بریای چون تو
از گل و ماه و پری چشم من زیاتری
ماه و پروین انجاست رخ فرو پوشد
مردم چشمش زده برده علمی شوق
چون بروی بخور اهراف جان است
خنده بر سعدی کی ای عاقل کار خیزد
کفتم بغفل پای در آرم زبند او
آن بوستان میوه شیرین کدشت
چشم بدو دشت از همه عالم با تفاق
گر خود بجای هر چه شمشیر میزند
او خود مگر مطلق خداوندی کند
من از دست کما داران ابرو
دو چشم خیره شده از روشائی
لبان لعل چون خون کمبو تر
همه جان خواه از عشاق شتاق
ز مرورید زاب شور خیزد
عجب کرد در چمن بر پای خیزد
اگر بیدنش اندر محفل عالم
تخل کن جنای یار سعد
عناست کان بنا خن دل بند شسته
سن آدمی مطلق تو برگزیده ام
مادق حکایت عشقت نوشته ایم
از غنبر و غنچه تر بر سر آه است

دو بی هرگز نباشد در دل کما می در

مری هم دور در بار عقل و دین است

حرف الواو

کل من دل بردیا یا پری یادی تو	دختران مصر را کاسه شود باز آید
آفتاب آسا کند در شب تجلی تو	چشم زار می فریاد است شیرین تو
کرد آید در نیال چشم علمی تو	روی هر صاحب جمالی بر خواندن خطا
خوبه و جی یا دید ساخت اول تو	رسم تقوی بنهند در شمعبار می تو

وله ایضا

روی غلام نیست بجهل ز کند او	مستوجب لامتی ای دل که چند بار
دشوار سیرسد بد رخت بلند او	کفتم عثمان مرکب تازی بکیرش
تا جرد او نظر نکند ستمند او	سر در جهان نهاد می از دست او
مسکین کس کجا رود از پیش تو	نومیند شتم که هم او مرتبی شد
ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او	سعدی چو صبر ازوت میسر نشود

وله ایضا

ندانم قرص خورشید است یارو	بهشت است آنکه من دیدم نه خسا
سواد زلف چون تر پرستو	نه آن سر پنجه دارد شوخ عیار
مژد زدنک کو چک در تر ازو	نفس ابوی خوش خندین باشد
وراد آب شیرین است لولو	غریبی سخت مطبوع او فدا ده است
که پیشش سر و نشیند برانو	لب خندان شیرین منطفش را
دو صد فریاد بر خیزد نه رسو	بیاید روی کلفام کل اندام

حرف الهاء

به صورت و صفت که تو داری فرشته	وین طرفه ترک نادل من در کشت
تو سنگل حکایت مادر نوشته	زین بغیر آ دیان با نهایتی است
آن بوی شکبوی که در پای شسته	من در بیان وصف تو حیران مانده ام

حریف این است اگر داری سرور داری
نا دست اندر رخسار بیارده تو
هر دم بخشی بند نقش فانی روی تو
گر چو یوسف پرده بردارد بر عوی تو
عقل از شورش جو مجنون و دیوانی تو
گر رخ ماه ماه باید خواند بر روی تو
کو رخسار میزند در ملک تقوی تو
سوفتن و عشق و انکه ساختن بر روی تو
عقلت بگفت کوشش کجای تو
لیکن وصول نیست بکوشمندان تو
از شد او چگونه رود شهر بنداد تو
ورنه هیچ به نشود درد مند تو
اولی تر آنکه صبر کنی برگزندان تو
نمیسیارم گذر کردن بر تو
کند است آنکه او دارد نه کیسو
که با او بر توان آمد بباز تو
مگر در جیب دارد ناف آه تو
بترکستان رویش خال بند تو
نشاید گفت جرفض خاک جاد تو
همه شب خار دارم زیر پهلوی تو
که جو رنگوان زنی هست معفو تو
یا خون میدی است که در بند کشته تو
حاضر نبوده یکدم و غایب بکشته تو
حوری مگر نه از گل آدم سرشته تو
صدیقت حسن را و تواضع که نشسته تو

سرمه نهند پیش خشت عارفان فارس
ای صورت ز کوهر معنی خرسینه
ز نور بان دورسته صراحی بزم
چشمی که جز بر روی تو بر یکدم خلقت
و انوار او بود که ز نعلاف دستری
شعرش حجاب در همه عالم روان
ای رخ چون آئینه افروخته
عقل کس با رجفا می کشد
غم بتولای تو بخسیده ام
ای کشمیر جفا بر سر باخته
سین فکر تو بخود پیچ نمی پردازم
گفته بودم که دل اندست بیرون
لاجرم صید قومی هم آفاق نماند
با همه جلوه طالع و خرامید لک
سیمات است درین بازی پیوده مرا
سرسخت بتی لطیف و ساده
لعلش چو عقیق کوهر آکین
بشسته زمین بحضرت وی
سعدی نرسد بیا ره کز
شبی خروند آسا که در دم بچاند
چو ساقی در شراب آید بنوش مجلس
ولی که عالم و مدت سماع حق شنیده است
که نور عالم علوی بر هر روز میتابد
کشادند زردی جان در تحقیق سعیا
اگر تخته جانان هزار جان آری

وله ایضا

مار ز داغ عشق تو بردل دفته	دانی که آه جستگان بود
وز موسی در کنار و برت غمزه	سردینا ورم بساطین روزگار
واندم که جیو میکند از غم غمزه	تدبیر نیست جز سپهر انداختن کضم
کردل برون کند همه درسی و	سعدی بقبار می خانی مثل نشد

وله ایضا

الحذر از آه من سوخته	غیرت سلطان جمالت چو با
دمدم از عشق تو سوخته	و ه که بیکبار پر اکت ه شد
جان بخت ساسی تو فروخته	در دل سعدی است چراغ غمت

وله ایضا

ناز دنیا تو دل از ما که پر دشته	چند بهما بغم روی تو روز آو
باز دیدم که قوی خجیده اند خسته	تا شکار می کنند سر زلفت بخت
که نه با تیر و گان در پی و قاضه	ماه و خورشید و پر می ادمی انداخته
عیبت این است که بی مهر تران خسته	هر که می بینیم از بار غمت بیکار

وله ایضا

در دست گرفته جام با	در مجلس بزم با ده نو نشان
زلفش چو کمانه تا داده	در کلاشن بوستان رویش
بگردنش سجده استاده	خورشید که شاه آسمان است

وله ایضا

رغبت می پرستان از گشت کاشا	ز غلوه گاه بانی ثانی در سری دل
بنا فرزانگی گفته کاو ل مرد فرزا	ببندگی گفت آری من شراب انجمن خرم
بگوشت پیش و کیر نیاید شعور افسانه	کان بدم که طفلانند پیری سخن گفتنم
تو اش در همه دیدی من اندر کنج	کسی که درین غلوت بیکرنگی میو بشد

حرف الیاء

شعری که ز گفته سعدی نوشته
لکه زار ناله که بر آید و سین
گر من بندگان تو باشم کیست
سنگی بدست دارد و ما بگیم
تندادین بدین که در همه بین
کز پارس میرود بخراسان سفینه
چشم من زهر و جهان خسته
آنچه بگری بدم انداخته
مشعل تا ابد افروخته
و شمع دوست ندانسته و نشاخته
که تو یکبار نرسیده و نخواسته
از ابروان و مرثیه کان ساخته
همه میزند که سر هر همه افروخته
سعدی بر تو چه رنجست که بگذاشته
چکنم دست تو بردی که دغل باخته
بسته که و قب کشته ده
زنجی بچه کان ز ماه زاده
در عرصه حسن او پیاده
کو شرم کن هست و یار ساده
که تا کاخ داغ پس بود و آرزیکانه
که بر پیرهن شمعش نیار و بود پروانه
مرا سپهر باقی جوابی داد مردانه
چهره عابد زاهد چهره مست دیوانه
چو اند فضل کرد و کلید صبح دندان
محقرت و نشاید که بر زبان آید

حدیث جان بر جان همین مثل دارد
ترا چنگم که مرا دغمت نکیر و خواب
کس از ناره برویت نگاه نمی کند
جواب تلخ چو داری کجوی باک مد
یکی لطیفه ز نسیم شبی که در آفاق
امید وارم اگر صد زیم بیندازی
چو روزگار سازد ستیه و نوان کرد
دیرغ بازوی تقوی که هست نکینت
هزار چون من اگر محنت و بلا بیند
زهی سوار که صد دل بغیر و سیری
گرش بقبر برانی با طلف باز آید
ای باد صبحم خبر دستان کجوی
بکداز شک بوی سرف اویا
با بلبلان سوخته حال خمیر من
کاشی ل بوده از بر من حکم از آنست
رازدل از زبان نشود هرگز اشکا
اگر مانند خسارت کفی در بوستانی
چو سربوستانی حال مجلس است
تو کوئی در بهر عمر پیش کرد و اندیشه
دع و صحبت یاری تلخی بر پی سکر
چنین که نیند سعید که در می پختن
آفرنگای بارگن قتی که بر با بکدی
نشیده هم انداختن بصورتی چند فرقت
ز بروی نگار می که برده برداری
تا نقش چند دغمت کس نبوده این

که زربکان بر پی کل بوستان اگر
تو پادشاه کجا یاد باستان اگر
که عاقبت نیشو خیش در میان اگر
که شمد محض بود چون تو بر زبان اگر
سفر کنی و لطایف ز بطران اگر

وله ایضا

خبر دوست که بار و زکار در ساز
بقبل من بسخت میکند باز
ترا از آن چه که در عین نعمت و ناز
هزار صید یک تا غنم بینداز
که ز بهمان بود از چند بار یکبار

وله ایضا

یا دشگر من سخنی از آن جان کجوی
پیغام آن و طوطی شکوفای کجوی
کز نیز کو نیم مثل شک جان کجوی
کردل موافقت کجای کجوی

وله ایضا

اگر در بوستان سروی شکوفای بود
که کام از خبر کیم اگر خود بکایتی
که امید بقا بودی بهشت جاودان
خبر در شوق مغرب بودی که نمانی

وله ایضا

هرگز نباشد در چمن و می خورشید
تا قوس باشد در جهان بکینه بدین
حوری ندانم یا ملک فرزندانم یا پیر

هنوز دولت ای آفتاب کجاست
خسرو می تو بر دین خلق می رسم
چشم مست تو چو بکند که بهار
و کربخنده در آئی چه جای می رسم
کرت بدایع سعدی نباشد اندر بار

جنای عشق تو بقتل من جان مثل است
بسبی مطالعه کردیم نقش عالم را
حدیث عشق تو پیدا کردی بر خلق
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود
جواب میرو دایم بر لغت طبع

بستم عشق بوی میانش که چو بود
دانم که باز بر سر کوش کز کنی
هر لحظه راز دل جدم بر سر زبان
سعدی دست رفت ز بهمان کجا

کار بر روی غنیم بوی سرخ می بین
خزان عینت بنیدم که به خدمت کز دل
تا جان جسد شد و فاداری کم بانه
هر آن که پنهانی قریبی ست رو کجا

صورت زنیای من کجاست و زین
بالای سر و بوستان قدی خرد و لسان
تا دل سهرت داده هم در فکر افتادم

که سائیه بسروای مهربان آری
که عقی که بنوده است د جهان آری
عذر کنند ولی حاضر بنیان آری
که ممکن است که جسم مرده جان آری
پیش اهل سعانی چه ارمان آری
که بار دیگرم از روی لطف نوازی
که سرگزیت بجا فرهمی دهد غازی
زهر که در نظر آمد بحسن ممانی
که آب دیده نکردی بکری غازی
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
نه مگر کسی است که از وی سبق بر داری
وصف جمال آن بت نامور با کجی
که وقت بینی این سخن اندر میان کجی
که بشود حدیث من اندر زبان کجی
دل سپید که عمر شدت و آزار کجی
نزدیک دوستان می این تن کجی
زین از ظالمیت شرف بر آسمانستی
چو خوش بودی در غنم کرم لاریستی
دلارامی بدین خوبی در بغل اهرابستی
که تاس در لی باشد و خود را خواستی
بخلو خانه ماند که اندر بوستانیستی
یا کبر معنت میکند کرد و بوستان آید
یا صوتی بر حسن باز که کن صورت کوی
خوشید با روی چنان نفی ندارد عجبی
چون غار نهاده هم کوئی بجزایندی

فصل بسیار است ای نگار اندر کما چو
چون فتنه بهم زمین جانان آیم ز فتنه روان
ایک بخش قامت سرو خیده هم سی
حور بکر که حاکمان جور کنند سر روی
نشاید اگر نظر کنی امی که ز دردم کشی
ای صوفی سرگردان در بند کجای
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
بیچاره توفیق اندهم صالح و هم طالح
جامی چه بقا دارد در در بکر ز نسلی
کام بهم دنیا را بر هیچ بنده سعدی
ای دریا کز شبی در بر خرابت دیدی
روز روشن دست دادی شب تاریک
و چکانیدی قلم بر ناله و لعل و سن
آه اگر وقتی چو گل در بوستان با تو کن
از منت دانه جانی نیست جزیم قریب
این تنایم به بیداری سیر کی شود
بخت آئینه دادم که درو سینم کی
بچه مانند کنم دهم آفاق ترا
دیده را که بیدار تو دل می نرود
بغلان می رود آه سحر از سینه سن
بر چه در وصف تو گویند ز نیاسی
عذر سعدی ننند هر که ترا نشاند
بسیار غر باید تا سخته شود خامی
فردا که خلافت را دیوان جزا باشد
سروی طبعی گویند خوش باشد

با عاشقان سوگوایم چون کوی
گر بخنجر دگر کشان بالایی عالم بکزی

دیگر نمیدانم طریقی از دست زخم چوین
از علت آتش مجده غلم در آتش میند

وله ایضا

شیر که پامی بند شدن بنده بر روی
وزن کنی از کنگ در دل سحر کی

از نظرت کجا رود و برود تو تهری
سعدی غم و زید را هیچ محل نمینی

وله ایضا

کرم فطر آفری و رعایا ضامی
درمانده تقدیر بنده هم عارف هم غافل
دور فلک آن شکست ای با توان جان
چون باد کری ناید پخت بناگاه

ز بدت بچه کار آید کرانه دکان
جدت نهند آزاد امی صید که در بند
این ملک غل گیر که خود ملک روی
گر عاقل و بهشیاری ز دل خبری

وله ایضا

گر سحر که روی چون آفتاب دیدی
گر می صلح روزی در جواب دیدی
در گلستان با چو نیلوفر آبت دیدی
کلاج پنهان از قیاسان در جواب دیدی

گر مرا عشقت بخنجر گشت سهل
رستی را سر زین بر بافتن بودی
و چو خورشید نه نیم کاشکی بخون
سر یار سنی کشید از دست غافل

وله ایضا

خاک بازار نیز زم که بر و میگذری
کاخچو درو هم سن آمد تو از آن خنجر
بهی علت توان گفت بخنجر بصری
تو همی بر کنی دیده ز خواب سحری
عیبست این است که هر روز طبع در کنی

سن چنان عاشق ترویت که ز خویش
برقع از پیش چنین بومی نشاید
کفتم از دست خمت سیر جهان بهم
خفگان اخبار خمت بیداران
کز تو از پرده برون آئی و رخ نمائی

وله ایضا

صوفی نشود صافی تا در کشه طامی
هر کس علی دارد کوشش با بغامی
آنان که ندیدند سروی طباطبائی

گر پیر سنا جانی در رند خراباتی
ای طبل اگر نالی سن با تو هم آوزم
روزی سر سن مینی قربان هر کوشش

ایک لبان چون عقیق از بسکه خوشم
گر دیگر جان سید به سعدی طایر بود
گر همه دشمنی کنی از بهر دوستان بی
رفت و راه نمیکند آدوره فتنی
وین همه لاف میزنیم از بل میان کنی
تا در دنیا شامی من در دنیا رامی
گفت چو زبان را در کنیک سر افغانی
سودت بخند پر و از امی مرغ که در کجا
وین روز بشام آید کجا پادشاهی
در مسیت کوشی در نه کم از انعامی
سر کران از خواب سر مست ز شرارت دیدی
کاج کاندک مایه نرمی در خطاب دیدی
گر هیچ کج میان بچشم ناصواب دیدی
انکی پیدا و دیگر در نقابت دیدی
گر بخت دست سعدی در کایت دیدی
کاشکی خواهم بر دی تا بخت دیدی
تو چنان فتنه خوشیش که ز مایه خبری
که بهر کوشه چشمی دل خلقی بری
چون تو هم که بهر جا بروم در نظری
تا غمت پیش نیاید غم مردم بخوری
پرده از کار هر پرده نشینان مویی
حال دیوانه ندانند که ندیدست پری
هر یک قلمی فتنه است بر دی سهرنگی
تو غش کلی داری غش کلانمی
وین عید نمی باشد الا بهر ایامی

ای دلش من مهرت چو روانی تن که در شب شتاقان تارکیت بود تا براهم گزیند آئی که در پایت کنم جان میدانخت میدادم بقای عمر خسته که لیلی نینداند که بی دیدار سیموش نه در زلف پریشانش تنه گرفتار نشد خون سعدی را باطل بخیزد چنان به آرد که هر ساعت رود خاطر بستان دم سستی پندم نیم صبح زور دبی به رکونی پر پروئی بچوکان نیزه کوئی بیاری باغبان سروی بالایی لارام کال حسن بیت را صفت کردن نینم طیب باز برخیزان آمد که سعدی قصه گوین	آخر زد عاقلی یاد آرد بشامی نوبت نشاید بود از روشنی بامی سعدی لب دریا در ده کجایابی وله ایضا کز ابر لطف باز آید چنان تشنه یار بی فراخی جهان نکست بر مجنون خسته کردل بر بند او دارد بهر سوی پریشان بیاسهل است اگر داری خانه خوشتر	در نه کرد و میباید شتابم به سیاح در کام ننگان و در سطل کلامی گزین کمتر نشاید کرد در پاتی قربانی دخت را غوان روی بجای هر سحر بدانی قدر آنکه که در مانای بجزرانی توئی در عهد ما که هست دشمن افغانی که مستخلص نمیکرد بهاری بی مرغانی بغضل در سماع آید هر غریز میباید تو نیز ای سرور و حال کن کجای بجزرانی بچوکان نمی فتنه چین کوی نخلانی که بچوکان بهار نیست نهم سردر بستان کنار است اگر غم را کنار بیست و صدانی که در دست آیند هم برون از صبر دستان از غم دوست بروی چو زخم خیزد زود باشد که تو نیز از نظم برخیزد بج افند که خدا را ز سرم برخیزد چنین نگیس در سر کش جرائی چو شمع از در در ای روشنائی حدیث حسن جوان خستائی که سختی بسنی و جور آزمائش برو سعدی که خدمت را نشاند مثل این روی نشاید که کجس ننمائی که سن آن قدر ندادم که تو دست آلا خوشر و خوشتر اند از نظم می آست همچنان شکر گنیمت که عزیز ما
تاکلی ای تاله زار از جرم برخیزی ای خیال بشی از بکند ترن برخیزی کر نه صبر صبح باه جرم برخیزی وله ایضا تاکلی ای چمنه سیاه که چشم سنی امی از بهر چه غنای شدی در برن ای غم از جنت دیرین تم دل کشته وله ایضا مذنتم که پیمانم نیایم که در پایت فشانم چون در آئی ولیکن نیست مهر و بیوفائی	وله ایضا کادمی زاده نباشد بچین نیایم ستواند که کند دعوی هم بالائی بد چشمست که چشمم مروای میباید چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی	وله ایضا راست خواهی نه حلال است که پنهان بمخدا برو که خون بن چاره میرز بر من از دست تو چند لکه جفا می و بر بخواری ز در خویش برانی مار

من این در بخار روی بخاریم
سعدیا و خرقه‌ای تو بس دل برد
تو در کسند نیفا ده و معدود
آنکه خرمین با سوخت با تو پرداز
بگریه غمش ای سرود قدیم اندام
تو در میان غلای چشم اهل نظر
رنگ و نار چنان می‌کنی بزم چشم
بجنده گفت که سعدی سخن در گنج
چرا بکشی از من عنان بگردانی
چو دانی از دل خلقی که در بان تواند
دو دوسن جو قلم سر نهاده بر خط
سر اداست سعدی گمان بر هرگز
حدیث یا شکر است اگر دانه‌ای در
چال عارض خورشید و حسن نیست
نشان آن دل کم گشته باز جیستم
بدین روشنی تو ای همچو طوبه طاهوس
دل یواشکم هست و در بیاباکی
سبزه خجانه تشنه فرو خواهم برد
تا بخیزد دل سوختگان کردی سیل
جامه همن باز کار که امکا بنه
الغیاث از تو که هم دردی هم در گنج
سعدیا آتش سودا می آید آبی بس
تعالی الله چه نیست آن که گوی افتاب
اگر کمال نظر بودی چو کز کس تا جانمند
کر آن ماعده که او دارد بدی با چشم چنان

کر بندی تو بروی من که کربش
بچنین بنویسمی که تو می آرائی

چکند بنده مخلص که قبولش کنند
با دوزخ که بوی کل و سبیل دارد

وله ایضا

میسرت شود عاشقی و ستوری	بهشت روی من آن لعبت پرستی
اگر چه سرو نباشد بر کل سودی	در ستوئی و بد عهدی از تو نشسته
چنانکه در شب تاریک لغت نوی	اگر بحسب تو باشد طعيب در آفت
که بشیراب گمان می‌برم که غمخو	من از تو دست نخواهم چو غالی
میان تویی فراوان سخن چو غنچه‌ری	چو سایه بچاکست آدمی که می‌چوشت

وله ایضا

چه باشد ازل تا هر بان بگردانی	گمان بر که بر ابریم دست از تزلزل
نکردم ابر بر هم همچنان بگردانی	مذمت ز کجا آن سپهر دست آمد

وله ایضا

دوم بطف تو کم که در جهان دار	تو اگر زلف بنا گوش قد و خدای
ترا رسد که چو دعوی کنی بان دار	نغمه‌ای دل کاین سلطنت پادشاه
در ابروان تو لبش ختم که آن دار	بدین صفت که تو فی‌ال‌حالی هست
نیز جگر من که همه عالم شایان دار	قدم ز خانه چو پیرن نمی‌بهرت نه

وله ایضا

خرقه که در بر من دست بشوی از پا	دست در دل کن هر پرده امرا
هر زمان بسته دل سوخته بر قتر	یار باین آب جیاست بدین شیرینی
لقمه بیشتر از حوصله آردا	در شکیج سر زلف تو در نیاد کن
زینهار از تو که هم زهری هم تریا	آه من با دگر خوش تو رسنه هیبت

وله ایضا

ز شرم رنگ خستایی خیزد رستی	شبان خوابم می‌کند زنده ز آرم و پستی
بیکه عتد می‌کنند می‌گره‌ای سیاهی	بیارا لعبت ساقی اگر نخست اگر شیرین

ما هر صمیم بخت تو نمی‌فرمایند
لطف این با دندارد که تو می‌بنایی
از آن بقوت بازوی غلای مشهور
که در بهشت نباشد بطف او جوری
که خوب منطری و دل‌غریب بنظر
کس از خدای سخاوتش غلای بخوری
تو هر گناه که خواهی کن که مغفوری
مه از آن چه که چون آفتاب مشهوری
کس که بخودم اندر جهان بگردانی
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
که تیراه من از آسمان بگردانی
که تا قیامت این آستان بگردانی
مرد بیلغ که ده خانه بوستان ای
که با چنین صفتی دست در میان داری
فرا تر آبی که ره در میان داری
که آب دیده سعدی بر آستان داری
که کار است شکلیانی و امروا
بدرای سینه که از دست ماست چاک
یار بآن سرور دست بدان چاک
که گرفتار دو ما هست بدان غما
زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاک
با دیو ده میامی که مشت غما
اگر در حیا بودی خوشتر ده نفا
چشم مست می‌کوشد پنداری سوزنی
که از دست شکر باشد و کز خود زهر بستی

کمال حسن و بی اخلاف نیست جز خویشتن زین تشنه را باران نبودی بعد از این خفت	در دنیا از شیرین اگر شیرین چه هستی اگر چه اندک در چشم شرک اندک است	اگر دانی که تا بهستم نظر جز تا تو بودم ز خاکم شرک نمی آید که بروی منبت	پس نگذر بر من سبک جان کردن چو هستی که سعدی ز غلیظش چو بودی گزشتی
هر چه زبانش مروی بکشتی باز تو مادر گیتی نیار و در فرزند	بهر خود که همین بود جد زبانی میسر نشود بعد از آن کیبانی	سای مظلوم زان کر برتر تو برتری درون سپهرین از غایت لطافتیم	که با مداد بکاشش تو روی تنمائی صبح بقبل از آن که درش تو بارمائی
هر آنکه با تو وصالش می میرد مرا مجال سخن بیش حدیث نیست	کمال حسن به بند زبان کویائی نه عاشقی که حدیث کنی ز زبوانی	ز گفتگوی عوام هزار نسیب کردم گذشت بر من آید عشق آنچنانکه گشت	چو آب صافی در گنجینه پیدائی که زین پس نشینم گنج تنمائی
و فای صحبت جانان کجاست حال گفتم دو زده باقی عمرم فدای جان تو باد	اگر بجای هر عمر خود بخیزدانی ولا ایضا	که او نظر کند سعد یا بچشم زلفت سن ندیدم برستی همه عمر	هنوز فقطرم تا چه طعم فدا می بدست سعی تو باد است تا به طعمائی
دیدم امر و زبر زین مستماری گویند بر من از بهشت فدای	با که زنده باد و در فتابی ز مادر و پدری	عقل از فتنه میکند عذری چاره صبر است و جمال افراق	که تو دیدی بسر و برستماری تا نفتم ز دین در خطری
یا شنیدی که در وجود آمد سخن امید وزیر لب میگفت	مثل مرده است در کفنی چون تو سرو می ندیده در چمنی	که بائی است زیر پرشکنی که نه بینی فقیر تر ز منی	چو بودی وجود روح تنی که بر آید ز جیب سپهری
سعد یا پیش تر غمزه یار زنده بیدوست خفته در وطنی	که نه بینی فقیر تر ز منی ولا ایضا	جمل باشد ترک صحبت است تو که هستی خوشتر ز منی	که نیرد هزار جان به تنی بمقالات سعدی بگنجی
تا صبا میرود بستانها زان شکر بر شکر قبایل زلف	که نه بینی فقیر تر ز منی ولا ایضا	با وجودت خطا بود که نظر چاره بیچارگی بود سعدی	یا بگوشه نیرد سخنی بتماشی لاله سمنی
جای است اگر جفتائی از دو بیرون نماید لنگت	بر که بمقادیر و در چمنی جز در تنه مثل خلیفتی	همچو روحی است رفته در بدنی کو پداین پر کل است پیر منی	لاجرم نگر می مثل سمنی که بکج در آن دمان سمنی
سرو قدی میان انجمنی ای که هرگز ندیده سبجال	که نه بینی فقیر تر ز منی ولا ایضا	که نمانده است زیر جامه تنی تا بیا موز پر پی خسار کی	سخطائی کنند یا ختنی چون ندانند چاره و فتنی
بدت در میان پیر من است وان که میند برهنه انداخت	که نه بینی فقیر تر ز منی ولا ایضا	که نمانده است زیر جامه تنی تا بیا موز پر پی خسار کی	در تو حیران شود و ظار کی زیر بارش برنجیند بار کی
بادا که بر من اوست و بدبرد سخت زیبا سروی یکبارگی	که نه بینی فقیر تر ز منی ولا ایضا	که نمانده است زیر جامه تنی تا بیا موز پر پی خسار کی	چنین رخ با پری باید نمود چشمهای

چشمه‌های نجات سال و ماه
دوست تا خواهی بجای المحت
رفتی و همچنان بخیمال من اندی
فکرم بمنته‌های حالت نرسید
تو خود فرشته‌ای ازین کلی سرشته
با دوست کج فخر بشت دست و پستان
که چشم در سرست کنم اگر یکسان
سعدی جل‌سبت چه بخت نرسید
سر آن نذر و شب که بر آید افغانی
نفس خوس بگرفت که نوبتی بخواهد
سرم از خدا می‌آید که بپایش انداخت
نه چنان گناه کارم که بدینم سپار
برو امی که ای سگین و دی که طلب کن
شبی شمس و کوه و زیند و زینانی
نه او نمی‌چون اندر جهان بست
قیامت که در روزگار با برخواست
دلی مانند که از دست او رفت از دست
چنان نگاه دلم میرد که پنداری
که نیست در همه عالم با اتفاق امروز
خدا بر است بعد تو ای زین زمان
کسان بغینت بدر بر بند سودا آرند
عش خزان به جهان کنز بودی کاشکی
نغمه‌م زانرو خیالش را نمی‌چون
هر زمان که بم بداع عشق تیار فراق
سعدی از جهان بخود رسد و یکوید

همچون مستفندی بخوار کی
در سودان اوفتا دواور کی

خشکانت را شکبانی نماند
سعدی تسلیم فرمان شوکت نیست

وله ایضا

کز به در خیال من آید کو تری
کفر علی آزارت خاک تو از شک و غری
بیدوست خاک بر سر جاده تو او را کی
زیرا که تو عزیز تر از چشم در سری

بر بر زمین گرفت و پری برده بر نماند
ما را شکایتی تو که هست هم ترست
تا دوست در کنار نباشد کامل
چندان که جلد بود و دیدیم طلب

وله ایضا

چه خیالها که کرد و کرد و کرد تو
همه طبلان بردند و نماند جز غرابی
که در آب برده بهتر که در آرزوی آبی
توبست خویش نمی‌گرم کنی غدا بی

بچه ویران می‌ای صبح که جان من
نقبات صبح دلی بخیر و سی دست دار
دل من مرد نیست که با غش می‌آید
دل من چو شکست ای دست با چشم من

وله ایضا

مذارم از همه عالم جز این تمنائی
اسیر قد محبت نه چون تو عذرائی
برستی که بلای است آن بالائی
سری مانند که با او بخت سودائی
که پادشاه منادی است نیل
جز پستانه او مقصد می‌مجان
بر این وی من نعمتی و آلائی

فرشته رشک بر در جمال مجلس
خضر و زیت بادیدن چنار بردن
در چه پنی اگر روز و بگردانی
و گر کنی نظر از دور که نزدیکست
از رخ خاطر صاحب‌جلان غنیشد
جل و می بین گاهان بخت است او
مرست بهر عیب این هنر بجهت الله

وله ایضا

یا چو بود اندر دلم کفر و فود کاشکی
دیدم گریان من کشت غنود کاشکی
دل بود از من بکارم جان بودی کاشکی

از نوم در دواع عاشقی باری
از چند نماید بریدار خود آن لغز
لا بهای زار من شاید که هر کس نشود

وله ایضا

یا دکن یا یکش کیبار کی
چاره عاشق بجز سچا رکی
کوئی که در برابر چشم مصوری
تا من برم که روی تو بهت یاری
کز تو بدگیری توان برداوری
از پنج نعمتی نتوانی که بر خوری
کوشش چه سود چون بخت یاری
باری بیاد دوست زمانی بربری
بزه کردی و نکردی و زمان توانی
که بروی دست مانند بر افکند لغابی
کسی که تواند که بفکند عقابی
عجب است اگر نکرد که بگرد آسای
که بر بار گفتی و نیامدت جوابی
که لطفات کند چون تو مجلس آئی
از دست آنکه مذار و بحسن بهت آئی
که نیست خوشتر از دور جهان باشی
که بر بازمی اگر پیشتر نهی پائی
که پیش صاحب‌لوان بر بندوغائی
چون دست که تپش مولائی
که سر فرو نکند بهتم بهر جان
نه چون بغینت سعدی چون بودی
همچون عشق کبر از مردی کاشکی
رضیم سود ایجان دلی نمودی کاشکی
لا بهای زار من هر کس بودی کاشکی
و عده پیش او فاباری نمودی کاشکی

کل است آن بایضم بیا به یاروی
نه پندارم که درستان فردوس
جویی الغیث از ما بر آمد
چه شد آشوبی ای لبسته خود را
دلگرا عشقی میسوزم می ساز
بماند لیسان طاست می کنندم
کس نمی خشت در دلم تا تو بخاطر می
مهر کیه عهده من تازه زست بر دانا
چون تو بدیع صوتی بی سبب دولت
از هر کس سیده ام تا بتو آرمیده ام
هم بد تو آیدم از تو که خشم حاکمی
سعدی اگر جری کنی و ز کنی چه فایده
سر و دست داده به جو تو رفتار میکنی
تو خود چه فتنه که تبرکات چشم هست
کفتی نظر خطاست تو دل تیر می
دستان بخون تازه بیا پرکان خضاب
کرتیج میزنی سپهر اینک وجود کن
زنهار سعدی از دل نکیند کافش
گر برد به قدم دره دیدنت سر
خود نبود و کرد و تا بقیامت کوی
کر زکنا آسمان چون تو بآ چهری
تاب عاینا و رد قوت هیچ صعد
گرچه تو بهتری و من نه خلی گهری
که دست تشنه سیکیز بآبی
توقع دارم از شیرین دانت

شبست آن بایشیر یا مشک یا کبریا
بر دید چون تو سروی بر تنجی
تو ای باد از کجا آوردی این بوی
چه بزم آرائی امی گلبرگ خود روی
تا که طالبی می پرس می بوی
که ما چند جمال یار بد خوشی

وله ایضا

و تو درخت دوستی این می خنک کنی
عهد وفا می رستان جیف بود کنی
جمع نشیود در کمر چه تومی پر کنی

وله ایضا

طوطی خوش به جو تو رفتار میکنی
قصه ملاک مردم بهیار میکنی
خود کرده جرم خلق کند کار میکنی
برگز کس این کند که تو عیار میکنی
صلح هست ازین طرف تو چکار میکنی

وله ایضا

سن حریف ز قلم از در تو بد کنی
بت کند به نیکی چون بدیع نظر کنی
روی بوشه آفتاب از نظر تو بد کنی
که تو بدین شاهده حمایری بشنای
شاید اگر نظر کند محشم می کار کنی

وله ایضا

که که محشم و کر شیرین جوابی
تو خود نمائی در کرائی بر من

بست دایم که با تو تست من بهم
چه شیرین است سخن کوی که عاجز
الای شرک تشیر روی ساقی
چو رسیدان عشق افتادی ای دل
درین ره جان بده یازنک ما کبر
جمال است اینک ترک دوست هرگز

کس نشاندم هیچ ارتو برانی از دم
صبر طاقت آمد از نا کشید غمت
ای دل اگر فراق او ویش نشیاتی او

کس نل با اختیار بهرت نمیدهم
از دوستی که دارم و غیرت که میرم
هرگز فرامشت نشود و فرخلاف
با دشمنان موافق باد و ستیان
از روی دوست تا کنی رو بافتان

تا نکند وفای تو در دل من بغیری
سرور و ان ندیده ام چون تو کس تو
حاجت کوش و کرد غم من و دین تو
بسته از جانیاں بدلت نکند بری
باک مدار سعدیا که بعد از دوسری

تو خود نمائی در کرائی بر من

نمیدم دلت سنگست یاروی
فرو سیاهند از وصف تنگنوی
باب با عقل از من فرو شوی
بیاید بودند سرگشته چون کوی
برین در سر نه یا غیر ما جوی
بگوید سعدی ای دشمن تو می گویم
لیکن فل درو جان خیمه بر من نیرنی
متبل هر دو عالم که تو قبول میکنی
چند مقام است کند چه سنگست
دو تو اینک نه دلی که آهستی
چاره پای لیسان نیست بخود تنی
سخت گمان چه غم خورد که تو ضعیف کنی
دامی نهاده و گرفتار میکنی
خشم آیدم که خشم بر غبار میکنی
با دوستان چنین که تو نمیکار میکنی
یاری نباشد اینک تو باار میکنی
کز آفتاب روی بد یوار میکنی
کافر چه غم خورد که زنهار میکنی
چشم بچو نمیکشم تا چه رسد بدگری
نه نشنیده ام که ز او از پدر می مادی
یا بخصاب سر نه یا بعید و غنبری
تا نکشم هیچ کس که ششم خواطری
هر که بمعظمی سدر ترک دهد مخمیری
خدا و ندان رحم خسر ثوابی
بدان مانده که کنی در خسرانی

پیشانیست که گزهرم فرستی
پروردی از نظر غایب کردی
همدم هست اگر عطشان بزم
شبهایم که در زندان هجران
کردون سوخته با تو بر آغوشی
ای که بهافان و خوشگانی
دشمن دوست به نیاتوان اودست
چون سرائین طبل که خوش آید ریاض
گرم رحمت رسانی و در گزائی
بشمشیر از تو بیکانه نکردم
عقوبت بر چه زان و شوارب
سرم جان و جانی بر لب از شوق
جمع پارسیان کوبد آهسته
کبر بکسونه اگر شاه درویشانی
آرزو میکنم با تو دمی در بستان
کرد آفاق بگردی بجز آئینه ترا
گرم از پیش رانی تو ز خدمت فروم
تو که میزدی پرانده نبود دست است
همدمی بنده نوازی کن و بشین با
سختی بنده دلان کوش کن از شوق
مشتاقم تو با هم جوی و جفت
سرخ و بچه از دم که تنهای تو درم
بیدار تو عدل است و جفا تو گزاف
کردست ده دولت کنم که سرخوش
خون و دل بچاره نهان چند با

چنان نوشتم که شیرین تر شربلی
و کرد صد بار بر بند و نقابی
که باز آید بجوی فرست آبی
سحرگاهم بکوش آید خطابی

اگر سردی بیالاسی تو باشد
بدان تا یک زمان بعیت بینیم
بلاک خویشتن بنحو اید آن بود
اگر سعدی چون فراق با چشیدی

وله ایضا

خوچین روی نیلای تو کجی
حیف باشد که بهی امن و دل کجی
لیکن آن روزند که بود غرضی

روزی اندر قدمت فتم و کمر برد
تا با مر و زمره در سخن این سوز بود
سعدی اگر ز دل آتش بقلم در زدی

وله ایضا

که هست از دیر که باز نشانی
بر آتم صبر هست الا بعدانی
بده که برون داری بهائی
اگر سعدی تو به کرد از پارسانی

همه مرغان خلاص از بند خواهند
اگر بیکانگان شریف بخشند
کسانی عیب مایند و گویند
چنان از خمر و زمر و نای ناخوش

وله ایضا

یا بهر کوشه که باشد که تو خود بستی
صورتی کس نماید که بدویانی
عفو فرمای که غم نیست نه بیغوانی
صوت حال پرانده دلان کنانی
تشی نیست که اورا بد می شانی

باس کشته بجران نفی خوش شین
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
زین غمناکی و لای که شرح غم
نزد که زیست مرا از تونه مکان کبریز
این توانی که نیای زدر سعدی

وله ایضا

محبوب منی با هم جوی و خطائی
در حضرت سلطان که بر دام کجی
دشنام تو خوشتر که ز بیکانه دعا
در پای سمنه تو کنم نعل بهائی
شک نیست که بر کنده این بود بجائی

صاحب نظران لاف محبت پسندند
باید که سرانند نظر شمس بیخ نرزد
جز غم و فای تو که حمل نکود
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند
شرط گرم آن است که با در بساز

نخواهد بود بر سر و آفتابی
شب در روز از زو و ستم بخوابی
که خواهم چسبم کردن با عجبانی
نخواهی دید در دروخ عبدالی
چه تفاوت کند اندر شکر تکی
بدرین در سر نهوا فتنه پسند بسی
که گرفتار بودم بکسند بهوسی
پس چرا دود بر سر و دوش لغشی
محبت بر محبت میفرزائی
سن از قیدت بنحو هم رمانی
هنوز از دوشان خوشتر که دانی
که روحانی ندانند از بهیوانی
نمیترسم که از دهر بیائی
و بوجوش طبع باز خور که پیشانی
تا که زنده شوم زان نفس اتانی
تو بدین حسن بفرستنه این دورانی
خرمنی دارم و ترسم بجوی شستانی
چاره صبر است که هم دردی هم درانی
لیک بیرون شدن با خاطر آهسته
چون دلم زنده نباشد که تو دردی
وانکه سپرانه حق ازیر بمانی
اگر کسی نهد در طلب عمل توای
هر عهد که بستم بوسی بود و جوی
کاین بود که با دوست بمر بر دوقای
سعدی و بخانی زدر خلق و دانی

ندانم از من خسته جگر چه سخاوی
اگر تو بردل آردا دکان بخشائی
بهرزه غم من اندر سر برهای نشد
بعمری از رخ خوب تو برده هم نظر
نشیده ام که ماهی بر سر نهنگان
سر و بلند بستان با آن همه لطافت
کرم سخن نجویم در حسن اعتدالت
بالشکرت چه حاجت فقرین بکجاشن
این مشو که رویت آینه هست روشن
کوئی چه جرم دیدنی دشمنم رفت
ترسم که باز گردی از دست رفیقان
همیزم نفس سرد بر مید کسی
بچشمم رحم برویم نظر نمی کند
دل بر دو بجان زینمار می نهد
بدست عشق چو شیر سر چه پورچه
بر آستان خیالت نهاده سر سکه
هم عمر نذر ام سر ازین خمارستی
تو نه مثل آفتابی که حضور غیبت فتنه
نظری بدوستان کن که هزار بار از تو
نه عجب که قلب دشمن شکنی برود بجا
دل نه بشنود بایده بدلبری سپاری
کله از فراق یاران و جفای و زکاران
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
خرم تنی که محبوب زود فرزندش آید
دانی که دام جابل بر حال انجند

وله نصیب

جهاز حد بکشت ای سپهر چوایی	شنیده ام که ترا آتماش سر هستی
کنون خواست آن کینه تر چوایی	دیر غیبت ز تو هر چه هست بعدا

وله نصیب

بالات خود بگوید زین در شهر کوئی	لوری چو پادشاهان غم هم که برین
تو خود بچشم و ابرو بر غم زنی سپاسی	خیل نایزندان دما هست ایشاد
تا کی چنین بماند در کوره آبی	ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت
خود را نیشنا سم خرد و تنی کنای	شیری دین قضیت کمتر شد زور
وزانشکی نه مینی بر کورس کیایی	سعدی بهر چه آید گردن نه که شایا

وله نصیب

کسی بشیر تا آینه چنین کند بجسی	بهر چه در کمرم پیش روی او بینم
بدم آبرو چه باز سپید چه کسی	عجب دارم من روی ز رود ناله زار

وله نصیب

همه کان و نند آینه تو بچکان هستی	چه شکایت از فراق که نه هم کن
که تجستی نویسی و بدیتی فرستی	دل در دمنده مارا که آسیرت یارا
که تو قلب دوستان انبغافرت هستی	بروای فقیه و انجذای بخش یارا
که چه قبله است باشد باز آن خودی	چو زام بخت و دولت به بهشت یارا

وله نصیب

الآبرو نگردا بدلبری وصالی	دانی که دام دولت در صف می نیای
چون دینی تنگت بختان به نیت محلی	همچون دوغ و زام اندری کی غریبه
کور انبوده باشد در غم خوش طالی	بعد از جدیت من بگذشت جز خیال

دلم بغم ز بودی و گر چه چوایی
ز روزگار من بختنه تر چه چوایی
تو کان قند و نباتی شکر چه چوایی
و می آن کند که تو کوئی و گر چه چوایی
یا سر و با جوانان هرگز رود برایی
هر روزش از گریبان سر برنگردایی
تا بشنوی نه هر سو فریاد و آذوایی
گر می کنی رجعت بر کشتگان کجایی
از حال زیر دستان پیر گل کجایی
کوئی دین تر افکند شرفه کجایی
پیش که داخواهی اندست پادشاه
که یاد ناورد از من بسا الهامی
بدست جور و جفا گوشمالی او ایسی
که دید در همه عالم بدین صفت بوی
که کوه گاه شود کبر و جفا خنسی
بر آستین صالت نبود دوستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم هستی
چو تو روی باز گردی در ما طربستی
بوصال هر چه من چو بابتظار حسنی
تو ورده و پارسائی و عاشق دوستی
چو کند از لبونی نکتند وزیر دوستی
نه طبعی نیست سعدی کم خوشی کنی
چشمی که باز باشد بر خط بر جالی
با هم گرفته اندی زو میکران طالی
و زیکر ضعیفم که داشت خبر خالی

روزی کرشن بنیم باشد بقدر سالی	سالی وصال با او یکروز بود کوئی وان ماه پستان بهر شب دهالی سعدی غزل نکوید بر چرخ غالی	کر سوز بودی سید ولت احتیالی ایام را بهماهی کشتب هلال باشد صوفی نظر باز جز خمن حریفی	اول که گوی بردی سن بر دمی بنش
<p>تم الکتاب المسمی سید الیغ بعون الله الملك الصانع</p> <p>فی بسندر بیست</p> <p>۲۲۲</p>			

الکتاب الموسوم بنجاتهم

بسم الله الرحمن الرحيم

پاس و حمدی پایان خدایا
چه باشد پادشاه پادشاهان
و زانعامت همی چون چشم دایم
بدان مردان میدان عبادت
سختی پارسایان کرد خویش
خدایا یسح درمانی و دفعی
خدایا که تو سعدی را برانی
تا بود بار غمت بر دل بیوش مرا
نمزد یاد کل و سببم اند خط
شربت تنم از زهر فرقت باید
سعدی مذکف جلا غمت بیکوید
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
خمر دنیا با خمار کل بخار نهجست
در توان مردی نمی بنیم که کافر بشکنی
خویش را با خیر خویشی بخور و غنای
رستی کردند و فرمودند مردان خدا
و ده که کرسن باز بنیم روی را خویش را

که صغش در وجود آورد مارا
اگر رحمت کند شتی که دارا
که دیگر باز نستانی عطارا
که شکستند شیطان و هوا را
نیز از میهن ناپار سارا
نزد استیم شیطان و قصارا
شفیع آورد روان مصطفی را

وله ایضا

تا بخاطر بود آن لطف بنا گوش مرا
تا کند لذت وصل تو فر خوش مرا
هر ششم در هوس روی تو بر لبان
بیدان تو که زهر آید از آن نوش مرا

وله ایضا

خفتار نهست که قنمت کند درویش را
نوش سخیای طارک پای در پیش را
بشکن بر مردی هر اونی کافر کش را
را که هرگز نباشد مردنیک اندیش را
ای نقیبه اول نصیحت کوی نفس خوش را
نچ نفوس خوش را خواهی حرامت سید را

وله ایضا

اگر میب منما آمرز کارا
عطا کردی بفضل خویش مارا
اگر خطا در کشی جرم و خطارا
که وادی نبسیا و اولیا را
که بین تقویت باشد دعا را
بزرگایان حضرت بخشش مارا
چراغ چشم جمله نبیسا را
سور عشقت نماند جگر از خوش مرا
روزی اربا تو نشد دست در خوش مرا
بیدان تو که زهر آید از آن نوش مرا
بینه بند جستن بر زهر خوش مرا
کو طمع کم که محنت بیش با پیش را
جد کن تا باریا بی همان خوش را
چون شبان که که گران فکده باشد را
کامی راق بر زرد چون بدیش را
اگر تو اهی همچنان بیکانه را خوش را
تا قیامت شکر گویم کرد کار خوش را

یار بار اقا ده را در کاروان گنج نشسته
 بجز این امید دارم که بعد از آن
 هرگز در خاک غربت نمانم
 کبر و ترسا و سلمان هر یکی بر خویش
 دش جو را زاده دیدم که پنهان
 در دل پنهان دارم تا هر که بخواند
 اسی سسی هم دروان هر گاه می یابم
 حاصل از خویش در غنای دیده ام
 اسی که رحمت می نماید بر منت
 قانت گویم که دلبسته است و خوب
 حسن اند است منسک و محرم شرح
 اسی جمال کعبه روی باز کن
 دست گیر این بجز درم در حیات
 در دل با سنگدل گفتن چه بود
 گفتم آتش در زخم آفاق را
 آن که چون بنی نری وصال او
 پروانه گیسویت تا متعلق شود به شعاع
 دور از برای نفس که ممکن نمی شود
 ما را شکایتی ز تو که هست هم بهشت
 دیر اندی اسی نگار سر مست
 بر آتش عشق آب نمید
 اسی که دلبسته است
 می کنند غمخوردیان
 سرست در آمد از درم دوست
 چون دیدش آن رخ نکاین

وله ایضا

مرعی بر دل نمی میداد خوش را	رای ای شست خواجی بختی
کو در خواب خوش مینید و بختی	عافیت تو ای نظر منظر جوانان
قبل دارند از میان کار خوش را	فانک پایش خشم شد با کفتم زینا
در میان با ویران بکفت یا خوش را	کر مراد خوش خواجی که حاصل باجی
بر که بادشمن نائی حال از خوش را	کر مراد غم بود با کس که نئی زینا
تا بخت عرض دارم قضا خوش را	دوستان کوینده سعدی در او دادی

حرف الشاء

با سخن یا آمدن یا رفتن	شورش از روی تو نماید قباب
خود حکایت میکند پیراهنت	ای که سر تا پایت از گل خرم است
تا طوافی میکنم پیراهنت	ماه رویا در بانی پیشه کن
تا نگیرم در قیامت دینت	غم دارم که زلت ببرد کن
با دسردی میدم بر بهنت	گفتم از جورت برزم خون خوش

وله ایضا

تا ضعف خوش حل کند بر کال	رنگ آدم زمر و مک دیده باز
بل تا بسوزش بهجاب جمال تو	ای دوست روزها بهتیم تو را در باز
در تنگنای محبت شمع جمال تو	کردوست جان در طلبه آیه ام
نزدیک دشمنان تو ان گفت حال تو	بسیار سعدی از همه عالم بدو چشم

وله ایضا

چند لاله زدم باز شست	از رای تو سر نیست توان شست
در پیش درخت فاست شست	چشم بگرشتم خون من ریخت
تا جان داری نیست توان شست	در سر منی بر استماش

وله ایضا

در خود بغلط شدم که این است	رضوان در غلبدار کرده است
----------------------------	--------------------------

بجو فایان که بر بستند با خوش را
 تا قدم بر کشیدیم خیار خوش را
 در کنی بدو که خواب قرار خوش را
 من بر آن من بخوانم غبار خوش را
 در مرا خواجی با کن خیار خوش را
 اسی بر از نمانی غم کار خوش را
 تا میان خلق کم کردی قفا خوش را
 هر کسی که صلیحت کند کار خوش را
 آفرین بر جان در رحمت بر رفت
 کا ندایا بداد از روزنت
 رحمتی کن بر که اسی غرمنت
 سیرتی چون صورت مستحفت
 و اندرون جان بسازد گشت
 گفت خون خولشتن در کردنت
 گفت سعدی در نیکر دامنست
 کاین شوخ دیده چندین جمال است
 باشد که در فتنه شب قدر وصال است
 یاران برین قدر بکشد جمال است
 تا نمایدش همه عالم جمال است
 زودت نه بیم دهن از دوست
 روزی تو در نیستوان است
 از قل خطا چه غم خورد دست
 دیگر چکنی درد که هست
 لب خنده زان چو غنچه در پست
 که عطر شام روح خوش بوست

پیش قدش بسرودیم
برین که دم چو شمع یکپاست
گفتم به نیکوئی هست لیکن
عیب یاران و دوستان بهتر است
خمر مهر از درون بازو
آنکه مغرور دیده و دل ماست
تو که در خواب بوده همه شب
ما را کندگان محسوسیم
اینقدر دون قدر است و لیکن
سعدی از بارگاه محبت دوست
گر صبر دل از تو هست و کز نیست
اینها چه بجوی دستمان
گویند سباجی دگر و
من در خور تو چو تحفه آرم
سعدی چو مید عشق باقی است
هر چه خواهی کن که ما را تو روی چنانست
بر که خود هم بسن آذل که ز حال بکنم
گر ترا کامی بر آید دیر و زود و دل ما
سست پیمانچه اگر در حق غافل
و بر تنک از صحبت خوشیم بر آن غایت
بازت ندانم از سر پیمان ما که برود
چندین وفا که در چوین دیوای تو
گفتم لب ترا که دل من تو برده
جز خشم تو که فتنه و قتال عالم است
توان نه که دل از محبت تو گیرند

در پای فادش که ایدو
پیراهن غم چو شمع دهوت
این است که بی وفا و بدخوت

یکبار به ترک ما بگفتی
چشمش بگرشتم گفت با سن
بشنو نفسی دعای سعدی

وله ایضا

ای برادر که نقش بر جگر است
نتوان گفت شمس با غیر است
چو نصیبت ز بلبل سحر است
یار ما غایب است و در نظر است
حد امکان ما همین قدر است
تا خبر یافته است بخیر است

چه توان گفت در لطافت دوست
هر کسی که بحال خود با میشد
آدمی که جان معنی نیست
برک تر خشک میشود بر زمان
پرده بر خود نیست توان پوشید
ما سر اینک نماده هم بطوع

وله ایضا

زنهار مرو که ره بدر نیست
وز جانب او غیر تر نیست
جان است و بهای کین تر نیست
اندیشه جان و بیم و سر نیست

داند جانیان که در عشق
کو هم بویستان بکشم
دانی که جنبه ز عشق دارد
پروانه عشق بر خطره بود

وله ایضا

چون تو در عالم نباشد و نه عالم نیست
بعد از آن است بر سوائی بر این نیست
صلح با دشمن اگر باد و ستان نیست
هم دلت برین بختیاید اگر خرد نیست

شاه ما را نه چشمی خانی بند نیست
باز مان و دیگر انداز می کند می
کر تر از اینک وصل ما باشد که بر این نیست
سعدیا است بر ندی در جهان نیست

حرف الدال

و آنکه ز دست جبر تو چندین جفا کرد
گفتا که امل چه نشان کی بجا کرد
صدیق و زاهد از سر راه خدا کرد

بگرست چشم بر بر جلال امر من
توفیق عشق تروی تو کجاست تا که یافت
سعدی مرد باز می شطرنج عشق

وله ایضا

زنهار مگو می کاین نیکوست
دو ز کس است من چو بهر است
گر چه بهر عالمت دعا گو است
سخن دشمنان نه معتبر است
هر چه گویم از آن لطیف تر است
ای برادر که حال ما دگر است
در حقیقت درخت بی ثمر است
برک چشمان ما همیشه تراست
ای برادر که عیب پرده در است
تا خداوند کار را چه سر است
هم صبر که چاره دگر نیست
اندیشه عقل معتبر نیست
بر هیچ درخت این ثمر نیست
آن که ز نیمه عالمش خبر نیست
الکون که بسوختش خطر نیست
پنج بار ز آرزو آنگذارد ز غفلت نیست
صنع را آئینه باید که در روی نک نیست
کاین نام کوشش چنگست و دل نیست
دوستان از بیدار تو هیچ ثمر نیست
از چه میرسی که بعد از میان نیست
یا لغز کن عهده تو نقش و خاک برد
خدا آه من بگو شوی این ماجر اگر برد
باز بهفاق وصل تو کوئی است تا اگر برد
دستی بجام دل سپرد خاک برد
و گر طول شوی صاحبی دگر گیرند

وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست
 هلاک نفس بزرگ طالبان مراد
 قمر مقابل باروی او نیا رود کرد
 وصال کعبه میسر نشود سعدی
 کاروان بیرون و بار سفر می بندند
 آن همه خسته که در پیش نهادند خود
 ما هانیم که بودیم محبت باقی است
 طبع خورسندی باشد پس کی خند
 مجلس دوست که دینا سعد خوش
 آنکه بر نرسن از غالی خالی دارد
 دل چنین سخت نباشد که کسی سیر
 سن بیدار تو شستاقم و از غزل
 طالب وصل تو چون غزل اندیشه کنج
 پیش رویت قمر نیستا بد
 باد رخسار کی چشم خوش
 با عشقت کجا کش دل من
 ترا حال پریشان با چه غم دارد
 ترا که هر چه را هست بیرون از پیش
 خطاست اینکه دل دوستان بیا را
 یکی لایسره علی با جری الاجانی
 اگر بریزد کتان چه غم خود متا
 جلالی عشق عظیم است لا اله الا
 دلم خیال ترا رهنمای میداند
 رز درو به شفت چو شیر میالم
 بسی بخت غمت در دلم قرار گرفت

کجا روند که یار از تو خیر گیرند
 اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند
 وگر کند همه کس عیب بر تو گیرند
 بخت سال نشاید گرفت کلی را

وله ایضا

تا در بار به بینه که ما شوند
 ت روز جدائی پس پشت بکنند
 اگر محبت بکنند دل کعبه کنند
 حراتان که بنادیدن با خورسند
 خیل تا شان جفا کار و مجاز
 طمع اندوخته اند بر تو توقع
 مرض عشق نذر دست که می کشند
 ساربان خست نه بر شتر و بانند

وله ایضا

الحی آریسته خلقی و جمالی دارد
 تشنه میمیرد و شخص آب لالی دارد
 که ترا از من از غیر طالی دارد
 حاصل آشت که سودای محالی دارد
 غم دل با تو گویم که بجز با صبا
 زندگانی نتوان گفت حسالی دارد
 مرغ بر بام توره دارد و کون
 عاقبت سیر عیالان بهند و کون

وله ایضا

زهره وقت سحر نیستا
 که قصا و قدر نیستا بد
 آتش اندرون من شب نیست
 ما و ک غمزه بزل حدی

وله ایضا

ز بیمرادی هشتال چه غم دارد
 و نیک قاتل عدا از خطا چه غم دارد
 رفیق غافل ازین با چرا چه غم دارد
 وگر چراغ میرد صبا چه غم دارد
 تو بادشاهی و کرشمه پاسبان
 میر خوبان آخر کدای خیل تو ایم
 هزار دشمن اگر در قفاست عاف
 قصا تلخی و شیرینی ای فقیر
 جفا هر آنچه توانی نکن که بعد را

وله ایضا

اگر چه همچو سگ هرزه لای میاید
 کجا رود و چه انجامی عابی میداند
 ز رفقت تو نیندازم هیچ لذت عمر
 بجان سعدی بچاره هفت چرخ

چو روی با گنجی هستی ز سر گیرند
 که پیش صاحب مایه سحر گیرند
 که خسروان راحت بکنند گیرند
 مگر که راه بیابان پر خطر گیرند
 خیمه ابرچو دل از صحبت ما بر کنند
 کمن ای دوست که از دست جفا بکنند
 با طبیبان که دین باث داشتند
 که درین مر حله بچاره سحر چندند
 شمع میگردید و نظاره مکنان بخندند
 کس ندانم که در انکوی جمالی دارد
 زنده هست که بادوست وصالی دارد
 حید امرغ که آخر پروالی دارد
 آنکه در سر بسوختن تو غزالی دارد
 خور حکم تو سر نیستا بد
 که تنور جگر نیستا بد
 من ای جان که بر نیستا بد
 اگر چراغ میرد صبا چه غم دارد
 بخواب در زود ما و شاه چه غم دارد
 جواب ده که امیر از که چه غم دارد
 چو روی خوب تو دیدار رضا چه غم دارد
 تو که ترش نشینی قصا چه غم دارد
 چو ترک خویش گرفت از بلا چه غم دارد
 جز این طریق ندانم خدای میداند
 بچشمای کش در با می میداند
 که چاره در غم تو با می میداند

ذوق شراب نیست وقتی اگر باشد
 بیخ مداومت را وقتی شجر آید
 بسیار صبر باید تا آن طیب دل را
 زیرا که با دشاهی چون بقعه کبر
 ساقی بیار جامی مطرب بچو خری
 سرو بلند بین که چه رفتار میکند
 دیوانه میکند دل صاحب تیز را
 ماری کرده از نهیم عالم بروی او
 من طاقت شکیب ندارم از دخی
 کران مرادشی در کنار ما باشد
 اگر هزار غم هست از جهانیا دل
 از آن طرف نپذیرد کمال انقباض
 و کرد بدست نگارین دوستی شوم
 مرا و خواطر ما مشکل است و مشکل
 رضا بکرم قضا اختیار کن بعدی
 ما دراز عالم توحید کسی برخیزد
 سکوتش در ره سیلاب کجا دارد
 سعدیاد امن توحید کفن کجا
 هر لحظه در برم دل زانده بخون
 فرهاد و ارم از لب شیرین کبر نیست
 جز دیده همه دوست ندید که کسی
 چون دور غافل از غافل برانجهت غافل
 دل بر کفنی از برم ای دوست و تنگ
 پایاب نیست بحر غمت را و ن غمت
 از دهر تو نیست ندارم که دوست

وله ایضا

شاخ سحالت را روی می آید	استاد کیمیا را بسیار سیم شد
در کوی در زندان روزی گذشت	عالم که عارفان را گویند برون
بنیاد حکم اول زیر و بر باشد	دیوانه را که کوئی همشایار باشد
لب بردمان فی نهانی شکر باشد	هر روز قول بعدی شیرین نماید

وله ایضا

هر که که التفات پر یوار میکند	آن چشم مست بین که بشوخی و لبر
وان سست مهر روی پر یوار میکند	غافل خبر ندارد از اندوه غافل
سعدی بجز خوشیستین آفرین میکند	بیچاره از مظاهر روی نیکوان

وله ایضا

بهین برست که از عکسار با است	کنج غاری غلت بریم از غلط
دین طرف شرف روزگار باشد	جفای پرده در انجم تلافی نکند
سیان عالمیان فخر باشد	سج کار نیام کرم تو پسندی
اگر مراد خداوند کار باشد	نکار خانه چین را که وصف میکند

وله ایضا

کر سر بر دو جهان نفسی برخیزد	بهو ادست متفرق نشود اهل
هر که زین راه بادی چوخی برخیزد	کر چه دوری بردش که در راه خدا

وله ایضا

تا متهای کار سن از عشق چون	یار آن حریف نیست که از در آید
در کوه مختتم مثل سیتون شود	ساکن نشود نفسی آب چشم من
تا زعفران چه به سن لاله کون شود	دیوار دل سنگ تعنت خراب شد

وله ایضا

کردست میرود دلم ای دوست و تنگ	اسلست و تنگیری ماندگان کن
خواجه که سر را ورم آید و تنگ	رضی شدم بیک نظر کنون چو نیست
بردش تنگ و دگر ای دوست و تنگ	سعدی که بار بار تو بخت دست غنجر

بر روز با مدادت ذوقی در کشید
 در خاک تیره کردن تا آنکه زیست
 کر یا به بید صا جنظر باشد
 رسم که از نصیحت دیوانه تر باشد
 چون داستان شیرین فردا اثر باشد
 شوخ شکر دهن که چه گفتار می کند
 قصد پاک مردم همشایار میکند
 خفتست و عیب مردم بیدار میکند
 صد بار توبه کرد و دگر بار میکند
 زهی سعادت دولت که بار باشد
 کران لطیف جهان یار غار باشد
 اگر غایتی از پرده دار باشد
 ورم قبول کنی کار کار ما باشد
 نه یکت است که مثل نگار باشد
 که دایم آن نبود کا خنیا را باشد
 طفل باشد که بیا نک جری برخیزد
 سابقی کرد و اگر باز پس برخیزد
 که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد
 عشق آن حدیث نیست که از بر برخیزد
 کاین درد عاشقی علامت فروخته
 رخت سرای عقل سیاه کنون شود
 ترسم که عقل در سر سعدی چون شود
 هر روز تا توان ترم ای دوست و تنگ
 اقریدین محقرم ای دوست و تنگ
 یکبارش از کرم آید و دست و تنگ

حرف الراء

ز سر لاف تو بر پایی دل باز بخیر	من نظر باز گرفتن تو هم بهم خیر
ما ترا در همه عالم نشناختم	در دلم بود که جان بر تو فدا کنم
تا بر تش نیمی بوی نیاید عیسیر	گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
چو جوانی که تو از دست بر دلی پر	من از آن هر دو گمانه ابروی خشم
بروای خواج که عاشق نشود و نیت	سعد یا سیکر مصنوع برای نظرت

وله ایضا

چرا چشمم به فدا ده م ز روی تو	ترا که در نبوده است جان بر تو
که شب چاکونه بپایان بهی بجز تو	مرا که سخن در همه جهان زفته است
عبارت لب شیرین چو لولی نشو	تو به سندی بیچاره کان سیر کند
میسرت نشود مست باش ایستو	چنین سواران در عرصه عالم افکند

حرف الشین

با یکی در عمر خود ناخو ریش	سورن با دیگری نسبت کن
----------------------------	-----------------------

وله ایضا

گرفتار هستی و عاشقی سرخوش	بدست هر که فدا هست اگر شکست
که باز می داری در دمنه دل	به هفته هفتش گرفت و بند نهاد
نه از ملاست بیگانه و هیچ خویش	بسا و کامی دشمن کسی سزاوار است
که در طبیعت ز نوروش باشد و شش	در کربا چنان کار دل به سعدی

وله ایضا

رو چو صورت محو کردی ملک بجان	پاک بیانی از روی خوب بدن مست
و مرالی نیستی در سیکه و فزانه اش	خانه آبادان در خون مایه بر خون
که ز بخود عاشقی جان باز چون	سعد یا قدری از دهنه طاقی

حرف الهم

ما درین شهر غریبیم و درین ملک غیر
 در آفاق کثرت است و لیکن سبب است
 که چه در خیل تو بسیار به ازان باشد
 انجیث از سر در دست که میگویم
 عشق سیرانه سر از من عجیب می آید
 عجب ان عقل کسا اهراند بوند
 نظر در غم دارا من می منتظر
 بیستم نیک که کرده ام تو را به غیر
 تن در دست چه داند بخوبی نشین
 و درسته لولوی منظم و درمان
 تو پارسانی و رندی به کم نمی سعدی
 جان عظم آفاق شمس دولت و دین
 سترستان ان باشد در دیش
 گفتن از زنبور بجای حاصل بود
 تا ترا حالی نباشد همچو ما
 دلی که دیکه غایت است ازین خوش
 دل گشته مروت بود که باز بوند
 رسیده که نه از خوشین خبر دارد
 کنون بسختی و همتش باید رست
 که با یا آتش شد که ز خود بیگانه
 لی بود جای ملک در خانه صورت سپر
 که مرید صورتی در صومعه زارند
 عاشقی بر خوشی چون سیکر خوشین
 جز آسمی که گفتیم شکر در زوصال
 بهار کنفس اتی قایم این نام حمل

بکنند تو گرفتار و بدام تو آید
 از من ای خسرو خان تو نظر پاکم
 باز در خاطر ام که شاعری است غیر
 رنگ خسار خبر میداد از ضمیر
 برنجیم و گرم دیده بدو زند بفر
 که نه بینی چه بود فایده چشم بصیر
 که در غم نمیدارد از ضلالتی بود
 چه در دمنه بنا لندارش مستعد
 ز نحر چشم تو بیچاره مانده هم سحر
 کن رخانه زین بهر دمنه و ماهور
 ملک چگونگی نباشد مظفر و منصور
 که برد نام نکونامی از ملک و صد
 جز بهر دمی نکونامی در دوش
 او ملک بردست و من جگرش
 حال با باشد ترا فسانه پیش
 که در حال بهانه مظالم و درویش
 و در غم فیت که از روی خبر نایش
 که نشود سخن و ستان نیک اندیش
 نمیدانم و بشوخی می بر بند پیش
 تکیه برستی کن در نیستی مردان پیش
 سجده کا میز را بود کوسه که تاجیه
 مرد عارف اندر این کور و در این
 چون که در رنگ نمی چون کنده
 شب فراز مخفیتیم لاجرم ز خیال
 که دیده سیر سیکر در از نظر سجال

فراق سوت چنان سخت نیست بکن
غزال اگر بکشد او فتنه عجب نبود
اگر در انصیحت کسان من این است
سخن در از کشیدیم همچنان هست
عمر ما در سینه پنهانی کشیم بر دل
که رسلمان رفیق دیر و ناز است
سقیفه دیاب کاند خاذه خاطر ملک
در کنارستان صورت ترک خاطر من
سعدیا ناکلی سخن در علم موسیقی رود
آن نیست که من وصف جالش دهم
همه بنده نایب صنع که من می بینم
سرود دماغ نشاند و ترا بر جوشم
سبرت که سر پرمان محبت نروم
بر نصیحت که کنی بشوم ای عزیز
گفته بودی که بود در همه عالم سعد
بسکه در منظر تو حسد انم
پارسیان ملاستم کمیند
بچه کار آید این بقیت عمر
که بخوانی مقیمم در کام
کامیردان تحمل است و قرار
سسل باشد صحبت طلعات
ساقیا می ده که مرغ صبح بام
در دماغ می پرستان باز کنش
خاطر سعدی دیار عشق تو
چون من نفیر خوشتر اینکار میکنم

که دشمنان که بغضت یافتند
عجب یاد دهن در دست در گشت
که ترک دوست بگویم تصویر مال
که ذکر دوست یار در هیچگونه ملا

وله ایضا

شهرت اشگاه جان و بوزار ناد
نمزد تا صوت یوست بر دوار
تا شوی در عالم تحقیق بر خود دارد
تا از کار کل کار حق بپیش

حرف المیم

هم خوانند نایب تشکم من میخوانم
که اجازت دمی بر روانم
و در بغل می رفتن بر سر یکاغم
صبرم از دوست مغرور می کنم
من بخود هیچ نیم هر چه گوئی انم
که بشیر لطف قبولم باری ملکم

وله ایضا

که من از عشق تو به نتوانم
که معشوق بر نیفتانم
و بر برانی می طمع فرمایم
من کیسم خاک پای مردم
که بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی

وله ایضا

این سواد می لب چشم جام
را کبی تند است و مرکوبی جام
یارب از فردوس کی فتنانیم
جان ما و دل غلام عشق شست

وله ایضا

نظر حرام مگردند و خون غلی ملال
براه بادید دانند قدر آب لال
ز سر بر بزد و چنان امید وصال
ولیک ناله بیچاره کای خوشست بنال
نقطه سر عاقبت بیرون شد از کار لال
صورت حق چند پوشی در پیش کار لال
هر دو عالم بنده خود کن شطهار لال
با تو نرم در نیکو دماجرای کار لال
کوش جان با یکدیگر معلوم شود لال
این حدیث از ذکر می شنیدیم
عجب است که من اصل و سرگردانم
دیر سال است که من طبل ایستادم
که بکاری با این باغ نایب جانم
من خود اموال بی طبع عجب میام
و رتبانانه قدم بر نی شیطانم
صورت را صفت نمیدانم
من با امید وصل جانانم
من بشمشیر بر نکردانم
و در سختی لب رسد جانم
چاره من دعاست میخوانم
چکنم پای بند حسانم
رخ نمود از نیضه زنگار فام
یارب از جنت که آورد این بنام
سائیکینی سائیکینی ای غلام
بر فصل دیگران بچه انکار میکنم

بلبل سماع بر کل لبسان همی کند
که تیغ بر کشند عزیزان بختین
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت
ز نار اگر ببلندی سعدی هزار بار
بر سر آیم که پای صبر در من کشم
بسکه دینار که بستم چو در آتش
لاله در غنچه است تا کی خار در محکم
سعدی کردن شمشیر سخن زانان
سخن عشق تو بی آنکه بر آید ز بام
بچشم از دینی عقیقی نبود کوشه خطای
من در اندیشه آیم که روان تو فراق
نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قرب
درم از دیده چکانست بیا دلالت
عشق بازی نس آخر بجان آوردم
تو که از صورت حال لب باخیری
تو بر و مصلحت خویش نکند ار که من
سنگه روی از همه عالم بکشم
خاک غلیظ تو ای دوست نمی آردم
عند شکستی من بر سر جان بودم
چگونه بنده که بر جور تحمل نکند
که بعبقی درم از حاصل دنیا پسند
خرم آنروز که باز آئی و سعدی گویم
مادر کس نگر فتنه بجای تو ندیم
باغبان که کشای کفر در دوش باغ
بوی محبوب که بر خاک اجناس زد

من بکل و شقایق خسار می کنم
سر همچنان تا بل دیدار میکنم
الا حدیث دوست که نکرار میکنم

هر جا که سرو قاشی موسی کبریت
بیم نماد در همه عالم اتفاق
جانست در محبت جانان درینست

وله ایضا

از دمای نفس در اعلقه سر کشم
مدتی چون روزیانه روی پر کشم
دوست در خانه امالی سلطان کشم

بسکه بوم چون کل گرد روی
روح پاکم چنبا ششم نفوی در کج جان
و ده که کربا دوست در ایام زان

وله ایضا

رنک رخسار خمرید بهار برینا
که بیدار تو شعلت فراق از سر دم
نه در اندیشه که خود را زلالت بر نام
دل نهادم بعبودی که جزای جانم
نظری باز من که کسبی در بچکانم

گاه که گویم که بنالم بر پشانی عالم
که چنانست که روزی من تکیه کن
که تو شیرین نامانی نظری ز من کن
من همانروز بکفتم که طریق تو کفرتم
سخن از نسیم بریدم که نکرادم دیدم

وله ایضا

غمم دل تا تو بخویم که ندانی درم
ترک جان ادم از انشکاب لب
شرط انصاف نباشد که با بی فردم
تا بران من عصمت نشیند کردم

ای که منعم کنی عشق و ملاست کنی
عهد کردیم که جان در سکار تو نسیم
رست خواهی تو مرا شیفته میکردی
روز دیوان جزا دست من در حق تو

وله ایضا

بار بر کردن و بر خط فرمان بودم
کویم آنروز که در صحبت جانان بودم

خار عشقت نه چنان با بی لم لیکه
که پسندد که فراموش کند عهد قدیم

وله ایضا

اندیشه تو فراموش می عهد قدیم
خوار باغ باید بر درویش نسیم
نه عجیب باشد اگر ندهد شود عظم بریم

هر یک از دایره جمع بر می نشیند
که نسیم حراز لطف تو بوی آرد
ای بحسن تو منم چشم فلک نماند

خود را بدان کند گرفتار میکنم
الا سری که در قدم یار میکنم
کان در ضمیر نیست که ظلمار میکنم
به زانو خرقه بر سر زار میکنم
باز چندی بانی کام چون حسن کشم
حور عظیم تا کی آفر بار ابرین کشم
خورد و دیگر در لیغان اغواست کشم
جاودان این سر نخواهد ماند اگر کشم
باز گویم که عباس است چه حاجت کشم
بدر غیر پیسنی ز در خویش بر کشم
که من از عشق تو ایدوست جو فراد کشم
که بجانان تو رسم تا ز سدا کربا کشم
که بر پاییان رسم عمر بیا این کشم
یا کنا هست که اول من بیکم کشم
تو بخودی که من این جام محبت کشم
که من این عهد بپایان خرم کشم
کرد عالم بچنین روز من کشم
تا بگوئی دل سعدی بچرم از دم کشم
شا کلفت و پروده جسان بودم
که سر سبز و پروای گلستان بودم
بوصالت که نه مستوجب بجران بودم
آمدی ده که چه شاق و پریشان بودم
ما با ندیم و خیال تو سیکای می نسیم
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم
و می شبیه تو و له ما در ایام نسیم

حال رویش چنانست که حال تنبنا
ایک دل داری اگر جان منت می بام
سعدی عشق نیامیزد و عشق باجم
کر غصه روزگار کویم
چشم بزبان حال کوید
مرغان چهر فغان برآرند
کس نیست که دل سوی من آرد
سن آن بدیع صفت را بر کن چویم
کرم بهر موی ملاستی بکنی
رقیبت برین در چه میکنی شب و روز
بگرد او ز سداپی جسدن بهیست
پری نیده ام و آدمی نیکویم
هنر از قطعه نور وین پیچ در گرفت
چه کرده ام که چو بیجا کمان بدهند
سنگ نیم که بزی خطام بر دوش
بسبح خواجهر رسانید اگر جمال بود
مادل دوستان بجان بخریم
انکه صبر از جفای او نتوان
یکنظر به جمال طلعت دوست
باش تا خون ماهی سی ریزد
دوست چند انکه میکش مارا
ای منیم صبار ز وضه این
مالکد ایان خیل سلطانیم
بنده را نام خویش تن نبود
دوستان بهوای صحبت دوست

جسم در شین چنانست که جسم تویم
چاره نیست درین سدا لا تلیم
ولله ایضا
بسبب صفت بی شمار کویم
بی انکه باختیار کویم
گرفت فوج بهار کویم
تا غصه روزگار کویم
ولله ایضا
کمان بهر که تفاوت کند سر و دم
چه میکنم دل کم کرده با ریخیم
ولیک تار سقی در تنست می پوم
بهشت بود که در بار کرد بر ویم
چو زرنید پری چهره در ترایم
نظر به چشم ارادت نیکویم
بیرزد انقدر آبی که هست بر ویم
ولله ایضا
در جهان دشمن است غم نخوریم
بضرورت جفای او بریم
گر بجان میدهند ما بخریم
تا در آن دست و پنجه میکویم
ما بفضل خدا می زنده بوم
در گذر پیش از انکه در گذریم
ولله ایضا
هر چه مارا لقب نهند آنیم
زرفشانند و ما سرافشانیم
چون دلارام نیزند شمشیر
کو خداوند عقل و دانش و رای

طایق ابروی تو بر ابط و همه و سیم
چشم بیا تو دل میرا دست حکیم
نتوان کرد نهان صورتش از کلیم
تاس کی از هنر ار کویم
کرد در فراق یار کویم
تا در دسرها ر کویم
هم باد لب بقیرار کویم
که دل پر دیکو کان رفت چویم
سیاهی از رخ رنگی باب میشویم
اگر نیست کمانی بقدر بازویم
که قتاب بر آمد ز مشرق کویم
مگر شانه نفاس خبرین بویم
گرفتیش که زمانی بساز با خویم
نگاه می کنی آب چشم چویم
مگر صاحب یوان بجان کویم
همین قدر که دعا کو می دلتایم
کو بزبان جان من که ما سپریم
نظری باز کن که منتظریم
عاقلان دیگر ند و ما کویم
ما بر این در کدای یک نظریم
کو بیا و در که چون شکر بخوریم
گر چه ما بندگان بی هنریم
شهر بند بهوای جانانیم
سر بازیم و رخ نکرد سنیم
غیبت ما کن که نادانیم

تنک چشمان نظر بسوه کنند
هر چه گفتیم جز حکایت دوست
گر براند و گر بجای یار
من آن نیم که دل از هر دست بردار
نه روی فتنه از خاک آستانه او
نه او چشم عنایت نظر بجانب ما
مرا بمنظر خوابان اگر نباشد میل
بعشق روی تو قرار یکنه سعدی
سیروم و در حسرت بقفا منکم
و ه که گر بر سر کوی تو شبی بوز کنم
سیروم بیدل بی یار یقین سیدم
چکنم دست ندارم کبریا اجل
هر نوردی که رطوفان شمع بار کنی
از بهوای سر زلف تو در آوخته بود
خار سودا می تو آوخته در دهن دل
گر چه در کلبه خلوت بودم تو رخصه
کروطن باز کنم جانی که با کنیت
بقدم رفتم و ما چار بسر باز آیم
از قفا بیکر شمع سیم سیم
من این طمع نکنم که تو کام گیرم
ستاده ام بخلا می گم قبول کنی
گرم جواز نباشد بارگاه قبول
نزفت تا تو بر فتنی نیالت انظر
نه بخت و دولت آم که بیهوشیم
بلای عشق تو در من جان اگر کرده

ما تماشا کنان بستانیم
در همه عصر از ان بستانیم
ره سجای در کنسید نیم

تو بسمای شخص منگری
سعدیابی وجود حضرت دوست
ترک جان عزیز بتوان گفت

وله ایضا

نه جمال شستین پای فقام
منیکن که من اضعف ناپیدم
در سست بحقیقت کفشد لویام
هم جهان بدر آید کوبانگارم

کجا روم که دلم پای بند کس است
اگر نه از تعنت کنی و طعنه زنی
در ان قضیه که با با صلح باشد
کجا تو هست انکار دوستی کردن

وله ایضا

غفل اندر ملکوت افتد از آخرم
که من بیدل بی یار نه در سفرم
تا بتن در دغمت پیر جانم
صرف ما بسنی آلوده بخون جگرم
از سر شاخ زبان برک سخنانی
شرم آید که بر اطراف گلستانم
هم چه که نمانده است حجاب خرم
که بدل غاشیه بر دوش کانی درم
کرد امن ز سر چنگ قضا و قدرم

جان من زنده بتاثر هوای لب
پای می خم چون پای لم می جد
آتش حشم تو بر آتش خاک آلود
تو مندار که حرفی بزبان آدم کر
که سخن گویم من بعد شکایت باشد
دیدم روشنم از سر خاک دوست
سروبالای تو در باغ تصویر پاست
کر بدوری سفار تو جدا خودم تا
شوخی حشمتی چو کس کردم و شرم تا

وله ایضا

مگر به نیت از دور و کام گیرم
و کر برانی کفش غلام بکیرم
و کر مجال نباشد که کام گیرم

من آن خیال نبندم که دانه باد
مرا ز دست تو که منصفی نظام
ازین قدر نگریم که بوی آید

وله ایضا

نه صبر و طاقت آنم که از تو دورم
که پند عالم و جان نسکند شرم

من از تو روی نخواهم بگریز
قیامت که بدیوان شرمش از غم

مادر آثار صنم یزدانیم
همه عالم به سجده نشانیم
ترک یا عیش نریز تو نیم
و کر غصه دشمن جان رسد کام
سفر کنی رفیقان کهن کف کام
من این طریق محبت زد دست ندانم
اگر جهان همه دشمن شود چه دارم
که آب دیده کو اسی به با قرارم
خبر از پای ندارم که زمین می پریم
ساز کاری بخت آب هوای گرم
بار می بندم و از بار فرو بسته ام
بعد ازین با بگوشت تو رسا خیرم
تا بسینه چو شکم باز شکافد برم
و رشکایت بر من نیست تو شکر برم
قیمت خاک تو منی انم کابل بصم
ننگ دارم که بالان صبور بکرم
شرم بادم که همان سعدی کو نظم
لاجرم هیچ کس من بکار شکرم
سیروم و در حسرت بقفا منکم
میان این به تشویش دم بکیرم
گریز نیست که دل زین مقام بریم
اگر حلال نباشد حرام برایم
برفت در همه عالم بیدلی خرم
که زشت باشد هر روز قبضه درم
میان آن به تشویش در تو منکم

بجان است که مادوست در بزم
تو نیز کر نشاسی هر عجب نبود
مرا گوی که سعدی چرا پریشانی
بکن چندان که خواهی جور بر کن
اگر دانی که در زنجیر زلفت
الا ای غسان این سرو نشان
تو بی زبور محلاتی و بی رخت
کروبی عام را کز دل خبر نیست
تو را خود هر که بنید دوست دانی
نشان بخت بلند است و طالع سحر
گرا بروی بریزد میان بخت
بسوخت مجنون عشق تو سبیلی
اگر کفنی از زمان صحبت دوست
جغای عشق تو چندان که میکشد
ای چشم تو دلفریب جادو
صد چشمه چشم من بر آید
بر شب چو چراغ چشم دارم
آن چشم و دمان و گوش کردن
با آن همه چشم زخمی شب
راستی گویم بسرو می نایزانی
چون تو حاضر شوی غایب خودم
ایکه در دل طبعی ای بر چشم من
در ازل فرست ما را با تو پویندی
ما قلم بر سر کشیدیم خندار خوش را
این قبا بی صنعت سعدی در وی بود

هزار دشمن اگر بر سر غم نخورم
که هر چه در نظر آید از آن ضعیف تر

نشان بیکر خوب نقیمم داد
بجان تو که نکر دایم از وصال

حرف النون

که من بخت نمیدارم ز دکان
گرفتار نیست دیارش سنگین
اگر صاحب دل و ان سرو بر کن
مزگانی و بی زینت مزین
عجب دارند از آه سینه من

چنان مرغ دلم صید کردی
بحسن قامت سروی آفاق
جهان روشن باده و آفتاب
شبی خواهم که همان بن آبی
چو تش در سراسی افتاده باشد

وله ایضا

علی الصباح نظر جمال و رفون
بدست دوست حلال تا اگر بر کن
عجب کیلی را دل سوخت بر مجنون
بلک رومی من سید دهری بن

علی الخصوص کسی که طبع سوز
مثال عاشق و معشوق شمع و پروا
همین تقیر بیرون لیل عشق است
سخن دراز کشیدیم همچنان باقی است

حرف الواو

در چشم تو خیره چشم آمو
چون چشم بر فکرم بر کن
تا چشم من چراغ من کو
چشمش مر ساد دست و بازو
چشم سیه تر است هندو

در چشم منی و غایب از چشم
عقلم بردی بچشم خود خوا
من بعد بران سرم که شب
سکه چه چشم خلق زیباست
سعدی بد چشم تو کرد

وله ایضا

بسکه حیران می باید عقل در سیاهی تو
کامدین بیغوله رسم تنگ باشد
فتقارانه هر درخت و تنگنا تو
نفس ما قربان تست و خست نایم تو

کاشکی صد چشم زین بخت بودی
اگر طاعت میکندم در قیامت
که بخواهی با دشمنی برانی ندوم
من بر ایامی امی سرور اچان جان

حرف الهماء

که در تامل او خیره میشود بصرم
اگر هزار طاعت رسد بجان تو
خیال وی تو بر میکند بیکر کم
که بازش دل میخواهد بشمن
پندارم که باشد غالب الظن
جهان با بدید او بوشش
بکام دوستان و غم دشمن
عجب نبود که دود آید ز روزن
کناهی نیست بر سعدی معین
چگونه دوست ندارد شمای هر کس
سرواک نداری مگر دیر امان
که در حدیث نمیکند شتیاق درون
حدیث دلفریب عاشق و معشوق
خیال وصل تو از سر منیر و دیر
زان چشم نمیکند هر بسو
هر چشم بردی بچشم جادو
بنشینم و سوگواری و بدو
تو خوشتری بچشم و ابرو
چشمی و حسرت اراده و لولو
در عبارت می نیاید هر چه فزونی
تا تامل کردمی در نظر زیبای تو
بنده سر خواهد نهاد آنکه ز سر تو
را می ماسود می خرد و تابنا شد رتو
دوست میدارم و کمر سرور و دپا تو
حد زبانی ندارد خاصه بر بالای تو

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
 بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب
 خود را بر زین شکل شایین عیش تو
 نهاده در زبان خلاق حدیث کن
 کلک بر عیش من بجه امید بکنف
 اگر تو میل محبت کنی و لکن کنی
 چو سرو در چمنی هست در تصویر کن
 بصید عالمیان کند حاجت
 مبارزان جهان قلب دشمنان
 کسی در آینه رونی بدین صفیند
 ز بسکه نام لب بر زبان من بگفت
 بنده ام که بلطف میخوانی
 ندیمت بجز در عالم
 باز گفتم چه حاجت بقل
 عشق دانی چه گفت تقوی را
 خود پرستان نظر شخص کنند
 رقص و قیاس مست ترا
 سعید دیگر این حدیث کو
 تو خود بصحبت مثال مانده داری
 کجا بصدر باغ همت فرو آید
 ز دست ترک خطای که جفا چید
 کلام سگدل است اگر عیب نگوید
 چه جرم رفت که با ما سخن بگوید
 هنوز با جمیع بدعت دعا گویم
 تا کی روم از عشق تو شورید بر شو

روی زین کس تو خالی نیافته
 خود را لطافتی و جمالی نیافته
 غنای هم بر من پروبالی نیافته
 با تو بیک حدیث جمالی نیافته
 از بوستان وصل شالی نیافته

آینه تر ز روی تو با منی نیافته
 چرخ مشعبد از رخ عابد فریب
 تا کی ز دور عشق تو مال روان کن
 زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت
 سعدی هزار جامه بر روی تو بکند

حرف الیاء

همین لب است که برق ز روی فغنی
 ترا چه شد که هر قلب دوستان کنی
 کند هر آینه جور و جفا و کبر و سنی

بیاض ساعدین پیوست در صفت
 عجب در آن نکه آفاق در تو حیرند
 شنیده ام که مقامات سعدی

وله ایضا

چاکرم که بقدر سیرانی
 در تو مارا بهیچ نستانی
 که تو خود در دلی میدانی
 خجسته با ما کن که نتوانی
 پاک بیان بصیرت یزدانی
 کاستین بر دو عالم افشانی

کس نشاید که بر تو بگزینم
 کفتم این درد عشق پنهانی
 نفس را عقل تربیت میکرد
 چه خبر دارد از حقیقت عشق
 شب قدری بود که دستا هر
 قصه عشق را نهایت غیبت

وله ایضا

نظر بحال پریشان مانده ای
 بدین صفت که تو باز بلند را
 غیر که در آن دست ترک شیرازی
 که آفتاب بینی چو یوم بکدازی
 چه دشمنی تو که با دوستان نیستی
 که که بقدر برانی بلطف بنواری

وصال ناوشما دیر متفق گردد
 برستی که نه مبارزی تو بودم من
 و هر که آن منت در خورست باکی نیست
 میسر نشود عاشقی مستوری
 من از فراق تو بیچاره سیل نام
 تو بچو صاحب یوان مکن سعاد

وله ایضا

خوشتر را بروی تو بالی نیافته
 در زیر هفت پرده خیالی نیافته
 روزی از روی لطف مثالی نیافته
 عمرم زوال یافت کمالی نیافته
 یک درباری از تو بسالی نیافته
 من از تو روی تو بچم که مستحق تمنی
 چه جای سرو که مانند روح در به
 که بی تکلف شمشیر عالمی برنی
 تو هم در آینه حیران حسن خوشبختی
 همی بر بند عالم چو نافه خفتی
 برقت نام من اندر جهان بختی
 که تو صورت بکس نهانی
 بتو گویم که هم تو در مانی
 که طبیعت عنان بگردانی
 پای بند هوای لغضانی
 عارفان را سمع روحانی
 صبر پیدا و در دینمانی
 تا نکویند قصه میخوانی
 که من بهر نیازم تو صاحب نیازی
 تو شوخ دیده مکن من که میکند
 قبل عشق شیدت و قاتلش غازی
 که عاقبت بکند رنگ روی عاز
 مثال از بهاری تو خیل بنیاز
 سیکره از نظر خورشید بلاری
 تا کی دوم از شوق تو دیوانه بک

تاکی دوم از عشق تو شوریده بود
بر باد بگوش تو بر باد هم جان
خود گشته ابرو می تو هم سر حقیقت
تا باد لا و نیز تو هم نا نوی من شد
عشق از دل سعدی بجا است توان
خلاف شرع محبت چه صلحی می
پوش روی نگارین و زلف شایان
محل و قیمت خویش از آن بدست
ترا علامت زندان عاشقان سعد
خرم آن لحظه که چون گل بجان آبی
کلبش من آن در شکفتن گیرد
آب مخ همت مدام چو صحرای
سعدی آن یون باشد که با فسون
خلاف سرور روزی هزاران می توان
گشت اندیشه می باشد بکران محبتی
چو غریب شومنانی می تا تو برینم
خون آغوش سعدی می ازین جهان
خوش بودی در می باری کساره سوره زاری
بر کربا دستا عشق می اندرمانی
عشق در عالم نبود کز بودی می
در ترابا خاکساری بر محبت بر نیامد
دوستان سعد و در یاد جوانمردی
عمر سعدی که سر آمد در حدیث عشق
دیدار مبنائی و پر نیز می کنی
ترنج عشق من اگر خنده آید

تاکی دوم از شوق تو دیوانه بودی
تا با کمر پیش تو بر خاک نهد روی
که گشت نیم باز بفرمای باری
سر بر کمر فتم بوفای تو زانو می

صدغه می آیدم از سبک می
سر گشته چو کاغذ در پای سینه
اناکه کی بود دل عشاقی بود
بیرون نشود عشق تو هم بکنفس دل

وله ایضا

که بر کشتی و از دوستان پرسید
که حسن طبعت خورشید را چه بود
که بر کشتی و مارا هیچ خبر نیست
در کلال نباشد که خود بفرزند

گرفت که نبود از رخان ارم
بزار بیدل شتاق را بخت آن
بزار با بختیم و هیچ در کلفت
بتبع نیز و میرفت و با بین کلفت

وله ایضا

که تو چون سرو خرامان بچمن بزار
تا تو کیر و ز چو ساغر بدین بزار

شمع من در نیاید که شمع بفرزدی
من خود آن بخت ندام که شمع

وله ایضا

دبا چن غنچه کجاستی چو لعل در گشتا
و معنی هجری بر بند و چون اندیشه بگشتا
خلاف شمنان را غریب می بزاران

و دادم حوریان از خلد ضوان می
دل که در لب لعلت سکندر واکرید
جانی عشق را نند در عهد لغبت

وله ایضا

مهربان و می هم در سودان کناری
کو غنیمت دان کناد در کند اندکار
در کل بودی سخاوتمندی بی شرافت
بر سر همت بختیم تا کنی برین گذاری
کربانه در دمنده می و کجای بفراری

راحت جان از فتن با دارا می بجزا
بر کس نفوری ندارد عمر ضایع بگذارد
باری اندازه دارم برال نموداشی
زندگانی صرف کردن در طلب جانی
رفتش دل سیر بکفشتش جان بفریاد

وله ایضا

باز از خویش و لشکر مایه می کنی
شاید که خنده لشکر نیز می کنی

گر خون دل خوری فرج فری می کنی
حیران هست و دشمنان را باند می کنی

خود در دل سنگین تو گرفت سربو
می افتد هم یک کرم چون کی سربو
از دست تو در پای قانده کجاست
کاهند از لرم سر تو بستند باری
گر رنگ تو آن بر باد باخ هشتاد
که یکینه بکشی از خدا تر سیدی
کلب بلب ببد جان لب سانی
که کرد عشق کمر دایم فقیر کردیدی
که ترک عشق بکفشتی سراسر جوییدی
یا چو یاران مدح حجه من آباد
جان من وقت نیاید که بتن با باد
تو خود آن لطف نازکی که بمن با باد
بجست افتد که چو دردم سخن با باد
که ای حورایی و حانی می بفرخ خوان
نحوی خدای سبک فر از آب حیوان
رمان گرامی سعدی و اندیشه جان
اگر تو کید با چو او در عالم جان آبی
عین این است گفتن در دل باغ گلری
افتد این است در باب یک درسی افتد
آخر ای هر چه باری از دلم بگری باری
گر خوشی می گشتن سسل باشد انتظار
بچنین حسن لطافت چون کند بگری بگری
کو سوزا به ماندیشکین با باد کلاه
و قصد جان با کنی طرب بگری بگری
کاهنگ خون من چه دلاویز کنی

سعدی کشت بهمانا بجم
کرد که رخ شمنان نوشیدی
قصایا به مظلوم و لایه محروم
مقتضای ناخستیار کن سگ
ما بتوبیل بر نزدیم آب جوی
خلق تو شتاق جهانی تو خرم
در باغ روی سرو خزان که خلق
نه تناس کن فرام بدام لغزینا
قرین نایز بار چو پدای من باشد
بمیدانم کفر بادم کوش سرنگین
خرد با عشق سبک شد که دیر در گشت
تو خواهی خشم بر با کبر خواهی جور
سن آن خاک و فدا دم که زنی بخت
وجودم بتنگ آید از جور تنگی
چو بار آدم عالم آسوده دیدم
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت
بر سپیدم این کشور آسودگی شد
چنین شد در ایام سلطان عادل
یارب از ناچه فلاح آید اگر تو ندیری
کبرانی بجایان سیح از تو خشم
دست درد اس عفو ز غم و کلام
حاجت مهری اندیشه کسر حیوانی
به ملک حجاز است بزدکی مهری

وله ایضا

که روی چون قمر از دستان بوی	من از بخای زان لبلا بختم و د
در کعبه شیدا ی نفس لک گوشتی	کنون جلالت پیوندا بدانی قدر

وله ایضا

چون سنگ لاندل نهادیم بدور	بعد از تو که چشم من آید که بچشم
مادر گریزان و تو از خلق نفوری	جز خط دلا ویز تو بر طرف بنا گشت
گویند که ما غیبت است تو خور	روی تو زردی است که ز صبر تو

وله ایضا

هزاران سرد بستانی فدای هر دالا	مرا نسبت بشیدانی گناه پرچی
چه غم آسوده خاطر از حال ناگیتی	اگر مرا در اصل نشد پیوندا شیرین
ولیکن بنی بیه ضعیفی ما توانائی	مرا وقتی نزد یگانا است سختی
که مارا با کسی دیگر نماند است از تو دور	چند ام که سعدی بیارای می گوید

وله ایضا

شدم در ضرر و زکاری زنی	جهان زیر پی چون کند بریریم
در کان بدر رفته آن بختی	خطا مبرویان چو شک خانی
ملنگان را با کرده خوی منی	درون مردمی چون ملک نیک سیرت
کسی گفت سعدی چو شو بختی	چنان بود در عهد اول که دیدم

وله ایضا

بجا و ندی طلفت که نظار بگیر	در دهنان تو گویم که خداوندی
هم بدرگاه تو آیم که لطیفی خیر	در بنو سیدی این در برود بنده عاجز
اگر می جویی حکیمی و قدیری	خالق خلق و نگارنده دیوانی
بر تو پوشیده نماد که سمیع و بصیر	که همه خلق بخصمی بدر آیند یکی را
تو خداوند جهانی که ندی و ندیری	سعدی من ملک الموت غنی تو فقیری

تمت الخواتیم بعون الملک القیوم

فریاد بلدان سحر خیز کنی
ترا چه بود که تا صبحدم فرو نشیدی
که شربت غم بچران تلخ نوشیدی
که آنچه غایت سعی بود که نوشیدی
کوئی به عالم علم است تو ندی
سینه نشنیدم که در بر گل سوزی
لیکن علمم کم ز کس صبر ضروری
که هر کس با دلارامی سر می زده بود
تو دل با خویش تن دار می دانی حال شد
نه آخر جان شیرین شد آید در تمنائی
بر سرم دیگر از باران که فدا دم بدی
که بعد از سایه لطفت نازد در جلا
و کربا دم بر دو خنک هر ضروری با قصا
چو یا حوج بکشد شتم از سد سنگی
سر زلف جوان چو در عفرنگی
برون لشکری چون بهر بران جنگی
جهانی را آشوب تو نویشت و تنگی
آیا بگو بگوین سعد زنگی
یا گویم که تو خود وقت هر از صبری
دیگرش غایب ماند که تو نشد نظیری
خالق صبح و باران خورشید زری
چه تفاوت کرد آن که تو را از صبری
چاره درویشی و غریبت و کلامی حقیری

کتاب غزلیات قدیم

ای دیزاگریز که دل بهوشتی
کراج مینی غرض با قبول تست
گرد کند دشمن و کرد در دهان شیر
تنه این بنامه تور را مده ام سپر
قوت روان شیفگان لغات تو
شاید که در حساب نیاید کناه ما
هر جا که پادشاهی صدری می
با فراقت چند سازم برکت نهانی
ترسم از تنهانی جوالم برهانی کشد
برکت آشفته ام که آرد باغ وصل
در دور می سیکش که در خراب فاده
سعدی آتش با نغم غزلت بر جان چشمت
درین آینه است که صبرم ز کویان
ترک خوابان خطا عین است لیک
ای پروردی ملک صورت انسان
در ددل با تو همان به که گوید در ملک
سعدیا عمر که انایه بیایان آمد
لطیفست قیام برق چون سرو و نیت
که تو خواهی که با سخن تلخ کوئی
در اندیشه بستم قلم و بهم شکستم
ای قریب از کشتائی در دلبند بریم

جان نیز اگر قبول کنی هم فدای
در تیغ نیزی طلب بی غمایت
شادی بروز کار کسی کاشنای
کز هر طرف شکسته دل تنای
آرام جان زنده دلان بر جایت
آنجا که فضل و رحمت نهایت
موقوف آستان دگر بایست

وله ایضا

ترس سالی است و ربه بیم برانیم
راغ با کلمی سیکه چون دل او نیم
بار جورت ییچ که چه تو آنا نیم

وله ایضا

زرق لغو شوم و چیری تمام گمان
چکند بنده که بر رخ خوش فغان
هر که باشل توشش نبود بستان
ای برادر که تو را در دل نیان

وله ایضا

آه اگر چون کرم دست رسیدی
سخن تلخ نباشد جویر آید ز دلت
که تو زیارت ازانی که نه شمع زبانت
آنقدر لب که کوئی که عافیت فانت

خو غای عارفان تنای عاشقان
کر بنده بیغوازی و کر بند میکنی
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
قومی هوای لغمت دنیا همی کنند
کر ما مقصیرم تو در بای جمتی
کس باقایی ایم و عهدیم نیست
بعدی شای تو تو اندیشه گفت

مردک ساختی نیم با خوشی و غم
تا مصوشت جیسم حال او می دوست
طبع تو سیر آد از من جای کردل نه

ای که مطبوع به بینی فانی کجی
سن در میل بصیرا و تماشا کنم
چشم بر کرده بی خلق که با دنیا اند
آنکه سن در قلم قدرت و حیرانم

در دلم هیچ نیاید سحر اندر صلیت
نه سن بکشت نمایم بهر ادرستی
سرواقاست خوبست و قرائت
سن بهر عمر برانم که دعا کوئی با هم

حوص شست نیست که شوقهای
زجر و نواخت هر چه کلامی بایست
هر جا که دست غمزه بردعای
قومی هوای خقی باراه و انیست
جرمی که سرود با مید عطای
جاوید پادشاهی دایم بقای
خاموشی از شای تو حد شایست
دشگاه صبر پایا شکیا نیم نیست
بوسه بر پاتیم چون بست لایست
چشم خود مینی ندانم راسی خود ام
سن که را جویم که چون طبع تو بر جای
با همه آشنایی در تو کیر انیم نیست
که تو را وقت این هست بهر انسان
که مرلیف ما سر و است که درستان
مثل صورت دیوار که در روی جان
بیج مخلوق ندانم که در و حیران
همچنان قصه سودای ترا پایان
تو نه آئی که در کس نشیند بکانت
که تو بکشت غائی و خلایق نکرانت
تو نه آینی و نه آینی و همیست و نه
که تو خواهی که با شام تن من بر می جانت

سعدیا چار بنیاست و دما او تمل
چو ابر زلف تو بر آس قمر بکشت
خومی عذار تو بر خاک تیوه می افتاد
دل از در پیغمبر بکشت بنفیس ناطقه
سجاطرم غلی سوزناک روی نمود
بول هر که صید کردی بخشد سر بکشت
چمن شکوفه دید چو روی لسانست
و هر یک حسنی بحقیقتی دریا
کونه مر عشق بودی خود از این کجا
صبحی مبارکست نظر جمال دوست
از دل برون شوی غم دنیا و آخرت
تشریف داد و رفت ندانم ز چو
سعدی حجاب نیست تو این پاک دأ
سر مست و آمد از خرابات
دل مرده شمع مجالس
از چون تو سپاده چه خیزد
گر چشم دلم بصیر بودی
صافی نبود بدور سعدی
مجنون عشق را و کرامت در حالت است
عند که انوشه بخواند حدیث عشق
ای معنی که میکزری بر کنار آب
گر سر قدم نمیکشش پیش اهل دل
ماراد که معامله با هیچکس نماند
سعدی شوی لوح دل از نقش عشق
بیا بهشت محبت بیا بن بهشت

وله ایضا

ز ابر دیده کنارم با شکست	ز شور عشق تو در کام جان خسته شدم
وجود مرده از آن آب جان بکشت	اگر مرا بر رویم دسترس بودی
نشان حالت زارم که زار بکشت	ز شور عشق تو اندر سر قلم سودا

وله ایضا

نه ذکر امید دارد که با شود زیند	بجدا که پرده از روی چو بخت بر کن
نه صبا صنوبری باقی تو بکشت	کرت از روی لبست که خون غلی زنی
اگر التفات بودی بفقیر تنه	نه ترا بختم ایدل که سر و فاند

وله ایضا

بر زردن از درخت اریصال دوست	بختم نخفته بود که از خواب بامداد
کاین خانه جامی بخت بود یا خیال	من بعد بخت صحبت اختیار کنم
کان دوست بود در نظرم یا خیال	بهوشم نماند و عقل رفت و بخت بخت

وله ایضا

با عقل خراب در مناجات	در خاک فکند خرقه زهد
پروانه مشتری سادات	جان در ره اولی بجز شکفت
ای کرده بر رخ هزار شرمات	حقا و بجات ارتوان کرد
جز عشق نبود ایام مهلت	تا باقی عمر بر چه آید

وله ایضا

کاسلام دین لیلی و کمال است	فرهاد از آن چه که شیرین شوی
دانند که آب دیده و آهنی است	مضطرب بهین طریقی که نکند
مارا که غرقه یم ندانی چه حالت است	زین در کجا رویم که مار با خاک او
سر بر نمیکشم که مقام خجالت است	جز یاد دوست هر چه کنی غایت
بیعی که حضور تو کردیم افاق است	از هر حجات بویی فانی همی

وله ایضا

دیدار با نامتنا سبب جنم است	هر دم که در حضور عزیز می بری
-----------------------------	------------------------------

منکه محتاج تو باشم هم مار گزانت
جواب تلخ تو شیرین از شکرمی
ز نیم سینه تو کار من چو بکشت
قفا و چون من سودا زده بشیر
که در خیال مانع من از نقد بکشت
که با اتفاق منی دل عالمی بکشت
چکنه که شیر کردن خند چو کوسف
بطمع ز دوست رفتی قیاسی بکشت
که نه قوت گیر راست و نه طاق باز
بر خواتم بطالع خرمنه فال دوست
در باغ دل رها کنم خرمنا دوست
مقبول کسی که محو شود در کمال دوست
ز نگار خورده کی بناید جمال دوست
واتش زده در لباس ظلمات
کای مالک عرصه کرامات
با تو بجز از جان ملاقات
بر باد شد آنچه رفت بهیبت
زین پس من و در دمی خرابات
این را شک نیست که از احوالات
کاین ره که برگرفت بجای دلالت
و او را بخون پاکه بریزد بجالت است
جز غم عشق هر چه بکوی لطافت است
در هر تعینت هزار استمال است
علمی که ره بختی نمایم ضلالت است
در باب کرمیات جهان حاصل اندم

زهر که گوش چشم و دمان دارد آهسته
 هرگز حسد نبرد و حسرت نخورد
 آن ننگدل که دیده بود ز روزی
 که خون تازه می رود از پیش دل
 مسک بر پای لب همدان ننگدل
 انصاف بود آن رخ و لبند نهان کرد
 هر روز عین شد که تو محبوب خدای
 تا که فرقم ز فراق مژه ام آب
 بهر آن نشاء اول این سال بیارید
 کل مژده باز آمدت در حین انداخت
 شاید که زمین فرقه پوشد که چو
 خبر و بیان جفا پیشه و فاسد کنند
 نظاری که بر خسته که ارباب گرم
 مگر کند میل بخوان دل من عیب کن
 تو جانی سجد از تو خطا نیست عجب
 سعدی که نگذارد تو آن ماه مرغ
 آنرا که غمی چون غم ما نیست جدا
 سوز دل یعقوب ستمیده برین
 باقیو بدل بریزدیم آب صبوری
 سلطان خیالت شبی آرام گیرد
 کربا در کردار من کامی بخت ام
 قاصد رود از پارس کشتی بخوان
 شرح غم سحران تو جم با تو توان
 از صومعه رستم بخرافات بر آید
 تا غلوتیان سحر خواب در آید

بس دیو که صورت فرزند است
 جز بر دوری یا موافق که درم است
 پندش که جل درونیک محکم است
 دیدار دوستان بپسند مریتم است

آتش آدمی که در اوس نیست
 آنان که در بهار صبحا نمیروند
 آرام نیست در بهار عالم با اتفاق
 دنیا خوش است و مال عزیزت درین

حرف الدال

گر عالم جان نهمه دل تا تو روان
 چندان بچکانید که برنگان نشان
 ابر این همه تا خیر که درازی آن کرد
 سلطان صبا پر ز مصرش که ناز کرد

مشتاق تو را کی بود آرام صبور
 ز نهار از آن بد به کوس رحلت
 تا در نظرت باد صبا عذر بخواد
 از دامن که تا بد شد بساطی

وله ایضا

کسان در در فرستند و در آید
 لضعیفان نظر از بهر خدا گیرند
 کاین نمایست که در شهر شاکرینند
 کالکه از ابل صواب خطا گیرند

پادشاهان طاعت چو تحمیر یزد
 عاشقان از در خویش مران تو
 بوته زان بهر تنگ به با فقر
 اگر بر آید زبان نام منت کی نیست

وله ایضا

گر شوق تو دم دیده چه سبک آید
 کاخ ده دل سوخته هم سوخته آید
 در آتش سوزنده صبوری که تو
 تا بر سر صبر من کین نه و اند
 تازنده هم از چنگلش که تو
 کرد در عقبش دیده من سیل بر آید
 پیدا است که قاصد پر جمع تو را

وقت اگر از پای در آیم که هم عمر
 دیوانه اگر پند دهی خود پندیز
 هر که که بوزد جگر دمیده بگریه
 شیرین نماید بدانش شکوه
 ترسم که نادم من این درد دروغا
 فریاد که چون شرح فراق تو گویم
 ز نهار که خون بچکید از لقمه سعدی

وله ایضا

مستان صبوحی بنا جات بر آید

آنان که ریاضت گشتن سجاده نشینند

یا لطف صورتی و دل نقش عالم است
 عیش خوش سحر برایشان محرم است
 و بهت در مجاورت یار هم است
 لیکن رفیق بر به چهری مقدم است
 سعدی بروی دست هر دو هم است
 زیرا که نه رو نیست که صبر توان کرد
 هرگز نشنیدم که کسی صبر جان کرد
 چون رایت منصوبه چه دانا حقان کرد
 هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
 از سبزه بکشته در لاله فشان کرد
 پیرانه سرش دولت روی جوان کرد
 صید را پای به بند و در با گیرند
 سر و زبر تو فشانند و دعا گیرند
 کاین تمناعیت که بخشند دهان گیرند
 پادشاهان بخل یاد که انیر کنند
 ما که باشیم که اندیشه مانیر کنند
 بار می کشیدم که همچو آن توانم
 و پند دهی سلسله ازیم کسانم
 وین گریه نسبت که تش فشانم
 آنرا که فلک زهر جلدی سنجاشم
 کاخ در دل من حسرت روی تو مانم
 فریاد بر آید ز دل هر که بخوانم
 هر کاین همه شسته بخورد خون بچکانم
 کرد از سر و سجاده و طامات بر آید
 کو همچو کان سر سیموات بر آید

درباغ علی شاخ عبادت بنامند
تا گردیایم شود از امن سعدی
بجوی لاله رغان هر گشت بآید
مذاحم بروی شوخت چکونه محراب
ترش نباشد اگر صواب طبع و کما
خروشم از غف سینه و ناله از شر
در پای تو افتادن شایسته می باشد
بسیار ز بنیاد بر خویش روا دارد
که جبهه صندما اصولت بموamenti
رقص از سر بایرون امر و نخواهد
کس با لم رشت واقفا شود
که از جغای تور و زمی لم بآزاد
ولی عجب نبود که رخت از ترش عشق
دگر بروی خود از خلق در بخواهم
یکی بسبع رضا گوشتن السعدی
زلف او بر رخ جو جوان میکند
آفتاب حسن و اما شعله زد
که نگدان پر شکر خواهی پرس
از وفا با هر چه بتوان میکنم
سیل بین کان سرو بالا میکند
حاجت صحران بود آینه هست
من هم اول روز دهنم که عشق
که مراد ما نباشد که مباحثش
سعد با غیر از تحمل چاره نیست
تا کس را جان شیرین در تن است

در بحر امل در مکافات برآید
گوشت دو عالم بی کسیر لغوش

وله ایضا

امید هست که دیگر بقلب باز آید	که بوتری که در آشیان نخواهد دید
که گریه بنید ز ندیق در نماز آید	بزرگوار مقامی و نیجنت کسی
که از دمان تو شیرین و دلنوا آید	بیا و گونه زردم بین نقش بچون
نه چون که رنجان کز سر مجاز آید	بجای خاک قدم بردو چشم سعدی

وله ایضا

در ویش که بازارش با محشمی باشد	زین سان که وجودت امی صورتی باشد
شاید که سلمان اقبیه نمی باشد	با آنکه اسیران اکتی و خطا کردی
کاین مطرب یکدم خاموش نباشد	هر که همه عمرش سودای کلی بوده است

وله ایضا

کمند شوق کشانم بصلح باز آید	زرد عشق تو دوشم امید صلیح بود
چه جای بوم که پولاد در کداز آید	بناز اگر بجز آمد درشت قاست تو
مگر کسی تو هم مرده فرار آید	اگر قبول کنی سر نیم در قدرت

وله ایضا

مشک را در شهر از آن میکند	جوهری عقل در بازار حسن
ماه رخ در پرده پنهان میکند	من همه قصد و صالاش میکنم
تنخی کان شکرستان میکند	تیر مژگان و کند ابرویش

وله ایضا

سرو بین کاهنک صحرای کند	سیل ازین خوشتر نداند که در سرو
کز کارستان تماشا میکند	غافل است از صورت زیباست
خون سباح و خانه بغیا میکند	صبر هم سودی ندارد کاهنک
چون مرادوست بل میکند	یار زیبا که بریزد خون یار

حرف الشین

کوز به چهل سال بهیات برآید
رختم همه در آب غریبات برآید
قضا همی بردش تا بچک ببلد آید
که هر دم از در او چون تو بآید
که گریبان کنت قصه دراز آید
که هر که چون تو کرامی بود باز آید
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی شد
شاید که وجود ما پیشیت عدمی شد
برگشته کز گردن نوع کرمی شد
دانند که چرا لیل دیوانه همی شد
الا کسی کوئی کورا المی باشد
ایر عشق چو تاب شب دراز آید
ز رشک سرو روان در جهر آید
چوبت پرست که در پیش بت نما آید
که سوختن سخنامی و لنوا آید
قیمت لعلش بصد جان میکند
وان شکر غم بجران میکند
عاشقان را عید قربان میکند
وز جفا با هر چه توان میکند
ما خوش آن میل است که ناسی کند
اگر صورتی و بیامی کند
راز پنهان آشکارا میکند
زشت نتوان گفت زیبا میکند
هر تنم کان دوست با ما میکند
کرد آن کرد که حسد آید

دست بجان نیرسد تا سبزه رشاد
 اینی ز غشوش سر کج سبجان در افتد
 هر که برسد ایفلان طال دلت بکوشد
 لذت و قضا جی خوش قد رشادت پشکن
 عشق نگفته بودمان عدنی آرزوی
 سناک پای خیزرت که عهد نشکستم
 شکفت مازدهم از باد و زود و
 نماز بخودی از روی شرع جانیست
 من از کجا و مقامی وصل تو ز کجا
 باز از شربت شیرین بر سر خمار دارم
 ساقی بیار جامی که ز زهد تو به گروم
 ششم تاب غیرت نقش و نگار ظاهر
 گریه مست با جمال بازار خوب و نیا
 موسی عوشتهم دروادی می تکی
 تو بلند ارکین در بلاست بروم
 نرنگ کفتم ازین پیش که نهادم پا
 کر رسد از تو بگویم که قیامی سعد
 خزانان زدم بازاک از جان زدیم
 اگر چه خاطر با هر کسی بوی داد
 اگر خود دولت قارون کسی پانیت
 کفن غبت زهر سوزی زیار ان کیده
 چو پای جاده بیرون شد چنان نفع افزین
 بزار می در بهت سعدی خلک قیامت
 دلم تا مشقبا ز آمد دروغم نمی نیم
 مرا ازیت نذر دل بجز دیده پرورد

بر که توان نهاد دل تا ز تو و اسرار
 فارغی از غفان سر کج بکشت
 خون شد و دمدم می زهر و مچک
 کپس زین دمی جان باجم و قدر و کمال

قوت شرح عشق تو غیبت بان خا
 آه و دریغ و آب چشم که پو و افش
 غم برینست و زلف تو بود که در آتش
 نیست نام کام ان کفایتی کن

حرف المیم

که بخو است قیامت که نبوشتم
 نماز من که پذیرد که زو شبستم
 اگر چه آب حیاتی پاک خود جستم

نماز کردم و از بخودی ندانستم
 چنین کی دست خیالت که رفتی دل
 بکش چنانکه تو دانی که سعدی هست

وله ایضا

مضطرب بن نوای که خرقه عار دارم
 کا ندر سر چپه دل نقش و نگار دارم
 بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم
 مجروح لبتی اتی چون خود نه دارم

سیلاب تیری اسر و وجود من
 آن نقطه هم که دیم کرم اسر و جگر
 سرست اگر زمانی بهر نثار دارم
 زانمی رحمت و صلت و کمال دارم

وله ایضا

نه برق آدهم تا بلاست بروم
 تالب کو را غار و کرامت بروم

چون هواد ارقیم بهیم جان
 و ریدم به رمر که حشرم است

وله ایضا

مباد آنروز و آن ساعت که ضعیف شویم
 کجا بهتاسی من یا که جان با غنیم
 که من هر در گریان زهر سوزی را کدم
 چو کار ز دست بیرون شد چه دوزخ دارم

یکی بهتاسی حسی زنی بهیچیک دل
 سبانت گریان جان بجانیت و دوزخ
 شراب صلم ندره که جام وصل فیم
 مسلم کو ادب کم که من با خدش دارم

وله ایضا

ولی تخم کجا جویم که در عالم نمی نیم
 ولیکن با که گویم را چون محمد نمی نیم

دمی بی همدی خرم ز جانم بر نمی آید
 مارا میکنم با در و چون مان نمی آید

کرد و امید تو خنده بسود و نیش
 آتش عشق آتشیان نیست که دواست
 جان من است لعل تو بود که بلبه لبش
 کرا جل فرار سیزدهم و ارشش
 بر کنده عاشقی تا ز جهان جهانش
 ز من بریدی و با دیگر می پیوستم
 که با خیال تو عقد نما چون بستم
 چه بودی را بر سیدی مابمنت دتم
 که با وجود تو دعوی کند که منستم
 و بنا جیل جانان کل کن دارم
 که خاک اچستی بر دل غبار دارم
 سرشته هم ولیکن با پی ستودارم
 عیدم کن که در سر سودای لاری دارم
 تا با مداد محشر سر در خمار دارم
 دلم اینجا است به قاسم با بوم
 نو اداست نه که از شش غریبم
 از لحد رقص کنان تا بقیامت فیم
 بدیدار تو خوشنودم بکجا از تو خورندم
 کفن کا ندر و فادای تو خواهی یافتیم
 سحی دوستی جاناکه باور و ابرو کندم
 درخت دوستی نشان که رخ صبر کندم
 پدر کو پند کتر ده که من با بل فرزندم
 پسندی بر دلم که کی بر دهنست فیم
 دهم جان بر آمد چون که کیم من نمی نیم
 تکل سکینم با زخم چون بر من نمی نیم

خوشا و قمر اندل که هست عشق پاک
کنونم و دگرش ای سعدی کار خندان
ز بی سعادت من که تو آمدی بسلام
اگر کسادشکربایت زبان کبشای
تو آفتاب نیری و دیگران انجم
از اتفاق چه خوشتر بود میان دوست
درین سماع همه ساقیان شادری
کو خلق بداند که عشق و شمع
ای نفس که مطلوب تو ناموس و بانو
از روی نگارین تو بیزارم اگر کن
شبهه که در بر من از اندیشه یق
ویرست که سعدی بدل غشش تو
منم این بنیو که پروای تاشادام
که نه بر نا رخان چمن شیفند
که چه لایق بود کردن و دهن تو
جانم از چنق سودای وصال تو بو
سر من دار که چشم از نه کان دویم
سعدی خوشترم خوان که معنی توام
منم یار جان بدست که روی یار منم
کردنیار سرام کاینچین آنراود جنت
زین بوسیم و بسیار غمت کردم کنون
توئی یار که خواب آلوده برین باغ کردی
که این لاله بوم من جو مغرم فزین کشد
ز کردون مغرم می آید که نیک بوی بکار
بکروز بشیدای در زلف تو آورم

که تاس نشناک شدم دل خرم غمی منم
ختم چشم آبروی من بر دایره سیکویم

وله ایضا

خوش آمدی علیک سلام دلاک
ورت خجالت سرو آرزو کن بخرام
تو روح پاک و انبیا می دلا حسام
درون پریشی چون و مغر کیا دام

قیام خوشتر است کرد و عقل سیکوید
تنک پیوش کن اندامهای سینیت
اگر تو آدمی اعتقاد من آن است
اندرین خاطر سعدی سماع روحیات

وله ایضا

آواره و درشت کمن تو به شستم
از بند تو بر خاتم و خوش شستم
تا روی تو دیدم بدگرش شستم
تا روزی من جفته نه همسایه شستم
کاین بت نه عجب باشد اگر من شستم

گر دشمنم ایذا کند و دوست ملا
زین پیش بر سختی با همه مردم
ای ساقی از ان پیش شستم کی
حیفست سخن گفتن با هرگز ان
بند همه غمهای جهان دل من بود

وله ایضا

که سودای کل و لاله حرم دارم
هر کجا پاسی منی فرق سر بخارم
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
دست من گیر که دست از دوبردارم

بر کل روی تو چون بلبل شدم اله
گر مسجد روم آبروی تو محراب است
عقل مسکین کن اندیشه فراست کنم
با تو هم کینفس از پشت شست با لبت

وله ایضا

فرار سرو سینش کل بر بار منم
می بای در دینو شتم کل بخار منم
لب عشق می بوسم رخ دلا ز منم
منم یار که نکت خود چنین باری منم

مرد طوبی برآمد در رستان جان من
عجب دارم رنجت خوشتر هر دو کفر من
چه طاعت کرده ام یار که این با منم
چو خلوت با بیا آن خواه هم شمع کانا

وله ایضا

زان و لب بریت صد و بر نگیزم
که قصه جفا داری اینک من و اینک سر

مرد طوبی برآمد در رستان جان من
عجب دارم رنجت خوشتر هر دو کفر من
چه طاعت کرده ام یار که این با منم
چو خلوت با بیا آن خواه هم شمع کانا

هر اگر کرم کز اجل بغیر از منی منم
بمیدم با دوست و اندم هم منی منم
کن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
درون جابه پدید است جلالت عالم
که دیگران به غیبتش بند بر دحام
چه جای زعفره غنایب سحر حرام
برین شراب همه صوفیان در دحام
من فارغم از هر چه بکیند که شتم
تا یار بدیدم در اخبار به بستم
من خود ز نظر بقدر و بالای شتم
دشنام من ده که در دوت نه شتم
در بند تو افتادم و از جمله بر شتم
کافر من کردل باغ و سر صحر دارم
از رخ لاله و نسیرین چمن دارم
ورد آتشکده زلف تو طلیع دارم
دل شیدا بجهت بر شکیبا دارم
من که هر روز چنین غم فزودارم
که بصورت نسب از آدم و حوا دارم
که بر بر شعیر غری شکر گفتار منی منم
که شتم با تو با جمال یار منی منم
چه خدمت کرده ام یار که این با منم
تنهای شتم نیست چون یار منی منم
چو ریحانی ستم بنم چون جان کل منی منم
که سعدی از روی دوست بر خود را منی منم
وراه وفا کسری جان من قدرت ریزم

برقی بود بر هریم کوشش تو باطل شد
در شهر بر سوائی دشمن بدیم برزد
گفتی لغیم دشمن یا از سر جان برخیز
بایا دگر سعدی در پوست نمی بخند
و ده که دور از تو جهان میوزم
سوختم که چه نیب آرم گفت
با تو یاران همه در ناز و لغیم
سیاکه در غم شفت مشو شتم بتو
شب از فراق تو دنیا لایم ای جزا
دمی تو شربت و صلح نداده جانا
پایام دادم و کفتم بیا خوشم میدار
ای بیا دیوس در افتاده
یکدم بر خلاف نفس نه
خود بیکبار از تو بستاند
دیدم این روز سفل نواز
ملک آزادیت چو ممکن نیست
سعدیا تا کی این جریل زنی
بسکه با خویشتن بجوئی راز
ای دلخواه عشق تو بر هر سر کولی
آخر بر ختم سرمونی نگر آن را
ای هرستی از فکر تو افتاده کجی
بر هم نزن دست خزان بر زمین
باین هم میدار لطافت که تو داری
ای باد که بر خاک در دو کشتی
باری مگر بر رخ جانان نظر افتاد

من نیز بران شرطم که تو بر پیوستم
تا برف عشق آمد تیر نظر تیرم
فرمان بر بست جانا بشنیم و برخیزم

سیم دل میکنم بر خاک دست کشم
مجنون رخ لیلی چون قیس بی غم
کریستو بود جنت بر کنکوشتم

وله ایضا

که یک شعله جبهان میوزم
که من از عشق فلان میوزم
من کنه کار از آن میوزم
شمع و شمش رخ شاد یار
رحمتی کن که سیه میگردم
سعدیا ناله کن که گنگنم

حرف الواو

همیشه زهر فراق همی چشم بتو
اگر تو بر من کیس چنین کنی جانا

حرف الباء

در خیال خدای نخواست
چرخ ایضا فحشای نداده
چون گرفت از تو جان ازاده
شهر بند حواس نکشاده
محل از پیش نافر ستاده
راه کم کردن از طریق صلاح
ریج بردارد یونفس مباحش
چون تو آسوده چه میدانی
لاف مردی زنی و زن بائی
هر زمان چون پال چند نانی

حرف الیاء

کاهی بودش تعبیه هر بنی
وی هر دلی از جور تو آواره بونی
کریا دبستان بردار زلف بونی
کم می شود تشنگی دین شوخ
مایکند تو پاک نداری کربائی
در کان نبود چون تن زیبا بجوی

وله ایضا

پندامت از روضه رضوان بی
سرکشه چون در همه آفاق کشتی
دور از سببی غبت که شورید
از کف ندیم در من معشوقه زینا

خاک سر هر کولی سفایده می ریزم
فرماد لب شیرین چن خسرو پروریم
و ربا تو بود در رخ در سلسله آوریم
چون دوست یگانه شد با غیر یاریم
و مبدم شعله زبان میوزم
شفقتی کن که بجان میوزم
کس نداند که فغان میوزم
بیا بسین که در این دم چنان خوشیم
چو روز کرد کوئی در تشم بتو
دو پایم از دو جهان نیز دگر شوم بتو
جواب دادی گفتی که من خوشم بتو
بادت اندر سر است یا باده
در بیا بان غفلت افتاده
در هوای بت ای پر یزاده
که مرا نیست عیش آمده
همچو خنثی به باش نزاده
خنده در روی لبست ساده
چون صراحی با شکت یجاده
روی تو بر داز دل ما هر غم خطی
با آکر روان کرده هم از هر غم جو
بر خطه بدستانی هر دره بجوئی
از سنگ نخر دچو دل سخت تو دلی
سعدی چه بود در خم چو کان بجوئی
هر لحظه چو شورین دوان در دلی
بل تا برود نام من ای از بر شنی

جز یاد تو بر خاطر من نگزدای جان
بسیار کند شتی و نگر دی سوی چشم
قلب تو در کس ننگندی که نبودی
چو جرم رفت که با ما سخن نیکوئی
تو از نباتات کرده برده بسپیدی
ولیک با همه عیب تو صبر توان کرد
هزار گونه سپر ساختیم و هم کشت
بهیکه پای نهادی بر پشته عشق

با آنکه تو یکبار هم از یاد هستی
کیم کند شتی که بخاطر کند شتی
شمس تو بر کس ننگیدی که نکشتی

با طبع طولت چکند دل که نسازد
شوخی شکر الفاظ و محی هم ناکوش
سیلاب قصا ستم دارد و قمر بام

وله ایضا

با اتفاق و لیکن نبات خود روی
بیا و کر همه بدیگینی که نیکوئی
خندک غمزه خوابان دلق توئی
بدست باش که دست از جهان بکنی
ز خاک سعدی بجاوه بوی خوشی آمد

هزار جان بارادت ترا همی جوید
کلم نباید و سر و دم چشم در ناید
درست شد که یکدل دوست تو شد
در ازای شب چشم دردمندان
هزار سال پس از مرگ او در خوشی

شرط همه وقتی نبود لایق کشتی
سروی من اندام و بی جور شتی
آنجا که تو بر خاطر سعدی خوشی
شکایت از طرف راست تو بدوئی
تو سنگدل بارادت دلی نسوئی
مرا وصال تو بایکه سر و کلبه
بر ک خوش بگوای که طالب بوی
تو قدر آب چو دانی که بر برج بی

تمت غزلیات قدیم بعون
الملک الکیرم

کتاب الصاحبیه فی نعت النسبیه

لکین ختم رسالت محمد عربی
ای چشم و چراغ اهل بینش
صاحب دل لایس نام قلبی
ما هذه الدنيا بد و مخلد
کالضأ الضأ الکبیر العالم
بشر الینا بالرجاء بمت
و غل حیره الناس تحت ظلال
او یحی الینان من سلاک الیهد
ای بلند خردایت نزد یاران

شیع روز قیامت محمد فخر

الکره واسطه روی موسی اولودی

فی نعت النسبیه

جهان بیت عند ربی

ای وصف تو لایق نبی بعدی

فی مدح صاحب الدون

المستغنی البیاد لاجل العبد
وتفاضل الدنيا بد لیسر عبد
لا زال فی اهنی الحق و اعد

میزان عدل لایق و لایق
مهما رجو رجو خیر المرحی
هذا الجلال لراکبنا و صفهنا

وله ایضا

انچه روزی بر روزی خلیت آن

جاودان نفس شریف پرو فرات

خدای خلق تکفنی قلم و خطا
متصور وجود آفرینش
خود و صف تو و زبان حدی
طوبی لم یختر النعم الی غد
وما اعتدک الا علی من یعتد
ومتی قصد قصد خیر المقصد
لحمد بن محمد بن محمد
الا من هداه الله فهو مستد
بعدانان بر جمله فرماندهان

داعیان اندر دعا گوشتن پیش خیر و
نعمتی اگر کنی مرصعات حق در باغی
یار بکمال غایت بر دوام باد
سال و مهت ببارک و روز و شب
فرزند نیکخت تو پیش خدا و خلق
سخن مذکور تو را ستر مردان است
در قطر باران بهاری چه توان گفت
وله
هرگز بر طاعت کسی گفت که زشت است
طریقی و رسم صاحب دلتان است
پدر چون با خدا و ندان لقاداد
وله
بندگان شکر خدا و ندان کونینک
مطلوم دست بسته مغلوب را بکوی
وله
همیشه با خصوصیت جود و ترسار
پدرم بنده قدیم تو بود
خدمت دیگری سخا بهد کرد
در شمت احمق بود صورت فقیر
وله
چو دست است باشد در از چندان
آن گیت کردن اند و فارغ نیست
وله
تو چو باست از آتش درین بیداری
کویند بر کن رجاری که دینی

طاق یوان تو دهم بوسه بر کیوان
حق تعالی از نعم آخرت تاوان باد
وله فی المرح
بخت بلند و کردش گیتی کام
فردا که هر کسی شفیع نند دست
قطعه
کیش اهل شرف منصبی بود ما
و کره منقبت قباب معلوم است
دوبیتی
کرد همه چیزی صفت لغت بکند
در صورت معنی که تو داری چه توان
یاد و کسی گفت که رضوان است
ینکی و بدی در که مرد سرشت است
المقطعات من الصاجیه حرف الالف
هر که در بند تو شد بسته جاوید با
پای رفتن بحقیقت نبود بند با
ایضا
تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته بستم بشا یند جا
سیاس در خدای لطیف دانا
که لطف کرد و بهم بر کاشت اعدا
ایضا
عمر بندگی بسر برده است
بنده زاده چود و چود آد
ایضا
کو نه نظر باش که در سنگ کو میرا
لیخت نافه که حقیر است و تو کن
چنین که هست فاقه در دولت و
که بر شری ابل اختلاف رو نیست
ایضا
پنداشت که هستی و تاخیری است
گو بهیچ مزین که خیمه بیا کند
براه راست توانی رسید مقصود
تو هست باش که هر و لکنی هست است
ایضا
بر رست و بر وید و بر وید
پرسید از چار که تو چند روزه

تا عنان عمر در دست بهیمن آن باد
دولت از ترقی باد و شمس جان باد
اقبال دولت و شرف ستاد ام
حشر تو بار رسول علیه سلام باد
همچون تو نیک عاقبت نیک نام باد
چو حاجت بشاطع دوی زیبار
در نافه شوی تازی چه توان گفت
ایضا
از نامه بخواند بجز آنچه نوشت است
که بنوازند مردان نگور را
نگو دارند فسر زندان و را
ایضا
چه توان گفت که معامی خدا وید
وان کشاده باز به بند بر قضا
وله
که مرگ هر دو طرف تنیت بود ما
هم بروی تو دیده بر کرده است
که ورا نعمت تو پرورده است
قیمت بران کنند که پر شک افزا
ایضا
که دست است تو باشد که کرد دست
کو رخت منه که بار میاید است
ایضا
کجا بر آتش دوزخ بر بند مرد است
کفتا بدان که سال را بیشتر زی

خندید گفت من ز قد تو بربست روز
 فردا که بر من و تو روز باد مهر و گل
 و له
 و کر لطف بر میرد بقدر مگوی
 ایسه خلق بر آور چنانکه توانی
 و له
 بروز کار سلامت سلاح جنگ بها
 کفتم چه کرده ام که نکاهم نمیکنی
 گر کیمیا می صحبت جاویدت است
 دست بر پشت مار مالیدن
 که سفیدی زبان دراز کند
 و له
 بر کز مال جاه نکرده بزرگ نم
 و له
 عیب آنان مکن که پیش ملوک
 بر کرا بر سماط بنشستی
 خواست تا بگویم کند پرورده بکاگان
 و له
 یا اسعد الناس جلا فاسعه
 و له
 کرد هم شکر میسر نیست
 دشمن اگر دوست شود چندان
 و له
 در سرای محرم کرده از پس مرده
 و له

گفته ام که ترا کای پرست
 و ادش چار پا رخ خوبی که در کند
 ایضا
 ضرورتست تو بخاکش
 اگر پند صدمت آمیز کار بندش
 ایضا
 بگم آنکه ترا سم میدنفرست
 اگر ز پای بدائی بدائی این معنی
 علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
 دروغ سود ندارد چه کار افتد
 ایضا
 آن دوستی که دشتی اول چرت
 گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی
 ایضا
 به لطف نه کار پیشی است
 کان بد اخلاق بمیروت را
 ایضا
 فتی مای بیان یقین نشود
 و او با قرار خویش غمار نیست
 ایضا
 قارون گرفت که شدی در نوا
 سکت نیز با فاده زرین همان
 ایضا
 واجب آمد بخدش بر خوست
 چون مکافات فضل توان کرد
 ایضا
 کرد درویشم سجد الله نمیشستم
 شیر اگر مغلوج باش چرخان از سبک
 ایضا
 لا یطلب الخیر الا من یسئ
 و انت حسنا الخیر اگر کم دعا
 در پای کسی رود که درویش است
 باین بهر هستی که سیران دارد
 ایضا
 مار همان بهت بسیرت که ست
 در چه بصورت بد آید ز پوست
 ایضا
 از تو بر سر مکتوب غیب میخواهند
 اگرش لب بخوانی و درش بخفیزی

کار مرز با تو هم خصومت نداده
 آنکه شود پدید که نامرد و مرگست
 ایضا
 که هر که سر کشد حاجت کندش
 که دشگیری در زندگان چه صحت
 ایضا
 و کز نیل چو گرفت سر نایدست
 تدبیر سو میکنی و جایی نام است
 سوی سرجوانان کسیر اعظم است
 سکت بر سر زدن سزاوار است
 که فلانی بفسق ممتاز است
 ایضا
 بگو هر کی خفت طبعش در
 ایضا
 پشت خم میکنند و بالا رست
 عذری چارگی باید خواست
 لاغری بر من گفت آن که کمالی قریه
 ایضا
 الیک الا اسر الله اسعفا
 ایضا
 میل از طر فی کندگان بیشتر است
 صاحب عقلش شمار بدوست
 ایضا
 مباحش غزه که هیچ آفریده عاقبت
 ایضا

مرا گویند بادشمن بیاویز
تو زرب کف نمی باری نماند
ره نمودن بخیر نا کس را
یکی از بخت کا مران بینی
آن در آن چاه خویش بعباد
اجرم خلق را بجز دست او
تدبیر صواب از دل خوش نیست
ای نفس چون وظیفه روزی بگذشت

وله

صاحب جمال چه غم از نقصان او جا
گویند سعدی بچه لطلال مانده
این دست سلطنت که تو را بستی
بی زینت نرسد و کام دوستان
آری مثل بکر سر مراد خورزند
از تنگ سوزی طلبیدن ز سفله
گر مرا بتیو در بهشت برند

وله

دل را کا نذران زندان باد است

وله

کسی گفت عنت مال اندر است
چه مردی کند زور بازوی جاه
بدان مرغ ماند که بر شخص او
خرومند را جاه باید نه مال
و گر است خواهی سعدی شو
گر تو کوئی حدیث عشق کوی

کرت جالاک و مرطکی هست

ایضا

پیش اعمی چراغ داشتن است

ایضا

وین برین بخت خویش نیست

سرمایه عافیت کفایت است

ایضا

از پیری و تنگی تیغ پشیمان است
چون دولت جوان خدو نکار
چون ماه پیری که بر سرخ و زرد
مردی که هیچ جاه ندارد با تن

ایضا

پای باضت بچه دقید و من است
لیچند اگر میخ کنی کامران نمی
چون کام و دستان بی کام دشمن است
بیچون دست نیست که چشم نیست
سیمرخ را که قناعت شمر است
از من نیاید یکدیقه بقا که نکار
چون خارشست بر بدنه میوزن است
صد کنج شایگان بهیای جوی خنجر

ایضا

کاین چندیم خدای وعده نکرد

ایضا

چرا دروغسانی خورد باید

ایضا

که بجای سلطان بی لشکر است
تختی است با هیبت نام تو تک
پرورش بسیار و خود لاغر است
در کس نکرا جوابش چه گفت
و کمال خواهد بجاه اندر است
ملکت بر مرد مجهول نام

ایضا

اینقدر حکم بر زبانم هست

ایکین از منع گریه خواهی کرد

کند هر خنجر دیوانه دست
سپاهی چون هند بر کف دست
تخم در شوره بوم کاشتن است
دیگری لال از مجاهده است
هر که ازین مقام دولت است
کمر بند کی باید بست
یعنی زدل شکسته تدبیر است
آزاد باش تا نفسی روز نکار

ایضا

بتر که جامه که در یوسف مرد است
سختی هر که وجه کفایت سعید است
صاحب هنر که مال ندارد مغنا است
ز در میان تقابل روح در حق است
حاجت برم که فعل که یا چمن است
سنت بر آنکه میدید حریف بر سن است
دیده از دیدت نخواهم دوخت

ایضا

بگردن سیر و دفریادش از پوت

ایضا

که دنیا و دین را درم یار است
ز نشت روی نکو چادر است
بجا هست اگر آدمی سرور است
و گر چه مال آستانش زراست
قناعت ازین هر دو نیکوتر است
دجله را پیش باز نتوان بست

اشفتن چشمهای ست
وین طرفه که در چشم او
بیا کرده براند اضم صورتش
حرف
بمناشی میوه راضی شو
وادمی را که دست تنک بود
حرف
ملک تیر درخت بارور است
وله
بس چون تو ملک نامه بخت نشاند
دانی که بر کین سلیمان چاقش بود
وله
تا نگویی که علان حریص
کاسخه در مملکت بیفزاید
چو دولت خواهد آمد بنده
وله
نکنی دفع ظالم ارمطوم
وله
اگر خونی بریزد پادشاهی
وله
رسم و آیین پادشاه آن است
وله
آسیا سنک ده هزار منی
وله
ش غلامی که آبجوی آرد

ایضا
خونابه بر چشم ماروان است
ایضا
دعای خیر تو گویم اگر نوبخت کنی
ای که دستت غیر سب بر شاخ
نخواند نصف ادای فریاد
بلند از میوه کوکوتاه کن دست
وله
چون زنجش بر آورد نادان
هر کس بر باد خواستش کامی اند
ایضا
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
بادوستان بخورد و بدشمن بگذرد
ایضا
ارشاهی جمیل سیکاهند
راحت از زمان می بگذران
ایضا
چو بر کردی روز نیک بختی
در دویار بروی نیش گردند
ایضا
تا تو با صید کرک پرداری
کو سفندان هلاک میشند
ایضا
باید کشت هر کجند کز کی
برازی تا در کرکان کربزند
ایضا
ورس مرگ او و فاداری
با خردمند راده نیکرکند
ایضا
لیکن از زیر بر زبر بردن
بزاراد میش توانند
ایضا

دو دل یار مهربان است
پیدا است که آخر الزمان است
من آن نیم که سخن بغلاف خواهم
الخمار
بار که گرد می وصفه و کاخ
که نتواند کند اخت بر کاخ
الذال
ز قناعت میوه باید کرد
رباعی
دریاب که از تو بچنین خواهد ماند
دل در جهان مبنده با کس وفا نکرد
ایضا
نیگو امان دولت شاهند
تا هم عمر و دولتش خواهند
هم بیکانگانش خویش کردند
ایضا
تا دل خلق نیک بخراشند
ایضا
بس خواند که در عالم بریزد
ایضا
که خردمند را عزیز کنند
ایضا
بد و مرد از کمر بگردانند
ایضا
آبجوی آمد و غلام برود

دام هر بار ماهی آوردی	ولہ	ایضا	طمع خام که سودی بخشم	سود و سرمایه بیکار برود	ماهی این بار رفت و دم برود
خرد عاگرد که بارش بر بند	ولہ	ایضا	نفس ظالم مثال زبورت	که جانش ز دست دینا نند	سیل گرفت فرو بار برود
صبر کن تا بویفت در روزی	ولہ	ایضا	خواهی از دشمن نادان که زدنت	رفع پیش آرد و ارا تو واضع کند	که همه پای بر سرش مالند
کا بن سخت که بر تنک صلابت	ولہ	ایضا	یاد دارم ز سپید دشمن	آه و سیم از من باید دار این	ننواند که تو اضیع نمکد با دو
هر چه برفش خویش نمندی	ولہ	ایضا	نشان از عهد و زوال لکسان	که در مصالح بیچارگان نظر نکنند	نیز برفش دگر می پسند
بدست خویش کن جایگاه خود را	ولہ	ایضا	آدمیزاد و نیک محض باش	تا ترا بر دواب فضل نهند	که دشمنان تو با تو ازین تبر کنند
تو بعتل از دواب ممتازی	ولہ	ایضا	نه سام ز میان نه فراسیاب	نه کسری نه دارا نه جمشید ماند	ورنه ایشان بقوت از تو بهند
تو هم دل بندای خداوند ملک	ولہ	ایضا	چو دور جوانی خلل میگفت	بیابان پیری چه آید ماند	چو کس را ندانی که جاوید ماند
جوشن بیار و نیزه و کمر توانم	ولہ	ایضا	گر ز بار بار شتم و بشیار و نیکم	دشمن کجاست که تیریم از بند	تا روی قباب بصفه کمر کرد
زد و بر چرخ چه نالی تخت خویش	ولہ	ایضا	تکفمت که چو زبور رشتوی به اثر	که چون پرت بود پای بر بالند	که از کردند تو مردم هنوز دینا نند
الحق منهای مال ایام	ولہ	ایضا	هرگز زن و مرد کفر و اسلام	نفس از تو پدید تر نرسانند	بچون تو حلال زاده یابند
طفلان ترا پدر بمید	ولہ	ایضا	تا جور و صی بیار نمایند	اطفال غریزناز پرورد	از دست تو دست بر خدایند
بسیار رفتند و بجائی نرسیدند	ولہ	ایضا	توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد	بمیسراندند و برو کفر بمانند	ارباب فنون با همه علمی که بچونند
		ایضا			ایضا

چونیکخت شدی این از خود بکش
وله
ناگهان رافراستی است عظیم
وله
هرجان فتنه باشد از چپ و راست
راستی پیش کیسه و دامن باش
سخن گفته و گریز نیاید بدان
وله
پسر نور سیده شاید بود
پسیر فانی طمع دارد که باز
غله چون ز دست آید دارد
وله
دوستان آمدند آلب کور
انگه پیوسته با تو خواهد بود
و فایده بچاکس کرده است کیتی
وله
هیچ فرصت و رای آن طلب
تو هم همین مباش و غره شو
آدمی فضل برد کرد حیوان
که تو کوئی بصورت آدمیم
بسبب اساطیر و مذلت و دو
وله
هر با عمل از دست خلق منجور
وله
یکی نصیحت درویش را خواهم گفت

ایضا
چو دستان ز سدا جرم بکنی
یدی کند بجای تو هر چه بخوا
ایضا
چون دو کس مشورت کنند بهم
و آتش صفت پیش و پس باشد
کورمانده تو پس باشد
ایضا
ما زمانی در اندیشه نباید کردن
که هر افعلم و اندیشه باطل باشد
ایضا
پانزده ساله چون پسر گردد
سبزه که جمال آن دارد
ایضا
ما گمان بانگ در سرائی افشاد
قد می چند باز پس گردید
عمل تست و نفس پاک و پلید
ایضا
چو میدانی که جاویدان نانی
که کسی مرگ دشمنان بنید
که فلک هیچ دست نگزیند
ایضا
هو شمنند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری
ایضا
چو قطره قطره باران خورد
که سنگهای بزرگ از کمر برداند
ایضا
عجب که در غسل از نه هر یک بریزد
حدز نمیکند از تیر آه زهر آلود
ایضا

که خار دیده به بخت نیک بخشد
ایضا
که چه تار یک طبع و بد خویش
ایضا
چه پریشانیت ز کس باشد
شیر و ان را غم غشس باشد
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
ایضا
که نود ساله چون پدر گردد
که ز خور دی بزرگتر گردد
که در کباره سبزه و تر گردد
ایضا
مال ملک و قباله برد و کلید
که بدو نیک باز خواهی دید
که با ما بر تر از خود بماند
ایضا
دیگری شاد کام نشیند
مرغ دانه یکان یکان چنین
بجو اندری و ادب دارد
کو همین چشم و گوش و لب دارد
که آب دیده مظلوم در نور دانه
ایضا
که زهر در قح نکین تولد بود
ایضا
که این هوافی شاه زمانه می آید

اگر چه غالبی از دشمن ضعیف تر	ایضا	که تیر آه سحر بر نشانه می آید
وله	کسی بجمه و شای برادران غنیز	ایضا
نه دشمنان شنوای دست ناسپید	ایضا	که عیب در نظر دوستان نه برسد
وله	هر که بر روی من جهلت عیسی دارد	ایضا
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب	ایضا	تا جهان بر سر است چنین خواهد بود
وله	نه آدمیت که در خمی و مجموعی	ایضا
کلمیم خوش بر آرد سیه کلمیم از آب	ایضا	وگر کلمیم رفیق آب میرد شاید
وله	عالم ظالم بسنان قلم	ایضا
وانکه زیان میرسد از وی بخلق	دزدی بی تیر و کمان میکند	این بهر بیدادش بیان میکند
چون بگردد رخسار بدیو از باغ	غمم ندارد که زیان میکند	دزد که ناخور بهمان میکند
بندگان را رخصه بدو منو از	ایضا	زود باشد که برتری جوید
رحمت صفت خدای باقی است	این سخن سهل ستیری گوید	وان را که خدای برگزیند
وله	کرجم و خطای مانناشد	ایضا
شنیدم که بیه زنی در روند	پس عفو تو بر کجاشیند	ایضا
وله	ایضا	همی گفت و رخ بر زمین مینهد
تو خود جفا کنی بکینه بر بنده	هر آن که خدا را که بر بیه زن	ایضا
وله	ایضا	وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
عماغ نقشبند بیا شد	بنیسی از کس نخل بر نشاکشت	ایضا
رزق طایر بخاد در پروبال	که نیش سابقه نوش میکند	ایضا
بسمع خواهر رسانید اگر مجال بود	ایضا	که همه نقش او بخواید
بلطف و خونی تو در بوتان وجود است	که بھر طعمه نرسد و آید	پر دهنما بنزد او آید
زور کم کشتن فرزند تقا در قضا	ایضا	که امی خراسان از قاف کلمید
وله	شکوه ز گفت و شنود نمید	بمن رسید که گفتی ولی من رسید
نه هر که ستم بردگری تواند	ایضا	چاه دروازه کفان بیدر نماید
وله	باش تا دست بدو ایام میاید	ایضا
	ایضا	میباک چنانکه میرود میرا
	ایضا	ایضا
	پیداست که امر و نهی تا کی ماند	
	ناچار مانده داد خود بستاند	

در باب کزین جهان گذر خواهد بود
هر کس که درست قول ایمان باشد

وله

هر کس که بد خویش را نخواهند دید

وله

همچو ای که آب دیده پیر

وله

خونخوار اگر چه دشمنی داشته باشد

وله

نه هر که طراز جامه بردوش کند

وله

نادان همه جا با همه خلق آمیزد

وله

از دست تخی کرم نیاید

وله

کامالانند در لباس خشن

وله

جز لبعی آدمی نخواهد شد

وله

ای غره بر جنت خداوند

وله

کز تیر جفا می دشمنان می آید

وله

دوستان سخت پیمان را نپوشانند

وله

وین حال بصورت دیگر خواهد بود
اگر خود همه خلق زیر دستان تواند

ایضا

وان خبث که دطینت ثعبان باشد
اورا به ازان نیست پنهان باشد

ایضا

کز بخت در می مراد خود خواهی باشد
و بخت بدی سنای خود خواهی

ایضا

برف بر بام سالخوده است
آب در خانه شمشاد است

ایضا

تا کعبه کودی بود آغا خشن را
چون بیشتر شود زمر در کعبه

ایضا

بعد بود که یار درویشی را
در وقت تو انگریز فراموش کند

ایضا

با مردم نشست نام همراه برایش
کز بخت دیگران سیاهی خیزد

ایضا

سکین چه کند سوار چالاک
کشاسب نه بر مراد باشد

ایضا

ای که در بند آب جوانی
گوزنه بگذارد با خرف باشد

ایضا

و آدمی را که تربیت نکنند
تا بعد سالکی خرمی باشد

ایضا

هر چند موثر است باران
تا دانه نیفشکنی بر وید

ایضا

بر یار ذلیل بهر ملاست آید
چون یار عزیز می پسندد شاید

ایضا

صد هزاران خیط کتور نباشد
چون بجم بر تافتی سفید یارین کند

دست ملک الموت زبر خواهد بود
اورا چه غم از شعله و سلطان باشد

ایضا

هرگز نهند جای پاکان پلید

ایضا

از دو چشم جوان چرا بچکد

ایضا

مهل را با مکن که زمانش سپرد

ایضا

خود را از شراب کبر بدوش کند

ایضا

چون غرقه بجره دید دست او برد

ایضا

هر چند دلش جواد باشد

ایضا

همچو لولو که در صدف باشد

ایضا

و رچه در پامی منبری باشد

ایضا

در رحمت او کسی چه گوید

ایضا

دلشک شو که دست میفرماید

ایضا

شرط پمانت که پویند یارین کند

ایضا

هر کجا در مندی از سر شوق	کوشش بر ناله حمام کند	چا پاپائی بر آورد فریاد	وان تلذذ بر و صرام کند
حیف باشد صغیر لبیل را	ایضا		که ز فیر خرازد حمام کند
وله	کاج بلبل غموش شبستی	تا خرا آواز خود تمام کند	ایضا
که خردمند از او باش جانمندی	ایضا		تا دل خویش نیاز دارد و درمندی
وله	سنگ بد گوهر کار زین سنگند	قیمت سنگ نغیر آید و گرم شود	ایضا
ز دست ترش روی خود طبر	ایضا		چنان تلخ باشد که کوئی طبر نبرد
وله	کرم رومی با پشت کرد و از آن	که رومی به بنیم که پشتم بگرزد	ایضا
که طبع اگر در قنور آب حیوان	ایضا		بدست دهد و جور سقا میرزد
وله	کسی افران از چنان بومی بین	مسلم بود کو فراغت ببرد	ایضا
آن که تو دست پیش آری	ایضا		کس تیغ جباردن نیارد
وله	وان را که تویی کنه بکشتی	کس نیست که دستش آرد	ایضا
اگر ملازم خاک در کسی باشی	ایضا		چو آستانه ندیم خست باید بود
ز بهر نفست دنیا که خاک بر سر او	برین مثال که کفتم بیت خواب	هزار سال تنم کسی بدان نرسد	که گزنان ببرد اگیت خواهد بود
چه کجما که نهادند و دیگری برداشت	ایضا		چه رنجما که کشیدند و دیگری آرد
بناز یا نه مرکب از سرش بر گیرند	که سلطنت بر تازیانه میفرود	نفس کف نفس بر و بکیه نیند بآد	بوقت مرکب بدانند که بادی همود
عکسبوت ضعیف نتواند	حرف الراء		که رود چون در زندگان بشکار
رزق او را پر پی و بالی داد	فریاد پیره زن که بر آید ز در ده	کیفر بر و ز جمل مردان کارزا	تا بد آتش در اوقته ناچار
وله	ایضا		ایضا
سیصد هزار بار از انجنت ترزد	خداوند دولت خطا میکند	شب و روز ضایع بجم و خار	ضربت که شیر شمره و شمیر آید
وله	مقامی بزرگست کو چک مد	که گری پای طفل بر آید بنگ	ایضا
جهان بانی و تحت کیخمش روی	ایضا		خدای از تو پرسد در روز شمار
بقفل و پرده زین همی توان بستن	تبرک از در قاضی چو باز شود	دیانت از در دیگر برون شود ناچار	زبان خلق با فنون مان نشاید
وله	ایضا		ایضا
هر که خبری کرد و موقوفی گذشت	ایضا		رسم خیرش همچنان بر جای دای
وله	نام نیک رفکان ضایع کن	تا بماند نام نیکت یاد کار	ایضا

هونا گفتم از پیمینالی	وز چه فریاد می کنی هموار	گفت خاموش چون گنم سحر	کاین همه کوفت میخو زرم از بار
هر که مشهور شد بی ادبی	دیگر از وی مهید خیر دار	آب کر سز کند شست و چون	چه بدستی چه نیرزه چه هزار
چون بچ بر نتوانی گرفت از بچو	ایضا	ایضا	ایضا
وله	ایضا	ایضا	ایضا
درویش که حلقه بر لب زد یکبار	هر از شربت شیرین میوه بشوم	چنان مفید نباشد که بوی صحت یاب	دیگر غم او مخور که در با بسیار
وله	ایضا	ایضا	ایضا
حدیث و قصه بجائی رسید و شیراز	توغه مشوک با تو میگوید راز	هر گوی سگی گفت بگوید بهزار	که نیست جز سلس البول اندر وادار
وله	ایضا	ایضا	ایضا
بردند تمیصران و پا کان	فقیه کز سنه کمرار چون تواند کرد	مگر برو ز کدائی شب کند گزرا	از بی ادبان حقای بسیار
دل تنگ مکن که تنگ و سندان	ایضا	ایضا	ایضا
ماه رونی چو لعبت سیمین	پوسته درم ز نند و دنیا	قدر زرو سیم کم نگر دردد	دمن نشود بزرگ مقدار
وله	ایضا	ایضا	ایضا
برای ختم سخن دست در دعا دایم	ور طبعی در شست میخوایی	سیلی از جل مناره در بر گیر	کام خویش از زبان او بر گیر
ثبات عمر تو باد و دام غایت	امیدوار قبول از من غفار	همیشه تا که فلک را بود تقابل و دو	ایضا
متی قوفک عند الله فی ملک	نکاه داشت از ثبات لیل و نهار	تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم است	ایضا
حرف	ایضا	ایضا	ایضا
پدر که جان عزیزش لب بید کفایت	یا غافر الله هذا خیر لنفسی	فیکدا انما دواخو اعلى	ایضا
وله	ایضا	ایضا	ایضا
کروبی از سر میغز خیر گویند	بدست که چه عزیز را ز دل کنی	که دوست نیز بگوید و ستان	ایضا
وله	ایضا	ایضا	ایضا
جزای نیک و بد خلق با خدا می انداز	من این ندانم دهم تا تل او شیر	که تره نیست که چون کنی بگوید با	ایضا
وله	ایضا	ایضا	ایضا
چون نهره شیران بدر دهنه و گ	تو راستی کن و باگردش نازد با	که مگر هم بخداوند مگر کرد باز	ایضا
حرف	حرف سیمین	حرف سیمین	ایضا
لکات اری یاد یاب باید و فریاد و	با آنکه خصومت نتوان کرد بسیار	دستی که بدندان نتوان بر دیک	ایضا
	مست غافل کی تواند غافل و بیباک	پادشاهان پاسبانند خصم شرط	ایضا

سودی کند فراخای برودش	ول	ایضا	کادارن و تو فراخ تر از پرستم	پیل از من قلوب ز کتر دار و کوش	گر آدمی عقل بهر پرور و پرورش
پس ای غلام بدیع الجلال شیرین	ول	ایضا	بنفط کنده چه حاجت در دانه	ترا خود از لب لعل است در جهان	ایضا
ای صاحب فضل کن برودش	ول	ایضا	خردمند کو پادشاهش بهش	که او پادشاه است بر ملکش	ایضا
شمر بود ملک آن پادشاه	ول	ایضا	از دولت و بخشش بهر ملکش	نیکوئی کن که مردم نیکانیش	ایضا
پروردگار خلق ندانی کس نداد	ول	ایضا	از مال تنگ و خداوند عز و جاه	چون راحتی گریش سد خاک بهر	ایضا
دل بسندای حکیم بردینا	ول	ایضا	که نه چیز است جاه مختصرش	شکر آنان خور مغازین قدا	که ندانند زهر در شکرش
پیش از آن که نظر بیگندت	ول	ایضا	ای برادر بفکن از نظرش	خورد باشد بچشم ابل تمیز	که بندی بود بدین قدرش
ببر که اخلاق طاهرش خلق	ول	ایضا	نیک بینی گمان بد بهرش	حسن عنوان چنانکه حکوم است	خبر خوش بود بنانه درش
آنکه ظاهر کدورتی دارد	ول	ایضا	بتر از وی باشد آسترش	زندگانی و مردنش بد بود	که ناند و بماند سیم و زرش
رطب از شاهسی و شیرینی	ول	ایضا	سنگما نیز نند بر شجرش	شجر ثقل در بیا باغش	ز سده هر که آفتی بهرش
بلبل اندر نفس نمیند	ول	ایضا	ساحلها جز بعلت بهرش	زاغ معون از آن خیس است	که فرستند باز بر اثرش
وز لطافت که هست و طاووس	ول	ایضا	کو دکان میکنند بال بهرش	که شنیدی دوستان خدای	که بناید صیبتی بهرش
هر بهشتی که در جهان خداست	ول	ایضا	آنچه کوئی بخلی خود مینوش	خویشتر با علاج می نگنی	دورخی کرده اند بگذرش
ای که دلش سخلی آموزی	ول	ایضا	پیدا است خود که مرد که آوزن کیم	در تنگنای حلقه سیدان برودش	باری از عیب دیگران غیورش
نقشب کون برهنه در بار	ول	ایضا	کسی گفت عسکبونی را	کاین چه ساق است و ساعد بار	قبحه را نیزند که روی پرورش
مردی درون شخص پیش از آن	ول	ایضا	کسان که تلخی حاجت نیازستند	ترش کنند و با بند روی اهل	ایضا
گفت اگر در کمند من افتی	ول	ایضا			ایضا

ترا که میشوی طاقت شنیدن است
و که حکم قضا است اتفاق افتد
استدیده دیدی که بخونخوار چیت

خطاب که عادل مثال ارادت
ضرورت که آحاد اسیر باشد
چو دوستان ترابر تولد باز درم
بلی حقیقت دعوی دوستی آن
ملاد و مطلب دنیا و هجرت نبرد
ظفر در ملک خدا انچه جنتی باشد

وله
مر البصورت شاهد نظر حال بود

وله
نظر که با به داری کیم بخشایش

وله
طعيب و تجربت سودی ندارد

وله
سکسکه کایت ایام با سکی گفت
نه آشیانه چو مرغ خان غله چون روزگار
مرانه برک زستان عیش تابستان
نه در ریاضت و خلوت مقام نیام
چو کره در زبایم ز دست مرجم
مرا که سیر ازین غرض و خوی این صفت
همین و خصلت ملعون کفایت
امروز که در سگاه داری و توان

قیاس کن که خود او را چو بید
بدانکه بر د و بقید اندر زنجیر و بال

چنانکه مشرق و مغرب بجم نه پیوند
که آن عبادت خویش نسیان ننوا

حرف المیم
کلا از دست ستمکاره سلطان
چو بر حد تیع سلطان چو بکنید علم
چون ستمکاره تو باشی کلمه پیش نرم
و کریم ملک بخیر و هیچگونه نظام
اگر رعایت خلقت نصف هم باشد
بشرط آنکه بداند سر کار ملک

وله ایضا

مگر کسی که جو اند د باشد و بستم
تو نیکنام شوی در زمانه و زینت

ایضا
هر کسی با عملی هست و امید دارد
مالک ایم دین ملک نه باز گاهیم

ایضا
دو چشم در سر هر کس نهاده اند و یک
تو نقش مینی من نقش بند مینگریم

ایضا
مرا دوباره نوازش کن و گرم فرمای
یکی موجب خدمت کی تخی قدیم

ایضا
خرم زده خواهد خواست بر پای
اگر کو شش بگیرد خواهد گرم

ایضا
قناعتم صفا و بردبار می کنم
کفایت همین پوستین با رخم
گرم دهنم خورم و در نه میم ازاد
هزار سنک پریشان سکه بخورم
که جایگاه خلوت و سنگالینم
در او فاده بود ریزه پزه پزیم
سجای من که نشیند که در مقام ضا
جواب داد کرین مثل ثلث خویش کوئی

حرف النون
سخی که بر سعادت آرد نشان
پیشانی زان میگری بود جهان

میان عالم و جابل آنست محال
وزین نیاید تقریر علم با جبال
ملکاجو رکن چون بجوار تو دریم

ایضا
نه مال نه حلال است و خون غم حرام
که بی وجود عیت سریت بی اندم
چو حسن عیبد بود پیش نگیرد اغم
که دوستان تر با تو دوست گردم
خدای عز و جل ندق خلق اقسام
زاهدان خورده میگرد که مارند انیم

ایضا
که هر چه سیکرم شاد است در ظلم

ایضا
درد که بر همه باری زار کف کریم

ایضا
چه خواهد رفت جان بر جسم مردم

ایضا
نه بینیم که چه برشته حال و سکنیم
نه همچو آدسیان خشنما که بشنیم
که او فاده پسینی برابر روان
رواست که بر بند بعد از ان بزینیم
برابر است گلستان و قل کنیم
که خیره گشت زو صفت بان
غریب دشمن و مردار غرامی تنیم
بعد از تو از ان دیگری باشد ان

بشمارادت سخن سپه کهن	ایضا		تا فهم کنی کار جهان اسرو بن
وله	خواهی که کسی از سر بد تو سخن		ایضا
کر به انستی خواهی مردن که در میان	ایضا		خانه هرگز کنی تنیدی بپیکر دلشون
وله	خرم انکو خور و بخشد در پریان کردور		ایضا
کونی ابدان کردن و بال است	ایضا		مذاذ این سخن خبر بومندان
وله	رنجه آنکه با کرکان نکوست		ایضا
بان ای سنا ده تیر جبار کمان حکم	ایضا		اندیشه کن زما و ک دلد و کین
وله	کر تر تو ز خوشن فولاد بگذرد		ایضا
هر بد که بخود نمی پسندی	ایضا		با کس مکن ای برادر سن
وله	کر ما در خوش دوست داری		ایضا
خدا افضل کن گنج قناعت	ایضا		چو بخشدی دوا می گنج ایمان
وله	کرم روزی منم اندامیم		ایضا
صبر بخت خند کردن	ایضا		به که حاجت بنا سزا بردن
وله	تشنه بر خاک کرم مردن		ایضا
اگر گویندش اندر نار جا وید	سجواهی مانده با فرعون هان	کاب قهای بی صفا خوردن	که گویندش مرفردایدیون
دو بهره دینش از معدوم کرد		چنان سختش نیاید صاحب جا	که از رسمش بریز آید منی مان
کدایان بسینی اندر روز مشر		نیاید دخیمش هیچ نقصان	که کوئی آفتا باشد هان
تو خود چون از خجالت سر برار		تخت ملک بر چون پادشاهان	بیایش از عقوبت عذر خوان
نگار من چو در آید بجنده نمکین	که بردوشت بود بار کنان	اگر دانی که بد کردی و بد رفت	نمک زیاد که بر جراحت ترسان
وله		ایضا	ایضا
بارب تو هر چه بهتر و نیکو تر شد		چه بودی از سر لغت بدتم قباد	هر چه آن ترا پسند باشد برو مان
از سر خلق و فتنه لغزش نخواهد		این پادشاه عادل سال از خسرو	نیک بود چونیک نال کنی دران
دانی که در روز دجاسی تو دگر می	بارب سخی سیرت پاک سمران	بعد از دعا نصیحت درویش سخن	درویش دستگیر و خردمند پروان
این خاک نیست که باقی نظر کنی		بیدار باش و نصیحت اندیش و خیر کن	کردان شاهانه و خاقان قیصران
برابر نیک و بد که گشت است روزگار		نوشه روان کج باشد و دار ویز و جرد	از دور ملک داد و کران و شکران
		چون نام نیک و بد تو شنیدی که باز	

عدل خستار که با نام خرد و نایزده آید پیش کنی دلی ازین شو نصیحت خالی که دیکری باد همیشه بر سخت کلاه بخت کسی طاسم از عشق روی او گیرد	بهر نام نیک بضاعت ساز که مقبلی بکوش کن قبل درین چندین دلاوری کند باد لا و را در پیش استاده که نشسته جا کران	خوای که متری و بزرگی بسری این چرخ و صفت دنیا بهوش کن نیک نهران نصیحت سعدی کند کن تا آن زمان که بیک راهست بر فلک	ایضا	خالی بهایش کن فیض از حال کثران تا دل شکسته بکند بود دل کران که نشوی بقی بری از سعد نهران خالی باد و جلت از راه بیکران که خیره چند شتابی بخون خود خون	ایضا
وله	ازو پرس که دارد سپهر فترک	زن پرس که دارم کند در گزن	ایضا	ایضا	ایضا
چند کوئی که هر روز بر دار	کهر بار آبجوسی تا نبند	چکند گاه پاره سکین	ایضا	خویش تن با بصیرت شکین	ایضا
وله	دوران ملک ظالم و فرمان طغش	حرف الواو	ایضا	چندان روان بود که بر آید روانی	ایضا
وله	هرگز کسی که خانه مردم خویش	آباد بعد از آن نبود خانه آن او	ایضا	نه بد کردار را فسر جام نیکو	ایضا
وله	بدان رفتند و نیکان هم نماندند	چه ماند نام زشت و نام نیکو	ایضا	اول شمع بقید محبت اسیر تو	ایضا
کفتم بره به بنیم و دهن کبیرش	کاهی رشک آفتاب جمال میر تو	شهری بر آتش غم حیران بخوشی	ایضا	غوغا کن که دوست ندارد بغیر تو	ایضا
انعام کن بکوشه چشم ارادتی	تا بنده تو باشم و منت پذیر تو	صاحب دلی بترتیم گفت زینها	ایضا	در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو	ایضا
شما به تخم هست چه حاجت شرح حال	حرف الهام	مگر چندان که در سنی بری راه	ایضا	که این تخم هست و آنها سر سبز گاه	ایضا
زمان ضایع کن در علم صورت	ایضا	سقبلان ملازوال لغت و جا	ایضا	نیز باید بر در بخت در جواه	ایضا
اگر لقب را طحلاهی نداند	ایضا	ایضا	ایضا	چشمه آفتاب را چه گناه	ایضا
شور بخان بار ز خویش	ایضا	ایضا	ایضا	کور بهتر که آفتاب سیاه	ایضا
را که خواهی هر از چشم چنان	ایضا	ایضا	ایضا	هر چه رخت سرامت سوخته بهر	ایضا
تادل دوستان بدست آری	ایضا	ایضا	ایضا	لسان اجل بدو خسته بهر	ایضا
با بداندیش هم نگوئی کن	ایضا	ایضا	ایضا	چرا گوید بخت دست می نیائی	ایضا
مرا که صاحب دیوان عطا	ایضا	ایضا	ایضا	ایضا	ایضا
وله	چو میدانم قصور پای خیزش	خلاف عقل باشد خود نمائی	ایضا	آن نیست که عیب من نه پندار	ایضا
آئین برادری و شکر یاری	ایضا	ایضا	ایضا	ایضا	ایضا
وله	بست که خلاف شایسته روم	از غایت دوستیم دشمنی داری	ایضا	ایضا	ایضا

غیر من بجز دان برجی باشی	ایضا	نخواهی که بزبان جور سینی
ایضا	ایضا	وله
که بجای دوی و سست فانی کنی	چرا باید که بر سوران نخی باشی	ای که هر سر سبوت زبانی کرد
تا شب بر در معبود کدائی نکنی	حق چنین کرم و رافت و رحمت شوی	پادشاهیت میر نشود بر سر خلق
ایضا	ایضا	وله
خلاف حکم خداوند کار چندی	چو بندگان که بسته شواخت	تو نیز بنده آخر سیزده توان کرد
ایضا	ایضا	وله
تا همه وقت محترم باشی	آن کن در عمل که در عفت	در هر حال نیک محضر باش
ایضا	ایضا	وله
آن دو دار که گریز تو در و بی	بشو از من نخی حق پدر فرزندی	چیت دانی هر دلاری دشمنی
ایضا	ایضا	وله
توانی و نکنی یا کنی و نتوانی	مقابلت نکند با حجر پیشانی	کس این خطا نپندد که نفع نمزد
ایضا	ایضا	وله
هر روز بر سری بند این باج خسرو	بر دم زبان مرده همی بجزین	دل در جهان بند که دوران رود گدا
ایضا	ایضا	وله
روا مدار که بر خویش باز آری	کرا خراج رعیت نباشد بآری	پس آنکه ملک از دست رنج آرد
هر چه سالوس بود و زانی	ایضا	دوش در سلک صحبتی بودم
طلب نفس همچنان باقی	کوش چشم مطرب و ساقی	گفتم ای دل قرار کسید اکنون
ندیدم بجز خاموشی خضالی	که همین بود حد شتافی	نظر کردم بحشم رای و بیره
که باشد نفس نهان الکالی	ایضا	نگویم لب به بند دیده بر دوز
مگر دهم سرگز از طالی بجالی	ولیکن هر مقامی را مقالی	زمانی شعر و شطح و حکایات
بیراست خلق باد می چایی	که خاطر را بود دفع طالی	کرکان فضایی و کرد ریائی
قطعه	ایضا	وله
نگاه دار دل مردم از پریشانی	کرا همه عیبها کریم سائی	نبایت که پریشان شود قواعد ملک
ایضا	ایضا	وله
	چنانکه طایفه در پناه جاده توان	

رحم الله مشرکین
آن عزیزان چو زنده می شوند
وله
ابد که تیشه بر قدم خویش می زند
وقتست که برک راه عقبی ساهی
غما ز را بحضرت سلطان که راه داد
وله
نظر بچشم ارادت مکن بصورت اینا
وله
بس دست دعا بر آسمان بود
وله
خداوندان نعمت را کرم هست
وله
خرم تن آنکه رسم نکیش
وله
ضمیر صحت اندیش هر چه پیش آید
وله
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد
وله
ای طفل که دفع مکن خویش زانی
وله
ز لوح روی کودک بر توان خواند
وله
الکیده ام که فقیه بدشتبانی
سوال کرد که چنین تغافل از حق است

که بر روی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای
قطعه
ازین بگوی شاه رعیت نوازا
سنت منه که ملک خود بپس کنی
قطعه
تا که بچال و مال دنیا نازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جا
قطعه
امروز اگر کو بهش مکن پیش تو
فردا بخوش تو کند پیش دیگری
قطعه
پایه رفتن و ماندن از سوار بر
که ناگهت برین برزند چنانکه باقی
قطعه
ای کرک نخفمت که روزی
ناکه برافزست پلنگی
قطعه
اگر بیکان تشریف بخشد
هنوز از دوستان خوشتر کنی
قطعه
این است جزای منت یک
و رعادت بدخمی تو دانی
قطعه
اگر چه رای تو در کار با بلند بود
بلند تر بود از رای هر کسی را
قطعه
حاجت خلقی از در خدای بر آید
مرد خدا را چه کار بر در والی
قطعه
شکر آنکه ز نور آوری و روز جوانی
آنست که قدر پدر سپردانی
قطعه
سرشت نیک و بد بنیان نماند
که هیچ خربزه داری سپید گفت
که فرق نیست میان دو نوع بسیار
گفت از آنچه تو بینی هلال و کسالت

راحت جان خود دشمن دندی
کاش این ناکسان بر دندی
ایضا
به بخت کوز دست که فریاد کنی
یکچه بخوایستگان پردازی
هم بخت تو همچو تو باید هنروری
ایضا
که لغات نگرند بروی اهل سعانی
ایضا
تا پای بر آمدت بسنگی
ایضا
و یکس سبزه بر بسینوایی
ایضا
ماند پس مرک جاودانی
ایضا
بجربت برزند بر محاکم دمانی
ایضا
هر دو جهان پیش چشم هست مال
ایضا
هر چند که بالغ شدی آغز نهانی
ایضا
که بدیاریک باشد در برز
ایضا
وزان چهار بدی که میاس گریابی
نیاید است بدستم بود آزاری

وزان دیگر سپهر نام بشارت آورد بی هنر او دیدن صاحب سحر هر که نام مردم بود غدرش نه اگر ملک روی زمین بستی آری	هر امر نبود نزد شرع مقداری فقیه گفت حکایت در نه خواگی قطع گر بچشمش در نیاید سر راست سخاوتی بچشم غارت	این مردم تبت بست صد بیک نیش بر دل میزد چون کر دمی خار پستی بهتر است از قانی وز آسمان بر بانی کلاه تباری	ایضا
دیگران در ریاضت اندوخت تخته لمقطعات	و که خزان قارون ملک جم دارا نیز دانه وجود می خود سازا قطع چه خبر دارد از پایده وار او بی سیر و تو مستی بازی	ای که در کام نعمت و نازی بعون خالق البریت	ایضا
وله فی التثویات			
همه راده چو سید هی مرسوم کاسی در کف بغیر اید کنند هرگز ابل و ابل و ابل مطربان دور ازین نجسته سرای	نیکی راضی و در کرم و موم بدگر بخلاف در ناید دل مردم خراب و کینه تابا کس ندیش دور و ز در می	تا نیت میان ایشان کرد ور خزینه قهی بود شاید پاسان ممالک خویش است خلق را موی بر بدن برخواست	ایضا
مرغ ایوان زهول او پرید هچ دانی که چیت و خلصام تشنه می که مرغ رفته ز دام رفشان را بلطف باز آید	یا که دام است خرچ نافرجام باز کردید سر کفر و بکام نی بجنگش دگر بیا زارید	سفر ما برد و حلق خوید پس لشوخی و عصیت خوردن که تواند گرفت دیگر بار نجر اشند و مری نمی کنند	ایضا
خوار و کل بهیم است و ظلمت نو چو زنده پریشان شوریده بخت از اندازه بیرون سپیدی خوا چونیکو گفت ابراهیم ادهم	چرا که بر خود کند کار سخت چون ترک ملک و دولت گفت غایب سر شک از دیده میبارید و می گفت	عسل و شهد و شتر و زنبور ولیکن میفرای بر صطفای که کرده باشد چه جای سیاه که دل بر بشتن کار است مشکل	ایضا
یکسال در جادوی آرنی	سخن چین بد بخت در یک نفس پریشان کند خاطر چند کس	همی میخیم که شتی استخوانی میان دو شخص فکند و شمی	ایضا

چه سر پوشیدگان مرد بودند مگونی که چه بانگسای بناید سک درنده چون دم بماند باز که کرسکش زنی جنگل زباید چو در مجلس عراغی هست اشک دشنام تو سر بر شنیدم کان روز که از غل سیفت غنجواری دوستان خدرا دیر آمدی ای نگار سرست من آن مورم که در پام نابند	که کوی تخت از مردان بودند تو باین مردی ز نور آرمائی مثنوی تو طالبی اتخوانی پیش انداز بهر فاند جهان از ملک بیز ورش تیار داری کل پایید میزد که میرد نیکناس	همی ترسم که از زن کمتر آئی برای صحت که که گساید مگونی با وی از چیزی نیست که در خیلش بود قائم مقامی میرد همچنان روشن بود جمع تافرق بود جواب باز بادشمن و دوست لطف حسن دل داری دشمنان مدارا آخر به از آنکه سیر میند نه زنبورم که از دستم نابند	ایضا چرا سختی برند از بیم سختی ایضا نه بسیار خفتست و بسیار خوار ایضا که خویش بقدر اندازد به بند نه دیوانه تیغ بر خود مزن که روزی بکار آیدت در بند که دشمنش تنی باشد و کار را غم ملک و دین خورد باید بهم که باز در دستان جفا پیش کرد بترس از زبردستی مددگار رنشیران جنگی بر آرد شور چو پر شدند بخیر محکم تراست
ول	ول	ول	ایضا
خداوندان کام و نیکبختی ول فرشته صفت مردم بهوشیار ول طعام لطیف است و کر سیرکی مجال سخن بانیابی ز پیش به بیرغبتی شہوت انجمن چه مردی کند در صف کار را اگر خوش بختند خداوند تاج خداوند دلش غم دین خورد که سختی و سختی بهم بگذرد عدو را بگو چک بناید شود نظر کن بر آن بوی بار یک سر ول	بروش آدمی کن ای بار خدای غم فردا شاید خوردن هر روز مثنوی دریغ آدمی زاده پر محل چو دیرت بدست او افتد خوش خوشی به سپیده گفتن میر قدر خوش بر غبت بود خون خود رختن مثنوی رغبت نخبند شب در دواج که دنیا بھر حال می بگذرد بماند بروسا طهانام بد که کوه کران دیدم از سنگ خورد که بار یک بینند اهل نظر رغبت و خست اگر پروری	که باشد کالانعام بن جم مثل نه آنکه ببالین نه هوشمند از اندازد بیرون موشن بسی سال باید بنگد داشت مرد مثنوی سخن آبی که ملک بر آید هم به انجام رفت و بداندیش کرد غم زبردستان بخور زینا نه بینی که چون با هم آید مور چو تنهاست از رشته کمر است بجام دل دوستان بر خوری	ایضا ایضا ایضا ایضا

<p>که نادان نند ختم بر خوشین ز تیر پیران نه چنیدر مندان دستان روباویر که دانا را بی شرمی بند خست</p>	<p>شوی که بسیار گرم آفروده است و نواهی کشاید و پیران یغن جوانان فرخنده بخت و جوانان میل افکن شیر</p>	<p>به بر جمی از رخ و بارش کن خود مند باشد جانیده مرد جوانان مبارز و شمشیر زن بند آواز نادان کردن خست</p>
<p>ایضا</p>	<p>شوی نمیداند که تنگ حجازی فرماند ز بانگ طبل غازی</p>	<p>وله سک بر آن آدمی شرف دارد</p>
<p>که دل دوستان بیارارد سک زیرون آستان محروم و آدمی دشمنی روادار</p>	<p>شوی تا معانی بدل فرود آید آدمی با تو دست در مطوم</p>	<p>این سخن را حقیقتی نماید حیف باشد که سک وفادار بر که دل پیش لبسری دار اگر بی او بشیرت باید برد</p>
<p>نتواند بخویشتن رفتن کوه کرد در خسته بش بسته دل مسکین چگونه خوش باشد</p>	<p>شوی ریش در دست دیگری دوا گر جفائی کند باید برد آهوی با لنگت در کردن غم نه بردل که گر غمی بر کوه</p>	<p>جان شیرین چون کج کش باشد سخن زیدانش نوی بر عمر و مهر فرزند آهوسند و بشیر این کی سود از و نیار دارد</p>
<p>بخلاف این سخن پریشان است سیل بعضی بخسیر و بعضی شر که جوابی نیاید از پیران</p>	<p>شوی تا ندانی سخت باطن امر اگر خلا فی بیان بیان است همه دانند شکر و میران</p>	<p>عذیب من بر عذار من پدید است کوی آنچو طاقت ندارد می شود چه دشنام کوی دعا نشنوی بناید که بسیار بازی کنی</p>
<p>بعد از نیم چه عذر باید خست بود حراست هر کس از خوشین نگو کوی تا بدنگوید گشت جهان از تو گیسو نداده گریز نه زجر و نطاول به یکبارگی نه کار بست بازیچه و بهر سری که اگر نگه باشی که دست جنک شب در و زم از گیسو پریم بود وزان پاسبانی فرج یافتم بدام آورد صخر جنی بر یو که بی هیچ مردم نیز نیند هیچ</p>	<p>شوی که جو کشته کندم نخواهد در بجز کشته خویشتن ندوید که مقیمت خویش را بشکنی از اندازه بیرون وزانده کم که سندان نشاید شکستن بنا کار دیده سفرهای کار که جمعیت را کند پا مال خداوند ز بر کند چشم بود مرا پیش ازین گیسو پریم بود</p>	<p>کوی و منه تا توانی قدم بجوز دان سفرهای کار و شت سخنای که ضایع کنی و در کا اگر شوشتندی گمن جمع مال بفکنم در وی بر تافتم اگر تشنگی مرو پیش مار که اگر روی بر خاک پیش منی</p>
	<p>شوی و کر سیم داری بیا و بار جوابت نکوید به دست تخی خداوند ز بر کند چشم بود تخی دست بر خوبان پیچ</p>	

ز دست قهر بر نیاید سپید
این دهن دوستان که می بینی
بازو فکری ده خراب شود
بار دیگر که بنیت باز آید
راست خواهی سگان باز آید
هر که را باشد از تو بیم کردند
هر که بی شورت کند تدبیر

و ۱

نایبندید چو بفرودش
و ۱

برگزیدندت ای گل خرم
حلقه از عبادی اندر گوش
ای پروردی حسن تقویم
خری از روستائی بگرخت
در بیابان چو کوثر میاخت
شادمانا و خرم که نسیم
پس بخوابی بوقت جو گفتن
همچنین مرد جاهل سرست
حرف گفتند مرند آدم نادان
قیمه عمر کردند مرد
طفلی ای سبکی دینش
پند ی کویش دل بشنو
الا که بزمند و دشاری
در مسکین زاسب فادمش
حکیمی باز چنانید و دیش

مثنوی

اگرساند کرد شیرینی
کسی چون کاره باشد
ما خطای که هست می نوشتند
ترک صحبت کنند و دل درازی
روشنائی ز در فراز آید
دو غ بانی بزرگ از چپ دست

مثنوی

صورت من از خیال منید
اگر دمان که خلق نیستند

مثنوی

بخ نی شورت که بتائی
بر نیارد بجز پشیمانی

مثنوی

مادل یاد شده بدست آری
حیف باشد که حق به ازاری

مثنوی

خلعتی از یکبتم بر دوش
حذر از تباع دیورجم
دمن این قبای بالائی
کادمی کونه در مقام خودت

حکایت

بانک میگرد جفته می انداخت
که این پس بجام خویشتم
که بجان آدم ز محنت و نه
روستائی چو خبر رفت از دست
که خری بد زجا که رفتن
روز در ماند کی بجای دست
نمهند آنچه قیمتش ندی
این کی کشته زیر پای دود

حکایت

بستاند از نوکین خورش
جوهری را که این بصیرت

حکایت

بقول هوتمندان گوش دارکی
چو پیش سرشک دید بر دوش
شنیدم کاسب سلطان طارکی
خردمندان نظر بسیار کردند
در روز آمدش بویان درگاه

برز بر کنی چشم دیوسفید
همچو ز نور بر تو میخوشند
هر بانی نبود سپنداری
در می نهند چون کس در دست
کاستخوان از تو دودستر خواهند
غلب از نیم جان خویش زنند
غالبش بر هفت نیاید تیر

ایضا

از برای قبول منصب خویش

ایضا

از کلستان صطفی آدم
تا سنجاشاک در نیالائی
افغان فلین دیو و دست
جل میفکند و پاردم تحجیت
داغ بطار و بارانها کند
کفتش ای نابکار صبرم
هزل بگذارد و بس از بردار
نشود کاسه پرزدیک صلی
واند کردانه میرد شتاب
پس بگریه و آنچه ضایع کرد
مذهبی بهای خویش بدست
مزد خواست بکار دیگر
بیوست از زمین بر آسمان کرد
ز درانش بجزم قرار کردند
جوی آنگه نکینش کند شاه

شنیدم کان مخالف طبع بدجو
سرش برافتم تا عافیت یافت
علامی را انکیا هی داد و فرمود
شنیده باد از خواب برخواست
پریشان از جفا می گفت هر دم
چو باران دفت بارانی می گفن
منه در روشنائی دل بیکبار
و فاداری کن بغت شناسی
الاما بر مزاج و طبع عامی
من این معروضات از خود نگفتم
بزرگی این حکایت بر زبان اند
نه اندستند قدر فضل و ریاست
تو نیکوئی کن و در دجله انداز
بدی کردن و نیکی برتر خیش
خدایت ناصر و دولت معین باد
پیری اندر قبیلده مابود
صد و پنجه بر لیت یا صد و
روز و شب آخ و و اخ و ناله و
نشندید حدیث خواب طبع
عاقبت پاک جان شان آید
باری گفتش سخیف لطیف
الهم تا هلاک جان خواهیم
سیر و مگر ترا من ننگ است
اندین گفت تن جان پرده
اسی در یفا که دیر نشستم

به میثرمی بگرد ایند از زوری
سرازم لاجرم بد بخت بر تپا
که مشغول بخت است کن این
نه از جفا می بکشد شمع از آ
که بد کردم که نیکوئی نکردم
چو سیوه سیر خوردی شام کن
چراغ از بهر تاریکی نکه دار
که بد فرجامی آرد ناشناسی
نگوئی بخرنجی و نیکوئی
دُری پیش من آورده و دقت
در یخ آمد مرا محصل فروماند
و کر نه سر نهادندی بیایست
که ایرد در بیابانت و دهباز
تو نیکو کار باش و بد بیندیش
و عای نیکو امانت قرین باید

حکایت

حکیم بخت بیامان بخت
چو از چاهش بر آوردی بخت
و زانجا کرد غم خست بخت
طلب کرد ز مرد کاروان را
چو به کشتی طغیب از خود نیاید
چو خرس بر رفتی کا و فروش
شاید آدمی چون کره خر
جرامی مردمی جز مردم نیست
اگر بسنی که بدخوئی کند یار
ز خوردی تا بدین غایت که ستم
الا ای نیک را می نیک تدبیر
شنیدم قصه بامی و لغو زنت
که پیش از ما چو ما بسیار بود
که سعدی هر چه گوید پند باشد
مراد و کام و بخت بهم نشین باد

بعد از آن لبت طاقش شکست
خویشتن در بلا و هر که سرای
مرک بخت رز ز کانی تلخ
تا گرفت را الامان آید
که بسلت بریم یا بخفیف
راست خواهی این آن خواهیم
که نه شیر از و ر و ستانک است
رفت و منزل بد بکران پرداخت
رفت بی خستیا بر بستیم

بدون از بار که میرفت میگفت
دکرو واجب بود و در چاهش انداخت
که دانش نیست بخت نشستن
کجا بسنی دگر برقی میان
که بیاری توان بودن دگر یار
که دون همت کند لغت از اسرار
چو سیر آید کرد دگر دمار
هر انکو حق خدا نداده نیست
تو خوی نیک خویش از دست
حدیث دیکری بر خود نبستم
چو اندر دو جوان طبع و جهان گیر
سار کبا دسال ماه روزنت
که نیک اندیش و بد کردار بودند
هر یس پند و ولتمند باشد
ترا و هر که گوید همچونین باد
که حبس اندیده تر ز غنقا بود
خفت و رنج و ریش دراکشید
او از آن رنج و ما از آن رنجور
نیت بعد از سپیدی الا کور
روز عمرش به تنگ شب دیدم
میش ازین رحمت و صلاح مدد
که بمرکب چنین عجل شدی
روم اینک بیا کفش و عصا
می شنیدم که ز برب میگفت
بر کز آب حیات لبس نکنند

<p>بدین نیت که نیت نیست مرا بر از سر چرخ و زور باطل حکایت ناله سخاک و جم را وز انجام بدان عبرت بپذیرند شکم پر کردن از پهلوی بیرون</p>	<p>مثنوی مژده غم و تکیه ضلالت است انفصال مرتجی و دست عالت مثنوی نشانید خیره کردن ضایع نام مگر که زخوی نیکان پند گیرند</p>	<p>سپاس و شکر بپایان خدا را بسیار لاله بر مردم و بال است حدیث پادشاهان عجب را بخواند بوسه نیک انجام حرکتش باد به عهد بداندیش</p>
<p>ایضا کبوتر دانه هرگز خواهد از نور</p>	<p>مثنوی شکم پر زهر مارش باد و کرم که راحت خواهد اندر رخ مردم</p>	<p>وله روادار کسی بر ناتوان زور</p>
<p>ایضا درویش مراد خود نیابد بر کی را آنچه لایق بود داد بس خیانتها کز و صا در شود همچو کس را پیش خود نکذاشتی چون که میکنی نماند کسی اندر کی مانده خواهد غره هنوز</p>	<p>مثنوی اگر عقاب زنی بر کی بمید شکار از چنگ گنجشکان نگیرد خواهند مرا خاطر خویش تا او بمراد خود شتابد</p>	<p>وله سلطان باید که خطا درویش آنکه هفتاد قلم عالم را نداند کز توانائی و کز کوتاه دست کربه مسکین اگر پر دشتی هر دم از عمر سپهر نفی</p>
<p>باز دارد پیاده را ز بسبیل وین عمارت بسره و کسی چون بندرج سیر و چه غم است کویشوی از حیات دنیا است جان شیرین بر آید از قالب ترسمت بریناوری دستا و چنین است مرد باش و برو زوال نعت اندر ناسپاسی است</p>	<p>مثنوی مگر این چرخه و ره دریایی عمر ز فست و آفتاب تموز خواب نوشین و بامداد رحیل و اندر نخت به چین بهوسی مایه عیش آدمی شکم است و رکشاید چنانکه نتوان است کرمی زین چهار شد غالب ای تخی دست رفته در باز</p>	<p>امی که بخواه رفت و در خوابی خجل نکس که رفت و کار خشت هر که آمد عمارتی نو ساخت یاران پایدار دوست دار کز بند و چنانکه نکشاید چار طبع مخالف سرکش لاجرم مرد عارف کامل برک عیشی بپوش خوش ترست نماند حق ناسپاسی</p>
<p>ایضا حراست باد اگر شرکش نکونی که اغلب خبی مردم بیوفائی است</p>	<p>مثنوی بماند بر تو نعت جاودانی چه ماند از لطف و جهان کونی مثنوی گروستان نه پایندان سکنند که پایندان نباشد همچو باند</p>	<p>الر تو فضل حق بر خود بدانی کتابان دست داد و دست است وله</p>

الانسانکری بر روی نیکو
 جوان سخت رود راه باید
 چه نیکو گفت در پامی شتر مو
 چه نیکو راجحت تاریکست بونیک
 بکوش امروز تا کندم باشی
 ای خداوندان طاق و طمطراق
 اندک اندک غمان آراستن
 یونس اندر دمان ماهی شد
 توان نکرده ارفل خرابی غن
 جز آستانه فضل که قصه است
 بسمع خوابه رسیدت کوفی نی
 سستی خللت بشیر از انیم ابرج
 ما هر اید مرغ شب پر گشت
 واکه خلق آفتاب کونیدش
 کراهل سرفتی هر چه بگری گشت
 و له
 دهن آلوده اگر خود به حکمت گویم
 و له
 مروت را چون دو کار پیش آید
 هر چه در وی مطنه خطر است
 تا سگان را و جوه پید است
 و له
 مرغ جانی که علف بند و پند
 و له
 روزی لبش نشسته بودند

که آن جست و جانش خوی نیکو
 اگر شخص آدمی باشد دید
 مثنوی
 که ای فریه بکن بر لاغر آن
 بجال نیک و بد را ضعیف موی
 مثنوی
 که فردا بر جوی قادر نباشی
 تو خود بفرست برک رفتن این
 مثنوی
 پس بیکبار از سرش بر جوین
 هر که آمد بر خدا می قبول
 و له ایضاً فی المقطعات
 کجاست در چه عالم وثوق ای صاحب
 ستاع خویشتم در نظر حقیر آمد
 قطعه
 خدا کتاب بیغ سلامی الاجابا
 اگر چه صبر بر از روی دوست مکن
 قطعه
 راست خواهی شمع من نیکو
 گفت خاموش شو که من نگویم
 قطعه
 کدام برکت در خست اگر نظر داری
 که سر صنع الهی در آن نیکو است
 قطعه
 واکه پاکیزه رود کشتن خاشاک
 بهماز سیرت زیباش نصیحت شوند
 قطعه
 است بر خود حرام بایزد
 واکه بخوف و بی خطر باشد
 قطعه
 لقمه در میان شان انداز
 که تبه کاه یکدگر بدرند
 قطعه
 سفر کوروی کردان گرفتار تو
 کس از چشمم ندارد کرم نه خود
 قطعه

چه فرق از آدمی با نفس دیوان
 که با سپهران به قوت بیاید
 که نتوان خست بر آنکو کرد
 هم از خوردنی نندس که دکان
 که خوشان را بنا شد خرم خوش
 صحبت کیستی نمی از دزد فراق
 بکنده هیچش از خدا مشغول
 همچنان بولس الهی شد
 که دست فضل کند دهن برید
 که بر تو می نده پیش آفتاب سما
 که گفت خیر صلوة الکرام ادعوا
 همی کنم بضرورت چو صبر باسی آنا
 شاد است روی دلپذیرت خو
 دشمنی با وی از برای تو دوست
 که هر چه دوست کند به خود محبت
 ایضا
 بسنج کفش زیبا می بدان به نشوند
 ایضا
 که ندانی کدام باید کرد
 بهمانت قیام باید کرد
 شفق و مهر بان یکدیگر بند
 ایضا
 مرد صا جطر آنجا که گرم بند بود
 ایضا
 کاین دولت و منصبان نبرد

سی ساله تو انگری و فرمان
صدر روز بقا چپت که دانی
من نکویم ندیده ام دیه
محقق است که دنیا سراسر عیادت
من این مقام نه از بهر آن بنا کردم
وز اینقدر نه که زیر دست مرغ و مای
بساک که گرش در بروی کشتانی
خلاف این زمان بخلاف معلوم است
همین نصیحت سعدی بآب زنبوب
آرز که تو دست پیش داری
بر تربت دوستان ماضی

وله
سفینه حکیمات و نظم و شریفات

وله
ز دیده رفت و ندانم رسد یا نرسد
بپارسانی از انجبال شورت بروم
یار باین نامه سیه کرده بفایده عمر
که بر زندان عقوبت بریم روز شمار
لیکن از شرقی لطاف الهی عجیب
توان نه به دراز تو روی بچیند

وله
دل من بر جهان که دور بقا
وله
دوش مرغی بصبح میالید
گفت باورند هشتم که ترا

یک روز ناله جان نیرزد
دیدم که چه عیش کرد و چون مرد
قطعه

کرد بان تو ننگ تر باشد
تنگ ترین بان فرخ دست
قطعه

که چرخ روز بقا اعتماد است
بلای نیست آن تاج پخت بر بنم
بقدر خویش حقیر شایه باید
سرای ام های است نکج آن را
سعادت ابد در بروی بکشت
حلال نیست که صورت کنند بزرگ
که هیچ چیز بخشد که باز نر باید
که ابل عرفی دل بستد بر دنیا

قطعه
کس تر جز بازو نیاورد
وان را که تو بی کنه بکشتی

قطعه
کراله ز بوستان برون شد
سهل است بقای وستان باد

قطعه
بصدر صاحب جعفران تمام
اگر بعین عنایت قبول فرماید

قطعه
مکرز خاطر من بند بسته بکشتاید
چرا گفت گفت ندانی که خواجهد دریا

قطعه
جایی است که مجوس باغم جاوید
هر دختی شرمی دارد و هر کس نری
که چو شب روز شود بر همه تابد بخویش
ما کیانیم که در معرض مردان نیم

قطعه
مراغبان تو در دل اثر کند هرگز
که خاک پای تو هم خاک را غم غبار

قطعه

پیردیکر جوان سخا به شد
عقل و صبرم بر دو طاقت بهوش
پیش نیز بهم نماز میش
کلی از دوستان مخلص را
بانت مرغی چنین کند بهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست

آن عاقبت فلان نیرزد
مردن بزه کمان نیرزد
نه به شکم باشد
برای شستن در خوشن بفرماید
بجای سن که کری همچنان بایست
بود که در به عمرت کی بدام آید
که روش شروع بود نه خلل بفرماید
که دوستی است که باد وستان نباید
که خانه را کس ازین خوبتر نیا آید
کس نیست که دست پیش دارد
بگذشت ز بوستان پس باد

ایضا
که بارگاه ملک صد درویش

ایضا
بدان لیل که آینه دیر می آید
نه هر سفینه ز دریادست باز آید
همچنان اگر گشت بزرگرفت است آید
من بیا به بخت تھی دست چوید
ما کیان آنچه محل در نظر باز پسید
کناه است من شده ام با غفای

ایضا
میر و پیچو سیل سرد پیش

ایضا
مکر آوازم رسید بکوش
مرغ بشتی کوی من خاموش

نغم خوش ندانم شمی که مرغ دلم
ترا فراغت ما کرد و دگر نمود
دلیل وی تو هم روی است سحر
دشمنت خود بساد و کرباشد
خون دندانش از دهن بر تاب
بزار بوسه دهن بر پست بگل
چو سید هستی افتاد ن بناچار

وله

داسن جامه چو درخشان بکفت
در بنجی در شتی لی او خواهی بود
هر کجا خط مشکلی بکشند
چون غلط بشنوی شاب مکن
بخش از پیرین شبلی معروف بپوشد

وله

یاران کجاوه غم ندارند

وله

تا تو فرمان خبری خلق بفراوانند

نخاند بر گل دیت چه جای طبع
مرا بروی تو از هر که عالم است فراغ
نذر و عشق تو امید شکاریست
ترا که این همه طبع تو امی عشق زند

قطعه

دیده برد و خسته به تیر خد نک
سر خمت بگرز کوفت باد

قطعه

که ضر و فنع محال است از نشان
توبت زنک نه این نک سحر می

قطعه

بپای خوش رفتن به نودی
گر تو خواهی که به تندی بدر آید
یار مغلوب چو در جنگ بد اندیش افتاد
تو از آن دشمن جو نخواه تمسک آره ترا

قطعه

که نباید که خود غلط باشی
خاش مخم کنج ادب

قطعه

گر کن اگر نیر کنه کار نباشد حقیقت
جای است که گویند که پوسه دید

قطعه

ای ماه مخم سرفرو آر
تا حال سیاه کان بدانی

قطعه

لک و دولت را ببرد نهاد پانی
اگر بفراوان تو باشد تو بفراوان خدا

تمت المثنویات و

المقطعات بعون خالق

الارض و السموات

اگر بخت نتواند بندگان با دماغ
چو لغات بود بر صدای نکر نازغ
چراغ را نتوان دید جز نور مرغ
پیر و ان افقاده در صف حلت
چون ناری که بگشاید بوسنت
که بردمان تو بوسی نمیتوان اوان
بنایستی چنین بالانشستن

ایضا

یار می نیست که مرد می کنی جلوه
تو بنادانی تجلیل سرش باز بری
جهد کن تا برون خط باشی
به که گویند سقط باشی
همه دانند که از نک تو آن طبعی

ایضا

از منقطعان کار دانی

ایضا

برگزشت نیک نباشد بدی فزاید

رساله رباعیات

احد سامع المناجات
زیر و بالا نیست و نم گفت
بر دعائی که میکند
هر ساعت اندرون بچرخد
عشاق بدرگمت اسیرند بیا

وله

ای چشم توست خواب هر شب

وله

دل سیر و دیده نیشاید دو

وله

آن ماه که گفتی ملک رحمت است

وله

گر خود ز عبادت بخوان با تو بود

وله

و ده که قیامت این است را

وله

گر دل کسی دهن داری بود

وله

چون حال بم در نظر دوست

وله

صمد کافی الملمات
خالق الارض و السموات

بح پوشیده از تو پنهانیت
تشکر و حمد تو چون تو نم گفت

رباعی

و اکاهی نیست مردم برین

الا کراکه روی لیلی دیده است

رباعی

بر جور و جفا که کرده معذور

زان پیش که عذرت پذیرد

رباعی

مانند تو آدمی در آباد و خراب

باش که در این نه توان دید و در

رباعی

پروانه مستمند را شمع زخمت

آن سوخت که شمع را چمن زخمت

رباعی

رونی که چو آتش زستانش بود

هر روز چو یوسن تابستان است

رباعی

گر بر سر پیکان بود طالب دوست

حقا که هنوز منت دوست بر او

رباعی

شاید که تو دیگر زیارت زوی

تا مرده گوید که قیامت بر تو

رباعی

از هر که وجود صبر نتوانم کرد

الا ز وجودت که وجودم به

رباعی

چون شبنم بر جیم فرساده است

بد عهدم اگر ندانم این شبنم دوست

عالم السر و الخفیان
حافظی جمیع حالات
فاستجب بما یجبت عوالم
دان که چه در دی کند مجنون یا
بدخوی تو بر تو یک زندیا

ایضا

صاحب نظران تشنه وصل تو مشرب

ایضا

چون زهد نباشد نتوان زنی خست

ایضا

این بار اگر شکر کنی شیطان است

ایضا

زشت که غم نادانندی نکوست

ایضا

با سر و نباشد این لطافت که بر است

ایضا

کت خوی خوش و بوی خوش نکوست

ایضا

دشمن سجدا کو ز تنم بر کن پوست

ایضا

آن یار که عهد و دوستی شکست	رباعی	سیرفت و نش گرفته دهن در دست
وله	میگفت در باره بخوابم مینی	ایضا
آنُست و فالک یار دل نخت من	رباعی	شمع در آن آتش خست من است
وله	ای یار که صلح و با ما بجلف	ایضا
چون دل نهوای دوست نتوان پردا	رباعی	درمانش تحمل است و سپیش اندا
وله	با ترک کل لعل می باید گفست	ایضا
شما گذرد که دیده نتوانم بست	رباعی	مردم همه در خواب من فکر تو بست
وله	باشد که بدست خویش خنم ریزنا	ایضا
هر شب که تو در کنم آبی روزا	رباعی	و آن روز که با تو میرود نور روزا
وله	گو شمع بپرو و فرو سو که مرا	ایضا
شب نیست که چشمم آرزو نهند تو	رباعی	وین جان لب رسیده در بند تو
وله	که تو در می بجای من بگزینی	ایضا
مهری گفتی شبی گم دل داشت	رباعی	و ز بند خان خود گم از او است
وله	دیدم که از آن روز چو بیا بگفت	ایضا
آنکس که خطای خویش میند که روا	رباعی	تقریر کن صواب نزدش که خطا
وله	آرزوی نمایدش که در طینت او	ایضا
سرو از قدت اندازه بالا برداشت	رباعی	بجز از دهنش لولو لا لابر داشت
وله	هر جا که بنفشه بسیم کیم	ایضا
ماهی میدهم از شست برفت	رباعی	بسیایده روزم چه شب برفت
وله	عمری که از دمی بجانی ارزدا	ایضا
با دوست چنانکه دوست میباید	رباعی	خونابه درون پوست میباید
وله	و شمس که غیبتش دید چشم	ایضا
گویند ز هانکش که باری بدو	رباعی	خوبش نیز بدو شتی که درو
وله	بالله بگذارد میان من و دو	ایضا
بشمار سری بود ز سودای تو	رباعی	تا سر برود دهن مید بدست

ای قدر بلند تهمان پیش تو خورد	رباعی	کوی فخر از خلق جهان خواهی برد
وله	دشمن چه گری کند که خوش ریزی	ایضا
کوینم رود در پی آن سرو بلند	رباعی	نخست نای خلق بودن با چند
وله	بی فاین پنجم مده ای دهم	ایضا
ای باد چو غم آن میخ ای کرد	رباعی	رخ برخ یارنا زمین خواهی کرد
وله	از ماش لبی سلام و خدمت برسان	ایضا
چون بخت بندیر نکون توان کرد	رباعی	بی فاین سعی گفتگو نتوان کرد
وله	لغتم بروم صبر کنم میخوت کرد	ایضا
آنان که پیروی دشگر گفتارند	رباعی	حیفت که روی خوب پنهان دارند
وله	فی الجملة نقاب نیز بی فاین است	ایضا
هر وقت که بر سن آن پیر سیکزد	رباعی	دانی که ز شوقم چه پیر سیکزد
وله	کوهر سخن تلخ که خدای سگویی	ایضا
سودای تو از سرم بدر می نرود	رباعی	نقشت ز برابر نظر می نرود
وله	افسوس که در پای تو ای سرور و نا	ایضا
آهوبره را که شیر در پی باشد	رباعی	بیچاره چه عباد بروی باشد
وله	این لح در آب چند تواند بود	ایضا
آن را که نظر بروی هر کس باشد	رباعی	در دیده صاحب نظران خس باشد
وله	قاضی بدو شاید بد فتوی شمع	ایضا
با کل مثل چو خاکی سیباید بود	رباعی	با دشمن دوست یار نیباید بود
وله	خواهی که سخن پرده بیزن زنی	ایضا
کردست تو در خون روانم باشد	رباعی	منشیش که آندم غم جانم باشد
وله	کویم چه کنده از من سگین آمد	ایضا
بس چون تو ملک نامه بخت نفا	رباعی	هر یک برادر خویشش کامی راند
وله	از جمله باند و دوریستی تواداد	ایضا
در خرقه توبه آدم روزی چند	رباعی	چشم بدمان و عطر و کوش پند

ولہ	ما کام بدیم آن بھی سرو بلند	و زیاد برفتم سخن دانشمند	ایضا
شمع ارچہ کبریہ جان کدازی میکرد	رباعی	کریه زده خندہ مجازی میکرد	ایضا
ولہ	نشوخ سرش برید و در پای کند	استاده بد و زبان درازی میکرد	ایضا
کس عہد وفا چنانچہ پروا نہ خورد	رباعی	بادوست بیایان شنیدیم کرد	ایضا
ولہ	مستراض مہشمنی سرش برید	سروانہ بدویش در پاس مید	ایضا
مردان بہشت و رنک و بونچو	رباعی	یاخوی خوش رنگ و بونچو	ایضا
ولہ	یاری دارد کہ مثل و مانندش	در دینی و آخرت ہم و بونچو	ایضا
مردان ہمہ عمر پارہ برد و خست	رباعی	قوتی بہذا حسیلہ اند و خستہ اند	ایضا
ولہ	خردای قیاست بکنہہ ایشانرا	باشد کہ نسوزند کہ خود سوختہ اند	ایضا
در چشم من آمد آن بھی سرو بلند	رباعی	بر بود دلم ز دست در پای کند	ایضا
ولہ	این دیدہ شوخ یکشد دل بکند	خواہی کہ کبس از ہی دیدہ بیند	ایضا
یچارہ کسی کہ بر تو مفتون باشد	رباعی	دور از تو گشتن دی بود خون باشد	ایضا
ولہ	آن کس نفسی قرار بیرون تو	اندیش کہ بیوہ دلتی چون باشد	ایضا
مارا بچہ وجہ از تو صبور می باشد	رباعی	یا طاق دوتی و دوری باشد	ایضا
ولہ	جائی کہ درخت گل سوری باشد	ناییدن بلبلان صبور می باشد	ایضا
مشکو کہ مرا از تو صبور می باشد	رباعی	یا طاق دوتی و دوری باشد	ایضا
ولہ	لیکن چکنم کہ بکنم صبور و شکیب	خورسندی عاشقان ضرر می باشد	ایضا
دانی کہ چارہ بہنہم را ز آمد	رباعی	مرغ دلم از درون پرواز آمد	ایضا
ولہ	از من نہ عجب کہ ہا و ن و بین	از یار حبسا دید با و از آمد	ایضا
بادوست بکریا بہ درم خلوت بود	رباعی	وان روی کلینش کل جام الود	ایضا
ولہ	کفتا و کراہین وی کسی دارد و	کفتمہ کل آفتاب خوان آمد و	ایضا
تو ہر چہ پوشی بوزیا کرد و	رباعی	کر خام بود طلسم و دیار کرد	ایضا
ولہ	منذیش کہ ہر کہ مینظر روی تو	دیگر ہمہ غم از تو شکیبا کرد و	ایضا
کس عیب نظر با نشتن ماکند	رباعی	زیر کہ نظر داعی تحف نکند	ایضا
ولہ	بیکار بجمیہ و کر طبع کسی	کو فرق میان نشت و زیبا	ایضا

وین کام و دمان لب نیک	رباعی	چون صورت خویش را آینه
ایضا	سیکنت چنانکه میتوانست شنید	وله
فرماید و بفرع بر آسمان چویند	رباعی	نه هر که زمانه کار او در بند
ایضا	بسیار کسان که اندر و شر حین	وله
دلت شک مشو که دوست صیفا	رباعی	گر تیر جفای شمنان می آید
ایضا	برای دلیل هر طاعت کای	وله
چون خرقه بجزیره دید دست او	رباعی	نادان همه جا با همه خلق اویرد
ایضا	بامردم زشت نام همراهی	وله
خود را ز شراب که بد بوش کند	رباعی	نه هر که طراز جابه بردوش کند
ایضا	بعهد بود که یار درویشی را	وله
نه ناله مرغان بحس می آید	رباعی	هش شب نه بیاض و زبر می آید
ایضا	بیدار نشسته هم نظر بر کوچه	وله
تاخیره نکرد و تمنا نکند	رباعی	فرزانه رضای نفس عنا نکند
ایضا	ایرین کرباب تا بگردن نخنی	وله
سکست حدیث عشق است که	رباعی	فوسر آن دل که ساعش نرود
ایضا	بیکانه عشق را هست مسماع	وله
سک از سر که به سار در میگرد	رباعی	نوروز که سیل تا کمر میگرد
ایضا	اچشمه چشم ما رفت این سیل	وله
گویند که زشتت بهل تا باشد	رباعی	آن دوست که آرام دل باشد
ایضا	شاید که بچشم تو نه زیبا باشد	وله
از کید حسود و چشم بدغم نخورد	رباعی	شما هم سبب آسمان می شود
ایضا	لیکن تو جهان فضل وجودی	وله
زیرا که گرفتار کندت ماند	رباعی	کس با تو عدو محاربت نماند
ایضا	نه دل دهدش که با تو شمشیر زند	وله
با دوزخ کل حسن شبانش برود	رباعی	و قسمت که چشم فتنه خویش برود

ایضا	کل وقت رسیدن آفتاب برسد	وقت کل در روز شادمانی آمد
هنگام شاد و کامرانی آمد	رباعی	ول
ایضا	آن شد که بمرمانتوانی آمد	ول
یاد دل کسبی ده که جان آساید	رباعی	ما چاکر آتسیم که دل بریاید
ایضا	تکس که عاشق و معشوق کس است	ول
گرچه نه مراد بود بر می آید	رباعی	این ریش تو سخت زود بر می آید
ایضا	بر آتش خسارت و دلهای کباب	ول
نودر نظر کهن در شب برود	رباعی	جانی که درخت عیش برپا بود
ایضا	انجا که کس یار و وفادار بود	ول
شاید که بصدیق عشق تو نمی کند	رباعی	مجنون که در حتمال یلک کس
ایضا	در منتهی عشق هر که جانی دارد	ول
زیرا که بد و بوسه همی بتوان داد	رباعی	روی تو بفان ارم ای جور زکاد
ایضا	فرخنده کسی فال گیر درخت	ول
لشکفته تمام باد قدش بر بود	رباعی	آن کل که هنوز نو بدست آمد بود
ایضا	بیچاره بسی امید در خاطر داشت	ول
نارنج رشخندان تو در ششم بود	رباعی	سن دوش قضایا رو قدر ششم بود
ایضا	دیدم که همی کرم لب شیرینیت	ول
شاید که بدیش قاست خم باشد	رباعی	هر سرو که در بیضا عالم باشد
ایضا	از سر و بلند هرگز این مدار	ول
زان بونی اگر با چسب بار دارد	رباعی	دستار چه کان بت دلدرد
ایضا	بر مرده صد ساله اگر کرکزد	ول
در هر چه بگو کند منور باشد	رباعی	آن را که جمال ماه پیکر باشد
ایضا	آئینه بدست هر که نماید خوب	ول
خاری ز گلستان تو باشم چه شود	رباعی	کر من شبکی زان تو باشم چه شود
ایضا	شیران جهان رو به درگاه تو آمد	ول
	کر من بیک دربان تو باشم چه شود	

هر چند که هست عالم از خوابان	رباعی	شیرازی و کارزانی و کوهی و لاری
وله	مولای من هست آن عربی زاده	ایضا
از دست مده صورت جهان	رباعی	نابره خوری از عمر بفرمان پدر
وله	جان پدرت در آنجهان بگوید	ایضا
گر آدوسی باده کلزنگ بخور	رباعی	باناه مای و لغمه چنگ بخور
وله	گر بنگ خوری چونک تانی بر جان	ایضا
بسان رخ تو گلستان آرد پای	رباعی	وصل تو بقای جاودان آرد بار
وله	بر خاک فکر قطره آزا بطیل	ایضا
چون خیل تو صدا بشنوم تو هزار	رباعی	خود را بهلاک می سپاری نهان
وله	تا بتوانی بر آواز خصم دمار	ایضا
از هر چکنی مرهم ریش او تیر	رباعی	دل داری خلق هر چه پیش او تیر
وله	ایدوست بدست دشمنانم سپا	ایضا
نامردم اگر زخم سراز مهر تو باز	رباعی	خواهی بکشم بجزر و خواهی بنوا
وله	و بر گیرم ز دستت ای مایه مانا	ایضا
ای ماه شب افروز بستان افروز	رباعی	خرم دل اگر با تو باشد برب و
وله	تو خود بجال لطف ار استند	ایضا
تا سر کنم بر سرت ای مایه مانا	رباعی	کوته کنم ز دستت دست نیان
وله	هر چند که راهم بود رست و درا	ایضا
باروی بکنج خلوت آور شب و روز	رباعی	یا آتش عشق بر کن و غایب روز
وله	ستور می عاشقی بهم ناید رست	ایضا
ای دوست جفای تو چو زلف تو در	رباعی	وی بی سببی گرفته پای ز من باز
وله	ای دست زشتترین زن کرده عجب	ایضا
گر بخیر آن وعیب کویان از پس	رباعی	منوب کنندم بخوا و بخوا
وله	آخر ز کنایه است که بر کم بس	ایضا
رونی که نخواستم بر بند کس	رباعی	الاشب و روز نو دایم و بس

ایضا	سویست بدگران دارا سیرد	یارب تو بفرایم کبیرین	ول	چون زهره شیران بر دلفروز
بر باد مده جان کرامی بفرس	رباعی		ول	گویند مرا صواب یاران بهوش
ایضا	با آنکه خصومت نتوان کرد بسا	دستی که بدندان نتوان بر دس	ول	منعم که بعیش میرود روز بوش
چون دست نیرسد بخور زندی گشت	رباعی		ول	نوفیت کشیده عارض موزو
ایضا	صبر از ستم ز حکیمم کر نکشم	گر خواهم و گر نخواهم از کر نکوش	ول	یا بهیچوهای برین افکن بر خویش
تا لیدن درویش ندانم بوش	رباعی		ول	ای صاحب فضل کن بر دوش
ایضا	بس آب که میرود بچون فرا	در بادیش نکان کجان درش	ول	همسایه که میل طبع بینی بوش
وان خال معنبر تقطعی بر دوش	رباعی		ول	بوی بغلت سیرودار پاریش
ایضا	فی خود دهنش چرا نکویم غلطی	خدا دایره کشیده سیر بوش	ول	ای بیوفرا خای جهان با نیک
تا بندگیت کنم بجان سرخوش	رباعی		ول	کردست دهد دولت ایام وصال
ایضا	ور لایق خدتم ندانی بر خوش	کو من سرخوش کرم و کوشوش	ول	از جمله بندگان منش بنده نرم
کز فضل خدای می شناسی بر خوش	رباعی		ول	من باد کرمی هست به پاریش
ایضا	نیکوئی کن که مردم نکند آیش	از دولت بختش به نیک آید	ول	دل بر تو بخرم که راحت جان
فردوس برین بود سراور کوش	رباعی			
ایضا	وان که نخواهی که بینی بوش	دورخ باشد بهشت در بوش		
همسایه بجان سید و بیگانه و خوش	رباعی			
ایضا	وستاد تو را و از بغل کنده خوش	بوی تو رشک و خفران آیش		
مارا بتو فخر است و ترا از نامک	رباعی			
ایضا	ما با تو بصلیم و ترا با جانک	آخر نه بکوی که دلستان با نیک		
ور سر برود در سر سودای محال	رباعی			
ایضا	یک بوسه بران نیمه خالشم بزم	ناگاه و در کوسه برین نه خال		
وز چشم خداوندش افکنده نرم	رباعی			
ایضا	باین بهر دل بر نتواند داشت کز	چند آنکه مرا پیش کشد زنده نرم		
دام که نیوفده عریف از تو بخرم	رباعی			
ایضا	دل بر تو بخرم که راحت جان	ورز آنکه دل از تو بخرم که بخرم		

من باتو نیادم که صحراییم	رباعی	یابر لب جوانی بهوس نشستم
وله	مقصود من است که تو لاله دل	ایضا
هر سرو قدی که بگذرد در نظرم	رباعی	در هیات او خیره ماند بصرم
وله	چون بن تو انم که جوان که بزم	ایضا
آن دوست که دیدش بیا چشم	رباعی	دیدش از گریه نیا ساید چشم
وله	مار از برای دیدش با چشم	ایضا
شبهای دراز بیشتر بیدارم	رباعی	نزدیک سحر روی بالیدنم
وله	می پندارم که دیده بیدارم	ایضا
خیرم که نازدیش ازین تبریم	رباعی	کز خود همت شیر زندیایم
وله	کردست ده که استیش کیرم	ایضا
بگذشت بر آب چشم چون جویم	رباعی	پنداشت کز و محبت میجویم
وله	من قصه خویشین بدو چون گویم	ایضا
آن گفته بود دل جان شوم	رباعی	و بکنده لبش جفا سفتوالم
وله	باز آمد آن رونق بارش نیست	ایضا
من بنده بالایی تو نمیشا دتم	رباعی	فرما تو شیرین دهن خوش سختم
وله	چشم بدان شست که شمع بجوش	ایضا
ما حاصل عمری بدی نغزیم	رباعی	صد خرمن شادی نغمی نغزیم
وله	در یکدم اگر هزار جان دست دهم	ایضا
خود را بمقام شیر سیدانم	رباعی	چون خشم آمد برو بجهانم
وله	گفتم من و صبر اگر بود در و فر	ایضا
مادل مراعات جهان برکنیم	رباعی	صد غمت را مبتنی نسپنیم
وله	هر چند که نو آمده ایم از سر زدن	ایضا
برگر که نظر بر کل دوست نکند	رباعی	خواهم که چرخش مره بریم برنم
وله	ور میو بیان از خوان و سمنم	ایضا
شبهایم به خلق بنان سیکریم	رباعی	چشم از غم دل بر آسمان سیکریم

ول	فضل از غم مرغ رفته چون کینه	بر عمر گذشته همچنان سیکرم	ایضا
چون میکشد آن طره خورشیدم	رباعی		من نیز بیدل حیف تنم
ول	باری دوسه بوسه برداشتم	و آنکه میکشد چو می کشد بی گفتم	ایضا
خیرم قد و بالای چو خورشیدم	رباعی		و آن طلعت آفتاب نو شدم
ول	کره مذہبم که بنزدیک شوم	آخر ترندم که زد و زشتم	ایضا
چون ما و شما آفتاب یکدگریم	رباعی		به زبان نه بود که پردو هم فریم
ول	ای خواجہ بو عیب من کی تین	عجب نکویم که یک از یک فریم	ایضا
کر برک جان شست آید تیرم	رباعی		چه خوشتر از آن که پیش تنم
ول	دل با تو خصومت آرزو میکنم	با صلح کنی و در کنار تیرم	ایضا
آرام دل خویش بخویم چکنم	رباعی		و اندر طلبش بر تویم حکم
ول	گویند مرو که خون خود میری	ما دام که در کند اویم حکم	ایضا
سندیش که شست عهد پیم	رباعی		وز دوستیت قرار گیرد جام
ول	من وصل تو همچنان بجان بخوم	من خلاق همچنان ز بر میخوام	ایضا
می آئی و لطف و کسرت می نم	رباعی		و آسایش جان در قدرت می نم
ول	وان وقت که غایبی هست می نم	بر جا که نکه میکنمت می نیم	ایضا
خورشید رخسار من بکند تو درم	رباعی		بارت بکشم بجان جورت برم
ول	کریم و زرم خوابی که جانم	خود را بفروشم و مراد بخرم	ایضا
گفتم که و گر چشم بد لب کنم	رباعی		صوفی شوم و کوشش منکر کنم
ول	دیدم که خلاف طبع موزون	توبت کردم که توبه دیگر کنم	ایضا
در دیده بجان سمره سوزن دید	رباعی		برق آده و آتش زده خورن دید
ول	در قید فرنگ غل کبر درن دید	بدر آنکه بجای دست دشمن دید	ایضا
یر لیخ ده اخی سرو خوان جهان	رباعی		تا پیش قدرت چنگ زده سرور دید
ول	تا کی برم از دست جنای فلان	انی شرع محمد هست نی پاسبان	ایضا
بازنده دلاں نشین صاحب	رباعی		حق دشمن خود کن بدبختان
ول	خویش که بر ملک سلیمان بخور	آزار بازدون موری مرسان	ایضا

وزوم کلیسا بشام آوردن	رباعی	بهر از فلک بطرف بام آوردن
ایضا	وقت سحر و نماز شام آوردن	وله
تو دست نمیکزازی از دهن من	رباعی	ای دوست تو تشریف ده در خرمین
ایضا	این است کجای که بسوزان دهن	وله
ای صمیم کوی هر چه خواهی گفت	رباعی	سرخاک دیش بدیده خواهم رفتن
ایضا	چون بپای کسی در غل غل شد	وله
یاد دوست گزین بدوشی باشم	رباعی	ای دوست گرفتار بر سر آمدن
ایضا	ناریدن دوست که بکشتن	وله
مادیده بجای تمخیر کران	رباعی	باران ببارد دشت فی جایه دران
ایضا	عشق آن من است و لهو از آن	وله
از شهر برون رویم تنهام تو	رباعی	بگرفتار اتفاق صحرای من و تو
ایضا	دانی که من تو کی بچشمش باشم	وله
آخرد آدمی نیست ویزد	رباعی	چون چاه و جمال حسن در کنار تو
ایضا	نمک کس نه راست طبع باشد تو	وله
وین دلشده را بعشوه آر امی	رباعی	ای صحرایان صریف پیغامی
ایضا	ای ساقی از آن در وفا جامه	وله
تو خود شکری پسته و بادام پسته	رباعی	ماران در پنج از تو مراد است نب
ایضا	کرار رستمان که باشد تو	وله
آه از تو که در وصف نمی آه	رباعی	نه سرو تو ان گفت نه خورشید تو
ایضا	هر کس بی سرو داند طلبت	وله
ما بخیر از عشق و کد ز سوی تو نه	رباعی	ای ابروان کد ز کوی تو نه
ایضا	به رشته که از دست تو بستاند	وله
گر پند چو ابرو بچسبم دین	رباعی	ای بی رخ تو چو لاله زارم دیدن
ایضا	روزی بینی ز آرزوی رخ تو	وله
و شب برانشته چون روشن	رباعی	ای یار کجایی که در غمش نه

ایضا	ای سرو بلند و راحتیم در راه	هر چند که غایبی فراموشش
بر دل نزدی عشق تو راه از دید	رباعی	
ایضا	نقصیه ز دل بود و گناه از دید	آه از دل صد هزار آه از دید
و اندیشه بذر ما نپر داخه	رباعی	
ایضا	زان تیرم که دشمنان بدینند	گر چشم غایتیم بند خسته
گر شاخ بدی کس نخورد با منی	رباعی	
ایضا	باید که ذخیره قیامت بنهی	و نه نشود کاسه پر از دکانستی
بس دست تخمیر که بندان جری	رباعی	
ایضا	بفرخته دین بدینی از بیمی	یوسف که بده دیم فروشی چو پیری
سرست هوا و پای بند بهوی	رباعی	
ایضا	شاید که بیاران عزیزت نری	گر دست نه بان خوشیدن نفسی
بیفاین خود را ز غمان سر کنی	رباعی	
ایضا	گیرم که دشمنان بانی بر دست	چون دوست جهان که چو پیری
باشد که بلامی عشق کرد دسیری	رباعی	
ایضا	چند آنکه که میکنم ای شک پری	بار دوین با اولین خو بتری
تا بگو که بهیم لب بر آن لبالی	رباعی	
ایضا	ترسده از این شدم که نگاه ز جانی	ای صلیت کنیم قالب خالی
کس چون تو صنوبر بخر آه کشتی	رباعی	
ایضا	گر روی کرد ای فکر سر کشتی	با با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی
در پای تو سر بار می سرو	رباعی	
ایضا	سهل است که درین قدرت خاک گوی	ترسم که تو پای بر سر من نهی
در دی بگرفتند بصحله کری	رباعی	
ایضا	امروز با و خنک نش می برد	می گفت ره را کن که گریبان بد
از دایره شرح برون بنهم ک	رباعی	
ایضا	بایست که طبع میکند چو توان کرد	عبی است که در من آفرینست خدا
وله	ای کاج نکرد می نگاه از دید	
وله	روزی دو سه شد که بنده خنوم	
وله	تا دل بغر و نفس شیطان نهی	
وله	فردا که بنایه سیه در کمری	
وله	ای میل خوش سخن چو شیرین لبی	
وله	کر کام دل از زمانه تصویر کنی	
وله	گفتم که گنم تو به رضا جنطی	
وله	کردیم بسی جام لبالب خالی	
وله	ای پیش تو لعلبان چینی حدی	
وله	کرد دولت و بخت باشد و رو بیا	
وله	گویند که دوش شمعان تری	
وله	گیرم که لغبتوی و خردندی در آ	
وله		

وی شاخ گل شکسته در گل چونی	رباعی	ای غایب چشم و حاضر دل چونی
ایضا	کیا رکوتی بر فغان و دواع	وله
این است که دور از لب و نازکی	رباعی	در وهم نیاید که شیرین بهنی
ایضا	مار اسبزی با دشا بان ره	وله
نه ماه زمین که آفتاب فلکی	رباعی	ما همه شیرینی و لطف نمکی
ایضا	تو آدمی و دیگران آدمی اند	وله
تا صورت حال در دندان	رباعی	ای بایه دران نفسی نشینی
ایضا	کر من بتو فرما و صفت شفته	وله
سکین چکند با تو بحر نسکینی	رباعی	کردن من بدوستی گزینی
ایضا	صد جو رکب که همچنان مجوبی	وله
یا گفتن داستان نشینیدنی	رباعی	ای کاج که مردم آن نم دیدنی
ایضا	تأبید و تفرار کردیدنی	وله
چندان که نظرمی گشت خوبتری	رباعی	هر روز بشو و لطف و دگری
ایضا	گفتم که بقاضی برت یاد دلخوا	وله
تا کی دل چو قلب لشکر شکنی	رباعی	ای کوکب لشکر کی لشکر شکنی
ایضا	آن که تو تازیانه بر سر شکنی	وله
یا سرو بدین بلند می و عنائی	رباعی	هرگز بود آدمی بدین زیبائی
وله سلام	مسکین دل آنکه از برش خیزد	وله سلام
	خرم تن آنکه در کنارش آئی	
	تمت الرباعیات بعون خالق الایمن	
	والسموات	

المفردات

و رُبَّ غلامٍ صائبٍ بطحله
دانی چه گفته اند بنی عوف و عرب
دولت جاوید بطاعت دست
غریب شهر کسان تا دمی نباشد مرد
مروت نباشد بر افتاده زو
دو عاشق را بجم بخت بود روز
رفتن چه ضرورتست منزل گذشت
خواهی که بطاعت به کس دارد دست
گر مغد بال و چاه از آرا ده دست
کس نیست که مهر تو در او شاید
ای پنج ناک نامی و چنگ و دهل است
گر آب چاه نصرانی نه پاک است
وقتی دل و دستان بچنگ آزارند
از روی نگو صبر نمی شاید کرد
شادمانی مکن که دشمن مرد
سکت هم از گو چلی پدید بود
گر بهیمه عود کرد و و کر سکت در شود
گر ز بهفت آسمان که زند آید
در کرک نه مکن که بر غالی برزد
بچار و صبور می چکند که کند
مهرج جانی رود که چسبید بود
نه هر بیرون پسندی و خوش چنان

و میبازد من سوء فعل المصلح
نسل بریده به که مو الیدی آید
سود مسافر بضاعه دست
از درست نیاید غم و غم خنود
بر در مرغ و دوانه از پیش سر
دو بهیرم را بجم خوشتر بود روز
سن خود غم دلی که بر باید دست
با هر که در اوقتی چنان باشک است
سکت نیز بصید از آدین زده دست
ناچار بخت کمر باید دست
کاین بار صاف شیر و جنگ و غول
بیودی مرده می شونی چه پاک است
چند آنکه نه جای شستی نگذارند
لیکن با خستیا می باید کرد
تو هم از مرک جان بخوابی بد
اصل ناپاک از و پدید بود
مشنو که چشم آدمی تنک پر شود
همه بر عضو در دست داید
یکروز نکند که پلنگش بد
خوسندی عاشقان ضروری با
نه بجائی رود که چی نبود
بسا حواصی صابونی که زهرش در میان

عَلَيْكَ سَلَامُ اللَّهِ مَا لَكَ كَوَكِبُ
خیری که بر آیدت بوفیق آید
از مایه بی سود نیاید مرد
کمان بر که جهان عتقاد شاید
تو آتش بی در زن و در گذر
کوینده را چه غم که نصیحت بخت
هر که گوید کل غ چون بار دست
گر راه نمایی همه عالم راه است
نمائی که سی سال کرد در دست
اگر بواب سترنگان هم از در که بر شست
سیمم و چنان نظر بر چپ و راست
در باب کنونی نعمت هست دست
در طالع من نیست که نزدیک تو بماند
نیافرید خدایت بخل جاتمند
بخت در اول نظرت چه نباشد
سلطان چون بفرل کدایان آید
خورشید چو بر جاده درویش افتد
اگر دندان نباشد نان تو خنود
سنگم که نظر بحال در ویش کند
گر تضرع کنی و کفر فریاد
توضیح که چه محمود است بفضل کنان
بچاره که در میان دریا افتاد

و ما طلعنا هه التجوم تعرب
دحق کسی کن که در و خیر سیست
ما را ز دم خویش خیر نتواند خورد
که بی عدم نبود هر چه در وجود آید
که نه خشک در همیشه باند نه تر
گر نامه رد کنند کناره رسول به
نشوندش که دید با باز است
در دست بخیری همه عالم چاه است
نه بخش بر آرد یکی با دستخت
از آن تبر که در پهلوی مجبوی نشاند
تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست
کاین دولت ملک میر و دستخت
سیکومیت از و در دعا کر بر ساند
بشکر نعمت آن در بروی خلق بند
مقبل آن است که در خاک لایق شود
کر بر سر بوریا نشیند شاید
از بخت نکولش ابر در پیش افتد
مصیبت آن بود که نماند باشد
چند آنکه گرم کند طبعش کند
دزد زربار پس سخا بده داد
نشان که در پیش از حد که بیت را زبان
سکین چنانکه دست و پای تو

دروغی که حالی دلت خوش کند
یکی باد و ستان هر روز بهر غیش
چکند مالک مختار که فرمان نه بد
لویس اندر دمان مایه بود
سخت اندیشه کن انکاره گفتار
خدا بدنه پسند و خدای نیکو کار
جزای نیکت به خلق با خدای نیک
زنده دل از مرده صیحت جوش
گوته نظران را بنود جرم خوش
گر خود همه عالم کیشانی تو بیخ
سلامت علیکم که اهل بکنت کز
با هر کسی نه بهیسی باید اتفاق
لوان لی خیال بالسلامت بر دل
کر بلند کسی در دوش نام
بشود که من نصیحت پیران شنیده ام
از بهر دل کسی بدست آوردن
الهی عاقبت محسن و مکرر دانا
چو بد کردی به باش همین بد کردی
صاحب دل و نیک سیرت و عاقل
که ام قوت مردانگی و قربانی
پن باد و بروی سخت اندیش
گر بیان کند بجرم کوری
خدا در فراخی جان و عیش و ناز
از دست کسی بسته بر دروغ
آن کوی که طاقت جوابش دار

به از راستی کت مشوش کند
چغم دارد در نیکینی که روز از شب
چکند بنده که سر بر خط فرمان نه بد
به چنان مونس الهی بود
که نامحکم بود بی اصل و نوا
هر خفته و مردم ز ظلم او بیدار
که مکر هم بخداوند مکر گردان
که چه ترا آن نه خوش آمد یکوش
صاحب نظران غم یکانه و خوش
چو سود که باز میکند از می برین
و مقصد محتاج و مامختار
شرط است یا موافقت جمع با قرا
لسمعتا فکا بقبره عدل
به که ساکن در جواب سلام
بیش از تو خلق دید و پیش از تو بودم
مطبیع نباشد در کس آردن
سجی صالحان و نیک دان
که بد را کس نخواهد گفت نیکو
گوشت درین با بر و خلقان با به
که خشم گیری و هوس خیش ربانی
آن روز که از عمل حقیتی مینی
نه چون پای ملخ باشد فروزی
نه چون کار بجای آید خدای جان و نوا
سعد و بد را میش اگر در جفا
کندم خبری بجان چون جو کار

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
هر که زده آن بخویشتن بخت
گفتم که بر آید آبی از چاه امید
ما امید از در رحمت کجا شایسته
چو داند خوابناک است مخمور
بر زکی نماند برو پایدار
بشکر آنکه تو در خانه و اهل پیش
بکین دشمنان باطل میشیش
جانی ز سدا کس توانای خوش
دست بر عزم ند طیب ظریف
مکن عمر ضایع با فوس و صیف
بدنه نیکست بی خلاف و لیک
هر که آمد بر خدا مقبول
خفتی و بختنت پران و شیم
دلت خوش با چشم بخت کن
بر نیکی و بدی آوازه دل بسط جان
هر که با من بد است و با تو نگو
در من او بدست من روز قیامت
مردان بخویشتن سپردن به
می شنیدم که نجس قمری
کمی کا در بلای خدا خوانی دلامانی
کرم بجای فروماندگان چو توانی
ای کرک نکشت که روزی
نقاب بهر آن باشد که روی شایسته
ز خیرت خیر پیش آمد بکن چنانچه توانی

چون باز کنی مادر ما باشد
مال مردم در کس نخواهد داد
منوس که نیز دلو در چاه افتاد
یار با زهر چه خطا رفت نه از شفا
که شب چون بر و ز آور در بخور
که مردم بکشمش نماند خور
نظر دین مدار از نسا فرد و ریش
که آن جیفی است ظاهر برین بیک
الا تو چراغ بتمش داری پیش
چون حرف بنده افتاده حرف
که فرصت عزیز است و الوقت ضیف
مرد خالی نباشد از بد و نیک
نکند به پیش از خدا مشغول
بر خواستی از خواستنت نده شیم
بکام و دستان و رنم دشمن
کس بر بد خویش سول و باز کار
دل منه برو فای محبت او
عمر بنقد میرود در کفر شکوی او
لا حول و لا قوت الا بالله
چون بدیدست از آن خوبتری
چو بارت غایت بخند عمر شایسته
مروشت نه چند که خود فرومانی
بیچاره شوی بدست یوزی
توزیانی نیاسیر دهر با مانه چوید
مکافات بدی که دن میگویم و خود

مردی بقوت است و شمشیرنی چو نفس آرام میگردد در قصری در مذاذ آنکه در آورد و دستان از پنا تو با مار و زوشب و باغ انسی	است که ظلمی بنوا آئی کنی چو خواب آید چه برنجی چه در پیمان بوی که بی خلاف بچیند و شمنان زجا غلاخت آنکه طول العمدنی	بیا رسانی و رندی فتن مستور پای مخی نزد سلیمان بن شمع که ز حد بدر بفرست مسخین راست نشستم تو اگر سرخانی	چو خستیار ببت توفیت سجد عجب است و لیکن جز است از نور بیم باشد که خانان بخندی جرم خلایج نباشد چو تو طریغ نما
---	--	--	--

کَلْبُكُ الْبَقِیُّ الذِّکْرُ فِی امِّ بَعْدُ
فَبِذَا الْجَلَالُ الْغَفْلُ الْخَالِیُّ

میت لمفروات بعون خالق

البریات

فی الطهریات و لمطایبات

فَاللَّسْعَدِیُّ دَحْمَةُ اللَّهِ الرَّمَنِیُّ بَعْضُ الْبَنَاءِ الْمَلُوكِ اِنْ صَنَّفَ لَهِمْ كِتَابًا فِی الْهَزْلِ عَلٰی طَرِيقِ السَّوْرِ فِی فِی الْمَقْدَلِ بِالْقَتْلِ فَاجِلُ
ذَلِكَ اَحَبُّ اَمْرٍ وَاَكْثَرُ هَذِهِ الْاَشْيَاءِ وَاَنَا سَتَعَفُّ اللَّهُ الْعَظِيمُ هَذَا فَضَّلَ عَلٰی طَرِيقِ الْهَزْلِ وَلَا يَعْيبُهُ اَوْلُوا الْفَضْلَ لَا اَنْ الْقُرْلُ فِی

الکلام کا الملیح فی الطعام حکایت
هَذَا كِتَابُ الْمَطَايِبِ وَاللَّهُ التَّوَّابُ

عارفی چشم و دل بروی داشت چند روز نشل سببی در سر شد خواست تا اندرون شلوارش گفت من تن به بنات در بنم گفت رخی شدم بدین جان این بختند و من حاصل شد دست در کردن آورید بدین صبر مغلوب عشق غالب شد در می چند ریخت در ششش عارف اندر شط و ناز آمد بهر کسش بوبنه بسود آمد فتنه در میان قوم افتاد پیش پر قلند رسی فرستند	خاطر اندر شلج مولی داشت تا شبی خلوتی میسر شد در بر و تیسر تا بسوقارش رومی آزاده بر زمینش ای درخت جوان سرور و تن در غوش داد و وصل شد جان حمدان طلب بیدر شوق تا بدسته درفش غایب شد سخت باز و برزقوان گشتش تا بمنزل برفت و باز آمد شافه تا بناف در دادند که برآمد بر آسمان فریاد ما جزائی که بود گرفتند	پسری شوخ چشم شکی کیر دست بروش لبیب شک آلود هر وی سز خوی بود و در لیکن از قانعی بیوس و کنا این قدر بسک در برت کیرم لب طلب بر نهاد و کام کام عاقبت سز حکم بسود گفت بهیات خون خود خورد خانه تسلیم کرد شهر آشوب پیش یاران و دستانش برد این یکی کرد دعوی یاری تا شد از سنک و صقعه سبلی ساعتی نیک و قف که بود	شوخ چشمی که بسدل بجمیر چند نوبت گرفت شفت اود سخن از آریانه گفتی و شفت من غلام تو م بیا و بیار پیش بالای دلبرت میرم چون دو مغراندون یک نام در کنارش گرفت و در کون بر این چه ناپلیست نامردی گفت تا منج میرود میکوب بر رفیقان دیگر شش سپرد واند کرد دوستی و دلداری کردن سبز خوارگان نیلی سر بر آورد و برین فرود
---	--	---	--

گفت در کیش اهل دیوره
سر بفرمان او در آوردند
آنکه کشتش نیامدی بر زمین
بعد از آن توبه کرد و استغفار
عمرت در از باد که کوهی نفس
سفرت غیر دهن سربل صول
کر شست و مردم او را شنید
کر بشود کسی تو بهلوی کعبه
سعدی نفس شمرن دانا تو شمع
آن شنیدی که در بلاد شمال
زشت باشد و بقی و دیبا
شب خلوت که وقت عشرت بود
برده زرنکار در برداشت
بمیه شب روی کرده بردلوا
سرا بخت خود بر استغنی
ملک الموت از لقای توبه
بامداد آن جایگاه استیز
عاقبت در دل بجان برید
تا با مروز بنده پروردی
کر ثوابی و کفر بمانی
نه من آسوده من نه او خشن
یا سبازی برنج و راحت مهر
استعانت بک خدا یان برد
پای بند با چه چاره ندید
آتش پای در دو آتش بُرد

بیت پارا بس است مکروره
همه با هم موافقت کرده
عاقبت بر زمین نهاده پس

جله را این سخن پسند آمد
سجده کردند و هر یک اظن
رند و پوشید و درخشش آمد

حکایت

در دشت نیکنند سر و زمین چو کج
رندان این تیر کند شمشیر
چو ناکد زده شود از کعبه باری

خانه خدای کو در برج کبوتران
آن سر که کس که بر ابروی خند
بجوش خورشید سطلی جهان

حکایت

بود مردی بخیل صاحبال
که بود بر عروس ناریا
عرق و عود کرد و مشک اندود
تا بناست دیدن آن دیار
زهر خندان بر زیر لب گفتی
عقلم کم کوزن تو دست مننه
که تحلل کند پای کیز
نیش فکرت با سخنان بید
مهربانی و مردمی کردی
با پیم از نب غصه کشائی
زحمت ما و خوشیشت پسند
یا بزدان شوی بعلت مهر
ببلغی مرد و زن شفیق آورد
سجده اندیشه را کنار نهید
میل در سر مردان عاجش بُرد

دختری شست روی بد خود
با جوانی چو لعبت شیرین
نقره اندود بر دست و غل
فال ببار کرد طالع شست
بارها نوحه و سر جان فرسای
تو مناره ز پاشی جشانی
تا بصر از شراب فکرت ست
مدتی صبر بر مجاهده کرد
با پدر زن نمود قهقهه خویش
شکر فضلت بسا الهامی دراز
زن و مرد از برای آن باشند
سر بر آورد و گفت پیر کهن
چون جوان این سخن شنید پیر
همان را هیچ برگرفت
خواهرش ادا آورد بدست
روی پروردی و دست دراز

داروی ریش در دمنده آمد
بیت گفتند و بر زدند
کیر سنجور تا بر ریش آمد
صبر بکار کان بود ناچار
سفرت شفیق همی آورد کم بس
کمشای با کیش که بدیم درش
کر نکین شود نشیند بر کس
در زیر همان نبود چون تو کس
خوشر زنده کانی با غیر هم نفس
کر چه چاره نیاید کوه دست
عقد بستش لب بلبی کابین
غیر متحبه بکنت بغل
در دو رخ بروی اهل بهشت
دست در دامنش زوی در
شهوتمن کجا بجنب بانی
دست لاجول سیزدی بر دست
غم ضایع در آن مشاهده کرد
کی مصالح شناس خیر اندیش
نوام بشرح گفتن باز
که دلاویز و مهربان باشند
جان بابا سخن دراز کن
متحیر بمباند و بی تدبیر
هر چه گفت نی هیچ در گرفت
مهر از و گرفت و در وی بست
ناف در ناف و دست در پا

بعد از آن بابرادرش پیوست
روی بر خاک جفته بر انداک
مادرش بی نصیب هم گذشت
دایه را نیز هم بداری
شب آدینه شمع پنجابزد
خواب نیدش ز لطف بر دلف
عاقبت رام چون ستور کرد
پاره دوع ریخت در شکش
بوق رویت در آن قبیله خا
چند بانگ دهل نمان ماند
بر سر خاک ر دو د بر رفت
گفت کابین ملک خست
آب در دیدگان بگردید
گفت نی فی سخن کوباس
هر چه داده دین سرور است
گفت هرگز من این خطا کنم
جنک با هر یک اتفاق افتاد
کلر ویش بنار کی شکفت
زینهار از قرین بد زلف
و منظور موافق رومی در هم
رفیق حجره و کرمه و کوی
نهند از دوستی وهربانی
چونان در خانه باشد که خدا
بدستی را که درستی بخند
هر کس را که یاری در کنار است

بند شلو ا عصمتش کست
چون سرش رفت تا بنایه پست
هر دو پایش بر آسمان برداشت
مهر بانی نمود و غنچه اری
نیم شمعش در میان بپرد
قضی الامر کیف ما کنوا
گیر در کون چون بلورش کرد
تا نیاید دیگران رشکش
همچو شمشیر قتل در بغداد
شغتی خواست تا جهان مانده
در دکان لبست و زو رفت
بر پاکت حلال کرد خمینه
خویشین در میان شادی
یا تو باشی در این سرای من
از جفای تو با بکار نرست
یار دیرینه را را نگم
عاقبت صلح بر طلاق افتاد
سیخ اسید و زریب بگفت

ایضاً فی ظہریات

گودک از کوچه فغان در بست
خانه خالی و دهنه فربه دید
عمر را نیز ششربتی برداشت
تا بدانت خوابگاهش را
نوبلوعی که بودش کردش
نازک اندام سرخوشی میکرد
بعد از آن با کنیزش پرداخت
خویش و پیوند هر کرد دریافت
همه همسایگان بدانستند
اشنا یان دوستان رفتند
کیسه های قبالة حاصل کرد
یار در مانده کان شنید پیر
گفت یا سیدی یو آقا
کاندین خانه از قرابت و خو
گرشی تا ختن کنی با من
یا و ران آمدند و انباران
از گند بلا بخت چو رسید
حیف بردن ز کار دانی نیست

بدوشی ز رشدمان در بست
کریه رجست و سفره را بدید
خاله را نیز شافه بنهاد
خانه معلوم کرد و راهش را
بر دو اند و همچنان کردش
بدلگامی و سرکشی میکرد
کار او هم بقدر وسع بست
همه را در قفا و روی آفتاب
غنی منکر نمیتوانستند
حال پیش پدر زانش گفتند
بر داماد پسوان آورد
متحیر ماند و بی تدبیر
چه کس کرده ام چه فرزانی
کس نمانده است بجز من و ویش
دیو شہوت که کیرت دهن
هر کس از گوشه برو تا ران
که خلاصش بجان نبود افتد
با کرمان باز کرانی نیست
وقتا ربت عذاب النار
هر آنچه آن را بود این را مسلم
دگر باریان مؤخر آن مقدم
نه دینارت زیان باشد نه زخم
و کرد دشمن شوند هم خلق عالم
چو عرابی سپرد در چاه زهرم
عروسی را بدست آورستم

چه خوش باشنند همز نو و هم
بصحر استفق در خانه با هم
چنان بر ریش کید کیکه مرهم
ز سر مایه نباشد جبهه کم
چونکشتی فرو برده بجا تم
اگر بچش نباشد کو خور غم
هر آنچه این را بود آن را احتیا
مؤخر در مقدم برده تانف
کر این صدفه نگهداری بشم
من این پاکیزه رویان دوستدارم
کل یک چشم غریبان او فتاده
عروسان مقتنع بی شمارند

که گریه کنی شلوارش از پای
سن آن تازی سوار پهلوانم
نظر بر روی منظوری حرام است
دو دست و هر دو زانو بر زمین
وصال دوستان میخ است فویا
تا چه آید بر من از همدان سن
چند سیر کردانی مردم و ده
دوبی در مانم از حد در گذشت
که به بنیم این من در آن او
دو غبانی در میان پای او
بر که خواهر چه خواهد که بگو
ما و منظور آن بت زنیای سن
اندرین شهر از کندلف آوست
جابه دانی داروان سین زنج
و بر بمری دست در کردن کند
رهنم با خوی او کر خوی او
خوش بود عیش با شکر دینی
روز و شب بمری هم دکان
که چنان تنگ رفته در آغوش
نیم که خورده سرو بن تا ناف
من بویضا خادهم بهیات
سخن این است دشمنان کبد
مذیم هر دوی ساله چون تود عالم
زبان و کسی دهد کراف
هر کجا سر و قامتی منی

تو نداری که خوار است تلغم
که در زیرم بنالد خشم رستم
که نتوان خفت بر پشت منم
اگر شتی بختی میکنی خم
حدیث دشمنان با هست بر خم

و کرباری بقبش در سپیدی
اگر دانی که دنیا غم نیرزد
حجاب نام و تنگ از پیش در
و کرمک به بندی عقد شلوا
طریقت خواهی از سعدی مایه

ایضاً فی الحزل

این کل یک چشم سرگردان
فاصل است از در بدر مان
دولت آن باشد که باشد آن
سکین باشد بیا دنجان سن
از بدی و نیکونی در شان سن

که گریه غم بدرد قبضه
کوئی آن کلبرک خندان آورد
رو چهرت میگذارد مآشی
این همه دستان عشقش منم
خستاع خوشتر نتوان فروخت

ایضاً فی الحزل

بند بر پای جان پیاپی سن
کا مذرو کم میشود کالای سن
اتفاقارای او بارای سن
کم نخواهد بود استغای سن

بهر کسی با بهرونی سرخس است
اگر سبقت باز نتوان یافتن
روز و شب خواهم که در گوش
این قیامت بین که عارف سینه

ایضاً فی الحزل

در دکان مردود سراسری
که دو تن با بس است پیرینی
وزیمنی در میان پای سنی
نادار است این سخن ز مثل منی

گاه بر بجم نهاده دست آد
میل در سربه دجان پشته
تخت زرتین خسروان ریاست
دفعه در میان مرد و سرب

ایضاً فی الحزل

عجب جای چنین آفر از زبان

اگر دوست تو بچفته بغایت

ایضاً فی الحزل

چشم در روی کن و خیزد

چون نه گولش در می و نه شلوار

عرق بر عارضین آرد چو شبنم
بروی دوستان خوش باشم
که محرم کون بنوشاند محرم
به نوزت عقد محبت لیت محکم
ره این است ای برادر تا جنتم
وزنای لفس من به جان سن
گاه لنگی شکند دغان سن
رحمتی بر دیده گریان سن
کسب بدش را ترک کن باران سن
وان دوستی فارغ از دشمنان سن
این بضاعه بود در انبان سن
سرور و فروز مهر فزانی سن
آن من گنگی است هم بالای سن
در جوال و سع او عزای سن
نازنین تر عضو از اعضای سن
تا کجا باشد قیامت جای سن
ارغوان روی مایسن بدنی
بچو سرو استاده در چمنی
که بن شمع در سر لکنی
آن لطافت که شست سیم سخی
یکه بهنقا دلبوس بر دهنی
تا بگویند هر کی سخنی
بجفته دگرت ریش تاسیان سن
که نماند طریقت زرد شست
بیکنا هست کسی سخا که شست

در جامع آرزوت میبشاید
که تامل کنی بدان ماند
اگر سروش بقدر لایست
بوجوب طالعی که من دارم
ای زیبایی از جهان ممتاز
بیتوبر من شبی نمیکزد
بر سر بوق با چهره انزوی
بوسه بر گرفتن از بهشت
کبر بر سر بوق من نشین
ای فتنه دلبران بغما
بر پشت زمین مقابلت است
هر که که چه دوستان مخلص
شک نیست که من تو را بسیم
خوش بود بستی با دلبری
هر دی کور ابلاسی در برت
خفا زنگار می خال مشکبوی
وان کلیم پیش بستن بر قفا
شاهدی طبع شری با برت
این عصا گانه میان پای کن
آفتابی و نور میسندی
مؤمنت خوانم و نه مؤمن
بذاف جبهانیا ن تلخی
روزی شنیده ام که زنی شوخ بگوید
کی خالی از مروت و فارغ ز مروت
بیش جمال جو و جفا بر دهم نا

تا بجا تم فرو بری بخت

ایضاً فی الطهر

با همه رهنست و با مایست
که قصیدم ز خوان بغما نیست
بیوفائی مکن که زیبا نیست
که عمودم چونک غارت نیست
کرت خاطر تا شایست
حسرتم برب است و یار است

ایضاً فی الطهر

ومی طیره لبستان سپی
هر وقت که روی بر دینی
بر خاک غمی بلطف سپی

ایضاً فی الطهر

ماه رویی مهربانی هنرمی
خوشتر است از خوشی در چاه
در نیاید بکارش زویری
شرح آن چون من ندانم دیکری
فتابی بس بود در کشوری
بشکند کره پنهان باشد دیکری

ایضاً

کبری ای کبر خواره زن کبری

ایضاً فی الطهر

مردم زبوی قلیه همسایه درویش
بیزاریم به که شوخ است صدا

حاصل آن پیش نیست بخت

ایضاً فی الطهر

اندرون فراح کسب بد
بخت مای چنان شور است
که تو از دو شکست کسبائی
ایکه همسک دوغ در کونت
چه کنه کرده ام نگارینا
بجا عیم دستگیری کن

ایضاً فی الطهر

خوبان جهان دخت بیدند
ای بر همه مردان شوق
هر جور و جفا که بینم انکار

ایضاً فی الطهر

چمچی مردانه در پای طیف
دختران از رویور حاجت است
مقنعی که حورنی بر سر کن
تا چو روی او فدی سپین رخ
پادشاهان خوابی نظر کنند
بیش ازین در نامه نتوانم نوشت

ایضاً

بجیل سپهر و بجهت بکر

ایضاً فی الطهر

جور زانیه پیش من آرمی در دود
گفت ای عزیز محترم و یار یار

که شود با تو نرم گنک دست
که غری را غری رود در پشت
بهمه را جامی است و مار است
که بجز خستش بدیاری نیست
دوستان ل شکیبا نیست
آب در شکست هیچ شایست
که ترا بر کن صحبت نا نیست
که مرا پیش ازین متنا نیست
دروازه کا زرون سپی
تو سر و روان رستنی
با ما سپهرم خشم کسبی
نازت بکشم که ناز نین
گر خود همه کوه آه نیستی
بر سرش خرد کانه نیزی
تا بر انگیزد مهر شوهری
من بکیمی دوست دارم دیکری
زیر وی کسره باشد بتری
عارفان بر پشت زینا منظری
این حکایت را بیاید دفتری
ابری ای کبر خواره زن ابری
ببری ای کبر خواره زن ببری
صبری ای کبر خواره زن صبری
با که خدای خانه همی گنک در درون
جای دگر روی تاباشا و عتاق
فتوی نمیدهد دل من صبر بفرق

<p>چون کیر و نان جامه نباشد کم از حد وقت نشاط و خنده و بازی گزیند در ویش ستیج و شرا وقت دادست ای کیر خفته وقت بپای ایستاد مانند ششی بروی روزی گفتیم مخم سرمست بکوزی نه هر الفی جوال دوزی در آغوش کشم تا نیم روزی</p>	<p>فی الحزل</p> <p>محبوب خوب روی محتاج لادن است شب ترانه وقت کار است و ای ماه مردبان که کوه سر نهادن آخر زکات ربع جوانی نمیدن</p>	<p>گفت ای غایب و تو آه قلبان کیسوت غمبینه و کردن تمام عود بر نه سر حکایت دوران روزگار ای سر و پشاید بهین منجبت سیرفت و هزار دین با او چندان که نشاط کرد و بازی تو پار کر خجستی چو آهو ترا من دوست میدارم که بپای</p>
<p>ایضا که قصا بجنشد و قدر خواهد کردان ره رود که ضر خواهد که جماعتش نه معتدل باشد</p>	<p>فی الحزل</p> <p>بچون شکرش لبی بپوزی باز آمد و عارضش دید در من اثری نکرد و سوزی گفتا شکرم بیار و بادم و سال بیایدی چو پوزی سعدی خط سبز دوست داد</p>	<p>وله هر که بینی مراد خاطر خویش دختر اندر شکم سپر نشود ز سر بخر کند نه بناید داد</p>
<p>ایضا همچو بلبل بر همان طغیت ماضی اند که دیر شد که نرفتست در دوات</p>	<p>فی الحزل</p> <p>مراد عاشق از معشوق این است و کر نه مادری دارم چو پوزی از همه خلق بیشتر خواهد آن میسر شود بکوشش و رنج مهرستی را که دل سپر خواهد تیز بر ریش کاروان سالار</p>	<p>وله دیو اگر صومعه داری کند نه تلک قلم باید تو درشت من نمی کنجد</p>
<p>ایضا بوقت کت پشیمان همی خورد کسوف که مرغان در هوا حیران بمانند</p>	<p>فی الحزل</p> <p>دوستی تا بنجایه نیک بود ورنه بیمار در دودل باشد ناکس است آنکه بد را و دستار دزد دزد است و کربانه قاضی داد</p>	<p>وله حریف عمر سبزه در فسوق فخر بر این الحان او بهی عجب نسبت</p>
<p>ایضا بیا مرزا اگر ساکن بخواهند کای دریا کلاه و دستارم</p>	<p>فی الحزل</p> <p>ترا دوات سیه کرد روزگار سپید مرا چشمم قلم سیر و مداد سپید که توبه کردم و دیگر که نخواهم کرد تو خود در نتوانی بر رخ و رخسار</p>	<p>وله خدا این جا ظان ناخوش آواز مرد کی غرق بود در جیون</p>
<p>ایضا</p>	<p>فی الحزل</p> <p>تو آمرزین و الله لعلم که قلبی بخت گیر مانند از سمرقند بود پندارم عرق و خود و رنگ بود و بوی</p>	<p>وله بانگ میکرد و زار سینا لید</p>

مرد را گیر و خایه زینت بس	فی المفضل	این همه زینت زمان باشد
ایضا	آن عهد بیا داری دولت و	وله
و امر و بیا مدی که کس حق تو نباشد	فی المفضل	آنکه بگرختنی که کس چون تو نبود
ایضا	این ریش تو سخت دیر بر می آید	وله
آتم بدان کس بر می آید	فی المفضل	باین همه چون کون تو می آید
ایضا	ای دیده بجزره لؤلؤ ناب میرد	وله
تو هیچ خوشی ندیده آب میرد	فی المفضل	شرط است که از پیش خوشی بر نید
ایضا	عشاق بدگمت هیرند بیا	وله
زان پیش که عدت پذیرید	فی المفضل	هر جور و جفا که کرده معذوری
ایضا	از می طرب فراید و مردی خیزد	وله
کز خوردن سبز روی زردی خیزد	فی المفضل	در باد و سرخ سب و در کون سفید
ایضا	آن شیفته را چه باد در بوق فناد	وله
همسایه بد خدای کس را مد باد	فی المفضل	از بجزر سناره را ویه وقف نمود
ایضا	کز خوبرو از روی تو باغی بودی	وله
در ویشی از ان باغ شفا نودی	فی المفضل	چندان که دست نیست از خشود
ایضا	بران کلیم سیاهم حسد می آید	وله
سیه کلیمین من که دورم از بر باد	فی المفضل	کلیم من که در ان عیش بریده میرد
ایضا	اگر صد دفتر شیرین بخواند	وله
چو ریش آمد ز رخ شیرین نباشد	فی المفضل	مراح و خنده کار کدو کان است
ایضا	ترسم که بنفشه آب سبیت برد	وله
منویش که در حق تقیت برد	فی المفضل	بر عاشیده دفتر حسن آن بخار است
ایضا	روزی نظرش بر من درویش آمد	وله
آن سایه که ان جوار بر درویش آمد	فی المفضل	نگذاشت که آفتاب بر تن تابد
ایضا	دی مردکی آب پشت بر رخیت شد	وله
هم در کف پاک به که در کون طشت	فی المفضل	باری چون بکار میسباید بود

بشنو سخن فراخ و دل ننگ کن	ولی	ای کزنده دخت هر بانی این	شاید که فراموش کنی عهد کن	فی المهرزل	نمان دوست نباشد که برنجند
چون دیکه شیتیم سفیدی بفرود	ولی	گفتم که اگر سپید شد مویم رزود	شکر است که دل همان سیاه بود	فی المهرزل	برکت و ارادتی زیادت نمود
خلق از تو بر بنجد و خدانا شو نو	ولی	بیرحم نکونی که چرا میزاید	آن فحبه که نه بد تو آستین بود	فی المهرزل	لعنت بتومی بار دو برگر بخود
خوب را کو پاس در بر کن	ولی	زشت را کو هزار حلقه پوش	که همان مرده شوی پاست	فی المهرزل	ایضا
دیوار چه حاجت که منقش بودی	ولی	دانی که بعیش ما چه دریداید	این بطربا که نمیدی خوشی	فی المهرزل	یا خود و شکر بر سرش بودی
مرا از بهر دیاری شا کفتم	ولی	چو دیار ش ندادم لغفتم	که شرم از روی مردانچینان	فی المهرزل	ایضا
چنین بدبخت ناگس را که پویم	ولی	جای هفت خیر در یک رو	عجبت که نمیدانم	فی المهرزل	دعا و لعنتش بر خویشین باد
سیر و بریان جز و ماهی و دست	ولی	خواستم تا زحلی گویم و خوش ترا	باز کون که صد بار از تو بخوشی	فی المهرزل	ایضا
تلف از تخم تو خیری نتواند که خود	ولی	چو خوشی نتواند که می خورد قاف	ضرورتی که بدو کاران کبریت	فی المهرزل	که تو از کس سنی تخم نذر آید
که گفت پره زن از میوه یکدیگر بیزیر	ولی	حق بیا زد و خست را بر بود	این یکی جبر و آنی که بر باد	فی المهرزل	ایضا
شکلف شغفه در قرآن	ولی	این بدو آن بستانم آید	وان تیرتر که خاک بر سرشان	فی المهرزل	دروغ گفت که بدش نمیدید بدخت
پسران فلان سر بدبختند	ولی	که نیست در بهر فاق مل اهل	همه بدست که او نیز چون پدر بود	فی المهرزل	مایه وقتی تریان و وقتی سود
برک خواجیه فلان خج کم که جان	ولی			فی المهرزل	که چهارم نژاد مادرشان
محبوبیت که در دوشی است یا شلی	ولی			فی المهرزل	ایضا
زاهدی در میان رندان بود	ولی			فی المهرزل	که قائم است ستایشش نمقابل

اگر موی زمارش نشین
ز چشم مست تو هیچ بینم
دوش گفتم ز عشق تو کیسم
تو که کردم این سخن چو مرا
ای معشرایان که رفیقان
وله
تتری گشت محنت را
وله
تا دل ندهی بخو برویان
وله
میگفت نام ستمند دلش
مکب از بحر راحتی باشد
در حسرت آنم که پیغم باز
وله
در صدر بلاغت ارچه داشتیم
ما که به نطق طوطی خوش نفیم
وله
هر کس که بارگاه سامی نرسد
ز نفیس تور اخمیده کی خواهیم
وله
ای خواجه اگر باخرد و نگینی
گفتم که بیابرسنای حور نژاد
وله
مردکی را که زن طلاق افتاد
هرگز این دوستدار او باشد

فی الطفل

تو خوش بخت که مار او را زخمت
بمدن ز تو قناعت نمیتوانم کرد
فی الطفل
یاد آن یار وستان آمد
بر زبان نام کون او بردم
فی الطفل
این طرب با نیک نمیداند
ازین جایش روی بدو نیکن رسد
فی الطفل
چند بیتی چو جبر بغداش
آه غصه قف شوی و رنج
آخر لغت این قدر ندانی
آمد نماز آن صنم کافرش
فی الطفل
بند از سب خویش در رنج است
گوشت قطعا بر تن خویش است
فی الطفل
که جو کسی بریم باری جوت
در عالم نطق ارچه نیانسیم
ورنار کسی شیم باری ناز
دانم که بچاک در دستور جهان
فی جوابه
در بیت شاعری اجماع
از بخت سیاه و بد کلامی نرسد
هرگز ز من سعدی با مای نسیم
هم که که بعمر خود نکر دست ناز
فی الطفل
پیراهن تو بن جیالی دیدم
جز دلق زدن کار در گزنی
شوار تور کشیده کی خواهیم
چه خوشتر از آن بود که بچاک طالع
فی الطفل
گفتم که دعا کند تو مادر من
شوهری دیگر اتفاق افتاد
کفتا بد عای مادرم خوابی
دستان بر سر انجمن نش
قلمبان تابا دار جفت
یا با خلاص یار او باشد

که تو هم در میان ما تلخ
حکایتی در کم هست با گفتن
که که رفتن از جهان آمد
کیر را آب در دهان آمد
عیش خوش خوشین منتقص
ایضا
تتری را در کربنا بخت
ایضا
الراحه اندرون خجسته
ایضا
ای کاش من از پس می اویش
راست مانند سب شمرج است
ای مونس جان و بشوم آواز
ایضا
بجهان زمانه مجد بگر نسیم
بر شکر گفتنهای سعدی نسیم
ایضا
شک نیست که هر که با مای نرسد
لعل لب تو کیده کی خواهیم
ایضا
تا غایه فرو بری سرش می منی
کفتا که بیار تا چه م خوابی داد
ایضا
کیر این در میان با می زش
خیر در حق او تواند گفت

مردکی صافی از غرض باید
آن ماه که گفتی مکت رحمان است

این بار اگر شکر کنی شیطان

روئی که چو آتش برستان خورشید

تا که او ای از در دست آید
هر روز چو پوشتین به تابستان

تمت الجزئیات واستغفر الله

جری به قلم

المجالس فی الطفران المطایات

المجالس الاول

العن الشیطان اشم المحیطان لعناً لا یسع الزمان شتماً لا یحمله الذودان لدی جمع یبئنا ویبئ الناسوا کما یجمع باللوایط
بین الرجال الصبیان فیه هزیو قافی مینا راضهم وکرک زعودنا فی شکاف کسطنینا ادخل حمداً ثانیاً فی مدافعهم وبعثنا ثانیاً فی
همد لطفهم املظروفنا من النفل الشراب اطباقنا من الخبز الکباب اجل سمعنا مملواً من صیون الیمن فی الزبا
وزین مجلسنا بانوار خلد المنوره کالمذاب الصق جبینهم عندنا بالتراب اشهدنا لاهلوا الذین الما قوت و
لا لونا احسن من لون الیاقوت واکل البریا لایتم الا بالراقوت ویطر الجانح لایشبهه الا قوت داشهدنا ان التماج
عند العسرة نفع من السکباج وصوت البریط اظیب من چکچک کمان الحلاج ونعمات القوال احسن من تککک
دفین الساج وترس الحد بدقوی من سختیان السراج شهادة لا ینفع الا عند الفراف ولا یجمع الا من کان معهم
لا بقی الترهات و فی زخدان من سمع هذا ضراط تبراً کبیراً کبیراً اما دجکل فقد خبرنا ابو شحشع الکسینجا
قالا خبرنا ابو شلق السبسنجا قال لا خبرنا ابو دوتو الحجر کجا قال لا خبرنا ابو البقره الحرسنجا قال لا خبرنا ابو شحجه
الکرسنجا قال لا خبرنا ابو الحمر الفرسنجا قال لا خبرنا ابو الغنم الترسنجا قال لا خبرنا ابو الفرف البغلسنجا قال لا خبرنا
استاد هذه الصنعة ومفتی هذه الشنعة احق بوقلتنا بن قواد الزانی عن کذل الخلابی واحسن الناس
ابی لوسواس الخناس علیهم اللعنة قال الجماع فی الجمعة یكون بالجماعة اقرب جماع الشیطان بالاجماع مع العلمان و
الصبیان وقال یصنأ تحریک الیه فی الراحة عند الاباحه فی السفاحه اخف مؤنذ والذین ینک لما یؤنذ کذب القائل
والناقل وانا من الکاذبین وانتم اجمعین فی درک الایسفلین اگر چه آغا نصیحت وافتاح سخن کن مکن با حول
کنند و مجاسان بلفظین این کلمه آبدرد درم چون بول کنند ای یقین که شیطان بعین زین کنه کاران میدین بنعجب غراب البین میبافت

بعد المشرقین جوید پس همان که در دعا آویزیم و کلماتی چند چون شکل از دنبال فروزیم که دعای این بچارگان و نصیحت این روسپی
زادگان این است که قومی که درین مجلس حاضرند و بر روی این پیر پرزده کوی ناظر لعینا ایشان از کس و کون کید گیر جز در دایمی
و از شومی زن هم طلاق و بیزاری بخشش و این بچارگان بیضاعت و روسپی زادگان بی بضاعت را در کادن و دادن قوتی تمام
روزی کردن و در برنمادن و اندرون شدن و آمد و شد کیر جام جان بخش فرمای و دوق بوسه های چون قند از لب خواتین
دلبسته دهر دان رجمند از حد هندا بخند با کوه های کلان چون کود الوند بکام همه برسان و نقل نقل این بعیقان از شک و
بادام چشم و لب معشوقان کن نظام قیام شمع شعله بر شعله کا و قن بسج متصل کردن و چشم نیم شمع همه را در شمع دان سن اوج
فیما فقد سخی سن با دوق به برسان عا و نمود یکت یکت را در خیمه اذ اقام فصل لعیقه فزاشته دار بند از ارکند کان بمفتاح کناح
کنسته دار عقد پیوندشان با محبتی علی الصلوة و حی علی الفلاح پیوسته دارد را و نه زاویه همه را از آب کرز آباد کردن با ویرشان
که غلوخانه شیخ ابولعباس است از کوه دبیر برار و بکله ایرنا مع الخصیتین منجلی دار و کوش این شتاقان از آواز ساز بل نقل
صراحی ستر تم دار چشیشان با لقاء لقای روهای منور و کوههای مدور روشن داردیده ناپسندده قریبان و مدعیان کوش
بهوش در دیدن این افعال شنیدن این اقوال کور و کر کردن هر جا که دل آرامی خوش خرامی در دست زشت لقائی گرفتار است
او را بستر و صلاح در زیر این شتاقان اندازد بخان آئین بر خبت بکوبد شیطانا لعینا هر جا که تھی سستی میرستی باید کس خفا
یا کون هردی کیر را با براق در کوزه شست بخرکت آورده آن جلب رابی طلب این کنده رابی انتظار معینا و معنای کن و هر جا
مغلسی منحصی در کنج ویرانه یا در زاویه خانه بهمنایا همسایه برده است او را در آن کاشانه از دست بیگانه نگاهدار آید کوی
جماع با سن روزی کن اید و ست عزیز من دای سعدن کوز و تیز من دمی کوش هوش من دار و ریش در کون من چون و شش
پرید و شش تا تیزی چند بر سبک فشانم و ترا چون دیگر و قهتا بر زانو نشانم ترهات که ترا خواندم حدیثی است چون عقد و
عقد فاجرو لوطی شکسته و بسته و چون تیز از کون طفلان دریان لوطیان نشسته حکایتی است چون کندگان مادر است و چون بند
شلو و اربلین شست نخستی است از فقر جرفش و غرور و نادره است در خور این کافر کشیان نامستور و مغریت از کاشانه فنا و غم
از غلوخانه عناد شریست از حدقه محترقه قوادان جسته و شریست از حدیقہ خلیفه برادران بر با پیوسته محترقه است که بمطر
بر بر و ت مجلسیان می بندم زندگه است که بوسیله آن بر ریش ستمان میخندم دنیای از کتب خانه من عمل به فوسن المردودین
کلبیره است از حجه من بمعرفه من الهمقین شافه است از دار و خانه من استعملها فقد وسع لقباه شریستی است از دار المرن
من شربها فقد بعد من الحجه ما واه تاویل این ترهات و معنی این دنیات است که جماع در جمعه با جماعت زنان کردن و از
دست حرفیان سیل خوردن با جماع معاشران یا و درای و معاشران آثار خای اولیتر پسندیده ترک کون کودگان دریدن محمد
سر کین از زوایای ذاویه ایشان کشیدن زخارا خرنه بخرنه در برون قصر قصری شان غلمان نخبه و طرزه کره جز در کاس بر سوک
سر پوشیدگان حامی نذیب بر بل کودکان بوق مرید بلکه این سالوق را بر در بند دولان فکند بر و حمدان در ندان نوبل و غان

که وَاِنَّ عَلَيْكَ لَلْعَنَةَ اِلٰی يَوْمِ الدِّينِ عنوان نامه لعنتش این توقع دارد که وَاِنَّكَ لَمِنَ الْمُنْتَظَرِ بِنِ طغرای مشهور است
 این است که وَاَسْتَغْفِرُ مِنْ اَسْطَغَفْتُ عَنْهُمْ بِصَوْنِكَ خيال جمال نکابش این رنگ دارد و اجله من خبیاتك و دجالتك
 این حدیث ملعون روایت است از آن شیخ مابون که هر ناجوانمرد بدختری که ترک موافقت زمان گوید دوست را دات از محبت ایشان
 شود و از گوشه محالطت آنها بریزد و از جماع بی انقطاع ایشان گریزد و گردبار و قطعیه بسیار طوف کند و هیچ خرزّه را بر پارچه نکند
 ایشان بخت کند و نفع خود را برادران سیدان رساند پادشاه بسزد در و چشم و جزا و را با فرعون و دهان نشتر کند غیر از نهار که این
 حدیث را مجازی شمردی و این نصیحت را بیازنی گیری و این سخن از میان جان استقبال کنی و این عمود بماند در ابد قد ل استعمال
 فرمانی و بوق در طبل صدیان نمی و ریش در چنگ ایشان آری تا در تحت این خطاب آئی که و مَنْ یَفْعَلْ ذَلِكَ فَقَدْ خَسِرَ خَسِرَانًا
 کبیرا اینجا چه چند روی در پای جلایان مالی که اگر گردن ایشان برآی جز خاخر خنده نیابی و اگر سر تا سر خندق ایشان کراش جز مار
 گزنده نه بینی دست بهمت در گوشه دوال طبل صدیان زن و قدم در طلبکارسی ایشان نه تا باشد که روزی از آن کون کندهی بریش و
 سبکت تو رسد و لالرش من کند غلام نصیب آفریده عبرت باز کن که عمود مرده رنگ بر چه شکست حمد است که قالب
 آن ندان است اگر از برای فرج زمان بودی شکل آن تیری بستی سؤال بولانا رحم کلک چکست است که جماع از
 زانو که دکان خوشتر است که از کون زمان جواب لعن کلک سوالی خوب و حکایتی بغایت مرغوب آوردی می بیاره
 زمانی که در پای سناره در چاهی باشد خوشتر از آن آبت که نزدیک بخواب بود ابون ساس لوطی پیوسته قوم خود را ازین صیبت
 کردی که اسی غلامان بهره و رشوید بخیزی که در بهشت نیاید حقیقت اینکه این خرزّه زیر کان و طریقه خردمند است کان
 کوئی اختیار زیر کان عالم است مذہبی پس با نوا و خرزّه بس معظم است هر که همچون بولواس اندر لواط نصیب شد از غم
 نفقات و ونیج که ائی بیغم است مرد صادق جز بگرد کون سیمین کی خزد با که گویم مرد صادق خود در این عالم کم است غلام
 است که کاجی خوردن صنعت اوست و تاج بریدن پیشه او و کون دادن حرفه او و خرزّه خوردن کار او تا بعد از آن زن
 فرزندش بخورند چنانکه آورده اند که مردی بود لوطی که بهیچ طفل از ضربت ضربت او نجستی و از زخم عمود او رستی چون در گذشت پسرش
 صاحب حال که هر چه پدر بسای کرده بود یک ساعت میداد سؤال کردند که آن بابک بزرگ و انت یناک چو نیست که پدرت را
 رغبت بکون بود و ترا بکیر است و او را میل بر بر بود و ترا میل بر زیر است گفت و ام پدر اکنم و بعدش وفا از عهده عهد
 برون آید مرد از هر چه بکام کنی فزون آید مرد بر خلف آبت که و ام پدر کند و او را زیر بار قرض نگذارد اگر خواهی نصفت
 بهنجنی عیوق برسد و موج بحر فجورت از ایوان کیوان بگذرد سینه بر خاک نه و در زیر حمدان در آبی مرد بایک در کشاکش گیر
 سنگ زیرین آسما باشد تا در خور این خطاب آید که اَوَلَمْ يَلْعَنُوا لِمَ اَلْعَنُوا لَهُمْ سَوَاءٌ اَلَدَّارِ مَعَا شَرَّ اَنْ كُنْهُ نَصِيحَتِ بَشَوِيْدَ كَمْ شَجْرَهُ نَه
 نصیحت ما جز نصیحت بر نیارود اگر جمله خزان عالم بر پشت شما آید باید که هر دم صادق تر باشید بنده باشید بایز نکند و باشید
 بی نام و تنگ چون شیر نکاو گیر بر شما حمله کند شکل کشید تا بجائی برسد که اگر هفتاد سال تیر دهید و بغل زید سودی نکند ناست

ایز خود ندارید اگر تو رستم دستان کو قیام دشوی کمان ببر که میری جماع ناداده و کرکیاست ابل جهان ترا باشد بگیرم
 که نکر دی خلاص ناداده **المجلس الثالث** چنین بفرماید صاحب السیف و الفرس و الحنطه و العس و الرمح و الشرس و البط و
 الکرس برق الهین عدالاسلام و مسلمین کاشف آان و الاین محبت اشیا طین قاطع بطیخ بالسیف و مشکین بهبان
 الذیر قلیل الخیر نینک البحر نینک الجبل دور بین الشرق و المغرب سفره پرد از عراق و خراسان طوفان الزمان که هر چه در دستان
 و هر چه سپید کرباس و هر چه سیاه پلاس ایجا الناس بترک و بیاماس با دور و لیل و اهنار و البر و البحار و لهریط و القاریا خوانی
 محلا نیک نصیبان و بکذا فعل الزمان فلیکم بالبراق علی الحمد ان اوصیکم با اجابا شیطان بترک الصلوات و دخول
 المحرابات و عجلو بالشوات و عجلو اللواطت قبل ان یاتی علیکم ملک الموت بالسلام و یاخذ منکم جان فاتی لکم ناصح امین
 کما قال القائل الاباحه راحه و المنع الکفر السراویل حجاب و الهراق بدعه همه پاهیا برداریم و دستها بفشاریم و گوئیم یا رب اینها
 بخانمان و فرزندان مجلسیان برسان خبرنا الشیخ النجیدی علیه اللعنه با سنامه السقم عن مجلس اذ اذ کان لضعف اللیل الصید
 علی جبل دماوند و یقول یا معشر الرجال و یا اهل الوبال قوموا قبل الموت و اقبلوا قبل الفوت خبری نادریست و هنادی نیست
 از شیخ فاجران مجلسی که چون نیم شبی بگذرد و در سرخمار پاییان آید و مجلس آزادگان با خبر رسد آن ملعون بطر و دغی بدبخت
 دوزخی مجلسی کبوه دماوند بر آید و طبلی از پوست سگ و دوالی از سیرم ابل بیاورد و آن دوال بران طبل زندن کید هر کجا از
 شرق تا غرب عالم حمد نیست چون سندان کرد و بولعها س چون هر اس در زیر جلباب کف انداختن کید و چون دیوانگان سر
 از کربیان سراویل بیرون کند و قصد کف انداختن کید اگر چنان باشد که بچاره در مانده باشد که دست و فاق بگردن اشتیاق او
 در آورد و در زمان درج دهن بخرکت آورد و این بیت را کار فرماید فرمان آنا بکست و آن خاتون آری صنما که زود بر گردن
 کون بر گردان کون و زود بر گردان کون حسنت ای کون و شاد باش ای کس و کون **سوال** اگر معشوق بدین صنعت
 میسر نشود **جواب** اسی سکت یعنی اگر میسر نشود خری طلب کن که سوسر و سپید کومان تیز گوش و کند و ران کرد سرین و در آ
 دم که دشمنان این صنعت چنین فرموده اند که سه عدشت زیر پای نهد و اگر نتواند چوکی برد و زانوی خربند و پایی دران نهد و
 در خر سپوزد و دسته کیاهی بردست کیر و تا اگر وقت انزال بوسه چند از زبان چون قند تن کند گیاه را برابر چشم او دارد تا چون سرباید
 بوسه بر پوزه چون شکرش دهد بخیوش و غیب و خان و جابیم حکیم چون تو ندیدی و خبر نکایم حکیم **سوال** اگر خرنیا بد حکند
جواب تعلیم نگاه پوی در پای کسند و پاره صابون بدست آورد و در حمام بکف مالد و دست را در سر این مبر
 فرود آورد تا که گردد کرد مرد صلاحی و ز اهل نینی جز خلق زدن کار در کمر نینی چه خوشتر از ان بود که در وقت جماع تا خافیه و
 بری سرش را مینی ای بیچارگان بدبخت از من سوال کنید که سبب آمدن این آیه چه بوده است اگر روز قیامت شمارا بدین گناه
 گیرند که ترا جواب گوید اکنون روز کار عزیز است و ما این روز کار یافته ایم زنهاریا موزید علی مناید که فی التا خیر آفات
 ایجا نجه مفری مینی چند در حق تو گویم ایزد همه خلق را ز نامه و طین کرد چو نشت ترا ز آهک و سر کین کرد مادر تو بر آید پسگاه

پدر در تو بکویت برکش نفرین کرد بجوای مقبری و کر زنا و ثلثنا من کلمتک و البه کثانا ای مسلمانان ایری دارم که نه صومنی
 و نه کلا و نه ... است ... و ده دونه کوراست و چشمت دارد پیل اگر زخم سیخ او بیند مرک را بر حیات بگزیند
 و گوئی که زشت است به چه کوشش که در شرمیوز و وقتی عزیز است و در دوزخ کشاده و زبانیه نظاره کنان استاده منظر
 قدم میسوم شاست ای نشان و ای زان جانان و ای قلبانای پیران نیست و ای جوانان کون نادرست یک ساعت بر
 خیزید و چون حران و بان باز کنید و آن آن آغاز که این غریب را عارضه پیدا شده که جمیع غم ایام پیش و شادی شمارد و محنتی
 که جمله در روزگار در مقابل آن دو امید اند که در میان پای این ضعیف حمدانی است که لایق ندان است پاریانش که در کلا
 سیک و تازیان زب و خوار ز میان حمدان و بهر شهر و هر قوم و اورا نامی و بشی می خوانند کیست که اورا ستوده یا مادی پیر باشد و
 در راه این ضعیف خبر که او این جوانی کند و او را چه دعا کنم یارب اورا با قلابی خشک روزی کن و دندانش بازستان و کوی
 و خارش اورا ز رانی دار و ناخانش بریزان و زمان و خواهران ایشان را مان و پایز و کیر و زار برسان و مردان این جمع را در غز
 و توبی و حرمت قلبان نکا هار سخی نور و نار و اشجار و ازار و بهار و فکار و قمار بنا عذاب النار تمت المحاسن فی الهزل

و است غفر الله مما جری

بذل القلم
 والسلام

المضحکات

شخصی از رفیقی سوال کرد که مرا آفتاب چیست چون از زیدن فارغ میشوم آفتاب تھی میگرد و گفت اول استیجاکن و بعد از آن قضا
 حاجت متضحک و اعطی گفت هر کس شب دو رکعت نماز بگذارد و احواری دهند که بالامی او از شرق تا مغرب باشد کیست
 من این نماز کنم و آن جور را نمیخواهم گفتند چرا گفت زیرا که اگر سرش در کنار من باشد در شیراز و در بغدادش کاینده مرا چه خبر بود متضحک
 شخصی با شیرینک میگرد شیر نغز میزد و تیر میزد و دو میجنب باینده رسیدند چرا نغز میزدی گفت تا آدمی ترسد گفتند تیر چرا میزد
 گفت من نیز تیر میزنم گفتند و نه چرا ایجنه بانی گفت میبانی بیطلم متضحک صفهانی براه بغداد میرفت و تیر میزد از رفیقی بدست
 او را منع کرد گفت که خاموش که کار و اینان زبان مانند متضحک و وقتی پادشاهی بدست بر کون محنتی زد محنت تیزی داد
 گفت چرا بی ادبی میکنی گفت مرار نه آن نباشد که پادشاه در سن زند و جواب ندیم متضحک مسخره را طفلی بوجود آمد بدکان
 عصا را رفت تا روغن شیر و بخرد عصا را زربند و بول در طریش کرد و بداد مسخره چون بجای رفت و آنچنان دید سپیچ گفت بعد از
 مدتی عصا را دید که از دو دندان میآید برفت و پاره نجاست خشک در کاغذ پاره کرده بوی داد چون بدندان ریخت پرسید

این چه بود گفت مردان روغن بهت که در آن روز من دادی مضحکه شخصی نشسته بود و ذکرش پیدا بود پسرش گفت بابا این چیست گفت پامی بابا می شست گفت این پای را کفش کجاست گفت مادر ت کنه طوطی دارد که گاه باین پای میکشتم مضحکه وقتی شخصی را ذکرش پیدا شد سیاه بود پسرش پرسید که چرا چنین سیاه است گفت از بسکه در کس مادر ت نمادهم روزی دیگر دست بر ریش فرو داد و رو که ریش سفید شد پسرش گفت این را نیز در کس مادر ت که سیاه شود مضحکه فقیری درستم تیر بلند میدادی طبل به پسرکی داد که چون من مستم روم تو طبل بزنی تا آواز تیر من نیاید پس هر گاه که آواز تیر بلند تر بودی پسرک را بزودی که طبل را چنان زن که آواز تیر من نیاید پسر گفت تو چنان تیر نیدهی که آواز طبل فرو میماند درین مرا کتابی نیست منت مضحکات
 وَاَسْتَغْفِرُ اللهَ مِنْ جَمِيعِ الذَّنُوبِ
 وَالْمَقَامَاتِ

بِحَوْلِ اللَّهِ وَتَوْفِيقِهِ

تمام شد کتاب مستطاب کلیات المصنف المرحوم شیخ مصطفی الدین سعدی شیرازی علیه الرحمته در جزیره معموره بمبئی تصحیح بروجه اتم و احکام عمل آمد و با تمام و بمن نیت والا نمت عالیشان غنث و سعادت نشان عمده الا عیان و الا شرف اقایان محمد ملک الکتاب شیرازی طبع کردید بخط اقل بنده کان حضرت و دود میرزا داود شیرازی سمت لطیف و در لیل مبارکه جمعه بیستم شهر ذی القعدة و احرام من شهر سنه کثیره و سیصد و یک هجری نبوی صلی الله علیه و آله وسلم سمت اتمام پذیرفت و السلام

اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِمَنْ آمَنَ مِنْكَ وَتَغْفِرْ لِمَنْ آمَنَ مِنْكَ
 وَمُصَحِّحُهُ مُحَمَّدٌ وَطَبْعُهُ جَابِلُ بَابِ

حسنی

العالمین

مطبع

م
 MIRZA MOHAMED SHIRAZI
 ملك الكتاب
 BOMBAY

